DATE LABEL

L 1780

S. No. 1779

Gr.

5/5/82

Shostari, M. A. 9

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ______ Copy ______

Accession No. [redacted]

[illegible]	21/1/64		
[illegible]	6/2/64		
[illegible]	12/4/64		

سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی ۵۸

فرهنگ

واژه های فارسی در زبان عربی

گردآورنده :

س. محمّد علی امام شوشتری

تهران – تیرماه ۱۳۴۷

چاپ بهمن

491.555
Sh 82f

K UNIVERSITY LIB.
Acc No 97873
Date 23.12.72

تعداد [illegible] این کتاب در چاپخانه بهمن به چاپ رسید
[illegible]

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ________ Copy ________

Accession No. [redacted]

743 / [illegible]	21/1/64		
733 / [illegible]	6/2/64		
731 / [illegible]	12/4/64		

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ____________ Copy ____________

Accession No. [redacted]

743/Ah	21/1/64		
733/Ah	6/2/64		
735/Ah	12/4/64		

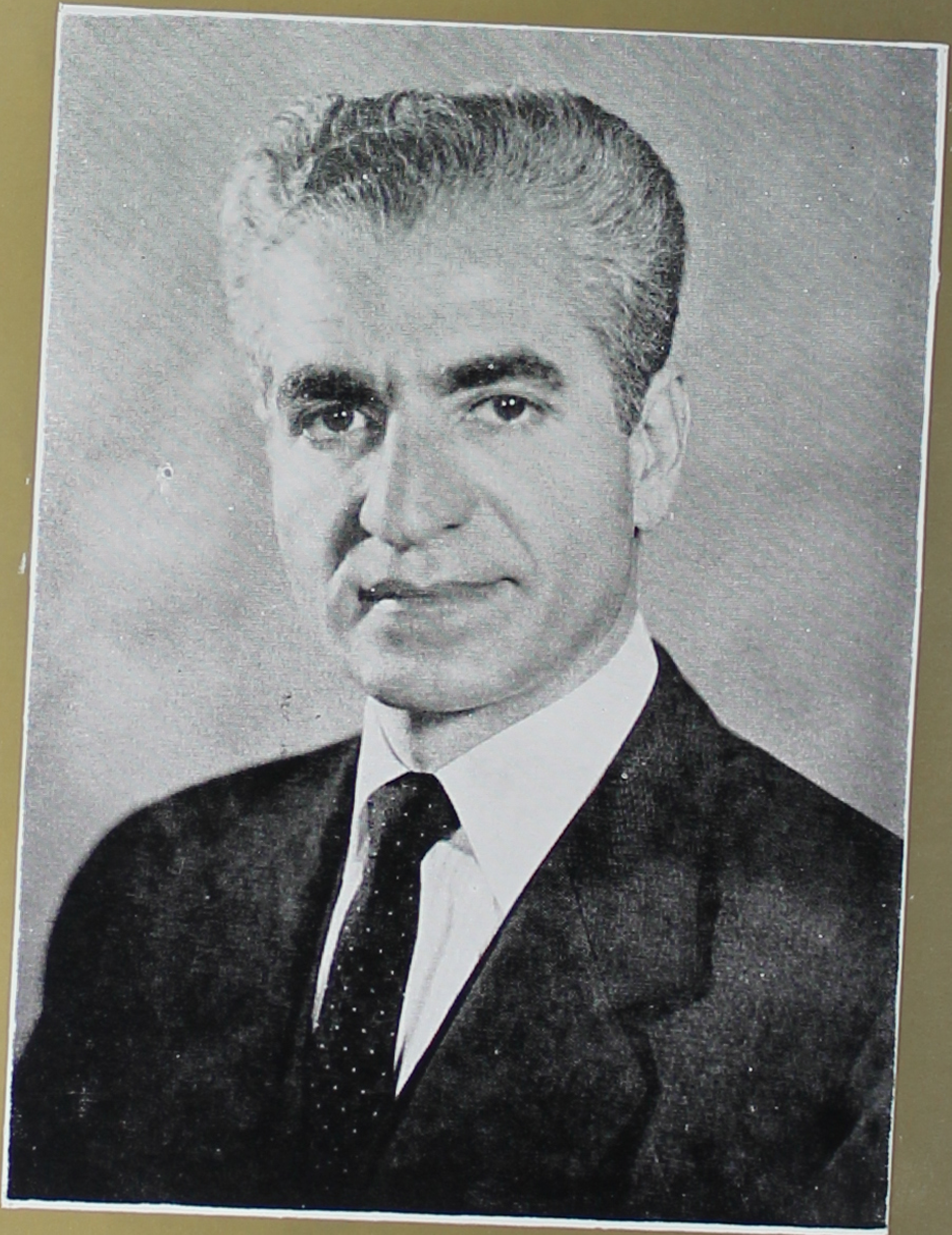

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ______ Copy ______

Accession No. [redacted]

743/Aly	21/1/64		
733/Aly	6/2/64		
735/Aly	12/4/64		

بنام پروردگار دانا و توانا

عنایت فراوان اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر نسبت به آثار درخشان و جاویدان فرهنگ ایران کهن مشهود همه ایرانیان و ایران دوستان نیکونهاد بوده و برخاص و عام روشن است که همگام با هرگونه کوشش برای پیشرفتهای معنوی و مادی مرز و بوم میهن گرامی هر نمودی از نمودهای تابناک تمدن این کشور باستانی نیز مورد نهایت دلبستگی و توجه ذات مبارک شاهانه قرار دارد.

چگونگی نفوذ و تأثیر مظاهر مختلف فرهنگی ایران در سرزمینهای دیگر نیز بنوبه خود از جمله چنین پرتوهای روشنی بخش دنیای دانش بشمار میرود که از دیرباز هم موضوع بررسیهای محققین قرار گرفته و در رشته های گوناگون مربوط بدین امر، کتب و رسالاتی تدوین و انتشار یافته است.

کتابی که بنظر خوانندگان گرامی میرسد همانطور که از نام آن «فرهنگ واژه های فارسی در زبان عربی» برمی آید گوشه ای از پرتوافکنیهای زبان و ادب فارسی را در خارج از مرزهای کشور شاهنشاهی مینمایاند و از جهت آشنائی به بسیاری لغات و ریشه کلمات زبانهای عربی و فارسی واجد اهمیت فراوان است و علاوه بر ارزش ادبی از لحاظ روشن ساختن پدیده هائی از تمدن و فرهنگ انسانی نیز شایسته توجه و امعان نظر و برای علاقه مندان به تاریخ و زبان و ادبیات سراسر خاور نزدیک و میانه مورد استفاده تواند بود.

شیوه تنظیم مطالب آن تا حد زیادی منطبق بر موازین علمی و بصورت مستند انجام گرفته پائین صفحات به مآخذ و مراجع هر صفحه اشاره گشته است و با ذکر صفحه کتاب مرجع و حتی نام دیوان سرایندگان

در تکمیل چنین منظوری کوشش رفته است . مؤلف محترم کتاب آقای سید محمد علی امام شوشتری برای بیشتر لغات گواه روشن از شعر و حدیث و روایت از زبان عربی آورده اند تا خواننده بهتر به معنی هر واژه فارسی در زبان عربی وقوف یابد و همانطور که رویهٔ کلی معمول در انتشارات انجمن آثار ملی است مسؤلیت صحت مطالب و مندرجات کتاب و پیشگفتار آنرا از هر جهت خود بر عهده گرفته اند و با تبحر و سلطه ای که مخصوصاً بر زبان عربی دارند[1] چنین ترتیبی امر طبیعی بنظر میرسد و به پیروی از همین معنی در ترتیب چاپ مطالب کتاب نیز سلیقه مؤلف محترم مبنای کار قرار گرفته است .

انجمن آثار ملی از کوششهای علمی بسیار ارزنده و سودمند مؤلف ارجمند که نتیجهٔ تتبعات ثمربخش چندین ساله خود را بصورتی که از نظر خوانندگان گرامی میگذرد برای چاپ و انتشار باختیار انجمن گذارده اند سپاسگزاری میکند و توفیق روزافزون ایشان را در انجام اینگونه خدمات علمی و فرهنگی ملی مسئلت میدارد .

« انجمن آثار ملی »

---

(۱) مناسب میداند بطور مثال توضیح دهد که منظور مؤلف دانشمند کتاب از ذکر کلمات در ادوان (شادکوی) داده در صفحه ۲ پیشگفتار اشاره به حدیث نبوی أَنَا أَفْصَحُ مَنْ نَطَقَ بِالضَّادِ است که طی آن [illegible] (ص) تلفظ صحیح حرف (ض) را ازمخرج آن تلویحاً برای تمام عرب زبانان امتیاز خاص دانسته‌اند ضمناً نقطه چین موجود در سطر ۸ همان صفحه نشانه‌اینست که تعداد لغات [illegible] بطور [illegible] زیاد بوده است چه درآغاز امر تصورمیکردند عده‌آنها حدود [illegible] .

پیشگفت

سالها بود زمانیکه بمطالعه کتابهای عربی می‌پرداختم، فراوانی واژه‌های فارسی که درزبان عربی راه‌یافته و دراین زبان آمیخته شده است نظر مرا جلب میکرد. گاه گاه از اینگونه واژه‌ها یادداشتهایی برمیداشتم. لیکن این یادداشت برداشتنها جنبه تفننی داشت و از دیدگاه مقصود خاصی انجام نمیگرفت. تا آن زمان هنوز برآن نشده بودم پیگیرانه دراین زمینه بررسی کنم و درفراخنای مطلب ازهرسو جستجو نمایم.

تا اینکه قضا را سه سال پیش روزی درمحضر یکی از دوستان دانشمند، دربارهٔ دادوستد های معنوی که میان دوقوم ایرانی و عرب بویژه درزمینه زبان درطول هزاران سال همسایگی انجام گرفته است، گفتگویی میرفت. ازرویهمرفته گفت‌وشنودهایی که درآن انجمن شد، استنباط کردم بسیاری از فارسی زبانان حتی کسانیکه در جرگه دانشمندان جایی دارند، بخطا چنین می‌پندارند که تنهازبان فارسی، آنهم پس ازظهور اسلام بواسطه نفوذ دینی، واژه‌هایی ازعربی گرفته است. درحالیکه آنچه درروزگار درازهمسایگی ما بااعراب رخ داده است جزآنست که درظاهر پنداشته میشود.

حقیقت آنست که دراین روزگار دراز که دوقوم ایرانی وعرب درهمسایگی یکدیگرمیزیسته‌اند ، مبادله لغت درمیان آنها ازهر دو سو انجام گرفته است . نهایت آنکه ظهور دین اسلام و گسترش آن در خاورمیانه، پایه دادوستدهای معنوی میان این دوقوم را هرچه بیشتر کرده است.

علت این ناآگاهیها که آثار زیانمندآن درهردو ملت همسایه دیده میشود آشکار است . حقیقت آنست که درمیان طبقه درسخوانده امروزی‌ایران، شمارهٔ کسانیکه زبان عربی‌را خوب یاد گرفته‌وبدقایق این‌زبان پی‌برده ودرادبیات عرب پژوهشی کرده‌اند، انگشتشماراست. از آن سوی درطبقه‌درسخوانده عربان، شمارهٔ کسانیکه‌آشنا بتاریخ و ادبیات ایران و شیوابی وزیبایی زبان فارسی شده‌اند نیز کمتراست.

درعصر ماطبقه‌درسخوانده درهردوملت، ازدیدگاه فکری بیشتر زیرنفوذ تمدن‌فرنگی قرار گرفته‌اند. تا آنجا که حتی‌ازپیشینه ملتهای های خود ناآگاه مانده و از گذشته های خویش نزدیك است بریده شوند . متأسفانه درسخوانده‌های عرب وایرانی، درهمان حال که مانند گذشته درجوار یکدیگر می‌زیند ، یکدیگر را خوب نمی‌شناسند . واگراحیاناً درمیان آنان کسی میل پیدا کند ، از گذشته‌های همسایه دیوار بدیوار وطن‌خودآگاهیهایی بدست‌آورد، ناچاراست دست‌بدامن کتابها ودانشمندان اروپایی دراز کند .

همین نکات و نکته‌های دیگری که باز به پاره‌ای ازآنها اشاره خواهد شد ، مرا برانگیخت تا با تلاشی افزونتر و کوششی پیگیرتر بجستجو وپژوهش دراین موضوع ادبی برخیزم و کتابهای بسیاری را از دیده بگذرانم وبرای نگارش فرهنگی که هم‌اکنون دردست شما

خواننده گرامی‌است، سرمایهٔ لازم را فراهم آورم. هنگامیکه از سه سال پیش، پژوهش دراین‌زمینه‌را جدی‌تر آغاز کردم، هرچه درمیدان جستجو و کاوش پیشتر میرفتم، فراوانی‌کلمه‌هایی که اززبان فارسی در طی سالهای دراز بزبان عربی درآمیخته است، دربرابرچشمم نمایانتر میشد ولزوم بررسی کتابهای دیگر آشکارتر وعظمت‌کار بیشتر از پیش هویدا میگردید.

اینك پس ازسه سال پژوهش پیاپی، توانسته‌ام فرهنگی را که هم‌اکنون دراین مجلد چاپ شده است و حاوی ... لغت است که از زبان فارسی بزبان عربی درآمده آماده سازم ودر دسترس طبقهٔ درس‌خوانده و سخنگویان هردو زبان عربی وفارسی بگذارم.

امیدوارم بانجام‌رسیدن این‌کارفرهنگی، درهمان‌حال که‌پیشینه روابط دوملت‌ایران وعرب‌را اززمانهای تاریك‌تاریخ مشرق‌زمین نشان میدهد و گوشه‌ای از داد وستدهای معنوی را که میان این دو قوم انجام‌گرفته است آشکار میکند، سبب گردد که رشته‌های الفت میان ما وبرادران (ضادگوی) ما بیش ازپیش استوار گردد.

پس از این سخن کلی، شایسته است اکنون نکات چندی را یادآوری کنم که‌آگاهی برآنها بجهت کسانیکه این کتاب را بررسی خواهند کرد، ضروری بنظر میرسد:

راز فزونی لغات فارسی درزبان عربی:

باید درنظر داشت که درجهان هیچ زبانی آنگونه که برخی ساده‌لوحان می‌پندارند (خالص) بمعنی عرفی این کلمه نیست. حتی زبانهای بسیار کوچکی که مردم جنگل‌نشین آفریقاواقیانوسیه باآنها

سخن میگویند و میدان گسترش هریك از آنها از مرزهای یك جنگل فراتر نمیرود، بی گمان الفاظی ازهمسایگان جنگل‌نشین خود گرفته است.

این حکم دربارهٔ همه تیره‌ها و توده‌ها روان بوده و اکنون نیز چنین است. چه رسد دربارهٔ دو قومی که در طول چند هزار سال در کنار هم زیسته ودر زمینه‌های بازرگانی واجتماعی وعلمی وفرهنگی و سیاسی و سرانجام با روابط دینی بیکدیگر پیوند شده‌اند.

آقای ادی‌شیر رئیس اسقفهای کلیساهای کلدانی که کتابی بنام (الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه) نوشته است، در مقدمه کتاب خـود شگفتی نموده که چرا زبان فارسی بیش‌ازهر زبان دیگر، درزبان عربی رخنه کرده یا به‌تعبیر این نویسنده بر آن‌زبان هجوم برده است. درصورتی که سریانیان و رومیان و قبطیان و حبشیان نیز در همسایگی اعراب میزیسته‌اند ودرطول تاریخ با تیره‌های عرب آمیزش داشته‌اند، اماازه زبان این ملتها لغتهای چندانی بزبان عربی درنیامده است و نیامیخته.

درحالیکه زبان عربی از ریشه زبانهای سامی است و با زبانهای سریانی و عبری خویشاوندی ونزدیکی دارد، وپیوند لغات درزبانهای هم‌ریشه‌آسان انجام‌میگیرد، تازبانهایی که ازیك ریشه برنخاسته‌اند. پیوند لغات در زبانهایی که هم‌ریشه نیستند دشوار است.

درست است که زبان فارسی از دسته زبانهای آری است وبطور طبیعی باید بزبان عربی کمتر از زبانهای دسته سامی واژه داده باشد. پس باید دید چه شده کـه زبان فارسی اینهمه کلمه بزبان عربی داده است!... راز این‌مطلب چیست؟ پاسخ این پرسش نیازمند گفتگوی دامنه‌داری است.

بنظر نویسنده راز این رویداد که گویا از نظر آقای ادی‌شیر پنهان مانده است، روابط چندهزارساله همسایگی و بازرگانی ایران با اعراب است و مهمتر از آن درخشندگی و نفوذ تمدن کهن ایرانی. علاوه براین دو عامل، یگانگی دین که در هزار و سیصد ساله اخیر میان ایرانیان واعراب برقرار شده، خود عامل مؤثر دیگری است که گویا آقای ادی‌شیر بآن ننگریسته‌اند.

برای اینکه راز این دادوستدهای لغوی، که میان زبان ایرانی و عربی انجام گرفته است بهتر آشکار شود، سزاوار است توضیحاتی بیشتر دراین زمینه بدهیم.

آثار وقرائن تاریخی نشان میدهد: از همان زمانهایی که قوم ایرانی به پشته ایران درآمده است ودراین سرزمین نشیمن گرفته و نام خود را بر آن نهاده است، ایرانیان با اقوام عرب رابطه پیدا کرده‌اند. این رابطه دست کم از زمانی آغاز شده است که مادها در سال ۶۰۷ پیش از میلاد مسیح، دولت نیرومند آشور را سرنگون کردند و به بخش شمالی عراق دست یافته‌اند و سرزمینهای زیر فرمانروایی حکومت آشور،میان دولت ماد ودولت‌کلده قسمت گردید. درهمان زمان گروهی ازاعراب در بادیةالشام و پیرامونهای رودخانه فرات رسیده بوده‌اند و ایرانیان قهراً با آنان برخورد وآمیزش پیدا کرده‌اند.

سپس‌هنگامی که کورش بزرگ درسال ۵۳۹ پیش‌ازمیلاد،شهر بابل پایتخت دولت کلده را بگشاد و شاهنشاهی باعظمت هخامنشی را که بزرگترین شاهنشاهی جهان در زمان باستان است بنیاد نهاد، و همگی ملل خاور میانه و نزدیك، از کرانه‌های دریای مدیترانه تا

کناره‌های رود سند وازرود سیحون تا دریای پارس ، در زیر درفش شاهنشاهی ایران فراهم گردیدند ، قهراً تیره‌های عرب مانند دیگر ملتهای خاورمیانه ، در حلقه شاهنشاهی ایران قرار گرفته‌اند و این وضع مدتی نزدیك به سه قرن دوام داشته است .

هرچند هردوت تاریخ‌نویس یونانی که در قرن چهارم پیش از میلاد میزیسته نوشته است که اعراب رعیت ایران نیستند اما سالانه باجی بدولت شاهنشاهی میپردازند ، لیکن داریوش بزرگ در سنگ‌نوشته نقش‌رستم و تخت‌جمشید و در کتیبهٔ کانال‌سوئز، اعراب را درزمرهٔ ملتهای تابع‌دولت شاهنشاهی‌نام میبرد و درردیف‌هجدهم ملل گوناگون ذکر کرده است .

میان نوشته‌های داریوش بزرگ و تاریخ‌نویس یونانی درظاهر تضادی‌بچشم‌میخورد، امادرحقیقت‌میان‌این‌دو نوشته‌تضادی‌موجود نیست.

زیرا اگر وضع جغرافیایی عربستان را درنظر گیریم ، بویژه باین نکته توجه کنیم که شبه جزیرهٔ عربستان از دیدگاه اقتصادی تا پیش ازپیدا شدن نفت بسیار فقیر بوده ونمیتوانسته چشم مردم دیگر را بسوی خود بکشاند؛ چنین‌استنباط خواهیم کرد که درآن روزگار دولت شاهنشاهی دراین‌شبه‌جزیره دخالتی‌مستقیم نمیکرده است. بلکه اداره کردن تیره‌های ساکن این سرزمین را به سران قبیله‌های‌محلی واگذار کرده بود وسران قبیله‌ها، سالانه باجی به دربار شاهنشاهی میپرداخته‌اند .

آنچه این نکته را تأیید می کند رفتار تسامح آمیز ایرانیان باملتهای‌دیگراست وارج نهادن باعتقادها ورسمهای دیگران. هرچند میان‌آن‌اعتقادهاوعقاید دینی وملی‌ایرانی تضادهائی نیزموجود باشد .

چیزی که این حدس را هرچه بیشتر قوت می‌بخشد، شکل رفتار ایرانیان در عصر ساسانی با عشیره‌های عرب است. در این عصر نیز شاهنشاهی ایران یکراست در کارهای عربستان مداخله نمیکرد. و مسئول ادارهٔ تیره‌های عرب که تابع ایران بودند دودمان لخمی معروف به (**منذریان**) بود که مرکز حکومتشان شهر حیره است. و درمغرب رود فرات نزدیك شهر کوفه کنونی نهاده بوده است.

روابط ایران با اعراب درعصر چهارصدوهفتاد سالهٔ فرمانروایی پارتیان نیز بر همین روال بوده است.

در تاریخ اشکانی مکرر می‌بینیم امارتهای عربی واقع درشمال میانرودان بالا که در کتابهای عربی به‌نام(الجزیره) نامیده میشود، در جنگهای شاهنشاهی‌ایران بادولت روم بکمك‌ایران مداخله داشته‌اند ودسته‌هایی‌ازسپاهیان عرب درارتش‌ایران‌خدمت میکرده‌اند. (**آبکار**) فرمانروای امارت (الحضر) بدستور سورن فرمانده سپاه‌ایران‌درزمان شاهنشاهی ارد اشك سیزدهم، ارتش نیرومند کراسوس سردار مشهور روم را زیرکانه به بیابانهای‌بی‌آب و گیاه بادیةالشام کشانید تا سوار نظام ایران، بهتر بتواند ضربه های مرگبار برخصم وارد کند ولژ-یونهای ورزیده رومی را که درهمه‌جا شکست‌ناپذیر جلوه میکردند، نابود بسازد.

درعصر ساسانی که بیش از چهارصد سال پاییده است، ایرانی‌و عرب نه تنها از راه میانرودان بالا با یکدیگر تماس داشتند، بلکه دراین زمان دامنهٔ این تماس در چند سوی دیگر عربستان گسترده شده بود. در این عصر امارت نیمه عربی حیره در غرب فرات تشکیل شده و دودمان منذری ازطرف ایران بر این شهر و تیره‌های عرب

پیرامون آن حکومت میکرده‌اند و کاروانهای عرب که تا شهر حیره آمد ورفت داشتند و نیز بزرگان و شاعران عرب که بدربار امیران حیره می‌آمدند، قهراً بتمدن وفرهنگ ایران آشنا میشدند وچیزهای بسیار با نام فارسی آنها با خود بارمغان میبردند.

باز درهمین زمانهاست که تیرهٔ بکربن وائل وتیره‌عبدالقیس به کناره‌های غربی‌خلیج فارس رسیده‌اند ودرپیرامون شهرهگر(هجر)[۱] که‌امروزآنرا الاحسا وشهرخط که امروزآنرا القطیف[۲] میخوانند نشیمن گرفتند و بـا ایـرانیان مربوط شده‌اند. ونیز تیرهٔ ازد عمان پیرامون عمان (مزون)[۳] با ایرانیان آمیزش داشتند.

چیزی که دراین زمـان بیشتر موجب آمیزش دو قوم ایرانی و عرب گردید، نیروی دریائی شاهنشاهی ایران دراین عصراست که توانست در اقیانوس هند بر نیروی دریائی روم و حبشه غلبه کند وبر سراسر این‌دریا فرمانروا گردد. تاآنجا که تا چند قرن پس ازاسلام نیز بخش عمدهٔ اقیانوس هندرا (دریای فارس) می‌نامیدند وهمچنانکه استخری نوشته است، دریای سرخ را (زبانه‌ای ازدریای فارس) می‌شمردند. ازاینرو شبه‌جزیرهٔ عربستان تقریباً ازتمام اطراف زیرنفوذ تمدن وفرهنگ ایران درآمده بود.

یك رویداد سیاسی و جنگی که در این زمان رخ داد و تابش

---

۱ – موسی خورن تاریخ نویس ارمنی نام این شهر را (هگر) نوشته و اعراب آنرا (هجر) نوشته‌اند و منسوب باین شهر را (هجری) و (هاجری) گویند. نام هجردرقرن سوم هجری به (الاحسا)عوض گردیده است.

۲– خطشهری بوده که امروزآنرا (القطیف) گویند. نیزه خطی‌منسوب باین شهراست.

۳– مزون نام ایرانی عمان است وواژه مسندم که نام شبه جزیره‌ای در جنوب عربستان است ازاین‌لغت و واژه (دم) ترکیب شده است.

تمدن وفرهنگ ایرانی‌را تا ژرفای عربستان پرتوافکن کرد ، داستان پناهنده شدن سیف ابن ذی‌یزن ، شاهزادهٔ حمیری بدربار خسرو اول ملقب بانوشروان است بمنظور جلب کمك دولت ایران برای بیرون‌راندن حبشیان از خاك یمن، که بیش ازهفتاد سال بود بر این کشور مسلط شده بودند ورفتاری ستمگرانه داشتند وبر آن شده بودند خانه کعبه را براندازند تابااین‌وسیله همبستگی عشایرعرب‌را با یکدیگر ازمیان برند .

این شاهزاده پس از ۷ سال سرگردانی در خاك روم و نومیدی از کمك امپراطور، بشهرحیره پناه آورد وبپایمردی نعمان‌بن منذر نزد خسرو اول بار یافت و برای راندن بیگانگان از وطن خویش یاری طلبید .

خسرو انوشروان گروه اندکی از اسواران زبدهٔ ایرانی را بفرماندهی فرخزاد پورنرسی ملقب به وهریز دیلمی ، باهشت کشتی از راه خلیج فارس به یمن گسیل داشت . این گروه اندك و فرماندهٔ دلیرشان حادثه‌ای درتاریخ پدیدآوردند که تاآنروزهمانندی‌نداشت. نزدیك به‌هزارتن سرباز ازجان گذشتهٔ ایرانی در یك تاخت‌دلیرانه یکصدهزار سرباز حبشی ومتحدین آنها را تارومار کردند وشهر صنعا راگشادند و کشوریمن‌را از یوغ بیگانه‌آزاد ساختند وبدستورخسرو اول سیف بن ذی‌یزن را در کاخ غمدان بر اریکهٔ سلطنت نشاندند . ازچندی بعد که سیف بن ذی‌یزن بدست‌چندتن ازنگهبانان‌سیاه‌پوست خود کشته شد ، ایرانیان مدتی نزدیك به پنجاه سال یمن را بطور مستقیم اداره میکرده‌اند.

چنانکه در تاریخچهٔ مذکور در بالا که به کوتاهی برگزار شد ملاحظه کردید ، زبان فارسی در مدت یکهزار و پانصد سالهٔ پیش از ظهور اسلام از سه جانب بر عربستان محبط بوده ودرعصر خسرو اول بوسیلهٔ اسواران ایرانی که در یمن نشیمن گرفته بودند واعراب آنان را آزادزادگان (ابناءالاحرار) مینامیدند ، تا ژرفای این شبه جزیره رخنه کرده بوده‌است . راجع به درآمیختن کلمه‌های فارسی درنوشته‌های عربی پس‌ازاسلام پائین‌تر باز گفتگوخواهیم کرد واکنون به‌نکتهٔ دوم که باعث نفوذ زبان فارسی درزبان عربی شده است میپردازیم .

نکتهٔ دوم که موجب فزونی ورود کلمه از زبان فارسی بزبان عربی شده است اصالت و درخشندگی و عمر دراز تمدن ایرانی است. تمدن کهن ایران درطول چندهزارسال تا دورترین نقاط شناخته‌جهان پرتوافکن شده واثر گذاشته است . اگر این تمدن درخشان در میان تیره‌های عرب که ازسه‌طرف برآنها محیط شده بود، تابیدن‌نمیگرفت واثر نمیگذاشت جای ابراز شگفتی بود ونیاز داشت دربارهٔ کشف‌راز نتابیدن آن درآن دیار ، اندیشید و به جستجو پرداخت .

باری‌این گذشته‌های دراز که درزمینه‌آن بکوتاهی‌سخن گفتیم سبب شده است که کلمه های بسیاری از زبان فارسی بعربی درآید . پژوهش درآنچه گفته شد مشکلی را که آقای ادی‌شیر با آن روبرو شده و در مقدمهٔ کتاب (الالفاظ الفارسیة المعربه) بآن اشاره نموده است حل خواهد کرد .

زمان ورود کلمه‌های فارسی بعربی:

هیچگاه نخواهیم توانست تاریخ ورود هرکلمه حتی گروه

مشخصی از کلمه‌های فارسی را که بزبان عربی در آمیخته است بطـور دقیق تعیین کنیم . اما از بررسی کتابهای عربی و فارسی چنین استنباط میشود که اینگونه لغات در روزگاری بیش از دوهزارسال بتدریج و از راههـای گوناگون و جاهایی کـه دو ملت با یکدیگر در تماس بوده‌اند ، وارد زبان عربی شده است .

چنانکه گفته شد از عهد هخامنشی دو ملت ایران و عرب با یکدیگر همسایه شده‌اند و طبیعی است که در آن زمان کلمه‌هایی از زبان فارسی وارد زبان عربی شده باشد. نهایت آنکه تشخیص واژه‌های فارسی که در زمانهای خیلی قدیم وارد زبان عربی شده کاری است بسیار دشوار ، و بحث در آنها مربوط به دانش ریشه شناسی خـواهد بود که از موضوع کتاب ما بیرون است . این دشواری از آنجهت است که ازیکسو زبان فارسی امروز نسبت به زبانهای فارسی پیش از اسلام، مانند زبان اوستایی وفارسی عصر هخامنشی، دیگر گونی یافته است وشکل و ریخت بسیاری ازکلمه ها در طول چند هزار سال عوض شده ، از سوی دیگر از زبان عربی پیش ازاسلام که آن نیز مانند هرچیز دیگر این جهان قهرا متحول شده است ، آثار مـدونی در دست نیست . نکته‌ی دیگری که موجب بزرگی اشکال در این زمینه است آنست که زبان عربی از دسته ی زبانهای سامی است درصورتیکه زبان فارسی ازدسته زبانهای آریایی است . چگونگی بر آمدن کلمه ها از یکدیگر در زبانهای سامی از جمله عربی ، با چگونگی بر آمدن کلمه ها از ریشه‌ها ، در زبان فارسی فرق زیادی دارد . درزبان عربی قالب ریشه درمشتقات خیلی عوض میگردد ودرحقیقت شکسته میشود وریشه درقالب

دیگری درمیآید. ازینرو بسیاردشواراست امروزتشخیص دهیم کدام کلمه فارسی‌اوستایی یافارسی‌عصرهخامنشی بزبان عربی درآمده است. با اینحال اجازه دهید کلمه (ناهد) را بعنوان گواه ذکر کنیم. چنانکه استاد بهرام فره وشی استاد کرسی زبانهای باستانی دردانشگاه تهران اظهارمیکنند کلمه ناهد بمعنی مظهردختر نوپستان درکتاب اوستا نیز بکاررفته است ودر زبان عربی هم اکنون نیز بهمین معنی رایج‌است. از اینجا میتوان پذیرفت که مانندهٔ این کلمه از زبانهای باستانی ایران درقدیم وارد زبان‌عربی‌شده که تشخیص آنها وظیفه‌ی‌متخصصان زبانهای کهن ایرانی و عربی است. دربرهان قاطع کلمهٔ ناهد بمعنی دختر نوپستان فارسی شمرده شده است.

باوجود این دشواری که درتشخیص‌تاریخ ورود کلمه‌های‌فارسی بعربی‌موجوداست، ازروی پژوهش درلغاتی که جمعآوری شده ودراین کتاب بنظر خواننده خواهد رسید، میتوان قضاوت کرد: درآمیختن لغات فارسی‌بزبان عربی دردوزمان خیلی بیش از زمانهای دیگرانجام گرفته است یا به تعبیر آقای ادی شیر، سیلی از زبان فارسی بسوی زبان عربی روان شده است.

یکی‌ازاین دودوره عصرساسانی‌بویژه زمان پادشاهی خسرو اول است که گروهی از ایرانیان دریمن‌نشیمن گرفتند وهمچنین گروهی از تیره های عرب تا حدود بحرین رسیده بودند. در این عصر تمدن ایران در والاترین چهرهٔ خود درخشیدن گرفته بود و کتابهای بسیار در زمینهٔ سیاست وجنگ وپزشکی و دامپزشکی و داروشناسی و گیاه

شناسی و تاریخ وافسانه وداستانهای عامیانه درایران نوشته شده[۱] بود. همچنین دراین روزگار صنایع ایرانی بدرجهٔ کمال رسیده بوده . نفوذ این مظاهر تمدن باشکوه از راههایی که دربالا بآنها اشاره شد قهراًدر تیره‌های عرب اثر کرده و آنان‌را به بسیاری‌ازچیزهایی که درزندگی تمدنی بکارمیرود ، بانام فارسی انها آشنا ساخته است .

اگر کسی واژه‌های فارسی را که در این دوره بزبان عربی درآمیخته است وشناختن آنها مانند واژه‌های عصر هخامنشی مشکل نیست، ازاین دیدگاه بررسی ودسته‌بندی کند ، درپایان به این نتیجه خواهد رسید که بیشترین آنهاکلمه‌هائیست که برای مفهومهای‌تمدنی وضع شده است و در زندگی مدنی مورد نیاز قرار میگیرد . با اینکه خواننده این کتاب هزارهاگواه برای این سخن درمتن کتاب خواهد یافت، بگذارید چندنمونه‌ازاینگونه‌کلمه‌هارا دراینجا یادداشت کنم .

۱ ـ در زمینهٔ سازمانهای دولتی و اجتماعی : شاهنشاه . وزیر. مرزبان . اسوار. دیوان . دفتر. برید . دین . آئین . تاریخ و. و. و

۲ ـ در زمینهٔ بازرگانی : سفتج . بطاقه . صك . سنجه . دینار. درهم . ستوق . طسوج . و.و.و

۳ ـ در زمینهٔ پارچه‌ها و رختها : سابری . مرعزی . تاختج . مرزی . قرقوبی . جنابی و.و.و

٤ ـ درزمینهٔ سلاحهای جنگی : خنجر. جوشن . خوذ . زرد . خدنك . قردمانیه . نیزك . وهق و.و.و

---

۱ ـ ایران درزمان ساسانیان فصل هشتم والفهرست ابن الندیم الوراق فصل ترجمانان دیده شود .

۵ – درزمینهٔ خوراکها : جرذق. سکباج . لوزینج . رازینج . سمیذ . جوزینج . فیش‌فارج . بزم‌آورد و.و.و

۶ – درزمینهٔ گلهاو گیاها: نرجس. بنفسج. سیسمبر. مرزنجوش. لیلوفر و.و.و

۷ – در زمینهٔ موسیقی : نای . سورنای . نرم‌نای . بربط. طنبور صنج . بیشه مستق . سیکاه و. و. و

۸ – درزمینهٔ اصطلاحات پزشکی و داروشناسی بقدری الفاظ معرب بسیاراست که نیازی‌نیست‌از آنها چندتایی‌بعنوان گواه‌بیاوریم.

شکل فارسی‌کلمه‌های عربی‌شده‌ای که ما شناخته‌ایم ، چون با شکل‌فارسی این‌کلمه‌ها درعصرساسانی بویژه فارسی امروزشباهت‌بسیار دارد، ازاینجا نتیجه گرفتیم که گروه بسیاری از این کلمه‌ها در عصر ساسانی وارد زبان عربی شده‌است . استعمال این‌کلمات درشعرشاعران عصر جاهلی عرب و نیز حدیثهای اسلامی، نتیجه گیری مارا هرچه بهتر استوار میسازد و این نتیجه گیری نیز با جهات تاریخی که در گذشته بآنها اشاره شد ،کاملا ساز گار است .

روز گار دوم که گروه بسیاری از کلمه های فارسی درنوشته‌های زبان‌عربی‌راه یافته‌است ، عصرپیدایش تمدن اسلامی و رویش‌این‌تمدن است. این سخن ممکن است درنظراول نزد ناآ گاهان از تاریخ تمدن عصر اسلامی شگفت‌انگیز جلوه کند .

زیرا درآن عصر گذشته ازاینکه ایرانیان حکومت خودرا از دست داده بودند ، محیط اجتماعی آن زمـان با چنین امری ساز گار نبود. زبان عربی درآن روز گاربواسطه نزول قرآن کریم باین زبان،

درنظر عامه یك جنبهٔ قدسی بخود گرفته بود و زبان فرشتگان بشمار میآمد. هیچکس قدرت نداشت چیزی که اندکی بوی کوتاهی و نارسایی این‌زبان از آن برخیزد، بگوید یا بنویسد. زیرا بیدرنگ بکفر و زندقه متهم میشد. تاآنجاکه کسی مانند ابوعبیده معمر بن مثنی متوفی بسال ۲۰۹ هجری که شعوبی‌مسلك و از بدخواهان عرب بوده، نپذیرفته است که درقرآن کلمهٔ معرب نیزوجود داشته‌باشد.

ازسوی دیگر، فرمانروایان آن‌روز عرب که ازدین اسلام تنها بفرمانروائیش دلبستگی داشتند، هرکسی را که اندکی با تعصبات نژادی آنان مخالفت میورزید، بنام کفر و زندقه و مانیگری می‌کشتند. حتی مسلمانانیرا که هیچگونه شکی در پاکی عقیده‌شان نمیرفت به‌نام (ابن‌المجوسیه) خوار میکردند.

در چنین محیطی، براستی شگفت انگیز است که هزارها لغت از زبان فارسی بزبان عربی درآید. راز این معجزه را باید درعظمت وشکوهمندی‌تمدن‌ایران وفراخی‌میدان‌پهناور آن‌جستجو کرد. زمانی که مترجمان ودانشمندان برآن شدند، دانشها وفرهنگ کهن جهان را درقالب زبان عربی بنمایش گذارند، با فراوانی واژه‌های عربی که بدست لغت‌شناسان از تیره‌های گوناگون عرب فراهم شده بود، و با همهٔ کوششی که بجهت‌قیاسی کردن اشتقاقات‌کلمات عربی بکارمیبردند وازهرریشه‌صفتهاوفعلهائی که نیاز داشتنددر قالبهای‌این‌زبان‌میریختند، باز این زبان بجهت رسانیدن مفهومهای علمی رسا و توانگر نبود. ناچارکلمه‌های بسیار بویژه در زمینه دانشها از فارسی و سریانی و یونانی برگرفتند و در آنها دیگر گونیها پدید آوردند تا باقالبهای

زبان عربی ساز کارشود. اصطلاحات عربی شده دانشی، همگی دراین عصر وبحکم این نیازمندی از فارسی بکتابهای عربی درآمده‌است.

برخی از نویسندگان همزمان ما در کشور های عربی، از پزشکان و داروشناسان روزگار عباسی ودیگرترجمانان آن روزگار، گله دارند که چرا اینهمه لغتهای بیگانه بزبان عربی درآمیخته‌اند. این دلخوری و گله گذاری بنیادی جز تعصب نژادی ندارد. راستی آنست که این نویسندگان دوست ندارند بخستوند که زبان عربی پیش ازاسلام، برای فهمانیدن مفهومهای علمی ناتوان وتهیدست بوده است.

بی گمان مترجمان وپزشکان وموسیقی‌دانان‌ودیگردانشمندانی که درآغازتمدن اسلام، دامن همت‌بکمرزده و دانشهای شناخته‌شده عصرخودرا درقالب‌زبان عربی‌ریخته‌اند، زبان‌عربی راماننددیگرمردم آن روزگار مقدس می‌شماردند. یا دست کم از ترس غوغای عامه ناچار بوده‌اند مقدس بشمارند. از اینرو خیلی هم میل داشته‌اند تا آنجا که میشده است از بکاربردن کلمه‌های ناعربی درنوشته‌های خود بپرهیزند. دلیل این‌خواست نهانی، ترجمه‌های زیرلفظی بسیاری‌است که در زمینهٔ نام داروها از نامهای ایرانی ویونانی و سریانی کرده‌اند وشما امروز آنها را که برخی نیزبسیارخنك است، در لابلای کتابهای علمی‌آن زمان می‌بینید. اصطلاحات (رجل‌الغراب) و (رجل‌الجراد) و (لسان‌الثور) و (نوخمسةاصابع) و (خرءالفار) و (لسان‌العصافیر) و صدها ترجمهٔ دیگرمانند اینها، نمونه‌ای ازمیل‌نهانی این دانشمندان درپرهیزیدن‌ازبکاربستن‌الفاظ بیگانه درنوشته‌های‌عربی‌است. بااینحال

وقتی زبانی از دیدگاه اصطلاحات علمی ناتوان بود خواه ناخواه از زبانی که از آن باین ترجمه میکنند لغتهائی وارد خواهد شد.

دشواری که درآن روزگار در پیشروی دانشمندان عرب زبان رخ نموده بود، درست همانست که امروز گریبانگیر دانشمندان شرقی در برابر تمدن و فرهنگ اروپایی شده است. چنانکه امروز همهٔ شرقیان ناچار شده‌اند کلمه‌های بسیار از زبانهای فرنگی در زبان خود بپذیرند، دانشمندان آن روز نیز ناچار بودند کلمه‌های بسیاری از زبانهای دیگر بویژه زبان فارسی وارد زبان عربی کنند. باری چون این اصطلاحات علمی‌را، برآنچه پیش از اسلام از فارسی بزبان عربی درآمیخته بود اضافه کنیم، حاصل آن حد اقل کتابی خواهد بود مانند کتابی که هم اکنون دردست شماست.

چند نکته که برای بازشناختن کلمه‌های فارسی عربی شده باید بدیده گرفت.

پیش از آنکه نکاتی را که بجهت بازشناختن کلمه‌های فارسی درآمیخته بزبان عربی باید درنظرداشت، یادآوری کنیم، لازم است سخن کوتاهی در زمینهٔ چگونگی تدوین زبان عربی در آغازهای پیدایش وروبش تمدن اسلامی بصورت علمی بگوییم که بخش عمدهٔ این کار بزرگ ببایمردی و کوشش دانشمندان ایرانی انجام گرفته است، روشن شدن این مطلب موجب خواهد شد، براز شکلهای گوناگونی که از یك کلمهٔ معرب ومشتقات آن که در فرهنگهای عربی ضبط شده است آسان پی ببریم وشکل فارسی کلمه را بهتر بشناسیم.

میدانیم که تا پیش از نزول قرآن کریم، آثار کتبی در خور توجهی درمیان عشیره‌های عرب پدید نیامده‌بود. هرتیره از تیره‌های

عربی بحکم طبیعت چنانکه در همهٔ جهان رایج است لهجهٔ ویژه‌ای میداشت که با لهجه‌های تیره‌های دیگر کمابیش تفاوت میکرد. در این لهجه‌ها صداهای حروف نیز گاهی فرق میکرد. مثلاً تیره‌هایی دریمن بود که‌صدای(ق) را (ك) تلفظ‌میکرده‌اند. اینکه‌درفرهنگهای عربی می‌بینیدیك کلمه دریك معنی‌هم به (ق) وهم به(ك) باهم به(ص) وهم‌به(س)ومانندآن‌ضبط‌شده‌است،جهت همین نکته‌است که گفته شد. یعنی در هر تیره کلمه را بیك شکل‌میگفته‌اند. همچنانکه امروزنیز درمصر(ق) را (الف) تلفظ میکنند وحرف (ج) را (گ) ، یا درعراق برخی‌حروف‌را درزبان بومی به‌صدای دیگری غیر ازصداهای متداول در کشورهای دیگر عربی میگویند.

در هریك از تیره‌ها ، بسیاری از لغت‌ها دارای معنی خاصی‌بود که همان لغت درتیرهٔ دیگر آن معنا را نمیرسانید و درمعنی دیگری بکار میرفت. همین روش در بارهٔ اشکال مصدرهای ثلاثی مجرّد و ثلاثی مزید فیه و قالبهای گوناگون‌صفتها وده ها صیغه‌جمع‌مکسّر نیز جاری بوده. راجع به‌شکل‌تلفّظ فعلهای‌ثلاثی‌مجرد ونیز لازم بودن یامتعدی آنها همین روش‌نیزجریان داشت. مثلاً درفلان‌تیره فلان فعل‌ثلاثی‌را با کسر عین‌الفعل بکار میبردند درحالیکه در تیرهٔ دیگر، همان فعل را بفتح یا ضمّ عین‌الفعل استعمال‌میکردند. یا در فلان عشیره از یك مادّه صفت مشبه بکار میبردند و ریشه را فعل (ناگذرا) میگرفتند درهمان هنگام در تیرهٔ دیگر همان ریشه را فعل (گذرا) میشناختند و از آن اسم مفعول ساخته بودند.

این وضع زبان عربی بود تا پیش از ظهور اسلام مانند هرزبان دیگری که هنوز بمرحله داشتن آثـار کتبی و مدوّن و یك اسلوب

یك نواخت همگانی (استاندارد) نرسیده است . امّا همینکه الفاظ عربی بوسیلهٔ لغت شناسان از میان تیره های گوناگون جمع آوری شد و قواعد آن زبان در عصر عبّاسی تدوین گردید، گروهی از دانشمندان که بیشترشان ایرانی بودند، آغاز کردند ریشه‌های عربی را تا آنجا که میسّر بود قیاسی و همگانی کنند . مرکز این فعالیتهای ادبی دو شهر بصره و کوفه بود که در این زمینه با یکدیگر به هم‌چشمی سختی برخاسته بودند . هر کسی از این دو گروه که بیشتر لغت جمع میکرد و مدوّن میساخت بنامتر میگردید و ازخوان نعمت خلفا و بزرگان توانگرتر میشد . آتش هم‌چشمی در میان بصریان و کوفیان چنان برافروخته شده بود که از جعل لغات و ساختن شعرهای دروغی برای گواه آن لغات مجعول ، پروایی نداشتند . برای اثبات صحت هر لغت جملهٔ «از اعرابی شنیدم» کفایت میکرد . اصمعی معروف در این زمینه چندان بی پروایی کرده که دیگران بارها سرمچش را گرفته‌اند و دروغ بودن گفته‌های اورا ثابت کرده‌اند. صاحب ابن عبّاد وثعالبی که دیرتر آمده بودند درزمینهٔ جعل لغات عربی، از اصمعی پیشی گرفته بودند تا آنجا که فیروزآبادی نویسندهٔ قاموس المحیط ، هرجا بخواهد بی‌پایه‌بودن یك لغت یا معنی یك لغت را بگوید ، مینویسد (ازمجعولات ابن عباد) است .

باری در اثر جمع آوری لغات از تیره‌های گوناگون عرب و قیاسی کردن بسیاری ازصیغه‌های مشتق ازآنهاست که‌امروز می‌بینید در فرهنگهای عربی فلان اسم چندین معنی دارد . روشن است که‌آن اسم در هریك از تیره‌های عرب به‌یکی از آن معانی بکار میرفته است یا مثلاً فلان فعل ثلاثی مجردهم بفتح عین الفعل وهم بکسر و هم بضمّ

آن ضبط شده است. در بارهٔ اشکال گوناگون مصدرها و صفتها و نیز اسمهایی که برای یك مفهوم در فرهنگها ضبط شده است، علت جز آنکه گفتیم نبوده است. زیرا واضح است که لغات هر زبان مانند همهٔ نمودهای زندگی خواه مادی باشد و خواه معنوی، انگیزه‌ای جز نیازمندی ندارد و نیز روشن است که هر تیره یا توده برای فهمانیدن یك مفهوم جز به‌یك لغت نیاز پیدا نخواهند کرد تا ناچارشوند بجهت همان مفهوم لغت دیگری وضع کنند.

هم‌چشمی دیگری که در آن‌روزگار میان لغت‌شناسان برخاسته بود، اینست که‌هر کدام میکوشیدند برای هر کلمه، هرچند یونانی یا سریانی یا فارسی بودن آن مسلم باشد، ریشه‌ای از زبان عرب پیدا کنند. واگرچیزی که درظاهر اندکی‌سازگار باشد بدست‌نیاوردند، ازپیش‌خود اختراع نمایند. زیرا آنان دربارهٔ زبان عربی‌چندان غلو میکردند، که مدعی‌بودند زبان‌آدم نخستین نیز عربی‌بوده وشعرهایی از زبان او در مرثیهٔ پسرش که بدست برادر کشته شده بود، نیز سروده اند که در کتابها مندرج است.

بازار این‌تندرویها چنان گرم بوده است که خوارزمی که خود ازنویسندگان عرب زبان توانا بشمارمیرود، در زیر لفظ (اسطرلاب) چنین مینویسد ـ «از سفاهت ونادانی‌است که برخی‌خواسته‌اند کلمه (اسطرلاب) را که از دو کلمهٔ یونانی (استر) و (لابون) ساخته است عربی‌وانمود کنند وچنین بنمایانند که‌این‌کلمه ازریشهٔ (سطر) گرفته شده است».

غرض از نوشتن این گزارش که بکوتاهی یاد شد، کوچك شمردن یاخرده گیری برزبان عربی نیست، زیرا تردیدی نداریم که

زبان عربی از برکت نزول قرآن کریم باین زبان ، از زبانهای رسای جهان شده وامروزه نیز بسیار توانگر وجاندار است . با اینهمه نوشتن این توضیحات که درحقیقت تاریخچه رویش زبان عربی بود ، برای بهتر شناختن کلمه های فارسی که در این زبان درآمیخته است ، ضرورت داشت از اینرو بکوتاهی برگزارشد .

ونیز باید دانست که راه درآمدن کلمه‌های فارسی بزبان عربی تاپیش ازظهور اسلام (زبان و گوش) بوده است نه کتاب ونامه نگاری. وچون هرتیره یاهرچندتیره ازتیره‌های عرب چنانکه دربالا گفته شد، ازیك راه ویژه بافارسی زبانان برخورد میکرده قهراً، هر کدام الفاظی رااززبان فارسی میگرفته‌اند که‌میان فارسیِ زبانان آن نقطه بیشتر رایج بوده است ونیز الفاظ را بشکلی میآموخته‌اند که آن فارسی‌زبانان تلفظ میکرده وبکارمیبرده‌اند . از همین‌جاست که می‌بینید یك کلمهٔ فارسی درفرهنگهای عربی بچندشکل ضبط شده‌است .

راههای عمدهٔ تماس تازیان با ایرانیان تاپیش ازظهور دین مبین اسلام عبارت بوده‌است از :

۱ـ تیره‌های ایاد وربیعه وبکرومضر که در کناره‌های رودفرات درمیانرودان بالانشیمن داشته‌اند، باپارتیان و کردان درتماس بوده‌اند. از اینرو الفاظ فارسی را بشکل پهلوی شمالی و لهجهٔ کردی فرا گرفته‌اند .

۲ـ مردم شهرحیره که بنام(عبادیان) مشهوراند ونزدیك پایتخت شاهنشاهی نشیمن داشته‌اند و نیز تیره‌هایی از اعراب که در آن سوی فرات پیرامون حیره درچادرها (اهل وبر) میزیسته‌اند، الفاظ فارسی را بیشتر بشکل فارسی دری که زبان رسمی دربار شاهنشاهی بود فرا

میگرفته‌اند. واز اینرو می بینید که آثار بسیاری ازاین زبان‌درزبان عربی باقی‌مانده است.

۳ـ قدری جنوبی‌تر، که کاروانهای اعراب ازعربستان بسوی‌بندر (ابله)، که درآن عصر بزرگترین بندر در شمال خلیج فارس بود ودر جنوب شرقی بصرهٔ کنونی نهاده بوده‌است، رفت و آمد داشتند، در جایی‌فرود میآمدند که تامدتها پس‌ازظهوراسلام (مربد) یعنی‌فرود گاه شتران نام داشت. امروز بمناسبت گور زبیر، صحابی معروف که در جنگ جمل کشته شده‌است ودرآنجا بخاك سپرده شده، آن نقطه را (زبیر) میگویند. این کاروانها بیشتر به لهجهٔ **خوزی** آشنا میشدند، زیرا درآن روزگار حتی‌تاچندی پس‌از ظهور اسلام، دایرهٔ لهجهٔ خوزی خیلی فراختر از امروز بوده‌است ومردم شهرستان «سرق» که مرکزآن شهر دورق بوده (شهری بوده نزدیك شادگان امروزی) بلهجهٔ خوزی سخن میگفته‌اند.

٤ ـ عشیره‌های عبدالقیس و بکربن وائل در کناره های شرقی عربستان ونیزقبایل ازعمان، بیشتر بامردم استان‌فارس سروکار می‌داشته‌اند واز زبان پهلوی‌جنوبی،لغت فارسی‌میگرفته‌اند.

٥ ـ ایرانیانی که درعصرخسرو اول دریمن‌نشیمن گرفته‌بودند، الفاظ بسیاری از فارسی برای زبان عربی ارمغان برده‌اند که در شهر صنعا و پیرامونهای‌آن رایج‌شده‌بود. وباکاروانهای بازرگانی به‌شهرهای مکه و یثرب میرفت.

تاآنجا که ازپژوهشهای‌خود دانسته‌ایم، در دوشهرمکه ومدینه با اینکه ازایران دور بوده اند، الفاظی‌از زبان فارسی‌رایج‌بوده وبکار میرفته که درتیره‌های دیگرعرب بکارنمیرفته است.

همینکه در آغاز عصر عباسی آغاز کردند لغات عرب را از تیره‌های گوناگون جمع کنند و مدون سازند، قهراً همگی این لغات فارسی رایج در تیره‌های گوناگون عرب، نیز جمع آوری گردید و در کتابهای لغت عربی مدون شد.

اعراب از لغات فارسی پس از شکست و بستی درهر کدام، مطابق روش زبان خود فعلها و صفتها و مصدرها پدید آورده بودند و جمع‌کنندگان زبان عرب، بسیاری از این لغات را کلمات اصلی عربی پنداشته ونتوانسته یا نخواسته‌اند، اصل فارسی آنها را بازگو کنند. در بارهٔ کلمه هایی که بهیچ‌شکلی با زبان عربی‌ساز گارنبود، ناچار درفرهنگها باصل‌فارسی آنها اشاره رفته‌است. اصمعی نهی‌میکرده که کلمهٔ (هاون) بشکل ایرانی تلفظ شود و آنرا (هاوون) میگفت تا باوزن «فاعول»، عربی جور دربیاید.

آنچه که تا اینجا ذکرشد، راز فراوانی لغات فارسی را در زبان عربی نسبت به لغات معرب از آن ملتهای دیگر، آشکار میکند و نیازی بآوردن توضیحات بیشتر نخواهیم داشت.

چنانکه گفتیم جمع کنندگان زبان عرب، لغات فارسی را که در تیره‌های گوناگون، گاهی بشکلهای مختلف تلفظ میشد، جمع کردند وضمن لغات‌عربی وطبق روش آن زبان درفرهنگها آورده‌اند. دلیل اینکه می‌بینید یك کلمهٔ فارسی عربی شده بچندشکل درفرهنگها ضبط‌شده است همانگونه که گفته‌شدورود یك کلمهٔ فارسی بزبان عربی از راههای مختلف است. برای اثبات این سخن، از مطالعهٔ متن این کتاب گواهیهای بسیاری بدست توانید آورد، با اینحال اجازه دهید مثالی ذکر کنم:

کلمهٔ (شاروك) فارسی را درزبان عربی بصورت (شاروق) و (صاروج)

هردو می بینیم . درزبان عربی از هردوشکل فعل وصفت ساخته‌اند. چنانکه گویند «حوض مشرّق» و «حوض مصرّج» و هردو بیك معنی است یعنی حوض صاروج‌شده. باتوجه بقواعدی که درعربی کردن کلمات فارسی بکاربرده‌اند وشرح آنها در پائین داده خواهد شد ، مسلم است که شکل نخستین عربی شدهٔ لفظ (شاروك) است و شکل دوم عربی شدهٔ شکل (چاروك) وبازمسلم است که این دوشکل از دوراه بزبان عربی درآمده است . امروز در خوزستان این مصالح ساختمانی را (چارو) و درتهران (ساروج) تلفظ می کنند . راز اینکه برخی الفاظ فارسی درزبان عربی بشکلهای متفاوت‌رایج بوده‌است، جز آنچه گفتیم نمیتواند چیزدیگری بوده باشد.

پیش‌از آنکه دربارهٔ تبدیل حروف‌فارسی‌در کلمه‌های عربی‌شده، بحروف عربی‌سخن گوییم ، بهتراست راجع به چگونگی‌ضبط کلمات فارسی‌عربی شده درفرهنگهای عربی‌توضیحی بنویسیم تابرای مراجعه کنندگان فارسی‌زبان بآن کتابها ، دشواری پیش‌نیاید .

درنخستین کتاب‌فرهنگی که برای‌زبان عربی‌نوشته شد،کلمه‌ها بترتیب مخرج‌حروف آنهادرحلق‌ودهن‌در کتاب ضبط گردیده‌بوده . به اینگونه که‌ازحروف‌ته‌حلق آغاز کرده‌اندتابه‌لب‌رسیده‌اند. کتاب‌العین خلیل ابن احمد که نخستین فرهنگ زبان‌عربی است، برهمین روال نوشته شده‌است . سپس در نوشتن فرهنگها ، حرف آخر هر کلمه به ترتیب حروف تهجی ملاك‌ضبط لغات‌قرار گرفت مانند قاموس المحیط فیروزآبادی درعربی ولغت فرس اسدی طوسی در زبان فارسی . قدری دیرتر حروف اوّل و دوّم و سوّم کلمه را بنیاد ضبط لغات در فرهنگها قرار دادندمانند. المنجد درعربی وبرهان قاطع درفارسی.

روال ضبط الفاظ در فرهنگهای عربی چنین است که هر کلمه را ازحروف زایده‌خالی‌می کنند وریشه را در مادهٔ مربوط می‌نویسند. سپس بتدریج مشتقات ریشه را یکی پس ازدیگری میآورند تا اینکه بافعال رباعی مزید فیه واسمهای خماسی برسند. این‌شکل ضبط کردن لغات باچگونگی ساختمان زبان عربی‌سازگار است. اما باچگونگی ساختمان کلمه های فارسی که درآنها حروف زایده خیلی کم است و برآمدن کلمه‌ازریشه ها، بیشتر بدستیاری پیشوند و پسوند انجام می‌گیرد، جور درنمیآید. همین دشواری سبب شده‌است که درفرهنگهای گوناگون عربی، یك کلمهٔ فارسی‌عربی‌شده ، درجاهای گوناگون‌ضبط گردد . مثلاً کلمهٔ (منجنیق) را یك فرهنگ نویس درمادهٔ (م.ج.ن) بیآورد ودیگری همین کلمه را درمادهٔ (ج.ن. ق) ضبط کند . برخی نیز راه احتیاط پیموده ، یك کلمه را درچند جا ضبط کرده‌اند . مثلاً کلمهٔ نوروز را که (نی‌روز) نیز تلفظ می‌کنند و جمع آن (نواریز) و (نیاریز) هردوآمده است ، هم درمادهٔ (ن.و.ز) وهم درمادهٔ (ن. ی. ز) یاد کنند . پس اگرمراجعه کنندهٔ فارسی زبان ، برای یافتن یکی از کلمه های فارسی‌عربی‌شده ، بفرهنگی رجوع کرد و دریك ماده آنرا نیافت، بمادهٔدیگر بنگرد و زود نپندارد واژه از دیدهٔ فرهنگ نویس افتاده است .

در عربی کردن واژه های فارسی چه حرفی بچه حرفی عوض‌شده ؟

اکنون می‌پردازیم باین نکته که در عربی کردن واژه های فارسی چه حرفهایی را به چه حرفها عوض کرده‌اند. اما باید پیش از گفتگو تذکر دهیم قاعده‌هایی که در پائین گفته خواهد شد و برخی

لغات شناسان نیز بآنها اشاره کرده اند ، هیچکدام قاعدهٔ کلی و بی استثناء نیست . درموضوعهای ادبی همیشه قاعده بر بنیاد اکثریت وضع میشود و بودن استثناء مانعی درپذیرفتن آن قاعده نخواهد بود . نخست بحروف بیصدا می‌پردازیم .

۱ ـ حرف (گ) فارسی در زبان عربی بیشتر به حرف (ج) و گاهی بحرف (ق) مبدل شده‌است چنانکه درلغت شاروگ وچاروگ هردوشکل تبدیل‌را ملاحظه کردید ونیز کلمهٔ (گنده پیر) که درعربی (قنده فیر) تلفظ شده‌است .

۲ـ گاهی‌حرف(گ) فارسی به(ک) تازی بدل شده‌است مانند کلمهٔ (گدا) که درعربی(کداو کدی) گردیده ونیز کلمهٔ (گردن) که درعربی (کرد و کردن) هردوآمده است .

(۳) حرف (چ) فارسی در عربی بیشتر تبدیل به (ص) میشود مانند:(صهریج) بمعنی برکه که شکل فارسی‌آن (چهریز) است وکلمهٔ (صاهك) که شکل فارسی‌آن (چاهك) است . گاهی حرف (چ) بدل (تش) شده مانند واژه : تشمیزج .

(٤) حرف (ك) دربرخی‌کلمه‌ها بحال خود مانده است و درجایی به (ق) مبدّل‌شده: چنانکه درکلمهٔ (کشك) بحال خود بازمانده امّا در لفظ کفش و کبك بدل به (ق) شده‌است . لفظ نخستین‌را درعربی(قفس) و دومی را (قبج) تلفّظ کرده‌اند .

(٥) حرف (ش) در بیشتر جاهـا بدل به (س) شده است . زیرا عربان حرف (ش) را غلیظ تر از فارسی زبانان میگفتند و صدای (ش) فارسی به (س) تازی نزدیك است . گاهی نیز حرف (ش) به حرف (ث) مبدل شده چنانکه در لفظ (کوش) فارسی که‌شکلی از لغت کفش است،

واژه به‌شکل (کوث) عربی و ضبط شده است.

(۶) حرف (پ) فارسی در برخی جایها به (ف) بدل شده‌است: مانند کلمهٔ اسپهان که درعربی اصفهان گردیده‌است وکلمهٔ پسته که در عربی(فستج) شده. گاهی حرف (پ) بحرف(ب)مبدل گشته‌است. مانند لغت(پادزهر) که آنرا هم (فازهر) و هم(بادزهر) ضبط کرده‌اند.

(۷) حرف (ء - همزه) در برخی کلمه‌ها بدل به (ع) شده است. مانند انزروت که آنرا (عنزروت) کرده وکاك که آنرا (کعك) تلفظ وضبط کرده‌اند. کلمهٔ کاك همین لغت است که امروز آنرا بشکل فرنگی کیك میگوییم.

(۸) حرف (ج) در برخی کلمه‌ها مبدل به (ز) شده است مانند جدوار که‌آنرا در عربی (زدوار) گفته و ضبط کرده‌اند.

(۹) حرف (ذ) که درلهجه‌های کهن‌ایرانی وجود داشته وامروز آنرا (د) تلفظ‌میکنیم، در زبان عربی بهمان حال پیشین فارسی یعنی (ذ) بکار رفته و بندرت مبدل به (ز) گردیده است.

(۱۰) حرف (ژ) فارسی گاهی بصورت (ز) و گاهی بصورت (ج) درآمده است.

در اینجا باید یادآوری کنم که در برخی‌کلمه‌های فارسی عربی شده، حرف (ب)بصورت (و) دیده میشود. این تبدیل از عربی نیست و در فارسی پیشینه دارد و در زبان پهلوی جنوبی در خیلی از کلمه‌ها حرف (ب) بشکل حرف (و)تلفظ میشده. اکنون در جنوب نیز چنین است چنانکه شب را (شو) و تب را (تو) وآب را (او) تلفظ میکنند.

ده قاعده‌ای که گفته شد، مهمترین‌نکاتی است که برای شناختن لغتهای‌فارسی‌عربی‌شده ضرورت‌داشت بآنها اشاره کنیم ولی بازچنانکه

در گذشته نیز گفته‌ایم ، این قاعده‌ها استثناپذیرند .

تبدیل در حروف صدادار :

(۱) صدای زبر (فتحه) فارسی در عربی چیزی نزدیك به‌صدای زیر (کسره) فارسی‌تلفظ میشود . عربها هنگام تلفظ این صدا دهن‌را بیشتر بازمیکنند و از اینرو آنرا فتحه نامیده‌اند . مانند اینکه لغت کشك فارسی را (کشك) و زنبیل‌را (زنبیل) و زنبیلچه را (زنفلیجه) میگویند .

(۲) صدای (الف) در فارسی‌اگر در میانهٔ‌کلمه افتاده‌باشد، غالباً چیزی میانهٔ صدای (ی) و(آ) تلفظ میشود و بگفتهٔ صرفنویسان‌عربی اماله میشود . مانند کلمهٔ خبازی که آنرا (خبیزی) تلفظ میکنند . (الف) در میان کلمه در برخی جاها تبدیل به (همزه) شده مانندکلمهٔ فال که درعربی (فاءل) شده ولغت (آواز) که (اءواز) گردیده است.

(۳) صدای (الف) اگر درآخر کلمه باشد بصورت الف مقصورهٔ عربی درمیاید که چیزی میانهٔ فتحه‌وصدای الفی است مانند لفظ گدا که (کدی) گفته میشود ولفظ کوتاه که (کوتی) شده است .

(٤) صدای (ه) ناملفوظ که در آخرکلمه‌های‌فارسی دیده میشود، در عربی گاهی بصورت الف مقصوره درآمده است مانند نهر تیره (نام نهری‌بوده درمغرب خوزستان که از رود دجله‌آب برمیداشته وشهری بهمین نام در کنارهٔ آن بوده که در فتنهٔ صاحب‌الزنج ویران شده) که بصورت (نهر تیری) درآمده است وگاهی بصورت صدای (ی) . بنظرما این دوشکل تبدیل ناشی‌ازشکل‌تلفظ‌کلمه درنزد فارسی‌زبانانی بوده است که اعراب واژه را از آنان فرا گرفته‌اند . هم‌اکنون نیز در ایران حرف پیش از (ه) ناملفوظ در تهران باصدای زیر گفته میشود

اما درغرب و جنوب ایران حرف پیش از (ه) ناملفوظ را بصدای زبر میگویند.

(۵) صدای (ی) فارسی اگر در وسط کلمه باشد درعربی بشکل (ی) معدوله تلفظ میشود. چنانکه پیروز را (فیروز - بازبرف) تلفظ کرده‌اند و هم اکنون نیز چنین است.

۶ - صدای (و) در میانهٔ کلمه بیشتر به (ی) بدل شده است. مانند لفظ نوروز که آنرا (نی‌روز) کرده‌اند.

دراینجا باید یادآوری کنیم دربرخی‌کلمه های فارسی که بزبان عربی درآمده‌است، البته کلمه‌هائی که از راه زبان و گوش وارد زبان عربی‌شده، وارونه‌سازی وشکست وبست (قلب وتصحیف) گاهی بشکل غلیظ‌رخ‌داده‌است. مواردابنگونه وارونه‌سازیها وشکستن ها درجای خود هنگام تفسیر واژه ها آورده خواهد شد.

چه‌کتابهایی دراین زمینه پیش ازاین نوشته‌اند؟

بسیاری ازلغت شناسان نامی عصرعباسی‌مانند اصمعی و کسائی و معمربن مثنی وخلیل‌بن احمد وابن درید ودیگران، باهمهٔ دلبستگی که بزبان عربی داشته ومیکوشیده‌اند برای هرکلمه، حتی‌نام‌اشخاص ونام جاها، ریشهٔ عربی جستجو کنند و گاهی بسازند، با اینحال در موارد بسیار ناچار شده‌اند باصل فارسی برخی کلمه های عربی شده اعتراف کنند. اما هیچکدام بپرداختن کتاب جداگانه ای در این زمینه دست نزده‌اند.

تاآنجا که نویسنده آگاهی‌دارم، نخستین کسی که دراین زمینه کتاب مستقلی نوشته است ابی منصور موهوب بن احمدبن محمدبن الخضرالاهوازی معروف به جوالقی است که از دانشمندان قرن ششم

هجری بوده و کتاب خود را در دههٔ دوم ذی القعده سال پانصد ونود و چهار هجری بنام «المعرب من الکلام الاعجمی» که شامل در حدود هفتصد لغت است تمام کرده . از لغتهای مذکوردر کتاب نامبرده برخی سریانی و نبطی و بربری وقبطی و حبشی‌است. اما بیشتر آنها فارسی میباشد . زیرا چنانکه در بالا گفته‌ایم وعلل آن نیز شرح داده شد ، زبان هیچیك از اقوامی که در همسایگی عرب‌میزیسته اند، نتوانسته است باندازهٔ زبان فارسی در زبان عربی رخنه کند . و برای خود جا بازنماید . یکی از نیکهای کتاب جوالقی آنست که برای بسیاری‌از کلمه ها گواهی ازشعر یاحدیث آورده است .

دومین کتابی که دراین زمینه نوشته شده‌است «شفاءِ الغلیل»نام دارد و نویسندهٔ آن شیخ‌الاسلام شهاب‌الدین احمد خفاجی کوفی است که درقرن یازدهم هجری میزیسته و در مصر عنوان قاضی عسکری داشته است. این کتاب برتری زیادی بر کتاب جوالقی‌ندارد جزاینکه برخی کلمه های معمولی وغیردانشی فارسی راکه درعصر عباسی‌بزبان عربی درآمیخته است ، برآنچه‌جوالقی آورده افزوده. چنانکه‌میتوان گفت کتاب او ذیلی‌است بر کتاب جوالقی اهوازی .

سومین کتاب مستقلی که در این زمینه نوشته شده است کتابی است بنام «الفاظ الفارسیة المعربـه» تألیف ادی شیر رئیس اسقفهای کلیساهای کلدانی . کتاب ادی شیر که درسال ۱۹۰۸ میلادی دربیروت چاپ گردیده است اگرچه‌نسبت‌بدو کتاب‌پیشین‌لغات بیشتری دارد، اما شامل سهوها و اشتباهات بیشتری در تشخیص شکل فارسی کلمه ها و ریشهٔ آنها نیزهست و نویسنده هرجا لازم بوده بآنها در متن این کتاب اشاره کرده‌ام. آقای ادی شیر که در ریشه شناسی بویژه ریشه شناسی

زبانهای سامی آگاهی داشته در کتاب خود برخی از کلمه های عربی شده را که لغت شناسان اشاره باصل فارسی آنها نکرده اند ضبط کرده واز اصل فارسی شمرده است .

ونیز دانشمند بنام عرب احمد تیمور پاشا مصری، در یك رشته مقاله ها که درمجلهٔ مجمع علمی دمشق بسال ۱۹۳۲ میلادی زیرعنوان « الالفاظ العباسیه » منتشر کرده است در بارهٔ برخی واژه های فارسی درآمیخته بزبان عربی، ملاحظات سودمندی نگاشته است .

برخی ازخاورشناسان اروپایی که درزمینهٔ زبان عربی پژوهیده اند ، راجع به الفاظ فارسی که باین زبان درآمیخته است نیز مطالبی نوشته‌اند، مانند چیزهایی که در المستدرك دوزی که ذیلی است بر فرهنگهای عربی دراین خصوص آمده است .

کوتاهی که درهمهٔ این کتابها بچشم میخورد، آنست که درآنها بالفاظ ونامگذاریهای دانشی خیلی کم اشاره شده . مثلاً درهیچیك از سه کتاب مذکور از اصطلاحات پزشکی و دارو شناسی و معماری و موسیقی کلمه های در خور توجهی ضبط نگردیده است و در کتاب المعرب جوالقی تنها به الفاظی اکتفا شده که درعصر جاهلی عرب از فارسی بزبان عربی درآمیخته است وبالفاظ عصر عباسی که عصر انتقال دانشهاازفارسی وسریانی ویونانی بعربی است، اعتنا نگردیده است.

خفاجی هرچند پاره‌ای الفاظ فارسی را که درعصرعباسی بزبان عربی درآمیخته‌است، یاد کرده لیکن او نیز مانند جوالقی ازآوردن نامگذاریهای علمی سرباز زده است .

گذشته ازهمهٔ این کمیها که در تألیفات مذکور دیده میشود ، چون این نویسندگان زبان فارسی را خوب نمیدانسته اند درتشخیص

شکل فارسی کلمه‌های معرب گاهی دچار اشتباه شده‌اند. فیروز آبادی نویسندهٔ فرهنگ قاموس المحیط ، با اینکه خود ایرانی وفارسی زبان است ، ازاینگونه لغزشها نیز بر کنار نمانده است.

برخی خصوصیات زبان عربی که در شناختن واژه‌های فارسی اثر دارد.

زبان عربی مانند هر زبان دیگر دارای ویژگیهائی است که خاص لهجه گویندگان باین زبان است. برخی از آن ویژگیهای لهجه‌ای با ساخت الفاظ بیگانه که در این زبان در آمیخته است سازگاری ندارد. چون یادآوری این گونه ویژگیها میتواند پژوهنده را در شناختن کلمه هایی که از ریشهٔ عربی نیست ، یاری کند ، فرهنگ ـ نویسان زبان عربی درلابلای نوشته‌های خود برخی از آنهارا نام برده اند. ما نیز برای روشن‌شدن ذهن‌خوانندهٔ‌این کتاب، اهم‌آن‌ویژگیها را دراینجا یاد میکنیم:

(۱) دریك واژهٔ عربی‌حرف (ج) باحرف (ق) باهم نمیآید.

(۲) دریك کلمهٔ عربی‌حرف (ص) باحرف (ج) نمیآید.

(۳) فیروز آبادی‌افزوده که دریك کلمهٔ عربی‌حرف (ط) وحرف (ج) فراهم نمیشود مگر اینکه نام شخص یاجایی باشد.

(٤) دریك کلمهٔ عربی‌حرف (ن) پس‌از (ز) نمیآید.

(٥) همچنین‌حرف (ز) پس ازیکی ازحرفهای (د) و(ب) و(س) و (ت) در یك کلمه نمیآید.

(٦) دریك کلمهٔ عربی هیچگاه دوحرف همجنس که میان آنها (الف) افتاده‌باشد، مثلاً مانند لفظ (كاك) دیده نمیشود. ازاینجابوده که همین لفظ را تازیان (کعك) کرده‌اند. وامروز هم بهمین شکل تلفظ

مینمایند .

(۷) جوالقی درمقدمهٔ کتاب خود افزوده است: واژه‌های بیگانه‌ای که بزبان عربی درآمده است همگی (غیرمنصرف) است ودرعربی بر همان بنای اصلی خود باقی میماند . لیکن آنچه ما ازپژوهشهای خود دانسته‌ایم این حکم دربارهٔ واژه هایی جاری و درست است که صورت اصلی آنها عوض نشده است. لیکن دربارهٔ واژه‌های عربی شده‌ای که با این زبان خوب هماهنگ گردیده است وصورت اصلی آنها عوض شده وازآنها صفتها ومصدرها ساخته اند این حکم صادق نیست. الفاظ دستهٔ دوم پیرو قاعده های زبان عربی گردیده و (منصرف) میشوند . تنوین میپذیرند واعراب آنها درسیاق جمله بندی مطابق قاعده‌های زبان عربی دگرگون میشود .

برخی نکته ها دربارهٔ شکل فارسی کلمه های عربی شده .

زمان ورود کلمه هایی که ازفارسی بعربی درآمده است تا خیلی پیش از ظهور اسلام بالا میرود و کلمه‌هاییکه پس از ظهور اسلام از فارسی بعربی درآمده است ، چنانکه اشاره کرده‌ایم بیشتر اصطلاحات دانشی است و واژه‌های معمولی درمیان آنها کمتراست .

چون شکل تلفظ برخی ازاین واژه ها درفارسی امروز بافارسی باستان، مثلاً زبان پهلوی عصرساسانی، اندك تفاوتی دارد وخیلی ازاین کلمه ها مطابق قالب رایج درآن عصر، بزبان عربی درآمـده از اینرو لازم شد دراینباره یادآوریهایی بنویسیم تا پژوهنده کتاب درتشخیص شکل فارسی این دسته از کلمه‌های عربی شده،دچار دشواری نشود .

(۱) برخی کلمه‌ها که درفارسی فصیح امروز بحرف (الف)پایان میباید در لهجه های قدیمی پس از این (الف) حـرف (گ) یا (ك)

وجود داشته است که امروز در بیشتر کلمه ها افتاده و گفته نمیشود.
مثلاً کلمهٔ (با) بمعنی (آش) در قدیم (باک) گفته میشده است. از اینرو در همهٔ واژه های عربی شده‌ای که جزء آخر کلمه (باک) بوده و امروز آنهارا (با) بی حرف (ک) تلفظ میکنیم، حرف (ک) در عربی مبدل به (ج) شده است. مانند: سکباج. اسفناباج شورباج و دیگرها. مقصود از این یادآوری آنست که پنداشته نشود حرف (ج) را عربها بآخر کلمه افزوده‌اند. بلکه اینحرف در ریشهٔ فارسی موجود بود و ما امروز کلمه‌را سبك کرده و آنرا انداخته‌ایم.

ازحرف (ک یا ك) در آخر این دسته از کلمه های فارسی هنوز درلهجه های جنوبی آثاری باقیست. مثلا در شوشتر عامیانی که زبانشان زیر تأثیر فارسی فصیح قرار نگرفته است، لغت قبارا (قباك) وبینا را (بیناك) تلفظ میکنند. در شعرهای عامیانهٔ آنجا نیز برخی از اینگونه کلمه ها بهمین شکل آمده‌است. اگر درلهجه‌های جنوبی ایران پیش از اینکه همگی بیکباره فراموش بشوند، بر مبنای علمی جستجویی بعمل آید، بی گمان صدها گواه برای این‌سخن بدست خواهد آمد. در برهان قاطع وفرهنگهای دیگرفارسی گاهی اینگونه کلمه‌ها بهردوشکل ضبط شده است.

(۲) کلمه هائی که امروز بحرف (و) پایان میپذیرد، درقدیم پس ازاین حرف (ک یا ك) وجود داشته است. اما در شکل عربی شدهٔ آنها حرف (ک یا ك) بازمانده است و این حرف گاهی به (ج) و گاهی به (ق) مبدل شده‌است. مانند لفظ (تسو) که درعربی (طسوج) تلفظ میشود و اصل فارسی آن (تسوک) بوده است یا شارو که شکل عربی آن (شاروق) وشکل کهن کلمه‌درفارسی (شاروك) است. یا (بستوق) که

شکل‌فارسی آن(بستوك)بوده‌وامروز (بستو) تلفظ‌میکنیم. یا (طیهوج) که امروز تیهو میگوییم . در فرهنگهای فارسی گاهی حرف (گ یا ك) درپایان برخی‌واژه ها باقی‌مانده و کلمه بشکل باستانی ضبط شده است . امروز درهنگام اضافه کردن اینگونه کلمه هابکلمهٔ دیگر یا آوردن صفتی برای آنها ، بجای حرف (گ یا ك) باستانی حرف (ی) را میآوریم . مثلاً بجای نیاك بزرگ میگوییم: نیای‌بزرگ یابجای تیهوگ زیبامیگوییم: تیهوی زیبا .

(۳) پسوند (گ یا ك) در زبان فارسی امروز بیشتر بصورت(ه) تلفظ میشود. امادرقدیم بیشتربشکل‌اصلی گفته میشده است . ازاینرو در کلمه‌های فارسی عربی شده که پیش از اسلام بزبان عربی درآمده است ، این پسوند را گاهی بصورت حرف (ج) وگاهی بصورت حرف (ق) ملاحظه میکنیم . کلمه‌های خنبج (خنبک) و دستج (دستک) و مستق (مشتک) و مانندهای آنها همگی از اینگونه است . بندرت این پسوند بشکل کنونی فارسی یعنی(ه) در زبان عربی دیده میشود.

گاهی درآخرکلمه‌های معرّب حرف (ه) را می‌بینیم. این‌حرف نشانهٔ وحدت در زبان عربی‌است نه پسوند (ه) فارسی . درعربی هراسم که بطورآزاد و بی‌افزودن حرفی برآن‌بکار رود، معنی جنس نامعیّن یك چیزرا میرساند . معنی شبیه اسم جمعهای فارسی، وهرگاه مقصود گوینده یکی از افراد آن جنس باشد درآخر کلمه حرف (ه) اضافه میکنندکه در هنگام وصل (ة) تلفظ میشود و نشانهٔ وحدت است و ما درفارسی بجای‌آن پسوند(ی) را درآخرکلمه اضافه میکنیم . ازاینرو ملاحظه میکنید در برخی‌کلمه‌های فارسی عربی شده با اینکه پسوند (ه) فارسی بصورت (گ یا ك) هست و در عربی به (ج یا ق) بدل شده

است ، باز پس‌ازحرف (ج یا ق) حرف (ه) نیز وجود دارد . این‌حرف بی‌تردید (ه) وحدت عربی است نه (ه) ناملفوظ فارسی .

روشی که در تألیف این کتاب پیروی شده.

نویسنده در آغازکار چنین اندیشیده‌بودم، کلمه‌هایی را که حدس میزدم باید ازاصل فارسی باشد ازمتن کتابها وفرهنگهای عربی بیرون کشم وآنهارا باچندتن از دانشمندانیکه درزمینهٔ زبانهای کهن ایرانی تخصص دارند، در میان بگذارم و باکمك آنها ریشهٔ کهن هر واژه را پیدا کنیم .

این فکر یك نیکی داشت و آن این بود که در پایان چنین جستجو وپژوهشی،کلمه‌های بسیارعربی‌شده‌بدست میآمد که‌درروز گار خیلی باستان ازفارسی بزبان عربی رفته اما با گذشت زمان چنان بااین زبان درآمیخته ورنگ عربی بخود گرفته‌اند که‌امروز بازشناختن آنها دشواراست ودرهیچیك از کتابهای لغت‌وادب هردوزبان، بفارسی‌بودن آنها اشارتی نرفته .

مثال برای این موضوع کلمه‌های عربی است که جزء آخرآنها یکی از پسوندهای رایج در زبان فارسی است . میدانیم درزبان‌عربی ساختن کلمه از کلمهٔ دیگر از راه شکستن ریشه و ریختن آن در قالب دیگرانجام میگیرد . درحالیکه درزبان فارسی‌ریشه بحال‌خود میماند و ساختن کلمه از آن ، ازاین راه است که درسر یا بن ریشه پیشوند و یا پسوند بیفزاییم .

در فرهنگهای عربی لغتهای بسیاری می‌بینم که بخوبی هویدا است هر کدام از دوکلمه ساخته شده یا باصطلاح صرف‌نویسان زبان عرب، مرکب بتر کیب‌مزج‌است. دربسیاری از لغتهاپسوندهای فارسی

مانند (له) و (وله) (اله) (دار) و (در) و (لیل) و (ین) (یج) (اج - اك) دیده میشود که باحتمال قوی از زبان فارسی گرفته شده است. اما چون بحث در بارهٔ این دسته لغتها و اصل آنها از ریشه شناسی است نه یك بحث لغوی، از اینرو نویسنده از آوردن اینگونه کلمه‌ها خودداری کردم، مگر آنکه دیگری بیش‌از این بفارسی‌بودن اصل کلمه تصریحی کرده باشد.

حال این کلمه‌ها مانند حال خاندانهایی است که از نژاد عرب بوده‌اند اما از خیلی قدیم در ایران متوطن گردیده و از هرجهت ایرانی شده حتی زبان عربی را نیز مدتهاست فراموش کرده‌اند. مانند علوی‌ها واشتریها ونخعی‌ها و دیگران. یاخاندانهای ایرانی که در کشورهای عربی درقدیم نشیمن گرفته وبا گذشت زمان عرب‌شده و زبان فارسی‌را از یاد برده‌اند.

سپس که بیشتر اندیشیدم ناچارشدم این روش‌را کناری بگذارم. زیرا دیدم دنبال کردن چنین‌راهی، مرا دریك بحث ریشه‌شناسی بسیار ژرف فروخواهد برد که نیاز بسالها پژوهش دارد و از عهدهٔ دو سه تن بیرون است. ازاینرو:

(۱) از آوردن کلمه‌هایی که پیش از نویسندهٔ این کتاب کسی بفارسی‌بودن آنها اشاره نکرده‌است، چشم پوشیدم و تنها بضبط کلماتی اکتفا کردم که هر کدام برابر یك سند کتبی در زبان عربی بکار رفته است و مطابق یك سند دیگر، همان‌کلمه در زبان فارسی پیشینه رواج داشته یا هم اکنون در این زبان رایج است. پس بنیاد کار در تنظیم کتاب بر این پایه قرار گرفت که لغاتی را جمع‌آوری کنم که زمانی در فارسی رایج بوده یا هم‌اکنون رایج است و نیز زمانی درعربی بکار

رفته یا هم اکنون‌میرود، هرچند کلمه از ریشهٔ زبانهایی بجز زبانهای ایرانی باشد مانند یونانی، رومی، سریانی و ترکی و تاتاری‌مثلاً. کلمه‌های (خاتون) و (خاقان) در متن آورده شده. چون این دو کلمه در فارسی رایج بوده و از راه این زبان بعربی درآمده است، دیگر کاری به‌نژاد و تبارآنها نداشته‌ایم.

در پیمودن این راه نیز جانب حزم و احتیاط را هرگز رها نساخته‌ام و تا پیشینهٔ رواج یك کلمه در زبان فارسی مسلّم نشده بضبط آن مبادرت نکرده‌ام. مثلاً در کتابهای پزشکی و داروشناسی کلمه‌های فراوان دیده میشود که در ظاهر باید از زبان یونانی یا سریانی باشد. با اینکه باحتمال قریب به یقین، بسیاری از اینها در کتابهای زمان ساسانی بهمین شکل وجود داشته است، اما چون برای اثبات این احتمال سندی دردست‌نداشتیم، ازآوردن‌آنها خودداری شد. چراکه بیم‌آن میرفت این کلمه‌ها یابرخی‌ازآنها، درآغاز عصرعباسی که عصر ترجمه بوده از یونانی یا سریانی بطور مستقیم وارد زبان عربی شده باشد. پابندی باین‌نکته سبب‌شد که برخلاف روش فرهنگنویسان ذیل هرکلمه بسنداستعمال کلمه در دوزبان فارسی وعربی باقید صفحهٔ کتاب ماخذ،اشاره کنیم.

دراین‌فرهنگ چنانکه ملاحظه خواهید کرد هر کلمه‌را بشکلی که در زبان عربی رایج بوده است با حروف معرب سیاه نوشته‌ایم. اگر از همان کلمه شکلی دیگر در عربی نیز رایج بوده که با شکل نخست اختلافی‌داشته، شکل دوم‌را مانند یك کلمهٔ جداگانه‌آورده‌ایم لیکن دیگر در معنی و اشتقاق آن توضیحی داده شده و خواننده را مطابق روشی که درفرهنگهای امروز رایج است، بدیدن شکل‌نخست

فراخوانده‌ایم .

۲ـ در پشت‌سرهر کلمه، صیغه‌های‌مشهورجمع آن کلمه را در عربی یادداشت کرده‌ایم تا خواننده برآنها آگاه گردد. زیرا در زبان عربی اینگونه کلمات در قالبهای جمع مکسر جمع بسته میشود و قالبهای جمع مکسر در آن زبان ، دارای قاعده‌های منظمی نیست و باصطلاح رایج نزد صرف نویسان (سماعی)است و یکایك را باید آموخت .

(۳) در دنبالهٔ شکل هرلغت و صیغه‌های جمع آن ، پس ازنشانهٔ تفسیر(:) معنی رایج کلمه در زبان عربی نوشته شده است . و درهرجا کلمه چند معنی دارد، هریك از آن معنی‌ها جداگانه یاد شده و با گذاشتن نشانهٔ وقف (.) در میان آنها ، معنی‌ها از یکدیگر جدا شده است . هرجا در یکی از مراجع بجهت کلمه معنایی گفته شده که در مرجع دیگرآن معنی‌نیامده‌است ، مورد با ذکرنام مرجع وقید صفحهٔ کتاب مورد استناد درپاورقی یادآوری‌گردیده‌است . هرجا برای کلمه گواهی از شعر و نثر قدیمی عربی بدست‌آمده ، آن گواه را باحروف **معرب** نوشته‌ایم تا معنی کلمه در زبان عربی بهتر روشن شده‌باشد .

در بیان معنی برخی کلمه‌ها، بویژه نامگذاریهای دانشی ، در جاهایی‌بکوتاهی‌گراییده‌ایم، زیرا توضیحاتی که‌در کتابهای گذشتگان درتفسیراین کلمه‌هاداده شده‌است آگاهیهای‌سودمندی‌بدست‌نمیدهد ، مثلا در برهان قاطع‌بجای‌آنکه‌خصوصیات فلان گیاه دارویی گفته‌شده باشد،تابتوانیم‌ازروی‌آنها گیاه را بشناسیم ، سخنانی از پزشکی قدیم آمده مانند: « گرم است در درجهٔ سوم» ومانندآن و گاهی‌نیزچیزهای افسانه آمیزی که بازمانده ازروزگار رواج سحر وجادوگری است ،

براین سخنان افزوده شده .

کتابهای تذکرهٔ شیخ داود انتاکی وجامع‌المفردات ابن‌بیطار وتحفهٔ‌حکیم مؤمن که این‌یکی بفارسی‌نوشته‌شده، ازاین عیب بر کنار نمانده است . در روزگار ما فایدهٔ علمی از اینگونه نوشته‌ها بدست نمی‌آید .

(٤) چنانکه پیش از این اشاره‌شد، از کلمه‌های فارسی‌در زبان عربی‌مصدرواسم‌مصدروفعل‌وصفت‌در‌ثلاثی‌مجرد وثلاثی مزیدفیه ورباعی مجرد ورباعی‌مزید فیه ساخته‌اند. درهر جا که چنین شده‌است، پس از نوشتن معنی‌لغت ونوشتن شکل فارسی آن،باین نکته اشاره گردیده تا اگر کسی‌خواست‌آن مشتقات را بشناسد، بتواند در فرهنگهای زبان عربی ریشه مربوط را پیدا کند . زیرا اگر همگی مشتقات اینگونه کلمه‌ها را که بهر حال دیگر فارسی بشمار نمیرود ، یکایك میآوردیم ، کتاب ازصورت یك فرهنگ فارسی‌بیرون میشد وبشکل‌یك فرهنگ عربی درمیآمد واین روش گذشته از اینکه سود چندانی بویژه برای فارسی زبانان‌نداشت، بر حجم کتاب و دشواری فهم آن ناروا خیلی میافزود.

با اینحال در جاهایی که تصور میشد قید یك یا چند نمونه از مشتقات یک‌کلمه‌دارای فایده‌ایست،آن مشتقات را باحروف **معرب** در ذیل‌کلمه ریشه یادداشت ومعنی کرده‌ایم .

٥– از آوردن نام آوازها مانند (اه) و (اف) ومانند آنها که درهردوزبان مشترکست خودداری کرده‌ام .

٦– در فرهنگهای فارسی و عربی‌قدیم، نام جاها و اشخاص گاه گاه آورده شده ودر تفسیر هر نام سخنان کوتاهی گفته‌اند که بیشتر

نارسا و ناقص است. اگر نویسنده این راه را پیروی میکرد، گذشته از اینکه باروش فرهنگنویسی در روز کار ما ساز کار نبود، فایده چندانی نیز در بر نداشت. در کتابهای البلدان والمسالك قرنهای نخستین رویش تمدن اسلامی که بزبان عربی نوشته شده است، هزارها نام شهروده می‌بینید که بیشتر تصحیف شده است، بعلاوه شکل آنها در نسخه‌های گوناگون نیز با یکدیگر اختلاف دارد، برانداختن این اختلافات و پیدا کردن شکل درست این نامهای جغرافیایی، خود موضوع جداگانه‌ایست که نیاز بسالها جستجوو پژوهش علمی دارد وشایسته‌است بوسیلهٔ گروهی از دانشمندان انجام گیرد. کاری بس بزرگ ودرعین حال بسیار سودمند است که باید روزی آغاز کردد. اما بیگمان از دست یك تن و دو تن ساخته نیست.

همچنین در کتابهای طبقات محدثان و پزشکان و نحویان و وزیران و کارداران دولتی نامهای فارسی بسیاری می‌بینیم که آوردن آنها وشناسانیدن صاحبان آن نامها خود یك موضوع تاریخی است و ربطی باین کتاب نداشت.

بااینحال نویسنده درآوردن برخی ازاینگونه نامهای فارسی که در کتابهای عربی خیلی بکار رفته، خواه نام اشخاص باشد وخواه نام جایها، بیکبار دریغ نورزیده‌ام و کلمه‌هایی از این دسته را که زیاد بکاررفته بر گزیده‌ام و دربارهٔ هریك نیز توضیحاتی نوشته‌ام.

۷ـ چون برای صرفه‌جویی دراستعمال عبارات ونیز بهتر روشن شدن مطالب، از نشانه‌های نگارش بهره‌برداری شده است. از اینرو بهتردیدم در اینجا راجع باین نشانه‌ها ومعنی وجای بکار رفتن آنها، توضیحی گفته شود تا مراجعه کنند کانیکه بنشانه‌های نگارش هنوز

مأنوس نشده‌اند، بمعنی آنها آشنا کردند.

نشانهٔ ایست(.). این نشانه برای جدا کردن معنیهای گوناگون یك کلمه از یکدیگر ونیزدرپایان هر بند مطلب بکار رفته ونشانهٔ پایان یافتن جملهٔ پیش‌از آنست.

نشانهٔ نیم ایست(،). این نشانه که در هنگام خواندن باایست کوتاهی نموده میشود، میان صورتهای گوناگون کلمه وصیغه‌های جمع یك کلمه نهاده شده ونیز برای جدا کردن جملهٔ معترضه از جمله‌هایی که درپیش وپشت آن واقع شده‌است، بکاربرده شده.

نشانهٔ بخش‌وتفسیر (:) هرگاه مطلبی بچند قسمت بخش شده یا کلمه وجمله نیازبتفسیر داشته است پس‌از گفتن آن مطلب وپیش از آوردن بخشها وعبارت تفسیری ، این‌نشانه را بکار برده‌ایم تاخواننده دریابد که جمله‌های پس‌از آن، مفسر یا بخشهای مطلب پیش‌از آنست.

نشانه کمانك( ) . برای‌مشخص نمودن‌یك کلمه‌یایک‌جمله‌بکار رفته‌است.بویژه‌درجاهائیکه‌ازاجزاء یك کلمه‌مرکب‌سخن‌میرود. هر کلمه را خواه درشکل عربی وخواه درشکل‌فارسی، برای بهتر نمایان شدن ، در میانهٔ دو کمان باحروف **سیاه** نشان داده‌ایم تا با کلمه‌های پس وپیش خودآمیخته نشود و اشتباهی درخواندن پیش نیاید.

نشانه‌بازگفت « » . هر سخنی از گفته‌های‌دیگران که‌عیناً نقل شده،جمله‌های‌بازگوشده در میانه نشانه مذکور محصور گردیده‌است تا باآنچه خود نوشته‌ایم آمیخته نگردد.

اینها اهم نشانه‌هایی است که در نگارش کتاب از آنها بهره‌برداری شده وامیدواریم بکاربردن آنها برای خوانندگان گرامی سودمند افتد.

غرض از نوشتن کتاب چه بود؟

چیزی که درنوشتن این کتاب نویسنده رادلگرمی میداد، ومرا بپژوهش دراین‌زمینه‌خسته کننده برمی‌انگیخت، چند فایده است که گمان می کنم از این پژوهش ادبی بدست تواند آمد. در اینجا با هم آنها اشاره می کنم.

۱) بارها در نوشته‌های عربی خوانده‌ام که برخی نویسندگان دانشمندعرب آرزو کرده‌اند، کتابی‌درزمینهٔ الفاظ فارسی‌آمیخته‌بزبان عربی نوشته شود و شکل و معنی‌درست واصلی این الفاظ درفارسی، در آن کتاب مشخص گردد. زیرا آنچه تا کنون دراین زمینه نوشته شده است ازیکسوناقص است، ازدیگرسو کسانیکه دراین باره‌کاری انجام داده‌اند، چون زبان‌فارسی‌راخوب‌نمیدانسته، درتشخیص شکل فارسی کلمه‌ها ومعنی بسیاری از آنها دچاراشتباه شده‌اند. گمان می کنم این کتاب باکوتاهیهایی که در آن‌هست،خواهد توانست ریشهٔ اصلی چند هزارلغت از زبان عربی‌را بشکل‌منبع مستندی نشان دهد ودردسترس نویسندگان عرب زبان بگذارد. باتوجه بااین نکته کتاب بیش‌از آنچه برای فارسی زبانان مفید تواند بود، بجهت برادران ـ ضادگوی ـ ما سودمند خواهد افتاد. زیرا در این مجموعه ریشهٔ چند هزار لغت از زبان آنها باستناد منابع و اسناد استوار روشن شده است.

۲) کتاب ازدیدگاه زبان و ادبیات فارسی این سود رادارد که شکل درست ومعنی چند هزارلغت‌فارسی‌را روشن می کند. بویژه که برخی‌ازاین‌لغات درفرهنگهای کنونی فارسی که‌بیشتر درایران شمالی نوشته شده‌اند ضبط نشده و در جایی که ضبط شده برخی از معنی‌های کلمه فراموش گردیده است و اکنون از راه زبان عربی بآن معنیها

دسترس پیدا می کنیم .

۳) در متن کتاب بکلمه‌هایی برمیخوریم که امروز بجهت فهمانیدن معنی آنها، کلمهٔ فرنگی بکارمی‌بریم . این نکته نشان میدهد که زبان فارسی برای اصطلاحات علمی کلمه داشته، اما بواسطهٔ ناآگاهی وجستجونکردن بکنج فراموشی افتاده‌اند . کتاب منبعی در دسترس مترجمان‌خواهد گذاشت تا بتوانند هنگام ترجمه در بر گزیدن معادل فارسی برای برخی‌نامگذاریهای فرنگی ، از آنهابهره‌برداری کنند .

٤) برای کسانیکه در زمینهٔ ریشه شناسی زبان فارسی کار می کنند؛ موادی دریك مجلد فراهم شده است ومیتوانند آنها را از دیدهٔ زبان‌شناسی پژوهش کنند ورنج جستجودر کتابهای گوناگون از دوششان در حدود مواد این کتاب برداشته شده است .

۵- بزرگترین سود این کتاب، بنظر نویسنده آن، آنستکه جوانان دانشمند ایرانی‌وعرب که نیاکانشان هزارها سال درهمسایگی یکدیگر زیسته‌اند واکنون نیز چنین‌است، دریابند که میان این دو قوم در طول‌هزاره ها علاوه بر داد و ستدهای‌اقتصادی، داد و ستدهای بزرگ معنوی وعلمی نیزانجام گرفته است .

ناآگاهی از آنچه در روزگاران گذشته رفته است بی گمان موجب دورماندن همسایگان وخویشان‌ازیکدیگر خواهد گردید. بر عکس آگاهی براینگونه پیوندها روابط برادرانهٔ دیرینه را استوارتر خواهد کرد و ما را بهمکاری با یکدیگر در همهٔ زمینه‌ها خواهد برانگیخت .

اگرازنگارش این کتاب‌چنین‌سودی دراین‌زمینه بدست آید ،

هر آینه پاداشی است که در برابر رنجهای فراوان این پژوهش علمی، بنویسندهٔ آن داده شده است.

در اینجا باردیگر میافزایم: چنانچه درمتون عربی بیش از آنچه تاکنون انجام گرفتهٔ بررسی گردد، باز هم واژه‌های فارسی دیگری بدست خواهد آمد که از نظر نویسنده دور مانده است. از این گذشته چنانچهٔ ازراه ریشه‌شناسی وارد پژوهش دراین زمینه شویم، باز لغتهای دیگری بدست خواهد آمد که رابطهٔ دو زبان فارسی و عربی را از زمانهای بسیار باستانی نشان خواهد داد.

***

در پایان. باید از کسانیکه در هنگام نگارش این کتاب بنویسنده لطف ورزیده‌اند نام برم و از آنان سپاسگزاری کنم:

در پیشاپیش همگان نام علامهٔ بزرگ جناب آقای تقی زاده درخشندگی خاص دارد. ایشان در نهایت خوشرویی این ناچیز را تشویق زیاد فرموده و بمزید بررسی متون مختلف رهنمایی کرده‌اند.

از دوست دانشمند وزباندان آقای دکتر خوئی زریاب رئیس کتابخانه مجلس سنا بسیار سپاسگزارم که هنگام مراجعه بکتابخانه بی‌اندازه نسبت بمن لطف میورزیدند. ونیزاز آقای انواری کتابدار آن کتابخانهٔ خیلی متشکرم. ایشان هر کتابی را که میخواستم خیلی زود باختیارم میگذاشتند.

دوست دانشمند آقای یحیی ذکاء ابراز لطف کرده سه جلد کتاب را که درزمینهٔ موسیقی بزبان عربی نوشته شده وبضمیمه هر کدام رساله‌هاوارجوزه‌هایی چاپ گردیده‌است باختیارم گذاشته وخود ایشان آن کتابها را با نهایت لطف بخانه‌ام آوردند و مرا از زحمت مراجعهٔ

بکتابخانه‌ها قدری آسوده کردند . از اینرو درود خود رابآن‌دوست گرامی‌ارمغان‌میکنم.

از دوست دانشمند و شاعر خوش ذوق و گرانمایه آقای مجید یکتائی متشکرم که گاهگاه در بحث از ریشهٔ برخی لغات نظرهای سودمندی ابرازمیداشتند بعلاوه بزرگواری فرموده جنگی‌را که بخط شادروان حاج علی‌یکتائی پدرایشان نوشته شده بود ودر حقیقت یکی از کتب ادبی زبان عربی‌است‌باختیارم گذاشتند و از روی آن جنگ توانستم برای پاره‌ای ازلغات شاهد و گواه پیدا کنم .

استاد ارجمند آقا سید احمد خراسانی که ازدانشمندان بنام همزمان‌اند و لطف قدیم‌بنویسنده دارند، کتابهایی باختیارم گذاشته و مرا از زحمت رفتن بکتابخانه ها راحت فرمودند بسیارمتشکرم :

از استاد دکتربهرام فره‌وشی که نام ایشان در پیش برده شد بسیار متشکرم ، ایشان در هنگام گفتگو در ریشه واژه‌ها نظرهای دانشمندانه‌اظهار کرده‌اند که‌از آنها بهره برداری کرده‌ام .

آقای مظفربختیار که از جوانان دانشمند وپژوهنده‌اند چاپ جدیددیوان بحتری را باختیارم گذاشتند ازایشان سپاسگزارم .

***

چاپ‌ونشر کتابی مانند این کتاب، که ویژهٔ طبقهٔ درس خوانده است ، کارناشران عادی که همیشه درچاپ کتابها بیشترنظربسود مادی دارندنبود. ازاینرو‌برخود فرض میدانم ازشورای محترم مؤسس‌انجمن آثار ملی که با چاپ این فرهنگ موافقت کرد،سپاسگزاری کنم . بویژه از تیمسار سپهبد آق اولی رئیس ارجمند هیأت مدیره انجمن که دستورطرح‌موضوع را درشورا صادر کردندسپاسگزارم.

استاد گرانمایه ودانشمند جناب آقای دکتر رضازاده شفق در شورای انجمن آثار ملی حسن ظنی بلیغ نسبت باین ناچیز ابراز فرموده‌اند که نشانه بزرگواری و علاقهٔ صمیمی ایشان نسبت بزبان و ادبیات و آثار ملی ایرانی است. از اینرو مراتب امتنان خود را به پیشگاه آن استاد ارجمند تقدیم میدارم.

دوست بزرگوارم جناب آقای سید محمد تقی مصطفوی دبیر محترم انجمن آثار ملی که خدمات ایشان بآثار ملی در چهل سال گذشته بر هیچ ایرانی پوشیده‌نیست، در تهیه مقدمات و وسایل چاپ این‌فرهنگ کوششی شایسته ابرازفرموده‌اند که موجب سپاسگزاری ارادتمند قدیم ایشان بآن‌بزرگواراست.

امیدوارم کتاب در پیشگاه اهل دانش وادب پذیره شود و اگر درجایی از آن بخطائی برخوردند مرا آگاه فرمایند تاباسپاسگزاری بنام خود ایشان اصلاح گردد.

تهران اردیبهشت ۱۳۴۶

س- محمد علی امام شوشتری

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ________ Copy ________

Accession No. [redacted]

743	21/1/64		
733	6/2/64		
735	12/4/64		

حرف الف

۱۵۸ ریشه

آبار : سرب سوخته که درمرهمها ودر درمان درد چشم بکار میبردند.

در تذکره کلمه به[۱] (ز) چاپ شده اما در جامع المفردات و نیز برهان قاطع حرف آخر کلمه (ر) بی نقطه است وپیدا است این شکل درست وقید (ز) در تذکره انتاکی اشتباه چاپی است .

آباش. ج اوباش: گروه فرومایه که ازیك طایفه نباشند[۲] .

ادی‌شیر کلمه را فارسی دانسته است[۳] . در برهان قاطع زیر واژه (اوباش) چنین آمده : عامی هیچ نفهمیده بیسر وپا وبسر خود و متعصب. این واژه درعربی بهمین شکل وشکل (اشاب) نیزبکار رفته که درحقیقت مقلوب اوباش فارسی است.

آبد: همیشگی و دوام[۴] .

ادی‌شیر این واژه را از لغت (آباد) فارسی که بمعنی معمور است گرفته . آباد در برهان قاطع بمعنی معمور و درود وثناء و خانه کعبه وخوش وخوب تفسیرشده است . اسدی‌طوسی درلغت فرس کلمه را بمعنی آفرین تفسیر کرده است .

با اینکه نظر آقای ادی‌شیر قدری بعید مینماید، با اینحال کلمه را ضبط کردیم تا دیگران درباره آن بررسی کنند.

۱ـ تذکره انتاکی ص ۳۳ ۲ـ المنجد ۳ـالالفاظ الفارسية المعربه ص۷ ۴ ـ الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۶

آبدوُج : چراغ. پلاس صحرانشینان .

شکل فارسی کلمه آبدود[۱] است . لغت آبدوج و آبدود در برهان قاطع و لغت فرس اسدی دیده نشد . در خوزستان لغت (آبدس) بمعنی یك گونه پالتوی دراز که پیش از این مردان در زمستان روی لباس خود برای نگهداری تن از سرما میپوشیدند، بکارمیرود . معنی دوم رایج در عربی برای کلمه بااین معنی بی مناسبت نیست .

آبزیم.ج ابازیم[۲] : کوهه زین . حلقه آهنی که با فروبستن چیزی در آن ، کجاوه یا زین را در پشت ستور محکم میکنند .

امروزبجای لغت آبزیم لفظ (سگك) بکار برده میشود . این لغت بمعنی حوض کوچك فلزی که در آن آب دارو میریختند وبیمار را در آن میخوابانیدند، نیز بکاررفته است. دربرهان قاطع زیراین کلمه آمده است. «ظرفی باشد ازمس باندازه یك قامت با سرپوش سوراخدار که پزشکان آبدارو درآن کنند وبیمار رادرآن گذارند وسر بیمار از سوراخ بیرون باشد». این لغت درعربی بشکل آبزین نیز بکار رفته است. دربرهان قاطع شکل دوم بصورت (آبزن) یادشده است. آبزن چیزی است که آنرا امروز (وان) گویند . درعربی «آبزينة الدرع » بمعنی سگك رزه بکاربرده شده که ازآن گاهی بلغت (زرفین) نیز تعبیر کرده‌اند .

آبزیم بمعنی شکاف آخر گردن بربط که سیمها درآن بسته میشود، نیز بکار رفته[۳] است. این کلمه همان لغت آبزین است که در ترکیب در آبزین دیده میشود .

آبق: مایع.

شکل فارسی این لغت (آبك) است و در نزد کیمیاگران کنایه از ژیوه است[۴] . واژه ازلغت(آب) وپسوند (ك) ساخته‌شده‌و این حرف‌در

۱- قاموس المحیط ماده (الف . ب . ج). ۲-المعرب . المنجد . برهان قاطع . شفاءالغلیل ص ۱۲ ۳ - الموسیقی العراقیه ص ۷۸

۴- تحفه حکیم مومن ص ۱۰

عربی بدل به (ق) شده و از اسمی صفتی بوسیله آن پدید آورده‌اند .

آبلوج: نوعی از قند که بقند مکرانی نیز مشهور بوده است . آبلوج پانید است که در عربی آنرا (فانید) نیز میگفته‌اند .

آبلیز: زمین خیس شده پس از فرو نشستن سیلاب. لای فرومانده از سیلابهای رود نیل در مصر[۱] .

این لغت از دو جزء (آب) و (لیز) ساخته شده . لیزیدن در برهان قاطع از جمله بمعنی لغزیدن ضبط شده است . لیز خوردن در زبان فارسی کنونی در همین معنی هنوز خیلی مشهور است. پس بی‌تردید کلمه فارسی است هرچند ترکیب مذکور در فرهنگهای فارسی، مانند بسیاری از واژه‌های دیگر، مهجور مانده است .

آبنُوس: چوب سیاه مشهوری که از هندوستان[۲] میاوردند و از آن عصا و تخت و کرسی میساختند .

آتیشه: ناتوان. کم بینایی[۳] .

این کلمه در لغت فرس و برهان‌قاطع ضبط نشده است.

آجُر، آجور، آجرون: آجر.

ادی شیر واژه آجر را از اصل یونانی دانسته است[۴] لغت آجر در شعرعرب نیز بکار رفته است. مالك بن الاسماء گفته است:

الجس فیه تقر اعیننا خیر من الآجور والکمد

یعنی: کج که چشمانمان را روشن‌میسازد، در آن از آجر و تیرکی بهتر است .

آخور: آخر اسبان وستوران[۵] . اصطبل .

این کلمه درفارسی بدون (و) و بشکل (آخر) بکار میرود و بمعنی

---

۱ - المنجد ۲ - عیون الاخبار ج ۱ ص ۴۹ . المنجد . المعرب . شفاء الغلیل ص ۱۳ ۳- الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۸ ۴- الالفاظ الفارسیه المعربه . المعرب . عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۱۴ ۵- المنجد . الالفاظ الفارسیة المعربه

جائی در اصطبل است که خوراک ستور در آن نهاده میشود و در زیر هر کدام برای بستن ستور اخیه‌ای قرار دارد. خوارزمی شکل پهلوی دیوان چهارپایان دولتی را «آهر همار دفترا»[1] نوشته است. و چون حرف (خ) و (ه) در فارسی بیکدیگر مبدل میشوند، پس شکل این نام بفارسی امروز میشود: (آخر آمار دفتر) و معنی جمله میشود اداره آمار ستوران (دواب). در خصوص تبدیل حرف (خ) به (ه) باید تذکر داد که امروز نیز لران و کردان حرف (خ) را (ه) تلفظ میکنند.

آذرجَسنَس : آتشکده آذر گشنسب.

این آتشکده در شهر گنجک نهاده بود. و این شهر در کتب البلدان بنام (شیز) نیز خوانده میشود و محل آن امروز بتخت سلیمان در آذربایجان معروف است. آذر گشنسب آتشکده شاهی و نشانه همبستگی دین و دولت در عصر ساسانی بود. در عصر ساسانی هنگامی که پادشاهی بتخت می‌نشست پیاده از تیسپون بزیارت آتشکده آذر گشنسب[2] میآمد.

لغت آذر جشنش (گشنسب) در کتب تاریخ و جغرافیای عربی بشکل جشنس و جسنس و گاهی (حسیس) نوشته شده و صورت اخیر و مانند آن بی‌گمان اشتباه کتابتی است. مسعودی در کتاب التنبیه والاشراف نام این آتشکده را (آذرخوش) نوشته و کلمه را به (طیب) ترجمه کرده است. از اینجا برمیاید که این آتشکده بنام آذرخوش نیز مشهور بوده است.

آزاد مردیه : شعوبیان[3]. هواخواهان نژاد ایرانی در عصر عباسی.

هنگامی که خاندان اموی اساس فکری حکومت اسلامی را عوض کردند و اسلام را بصورت ابزاری برای سلطه عرب بر ملتهای دیگر بکار میبردند، گروهی که بیشترشان ایرانی بودند برضد این رفتار که مخالف دستورهای پیغمبر اسلام است برخاستند و شعار خود را آیه: «**یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوباً و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقاکم.**»

۱- مفاتیح العلوم ص ۷۱ ۲- المسالک ابن خردادبه ص ۱۱۹. ایران درزمان ساسانیان ص ۱۶۲ و ۱۹۰ ۳- الخلاص ۳۸۴

قرار دارندومردم رامطابق این دستور آسمانی بمساوات و برابری آدمیان بدون تفاوت رنگ ونژاد، دعوت میکردند . از اینرو معروف بشعوبیان گردیدند.

از آنسو گروهی از ایرانیان برای‌اثبات برتری ایرانیان‌براعراب تبلیغ میکردندواین‌دسته‌اند که‌در کتابها بنام(آزاذمردیه)معروف شده‌اند. زیرا اینان خود را فرزندان طبقه‌آزادان عصرساسانی مینامیدند. آزادانو وراداان درعصر ساسانی‌گویایك طبقه بوده‌اند، زیرا می‌بینیم هر دو کلمه درتاریخ طبری مترادف یکدیگر بکار رفته است.

آذردرخت، آذاردرخت: درختی است که آنرا زنزلخت‌گویند[۱] .

آذری: منسوب بآذربایجان . نوعی پارچه که در آذربایجان بافته‌میشد[۲] .

آذری طوس: دارویی[(۳)] است.

شاعر رجزسرایی‌گفته است:

ضرب ید لعابة‌طسوسا   بارك‌له‌فی‌شرب آذرطوسا[۳]

یعنی: نوشیدن‌آذرطوس برای دستی‌که دربازی تاس‌ماهر است، خجسته باد.

در برهان قاطع لغت آذرطوس نام یك شخص قید شده اما لغت آذربمعنی‌رگزن‌ونیشترنیز‌تفسیر گردیده‌است. ازشعر مذکوردربالا آشکار است که‌آذرطوس بیك داروی خوراکی‌گفته میشده چنانکه جوالقی نیز کلمه را (دارویی) معنی‌کرده است.

آذَریُون : گلی است[۴] برنگ‌زرد.

ادشیر کلمه راگلی زردکه درمیانه‌آن میله‌های سیاهی دارد وصف کرده است[(۵)]. خفاجی درتفسیر این‌لغت افزوده است که مجوسان آنرا

۱ـ المنجد   ۲ـ المعرب ص۷   ۳ـ المعرب ص۹۰   ۴ـ المنجد
۵ - الالفاظ‌الفارسیه‌المعربه ص ۸

خجسته شمرند وزیب گوش سازند و این بیت را از عبدالله بن معتز گواه آورده است:

واردف آذریویة فوق اذنه ککأس عقیق فی قرارتها تبر[۱]

یعنی: گل آذریونی بگوش آویخته و گوش او گویی جام عقیقی است که در ته آن زر نهاده‌اند.

نویسنده برهان قاطع زیر واژه آذرگون و آذریون، هردو را شقایق و گلی سرخ رنگ ستوده و افزوده است که شیرازیان آنرا گل گاو چشم گویند. در شوشتر گل گاو چشم یا بلهجه محلی (تیه‌گووی) نام گلی زرد رنگ است و این نام با توصیفاتی که در اشعار عرب از گل آذریون آمده، سازگارتر است.

آزاد: آزاد.

نام نوعی از خرما است که بخوبی مشهور بوده[۲] است.

آسمانجُونی، اسمنجونی، سمنجونی:[۳] آسمانگون. کبود.

آمیص: خوراکی است که از گوشت گوساله سازند یا سکباج صاف شده از[۴] روغن.

شکل فارسی این لغت (خامیز) است.

آملَج: دارویی است که فارسی آن آمله[۵] است.

نویسنده برهان قاطع لغت آمله را بعنوان دارویی ضبط کرده است لیکن توصیف درستی از آن بدست نداده است.

آنُك: سرب[۶]. در برهان قاطع این لغت عربی شمرده شده است.

آوج: نام دو شهر بوده یکی نزدیك همدان و دیگری نزدیك ساوه. نخستین را آوه همدان و دومین را آوه ساوه میگفته‌اند. شکل فارسی این

۱- شفاء الغلیل ص ۸ ۲- عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۲۱
۳- التبصر بالتجاره ص ۹. المنجد ۴- الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۱۲ ۵- قاموس المحیط ریشه (م.ل.ج) ۶- المنجد

نام آوگ (آبگ) است و اینکه امروز آوه همدان را (آب یك) گویند، غلط زشتی است که بیسوادی مأمورین راه، آنرا مشهور کرده است.

آهُو : آهو. غزال[۱]

شکل فارسی این لغت آهو است و تحریفی در آن نشده است.

آیین : رسم. قانون[۲]

مهیار دیلمی گوید :

یجمع الخریت حولا امره و هو لم یأخذله آیینه[۳]

یعنی: رهنما درمدت یکسال کارخود را آماده میسازد هرچند آیینی برای کارش در دست ندارد.

این لغت در اشعار قدیم عرب نیز دیده میشود. پیش از مهیار حسن بن هانی اهوازی معروف بابونواس گفته است:

و وقرالکاس عن سفیه فان آییننا الوقار[۴]

یعنی: پیاله را از نادان بازدار زیرا رسم ما سنگینی است.

آواز . ج آوازات :

این واژه درمتون عربی بمعنی یك راه موسیقی و چیزی که امروز آنرا مقام و بیات گویند، بکار میرود[۵]. در کتابهای موسیقی هر دو بهره را که از یك اصل موسیقی برخاسته است (اؤاز) نامیده‌اند. بدرالدین اربلی در ارجوزه موسیقی خود گفته :

و فرعوا لکل شدین نغم سموه آؤزاً و بعض قدرسم[۶]

یعنی : از هر دو شد (این واژه در بخش ش دیده شود) نغمه‌ای ساخته‌اند که آنرا (آواز) نامند و برخی از آنها یاد میشود. در واژه آواز صدای (الف) به (ع) مبدل شده است.

۱ - الالفاظ الفارسیه المعربه ۱۲ ۲ - عیون‌الاخبار ج ۱ ص ۹
۳ - شفاءالغلیل ص ۱۴ البخلاص ۸۵ ۴ - دیوان ابونواس ص ۷۳
۵ - الموسیقی العراقیه ص ۶۹ ۶ - ارجوزه ص ۱۰۸

اَبابْ : آب . سراب

این کلمه عربی شده آب[1] در فارسی است. فیروزآبادی کلمه را بهمین معنی ضبط ولی بفارسی بودن اصل آن اشاره نکرده[2] است .

ابدال : حجت[3] . قطب .

این کلمه در برهان قاطع ضبط نشده‌است . اما درادبیات فارسی فصیح وعامیانه درهمین‌معنیها بسیاربکاررفته: مسعودسعدسلمان گفته‌است.

ابدال رابدعوت‌نیک‌تودستها برداشته‌چوپنجه‌سروو‌چنارباد

آبدوج السراج: فتیله چراغ از پشم .

فیروز آبادی شکل فارسی کلمه را آبدود قید کرده است[4]

اَبروجرد : شهر بروجرد. بحتری گفته:

ولولانوال منك قيدعزمتی لكان‌بابروجرد خرق سميدع [5]

یعنی: اگرنعمت‌تومراپابسته‌نکرده‌بود، بروجردجای‌ماندن‌نداشت.

مردم لرستان نام‌بروجردرا (الوگرد) تلفظ میکنند وما هردوشکل را یادداشت‌کردیم تا مورد بررسی ریشه شناسان قرارگیرد.

اَبریج : سطل . ظرف آب . ظرف دوغ زنی و کره‌گیری[6] .

این کلمه شکل دیگری از واژه (آبریز) است که بشکل ابریق وابریج وارد زبان عربی‌شده است. آبریز ازدوجزء آب وریز(ریزنده) ساخته شده است .

اِبریز : ناب .

در عربی میگویند « ذهب‌ابریز[7] » یعنی زر ناب وخالص . ادی شیر گفته برخی‌این‌کلمه را از اصل یونانی گرفته‌اند.لیکن‌فارسی دانستن

---

۱ - الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۶ ۲ - قاموس المحیط ریشه (ع.ر.ب)

۳ - المنجد ۴ - قاموس‌المحیط ریشه (ب .د.ج)

۵- دیوان بحتری ص۱۲۷۲ ۶ - الالفاظ الفارسیه‌المعربه ص ۱۸

۷- فقه‌اللغه ص۹ . المنجد . الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۱۹

آن ارجح است . گویی کلمه بمعنی زر در آب ریخته وبمعنی طلای تیز آبی بکار میرفته است. اسدی طوسی واژه را بمعنی زرخالص ستوده [۱] واین بیت غضایری راگواه گرفته است :

بدین فصاحت وین علم شاعری که تراست
مکوش خیره . که ابریزگردی و اکسیر

اَبْرِیسَم: ابریشم. هربالایی . پارچه[۲] ابریشمین .
ابن‌شریق گفته :

کَانّمااَعتَمَتْ ذَرَیٰ‌الاَجبالِ بالقَزِوالابریسِم الهَلهالِ

یعنی: گویی برتیغه‌کوهها دستار از ابریشم و کج بسته‌اند. از این بیت برعکس استنباط جوالقی، معنی‌بلندی فهمیده نمیشود. درفرهنگهای فارسی واژه ابریشم بمعنی پارچه ابریشمین یا بلندی ضبط نشده است

اَبَریق. ج اباریق: تنگ لوله‌دار[۳] . آفتابه .
این واژه شکل عربی‌شده آبریز است که جزو دوم مخفف(ریزا-ریزنده) میباشد . لفظ ابریق بواسطه شباهتی که‌گردن بربط بـآن دارد درکتب موسیقی، بمعنی‌گردن بربط نیز بکار رفته است [۴] . ابریق بمعنی صراحی در این شعر ابونواس بکار رفته است .

قَدْباتَ یُسقینی دَرْیاقَةً سالَت‌مَن‌الابریق‌فی‌الجام[۵]

یعنی: همه شب مرا از مئی که از صراحی در جام روان بود میگسارید .

اَبْزار. ج ابازیر:[۶]
هرگونه ادویه که بخوراکیها زنند . در برهان قاطع ریز واژه

۱- لغت‌فرس ص۱۸۷ ۲-المعرب ص ۲۰ ۳-المعرب ص۱۷.
المنجد ۴- الموسیقی والغنا ص ۸۰ ۵- دیوان ص۳۲۹
۶- المعرب ص ۱۵

افزار چنین آمده : «... و ادویه گرمی که در طعام کنند همچو فلفل وزیره و مانند آن » .

خوارزمی در مفاتیح العلوم اصل واژه راصیغه جمع بشکل عربی برای لغت (بزر) دانسته است. اگر چنین باشد لفظ (ابازیر) که در عربی جمع لفظ ابراز است باید صیغه جمع جمع بشمار آید.

اَبزن : حوض .

فیروز آبادی نوشته حوضی است که برای تنشویی سازند و گاهی آنرا از مس نیز درست میکنند. شکل فارسی کلمه(آبزن) است .[۱] اهل مکه گودال حوض مانندی راکه آب باران از کوه صفادر آن فراهم میشد (بازان)میگفتند واین لفظ نیزلغت آبزن است که تصحیف گردیده.

مسعودی نوشته مهر انگشتری خسرودوم ساسانی هنگام رفتن بگرمابه از ابزن[۲] بود. عبارت این تاریخنویس نامفهوم است مگر اینکه بگوئیم نقش نگین آن (ابزن) بوده ولفظ نقش پیش از لفظ (فص) در اثر اشتباه نساخان افتاده است.

اُبل گیاهی است [۳] دارویی .

در برهان قاطع این واژه چنین معنی شده است. «نام گیاهی است که آنرا بل شیرازی گویند وطرثوث همانست .»

اَبلق: دو رنگ [۴] .

در برهان قاطع شکل فارسی این واژه (ابلك)معرفی شده و باید درست باشد . زیرامعاتی ریشه(ب . ل. ق.) در عربی مطلقاً باین معنی سازگاری ندارد .

اُبُلّه : بندری بوده در جنوب عراق در کناره شاخه‌ای از خلیج فارس

۱- قاموس المحیط ریشه(ب.ز.ن)، ۲ - مروج الذهب ج۱ ص۱۷۴
۳ - جامع المفردات ص ۲۲ - ۱ ۴ - المنجد

در جنوب شرقی بصره کنونی. این بندر از قرن چهارم پیش از میلاد تا پیش از پیدایش بصره در سالهای ۱۶و۱۷ هجری (قرن هفتم میلادی)، بزرگترین بندر عراق در کناره خلیج فارس بوده است و خرمی باغهای پیرامون آن‌مانند دره‌بوان (شعب بوان) درفارس وغوطه دردمشق ، درنزد نویسندگان عصر اسلامی، یکی از چهار بهشت روی زمین بشمار آمده است . نام بندر ابله در سفرنامه نیارخوس کریتی در یاسالار اسکندر مکدونی برده شده است . شهر ابله در هجوم مغولان ویران شده و پاك ازمیان رفته است[۱] .

اَبْهر : مقدار آبی که یك آسیا گرداند[۲] .

شکل فارسی این کلمه آبخور است که حرف (خ) در آن به (ه) مبدل گردیده است. لغت ابهر دربرهان قاطع ازجمله بمعنی بهره و رسد از آب تفسیر شده است که امروز بجای آن (آسیا گردان) یا (سنگ) میگوییم و هردو یك معنی دارد .

اُبْهُلُ : تخم سرو کوهی که[۳] بعربی آنرا ثمرة‌العرعر نیزگویند ودرداروها بکار میرفته است . فیروز آبادی نوشته است : بار درختی است و اینکه جوهری آنرا تخم عرعر پنداشته اشتباه کرده[۴] است .

اَبَّهه : ادی‌شیر این لغت را ازدوجزء آب وبها درفارسی دانسته وبمعنی شکوه وعزت تفسیر کرده[۵] است . در المنجد واژه بمعنی کبر ، بزرگی، برتری جویی تفسیر گردیده است . از این ریشه در عربی فعل «تَاَبَّهَ‌علیه» راگرفته‌اند و بمعنی بر اوبرتری فروخت وازچیزی روی گردانید، آنرا بکارمیبرند. دلیل نظر آقای‌ادی شیر آنست که ریشه ثلاثی مجرد این کلمه در عربی با معنیهای مذکور[۶] سازگاری ندارد .

---

۱ - البلدان الخلافة الشرقیه ص ۶۸ ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ب.ح.ر)
۳ - جامع‌المفردات ص ۱۳ - ۱ ۴ ـ قاموس المحیط ریشه (ب . ه . ل)
۵ - الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۸ ۶ ـ المنجد

اَثمِد : سرمه [۱] اصفهانی .

دربرهان قاطع شکل فارسی این واژه (اثمد) و(انمد) که با اوزان عربی سازگار نیست آمده. با اینهمه نویسنده برهان قاطع بواسطه بودن حرف (ث) در کلمه آنرا عربی پنداشته است . لیکن شیخ داود انتاکی در تذکره وابن بیطار در جامع المفردات، کلمه را از اصل عربی ندانسته اند .

اَتابك : امیر بزرگ [۱] .

این واژه ترکی است که در عصر سلجوقیان از راه زبان فارسی وارد زبان عربی شده ومعنی پدر بزرگ را دارد.

اُتان : ج اتن [۲] : ماده خر .

نویسنده برهان قاطع این لغت رافارسی دانسته وآنرا بهمین معنی ضبط کرده است . ابوالعنبس دلخك همزمان متوکل عباسی از زبان خرش سروده است:

هام قلبی باتان عند باب الصیدلانی [۴]

یعنی: دلم در نزدیك دروازه صید لانی عاشق ماده خری شد.

اُتْرُجّ : [۵] ترنج .

این کلمه بشکل (اترنج) نیز در عربی بکاررفته است که بشکل واژه درفارسی نزدیکتر است. لغت اترج درحدیث استعمال شده چنانکه از علی بن ابی طالب (ع) روایت کرده اند :

«مثل المؤمن الذی یقرء القران مثل الاترجه ، ریحها طیب وطعمها طیب [۶] »
مؤمنی که قرآن میخواند مثل اترنج است که هم بویش خوش است وهم مزه اش .

اُتون. ج اُتُن. اتانین : کوره نانوایان وگچپزان [۷] .

۱ ـ تذکره انتاکی ص ۳۴ ۲ ـ المنجد ریشه (ء . ب .ك)
۳ ـ قاموس المحیط ماده (ء. ت.ن) ۴ ـ مروج الذهب ج ۲ ص ۳۷۳
۵ ـ المنجد. المعرب ۶ ـ عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۳۱ ۷ ـقاموس المحیط ریشه (ء .ت.ن)

شکل فارسی این لغت در برهان قاطع تون ضبط و بمعنی گلخن گرمابه تفسیر شده است و امروز نیز کلمه در همین معنی در همه جای ایران رایج است. گمان میرود شکل قدیم کلمه درفارسی اتون بوده است وامروز ماسبك شده آنرا بكار میبریم امادرعربی کلمه بهمان شکل نخستین باقی مانده است. نظیر این تغییر را در این کتاب بسیار می‌بینید. مانند افرند وفرند. اترنج وترنج وديگرها.

اُجاص : گلابی.

این کلمه دربرهان قاطع ولغت‌فرس اسدی نیامده‌است‌اما جوالقی آنرا فارسی شمرده[1] ونظراوباید درست باشد زیرادرموطن عربهاگلابی بعمل نمی‌آمده تا نیازمند نامی بجهت این میوه‌گردند.

اَخشید : لقب پادشاه سغد در[2] عصرساسانی.

فرمانروایان‌استانهادرعصرساسانی هر کدام بلقبی‌خوانده میشدند. مانند بخارا خدا: شاه بخارا. افشین: شاه اشروسنه. سکان شاه: پادشاه سیستان وديگرها.

اَخْمینی . ج اخمینین : هخامنشی. هخامنشیان.

لغت هخامنشی درنوشته های دانشمندان کنونی عرب باین شکل آورده میشود.

اَدَبْ : علوم اداری[3] و ادبیات.

لغت ادب در عربی بمعنی اخلاق است وادب بمعنی علوم اداری که ادبیات نیز از ریشه‌آن گرفته شده است فارسی است. الفاظ دبستان ودبیرستان و دبیری همگی ازاین ریشه فارسی برآمده است. فن دبیری بمعنی فن منشیگری دولتی یا باصطلاح امروز (علوم اداری) نیزترکیبی از همین واژه است.

۱ ـ المعرب ص۲۴ ۲ ـ مفاتیح‌العلوم ص ۷۲ ۳ ـ شفاءالغلیل ص ۲۵

اَدیم. ج اَدَم، اُدُم[1] : چرم .

لغت ادیم در برهان قاطع چنین وصف شده است : « بمعنی چرم و پوست باشد و بعضی بلغار را ادیم گویند و آن پوستی باشد خوشبو و موجدار و رنگین . » . این لغت در فارسی بطور مجازی بمعنی گسترده وسفره بکار رفته است. سعدی گفته :

ادیم زمین سفره عام اوست بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست

اُرْبَق : نام شهری بوده در کناره کانال مشرقان میانه راه اهواز برامهرمز. و امروز در آنجا دیهی بنام کریت وجود دارد . شکل فارسی کلمه (اربك) است و فیروز آبادی این نام را با (ك) نیز ضبط کرده است[2] .

در نزدیك این شهر بر کانال مشرقان پلی بوده که در کتابهای تاریخ و جغرافیای عصر اسلامی بنام (قنطرة اربق) یاد شده است. نام این شهر و این پل بواسطه اینکه جنگ اردشیر بابکان با اردوان پادشاه محلی خوزستان در کنار آن واقع شده است، در تاریخها مشهور مانده است. همچنین نام پل اربك (قنطرة اربق) بواسطه اینکه برخی از جنگهای خوارج در نزدیك آن رخ داده است، در کتب تاریخ و سیر اسلامی نیز برده شده .

اَرّادَه ، عراده: ابزار قلعه کوبی[3] .

اَرْبان، اَربَون[4] : پیش پرداخت کرایه یا بهای کالا .

این واژه فارسی را امروز بغلط (عربانه) گویند . لغت اربون درعربی بشکل (عربون) نیز آمده است یعنی حرف (ء) در آن مبدل به (ع) گردیده است. اسدی درلغت فرس کلمه را بشکل ربون (سبك شده اربون) ضبط و چنین معنی کرده است « آن سیم باشد که پیش از مزد بمزدوران دهند » . اسدی این بیت زیبای رودکی را گواه سخن خود گرفته است :

---

۱ ـ المنجدماده (ء . د . م) ۲ - قاموس المحیط ریشه (ر . ب . ك)
۳ - عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۱۵ ۶ - المعرب ص ١٤. المنجد

ای خریدار، من ترا بدو چیز   بتن وجان ومهر داده ربون .

اَرْبِجان: گیاهی[1] است. در برهان قاطع آمده (اربو) بمعنی امرود است واربوجینا بمعنی خربوزه.

اُرْبیان : خرچنگ[2] دریایی .

این کلمه را در لهجه خوزی (روبیان) میگویند وآن یك گونه خرچنگی است که آنرا (میگو) نیز میگویند . جوالقی در کتاب‌المعرب نیز کلمه را بهمین معنی ضبط کرده است . نام بندر ماهی روبان که آنرا (مهروبان) نیز نوشته‌اند و بندری دررأس خلیج فارس نزدیك بندر دیلم کنونی بوده است، نیز از لغت (روبان ـ روبیان) گرفته‌شده است .

اَرْتَدْ بَرید :گیاهی است دارویی که از سیستان[3] میاورند .

شکل آن مانند پیاز شکافته است . این کلمه در تذکره انتاکی و برهان قاطع وتحفه‌حکیم مؤمن دیده نشد .

اَرْتَکان : یك‌گونه سنگی است که‌آنرا در داروها[4] بکار میبردند .

این کلمه درتحفه حکیم مؤمن وبرهان قاطع دیده نشد.

اَرْجان : شهری بوده نزدیك بهبهان کنونی که مرکز شهرستان قباد خره فارس بوده . شکل فارسی کلمه ارگان است . از این شهر ویرانه های پلی در نزدیك بهبهان بررود مارون هنوز باقی است.

اَرْجُوان : ارغوان ، رنگ سرخ ، پارچه سرخ[5] .

ریشه شناسان لغت ارغوان را از اصل سنسکریت دانسته‌اند[6] . در فرهنگهای عربی لغت ارجن (ارژن) را در ریزاین ریشه میاورند . درنتیجه دو واژه فارسی ارجوان (ارغوان) و(ارژن) در قاموسهای عربی بیکدیگر مخلوط شده است. بحتری لغت (ارجوان) را بمعنی(ارغوان)

۱ـ المنجد: شفاء الغلیل ص۱۹   ۲ـ المنجد   ۳ـ جامع الفردات ص ۱۹ - ۱   ۴ ـ جامع المفردات ص ۱۳۵   ۵ ـ المعرب ص ۱٤
۶ ـ الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۲۹

در چکامه‌ای که در مدح حسن بن‌سهل سروده است بکار برده:

واجلو به وجه‌الاخاء واجتلی حیاء کصبغ‌الارجوان[۱] المعصفر

یعنی: بوسیله آن (قصیده و قافیه‌های آن) روی برادری را رخشان میکنم و نیز رخساره‌ای راکه ارغوانی رنگ است .

اَردشیرجان : گل بستان[۲] افـروز است .

در برهان قاطع واژه اردشیرگان (اردشیرجان) نیامده ولی واژه اردشیروان گیاهی خوشبو وبسیار تـلخ ستوده شده است و نیز اردشیر دارو بهمین کیفیت تفسیر شده است .

اَردهائج : یک‌گونه حریره از آرد[۳] جو .

در برهان قاطع این کلمه بشکل اردهاله وبمعنی آش کاچی ضبط گردیده است.

اَرَجْن [۴] :

درخت ارژن یابادام کوهی که ازشاخه‌های آن‌عصا درست‌میکنند .

در برهان قاطع لغت ارجن بمعنی بادام تلخ کوهی ستوده شده است .

اَرَش . تفاوت[۵] بها .

این کلمه بعقیده ادی شیر از ریشه ارز فارسی گرفته شده است .

در برهان قاطع ریزلغت (ارش. بز براول ودوم) این معنی که درحقیقت یك اصطلاح فقهی است ، یاد نشده . اگراین لغت چنانکه ادی شیر گفته فارسی باشد ، بهتر است آنرا از ریشه (رش) بمعنی اندازه‌گیری دانست نه ریشه ارز .

اَرَضه : موریانه شکل فارسی کلمه ارزه[۶] است .

اَرْغَن : ارغنون:[۷] . سازی است .

---

۱ - دیوان ص ۸۹۰ ۲ - مفاتیح‌العلوم‌ص ۱۰۳ ۳ ـ جامع المفردات ص ۱۶۳ - ۱ ۴ - المنجد ۵ - الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۹ ۶ - شفاءالغلیل ص۳۳ ۷ - المنجد

در برهان قاطع کلمه ارغنون رومی شمرده شده . لغت ارغنون از زبان یونانی از واژه ارگان بمعنی ساز و آلت گرفته شده است .

اَرْغُیس : پوست درختی است که در رنگ رزی آنرا بکار[۱] برند .

دربرهان قاطع واژه بشکل آرغیش ضبط و پوست درخت زرشک ستوده شده است که در درمان چشم بکار میرود.

اَرْقان : بیماری یرقان[۲] .

اَرْقیطون : یك گیاه دارویی است .

شیخ داود انتاکی این واژه را فارسی شمرده وشکل یونانی آنرا ارقیون نوشته است[۳] .

اَرَنْدَج : پوست[۴] سیاه .

این واژه دربرهان قاطع ولغت فرس اسدی نیامده است. مجدالدین فیروزآبادی کلمه را بمعنی رنگ سیاهی که کفشگران با آن کفشها را رنگ کنند ، تفسیر کرده[۵] است . این لغت بشکل یرندج نیز بکار رفته و در فرهنگها ضبط شده است .

اَریکه . ج ارایك : تخت آراسته .

این واژه عربی شده اورنگ فارسی[۶] است.

اِزار : پوشاك بخش پایین تن .

نویسنده برهان قاطع کلمه را فارسی شمرده وبمعنی لنگ وتنبان تفسیر کرده است. از این واژه درعربی صفات وافعالی ساخته وبکار برده اند

اَزَجْ. ج آزج . آزاج : اطاق دراز، کوچه باریك. شاخ گاو[۷] .

۱ - الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۹ ۲ - فقه اللغه ص ۲۰۰ .المنجد شفاء الغلیل ص ۲۵ ۳ - تذکره انتاکی ص ۳۵ ۴ - فقد اللغه ص ۱۸۵ ۵ - قاموس المحیط ریشه (ی . ر . ج) ۶ - الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۹ ۷ - المنجد الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۱۰ . قاموس المحط ریشه (ا . ز . ج)

دربرهان قاطع واژه (سخ) بمعنی پوشش وسقف خانه ونوعی از عمارت طولانی وشاخ‌گاو ضبط شده وبعقیده ادی‌شیرلغت ازج درعربی شکلی ازواژه سخ در فارسی است.

عامیان لغت سقف را در مورد سقف دهن (سق) تلفظ میکنند و این شکل تلفظ در شوشتر خیلی رایج است . ترکیب (سق سیاه) بمعنی بدشگون در آدمی ودامهاخیلی رایج است. بنظرمیرسد شکل‌فارسی‌ازج (ازگ) است که در عربی ازج و در فارسی سبك شده و سغ و سق گردیده است.

اَزْدشت : یك‌گیاه دارویی است. ۱

اَزْدْلاف : خفاجی در تفسیر این لغت چنین‌گوید :

تا پیش از اسلام برای برابر ساختن سال خورشیدی و قمری در هردوره سی ودوساله‌یك‌سال قمری را ازشمار میانداختند تا سال‌شماری قمری‌باخورشیدی برابر شود واین مدت را از دلاف[۲] مینامیدند . طبق این تفسیر واژه ازدلاف بمعنی (نسیء) در عربی است . واژه ازدلاف در فرهنگهای فارسی فراموش شده است .

اَزَل : جاودانه .

جهان پیش از آفرینش جهان محسوس ومادی .این ریشه دراین معنی در زبان عربی سابقه ندارد. برخی کوشیده‌اند لغت ازل را ازریشه فعل ناقص (لازال) قلمداد کنند[۳] ولی میان معنی لازال و ازل مشابهتی وجود ندارد .

اُزْلَه : بخشی از خاك یاگل که کنده شده برابر یکصد ذراع مکعب . ۴ این‌اصطلاح در دیوان‌آبیاری رایج‌بوده ودر کندن جویها ولاروبی‌نهرها بکار میرفته است.

۱ ـ تذکره‌انتاکی ص ۵۷ ۲ـ شفاءالغلیل ص۲۴ ۳ ـشفاء الغلیل ص۳۲ ۴ـ مفاتیح‌العلوم‌ص ۴۶

اِسباناخ، اسفاناخ ، اسفاناج[1] :اسفناج.

اینواژه‌دربرهان‌قاطع‌بشکل (اسپناخ)و(اسپنانج‌بروزن‌اصفهانك) ضبط شده وپیدا است که هردو شکل کلمه بزبان عربی درآمده است .

اُسْبُور : یك گونه ماهی که از رود[2] دجله شکار میشد .

این ماهی امروز نیز درخوزستان بنام (سبور) مشهوراست. ماهی سبور خوشمزه‌است اماخاربسیار دارد و آنرا درتنور وفرن سرخ‌میکنند.

اِسبیذاج : سفیداب[3] . ثعالبی کلمه را بشکل (اسفید باج) نوشته که باید در آن تحریفی شده باشد. نویسنده المنجد واژه را (سرب سفید) معنی کرده است . در برهان قاطع ریز واژه (اسفیداج) چنین آمده است . «سفیداب است که زنان برروی مالند ونقاشان ومصوران هم کارفرمایند».

در شوشتر سفیداب (سفیدابی که بررو مالند نه سفیداب تنشویی) را (اسبیو) می‌گویند که فصیح آن (اسپیا، اسپیداك) است که شکل‌فارسی واژه اسبیذاج است. (اسبیو گلگین) درلهجه شوشتری‌بمعنی پودرورژ که امروز رایج شده است، بکار میرفت.

اِست : کون .

این واژه دربرهان قاطع بمعنی کفل و سرین آدمی واسب تفسیر وبضم اول ضبط‌شده است .

اِستاج : لغت استیج دیده شود .

اُستاذ ، ج **اساتذه** ، **اساتید** : ماهردرحرفه.رئیس نوکرانو کنیزکان‌درخانه.

درعربی امروزه لغت استاذ رابجای معلم دانشگاه نیزبکار میبرند ونیزآنرابجای‌آقا، اگرمخاطب شخص بزرگ‌بویژه دانشمندی‌باشد،نیز استعمال میکنند .

اِستار ، ج **اَساتیر** : چهار .

۱ ـ المنجد ۲ـ البخلاص۳۳۶ ۳ ـ فقه‌اللغه ص ۴۵۴ التبصر بالتجاره ص ۲۵ ۴ ـ المعرب ص ۱۸ . المنجد . مروج الذهب ج ۲ ص ۴۳۴

این کلمه درعربی بمعنی چهار تفسیرشده است ودر شعرنیز بهمین معنی بکار رفته است . جریر در هجو فرزدق گفته :

ان الفرزدق والبعیث و امه وابا الفرزدق قبح الاستار[۱]

یعنی: فرزدق وبعیث ومادر فرزدق وپدرش بدترین چهاراند. این کلمه بشکل (استیر) نیز در عربی بکار رفته و زمخشری در ادب الکتاب آنرا ربع عشر من تفسیر کرده است. چنانکه در کتاب تاریخ مقیاسات و نقود درحکومت اسلامی نوشته‌ام، واژه استار واستیر همان کلمه است که امروز آنرا (سیر) تلفظ میکنیم وربع عشر من است.

اِستان . ج استانات[۲] : پسوند بمعنی میهن و موطن. بخشی از کشور در تقسیمات مالیاتی . جریر در مدح ولید بن عبدالملك سروده است :

وادت الیك الهند مافی حصونها ومن ارض صین استان جاء الطرائف

یعنی: هندوستان آنچه در باروها داشت بتو داد و از کشور چین چیزهای قشنگ آمده است . واژه استان در این بیت بمعنی پسوندی آن بکار رفته است. فرخی سیستانی گفته :

دربیابان بیش از آن قله است کاندرچین ستان

درگلستان بیش از آن دیباست کاندر شوشتر

لغت استان درکتب خراجیه وجغرافیا بمعنی بخشی از کشور بکار رفته و بتقریب برابر شهرستان در تقسیمات کنونی کشوری بوده است . بطور مثال کشور عراق در عصر اموی و عباسی به پیروی از روزگار ساسانیان به۱۲ استان مالیاتی بخش بوده است. هریك از این استانها بچند طسوج (تسوگ . تسو) که برابر بخش در تقسیمات کنونی است تقسیم شده و نام همگی آنها بشکلی که در عصر ساسانی رایج بوده با اندك تصحیفاتی درعصر اسلامی نیز رایج مانده بود. نام دوازده استان عراق چنین بوده :

۱ - المعرب ص ۱۲ . شفاء الغلیل ص۱۲
۲ - المعرب ص ۹۸

۱ـ استان‌شاذفیروز(شادفیروز) شامل طسوجهای: تامرا وخانگان (خانقین) وفیروز قباد وجبل واربل.

۲ـ استان شاذهرمزد(شادهرمزد) پیرامون بغداد شامل‌طسوجهای: نهر بوق. کلواذی. نهربین (نهربان ،آبان). مدینة‌العتیقه (کهنه شهر یا تیسپون).راذان‌بالا. راذان‌پایین. بزرجسابور(بزرگ‌شاپور)جازر(گازر).

۳ـ استان شادقباذ شامل طسوجهای: جلولا.وندنیگان(بندنیجین. مندلیج). برازالرود (برازرود.گراز رود). دسکره (دستگرد) روستقباذ (روستاك‌آباد). مهرود (مه‌رود) سلسل.ذیبین (زابان).

قدامة ابن جعفر در کتاب‌الخراج وصنعة‌الکتابه نام استان شاذقباد را بربغداد اطلاق‌کرده و نام جلولا و طسوجهای دیگر راکه نام بردیم استان (خسرو شاذ هرمز) قیدکرده است.

۴ ـ استان بازجان، بازیجان (بازگان، بازیگان)که نهروان نیز نامیده‌میشد. قدامه این استان رابنام (ارندین‌گرد) نوشته‌است. این استان شامل‌طسوجهای زیر است : نهروان بالا .نهروان میانین .نهروان پایین . مادرایا . باکسایا .

۵ ـ استان شاذ سابور (شاد شاپور) یاکسکر که زمینهای‌آن از هردو رود دجله و فرات سیراب میشد شامل طسوجهای زیر: زندورد . ثرثور. استان . جواذر.

۶ ـ استان شاذ بهمن(شاد بهمن)شامل‌طسوجهای:میسان(میشان) دستمیسان (پیرامون ایله) . بهمن اردشیر . ابزقباد (ابرقباد) .

۷ ـ استان عالی .گویا نام این‌استان (شاد فیروز) بوده که‌سپس تنها بیك طسوج‌آن‌گفته میشد شامل طسوجهای: فیروز سابور (فیروز شاپور)که شهر انبار بود . طسوح مسکن . قطربل . بادوریا .

۸ ـ استان اردشیر بابکان. درکناره دو نهرکوثی ونیل که هردو از فرات جدا میشدند شامل طسوجهای: بهر سیر(ویه اردشیر) .رومقان

(رومگان) . کوثی . نهر در قیط . نهر جوبر .

۹- استان زوابی (زابیها) که آنرا (ذیو ماسفان) نیز میگفته‌اند، شامل طسوجهای : زاب بالا . زاب میانین . زاب پایین .

۱۰ - استان بهقباذالاعلی (به‌قباد بالا) شامل طسوجهای: بابل، پیرامونهای شهر بابل کهن . فلوجه بالا . فلوجه پایین . خطرنیه . نهر بین (نهر آبان)

۱۱ - استان بهقباذالاوسط (بهقباد میانین) شامل طسوجهای : نهر بدأة . سورا . بربسیما . باروسما . نهرالملك (ترجمه نهرشاهگان)

۱۲ - استان بهقباذالاسفل (بهقباد پایین) شامل طسوجهای : فرات باذقلی . سیلحین . نستر . روذمستان . هرمزجرد (هرمزدگرد)[1].

استان المقاسمه[2] : مالیاتهائی که از زمینهای کشاورزی گرفته میشد دوگونه بود: یکی گاهی دولت رسدمعینی که از $\frac{۱}{۲}$ تا $\frac{۱}{۱۰}$ تفاوت داشت، از حاصل زمین هنگام برداشت زراعت وصول میکرد . حوزه‌های مالیاتی راکه این رسم در آنهامتداول بود، (استان المقاسمه) میگفتند. زیرادولت حاصل زمین را با کشاورز قسمت میکرد . این رسم تا زمان قباد اول ساسانی در عراق متداول بود . قباد برای آسایش کشاورزان دستور داد زمینها را ممیزی کنند و برآنها مالیات معینی به‌بندند تاکشاورزان آزادگردند و برخورد آنان با مأموران مالیه کمترگردد . این اصلاح بدست پسرش خسرو اول انوشروان اجراءگردید و روش مقاسمه‌متروك و شیوه مالیات برمساحت رایج شد . در عصر اسلامی تا زمان منصور دومین خلیفه عباسی شیوه مساحت رایج بود واین خلیفه شیوه مذکور را بار دیگر پروش مقاسمه که تا پیش از پادشاهی قباد معمول بود ، برگردانید .

اِسْبَذ ، اَسابَذ ، اَسابِذه : اسب پرستان دژ مشقر در ساحل[3] بحرین .

۱ - البلدان الخلافة الشرقیه فصل عراق دیده شود . ص ۴۱

۲- مفاتیح العلوم

۳- المعرب ص ۱۱

در برهان قاطع زیر واژه سپید از جمله آمده است : نام قلعه و حصاری باشد در توران . لغت «مشقر» که بمعنی سفید شده‌است نشان میدهد که نام فارسی این قلعه‌که درعصر ساسانی دربحرین ساخته‌شده (اسپیذدز) بوده است وتازیان نگهبانان دز را بنام خود دزخوانده‌اند. نام این دز بی‌گمان از واژه (اسپید) گرفته شده فرضاً هم‌که در عصر ساسانی اسب پرستانی در یك‌گوشه از بحرین بزرگ بوده بوده‌است.

اِسْتَبْرَقْ : دیبای کلفت . هر پارچه[۱] زربفت .

این واژه از ریشه (ستبر) با افزودن پسوند (ك) ساخته شده و از صفت اسمی درست‌کرده‌اند . واژه استبرگ (استبرق) خیلی قدیم وارد زبان عربی شده و در قرآن‌کریم نیز بکار رفته است .

اُسْتُمْ : میانه دریا . استم‌القوم بزرگان آنها .

درباره این لغت دانشمندان اختلاف نظر دارند . ادی‌شیر گفته : بنظر من استم و اسطم بمعنی وسط دریا عربی‌شده شکل فارسی لغت (استل) است‌که بمعنی تالاب میباشد . وبمعنی بزرگان طایفه، عربی شده واژه (استام) است‌که معنی معتمد[۲]را دارد .

اِسْتَیج [۳]: لوله نیین‌که بافندگان برآن نخ پیچند وآنرادرمکوك نهند . شکل فارسی واژه (استاك) است‌که معنی شاخه‌را دارد وحرف (الف) در این‌کلمه اماله‌گردیده است . (واژه استاج دیده شود) .

اَسْرَب ، **اُسْرُوب**[۴] : سرب .

در لهجه خوزی این‌کلمه،(سرپ بر وزن ترب) تلفظ میشود و پیدا است‌که واژه از لهجه خوزی بزبان عربی درآمده است . بویژه که در خوزستان‌گاهی کلمه‌را (اسرپ) نیز میگویند . در لهجه خوزی همزه در آغـاز واژه‌ها کمتر افتاده . چنانکه هنوز شکم را اشکم و ستردن را اسردن و ستاره را آساره‌گویند .

۱ ـ المنجد ۲ ـ الالفاظ الفارستیه المعربه ص ۸۴
۳ ـ قاموس المحیط ریشه(س . ت . ج) . برهان قاطع . ۴ ـ المنجد

اُسْطُم[1] : واژه استم دیده شود .

اُسْطُول ج اساطیل : کشتی جنگی[2] .

این کلمه دراشعار عصر اول اسلامی نیزدیده میشود . از اینجا پیداست کلمه درعصر خلافت معاویه که نیروی دریایی برای حکومت اسلامی تشکیل شد وارد زبان عربی شده است .

اُسطونه . ج اساطین : استون ، ستون چادر.[3]

اسفاناخیه : یک گونه خورش[4] اسفناج .

واژه اسفناج در فارسی بشکل اسپاناخ نیز آمده پس لغت اسفناخیه از این شکل با افزایش (یه) نشانه نسبت درعربی ساخته شده است .

اَسفانبَر : شهر اسبانبر که یکی از هفت شهر پایتخت ساسانی بوده و بنای معروف بایوان کسری در آن واقع است .

اِسْفِسْت[5] : اسپست .

نویسنده برهان قاطع کلمه را «یونجه» معنی کرده است . امروز اسپست بنوعی از یونجه گفته میشود . لغت اسپست بشکل (فصفصه) نیز معرب شده است که آنرا جداگانه ضبط کرده‌ایم .

اِسْفَرْجات : یک گونه[6] خوراکی است .

شکل فارسی واژه (اسپرگ) است که در عربی اسفرج شده و با نشانه (ات) علامت جمع مؤنث سالم جمع بسته شده . اسپرك در برهان قاطع بمعنی برگ زردچوبه و نیزگیاهی زرد که با آن چیزها را رنگ کنند ، ستوده شده است .

اِسْفَنج[7] : دربرهان قاطع اسفنج واسفنجه ابرمرده و مرده یك حیوان

---

۱ - الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۸۴ ۲ - شفاءالغلیل ص ۲۴
۳ - عیون الاخبار ج ۱ ص ۶۹ ۴ - کتاب الطبیخ ص ۲۶ ۵ - فقه‌اللغه
ص ۷۲ ۶ - الحیوان ج ۲ ص ۲۵۰ ۷ - المنجد

یانبات دریایی تفسیرشده‌است. اسفنج‌را درشوشتر ابرمرده‌گویند . پیدا است اصطلاح ابرمرده برای‌اسفنج درهمه جای ایرانرایج‌بوده‌است.

اسفَنط ، اسفند [1] : نوعی از شراب . خردل سیاه .

دربرهان قاطع واژه اسفند بمعنی نوعی ازسداب‌کوهی‌توصیف شده وافزوده گردیده‌که آنرا بعربی (حرمل شامی) نیزخوانند . ونیز در زیر واژه اسپندان نوشته شده : « تخمی است که آنرا خردل خوانند . » . ابونواس لغت اسفنط را بصورت صفتی برای شراب در این شعر بکار برده است .

ناد متهم قرقف الاسفنط صافية مشمولة سبيت من خمر تكريت [2]

یعنی : با آنان در نوشیدن شرابی‌گوارا و صاف‌که از شراب کهنه تکریت بود، هم پیاله شدم .

اسفیذاناجیه . یك‌گونه خورشتی است [3] .

اسفهسالار: سپه‌سالار. فرمانده سپاه .

این واژه فارسی را ابن‌اثیر در شرح وقایع سال ۵۸۱ هجری بکار برده است . [4]

اسفین : ابزاری است بشکل‌هرم مثلث‌القاعده نوك‌تیز‌که آنرادرشکاف سنگ وچوب‌گذارند وباپتك برآن زنند تاچوب وسنگ‌زودتر ترکیده شود [5] .

واژه اسفین در شعر عربی بشکل اشفی نیز بکار رفته است . ابونواس در هجویکی‌گفته :

الطف الصنعة حتى لا ترى مغرز اشفى [6]

یعنی : درپوختن‌نانهایش چنان‌زیرکی بکاربرده‌که درآنها شکافی برای فروکردن اسفین نیز دیده نمیشود .

۱- المعرب‌ص۱۳- المنجد ۲- دیوان‌ص۳۶ ۳- کتاب‌الطبیخ ص ۳۲ ۴- الکامل‌فی‌التاریخ ج ۱۱ ص۱۲۹ ۵ - معیارالعقول‌ص ۴۰

۱ -دیوان ص ۵۱۶

اِسفیوش ، اسفیوس [۱] ، اسفیون : بزر کتان .

این واژه در برهان قاطع چنین یاد شده است . « بر وزن و معنی اسپیوش است که بزر قطونا باشد » .

اسکاف . ج **اسکافه** : کفشدوز . این کلمه از ریشه شکاف فارسی گرفته [۲] شده است :

اِسکدار : فهرست نامه‌ها وچیزهایی که همراه هر پیک فرستاده میشد و درهرایستگاه برید (چاپارخانه) برطبق آن فهرست به پیک دیگر تحویل میشد وروی برگ اسکدار باقید تاریخ رسید میگرفتند. ابوعبدالله‌خوارزمی درفصل نامگذاریهای دیوان بریدگفته: واژه اسکدارسبك شده [۳] جمله (از که داری) است .

دیوان برید یا اداره چاپارخانه، سازمان بزرگی بوده که نخست بار بفرمان داریوش بزرگ پدیدآمده . این‌اداره در روزگارساسانیان وسعت بسیاری داشته و دراین عصر در همگی راههای کشور ایستگاه های برید (چاپارخانه) ساخته شده بوده که آنها را (خان) میگفتند و درآنها پیکها و اسب و استر و اشتر رهوار همیشه آماده بود. وظیفه مأمورین برید علاوه بر رساندن نامه‌ها وکالاهای دولتی دادن گزارش رویدادهای حوزه مأموریت بدربار شاهنشاهی بود . این دیوان در آغازهای عصراسلامی مانند همه‌سازمانهای دولتی‌قدری سست گردید . لیکن درعصر عباسی ، بار دیگر بکوشش وزیران ایرانی از نو نیرو گرفت و سازمان آن درسراسر کشوربویژه بخش مشرق گسترش یافت.

مطالبی که درکتابهای المسالك عصر اسلامی در باره راهها و شهرها وشهرکهای میانه راهها، دیده میشود ، بیشتر مأخوذازدفترهای اداره برید است که ازعصر ساسانی وجود داشته. تاآنجاکه اطلاع دارم قدیمترین این کتابها ازآن جیهانی‌است که دیگران آنرا اساس کار خود

---

۲ ـ المنجد . عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۱۰۲ ۳- شفاءالغلیل ص ۲۳

۴ ـ مفاتیح‌العلوم ص ۴۳

قرار داده‌اند . ابن خردادبه که کتاب المسالك او بسیار خوب تنظیم شده خود از مأموران اداره برید بوده و بدفترهای این دیوان دسترس داشته‌است .

خوارزمی در نامگذاریهای دیوان رسائل (دبیرخانه) کلمه اسکدار، را بمعنی فهرست نامه‌هایی که برای مهرشدن نزد وزیر یا خلیفه میفرستادند ، نیز ضبط کرده است .

علی بن حسین مسعودی واژه اسکدار را در این شعرها با (ش) قید کرده . البته اطمینانی بصحت این نقطه‌گذاری نیست . شعر از عبدالله بن حسین سعید است که در نکوهش صاعد بن مخلد وزیر مقتدر عباسی سروده شده است . صاعد کنیزکی بنام جعفر داشت که مادر صاعد و کنیزك بفاصله اندکی مردند و شاعر این اتفاق را مایه هجو ساخته است :

اخذت جعفر براس القطار ثم قالت اذنتكم بالبوار
فاجابت ام‌الامیر ، فقالت قد اتیناك اول الزوار
و سیأتیك صاعد عن قریب کتبه للتلاق والاشکدار[۱]

یعنی : جعفر سر قطار راگرفت و گفت برای شما ندای نابودی در داده‌ام . مادر امیر پاسخ داد من نخستین کسی‌ام که بدیدارت آمده‌ام و صاعد نیز بزودی خواهد آمد .

اُسکرجه ؛ ج **اسکرجات** : پشقاب .

جوالقی این واژه را از (سرکه)[۲] گرفته است . در برهان قاطع زیر لغت (سکره) بر وزن سفره نوشته شده است :کاسه‌ای را گویند که ازگل ساخته باشد و بضم اول و فتح ثانی و ثالث مشدد هم آمده است. ونیز در آن کتاب زیرواژه (اشکره)کاسه سفالین وجام آبخوری یاداشت گردیده است . واژه در عربی بهمه این معنیها بکار رفته است .

اُسکفه ، **اسکوفه**[۳] : استانه چوبی

۱ ـ مروج الذهب ج ۲ ص ۴۵۳ ۲ ـ المنجد . المعرب ص ۲۰
۳ ـ المنجد

شکل فارسی این‌لغت اشکوبه است که بمعنی طبقه در ساختمان نیز بکار رفته است .

اَسوار . ج **اساوره**(۱): فرمانده پارسی . سوارکار ایرانی .

واژه اسواردرعربی به (اساور) نیزجمع بسته شده است‌چنانکه دراین شعر می‌بینید :

و وتر الاساور ، قیاساً صغدیة تنتزع، الانفاساً(۲)

یعنی : اسواران کمانهای سغدی (چاچی) را بزه کشیدند . کمانهایی‌که نفسها را می‌برد .

گروهی از اسواران ایرانی در آغاز جنگهای اسلامی مسلمان شده‌اند ودر بصره در یك کوی ویژه نشیمن گرفته‌اند ، که مشهور به (حی‌الاساوره) بود . شیرویه اسواری که‌کاخ هراز در بصره ازآن او بوده ، یکی از پیشوایان این‌گروه است‌که مرجانه مادرعبیدالله‌بن‌زیاد را پس از مرگ(۳)زیاد بن ابیه بزنی‌گرفته است .

خــوارزمی واژه را بمعنی سوار دلیر بنام معنی کــرده و افزوده است‌که ایرانیان جزباینگونه‌کسان اسوار نمیگفتند .

اَشائب :گروه در هم آمیخته از چند تیره۴ .

جوالقی واژه را از ریشه آشوب فارسی شمرده است.ذوالرمه گفته .

فوارسها من تغلب بنة وائل حماة کماة لیس فیهم اشائب

یعنی : سوارانش از تیره تغلب وائل‌اند که نگهبانان ودلیرانند ودرآنان هرجایی نیست . فیروزآبادی کلمه را (اوشاب) ومفرد آنرا (وشب) ضبط کرده۵ . اوشاب بی‌تردید مقلوب(اوباش) است واشائب جمع این مقلوب بشکل عربی است .

---

۱ - مفاتیح العلوم ص ۵۰ ۲ - عیون الاخبارج ۱ ص ۱۴۹ المعرب ۳- فتوح‌البلدان بلاذری فصل‌تمصیر بصره دیده شود . ۴- المعرب ص ۲۰ . فقه‌اللغه ص۳۲۷ ۵ - قاموس المحیط ماده (و .ش.ب)

اَشیاف : هر خمیر دارویی[۱] که بشکل میله درست میشد و درچشم یا گوش یا دیگر سوراخهای تن بکار میبردند . امروز واژه (شیاف) تنها بدارویی گفته میشود که بشکل میله درسوراخهای پایین‌تن بکارمیرود .

اشترغاز :گیاهی است دارویی .

در عربی گاهی بجای اشترغاز (شوك الجمال) میگویند و آن ترجمه‌ای از لفظ خار اشتر است . نویسنده برهان قاطع کلمه را بیخ گیاه انجدان که صمغ آن انگوژه است ، ستوده و افزوده که اعراب آنرا (زنجبیل العجم) گویند . حکیم مؤمن کلمه را عربی شده لغت ، اشترخار، شمرده[۲] است .

اِشفر، شفا : شفره کفشگر[۳] .

واژه شفره بمعنی ابرازی که کفشگران با آن چرم را میبرند با همه شهرتی که در همه جای ایران دارد ، مانند بسیاری از واژه‌های مشهور دیگر، در برهان قاطع نیامده است .

اُشروسیه :گروه[۴] سربازان اهل اشروسنه در ورارود .

هنگامی که درعصر خلافت عمر بن الخطاب برای ثبت‌نام سپاهیان برهنمایی هرمزان ، دفتری تشکیل دادند نام سربازان در دفتر برحسب نام عشیره‌های عرب ثبت گردید . و سربازان غیرعرب ناچاربودندخود را از راه (ولاء) بیکی از عشیره های عرب پیوسته کنند تا نامشان در دفتر، ردیف آن عشیره نوشته شود . در آغاز عصر عباسی که نفوذ ایرانی در تشکیلات دولتی فزونی گرفت ، ترتیب مذکور از میان رفت و نام سربازان دردفتر دیوان سپاه (دیوان الجند) برحسب شهر یا استان‌موطن آنان ثبت شد . اصطلاح (اشروسیه) نامگذاری است که در این زمان بهمین گونه پدید آمده است .

اَشق ، اشج : یك گونه صمغی بود که نزد کیمیاگران قدیم شهرتی داشته

۱- تذکره انتاکی ص ۴۳ ۲- تحفه ص ۱۰ ۳-شفاء الغلیل ص ۲۳

۴ - مروج الذهب ج ۲ ص ۳۹۳

است .

خالد بن یزید بن معاویه که در کیمیاگری مهارتی داشته گفته :

خذ الطلق مع الاشق ، و ما یوجد فی الطرق

یعنی: اندکی اشق و تالك را با سرگین بگیر. لغت اشق در برهان قاطع چنین ستوده شده است . «صمغ گیاهی است که آنرا بدران گویند .. بعضی گویند جوهری است معدنی که آنرا لذاق الذهب خوانند و آن غیرمعدنی هم هست که عملی باشد .» .

فیروزآبادی کلمه را بهر دو شکل ضبط کرده و گفته این لغت بشکل (وشق) نیز تلفظ میشود و آنرا صمغ گیاهی که مانند خیار است ستوده و افزوده: هر کس آنرا صمغ طرثوث پنداشته اشتباه کرده[1] است . اشق را در لهجه شوشتری (اخشه) گویند . پس شکل فارسی کلمه اشق (اخشگ ـ اشگ) است و حرف (گ) که گاهی به (ق) و گاهی به (ج) بدل میشود در آن به (ق) بدل گردیده است .

اِشکنج : آجر شکسته و سنگ و چوب شکسته بنا .

شگنج در فارسی امروز بمعنی پیچ و شکستگی زلف و ابزاری که چیزها را با آن زیر فشار گذارند ، بکار میرود. شکل فارسی اشکنج (اشکنگ .) است که ازریشه اشکنادن گرفته شده است . در خوزستان واژه شکستن و شکندن بشکل(اشکسن) و(اشکنادن) بکارمیرود وهمزه در اول کلمه نمیافتد . واژه اشکنج درعربی ازاین شکل خوزی گرفته شده است .

اشکز: چیری مانند[2] چرم سفید است که زین را با آن محکم کنند .

این واژه معرب (اورنج) فارسی است[4] . در فرهنگهای فارسی که در دست نویسنده بود ، هیچکدام ازاین دولغت نیامده است .

---

۱ ـ قاموس المحیط ریشه (ا . ش . ق) ۲ ـ البخلاص ۱۳۹
۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱ ۴ ـ مفاتیح العلوم ص ۴۲ . تاریخ مقیاسات و نقود تألیف نویسنده ص ۳،

اَشَل : یك واحد اندازه‌گیری طول است برابر شصت ذراع یا یك ضلع جریب.

گمان میکنم اصل کلمه نبطی باشد که درعصر ساسانی در دیوانهای دولتی رایج بوده ودرعصر اسلامی وارد زبان عربی شده است .

اشناس : نام کسی و نام جایی در کناره[۱] دریای فارس است.

اشناس یکی از فرماندهان ایرانی دربار خلافت درعصر معتصم عباسی بوده و او و سپاهیانش هنگام پی‌افکندن شهر سامرا در کوی معروف بکرخ نشیمن گرفته بودند . اشناس با خیذر بن کاوس افشین دوست وهمکار بوده و دختر خود اترجه نام را به حسن پسر خیذر داده بود . داستان شکوه عروسی آنها در سامرا در تاریخها باقی‌است[۲] .

اشانس در کناره دریای پارس بندری است درمغرب بندر لنگه که هنوز هم بر پا است . باید در اینجا تذکر دهم که لفظ شناختن در لهجه خوزی (اشناختن) گفته میشود و اشناس ازاین‌شکل گرفته‌شده‌است.

اُشنان : گیاهی‌است که کوبیده برگ و ساق آنرا بجای صابون درشستن رختها بکار[۳] برند .

چویك همان اشنان است .درخوزستان اشنان‌را (اشلنگ)گویند.

اُشنه .گیاهی دارویی است[۴] .

این کلمه در برهان قاطع بنام (دواله) نیز خوانده شده و افزوده شده که مانند عشقه بر درختان پیچد و خوشبو است . اشنه را از روی شکل زیست آن دواله نامیده‌اند . فیروز آبادی نیز کلمه را بهمین معنی ضبط کرده است[۵] .

اصباهان : شهر اصفهان . شکل فارسی کلمه (اسپاهان) است .

اصفهان : نام اصل چهارم از چهار پایه موسیقی است .

---

۱ - قاموس المحیط ماده (ش . ن . س) ۲ - مروج‌الذهب ج ۲ ص ۳۵۴ ۳ - المعرب ص ۱۸ ۴ - جامع المفردات ص ۳۶ - ۱
۵ - قاموس‌المحیط ریشه (ا . ش . ن)

در نوشته‌های عربی کلمه گاهی بشکل اصبهان نیز بکار رفته است[۱] .
این اصل در ارجوزه شیخ عبدالرحمن الحباك العودی که در فن موسیقی است ، چنین ستوده شده :

والاصفهان رابع قد ختمت به اصول قبله تقدمت .

یعنی : اصفهان اصل چهارم درموسیقی است و سه اصلی راکه بیشتر گفته شد ، (راست . عراق . زیرافکند) کامل میکند . واژه اصفهان بمعنی راهی در موسیقی در ادبیات فارسی بسیار بکار رفته است . حکیم نظامی گفته :

باواز حزین چون عذر خواهان فرو گفت این غزل را در صفاهان

در شوشتر آوازی راکه امروز درتهران به (ابوعطا)مشهوراست، اصفهان‌گویند و آنرا بسیار حزن‌آور میخوانند . بسا منظورحکیم نظامی از واژه صفاهان ، نیز همین‌آواز باشد .

اِصبهبذ : سپهبد .

لقب شاهان محلی مازندران است و نیز دربغداد مدرسه‌ای بنام اصبهبذیه[۲] وجود داشته است .

اصبهبذیه : درهمهای مسکوك طبرستان که وزن هر کدام برابر چهار دانگ یعنی‌نیم‌درهم الوافیه بوده است . نقش این درهمها تا سال ۱۳۲ هجری بخط پهلوی[۳] بوده است .

اِصطبل : طویله . ادی‌شیر کلمه را از اصل رومی[۴] دانسته است .

اِصطَرك : صمغ درخت [۵] زیتون. این کلمه دربرهان قاطع بهیچ‌شکلی ضبط نشده است .

---

۱ ـ الموسیقی والغنا ص ۴۱ ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ص . ب .ذ) .
۳ ـ تاریخ مقیاسات و نقود در حکومت اسلامی تألیف نویسنده فصل درهم دیده شود ۴ـ المنجد. الالفاظ الفارسیه‌المعربه ص ۲۵ ۵ ـ مفاتیح‌العلوم خوارزمی ص ۱۰۰

وگونه‌های جوربجور داشت .

خوارزمی کلمه را یونانی ومرکب از دوجزءاسترو بمعنی ستاره ولابون بمعنی آینه وصف کرده است و افزوده ، کاربرخی متعصبان که خواسته‌اند برای کلمه ریشه عربی بدست بیاورند جزنادانی و سفاهت [۱] چیزی نیست .

اصطهبانان : شهری درشهرستان دارابگرد فارس است .

این کلمه درکتابهای جغرافیای عصر اسلامی بشکلی که ضبط کرده‌ایم یاد شده و معلوم نیست چرا درکتب متأخر فارسی کلمه را (اصطهبانات) نوشته‌اند ؛ واژه بشکل درست عربی آن ضبط شد تا ریشه شناسان درباره شکل کهن فارسی آن بررسی کنند .

اِضریج : سرنج .

شکل فارسی کلمه سرنج[۲] است . کلمه ضرج دیده‌شود.

اِفرند : فرند دیده شود .

بحتری در قصیده‌ای که درمدح عبدالله بن معتز سروده لغت‌فرند را بشکل افرند درآن بکار برده است .

فللسیف مسلولا اشد مهابة و اظهر افرندامن‌السیف مغمداً [۳]

یعنی . شمشیرآخته از تیغی که در غلاف است بیم‌آورتر است و جوهر خود را بهتر مینمایاند .

اِفریز . ج افاریز : برآمدگی نقش بالای پیشانی دیوارخانه[۴] .

این لغت را در شوشتری (فریز) تلفظ میکنند وبمعنی برآمدگی بالای دیوار بر پیشانی خانه بکار میرود که علاوه بر جنبه آرایشی مانع میشود نقش پیشانی دیوار با باران تر وآلوده شود . اصل نقش‌پیشانی

---

۱ - مفاتیح‌العلوم ص ۱۳۴ ۲ الالفاظ‌الفارسیته‌المعربه ص ۱۱۰
۳ - دیوان ص ۶۷۳ ۴ - المنجد . قاموس‌المحیط ریشه (ف . ر . ز)

خانه را در شوشتری (خوون)گویند و لغت‌فریزدرست برابر معنی‌رایج درعربی‌آن بکار برده میشود .

اَفسنتین [1] :گیاه دارویی است .

این واژه در برهان قـاطع چنین ستوده شده : نـوعی بومادران کوهی است وگل‌آن باقحوان وتلخی‌آن بصبرنزدیك است .

اَفْشرج : [2]هرگونه شربت دارویی .

شکل فارسی کلمه (افشرگ) است مرکب از ریشه افشر وپسوند (گ)که بوسیله آن از مصدر اسمی ساخته‌اند . لغت افشرج درکتابهای داروشناسی بمعنی (سیرپ) فرنگی که امروز خیلی رایج شده ،بکاررفته است . مثلا درکتابهای داروشناسی‌آمده : نار افشرج بمعنی افشاره‌انار. غور افشرج بمعنی افشاره غوره. مورد افشرج: شربت مورد ودیگرها.

اَفیون : شیره خشخاش که عامیان آنرا راس‌الافعی‌گویند [3] .

واژه افیون از اپیون یونانی‌گرفته شده واین ماده‌را امروزبفارسی تریاك‌گویند . معنی لغوی تریاك درقدیم (ضدزهر) بوده است نه‌افیون.

اَقاقیا : درخت اقاقیا [4] .

نویسنده برهان قاطع اقاقیا را عصاره یك‌گونه خار مغیلان‌ستوده واین تفسیر یك اصطلاح داروشناسی است . درخت اقاقیا در همه‌جای ایران معروف است .

اَقْحوان : شکوفه ریحان و بابونه .

دربرهان قاطع کلمه معرب اکهوان شمرده شده است.

اِقلید : کلید .

---

۱ ـ المنجد ۲ـ جامع المفردات ص۷ر۳۶-۱ . ۳ ـ المنجد .
۴ ـ المنجد

این واژه را درعربی بشکل (مقلید) ج (مقالید) نیزبکار برده‌اند. اصل کلمه یونانی است که ازراه زبان فارسی بعربی درآمده[1] است. واژه مقالید در قرآن مجید بکار رفته و از اینجا پیداست کلمه پیش از ظهور اسلام بزبان عربی درآمده است.

اِکار : کشاورز.[2]

اِکسیر: جوهر[3] هرچیز.

یك‌گونه ماده خیالی که کیمیاگران قدیم می‌پنداشتند باآن‌میتوان از فلزهای دیگر زر بدست‌آورد. آن ماده را اکسیر اعظم هم میگفتند. در ادبیات عرب لغت اکسیراعظم مانند فارسی، کنایه ازهرچیزپرارزش وکمیاب نیز بکار رفته است.

اَکَّه : سخترین‌آفت. سختی روزگار[4]. مرگ.

شکل فارسی این‌واژه (آك)است‌که در برهان قاطع بمعنی‌آسیب وآفت وهلاکت تفسیر شده است. ازاین‌ریشه فارسی در عربی فعل و صفت و مصدر نیز ساخته‌اند. آك مینیو در اوستا بمعنی خرد زیانکار استعمال شده است.[5]

اَلُوَّه ، **آلو** ، **آلوه** : چیزی است‌که دربخورها بکار برند.

اصعمی واژه را فارسی‌دانسته وشکل فارسی‌آنرا(آلوا) شمرده[6] است. دربرهان‌قاطع لغت آلوا بمعنی (صبر زرد) وصف شده وبهترین گونه آن سوقطری (منسوب بجزیره سوقطره در دریای سرخ) معرفی گردیده.

اَنبار. ج **انابیر**. **انبارات**.[7]

۱- المعرب ص۱۵ ۲ - المنجد . برهان‌قاطع ۳ -شفاءالغلیل ص۱۳
۴ - قاموس‌المحیط ریشه (ر . ك ك) ۵-ایران در زمان‌ساسانیان‌ص ۴۸
۶ - الالفاظ الفارسیه‌المعربه ص ۱۲ ۷ - المعرب ص ۱۵

انبار بمعنی مخزن کالا بویژه جو وگندم وبرنج از ریشه انباشتن گرفته شده است . انبار بمعنی شهر انبارنیز درعربی بسیارمشهوراست. شهر انبار پیش از پادشاهی ساسانیان وجود داشته و ویران شده بوده . شاپور دوم ساسانی (۳۷۹-۳۱۰م.) آنرا آباد کرد و پیروز شاپور نامید و نام اخیر درکتابهای تاریخ وجغرافیای عصر اسلامی نیز یادگردیده . جغرافی‌نویسان علت مشهورشدن شهر فیروزشاپور را بنام انبار چنین گفته‌اند : درعصر ساسانی انبارهای آذوقه دولتی دراین شهر قرارداشت از اینرو شهر بنام انبار مشهورگردیده است[1] . شهر انبار در سال ۱۳۲ هجری مرکزخلافت شد وعبدالله سفاح نخستین خلیفه عباسی در نزدیك آن کاخهایی بناکرد و آنرا (الهاشمیه) نامید اما شهر اخیر مشهور نشد و نتوانست لغت انبار را متروك سازد .

اَنْبج :[2] شربتهای غلیظ میوه که امروز بنام مربا معروف است .
شکل فارسی این‌لغت (انبگ)است که آنرا انبا نیز ضبط کرده‌اند وما درباره صیغه جمع آن جداگانه توضیحی نوشته‌ایم .

اَنْجبار :گیاهی است .
شکل فارسی کلمه انگبار[3] است . در برهان قاطع زیراین لغت چنین‌آمده است : «انجبار معرب انگبار است. رستنی باشد سرخ‌رنگ وپیوسته درکنارجویها روید و عصاره‌آن سرخ باشد . بواسیر را نافع است . » انگ بمعنی نشانه سرخ برچیزی، در جنوب ایران زیاد بکار میرود و انگ زدن بمعنی نشانه بـارنك سرخ بر بارها و بسته‌ها برای مشخص ساختن آنهادر کاروانسرا وانبارها زدن، اکنون هم رایج است .

---

۱ - البلدان الخلافة الشرقیه ص۱۷ ۲ - جامع‌المفردات ص ۵۳
۳ - الالفاظ الفارسیه المعربه ص ۳۸

اَنْبِجات : ثعالبی این واژه را بمعنی شیرینیها و شربتها بکار برده[۱] است .

مفرد این کلمه (انبج . انبك)است که نام میوه مشهورهندی است وبمعنی هرچیزخیلی شیرین نیزبکارمیرود . خفاجی نیز کلمه را شکلی از لغت انبه دانسته وبمعنی مرباها تفسیر کرده است[۲] . خوارزمی نیز کلمه را در نامگذاریهای پزشکی کتاب مفاتیح العلوم بهمین معنی شناسانیده است .

اَنْبوبه . ج انابیب : نی . لوله.[۳]

دربرهان قاطع واژه بمعنی (ماشوره)که لوله سفالین است و نیز بمعنی لوله آفتابه ضبط شده است ونیزانبوب بمعنی گستردنی آمده وهر دو لغت با زبر اول قید گردیده . واژه در عربی بمعنی مطلق لوله بکار میرود چنانکه گویند «انابیب الرئه» لوله‌های شش . ونیز درامروز از لوله‌های نفت به «انابیب‌البترل»تعبیر میکنند .

اَنْجان : تغار[۴] سفالین .

این‌واژه دربرهان‌قاطع نیامده‌است. لغت.(انگان)بشکل(انگون) درنقاط جنوبی ایران ازجمله شوشتر درهمین معنی بسیار مشهور است . لغت انگ در برهان قاطع ازجمله بمعنی لوله سفالین تفسیرشده است و لفظ انگان همین ریشه است که با افزودن پسوند (ان) درپایان آن اسمی از اسم دیگر ساخته‌اند .

اَنْجذان : گیاهی‌است .

ازریشه این‌گیاه صمغی بدست میاورند که‌آن[۵] را حلتیت‌گویند. اصل کلمه انگ‌دان وبمعنی دانه‌گیاه انگ است .

اَنْجَر: لنگر کشتی .

۱ - فقداللغه ص ۴۵۴ ۲ - شفاءالغلیل ص ۳۱ ۳ - قاموس المحیط ماده(ن. ب. ب) . ۴ - رساله جعفرالصادق فی علم‌الصناعه‌ص۵
۵ - جامع المفردات ص ۵۴-۱

لغت[1] انگر و لنگر هردو درفارسی آمده است ومیگویند از اصل یونانی اند که از راه زبان فارسی بزبان عربی در آمده‌اند .

اَنْبیق : لوله خمیده‌ای که از قرع جدا میشود وبخار تولید شده‌درهنگام تقطیردر آن جریان می‌یابد[2] .

اَنْجیذك : فهرست بدهیهای[3] بدهکاران مالیاتی .

واژه انج در برهان قاطع ازجمله بمعنی (بیرون کشیدن .) ذکر شده است . واژه انجیذگ بسا ازین معنی گرفته شده باشد . مجدالدین فیروزآبادی نیز کلمه انجیذك را بمعنی فهرست بدهی بدهکاران مالیاتی تفسیر کرده[4] است .

اَلْماس : سنگ بهادار مشهور .

اعراب گاهی (الف ولام) این کلمه را جزء ریشه نشمارند و لغت را بشکل (ماس) بکار[5] برند. میگویند اصل کلمه یونانی است که ازراه زبان فارسی بعربی در آمده است .

اَنْدَرْبَیْدَر : ج . انادره :گندم[6] .

اشتهاراین کلمه‌بمعنی گندم یك گونه‌مجازی‌است که درعراق‌رایج بوده زیرا معنی زیرلفظی این لغت (در خرمنگاه) است مرکب از(اندر) بمعنی درون و(بیدر) بمعنی خرمنگاه (لفظ بیدر دربخش ب دیده شود) و رویهمرفته‌آن معنی غله درخرمنگاه را میرساند. حدس میزنیم‌این‌مجاز ازشکل معاملات سلف وپیش‌فروش غله ازطرف کشاورزان ، پدیدآمده بوده .

---

۱ - المعرب ص ۱۹ .المنجدشفاءالغلیل ص ۱۳ ۲ - مفاتیح‌العلوم ص ۱٤۷ ۳ - مفاتیح‌العلوم ص ۳۹ ٤ - قاموس المحیط ریشه (ا . ذ . ج) ۵ - شفاالغلیل ص ۱۳ ۶ - قاموس المحیط ریشه (ن . د . ر)

اَلنَجْوج : هرگونه‌گرد خوشبو.
ثعالبی گفته بهرگونه عطر خشك که آنرا آرد کرده باشند ، النجوج گفته [۱] میشود .

اَماج : جای بازی[۲] و رقص .
لغت آماج فارسی است وبمعنی هدف است . اما درعربی بمعنی میدان بازی وجای رقص و ورزش وبشکل (اماج) بکارمیرود .

اَنْدرانی : نمك تخته .[۳]
ابن بیطار درجامع المفردات آنجاکه انواع (ملح) را میستاید این نوع نمك را (دارانی) ضبط کرده وافزوده :اندران جایی است نزدیك نیشابور که این نمك را از آنجا میاورند . ابن بطوطه مغربی نیزدرشرح جزیره هرمز نمك آنجا را (دارانی) ستوده است . از اینجا پیدا است لغت دارانی یا اندرانی بمعنی نمك تخته خیلی مشهور بوده است .
لغت فارسی اندرانی ، بمعنی دومزه یا بی‌مزه درکتابهای دارو-شناسی قدیم نیز بکار رفته است چنانکه خوارزمی درمفاتیح العلوم وشیخ داود انتاکی درتذکره این‌معنی‌را برای کلمه ضبط کرده‌اند[۴] .

اُنْموذج ، **نُموذج** . ج **انموذجات** . **نماذج** : نمونه ازهر[۵] چیز.
دربرهان قاطع زیرواژه (نمونه) معنیهای : ناتمام . ناقص . بکار نیامده . زشت . باژگونه ومانندآمده . معنی اخیر امروز درفارسی بسیار مشهور است و همین معنی نیز درعربی برای کلمه شهرت دارد .

اَنُوشه دارو : معجونی است[۷] دارویی .
انوشه بمعنی خوش و خجسته است پس انوشه دارو بمعنی داروی مبارك خواهد بود .

۱ - فقه‌اللغه ص ۴۰ ۲ - شفاءالغلیل ص ۱۹ ۳ - کتاب الطبیخ ص ۷ ۴ - مفاتیح العلوم ص ۱۴۸ . تذکره‌انتاکی ص۱۷
۵ - المعرب ص۲۰ . فقه‌اللغه ص ۹ ۶ - تذکره‌انتاکی ص۵۳

اِنیسون : گیاهی‌است[1] دارویی .

نویسنده برهان قاطع اصل کلمه را یونانی شمرده است .

اوار . ج . **اور** :گرمی آتش و خورشید . تفتگی . دود .

شکل فارسی این لغت (اوار) است‌که در برهان قاطع بمعنی گرما و هوای‌گرم ضبط شده است . فیروزآبادی چندین[2] فعل وصفت از این ریشه فارسی ضبط‌کرده است‌که معنی آنها همگی برگرفته‌ازاین ریشه فارسی است .

اَوارج : رسید پرداخت مالیات[3]

اَوارجه : دفتر حساب دخل وخرج[4] کل .

نویسنده برهان قاطع ازجمله معنیهای این واژه دفتر و حساب را نیز یادکرده است . ازاینجا برمیاید که این لغت بمعنی دفترکل دخل و خرج (دفتر روزنامه در اصطلاح امروز) بکار میرفته و این معنی‌درزبان عربی برای لفظ مذکور رایج شده است .

اَواره : مانده حسابها در دفترهای دولتی است‌که بحساب سال قبل منتقل میشد[5] .

لغت اواره در برهان قاطع بـاین شرح تفسیر شده است « دفتر حسابی باشدکه حسابهای پراکنده دیوان را در آن نویسند ودراین زمان آن دفتر را اوارجه‌گـویند » . خوارزمی در نامگذاریهای دیوان رسائل باز ، این لغت را آورده وچنین معنی کرده است : دستور العمل یا رونوشت‌نامه‌ها و فهرست‌نامه‌هایی که در آخر هرنامه یادداشت میگردد. گویی‌کلمه بمعنی ضمائم در اصطلاح امروز اداری بکار میرفته‌است .

اَوج . ج . **اوجات** : ضد حضیض در ستاره[6] شناسی .

---

۱ ـ المنجد ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ع.و.ر) . ۳ـ مفاتیح العلوم ص۳۷ ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹ ۵ ـمفاتیح‌العلوم ص ۵۰ ۶ـ برهان قاطع . المنجد .

نویسنده برهان قاطع شکل فارسی کلمه را (اوگ) نوشته و آنرا از اصل هندی دانسته‌است. این‌واژه در کتابهای ستاره‌شناسی به(اوجات) جمع بسته شده است .

اَور : ابر همراه[1] باد .

این واژه بی‌تردید از راه خوزستان وارد زبان عربی شده است . زیرا در خوزستان لغت (ابر) را (اور) تلفظ میکنند و این شکل درست همان شکل تلفظ لغت در عربی است .

اُوز ، اوز ، وزه : مرغابی . کلنگ .

در برهان قاطع لفظ (اوز)فارسی و بمعنی یك‌گونه مرغابی‌تفسیر شده است .

اَوس : بخشش . فرصت نیکو .

بنا به عقیده ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه (اوس) است که‌بمعنی امید داشتن بکار[2] میرود . واژه(اوس) در برهان قاطع بمعنی امید ورجا تفسیرگردیده است .

اَوشن : کسی که با دیگری برسفره نشیند و از توشه آن دیگری‌بخورد.

ادی‌شیر کلمه را مصحف واژه (اشنا) در فارسی دانسته[3] است . در لهجه خوزی لغت (اَوش) بمعنی بغل و اوش‌گرفتن بمعنی در بغل‌ـ گرفتن چیزی یاکسی بکار میرود . آیا لغت (اوشن) ازاین ریشه و بمعنی سربار و طفیلی نیست ؟

اَوشنج : لفافی که‌در آن نامه یاچیزی می‌پیچندو بجایی‌میفرستادند.

این واژه در نامگذاریهای اداری بکار میرفته وامروز بجای آن لغت (بسته) را بکار[4] میبریم . در برهان قاطع لفظ « اوشنگ بر وزن

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (ع.و.ر)
۲ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه‌ص۱۳
۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱
۴ ـ مفاتیح العلوم ص۳۹

اورنگ » بریسمانی تفسیر شده است که جامه‌ها را پس از شستن بر آن اندازند تا خشك شود .

اُوشهنج : پادشاه داستانی ایران از دودمان[1] پیشدادیان .

لغت هوشنگ درتمام متون عربی بشکل(اوشهنج)یاد شده‌است.

اَهْلیلج ، اهلیلجه. : هلیله[2] داروی مشهوری است .

این دارو را از هندوستان میاورده‌اند و درکتابهای داروشناسی هلیله‌کابلی را بهترین‌گونه این دارو میشماردند . غرض از هلیله کابلی هلیله‌ای بود که از راه دره خیبر وکابل از هندوستان میاوردند و چون از رطوبت دریا محفوظ میماند سالمتر و مؤثرتر بود .

اَیارج : معجون مسهلی[3] است که درداروشناسی قدیم مشهور بوده .

نویسنده برهان قاطع کلمه را معرب (یاره)گرفته و زیر لفظ (ایارگ) نیز همین معنی را آورده است . یاره و ایارگ هردو یك لغت است و شکل اصلی ایارگ است که بزبان عربی درآمیخته و (گ)درآن بدل به (ج) شده است .

اَیر. ج ،ایور. آیار: کیر.

شکل فارسی این کلمه در برهان قاطع بهمین‌گونه ضبط و معنی شده است . این واژه پیش از اسلام وارد زبان عرب شده . از علی بن ابی‌طالب(ع) نقل‌گردیده : «**من یطل ایرابیه ، ینتطق به**»[4] کنایه ازبسیاری فرزند .

فیروزآبادی فعلهاوصفتهایی ازاین کلمه آورده که ازمعنی ریشه‌ای این واژه برخاسته است .[5]

این لغت دراین معنی درشعر شاعران فارسی زبان بویژه شاعران

۱ ـ التنبیه والاشراف ص ۷۴ ۲ ـ عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۵ . المنجد . شفاءالغلیل ص ۱۳ ۳ ـ المنجد ۴ ـ عیون‌الاخبارج ۱ص۲.
۵ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ء . ی. ر)

خراسان بسیار بکار رفته است .

اَیوان . ج **ایوانات** . اطاق بلندی که یکسوی آن باز است ودیوار ندارد[۱].

ایوان کسری .

ایـوان کسری بیازمانده کاخ ساسانی در محله اسپانبر مداین گفته میشود که هنوز بخشی از آن برپاست . نام این بنا میان فارسی‌زبانان به « ایوان مداین » مشهور است .

اَیْهقان : خردل[۲] بری .

فیروزآبادی حرف دوم کلمه را (ب) ضبط کرده و آنرا گیاهی میستاید که گل سرخی دارد و برگ[۳] پهنی . نویسنده برهان قاطع واژه را (ایهقان . بروزن پهلوان) ضبط وچنین ستوده است : «خردل‌صحرایی است وآن رستنی باشد که بعربی جرجیر خوانند اگر آب آنرا بگیرند و در پـای درخت انار ترش ریزند انار آن درخت شیرین گـردد » . لغت جرجیر در عربی بمعنی تره تیزك بکار میرود .

✩✩✩✩✩✩

✩✩✩✩

✩✩

---

۱ ـ المعرب ص ۱۴ عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۱۲ . المنجد

۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۳ ۳ـ قاموس المحیط ریشه (ا.ب.ق) .

حرف : ب

۲۷۷ ریشه .

باباری : فلفل[1] سیاه .

نویسنده برهان قاطع واژه را بهمین معنی ضبط کرده و اصل آنرا یونانی دانسته است .

بابوج : یک گونه کفش[2] .

این کلمه مانند بسیاری از واژه‌های مشهور دیگر در برهان قاطع و لغت فرس اسدی ضبط نشده . اما در بوشهر و بندرهای دیگر خلیج فارس هنوز یک گونه کفش را (بابوج) میگویند . ادی شیر کلمه را بهمین شکل تفسیر کرده و شکل فارسی آنرا (پاپوش) دانسته است[3] .

بابونَجْ :گل بابونه[4] .

گیاهی است که برگ آن مانند شبت و گل آن دارای برگهای سفید و میله‌های زرد است و آنرا در قدیم بعنوان دارو ، بسیار بکار میبرده‌اند ازاینرو نام این گیاه در همه کتابهای داروشناسی عرب دیده میشود .

بابه ج بابات : صنف .گونه .

این کلمه باین معنی از لفظ فارسی باب گرفته شده است که بمعنی باره و حق و فراخور است . لغت باب در برهان قاطع چنین تفسیرشده

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۴ ۲ ـ المنجد ۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۲۷ ۴ـ عیون الاخبار ج۲ ص ۱۰۰

« بمعنی بایسته و درخور باشد و بمعنی باره و حق نیز هست . » .

باج : مالیات دامها. پول یاچیزی که به‌تساوی بگردن گروهی[1] بارشود .
در عربی میگویند « اجعله باجاً واحداً » . یعنی آنرا برابر بگیر و به تساوی قسمت کن . لغت باج در فرهنگهای فـارسی بمعنی مالیات سرانه یا مالیات‌نقدی ضبط شده‌است‌دربرابرخراج که مالیات کشاورزی و جنسی است . شکل فارسی کلمه(باژ)است چنانکه درلغت فرس‌اسدی به‌همین شکل ضبط و رسد وسرگزیت تفسیر شده‌است واین تفسیربامعنی که در فرهنگهای عربی ازاین واژه کرده‌اند ، نیك برابری دارد .

بأجه : خوراکیها[2] .
شکل فارسی کلمه (باگ) است که معنی خورش را دارد و در آخر لغات (سکباج) و (زیرباج) و دیگرها دیده میشود . لغت (باگ) درفارسی امروز (با) تلفظ میشود مانند شوربا وگیبا وغیره .

بادِیَج : یك‌گونه بیجاده است[3] .
لفظ بادپیچ در برهان بمعنی طناب تاب بازی کودکان معنی شده است . فیروزآبـادی کلمه را ضبط نکرده لیکن علی بن حسین مسعودی درضمن وصف دریای هند این واژه را بکار برده و بشرح مذکور دربالا معنی کرده است

بادزهر: بازهر دیده شود .

باذهنج : بادگیر[4] .
برخی بادهنج را از راه مجاز (راووق‌النسیم)خوانده‌اند. راووق بمعنی شراب پالا است . بادهنج که شکل فارسی‌آن (بادآهنگ) است براهی‌گفته میشده کـه از اطاقها و زیرزمینها تا پشت‌بام خـانه در ستون

۱ ـ المنجدالمعرب ص ۳۱ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۴
۳ ـ مروج‌الذهب ج ۱ ص ۶۷ . ۴ ـ شفاء الغلیل ص۴۲

تعبیه میکردند تا هوا در اطاق جریان یابد . برخی ساختمانهای قدیمی شوشتر این وسیله هواکشی را دارد و آنرا بادگیر گویند .

ابوالحسن انصاری لغت بادهنج‌را دراین دوبیت بکاربرده است:

نفحة باذهنج اسكرتنا وجدت بروحها بردالنسيم
صفاجرى الهواء وفيه رفقا فسميناه راووق النسيم

یعنی : نسیم بادگیر مارامست‌کرد براستی از آن احساس خنکی میکنیم . جـریان هوا درآن بآرامی صـاف میشود از اینرو آنرا هواپالا نامیده‌ایم . نویسنده برهان لغت (بادهنگ) را بادگیر معنی‌کرده و اصل کلمه را (بادجهك) پنداشته است‌که بی‌تردید غلط است . روشن است لغت بادهنج از دو کلمه (باد) و(آهنگ) ساخته شده که درترکیب حرف (الف) افتاده و حرف (گ) به (ج) بدل شده است .

باذآورد :گیاهی است[۲] دارویی کـه امروز نیز بهمین نام مشهوراست .

در برهان قاطع(بادآورد) يك‌گونه خار بسیار سبك‌ستوده شده. این‌کلمه بهمین شکل برای این نوع‌گیاه هنوز در فارس رایج است . همه‌ساله مقداری از گیاه بادآورد بهندوستان و عربستان ازفارس صادر میگردد .

باذَج : يك‌گونه شراب.[۳] شیره انگورجوشیده .

شکل فارسی این لغت (بادگ است)که امروزه (باده) میگوییم و در ادبیات فارسی بمعنی مطلق مسکر فراوان بکار رفته است .

باذَرَنْجبویه : بادرنگبویه[۴] .گیاهی دارویی است .

باذَروج : يك‌گونه[۵] گیاه است .

در برهان قاطع لغت (باذروج) بمعنی‌گل بستان‌افروز معنی‌شده

۱ـ جامع‌المفردات ص ۶۵ ـ ۱ ۲ ـ المعرب ص ۳۵ . ۳ـالمنجد
۴ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب.ذ.ج) ۵ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب.ذ.ج)

است ولفظ (بادرو) بر وزن نازبو چنین تفسیر گردیده : « ریحانیست که آنرا بادرنگبویه گویند و نوعی از خیار است که آنرا بعربی بادروج گویند تره ایست که برگش باسپرغم ماند و بوی ترنج میدهد » .
این واژه در لغت فرس اسدی بشکل بادرو ضبط و چنین وصف شده است . « تره‌ایست برگش چون برگ شاهسپرم و باندك‌وقت پژمرد. ».

تردیدی نیست که واژه بادرو همان لفظ بادروج است که شکل کهن (بادروگ) بوده ودرعربی باذروج شده است

باذشنام : سرخی و لکه در رخسار که بواسطهٔ گرمازدگی[۱] پدید آید . باد سرخ .

این واژه در برهان بشکل (بادشفام) و (بادشنام) و (باد ژفام) و (باد شگام) آمده وهمگی بمعنی باد سرخ تفسیرشده است .

باذنجان . باذنجانات : میوه مشهور.

این واژه را نویسنده برهان قاطع بشکل(باتنگان)آورده است.
در خوزستان بادنجان را «بنگون» تلفظ میکنند .

باذنوس : نام‌گلی[۲] است .

حسن بن هانی مشهور بابونواس در ستایش دلبرش گفته :

یاحزمة الباذنوس بالمسك والعـ نبر فی نکهة الرساطون

یعنی: ای دسته‌گل بادنوش آمیخته بمشك وعنبر که بوی رساطون (یك‌گونه شراب‌است) داری . بی‌تردید شکل‌فارسی این لغت‌بادنوش است و نام یکی از انواع‌گلهای خوشبوی‌بهاری بوده که‌درفرهنگهای فارسی مهجور مانده‌است .کلمه در فرهنگهای عربی نیزمهجور مانده ازاینرو آقای عبدالمجید غزالی تصحیح کننده دیوان ابونواس چـون واژه را در فرهنگهای عربی نـدیده بمعنی آن اشاره نکرده و از آن

۱ - البخلا ص ۱۳۵ . ۲ - دیوان ص۷۱۶

بسکوت درگذشته است .

بار : واحد طول برابر شش ذراع[1] .

نویسنده برهان‌قاطع در۲۲معنی که برای لغت (بار) آورده این معنی را نگفته است . این معنی در میان دبیران دولتی دیوان خراج رایج بوده و بساکه اصل آن مانند قفیز و جریب نبطی باشد .

بارجاه : بارگاه . آستانه . جای بارخواستن[2] .

این کلمه در برهان قـاطع بمعنی خیمه و جای بـار پادشاهان تفسیرشده . بارگاه ازلغت (بار) بمعنی اذن و(گاه) بمعنی جا ترکیب شده است .

بارجین : ابزاری مانند چنگال است که باآن[3] خوراك بر میداشتند .

کلمه از دو جزء (بر) پیشوند بمعنی فراز و بالا و (چین) سبك شده (چینا) ساخته شده است و معنی زیرلفظی آن ابزاربرداشتن‌است. شایسته است در اینجا یادآوری کنم : چون ایرانیان تا پیش از اسلام (طبقه خواص) خوراك‌را با کارد وقاشق و چنگال میخوردند وتازیان‌با دست ، از اینرو درگفتگوها و کشمکشهای شعو بیان این مسئله نیز بسیار مطرح شده است . هواخواهان عرب سودهایی بـرای با دست خوردن خوراك و ایـرانیان معایبی برای با دست خوردن و سودهایی برای با قاشق وچنگال خوردن میشمردندکه برخی ازاین‌گفتگوها در کتابهای آن عصر منعکس است .

بارَنج : نارگیل[4] .

این واژه دربرهان قاطع ولغت فرس‌اسدی مهجورمانده است.

۱ - مفاتیح‌العلوم ص ۴۳ . تاریخ مقیاسات‌تألیف نویسنده ص۳۱ دیده شود ۲ - المعرب ص۳۳ ۳ - البخلا. تعلیقات ص ۳۰۸

۴ - قاموس‌المحیط ریشه (ب. ر. ج)

بارزد : يك‌گونه[1] صمغ .

در برهان قاطع کلمه بدین شکل ضبط و معنی شده است«پیرزی بر وزن نیك‌پی و آن صمغی باشد بغایت‌گند و همان پیرزد است.» . از توضیح اخیر برمیآید که شکل اصیل کلمه (پارزد) است که در عربی بارزدگردیده است .

بارنامج ، **برنامج** . ج **برامج** : صورت حساب کل . فهرست سندهای حدیث[2] يك محدث .

در زبان عربی کنونی واژه (برنامج) را بمعنی پروگرام مدرسه و نیز طرح برای انجام يك‌کار (پروژه) بکار میبرند .

بارود . ج **بوارید** : باروت[3] .

در برهان قاطع کلمه بهمین معنی آمده است و به تعبیر نویسنده آن‌کتاب (داروی فشك) معنی شده و افزوده‌گردیده که لغت باروت در زبان سریانی بشوره معنی شده است .

باره : ج **بارات** : يك‌گونه پشیز[4] . پاره .

این کلمه درعربی بمعنی يك‌گونه پشیزی که ازاجزاء غروش‌است بکار میرفته و کلمه بوسیله ترکان عثمانی درکشورهای عربی رایج شده بوده .

باز ، **بازی** . ج **بیزان** ؛ **بوز**، **بواز**[5] ، **بزاة** : باز. پرنده شکاری مشهور.

بازار : بازار[6] .

بازرکان : بازرگان[7] . تاجر.

لغت تاجر در عربی کهن بیشتر بمعنی میفروش بکار میرفته . ازاینرو لغت (بازرگان) فارسی را بشکلی که ضبط کرده‌ایم بجای تاجر

---

۱ ـ عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۱۰۰. جامع‌الغروات ص۸۳ـ۱ . ۲ـ المنجد
۳ـ المنجد ۴ ـ الالفاظ‌الفارسية المعربه ص ۱۵علم‌النميات ۵ ـ المنجد
۶ ـ المنجد ۷ ـ المنجد

بکار میبردند .

بازهر : سنگ ویژه‌ای که پیشینیان آنرا ضد زهر[1] میشمردند .

این لغت شکل عربی‌شده پازهر درفارسی‌است . همین کلمه‌بشکل (بادزهر) و (فادزهر) و (فازهر) نیز در عربی بکار رفته است وصورت فارسی دوشکل اول (پادزهر) است بمعنی ضد زهر و شکلهای دیگر سبک‌شده آن میباشد .

بازیار : برزیگر[2] .

ازاین واژه فارسی در عربی مصدر بشکل (بیزره)[3] ساخته شده است که بمعنی پرداختن بکار کشاورزی استعمال میشود . خفاجی کلمه را بمعنی چوب‌دستی کلفت، نیز معنی کرده است[4] .

لفظ بازیار بمعنی برزیگر درفارسی بسیارمشهور است و هنوز دربیشتر دیها شناخته است و در گفتگوها بکار میرود .

باسنه : ابزاری در صنعت‌کاری[5] است .

این واژه در برهان قاطع مهجور مانده و شگفت اینجا است که نویسنده آن کتاب لغت (پاشنه) راکه شکل فارسی‌این کلمه است با همه شهرتی که دارد ، نیز ضبط نکرده . لغت (پاشنه) در پاشنه‌کفش وپاشنه در، هنوز خیلی شناخته‌است اما درعربی بمعنی ابزاری (هرم‌مانند) بکار میرفته است .

باسوره : ج بواسیر: بیماری مشهور . بادام کوهی که تلخی آنرا[6] با شورابه میبردند .

درمیان عرب‌زبانان عراق و سواحل غربی خلیج فارس ، امروز

۱- عیون‌الاخبار ج۳ ص۱۰۹ . المنجد ۲ المعرب ص ۳۵
۳-المنجد ۴- شفاء الغلیل ص۳۴ ۵- المعرب ص۳۶ . شفاءالغلیل ص ۳۶ ۶ - المنجد . المعرب ص ۳۷ . فقه‌اللغه ص ۲۰۱ .

نیز بادام کوهی شورشده‌را (باسورك) گویند . لغت بواسیر بمعنی بیماری مشهور، صورت جمع عربی کلمه (باسوره) است.

باشا : باشاوات : امیر[۱] .

این کلمه بوسیله ترکان عثمانی در کشورهای عربی راه یافته و بمعنی امیر بزرگ در زبان عربی مشهور ورایج شده است .

باشَق ج . **بواشق** :گونه‌ای از شاهین[۲] .

در برهان قاطع زیر کلمه (باشه) آمده : « جانوری است شکاری از جنس زردچشم کوچکتر از باز . باشه همانست که امروز آنرا قرقی و قوش نامند . شکل کهن واژه (باشگ) است که درعربی (باشق) شده. ابونواس جمع این کلمه‌را (بواشیق) بکاربرده . علت علاوه برضرورت قافیه آنست که صدای کسره درفارسی نسبت بصدای آن درعربی بصدای (ی) عربی نزدیکتر گفته میشود . شعر اینست :

لاالصولجان ولاالمیدان یعجبنی ولا احن الی صوت‌البواشیق

یعنی : نه چوگان و نه میدان مرا بشگفتی نمیاندازد و نیز بآواز باشه‌ها دل نمی‌بندم .

باشُورَه : رج زیرین دیوار بارو. حوض آب .

ابن اثیر درضمن شرح گشادن دز عسقلان‌درشام، بدست صلاح‌الدین یوسف ایوبی درسال ۵۸۳ هجری چنین‌گوید : « ... و نالوا من باشورته شیئاً ..[۴] » . یعنی توانستند در بنیاد آن رخنه‌ای پدیدآوردند. این واژه همانست که بشکل (فاشوره) نیز معرب گردیده است . (لغت فاشوره را بنگرید).

باطیه : ظرفی است دهن‌گشاد و ته‌باریك[۵] . پیاله .

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۶ ۲ - المعرب ص۲۸ ۳- دیوان ص۴۳ ٤ - الکامل فی‌التواریخ ج۱۱ ص۲۰۶ ۵ - المعرب‌ص۳۵

درتهران کلمه بشکل (بادیه) بکار میرود بمعنی کاسه . در ادبیات فارسی لغت باطیه بمعنی پیاله بکار رفته‌است . منوچهری دامغانی گفته:

ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه   خادمان تو فکنده عنبر اندرمدخنه

ابونواس در وصف درخشندگی شراب گفته :

حتی اذا سلیسلت فی قعر باطیة   اغناك لا لاء هامن ضوء مصباح ۱

یعنی : چون در ته باطیه ریخته شد (شراب) درخشندگی آن ترا از روشنی چراغ بی‌نیاز میکند . درشعر مذکور لغت باطیه درست بمعنی مشهور آن در فارسی بکار رفته است .

باع : بغل طول هر دو دست درحال گشادگی[۲] .

ادی‌شیر کلمه را مصحف (باز) فارسی دانسته است . در برهان قاطع زیر لغت (باز) چنین آمده : « وآن مقداری باشد از سرانگشت میانین دست راست تا سرانگشت میانین دست چپ وقتی که دستها را از هم بگشایند.». مجاز(طویل الباع) بمعنی گشاده‌دست درعربی رایج است.

باعقوبا ، بعقوبه : شهری است[۳] درعراق که کنار یکی ازشاخه های رود معروف نهروان واقع بوده قدری بالاترازشهرمعروف به (جسرنهروان). این کلمه مانند لغت بغداد وباکو ازلغت (بغ) بمعنی خدا ترکیب شده است،هرچند امروزآنرا یعقوبیه کرده و باین شکل مصحف بکارمیبرند.

باغ : ج باغات :[۴] باغ .

ابوالفتح بستی گفته :

لا تنکرن اذا اهدیت نحوك من   علومك الغرّ ، او آدابك النتفا

فقیم الباغ قد یهدی لصاحبه   برسم خدمته من باغه التحفا

یعنی : بـرمن مگیر اگر از دانش درخشان و ادبت گل چینینی

---

۶ - دیوان ص۱۰۸   ۷ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۱

۸ - البلدان الخلافة الشرقیه ص۸۳   ۱- شفاء الغلیل ص۴۳

برایت فرستاده‌ام. چه بسا که باغبان بنشانه‌خدمتگزاری تحفه‌هایی از باغ برای خداوند باغ میفرستد.

بلاذری بغدادی نیز کلمه (باغ) را درهمین معنی در کتاب فتوح البلدان بکار برده است آنجا که گوید:

« و هوالذی نسب الیه نهرالحسن بالبیلقان والباغ الذی یعرف بباغ الحسن ببرذعه . »[1]

یعنی: او(منظور بلاذری حسن بن قحطبه والی قفقاز است) کسی است که نهر حسن در بیلقان منسوب باو است وباغ حسن درشهر بردعه بنام او مشهور است.

باك : پاك . خالص[2] .

در زبان عربی جمله « انا عربی باك » بمعنی من یك عرب اصیل هستم زیاد بکار رفته . لغت پاك بشکل (باك) درلهجه کنونی عراق بمعنی پاکیزه وخالص هنوز رایج ومشهور است.

باكزهر: پازهر[3] .

لغت پازهر باین شکل در هیچیك از فرهنگهای فارسی که در اختیار نویسنده بود، دیده نشد. در تحفه حکیم مؤمن نیز لغت پازهر باین شکل ضبط نشده است. گمان میکنم در کتابهای داروشناسی عربی دراین لغت تصحیف‌خوانی شده باشد.

بال : بیل .

بنا بنوشته خفاجی در شهر کوفه لغت (بیل) فارسی را باین‌شکل تلفظ میکرده‌اند ودرهمان معنی اصلی کلمه درفارسی بکار میبرده‌اند.

بال : یك‌گونه ماهی بزرگ[4] .

---

۱ - فتوح البلدان ص ۲۱۷ ۲- المعرب ص۶۶ ۳ - تذکره انتاکی ص۶۰ ۴ - قاموس‌المحیط ریشه (ب. و.ل)

اسدی طوسی زیر واژه (وال) چنین آورده : « ماهی بزرگ باشد که کشتی را فرو برد[1] » . در برهان قاطع کلمه بشکل (بال) ضبط شده و چنین وصف گردیده است . « .. نوعی از ماهی فلوس‌دار بزرگ‌باشد و آن در دریای زنگ بهم رسد ». این کلمه در زبان عرب بشکل وال و بال هردو بکار رفته است .

باله : روپوش پشمی . جوراب . کیسه کوچك جای مشك[2] وعطر .
ابوذوئیب گفته :

کان علیها بالة لطمیة لها من خلال الدائتین اریج

یعنی : گویی بر او کیسه عطر آگینی پوشانیده بودند که از دو پهلویش بوی خوش برخاسته بود .
دیگری گفته :

فاقسم ما ان بالة لطمیة تفوح، بباب الفارسیین بابها

یعنی: سوگند میخورم اگربوی خوش از کیسه‌های عطر برخیزد، دریچه آن درخانه ایرانیان است .

در برهان قاطع لغت باله بمعنی قسمی جوال تفسیر شده است. فیروزآبادی لفظ باله را بمعنی بطری نیز معنی کرده است[3] . در لهجه خوزی لغت (به‌له) بمعنی دستکش دست بکار میرود .

بالَقه : پاچه در لهجه اهل[4] مدینه .
خفاجی این کلمه را مصحف پاچه فارسی دانسته است . بنظر ما شکل فارسی کلمه (بالگ) واز ریشه بال‌گرفته شده است. زیرا لغت‌بال در فارسی علاوه بر (بال پرندگان) درست بمعنی اطراف عربی یعنی چهار دست وپای حیوان ودستهای آدمی بکار میرود . هنوز جمله «دست

۱ ـ لغت فرس ص ۳۳۴ ۲ ـ المعرب ص ۲۲ فقه‌اللغه ص۶۷ شفاء الغلیل ص۳۴. ۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب . ی . ل) ۴ ـ شفاءالغلیل ص ۳۸

وبالم بند است» بمعنی گرفتارکاری‌ام ، در همه‌جای ایران بکار میرود . از لغت بال باین معنی که اشاره شد ، لغات(بالش) و (بالین) نیزساخته شده است .

بان : نام نهری بوده[۱] در جنوب شهر واسط که از دجله آب برمیداشت و شهری بهمین نام نیز درکنار این نهر بوده است . این کلمه لفظ آبان فارسی است بمعنی مبارك وفرشته موکل بر آبهاوهمزه ازاول آن افتاده‌است.

بانُوقه : دخترخانم .

شکل فارسی این کلمه (بانوگ) است که درعربی بصورت نام شخصی بـرای زنان بـکار رفته است . از جمله[۲] زنانی کـه این نام را داشته‌اند ، بانوقه دختر مهدی سومین‌خلیفه عباسی است که ازموسیقی و رقص بهره وافری داشته است .

بلید : کندفهم و ثقیل .

شکل فارسی این لغت (بلید)[۳] است که معنی زبان گـرفته و نیم گنگ را دارد .

ببر. ج ببور: جانور درنده مشهور که در هندوستان یافت میشود[۴] .

بَبَغا : طوطی .

ادی‌شیر گفته شکل فارسی کلمه ببغا است[۵] . فیروزآبادی گفته در لغت ببغا (ب دوم)گاهی درعربی مشدد تلفظ میشود . زمانی که‌خلیفگان بغداد زیرتسلط امیران بی‌اختیارمیزیستند شاعری گفته :

خلیفة فی‌قفص بین‌وصیف وبغا   یقول ماقال له،کما تقول‌الببغا[۶]

یعنی : خلیفه‌ای در قفس و صیف و بغا (دو تن از سرداران

---

۱ - البلدان الخلافة الشرقیه ص ۶۰   ۲ - عیون الاخبار ج ۳ ص ۵۲
۳ - الالفاظ الفارسیه‌المعربه ص ۱۶   ۴ - المعرب ص۲۷ . عیون الاخبار
ج ۲ ص ۷۹   ۵ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۶   ۶ - مقدمه
تاریخ ابن خلدون مغربی‌ص۳۷

بوده‌اند) گرفتار است وهرچه باوگفتند مانند طوطی میگوید .

اسدی طوسی کلمه را (طوطك) معنی کرده و این شعر ازمنجیك راگواه گفته خود آورده است[۱] :

ای ساخته بر دامن ادبار تنزل غماز چو ببغایی و پرگوی چوبلبل

بَتّ : لباده کلفت پشمین . پارچه خز .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (پت)[۲] دانسته است. فیروز آبادی کلمه را پارچه خز تفسیر کرده و معنیهای دیگر نیز برای آن ضبط کرده است [۳] . در برهان قاطع لغت (پت) بمعنی آهار و ابزار آهارزنی بر بر پارچه ضبط شده ونیز شکل فارسی لغت (بط) بمعنی کلنگ بشمار آمده است . این لغت همانست که امروز ما لفظ (پتو) را از آن داریم وبکار میبریم .

بَج : جوجه هرپرنده .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (بچه) [۴] دانسته‌است . درخوزستان بچه هر پرنده را (بچ)گویند ونیز شاخه تازه درخت وگیاه را بچ‌نامند. وفعل بچ‌زدن بمعنی شاخه‌تازه برآوردن بکار میرود . در بوشهروبهبهان کلمه را (بچ با پیش اول) تلفظ مپکنند . وپیدا است این لغت ازراه جنوب بزبان عربی درآمیخته است .

بجاذ، بیجاذی : کهربا . بسد . یاقوت[۵] سرخ .

شاعری گفته است :

تحرك منها لوثة عربية علت لونها، ان البجاذی احمر

یعنی : گونه او درخشید و رنگین شد آری بجادی سرخ‌است.

۹ - لغت فرس ص۱۶ ۱- الالفاظ الفارسية المعربه ص۱۷ ۱ -
قاموس المحیط ریشه (ب . ت . ت) ۱۲ - الالفاظ الفارسية المعربه
ص ۱۷ . قاموس المحیط ریشه (ب . ج . ج) ۱ - فقه‌اللغه ص ۴۵۴ .
التبصر بالتجاره ص ۱۲

لغت بیجاد و بیجاده در برهان قاطع بمعنی نوعی یاقوت کم‌بها و بسد و کهربا تفسیر شده است . بیجاده در ادبیات فارسی بمعنی‌سنگ سرخ‌رنگ بکاررفته ، ازاینرو، گونه خوبان و می سرخ رنگ را با لفظ (بیجاده‌گون) ستوده‌اند .

درشعر مذکور دربالا ، همین معنی نیزمنظورنظرشاعربوده‌است.

بَخ‌بَخ : به‌به.[1]

شکل فارسی کلمه (به‌به) است که در عربی (بخ‌بخ) شده‌است.

بخت : نصیب و بهره و سرنوشت[2] .

ازریشه بخت فارسی صفت (بخیت) و(مبخوت) درعربی‌درست شده[3] است . ابونواس گفته :

حتی اذا الشیب فاجأنی بطلعته   اقبح بطلعة‌شیب غیر مبخوت[4]

یعنی : تـا اینکه آثـار پیری بیکبار بر من تاخت و اثر پیری ناخوشایند ، مرا زشت‌کرده است .

بُخْتَج : مطبوخ در اصطلاح پزشکی[5]

شکل فارسی این کلمه (پختگ) است و در قدیم بجای اصطلاح مطبوخ و جـوشانده در امروز ، بکار میرفته است . درخوزستان بجای ضماد هنوزلفظ (پخت پخت) را بکار میبرند، البته درمورد داروهایی که آنها را پس از پختن بشکل ضمادگرماگرم بر عضوی مینهند . درکتب پزشکی عربی‌گاهی بجای بختج شکل (فختج) را بکار برده‌اند .

بُخْتِی . ج . بخاتی : شتر خراسانی . شتر بزرگ‌کوهان‌دار .[6]

بَخْتَیر : خوش‌اندام و زیبا .

این واژه عربی شده لفظ بختیار فارسی است[7]

---

۲ ـ شفاء الغلیل‌ص۴۵   ۳ ـ المعرب ص۲۴   ۴ ـ المنجد
۵ ـ دیوان ص ۴۰   ۶ ـ جامع المفردات‌ص۸۹ـ۱   ۷ ـ المنجد ،
عیون‌الاخبار ج ۲ ص۵۲   ۸ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۷

بَخْجَلَه : سه تار[۱]

میگویند نخست کسی که با این ساز در عصر عباسی نواخته عبیدالله بن ربیع است. این واژه در فرهنگهای فارسی که در اختیار نویسنده بود، دیده نشد . لغت بخلوجه و بخلیجه در برهان بمعنی زیر بغل کسی را خارانیدن (غلغله دادن) ضبط شده است . آیا واژه بخجله بمعنی سه‌تار ازاین ریشه‌گرفته شده ؟.

بَخْس : زمینی که زراعت دیمه در آن کارند ۲ .

شکل فارسی این کلمه (بخس) است که همین معنی را در فارسی دارد ودر برهان نیز بمعنی زمین کشاورزی دیمه تفسیرشده است .

بُخْشیش : عطا ۳ . بخشش.

بُخنَق : دستمالی که خدمتگاران بسر بندند ودو نوك آنرا زیر چانه گره زنند تا سر آنها از آلودگی بروغن وگرد وخاك محفوظ ماند .

فیروز آبادی کلمه‌را بمعنی برنس و برقع کـوچك نیز معنی کرده است[۴] . ادی‌شیر تنها معنی نخستین‌را برای کلمه قید کرده است[۵] .

بُد . ج بدده[۶] : بت . هر پیکره که آنرا مقدس شمارند و برای آن نماز برند .

بَدْرَه : بدور: ده‌هزار درهم . کیسه‌ای که ده‌هزار سکه در آن نهاده باشند[۷] .

دربرهان قاطع لغت بدره بمعنی کیسه‌ای تفسیرشده که زر و پول در آن نهند و کلمه فارسی شمرده شده . آنچه نظر نویسنده برهان‌قاطع‌را تأیید میکند ، آنست که ریشه (ب.د.ر) در همگی معنیهای آن درعربی، هیچ‌مناستی با معنی موردبحث ما ندارد و این نکته نشان میدهد که لفظ

۱ - الموسیقی والغنا ص۷۹ ۲ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۷
۳ - المنجد . ۴ - قاموس‌المحیط ریشه (ب. خ. ق) ۵ - الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص۱۸ ۶ - المعرب ص۳۶ . المنجد ۷ - المنجد

بدره دراین معنی اززبان فارسی بعربی در آمده است .

بَذّ : نام کوهی وشهرستانی بوده در آذربایجان شرقی که نشیمنگاه بابك خرم‌دین بوده .

نام بذ در اشعار و نوشته‌های عصر عباسی بمناسبت جنبش بابك خرمدین در آنجا بسیار آمده است . ازجمله ابوتمام در قصیده درازی که در مدح افشین سروده گفته است :

بذالجلادالبذ فهو دفین ما ان به غیر الوحوش قطین
بل کان کالضحاك فی سطواته بالعالمین ، و انت افریدون[۱]

یعنی: جنگ بذ را نابود کرد واکنون درخاك نهفته است ودر آنجا جز ددان ساکنی نیست

او مانند ضحاك بود درحق مردم جهان وتو فریدون هستی.

بذ ج. ج بذوج : بره[۲] .

شاعری گفته است :

قد هلکت جارتنا من الهمج وان تجع تاکل عتوداً او بذج

یعنی : همسایه ما از احمقی تباه شده هرزمان گرسنه میشودبزغاله یا بره میخورد . اعرابی درستایش ازچگونگی مرگ یکی گفته است :

« اکل بذجاً و شرب معسلا و نام فی الشمس فلقی الله شبعان ریان دفئان : » ۳.

یعنی : بره‌ای خوردوشربت عسل نوشید ودر آفتاب خوابید و سیر وسیراب وگرم بدیدارخدا رفت .

بَذْرَقَه . ج بذارق : بدرقه کاروان[۴] .

نویسنده برهان قاطع کلمه بدرقه‌را بمعنی راهبر ورهنمای کاروان

۵- التنبیه والاشراف ص ۷۷   ۶ - المعرب ص ۲۴   ۷ - عیون الاخبار ج۳ ص ۲۷۷   ۸ - المعرب ص ۲۹

تفسیر کرده است . بدرقه در ادبیات فارسی بمعنی نگهبانان کاروانها در راهها بکار برده شده است ودرعربی نیز بهمین معنی استعمال شده . در زبان عـربی از ریشه ایـن لغت فعل درست کرده‌اند . چنانکه گویند : « بذرق المال » در خرج اسراف کرد و مال را پراکنده ساخت . کاروان را درراه رهنمایی ونگهبانی کرد .

بَذْرَقةالسلطان: نگهبانان دولتی که درراهها مأمور حفظ کاروانهاومسافران‌اند

بَنْسکان، بداسکان، بداسقان : دارویی‌است[۱] .

حکیم مؤمن واژه‌را بشکل (بدکسگان) ضبط کرده‌است که‌شکل درست فارسی این کلمه است [۲] .

دربرهان قاطع کلمه بشکل : بدسقان و بدسغان وبدسگان ضبطو وبه لبلاب و عشقه تفسیر گردیده است .

بَذَنَجْ : بادنجان[۳] .

بَرا : تراشید و برید .

ادی‌شیر این‌فعل را ازریشه(بریدن) فارسی[۴] میداند.فیروزآبادی این فعل را چنین آورده است : «براءالسهم والعود[۵] والقلم: نحتها».مثال مذکور نظر ادی‌شیر را استوار میسازد . ونیز اینکه (مبرأة) را بمعنی کارد و سوهان و (برایه) را بمعنی براده و تراشه‌های چوب وفلزی که‌از تراشکاری حاصل میشود، بکاربرده‌اند ، همگی دلیل است که فعل (برا) درعربی از ریشه بریدن فارسی ساخته شده است .

بَراتَق : برات[۶] .

واژه برات در برهان قاطع مانند بسیاری از لغتهای مشهوردیگر

۱ـ جامع المفردات ص۸۵ - ۱ ۲ـ تحفه‌ص۴۴ . ۳ - کتاب الطبیخ ص۹ ۴- الالفاظ‌الفارسية المعربه ص۲۱ ۵- قاموس‌المحیط ریشه (ب.ر.و) ۶ـ المعرب ص ۳۰

مهجور مانده، اما نویسنده آن کتاب در ترکیب «برات برشاخ آهو» آنرا بکار برده است . لفظ براتق از واژه برات و پسوند (گ) ساخته شده ومعنی نامه برات را میدارد .

ابونواس لغت (برات) را بشکل رایج در فارسی کنونی بمعنی حواله دراین شعر بکاربرده است .

لو ان لی منك نصفاً او قابلا لبراتی
مابات قلبی رهیناً لانجم طالعات [۵]

یعنی : اگر دربارهام انصاف میدادی یا حوالهام را میپذیرفتی شبها دلم گروگان ستارگان نمیشد .

بُرازالروز : شهری بوده درشمال شرقی نهروان یابلاش آباد درعراق.[۶]

این نام ازدوجزء (براز . وزار. گراز) و(روذ، روز. رود) ساخته شده است . پس معنی برازالروز بفارسی امروزی میشود : گرازرود . لفظ گراز که در عصر ساسانی (وراز. براز) تلفظ میشده ونام برازگان (اهالی شهربرازجان همگی نامشهرخودرابرازگان میگویند نهبرازجان) یادگاری ازاین طرز تلفظ است . این لفظ درکنایه از زورمندی نیزبکار میرفته و لقب (شهربراز . شهروراز) بمعنیگراز کشور ازهمین مجاز گرفته شدهاست . این لقب درحقیقت معنی پهلوان کشوررا داشتهاست. شهربراز ازسرداران ایران درعصرخسرودوم بوده که تا حدود قسطنطنیه لشکر کشیده بودهاست .

بَرامکه : این کلمه جمع لغت برمکی است که منسوب به برمك است.

برمك لقب رئیس پرستشگاه نوبهار درشهربلخ بوده است. پس ازظهوراسلام خاندان برمك مسلمان شدند و برمك پدر خالد نخستین کسی ازاین خاندان است که درجرگه مسلمانان درآمده . خاندان برمك

۱- دیوان ص۴۱۴ ۲ - البلدان الخلافة الشرقیة ص ۸۶ .

درتأسیس دولت عباسی بر پایه سازمانهای دولتی عصرساسانی، کوشش فراوان بکاربرده‌اند وخالد پدریحیی که از دوستان ابومسلم‌خراسانی‌بوده همراه سپاه ابومسلم بکوفه آمده و با عبدالله سفاح بیعت کرده است. کوششهای خالد وپسرش‌یحیی‌وپسران اوفضل وجعفردرگسترش‌فرهنگ وتمدن اسلامی در تاریخها، بسیارمشهوراست.

خاندان برمکی نمونه‌کاملی ازایرانیان نژاده باستان زمان‌بوده‌اند وآوازه دانش‌دوستی و جوانمردی و بزرگواریشان سبب رشك هرون‌ـ الرشیدگردید و او ناجوانمردانه‌آن خاندان راکه بشخص اونیکی‌بسیار کرده بودند برانداخت و ازمیان برد.

شاعران چاپلوس پس‌ازبرافتادن برمکیان، آنان را متهم‌بتمایلات زردشتیگری کرده‌اند. اصمعی گفته :

اذا ذکرالشرك فی مجلس انیرت وجوه بنی‌برمك [1]
و ان تلیت عندهم آیة اتوا بالاحادیث عن مزدك

درمسلمانی وپاکی اعتقاد برمکیان تردیدی نیست و ادله‌تاریخی عکس این اتهام را ثابت میکند. چیزی که هست برمکیان ایرانواسلام را هردودوست میداشتند وبهردو مهر میورزیدند. برمکیان مانندهمگی ایرانیان تمایلات شیعی نیز داشته‌اند وچنانکه طبری نوشته است، یکی ازعلل دشمنی هرون با آنها تمایل‌شان بفرزندان علی بن ابی‌طالب (ع) بوده است.

بُرَایه : براده[1].

درفارسی لغت برایه و براده هردو بکارمیرود چنانکه درفرهنگها آمده است. تبدیل حرف (د) به (ی) دربرخی واژه‌های فارسی رخ‌داده است. چنانکه ماده را (مایه) و ماد را (مای) گفته‌اند ونیز عامیان‌همسایه را (همساده) میگویند وتلفظ اخیر درخوزستان خیلی رایج است. ازاین

۱ - عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۱۰۰ . المنجد

کلمه درعربی فعل درست کرده‌اند که بمعنی سوهان‌کاری وخراطی‌هردو بکارمیرود .

بَرْبَطْ . ج برابط[1]. عود .

کلمه از دو واژه (بر) بمعنی پهلو وبط بمعنی کلنگ ساخته شده وشکم عود را بسینه کلنگ مانندہ کرده‌اند .

اعشی گفته :

والناى نرمه و بربط ذوبحة والصبح یحکی شجوه آن یوضعا[2]

یعنی : نای نرمه (یک‌گونه نای بوده) وبربط با صدای بم‌وچنگ غمش را باز میگوید چون نواخته‌گردد .

شهاب‌الدین خفاجی بنقل از زمحشری بربط را (سه‌تار) ترجمه کرده است .

بَرْبَند : ابزار بالارفتن بر درخت خرما[3]

شکل فارسی کلمه که جاحظ آنرا بکاربرده لفظ (باربند)درفارسی است . باربند بمعنی طناب برای بستن بار بر پشت ستور بکار میرود . دربرهان قاطع لغت بربند بمعنی پستان‌بند و سینه‌بند نیزضبط شده‌است اما لغت باربند که در همه‌جا خیلی رایج است ، فراموش گردیده .

برای چیدن بار درخت بلند خرما درجنوب دووسیله بکارمیبرند. یکی زنبک‌ماننده‌است که آنرا ازطناب ولیفه سفت درخت خرمابافته‌اند ودر دوسر آن دو تیکه طناب محکم پیوسته است که نوک آنها با یکدیگر بتوسط حلقه وچوبکی گره میخورد . باغبان زنبک را بکمرخودگرفته‌دو سرآنرا در پشت تنه درخت خرما بیکدیگر گره میزند . سپس درحالیکه میان زنبک نشسته است هردو پا را به تنه درخت تکیه میدهد و با هردو

---

۱ ـ المنجد . المعرب‌ص۳ . عیون‌الاخبار ج ۳ ص ۲۱۳ ۲ ـ شفاء الغلیل ص ۴۶ ۳ ـ البخلاء ص ۱۹۴

دست طناب راکه بدور تنه حلقه شده قدری بالاتر میاندازد و بهمین گونه قدم‌قدم بر درخت بالا میرود تا به‌کله‌آن برسد.

ابزار دیگر طنابی است که باغبان سر آنرا در بالا بشاخه درخت می‌بندد وسر دیگر آنرا مردی که درپائین ایستاده طوری میگیرد که‌طناب بشکل‌وتر زاویه قرارگیرد. باغبان‌هرخوشه خرما راکه برید بر این‌طناب می‌نهد تا از بالا بپائین‌آهسته سر خورد و بخاك آلوده نگردد. آنکه در پایین‌ایستاده خوشه‌ها را پیش‌ازبرخورد بزمین میگیرد و بکناری میگذارد جاحظ این دو وسیله را «بربند وتبلاب» بکار برده است . (بواژه تبلاب نگریسته شود) .

بَرْت : دلیل و رهنما .

ادی‌شیر کلمه را ازریشه (پرتو) فارسی‌دانسته[1] است. فیروزآبادی لغت (برت بضم اول) را بمعنی تبرزد تفسیر کرده و (برت . بزیر اول) را بمعنی تیکه‌پاره . شکل‌اخیر معرب واژه (پرت) فارسی‌است که‌گاهی در دنباله (خرت) نیزبکار میرود . لغت (پرت) در این معنی در لهجه شوشتری (پلت) تلفظ میشود ومعنی تیکه و خرده از هرچیز را دارد . فیروزآبادی فعل « برت ، یبرت » را بمعنی متحیرشدن ضبط‌کرده است که همان پرت‌شدن حواس درفارسی‌است . درخوزستان پرت‌شدن‌بمعنی حواس‌پرتی‌وازمطلب و راه‌کم شدن ، مشهوراست . پرت‌کردن بمعنی چیزی را انـداختن نیز همین لغت است . در المنجد فعل مذکور تنها بمعنی حواس‌پرتی ضبط شده ومعانی دیگر آن نیامده است .

بُرْجاس : هدف . آماج[2].

در برهان قاطع کلمه بضم اول در همین معنی ضبط شده است . مسعودی لغت برجاس را ضمن شرح گفتگو یك دلخك با پرده‌دار ابن

۱ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۸.   ۲ - شفاءالغلیل ص ۴۰

مدبر چنین بکاربرده است . «مادام البرجاس اسی فلا[1]»: نا هدف کون من است نه . ابونواس این لغت را درهمین‌معنی دراین بیت بکاربرده‌است.

اشهی الی النفس من عدوالکلاب علی
ارانب الصید او من رمی برجاس[2]

یعنی : (شراب) دلپسندتر است از دویدن سگان شکاری دنبال خرگوشان و تیرزدن بهدف .

بَرْجد : روپوش خطدار[3].

بَرْجیس : ستاره مشتری[4].

دربرهان قاطع آمده که این واژه بشکل (برگیس) نیز ضبط‌شده است. درلغت فرس اسدی کلمه بهمین‌معنی ضبط شده. همچنین‌خوارزمی درفصل نامگذاریهای ستاره شناسی کتاب مفاتیح‌العلوم، کلمه را درهمین معنی یادداشت کرده است .

برْخاش : جنجال و[5]پرخاش .

فیروزآبادی در ذیل لغت «برخاش» این جمله راآورده است : «وقعوا فی برخاش ای فی اختلاط وصخب[6]» . روشن‌است که شکل‌فارسی کلمه (پرخاش) است که بمعنی ستیزه کردن و تندی‌نمودن است .

بَرْخداه : زن نیک‌اندام .

ادی‌شیر کلمه را معرب (برخوردار) فارسی دانسته[7]است.

بَرْدار : پرده‌دار[8].

۱ـ مروج‌الذهب ج ۲ص ۴۳۵ ۲ ـدیوان ص۲۷۳ ۳ ـ المنجد
۴ ـ المنجد . قاموس المحیط ریشه (ب . ج .س) ۵ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۸ ۶ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب . ر . ش)
۷ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۸ ۸ـ شفاءالغلیل ۳۴

شاعری گفته :

فانت یا صبح ، لنابردار

یعنی : ای بامداد تو پرده‌دار ما هستی . در این واژه برای اینکه پرده‌دار بشکل عربی در آید، علاوه‌بر تبدیل حرف (پ) به (ب) دوحرف (د) و(ه) از آخر لفظ پرده انداخته شده است .

بَرْدَج : برده . اسیر[۱] .

شکل فارسی این‌واژه(بردك)است که‌امروز آنرا برده تلفظ میکنیم.

برْدَس ، بَرْدَیس : خبیث و بددل .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (پردز)[۲] میداند . واژه (دژ. دز. دش) درفارسی بمعنی بد در لغات (دژکام) (دزمنش) و (دشمن) دیده میشود. لیکن بنظرما شکل فارسی این کلمه (پرداس) است که معنی ستیزه.کار ولجوج راداردو الف درشکل عربی‌شده آن اماله گردیده‌است.

بَرْدسیر: به اردشیر.[۳] نام کهن شهر کرمان است و امروزببخشی درجنوب شهرستان کرمان گفته میشود .

بَرْده . ج بردات . بردوات : پرده در موسیقی[۴] . یك شاخه از چهار اصل موسیقی .

عبدالرحمن عودی در ارجوزه خود گفته :

فصل، فروع هذه الاصول و هی ثمان فاکتفی بقولی

والبعض سماها ببردوات وقال ذاالاسم لها مؤاتی[۵]

یعنی: فصل. شاخه‌های چهار اصل موسیقی (راست. عراق. زیر افکند . اصفهان) هشت تا است . بگفته‌ام اکتفاکن . برخی این‌شاخه‌ها

۱ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۹

۲ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۹ .

۳ - سنی‌ملوك الارض والانبیاء ص۴۶

۴ - الموسیقی العراقیه ص ۶۹

۵ - ارجوزه عودی ص ۱۵۲

را پرده‌ها نامیده‌اند و گفته‌اند این نام نیز آمده است . لغت (پرده) در این معنی درشعر فارسی بسیاربکار رفته است . منوچهری گوید :

پرده راست زند نارو بر شاخ چنار
پرده باده زند قمری بر نارونا

بُرْدَجْ : فروبردن نفس[۱].

شکل فارسی این واژه (بردگ) است که بمعنی دمی که فرو برده میشود بکار رفته وبوسیله پسوند (گ) ازاسم (برد) اسم دیگری درست کرده‌اند .

بَرْذعه ج برادع . جل اسب[۲].

این واژه در فرهنگهای فارسی نیامده است، اماجوالقی اهوازی آنرا فارسی شمرده بی‌آنکه شکل فارسی واژه را بدست داده باشد .

بِرْذَون ج براذین : اسب ناعربی[۳]. یابو.

نویسنده برهان قاطع کلمه را اسب تیز جلد تفسیر کرده است . ابن بسام شاعر نکوهشگر، در هجو جحظه شاعر و مطرب همزمان‌خود گفته است :

لجحظة‌المحسن عندی ید　　اشکرها منه الی‌المحشر
لماراءنی وجه برذونه　　وصباننی عن‌وجهه‌المنکر[۴]

یعنی: حخطه نیکوکار یك نیکی بمن کرده که تا قیامت از آن سپاسگزارم.زمانی که روی‌یابویش را بسویم کرد و از دیدن روی زشت خودش‌مرادر امان داشت.

بَرْزل : مرد ستبر و درشت‌اندام[۵].

ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه را (پیرزال) دانسته است ،

۱-قاموس‌المحیط ریشه(ب.ر.ج)　۲- المعرب ص۳۷　۳- المعرب ۳۷　۴ - مروج الذهب ج ۲ ص ۵۰۵　۵ ـ قاموس‌المحیط‌ماده (ب. ز . ل) . الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص۱۹

بنظر میرسد شکل فارسی واژه (پردل) باشد .

بَرْزه : عروس ونگار او[۱].

فیروزآبادی کلمه را بمعنی زنی زیبا وپاکدامن که در قومش بنام شده، تفسیر کرده است. ادی‌شیر کلمه را از (برزه) فارسی گرفته است . بنظر میرسد این واژه از ریشه (برازیدن) کـه بمعنی زیبایی و شایستگی است گرفته شده نه (برزه) که بمعنی کشتکاری است .

بَرْزغ : کودك پرشور و شنگول[۲] .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (پرزیغ) دانسته است . این کلمه باید از لفظ (پر) و (جیغ) ترکیب شده باشد که شکل دیگر آن (جیك) است . معنی زیرلفظی آن میشود پرسروصدا . امروز نیز کودکانی را که نشاط کودکانه دارند (بچه پرسروصدا) میگویند .

بَرْذیق : راههای فرعی کـه براه اصلی پیوسته شود . یك دسته از[۳] مردم پیاده .

ایـن کلمه در برهان قـاطع و لغت فرس اسدی دیده نشد. گویی شکل فارسی کلمه (بردیگ) است ومعنی راه سنگلاخ و کوره‌راه را داشته است مرکب از واژه (برد) و نشانه نسبت (ی) که درقدیم بشکل «یك» گفته میشده .

بَرْزی : خردمند و پرهیزگار[۳]

ادی‌شیر کلمه را از ریشه (برز) ضبط کرده است و ما در ضبط و تفسیر کلمه ازقاموس المحیط[۴] پیروی کرده‌ایم. این لغت ازریشه(برزیدن) باید آمده باشد که از آن لغت برزین و فرزین وفرزانه‌را نیز داریم .

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۹ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۹ . قاموس المحیط ریشه (ب.ر.ز) .

۳ ـ شفاءالغلیل ص ۳۴ ۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۹

۴ ـ قاموس المحیط ریشه (ب.ر ز)

بَرْزین : کاسبرگ گل خرما که بصورت غلافی بریده[1] میشود .

درخوزستان غلاف گل نر درخت خرما را (کاردی) گویند ازجهت ماندگی که بغلاف کارد دارد .

بَرَس : پنبه[2].

نویسنده برهان قاطع واژه را با دوم زده یادداشت وبمعنی پنبه تفسیر کرده است . ادی‌شیر نیز این کلمه را فارسی دانسته است .

بِرْسام : بیماری سینه‌پهلو[3].

این کلمه از دو جزء (بر) بمعنی پهلو و(سام) بمعنی بیماری و مرگ ترکیب‌شده. واژه سام که ترکیب سرسام (مننژیت) نیز از آن ساخته‌شده در برهان قاطع بمعنی بیماری و آتش ومرگ تفسیرشده است . در کتابهای پزشکی سرسام را بیماری سر و برسام را بیماری پهلو یاد کرده‌اند . شاعری گفته :

فمن اراد من البرسام اقتله او الصداع، فمره یدخلن داری[4]

یعنی : هرکس بخواهد او را از سینه‌پهلو و سردرد بکشم بگو بخانه‌ام درآید : ابو نواس از لغت (برسام) فارسی، اسم مفعول درست کرده است ، دراین بیت :

فترّت من ترنم ، فحسبناه حدیث المبرسم المحموم[5]

یعنی : از خواندن واماند، خواندنش را سخن تبدار از سینه‌پهلو شمردیم .

بِرْسان : نقشی که بر پای شتران با داغ مینگاشتند[6].

ادی‌شیر واژه را مرکب از (بر) بمعنی دست و پا و(سان) بمعنی

۱- المعرب ص ۲۹. شفاء الغلیل ص ۳۵ ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ب. ر. س). الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۹ ۳ - شفاء الغلیل ص ۲۳

٤ - الحیوان ج ۱ ص ۲۴۳ ۵ ـ دیوان ص ۱۷۵

۶ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۹

شکل گرفته است . کلمه در قاموس‌المحیط و برهان قاطع هردو مهجور مانده است . بنظر ما شکل فارسی واژه (برسنب) بوده که برسن‌وبرسان گردیده است . این تغییر مانند تغییری است که درلغت (گنب) بعمل آمده و امروز آنرا (گام) تلفظ میکنیم .

بَرْسَنیدار : گیاهی است دارویی که آنرا عصاالراعی نیزگویند .

شکل فارسی در برهان قاطع (برشین دارو) یادداشت و بهمین معنی تفسیرگردیده است .

بَرْشاوشان : گیاه دارویی[1] است که معروف به (پر سیاوشان) نیزهست.

اصل این کلمه برساوس یونانی است که نام یکی از صورتهای آسمانی‌میباشد وبعربی آنرا (الجبار)گویند. ازاینروگیاه مذکوررا گاهی (شعرالجبار) نیز گفته‌اند که ترجمه‌آن (موی برساوس) است .اینکه در فارسی این گیاه به‌پرسیاوشان معروف شده بواسطه سرخی تیره‌رنگ‌ساق آنست . میگویند : این گیاه از خـون سیاوش پسرکاوس پادشاه داستانی ایران که بفرمان افراسیاب ستمدیده کشته شد، روییده است.

بَرَسْتوك : یك‌گونه ماهی[2] دریایی .

فیروزآبادی کلمه را با (ش) نقطه‌دار ضبط‌کرده است . پرستوك که شکل فارسی ایـن کلمه است امروز درفـارسی بمعنی خطاف عربی بکارمیرود وبمعنی یك‌گونه ماهی، نامگذاری محلی است کـه درنواحی خلیج فارس متداول بوده است .

بَرْشَم : برقع .

این کلمه شکل عربی‌شده واژه (پرچم) است که بمعنی نوارهایی که از بالای نیزه بجای بیرق میآویختند، بکارمیرفت .

بَرْشوم : یك‌گونه خرما[3].

۱ - تذکرهٔ انتاکی ص ۶ . جامع‌المفردات ص۸۶-۱ .

۲ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص۲۰ ۳ - الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۹. قاموس‌المحیط ریشه (ب.ر.م)

دربرهان قاطع آمده: «برشوم بلغت اهل نجد نوعی خرمای خشك باشد».

بَرْطاش : چهارچوبه[1] در.

شکل فارسی کلمه (برداس) است که در برهان قاطع بمعنی ثابت داشتن و استوار کردن، معنی شده است. لغت برطاش در قاموس المحیط نیامده است. لیکن لفظ (مبرطش) بشکل اسم فاعل از برطاش بمعنی دلال و میانجی میان فروشنده و خریدار قید گردیده است.

بَرْطیل : ابزار آهنی برای تیز کردن سنگ آسیا[2]. رشوه.

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (پرتله) دانسته است. امروز در خوزستان و عراق لغت برطیل بمعنی رشوه خیلی رایج است : رشوه را بطور مجازی برطیل نامیده‌اند از آنجهت که دندان رشوه‌گیر را تیز میکند همچنانکه ابزار آهنی، سنگ آسیا را برای کار کردن تیز میکند.

بَرْفیر : رنگ ارغوانی[3].

این کلمه درمتون عربی بشکل (فرفیر) بمعنی نیلوفر و (فرفیری) بمعنی نیلوفری رنگ، بکار رفته است.

بَرْغَشت :گیاهی است دارویی[4].

شیخ داود واژه را قنابری وتملول تفسیر[5] کرده است. در برهان قاطع واژه به (س) بی‌نقطه ضبط شده و یك سبزی صحرایی توصیف گردیده که پس از پختن خوراکی است.

بُرْغی : سرپیچ[6].

این کلمه با همه شهرتی که درهمه جای ایران دارد دربرهان قاطع مهجور مانده است. لغت برغی گاهی درنزد اهل فن (برغو) تلفظ میشود.

---

۱ ـ المنجد . قاموس المحیط ریشه (ب.ر.ش) ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۹ . ۳ ـ المنجد ۴ ـجامع المفردات ص ۸۸-۱
۵ ـتذکرهٔ انتاکی ص ۶۵ ۶ـ المنجد

وبرغو زدن بمعنی سنبه‌زدن در سوراخهای جای (رینگ) ماشین است، بمنظورهموار کردن دیواره درونی آنها . شیخ‌الرئیس لغت (برغو) را بمعنی چرخ دنده، تعریف کرده است[۱].

برغی درعربی بمعنی چرخ دنده نیز بکارمیرود.

بَرْق . ج **ابراق** : بره .

واژه برق درزبان عربی به بچه بز و گوسفند هردو[۲] گفته میشود . واژه برق ازشکل (برگ) که کهن‌تر ازشکل (بره) است وارد زبان‌عربی شده‌است.

بَرْقول ج **براقیل** : کمان. بندق. کشتی کوچك. کوزه[۳] شیشه‌ای قمقمه‌مانند.

این لغت از واژه (بر) بمعنی (فراز) وکول بمعنی شانه و پشت ساخته‌شده‌است وشکل‌فارسی آن(برکول)است‌مانند کشکول . لغت کول بمعنی پشت آدمی وجانور درخوزستان خیلی رایج ومشهور است . در تهران نیزکولی‌گرفتن و کولی‌خوردن که از همین ریشه ساخته شده‌است مانوس است وبکار میرود. واژه‌برقول در عربی بشکل برقیل ، نیزبکار رفته است .

بَرْکار، **بیکار**: پرگار[۴].

بَرْکارالسرن : پره‌های چرخ دولاب وآسیاب که آب[۵] درآنها زند وچرخ را بگرداند .

سرن نیز واژه فارسی‌است و بمعنی چرخی است که بوسیله فشار آب میگردد وچرخهای دیگـر را بگردش درآورد . سرن لغت فارسی (توربین) است که امروزشکل فرنگی‌آن رایج شده است .

---

۱ - معیارالعقول ص۶ . ۲ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۲۱ . المنجد . قاموس المحیط ریشه (ب.ر.ق) ۳ - شفاء الغلیل ص ۳۵
۴ - المنجد ۵ - مفاتیح‌العلوم ص۱۴۷

بَرْکان : رختی‌است که ازپشم آنرا میبافتند یا ازپوست درست میکردند . جوالقی کلمه را (برنکان) نیز ضبط کرده است[1]. خفاجی کلمه را (برمکان) نیزقید[2] کرده. فیروزآبادی کلمه را بشکل (برکان) و(برنکان) و (برنکانی) وجمع آنرا (برانك)[3] ضبط کرده‌است. جاحظ در کتاب‌البخلا این شعررا آورده که در آن واژه بشکل (برنکانی) بکاررفته است.

انی وان‌کان ازاری خلقا   وبرنکانی مسملا قد اخلقا
قد جعل‌الله لسانی مطلقا[4]

یعنی : من اگرچه زیرپوشم کهنه است و برنکانم سوراخ سوراخ وپوسیده ، خدا زبان مراگویاکرده است . لغت (برك) در برهان قاطع چنین معنی شده «.. قسمی ازگلیم بود بافته ازپشم شترکه درویشان ازان کلاه وقبا سازند و جامه‌کوتاهی باشد تاکمرگاه» .

پارچه برك امروز بیك گونه پارچه میگویند که دارای پرز است و ازکرك شتر بافته شده وبافتن آن درمشهد هنوز متداول است .

بَرْکَه: مقدارآردی که آسیابان بجای مزدآردکردن گندم ازآرد[5] برمیدارد. ادی شیرشکل فارسی این واژه را (پرکنه) که بمعنی خراج نیز ضبط شده است ، میداند .

بُرْمه‌ج برم : دیگ سنگی[6] .

ابونواس در نکوهش بخیلی گفته است .

تضیء سکینهافی کل نائبة   اذا تدنست‌السکین‌والبرم[7]

یعنی :کارد او در هرپیشامد میدرخشد اگر دیگها وکاردش آلوده شدند .

۱ ــ المعرب ص ۲۳ .
۲ ـ شفاء الغلیل ص۳۵
۳ ــ قاموس المحیط ریشه (ب.ر.ك)
۴ ـ البخلا ص ۲۷۴
۵ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۲۰
۶ـ کتاب الطبیخ‌ص۷
۷ ــ دیوان ص۵۶۲ .

بِرَنج : فارسی آن برنگ و آبرنگ[1] است .

واژه برنگ دربرهان قاطع بنام (برنج کابلی) ستوده شده و آن یك گونه دانه دارویی بوده که ازکابل میاوردندوباین نام نزد داروفروشان معروف بود .

برنج : ظرف سفالین آبخوری[2].

برنج : دارویی است که برای سینه‌درد[3] سودمند است .

لغت برنج دربرهان قاطع بهٔ‌تنهایی نیامده‌است. اما لغت(برنجاسف) و(برنج کابلی) و (برنج مشك) همگی دارویهایی ستوده شده است و پیداست واژه رایج در کتب عربی، سبك شده یکی از آنها است.

برنجاسف : دارویی است گیاهی[4].

شیخ‌داود در تذکره گفته،لغت یونانی این دارو (ارطامالیا)است. این کلمه در تحفه به (بومادران)[5] ترجمه شده‌است. نویسنده برهان‌قاطع واژه را عربی‌شده واژه (برنجاسپ) گفته و ببومادران تفسیر کرده وسود آنرا دفع حشرات شمرده است .

بِرْنِد : جوهر و آب شمشیر. پارچه[6] ابریشمین .

شکل فارسی این لغت واژه (پرند) است . در برهان قاطع‌زیر لفظ پرند آمده «.بافته ابریشمی و حریر ساده را گویندو پرنیان منقش را نیز گفته‌اند وبمعنی زین‌پوش نیز آمده . پروین هم هست که‌ستاره‌های کوهان‌ثور باشد وتیغ وشمشیروجوهر آنرا نیز گویندوسبزه نورسته در بیابان». لغت پرنددرشعرفارسی بمعنی‌پارچه‌ابریشمین‌ساده، برابر پرنیان که پارچه‌ابریشمین‌نقشدار بوده، بسیاربکاررفته است. فرخی سیستانی گفته :

---

۱ - جامع المفردات ص۸۸-۱ ۲- المنجد ۳- قاموس المحیط
ریشه (ب.ر . ج) ۴ - تذکرهٔ انتاکی ص ۶۳ ۵ - تحفه ص ۴۴
۶ - المعرب ص ۲۸

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار.

بُرْنُس ج **برانس** : کلاه مخصوصی که قاضیان[۱] و نویسندگان درعصر عباسی می‌پوشیدند.

نویسنده برهان‌قاطع کلمه‌را کلاه پشمینه بزرگی معرفی کرده‌است.

بَرْنی : یك‌گونه رطب خوب.

خفاجی کلمه را از (بر–بره) و (نی) مبارك شمرده واین تعلیل[۲] را از اصمعی نقل کرده که درست بنظر نمیاید. فیروزآبادی کلمه را سبك‌شده (بارنیك) بمعنی ثمره خوب شمرده و درست گفته است. اعرابی درباره این رطب گفته :

الالیت لی خبزاً تسربل رائباً   و خیل من‌البرنی فرسانها[۳] الزبد

یعنی: ای‌کاش نانی‌داشتم که رختی‌از ماست پوشیده بودوسپاهی از برنی که سوارانش کره بودند.

بَرْنیه : ظرفی است سفالین[۴].

شکل فارسی کلمه برنی است که در برهان قاطع بمعنی مرطبان کوچك ضبط شده است. درخوزستان لغت‌مرطبان را(مرطب‌دان)تلفظ میکنند وبظرف سفالینی میگویند که دارای چندین خانه‌است‌ودرهر کدام یکی از ابزارهای کوفته و آماده‌شده‌رامی نهند ودر آشپزخانه نگه‌میدارند.

بَرْواز : چهارچوب. کادر که بعربی آنرا اطار[۵] نیز میگویند.

نویسنده برهان قاطع کلمه را قرارگاه تفسیر کرده که با معنی مذکور نزدیك است.

بَرْوانی :گیاهی‌است دارویی[۶].

---

۱ ـ المنجد   ۲ ـ شفاء الغلیل ص۴۳   ۳ـ عیون الاخبار ج۲ ص۲۰۳
۴ ـ المنجد.   ۵ ـ المنجد   ۶ـ تذکرهٔ انتاکی ص۶۵

دربرهان قاطع کلمه بشکل (بروانیا) ضبط شده وگیاهی ستوده گردیده است که بدور درختان دیگر می‌پیچد ودانه‌آنرا در دباغی بکار میبرند و اضافه شده که اصل آن یونانی است .

بَرَهْ : زیبایی .

ادی‌شیر کلمه را با ظهور (ه) ضبط کرده و لغت[۱] (برهره) راکه بمعنی زن‌جوان خوشگل‌است، ازهمین ریشه‌میداند. ازلفظ بره‌درعربی فعل «بره» راساخته‌اند ودرمعنی آب درپوست‌افتادن پس‌ازبیماری، بکار برده‌اند .

بُرْهان : دلیل .

ادی‌شیر کلمه را[۲]معرب لغت (پروهان) فارسی میداند . پروهان دربرهان قاطع بمعنی آشکار وظاهرضبط شده است .

بَرْهفانج :گیاهی است دارویی[۳].

این کلمه دربرهان قاطع وتحفه حکیم مؤمن دیده نشد .

بَراهمه : ایـن کلمه جمع لغت برهمن است بشکل عربی که پیشوایان کیش هندواند وشکل مفردآن ازراه زبان فارسی بعربی‌درآمده‌است[۴].

بَریج : یك‌گونه تابه‌گلی[۵].

دربرهان قاطع لفظ (بریجن) بمعنی تنور کماج آمده ونیزلغت (بریزن) ازجمله بمعنی تابه‌گلی یاد شده است . واضح است که همگی این واژه‌ها از ریشه (بریزیدن) یمعنی تافتن‌وسرخ کردن برخاسته‌است. بنا باظهار آقای دکترفره‌وشی استاد زبان پهلوی دانشگاه تهران (بریز-بریج) دارای ریشه هند و اروپایی است و در زبان فرانسه نیز واژه از این ریشه دیده میشود .

۱- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۲۰ ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص۲۱
۳ - جامع‌المفردات ص ۸۶-۱ ۴ - مفاتیح‌العلوم ص۲۸
۵ - العطروالتصعیدات ص ۵۰

بَرید ج برد[۸]: پیك .

اداره چاپارخانه که در عصر ساسانی وجود داشت و درعصر اسلامی برهمان گرده وبا همان نام ایجاد شد . گاهی در نوشته های عربی ، واژه برید بمعنی اسب واستر برید بکار رفته است . لغت برید را ازترکیب (بریده‌دم) دانسته‌اند زیرا دم اسب و استر برید را کوتاه میکردند تا مانع دویدن آنها نشود . ازریشه برید درزبان عرب فعل درست کرده‌اند چنانکه‌گویند : (ابردالبرید) یعنی پیك‌گسیل داشت یا بوسیله دیوان برید چیزی فرستاد . لغت برید بمعنی فاصله دو ایستگاه برید، که‌معمولا برابرچهارفرسنگ است درکتب‌المسالك بسیاربکاررفته و آنرا بصورت واحدی برای طول راهها بکار برده‌اند . این لغت در حدیث نیز بهمین معنی بکاررفته: ازجعفربن محمد (ع) نقل شده‌است. «**التقصیر فی برید والبرید اربعة فراسخ**»[۱]یعنی دریك برید نمازقصر میشود وبرید چهارفرسنگ است .

بَزّ . پارچه‌کتانی یا پنبه‌ای[۲]. سلاح .

ابونواس‌گفته :

القی زآبره و اخلق بزة   کانت حیاکة‌صانع متنوق[۳]

یعنی : رختهایش را فرو انداخته وپارچه‌هایی پوسانیده است‌که بافت صنعتگران چیره‌دست بوده . لغت بزاز بمعنی پارچه فروش‌بشکل صیغه مبالغه عربی، از این ریشه ساخته شده است.

بَزَجَ ، یبزج،بزجاً : برکسی مباهات‌کرد ونیز فعل (تبزج):[۴] اورا قشنگ کرد . بنظر میرسد این افعال از لغت (بزك) که بمعنی‌آراستن و قشنگ ساختن چیزی درفارسی بسیاربکارمیرود ،گرفته شده است .

بَزْد : غلاف شمشیر.

۱ - الوافی ج۳ ص۲۴   ۲ - المنجد   ۳ - دیوان ص۲۹۹

۴ - قاموس المحیط ریشه (ب.ز.ج)

ادی‌شیر کلمه را شکل عربی شده لغت (بزداغ) فارسی[1] شمرده است . فیروز آبادی این معنی را ضبط نکرده . نویسنده برهان قاطع (بزداغ) را از ریشه(بزداییدن) گرفته و بمعنی ابزار صیقل‌دادن کاردوشمشیر تفسیر کرده است .

بَزْر: تخم ودانه . چیزی که برخوراك بجهت چاشنی آن زنند .

ابراز بمعنی ادویه، صیغه جمعی ازاین لغت است بشکل عربی که بجای مفرد نیزبکارمیرود و آنرا درعربی بازبشکل(ابازیر) جمع بسته‌اند.

از واژه بزر چندین فعل وصفت درعربی ساخته شده است‌مانند:

«بزّر، یبزّرالحبوب» یعنی دانه‌هارا برای کشت افشاند. و(بزّرالقدر) یعنی بدیگ ادویه زد . واژه (بازر) درعربی بمعنی چوب بزرافشان و چوب گازران نیزبکارمیرود .

خفاجی لغت (بزر) را بمعنی روغن بزرکتان و چوب‌گازران تفسیر کرده[2]است .

بُزُرجسابور: بزرگ‌شاپور.

نام یك بخش مالیاتی بوده درعراق درعصرساسانی که درعصر اسلامی نیزبهمان نام معروف مانده بود . این بخش درجزء طسوجهای استان شادهرمزد درپیرامون بغداد بوده است . بحتری گفته :

ضعة للزمان عندی و عکس   اذ تولی برزجسابورجبس[3]

یعنی : پیش من از پستی روزگار و وارونه‌کاری اوست که‌کاردار بزرگ‌شاپور یك فرومایه‌گردیده است .

بُزُرك : نام شاخه‌ای از دستگاه زیرافکند درموسیقی است .

عبدالرحمن عودی در ارجوزه خودگفته است :

---

۱ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۲۱   ۲ - شفاء الغلیل ص ۵۰

۳ - دیوان ص۴۷۲ .

وبعد والبزرك عندالسامع   مبدء فرع الزر فكندالرابع

یعنی: پس (بزرگ) نزدشنونده سرآغازشاخه چهارم ازاصل زیر افکند است .

اصطلاح (بزرك) درعربی سبك‌شده نام (نوروز بزرگ) است که درفرهنگها وشعرهای فارسی بسیار آمده است .

منوچهری دامغانی گفته است .

نوروزبزرگم بزن ای مطرب امروز
زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز

بَزْماورد [۱]: یك خوراك حاضری . لقمةالقاضی .

لغت بزماورد درعربی با ضم اول نیز تلفظ شده است. دربرهان قاطع واژه بزماورد بمعنی خوراك گوشت و تخم مرغ پخته پیچیده در نان نازك معنی شده است ، مانند چیزی که امروز (ساندویچ)گویند . نویسنده برهان قاطع افزوده که این خوراك را در خراسان (نواله) و (نرگس سفره) نیزمیگویند .

این‌خوراك‌را دربزمهای میگساری بجای‌مزه شراب میخورده‌اند. جاحظ درکتاب تاج افزوده که شاهان ساسانی هنگام جنگ یا پیشامد حوادث بزرگ،خوان‌چینی دردربارراً موقوف میداشتند وشاه بخوردن چند لقمه بزماورد اکتفا میکرد .

بَزْمه : یك نوبت خوراك .

این کلمه از ریشه (بزم) درفارسی گرفته [۲] شده است . لغت (بزمه) درعربی بمعنیهای گوناگون آمده است . چنانکه درکتب موسیقی و نیز در قاموس‌المحیط واژه (بزمه) ازجمله بمعنی زخمه‌زدن [۳] برسیم عود یا تار با سرانگشت بجهت کوك‌کردن ساز، یادشده است .

۱ـ التاج ص۲۸۴. فقه‌اللغه ص۴۵۴ ۲ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۲۲ ۳ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب . ز . م)

بنظر نویسنده این معنی نیز ازمعنی لغت (بزم) در فارسی گرفته شده است .

بُزْل . بز ماده .

ادی‌شیر این‌لغت‌راز واژه (پازن) که بمعنی برنر بزرگ و بز کوهی‌است[۱] دانسته. درخوزستان بز کوچك را(بزیله) گویند. بنظر ما لغت (بزل) درعربی ازلغت(بزیله) خوزی گرفته شده است نه ازپازن که‌بمعنی بز بزرگ نر و بز کوهی است و عربها آنرا (تیس) میگویند .

درشعرهای عربی بعداز اسلام فعل (بزل) بمعنی شکافتن گل و قیر سرخم‌شراب، بسیاربکار رفته و (مبزل) کاردسر کجی را میگفته‌اند که‌گل سرخم‌رابا آن میشکافتند . این کلمه دراین معنی‌اصل‌عربی ندارد. ازاینرو بآن اشاره کردیم تا ریشه‌شناسان در باره‌آن بررسی کنند .

بَزوله : پستان .

این کلمه از واژه (پژول) فارسی گرفته[۲] شده است . دربرهان‌قاطع واژه (پژول با زبر اول) ازجمله بمعنی پستان تفسیرشده است .

بُزْیون : پارچه نازك ابریشمین که درآن تار از زر یا سیم بکاربرده نشده[۳] سندس .

نویسنده برهان این کلمه‌راکه‌درادبیات‌فارسی خیلی بکاررفته‌ضبط نکرده لیکن لغت (بذیون) را بمعنی یك‌گونه قماش‌نفیس تفسیر کرده که بی‌گمان همین کلمه میباشد.

اگرصورت کهن کلمه (ذ) بوده باید گفت شکل‌لغت که‌برهان‌قاطع ضبط کرده درست‌تراست،هرچند درمواردی،هم‌درعربی وهم‌درفارسی، صدای (ذ) فارسی کهن به (ز) درفارسی امروز مبدل شده است . ولغت

۱ ــ قاموس‌المحیط‌ریشه (ب.ز.ل) . الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۹
۲ - الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۲۲ ۳ ــ تاج‌العروس ج۲ ص۱۳۹ .
التبصر بالتجاره ص۱۷ .

(بزیون) را میتوان یکی از آن موارد دانست .

بِس :گربه . واژه برای راندن گربه .

این لغت باین شکل و باین معنی در حجاز رایج بوده[1] است. کلمه از پیشی فارسی که کودکان برای گربه بکار میبرند، گرفته شده است.

اسدی طوسی زیر کلمه (پوشاك) آورده «گربه بود به زبان ماوراءالنهر» واین شعر شهید را گواه آورده است :

راست گویی که در گلوش کسی پوشکی را همی بمالد گوش.

درخوزستان برعکس تهران لغت (پیش) برای راندن گربه بکار میرود نه فراخواندن آن. پس کلمه بایستی ازخوزستان بحجاز رفته باشد.

بَسْ : بس کن .

درالمنجد آمده است «**قال له بس بمعنی حسب**» . ازریشه (بس) فارسی فعل نیز درست کرده اندمانند «**بسبس بالغنم: دعاها وقال لها بس**» یعنی: گوسفندان را فراخواند و گفت چریدن بس . استعمال لغت (بس) امروز نیز درمیان عرب زبانان عراق رواج بسیار دارد .

بَسْباسا : حرمل[2].

شیخ داود انتاکی بسباسا را درختی مانند بید با برگ کوچکتر و خوشبوتر ستوده وافزوده است که لغت فارسی است. نویسنده برهان قاطع گفته اصل این لغت سریانی است .

بَسْباسه : جوز بویا یا پوست آن[3].

این واژه دربرهان قاطع بشکل (بسپاسه) آمده است و دارویی شمرده شده ونیز ریشه گیاهی گره دار ستوده گردیده است .

بُسْت : پیمانه‌ای است برای اندازه گیری آب[4] قنات .

خوارزمی (بست) را چنین میشناساند «ظرف سوراخداری است

---

۱ - شفاء الغلیل ص۳۹ و ۴۰

۲ - تذکرهٔ انتاکی ص۷۰

۳ - مفاتیح العلوم ص ۱۰۱

۴ - مفاتیح العلوم خوارزمی ص۴۶

که سطح سوراخ آن یك شعیر درازا و یك شعیر پهنا دارد (شعیر واحد طولی بوده که از روی عرض شش تار موی دم استر که آنها را پهلوی هم چیده باشند برآورد شده بود) و مقدار آبی که در هرساعت از قنات یا جوی از آن سوراخ میگذشت یك (بست) بود .

در برهان قاطع این واژه بضم اول ضبط شده و در تفسیر آن چنین آمده است . «قسمت آبی را نیز گویند که برزیگران در میان خود قسمت کرده باشند .».

اسدی طوسی واژه را به زبر اول ضبط و همین معنی را برای آن یاد کرده است و این بیت خسروانی را گواه سخن خود گرفته است.

وگرش آب نبودی و حاجتی بودی
زنوك هر مژه‌ای آب راندمی صد بست[1]

بَسْتا : گوشه‌ای[2] در دستگاه اصفهان و سگاه است .

نویسنده برهان قاطع واژه (بسته) را نغمه‌ای در موسیقی شناسانیده مرکب از حجاز و حصار و سگاه و آنرا سبك شده (بسته نگار) شمارده است.

بُستان . ج بساتین[3]: بستان .

ثعالبی این لغت را رومی پنداشته و بی گمان اشتباه کرده[4] است. کلمه از دو واژه (بو) و (ستان) ساخته شده . ستان در این ترکیب معنی پسوندی را میرساند یعنی جای بو. مانند گلستان و نیستان و سنگستان و دیگرها.

ابو نواس گفته است :

یا حبذا مجلس قدکان یجمعنا بطیزن آباذ فی بستان عماره

یعنی : ای خوشا بزمی که ما را درباغ عمار در طیزن آباد فراهم میساخت . طیزن آباد دیه خرمی بوده میانه تیسپون و کوفه و یکی از گردشگاههای جوانان درعصر عباسی بوده . ازاینرو نام آن درشعرهای ابو نواس چندین جا آمده است .

---

۱ - لغت فرس ص ۴۷ ۲ - الموسیقی والغناء ص ۱۵۰ .
۳ - المعرب ص ۲۳ ۴ - فقه اللغه ص ۴۵۵ ۵ - دیوان ص ۱۴۵

بُستان اَبْروز : گل بستان‌افروز[۱].

گل بستان‌افروز در برهان قاطع چنین وصف شده است . « گلی است سرخ‌رنگ که آنرا تاج‌خروس و گل‌یوسف‌نیز گویند . بعضی‌اسپرغم را که ضمیران باشد بستان افروز میگویند . وبجای (فا) پای فارسی‌هم آمده است» .

بُسْتانج : گیاهی‌است که آنرا خلال نیز گویند[۲].

این کلمه در تحفه و برهان قاطع مهجورمانده‌است . شکل فارسی کلمه (بستانگ) است مرکب از واژه (بستان) وپسوند (گ) وازیك‌اسم بوسیله‌آن اسم دیگری ساخته شده است .

بُسْتانی : ضد صحرایی . نگهبان بستان[۳].

لغت بستانی بمعنی نخستین درفارسی نیزبکارمیرود.لیکن بمعنی نگهبان بستان درزبان فارسی رایج نیست وگویی دراین‌معنی ازواژه‌های رایج درعراق بوده است .

بَسْتح : کندر.

ادی‌شیرشکل فارسی این واژه را (بستك)[۴]دانسته‌است.دربرهان قاطع واژه بستك بمعنی کندر یا صمغ درخت پسته‌شناسانیده شده‌است.

بَسْتَق : نوکر[۵]. وابسته .

شکل فارسی این لغت (بستگ) است که امروز آنرا (بسته) تلفظ میکنیم‌وبکسانی میگوییم که وابسته‌کسی‌بوده وازجهتی با اوپیوندی‌دارا باشند . درعربی نیز کلمه درست بهمین معنی بکارمیرود .

بَسْتقان : صاحب باغ . ناطورباغ[۶]

هرچند این کلمه در عربی بمعنی که یادگردید، آمده‌است. لیکن

---

۱ - جامع‌المفردات ص ۹۴-۱ ۲ - تذکرهٔ انتاکی ص ۶۹
۳- المنجد ۴ - الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص۲۲ ۵- قاموس‌المحیط
ریشه (ب.س.ق) ۶ - قاموس‌المحیط ریشه(ب.س . ق).

بی گمان شکل فارسی آن، واژه (بستگان) است که جمع بسته است و معنی نوکر و گمارده را دارد .

بَسْتَندود : یك گونه خوراکی است[۱] .

ازرویهمرفته عبارت جاحظ چنین برمیآید که این کلمه معنی (تره بار) رادرامروز، داشته است . پس میتوان گفت شکل درست واژه درفارسی (بستان داد) است و کلمه باین معنی تنها درجنوب ایران رایج بوده. ازاینرو درفرهنگهای فارسی، مانند بسیاری دیگر از واژه‌ها ومجازهای رایج در جنوب ، فراموش شده است .

بَسْتُوقه : یك گونه ظرف سفالین[۲].

دربرهان قاطع کلمه بشکل (بستو) ضبط ومرطبان کوچك معنی شده است. لفظ بستوك هنوز در شوشتر رایج است و بخمچه گنبدی شکل بی دسته‌ای گفته میشود که دارای سوراخ تنگی است و برای نگهداری مرباها ومعجونها بکارمیرود .

بُسْتیناج :گیاهی است[۳] دارویی .

در برهان قاطع کلمه بشکل (بستیاج) ضبط و اصل آن رومی قید شده است . ادی‌شیر نیز کلمه را بشکل (بستیباج) آورده و پیداست شکل آنرا از برهان قاطع گرفته[۴] است . بنظرمیرسد شکلی که ابن بیطار ضبط کرده درست‌تر باشد وشکل اصلی فارسی واژه (بستاناگ) بوده که حرف (الف) درآن اماله و (گ) درآن به (ج) مبدل گردیده است .

بُسْتنی :آذان الفار .[۵]

نویسنده برهان قاطع زیرلغت (گوش موش) ترجمه عربی آنرا آذان الفار آورده وگیاه را برگ (مرزنگوش) شناسانیده است . لغت

۱ــ البخلاص ۵۶ .
۲ــ قاموس المحیط ماده (ب.س.ق)
۳ - جامع المفردات ص۹۵-۱
۴ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص۲۳
۵ - تذکرهٔ انتاکی ص۶۹

(بستنی) را که شیخ‌داود آورده و آنرا مبهم معرفی کرده‌است . همان‌واژه (بستیناج) است که ابن‌بیطار آورده ودر بالا آنرا نشان داده‌ایم. شکلی که شیخ داود از کلمه آورده‌لغت (بستنا) است زیرا در لغات فارسی عربی‌شده، مواردی می‌بینیم که (الف) فارسی مبدل به‌الف‌مقصوره درعربی شده‌است. این مورد نیز یکی از آن موارد است .

بُسِدّ : بسد . مرجان[۱] .

این لغت درلهجه شوشتری بـا زیر اول ودوم و بی‌تشدید تلفظ میشود. دربرهان‌قاطع کلمه بسدوبسد هردوضبط و بیخ مرجان‌شناسانیده شده است .

بَسْفاردانج : دانه بسفار. گیاهی است دارویی[۲].

بَسْفایج: ریشه‌گیاه دارویی‌است که درآن غده‌های کوچکی[۳] فراهم‌میشود.

دربرهان قاطع شکل فارسی کلمه (بس‌پایك) ضبط ودر زیر آن افزوده شده اگر قدری از آن درشیر اندازند شیر را بندد و شیر بسته را حل کند .

بَسْنَج : صمغی است .[۴]

نویسنده برهان قاطع واژه (بسنج) را عربی‌شده شکل (بسنگ) درفارسی ضبط کرده است

بَشْبش : برگ خیارگرك .

نویسنده برهان قاطع این واژه را (بضم وبفتح اول) هردوضبط وببرگ خیارگرك که آنرا بعربی علقم‌گویند تفسیر کرده است .

بُشْت : عبا .

ادی‌شیر کلمه را (پشت) فارسی دانسته[۵] است . این لغت باید

۱ ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۹۵
۲ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص ۲۶
۳ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب.س.ج)
۴ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۲۲
۵ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۲۲ .

سبك‌شده از لفظ (پشت‌بست) باشد که بمعنی گلیمی است که برزیگران در آن چیز نهند و بر پشت خود بار کنند . ویا سبك‌شده لغت (پشتواره) است که آن نیز بمعنی کوله‌پشتی است .

بِشْتخته: صندوقی کوچك است که فروشنده جلو دست خود گذارد و ترازو[۱] بر آن نهد.

شکل فارسی کلمه پیش‌تخته است که در بیشتر دکانهای خواربار فروشی و عطاری در ایران هست .

بِشخانه : کله . پشه‌بند . پرده جلو درگاه خانه[۲] .

شاعری گفته :

بشخانة قد طرزت قالت بلفظ موجز
علی‌الحریری سما قدری والمطرزی

یعنی : کله‌ای که زرکش‌شده درسخن کوتاهی گفت. ابریشم‌باف و زردوز مرا ارجدار کرده است .

شکل فارسی کلمه (پیش‌خانه) است که‌معنی زیرلفظی آن‌پرده‌است.

بِشُرون : یك‌گونه شعر آهنگ‌دار ترانه[۳] مانند .

این واژه در برهان قاطع مانند بسیاری از اصطلاحات فنی نیامده است . واژه از دوجزء (پیش) بمعنی جلو و (ران) از ریشه (راندن) ساخته شده ودرفن موسیقی معنی پیش‌در آمد ومقدمه را میداده است.

درقدیم میان‌بزمهای موسیقی کسانی بودند که بخواننده‌یا نوازنده مایه‌میدادند. باینگونه که تیکه‌های‌تقطیعی، ازیك‌مایه مینواختندیاشعرهایی بشکل ترانه میخواندند تا او بداند درچه دستگاهی واز کجا آغاز کند و ایـن‌کاررا در بزمها مایه‌دادن میگفتند ودر روضه‌خوانی (پیش خوانی). (پیشرون) در کتب موسیقی بمعنی شعر یا آهنگی‌است که برای‌مایه‌دادن

۱ - المنجد ۲ - شفاء الغلیل ص۶ ۳ - الموسیقی العراقیه ص ۳۱

خوانده ویانواخته میشده واین کلمه درست معنی(پیش‌در آمد)را درامروز داشته‌است .

بَشَغ : نم‌نم باران .

ادی‌شیر این کلمه را عربی‌شده (پشنگ) فارسی[۱] دانسته است . فیروزآبادی نیز واژه را بهمین‌معنی ضبط کرده وافعالی نیز ازآن‌آورده است مانند : «ابشغ‌الله‌الارض» یعنی‌خدا زمین را ازباران ترکناد.واژه (پشنگ . با زیر اول ودوم) دربرهان قاطع‌بمعنی ترشح آب ضبط‌شده است . ونیز لفظ پشگ که بنظر ما شکل فارسی‌کلمه (بشغ) است بمعنی نم‌نم باران درفرهنگهای فارسی قید است .

درخوزستان لغت پشنگ بـا زیر اول و دوم بمعنی ترشح بـکار میرود . ولفظ بشم بمعنی ژاله رواج دارد .

بِشْکول : سخت‌کوش وحریص .

جوالقی واژه را در ردیف معربات‌آورده ولی معنی‌آنـرا[۲] نگفته است. اسدی طوسی لفظ بشکول را بمعنی پرکار وسخت‌کوش‌وحریص تفسیرکرده واین بیت ازعنصری راگواه برسخن خودگرفته‌است .

هرچه یابی وزان فرومولی نشمرند ازتو آن به‌بشکولی

درزیرلغت‌بشکول‌دربرهان قاطع علاوه برحریص‌وسخت‌کوش، کلمه بمعنی وسمه ورنگی که،زنان بر ابروها کشندنیز، یادگردیده است.

بَشَم : دل‌پری . تخمه .

ادی‌شیر این کلمه را در این معنی شکل عربی‌شده لفظ (بشم) فارسی دانسته است که درفرهنگها بمعنی غمگینی ضبط‌گردیده[۳].

بَطّ . ج . بطوط : کلنگ[۴].

در ادبیات فارسی شیشه‌هایی راکه بشکل (قاز) ساخته شده بود

۱ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۲۴ ۲ ـ المعرب ص۱۰۲
۳ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۲۴ . ۴ـ المعرب ص ۲۸

(بط) میگفتند . درپشت شیشه سوراخی‌بود که بط را ازراه‌آن‌پرشراب میکردند ودردهان‌بط سوراخی‌دیگر، که شراب‌از آن‌درپیاله ریخته‌میشد.

از این بطها تا چندی پیش در برخی خاندانهای شوشتر وجود داشت‌که ساخت‌همان شهربود و آنها را (گردن قاز) میگفتند. درسالهای اخیر عتیقه‌خران‌آنها را جمع کرده واز کشوربیرون برده‌اند .

بِطاقه . ج **بطاقات** : پته .

این کلمه در عربی بمعنی نامه کوچکی که بپای کبوتران قاصد می‌بستند، نیز بکاررفته است. لغت (بطاقه) درعربی امروز بمعنی(کارت ویزیت) بکارمیرود . خفاجی لغت را درمعنی[1] دوم ضبط کرده‌است.شکل فارسی این‌لغت (بتك) است‌که دربرهان‌قاطع بمعنی نوشته ونامه تفسیر گردیده است .

برخی شکل فارسی واژه بطاقه را (پته) دانسته‌اندکه در فارسی بمعنی حواله انبار رایج است . لغت(پته . با تشدید دوم) در عربی بشکل (فتج) در آمده است‌وبمعنی حواله‌انبار، بکارمیرود .

بَطْیارج : خانه وبال ستاره درهر برج[2].

واژه پتیاره درفارسی بمعنی بدبختی وبلا است . لیکن دراین‌جا که بمعنی (نحس)بکاررفته‌است یك نامگذاری ویژه‌درستاره‌شمری‌است.

بَغْبور : پادشاه بزرگ چین[3].

این کلمه مرکب‌است ازلفظ (بغ) بمعنی خدا و (پور) بمعنی پسر ومعنی زیرلفظی‌آن (پسر خدا) است . دراین واژه‌گاهی‌حرف(ب) به(ف) بدل شده است ولغت را بشکل (فغفور)بکاربرده‌اند. درشاهنامه فردوسی، همه‌جا لغت بشکل فغفور بکار رفته است .

۱ ـ شفاء الغلیل ص ۳۶ . فقه‌اللغه ص ۳۴۵
۲ ـ مفاتیح العلوم ص ۱۳۰ ۳ ـ مفاتیح العلوم ص ۷۳

بُغْرَه : خوراکی است[1] .
این لغت دربرهان قاطع بشکل (بغرا) ضبط شده است ویک گونه آش منسوب به (بغراخان) ستوده شده است. این تعلیل که ازروی مشابهت لفظی (بغره . بغرا) و (بغراخان) گرفته شده، بنظردرست نمیاید .

بُقْچه : بقچه[2].
لفظ (بق) درلهجه خوزی بمعنی برآمدگی وتاول بزرگ وحباب برآب، بسیاررایج است وبکارمیرود . لغت بق دراین معنی درعربی رفته وجمع آنرا بشکل (بقق) بکاربرده‌اند . پس لفظ (بقچه) مرکب ازلغت (بق بمعنی برآمدگی) و(چه) ابرازتصغیر درزبان فارسی است.

بِلاذور. دانه بلادر[3].
این دانه‌را بعنوان دارو ونیزبعنوان مخدری درقدیم بکارمیبرده‌اند. احمد بن یحیی بغدادی معروف به بلاذوری مؤلف فتوح‌البلدان ، از آنجهت معروف ببلاذوری شده است که دراواخرعمر ندانسته مقداری زیاد از این‌داروخورده، درنتیجه مبتلا بدیوانگی گردیده وسرانجام در تیمارستان درگذشته است .

بِلاس .ج بلس : فرش پشمی[4].
نویسنده برهان قاطع واژه را با زبر اول ضبط وپارچه پشمین و گستردنی پشمین (جاجیم) معنی کرده است. درادبیات فارسی لغت (پلاس) بمعنی پارچه ارزان‌بها ونیزگستردنی خیلی بکاررفته واز رخت و جامه درویشان با این واژه تعبیرگردیده است .

بَلْبوس : پیازی است مانند نرگس[5].
شکل فارسی این واژه نیز (بلبوس) است . لغت بلبوس دربرهان

۱- تذکرهٔ انتاکی ص۷۳ ۲- المنجد ۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۲۵ . ۴ - المنجد . شفاء الغلیل ص ۳۴ ۵ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص۲۶

قاطع با زیر اول ضبط وچنین معنی شده‌است : «نوعی ازپیازصحرائی است وآنرا بعربی بصل‌الزیر وبصل‌الذئب خوانند ونوعی خشخاش‌هم هست که‌آنرا خشخاش زیدی‌گویند ».

بُلْبلة : کوزه لوله‌دار[۱].

لفظ بلبله وبلبلی دربرهان قاطع ازجمله بهمین معنی ضبط شده است . واژه بلبله درهمگی شهرهای ایران بمعنی‌کوزه لوله‌دار، بسیار مشهوراست ودرادبیات فارسی‌گاهی این کلمه بمعنی‌یك‌گونه صراحی که لوله‌دار بوده وبشکل‌گلاب‌پاش ساخته میشده است ، نیزاستعمال شده .

بَلَجَم‌البیطارالدابة اذا اعصب[۲]قوائمها : دامپزشك دست و پای ستور را با کهنه بست .

جوالقی واژه (بلجم) را فارسی دانسته است که‌از آن درعربی، فعلی بشکل بالا ساخته‌اند . این واژه دربرهان قاطع ولغت فرس اسدی دیده نشد. گمان میرود کلمه ازمصطلحات خوزستان بوده که درفرهنگها، مانند بسیاری از واژه‌های دیگررایج درجنوب،مهجورمانده‌است.لیکن جوالقی‌که خود اهوازی بوده ، واژه را ضبط وفارسی‌بودن آنرا تأیید کرده است .

بَلَخْش : سنگ بهاداری است مانند یاقوت[۳].

لغت بدخش درقدیم بشکل ولخش وبلخش تلفظ میشده است . لعل بدخشانی که درادبیات فارسی خیلی‌مشهور است همین سنگ است، که از ورارود میاورده‌اند .

بُلُس : لباده پشمین[۴].

این واژه همان لغت پلاس است که در عربی باین شکل بجای مفرد نیز بکاررفته است .

---

۱ - المنجد ۲ - المعرب ص۲۸ ۳ - البلدان‌الخلافه الشرقیه ص۴۸۰ ۴ - المعرب ص۲۲

بلِسْ : ادی‌شیر کلمه را آدم بی‌خیر وزیانکار تفسیر کرده و شکل فارسی‌واژه‌را (بلوس) دانسته ولغت‌ابلیس‌را نیز ازهمین‌ریشه‌شمرده‌است[۱] دربرهان قاطع زیرلغت (بلوس) آمده است . « بمعنی فریب و خدعه باشد وآدمی راگویند که بچرب‌زبانی وفریبندگی مردم را از راه بیرون برد.». برخی‌ازلغت‌شناسان نیزلفظ (ابلیس)را فارسی دانسته‌اند.

بَلَسان : عدس[۲].
این کلمه دربرهان قاطع بشکل (بلس) ضبط شده و عدس معنی گردیده است .

بِلَسَك : پرستو[۳].
ادی‌شیرشکل‌فارسی واژه را (پسلك) دانسته است. لغت(پلستك) در برهان قاطع بمعنی(پرستو) تفسیرشده است . درشوشتر پرستو را (شاه‌پرشك) و (شاه‌پلشك) گویند . جزء دوم کلمه همانست که بشکل (بلسك) واردزبان عربی شده‌است. لغت پرستو وپرستوگ بشکل کهنتر، و پلستگ ودرلهجه شوشتری (پرشك)، همگی از یك ریشه‌اند .

بَلْغَم : بلغم .
این کلمه اصل عربی ندارد وهنگام ترجمه دانش پـزشکی بزبان عربی درعصراسلامی ، لغت مذکور وارد زبان عرب شده است .

بَلَمْ : یك‌گونه ماهی است[۴] .
درخوزستان زورقهای کوچك‌راکه با پارو ومردی حرکت‌میکند (بلم) میگویند. بسامیان شکل‌آن ماهی و زورق شباهتی بوده است.

بَلَنْدی . عریض .
ادی‌شیرواژه را از ریشه(بلند) درفارسی دانسته[۵]است. در برهان

۱ - الالفاظ الفارسیة‌المعربه‌ص۲۶ ۲ - المنجد ۳ - الالفاظ الفارسیة‌المعربه‌ص۲۶. ۴ - المنجد ۵- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۲۶ . قاموس‌المحیط‌ریشه(ب . ل . د)

قـاطـع واژه بلند برعکس شکل تلفظ آن درزبان‌عامه، بزبر و بزیر اول ضبط شده است . لران چهارلنگ بختیاری ونیز برخی از مردم لرستان لغت بلند را بزبر اول تلفظ میکنند . اینها قرائنی است که نظرادی‌شیر را تأیید میکند .

بَلوص : بلوچ .

گروهی ازمردم بیابانگرد بودند که در حدود کرمان و مکران نشیمن داشتند وبیشتر براه‌زنی میپرداختند. پناه‌خسرو ملقب بعضدالدوله دیلمی آنانرا سرکوب کرد وکاروانهای فارس وکرمان وخراسان را از گزندشان ایمن ساخت .

برخی‌نویسندگان، بلوچان‌رااز نژاد(دراو)دانسته‌اند که ساکنان‌شبه قاره‌هندوستان پیش‌از درآمدن آریها بآن شبه‌قاره بوده‌اند. ومردم جزیره سیلان هم‌اکنون از آن نژادند .

لغت بلوص (بلوچ) درتاریخها وجغرافیاهای عصر اسلامی‌بیشتر همراه لغت(قفص) یادگردیده است. قفصها نیزگروهی مردم نیمه‌وحشی بوده‌اند که در کوهستان بارز کرمان نشیمن میداشتند. واژه قفص‌شکل عربی‌شده واژه (کوچ) است که درکتابهای فارسی همراه لغت (بلوچ) نیزبکارمیرفته است .

بَلّوط : شاه بلوط[1].

درعربی لفظ بلوط هم بمعنی‌بلوط تلخ وهم بمعنی شاه‌بلوط‌بکار رفته است .

بُلّور ، بِلور: یك‌گونه شیشه خوب وپاکیزه[2].

ازریشه این کلمه فارسی در عربی فعل وصفت ساخته‌اند. چنانکه گویند : «تبلّر» و «تبلور» یعنی سفت و شفاف شد مانند بلور. درعربی امروز این‌فعل را بمعنی (شکل‌گرفتن چیزی) نیزبکارمیبرند .

ابونواس واژه بلوررا دراین بیت بکاربرده است .

۱ - المنجد ۲ - فقه‌اللغه ص۴۴۳ . المنجد

اشرب ندیمی فی کاسات بلور   فی‌مجلس بفنون‌الزهر معمور[1]

یعنی : ای یاردرپیاله‌های بلوربنوش

دربزمی که بگلهای گونه‌گون آباد است

در شوشتر لغت بلور (بلول: بزیر (ب) و زبر (ل) و بی‌تشدید) تلفظ میشود .

بَلیج : یك‌گونه کشتی .

فیروزآبادی این کلمه را با تشدید دوم ضبط کرده است[2]. کلمه‌در فرهنگهای فارسی که دردسترس نویسنده بود، دیده نشد .

بَلید : نافهم .

ادی‌شیرلغت را فارسی[3]دانسته‌وشکل فارسی آنرا واژه(پلید)که بمعنی نجس وناپاك است ، میداند .

بلیلج : دارویی است.[4]

دربرهان‌قاطع لغت (بلیله) بمعنی‌دارویی‌قابض معرفی‌شده‌است. شکل فارسی (بلیلج) همین‌کلمه است‌که درقدیم (بلیلگ) تلفظ میشده.

بَمّ. ج . بمون : کلفت‌ترین سیم عود .

احمدبن صالح‌گفته :

ضمیر قلب بقرع‌کف   ابداه بمان ناطقان[5]

یعنی : دو بم‌گویا با زدن دستی راز دل راآشکار کـردند . شکل فارسی‌کلمه (بم) است‌که درعربی حرف اخیر آن مشددگردیده است.

لغت بم درفارسی نیزبمعنی تارکلفت درسازها و زیر بمعنی تار نازك بکار رفته است . منوچهری دامغانی‌گفته :

ازشغب مردمان لاله بهوش‌آمده است

زیربانگ‌آمده، بم بخروش‌آمده‌است

---

۱ - دیوان ص۲۷۰   ۲ - قاموس‌المحیط ریشه (ب.ل.ج)

۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۲۶   ۴- قاموس‌المحیط ریشه (ب ل ج)

۵- المعرب ص۳۱

بَنادك : درز پیراهن یاگریبان آن[۱].

فیروزآبادی شکل مفرد کلمه را نیاورده است. با اینحال روشن است که مفرد آن (بندك) مرکب ازواژه بند وپسوند(ك) است که بوسیله آن از یك اسم اسمی دیگر ساخته‌اند. درعربی کلمه‌را بمعنی جای بند کردن تیکه‌های لباس بیکدیکر بکار برده‌اند مانند درزها وگریبان ویخه. پیشترها بجای تکمه درگریبان رختها ، بندهای کوتاهی ازقیطان میدوختند که در هنگام لزوم آنها را بیکدیگر گره میزدند و جامه و قبا را بر تن استوار میکردند. کلمه (بند قبا) که در اشعار فارسی بکاررفته اشاره باین قیطانها است. ازواژه بنادك درعربی آشکار میشود که نام این گونه بندها (بندك) بوده است که درزبان عربی بشکل بنادك جمع بسته شده.

بَناسَت : صمغ البطم[۲].

این واژه دربرهان قاطع چنین ستوده شده‌است. « صمغی باشد که آنرا کندر گویند و بعربی صمغ البطم خوانند . خاصیت آن بمصطکی نزدیك است».

بَنّاله : گیاهی دارویی است.

شیخ داود افزوده که بناله را ابوقابوس وخس الحمار (خرکاهو) نیز گویند[۳] ودرسنگلاخ‌ها روید وبلندی آن به نیم متر رسد. گل سفید و سبزی دارد.

بُنانه : باغ خرم.[۴]

این واژه ازریشه (بن) گرفته است که بمعنی تنه وریشه درخت است. بن بمعنی باغ درفارسی بکاررفته ودرشعر گاهی با(ان) جمع بسته‌شده‌است.

بَنْبك : کوسه‌ماهی.[۵]

۱ـ قاموس المحیط ریشه «ب. ن. ك» ۲ ـ الفاظ الفارسیة المعربه ص ۲۸ ۳ـ تذکره انتاکی ص ۳۳ ۴ـ المنجد ۵ـ قاموس المحیط ماده (ب. ن. ك)

درنواحی خلیج فارس لغت کوسه فقط بمعنی (ریش کوسه) بکار میرود و کوسه‌ماهی را (بنبك) گویند وپیدا است لغت بنبك ازراه خلیج فارس وارد زبان عربی شده است.

درفرهنگهای فارسی که بیشتر شامل لغات فارسی دری ولهجه‌های شمالی ایرانی‌است، لغت بنبك مانندبسیاری‌لغات‌دیگر مهجورمانده‌است

بَنْج : بنگ.[۱]

بوته‌ای از خانواده تاتوره است مانند بوته بادنجان وگلی کبود دارد وگل‌ودانه‌آن دارای‌ماده مخدری است. و(برزالبنج) دانه‌آنست. پیشترهابرگ یاگل یا افشاره دانه‌آنرا درماست میزدند وبعنوان‌مکیفی میخوردند .

بهمین‌مناسبت هنوزدرشوشتر(آب‌دوغ‌خیار)را (بنگو-بنگ‌آب) میگویند . درعربی ازواژه بنگ (بنج) فعل درست کرده‌اند مثلاگویند : «بنّجه فتبنّج» یعنی اورا با بنگ خواب کرد و او خواب رفت.

بَنْجکاه : نام راهی وپرده‌ایست درموسیقی .

شکل‌فارسی این کلمه (پنجگاه)است که امروز نام‌آن در موسیقی ایرانی‌نیز رایج‌مانده‌است. عبدالرحمن‌عودی در ارجوزه خودپنجگاه‌را شاخه‌ای از دستگاه راست بعد ازچهارگاه شناسانیده است وگوید :

والبنجکاه خامس البحور خذ سازها بالبشر والسرور[۲]

یعنی : پنجگاه بهره پنجم است.

سازآنرا باگشاده‌رویی وخوشی‌بپذیر.همچنین:

والبنجکا ، هن بحر وافر کاملة لیس بها تنافر [۳]

یعنی: پنجگاه بهره‌کاملی‌است‌وبا دیگر آهنگها ناسازگاری‌ندارد. عودی‌درپشت‌بیت‌نخستین‌چگونگی‌پیش‌راندن‌وبرگشتن‌پنجگاه‌رابرروی

۱ - المعرب ص۹۴ . المنجد ۲ - الموسیقی العراقیه ص ۴۳ .
۳- ارجوزه عودی‌ص۱۵۹

پرده‌های عود ستوده است که آوردن ترجمه آنها موردی نداشت. در کتب موسیقی لفظ (گاه ـ درعربی کاه) بمعنی (پرده) در نامگذاریهای امروز موسیقی، بکار برده شده است. بویژه بهره‌های اصل (راست) را از یک گاه تا نه گاه مینامیده‌اند. در این فرهنگ نام هر کدام از آنها با توضیحات لازم در جای خود آمده است.

بَنْجره . ج بناجر : سوراخ لوله توپ[1].

شکل فارسی این واژه (پنجره) است که معنی سوراخ و دریچه را دارد ودرعربی باین مورد اختصاص یافته است.

اسدی طوسی در زیر لغت پنجره چنین گفته : « دریچه‌ای بود در دیوار که به‌بیرون نگرند» سپس این شعر را بعنوان گواه افزوده‌است:

سوی باغ گل باید اکنون شدن چه می‌بینم از بام و از پنجره ؟

بَنْجکشت :گیاهی است دارویی[2].

شکل فارسی کلمه (پنج انگشت) است که میوه آنرا (سپستان) نیز میگویند ودرپزشکی بکارمیرفته است.

بَنْجکسزوان: بنجگشت زبان . زبان گنجشك . گیاهی است دارویی[3].

جزء اول این کلمه را امروز (گنجشك) تلفظ میکنیم . پیشترها دربرخی لهجه‌ها بنگشك وبنگشت، نیز آنرا میگفته‌اند . نویسنده برهان قاطع واژه (بنجشك‌زوان) را دارویی تفسیر کرده است و آنرا (لسان العصافیر) نامیده. لسان العصافیر ترجمه‌زیر لفظی از لغت بنجشك‌زوان است.

بَنْجکیّه : پنج تیر انداز.[4]

این واژه درفرهنگهای فارسی مهجورمانده. لیکن مسلم است که لغت از پنج وپسوند (ك) ساخته شده ودر عربی نشانه نسبت (یه) را بر آن افزوده‌اند . کلمه بمعنی یك دسته تیر انداز پنج نفری بوده که درسپاه

۱ ـ المنجد ۲ ـ جامع المفردات ص ۱۱۵-۱ ۳ ـ جامع المفردات ص ۱۲۱-۱ ۴ ـ المعرب ص ۳۰ .

بکاری (مثلا نگهبانی یك نقطه) مأمور میشدند .

بَنْد . ج **بنود** : درفش. سپاه ده‌هزار نفری. دریاچه . یك فقره از هر نوشته. زنجیر . حیله[۱].

واژه بند درلهجه خوزی علاوه برمعنیهای این کلمه که درفارسی فصیح رایج است، بمعنی حیله وفریب نیز استعمال میشود ومردم‌دروغگو وزبان‌باز را (شندی‌بندی) گویند . رجزگویی لغت (بند) را دراین‌بیت بمعنی درفش بکاربرده است .

جاء وا یجرون‌البنود جراً : درفشها بردوش پیش آمدند.

درزبـان عربی کنونی واژه (بند) ، رابجای مـاده در قانون بکار میبرند وبکاربردن لغت ماده دراین معنی چندان رایج نیست . نـویسنده برهان درضمن معنیهای بسیاری که برای این واژه ضبط کـرده است دو معنای درفش،وماده قانون، یا بخشی ازعبارتی رایاد نکرده‌است.

علی‌بن‌حسین‌مسعودی در کتاب‌التنبیه‌والاشراف، آنجا که‌تقسیمات کشورروم شرقی‌را بیان‌میکند، واژه بند را بمعنی استان بکار برده‌است. وپیدا است این تقسیمات درکشور مـذکور ازروی حوزه‌های لشکری گرفته شده‌بـوده. یعنی هر استان حوزه نگهبانی یك سپاه ده‌هزارنفری بوده است . امروزنیزدر کشورهای عربی لغت (لواء) راکه بمعنی‌پرچم است وبطورمجازی بمعنی یك‌لشکر نیز بکارمیرود، درتقسیمات کشوری بجای استان درفارسی بکارمیبرند .

بُنْدار . ج **بنادر**: مالدار[۲]. انباردار. نام شخص.

این واژه ازلفظ (بن) بمعنی اصل ومایه و(دار) سبك‌شده (دارا) صفت فاعلی از ریشه داشتن، ساخته شده‌است . بن بمعنی مایه‌ومال‌ازهر گونه، درفارسی رایج بوده ولغت(بنکدار) کـه در تهران بمعنی پیشه‌ور

---

۱ ـ المنجد . المعرب ص ۳۳   ۲ ـ شفاء الغلیل ص ٤٦ . قاموس المحیط ریشه(ب . ن . ر)

سرمایه‌دار بکار میرود ، ازهمین معنی این کلمه گرفته‌شده‌است .

جاحظ در کتاب البخلا، لفظ بندار را بمعنی انباردار بکار برده‌است.

فیروز آبادی کلمه (بندار) را بمعنی بازرگان محتکر و آنکه در کانها په داد وستد پردازد ، معنی کرده است . ابونواس لغت (بندار) را بمعنی سرمایه‌دار دراین بیت بکار برده‌است.

وعندهم عمار منعم بندار[۱]

یعنی : نزد آنان (عمار) بود که صاحب نعمت و انبارداری‌است .

بَنْدَر ج بنادر: جایی در کناره دریا که برای لنگر انداختن وپناه آوردن کشتی ساخته باشند.[۲]

درقدیم درشهرهای ساحلی بجای سکوهای بندری (اسکله‌ها) که امروز برای پهلو گرفتن کشتیها میسازند، نزدیك ساحل بندی ازسنگ و ساروگ در بخشی از دریا پدید میاوردند که آنرا بشکل حوضچه‌ای درمیاورد و کشتیها تنها از یك راه میتوانستند بآن حوضچه در آیند . آن راه که درحکم دروازه حوضچه بود ، بوسیله زنجیری بازوبسته میشد و کشتیها بی‌اجازه نمیتوانستند بآن در آیند یا از آن بیرون روند . در آن حوضچه کشتیها ازخطر موجهای دریا نیز درامان بودند . زیرا موجها چون بدیواره بندر برمیخوردشکسته میگردید وبدریا برمیگشت. اینگونه حوضچه‌های دروازه‌دار را (بندر) میگفتند که مرکب ازلغت (بندودر) است. سپس این واژه رفته‌رفته، بطور مجازی بمعنی شهری که بندر در کنار آن بجهت آمد ورفت کشتیها ساخته شده‌بود ، بکاررفته‌است . بندر درکناردریا بمنزله (دربند) درراههای خشکی‌است .

بُنْدُق ، فندق : هرگلوله . میوه فندق. کاروانسرا[۳].

درقدیم ازگل گلوله‌هایی میساختندو آنها را باکمان ویژه‌ای بسوی آماج پرتاب میکردند. این گلوله‌ها را درفارسی(پندك) میگفتند که درعربی

---

۱ - دیوان ص ۳۹۴ ۲ - المنجد . ۳ - عیون الاخبار ج۲ ص۱۰۲ . المنجد .

کلمه بشکل (بندق) در آمده است. از این کلمه در این معنی فعل نیز قالب زده‌اند چنانکه گویند :

«بندق الیه» یعنی : تیز باو نگریست.

درلهجه خوزی لغت (بندله) مرکب از ریشه (بند ـ بضم اول) و پسوند(له) ابراز نسبت و کوچکی، بمعنی گلوله‌ای از نخ و پارچه و مانند اینها بکارمیرود . واژه (فندق) بمعنی میوه مشهور نیز از ریشه (بند) و پسوند (گ) ساخته شده و شکل عربی‌شده آن درفارسی امروز رایج مانده‌است.

لغت بندق درعربی امروز بمعنی توپ و گلوله آن خیلی رایج است. ودسته توپخانه را درارتش (قسم البندقیه) نیز میگویند. شهر ونیز را در ایتالیا، بواسطه آنکه نخستین بندری بوده که در آن توپ برای نگهبانی شهر ازخطر حمله بیگانگان ودزدان دریایی نصب گردیده بوده‌است، (بندقیه) میگفتند .

بندق بمعنی گلوله‌ای که باکمان میانداختند دراین شعر ابونواس بکاررفته است :

و تغدو للصوالج کل یوم   ویرمی بالبنادق والسهام[1]

یعنی : هرروز بامدادان بسوی چوگان روی میاورد و تیراندازی و بندگ‌اندازی میکند .

فُنْدُقیه : خوراکی‌است ازگوشت وفندق مانند فسنجان.[2]

این واژه ازلفظ (فندق) و پسوند (یه) نشانه نسبت درعربی ساخته شده است

بَنْدَنیجین : شهر مندلیج درعراق .

یاقوت‌حموی شکل‌فارسی کلمه‌را ازز بان مردم آن شهر (بندنیگان) نوشته[3] است . ازاینجا فهمیده میشود که واژه نخست با اماله‌شدن‌صدای

۱ - دیوان ص ۳۷۴ ۲ - کتاب الطبیخ ص ۴۸ ۳ - معجم البلدان ص ۵۳۴

(الف) پیش‌ازحرف آخروتبدیل (گ)به(ج)عربی شده‌است . آنگاه کلمه مقلوب وبشکل مندلیج که هم‌اکنون رواج دارد ، در آمده .

تصحیف لغت بندنیجین به (مندلیج) ، درسده‌های اخیررخ داده است . بدلیل آنکه شکل اخیر درکتابهای پیشینیان دیده نمیشود ودر آن کتابها همه‌جا کلمه را بشکل (بندنیجین) یاد کرده‌اند .

بَنّش : بنشین .

شاعری گفته است«**ان کنت غیرصائدی فبنشی**»یعنی: اگرنمیخواهی مراشکار کنی پس بنشین. فیروز آبادی فعل «بنش» رادرصیغه‌ثلاثی‌مجرد وفعل«تبنش»را درصیغه ثلاثی مزیدفیه ضبط وبمعنی کوتاهی‌وسستی کردن درکارها تفسیر کرده است[۱].

بی‌تردید این دو فعل ومشتقات آنها ازریشه (بنشین) فارسی نیز گرفته‌شده‌است که‌شاعردرشعرمذکور دربـالا، فعل امر آنرادرصیغه‌مفرد مؤنث ازماده «تبنیش» از آن بکاربرده است .

بَنْفسج :گل بنفشه .

شکل فارسی این کلمه واژه (بنفشگ) است که در آن حرف (ك) به (ج) و(ش) به(س) بدل شده‌است . درزبان‌عربی گاهی لغت (بنفسج) بمعنی عطربنفشه بکاررفته و مضاف الیه بجای مضاف نشسته است . در کتب قدیم بجای لغت عطرلفظ (دهن) راکـه بمعنی روغن‌است بـکار میبرده‌اند . شاعری گفته :

عجبت لعطار اتانا یسومنا بجبانةالدیرین‌دهن‌البنفسج[۲]

یعنی : ازعطرفروشی که در دکان (دیرین)با ما راجع بعطربنفشه چانه میزند، درشگفت هستم.

لغت (بنفسج) درعربی بشکل(بنفس) بدون پسوند (گ=ج)نیز بکاررفته است.

۱ - قاموس‌المحیط ریشه(ب.ن . ش) ۲ - عیون الاخبار ج ۲ ص۷۲ . المعرب‌ص۳۰ .

ناشیء انباری گفته است :

و اغتبقنا علی صبوح و لهو و حنین النایات و الاوتار
بین ورد و نرجس و خزامی و بنفس و سوسن و بهار[۱]

یعنی : سرشب را تا بامدادان در میگساری و آهنگ نی‌ها و زخمه تارها درمیان گل‌سرخ و نرگس و خزاما (گل‌مریم) و بنفشه‌وسوسن و بهارنارنج گذرانیدیم. چون درزبان عربی گلهای گوناگون نام‌نداشته‌اند، شاعر بناچار برای تعبیر از گلها شش نام‌فارسی‌را در دو بیت بکار برده‌است.

بَنْفسجیات :

این لغت را فرهنگستان دمشق دربرابر لغت (Violacees) که نام دانشی خانواده‌گیاهان بنفشه‌ای است برگزیده است[۲]. چنانکه در دایرة‌المعارف بریتانیا آمده است، از این خانواده تاکنون ۲۵۰ گونه شناخته شده . کلمه ازریشه (بنفشه) فارسی‌گرفته شده‌است.

بُنَك : اصل ومایه هرچیز[۳].

این‌واژه ازلغت (بن) وپسوند (ك)ساخته شده‌است وبمعنی‌فارسی آن درزبان عربی رایج گردیده است، واژه(بنکدار) فارسی که بمعنی دکاندار با مایه وکالا بکارمیرود ، نیزاز همین لغت ساخته شده‌است.

بَنْگام : ساعت ریگی[۴].

میگویند اصل این واژه یونانی‌است، که ازراه زبان فارسی‌بزبان عربی در آمده است .

بنّی : نوعی ازماهی[۵].

درخرمشهرو آبادان یك‌نوع ماهی پولك‌داررا (بنی . بکسراول) میگویند وبسیارمشهوراست. درشوشتر ماهی (بنی)را (ماهون)میگویند.

۱ ـ مروج‌الذهب ج ۲ ص۳۴۱ ۲ـ الالفاظ المعربة الموضوعه‌ص۱۴
۳ ـ المنجد . قاموس‌المحیط ریشه (ب.ن.ك) . الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۲۸
۴ ـ شفاءالغلیل ص۴۵ ۵ ـ مفاتیح‌العلوم خوارزمی ص ۱۰۰

این ماهی ازحیث شکل ومزه بسیارشبیه ماهی‌سفید دریای خزراست .

بُنیقه ، بنایق : درزپیراهن . گریبان پیراهن. نوارهایی که بشکل دستمال گردن، زنها به‌یخه‌میاویختند[1].

شکل‌فارسی این‌واژه (بنیك) است که دربرهان قاطع بمعنی ابریشم فرومایه (کج) تفسیرشده‌است. ابونواس این کلمه‌را درشعرذیل بمعنی آرایه‌هایی که‌ازپارچه یانواربرای‌زیبایی در یخه جامه‌هامیافزودند، بکاربرده است.

و مقرطقة لم یحنها شخب ذیلها
ولا نازعتها الریح فضل البنایق[2]

یعنی : کت‌پوشی(قرطق که لغت مقرطق دراین بیت از آن آمده بمعنی قبای کوتاه یا باصطلاح امروز کت است) که سنگینی‌دامن اورا خم نکرده و باد با بنیکه‌های او ستیزه نمیکند .

بُوت : درخت جنگلی‌است که بزالزالك ماند[3].

دربرهان‌قاطع واژه (بوت) مهجورمانده است و (بوته) که‌مسلماً ازریشه بوت وپسوند (ه) ساخته شده‌است بمعنی درخت پرشاخ وبرگی که زیاد بلند نشود ، تفسیر گردیده است . تردیدی‌نیست که واژه (بوت) بمعنی یك‌گونه درخت‌است وبوته شکل مصغر آن.

درلهجه شوشتری این واژه (بته ـ با تشدید اول) تلفظ ودرهمین معنی بکارمیرود. همچنین‌لغت(بته) رابمعنی نقش درخت‌وگیاه برپارچه و کاغذ بکارمیبرند . مثلا میگویند : پارچه گل‌بته‌دار. یعنی دارای نقش گل ودرخت .

بوتقه : بوته ریختگری .

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۲۸ ۲ ـ دیوان ص۲۵۸ ۳ ـ المنجد. قاموس المحیط ریشه (ب.و.ت) .

بُود اردشیر : نام کهن شهر موصل درعراق[1] است.

بُوَذقه : لغت بوتقه دیده شود[2].

بورانیه: برانی بادنجان[3].

ساختن ایـن خوراك را به (بوران ـ پوران) دختر حسن بن سهل زن مأمون نسبت داده‌اند . بسا او نخستین بانویی بوده که پختن این خوراك را درعراق مرسوم کرده است . ازاینروخوراك بنام او (بورانیه) نامیده شده است .

فیروز آبادی نیززیرلغت (بورانیه) پختن این خوراكرا به (بوران) دخترحسن بن سهل نسبت‌داده است. داستان شکوه عروسی پوران بامأمون عباسی که‌درشهرواسط‌عراق انجام گرفته‌است، خیلی مفصل در کتابها گفته شده‌است[4].

درباره این عروسی ازجمله شاعری گفته است :

بارك‌الله للحسن ولبوران فی‌الختن[5]

یعنی : برحسن (حسن بن سهل پدربوران) وپوران خدا عروسی‌را خجسته کناد .

لغت (بورانیه) بشکل (بورانی) که صورت فارسی کلمه است در شعرعربی نیزبکاررفته است. محمدبن حسین معروف بکشاجم که مشهور بداشتن اندیشه‌های قرمطی‌است، گفته است.

وباذنجان بورانی به نفسك مفتونه[6]

یعنی : دیگربورانی بادنجان است که دلت‌را بخود میکشد .

بُورق : بوره که بعربی آنرا نطرون گویند[7].

۱ ـ معجم‌البلدان ص۶۸۲ ۲ ـ المنجد ۳ـ کتاب‌الطبیخ ص ۳۹ ۴ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب. و. ر) ۵ ـ مروج‌الذهب ج ۲ ص۳۳۴ ۶ ـ مروج‌الذهب ج۲ ص۵۴۶ ۷ ـ المنجد . المعرب‌ص ص ۲۸ . قاموس‌المحیط ریشه (ب.ر.ك)

دربرهان قاطع زیرلغت (بورك) چنین آمده است. (نوعی ازطعام باشد وبعضی گویند آش بغرا است وبعضی گویند سنبوسه است و بمعنی شتل‌هم هست‌وزنگاری را گویند که برروی نان نشیند» . بااینکه‌نویسنده برهان قاطع معنی مورد نظرما را ضبط نکرده ، اما لغت بوره بمعنی (نیترات) نزد زرگران ولحیم‌گران‌ایران بسیارمشهوراست.

فیروزآبادی کلمه‌را بشکل(بورك)درهمین‌معنی‌نیزضبط کرده‌است

بُورنك : باذروج[۱].

دربرهان قاطع لغت(بورنگ)بمعنی‌یك‌گونه ریحان کوهی‌تفسیر شده است .

بُوریا . ج بواری : حصیربافته ازتراشه نی[۲].

خزیمی درقصیده‌ای‌که راجع بجنگ اوباش بغداد درفتنه‌امین سروده است ازجمله‌گفته :

من‌البواری تراسها ومن‌الخوص
اذا استدامت مغافرها

یعنی : آنها (اوباش هواخواه امین) سپرهاشان از بوریا بود و خودشان از لیف خرما.،اگرتاب‌میاورد.

بوز : پوز.[۳] .دهان جانور.

لغت پوز درفارسی‌گاهی بعنوان‌اهانت بدهن آدمی‌هم گفته‌میشود. اصطلاح (بدپوز)بمعنی‌بدادا وتندخو،دربیشترجاهای ایران رایج‌است.

بُوَزه : یك‌گونه خوراکی‌است مانند بستنی[۴].

دربرهان قاطع زیرلغت بوزه چنین‌آمده است . «شرابی باشد که ازآردبرنج وارزن وجو سازند ودرهندوستان وماوراءالنهرزیادخورند».

---

۱ - الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۰ ۲ - المنجد . عیون‌الاخبار ج ۱ ص۱۳۱ . شفاءالغلیل ص ۳۳ ۳ - الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۰
۴ - الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۰

بُوزی : شیرینی است از شیر وشکر.

نویسنده برهان قاطع کلمه را باین معنی ضبط نکرده است لیکن لویس معلوف لغت(بوزی) را درهمین معنی آورده وفارسی شمرده است[۱] ریشه لغت (بوزه) و(بوزی) یکی است.

بُوزِیه : بوزی دیده شود.[۲]

کلمه ازریشه(بوز) گرفته شده با افزودن(یه) نشانه نسبت درعربی.

بوزیدان : یك گونه گیاه دارویی است[۳].

دربرهان قاطع زیرلغت بوزیدان چنین آمده است. «دارویی است ازمصر آورند وبجهت فربهی استعمال کنند وبعربی مستعجل گویند..».

بُوس : بوسه[۴].

ازریشه بوسیدن فارسی، درعربی فعل نیزدرست شده است. چنانکه گویند : «**باسه، یبوس، بوساً**»[۵] یعنی اورا بوسید. ابونواس دراین بیت که دروصف رام بودن شاهدی سروده، کلمه را بهمین شکل بکاربرده است.

و ان جاذبته نام   وان هازلته باسا[۶]

یعنی : اگر اورا بخود کشیدی میخوابد واگربا اوشوخی کردی ترا می بوسد. فیروزآبادی نیز کلمه را بهمین معنی وشکل ضبط کرده است[۷]

بوسلیك : نام راهی است درموسیقی[۸].

عبدالرحمن عودی در ارجوزه آواز (مایه) و(بوسلیك) را ازرده حجاز شمرده است آنجا که گوید :

أوز مایاه و بوسلیك   خذه حجازاً رائق النهوك

یعنی : آوازمایه وبوسلیك را حجازملایم بگیر. در برهان قاطع

---

۱ ـ المنجد   ۲ ـ المنجد   ۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۳۱
۴ ـ المنجد   ۵ ـ المنجد.   ۶ ـ دیوان ص۳۱۷   ۷ ـ قاموس
المحیط ریشه (ب.و.س) .   ۸ ـ الموسیقی العراقیه ص۳۲

(بوسلیك)یکی از ۱۲ مقام موسیقی شمرده شده است . نام بوسلیك در موسیقی کنونی فراموش نشده است .

بُوش‌دربندی :گیاهی است دارویی[1] .

حکیم مؤمن واژه را بصورت(پوش دربندی)ضبط کرده[2] است. پوش بمعنی شاخه درخت است بویژه خشك آن ولغت (پوشال) از آن برخاسته است . در خوزستان واژه پوش را بشکل (پیش) نیز تلفظ میکنند وشاخه درخت خرما را پیش‌خرما گویند. پوش دربندی‌را گاهی در کتابهای پزشکی بشکل (بیش‌دربندی) ضبط کرده‌اند واین‌شکل‌مطابق تلفظ خوزستانی‌است .

بُوصّی ، بوزی : یك‌گونه کشتی[3] .

طرفة بن عبد گفته است :

کسکان بوصی بدجلة تصعد

یعنی : مانند سکان بوزی است که در دجله بالامیرود. دورنسیت نام شهر (بوزیه) در شهرستان سرق (شادکان کنونی که امروز دیهی از آن‌برجای مانده است)از این کلمه‌گرفته شده باشد . نام شهر (بوزیه - برابر تلفظ محلی) در کتابهای البلدان بشکل (باسیان) آمده‌است .

بُوَطقه : بوته ریختگری . واژه بوتقه دیده شود .

بُوطقه ، بودقه : نقش‌گرد در پارچه‌ها [4].

این واژه از آنهایی است که در برهان قاطع مهجور مانده است. واژه از لغت (پود) و پسوند (گ) ساخته شده است و (ه) در آخر آن نشانه وحدت در عربی است .

۱ ـ جامع المفردات ص ۸۰-۱ ۲ ـ تحفه ص ۵۷ ۳ـ المعرب ص ۱۴ ۴ ـ المنجد

بُوط ابر بوط:[1] یك گونه بوته ریختگری.

خوارزمی این ابزار را چنین شناسانیده است. بوته‌ایست که ته آن سوراخی دارد و آنرا روی لوله سوار میکردند و در زیر لوله بوته دیگری قرار داشت تافلز گداخته از بوته‌بالایین بتدریج در بوته پایین فرو چکد و زنگار وریم در بوته بالا باقی ماند.

بُوم، بومه. ج ابوام: بوم. یك گونه[3] از جغد.

در برهان قاطع لغت بوم چنین ستوده شده است. «پرنده‌ایست مانند جغد و آن بنحوست اشتهار دارد. بعضی گویند پرنده‌ایست از جنس جغد اما بزرگتر و سر و گوش وچشم آن بگربه ماند وشبها شکار کند».

اسدی طوسی کلمه را بعبارت «مرغی بود که شب پرد» تفسیر کرده و این بیت را از رودکی گواه آورده است.

گاو مسکین زکید دمنه چه دید — از بد زاغ، بوم را چه رسید[4]

ابو نواس لغت (بومه) را در بیت زیر بهمین معنی بکار برده‌است.

و اراك قدام الصغار كبومة — عمياء وسط جماعة الغربان[5]

یعنی: میان خردسالان چون بوم کوری هستی میان زاغان.

بهادور: پهلوان.

ادی‌شیر کلمه را عربی‌شده دانسته و آنرا مرکب از دو لفظ (بها) و(دار) میشمارد[6].

بَهار:[7] واحد وزن. بهار نارنج. گل هر رستنی.

بهار واحد وزنی بوده رایج درسیستان وخراسان وجوالقی مقدار آنرا برابر سیصد رطل کفته است.[2] در زبان عربی لغت (بهار) بمعنی

---

۱ ـ مفاتیح العلوم ص۱۴۷ ۲ ـ المنجد. عیون الاخبار ج۲ ص۷۱
۳ ـ لغت فرس ص۳۴۴ ۴ ـ دیوان ص۳۴۵ ۵ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۲۸ ۶ ـ المعرب ص۳۷ ۷ ـ برای شناختن این واحد بکتاب تاریخ مقباسات و نقود تألیف نویسنده فصل اوزان مراجعه شود.

گل هررستنی نیز بکار رفته است . سید عبدالکریم نقیب در قطعه‌ای که در توصیف یك جوخه موسیقی سروده است ازجمله گوید :

این حلوا فمعشب و مقیل او انا خوا فوردة و بهارة[1]

یعنی : هرجا نشیمن گیرند خرم ودلپذیر است وهرجا فرودآیند گل سرخ و بهار است .

لغت بهار بمعنی بهارنارنج دراین شعر ابن‌الرومی بکاررفته‌است.

واستجاش البهار، جیشا من‌الاترج فیه صغاره و کباره[2]

یعنی : سپس بهار لشکری از نارنج گرد آورد که در آن بزرگ وکوچك هردو بود .

بَهْافریذیه : نام یك گروه ایرانی[3] بوده است .

پیروان (به‌آفرید) نام که‌در آغاز عصرعباسی درخراسان برخاست و برآن بود دین زردشتی را اصلاح و بار دیگر درایران زنده کند و فرمانروایی عرب‌رابراندازد . پیروان این مرد را درکتابهای عربی (بهافریذیه) میخوانند .

بهرام : مریخ .

فیروزآبادی لغت (بهرام) را تنها بعنوان اسم خاص ضبط کرده است[4]. لیکن ابونواس درشعر زیر لغت (بهرام) را بمعنی‌ستاره مریخ بکار برده است .

او نجم بهرام‌قدلاحت عوارضه فی‌لیلة‌قدتغشی‌الناس‌ظلماها

یعنی : یا ستاره بهرام است که رخ‌نموده ودر شبی که تاریکی آن بر مردم پرده افکنده . لغت بهرام در فارسی هم بمعنی ستاره مریخ و هم نام شخصی خیلی رایج است .

---

۱ - الموسیقی والغنا ص۳۳ ۲ - مروج‌الذهب ج۲ ص۵۴۶

۳ - مفاتیح‌العلوم ص۲۸ ۴ - قاموس‌المحیط ریشه (ب. ه. م)

بَهَت : یك گونه سنگی سفید است.[۱]

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (باهت) دانسته است . در برهان قاطع زیر لفظ (باهت) چنین آمده : « سنگی باشد سفیدرنگ مرقشیشای فضی همانست وچون نظر مردم بر آن افتدبی‌اختیار بخنده در آیند ومنبع آن‌دریااست و بعربی آنرا حجرالضحك خوانند . » .

فیروز آبادی‌واژه‌راتنها بعبارت«حجر = سنگی‌است» ستوده‌است.

بَهَتْ : خوراکی است از شیر و برنج .

این کلمه را فیروزآبادی از اصل هندی دانسته است و شکل هندی آنرا (بهتا) یادداشت کرده است[۲]. کلمه بهت درعربی بشکل(بهط) نیز آمده چنانکه در قاموس زیر ریشه (ب . ه . ط) منظور گردیده است.

ابوالهندی گفته :

و اما البهط و حیتانکم فما زلت منها کثیرالسقم[۳]

یعنی : از بهت و ماهیهای شما هنوز سخت بیمارم .

درخوزستان پختن خوراك بهت خیلی رایج است وآنرا بعنوان خوراك بامدادی میخورند و کلمه را (بحتیه) تلفظ میکنند وگاهی آنرا (شیربرنج) نیز میگویند .

بَهْرَج . ج . بهارج : مسکوك قلب و غشدار[۴].

از این کلمه درعربی فعل و صفت نیز ساخته‌اند . چنانکه‌گویند «بهرج القول» یعنی ظاهر سخن را آراست . در متون عربی میان‌دوواژه (بهرج = بهرگ) و (نبهرج = نبهرگ) خلط رخ داده است وهردو واژه را بمعنی سکه‌های غشدار و قلب بکار برده‌اند . درحالیکه معنی‌دو واژه در فارسی ضد یکدیگر است. بهرگ بمعنی دارا بودن عیار کامل قانونی

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۲۸ ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ب.ه. ط)
۳ ـ عیون‌الاخبار ج ۴ ص ۱۰۸ ۴ ـ شفاء الغلیل ص۳۴ ۵ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۲۹

است و نبهرگ بمعنی نداشتن عیار کامل است . در فارسی بهرگ بمعنی عیار یعنی مقدار سیم یا زر خالص در مسکوك بکاررفته است .

درعربی (بهرج) بمعنی رسد وبهره نیزبکار میرود .مثلامیگویند: « انها لبهرج لکل واحد » .

بَهْرَجات :گوشه‌هایی از یك مقام موسیقی[1].

این کلمه از (بهره) فارسی بمعنی رسد و سهم گرفته شده‌است و آنرا با افزودن (آت = نشانه جمع مؤنث درعربی) جمع بسته‌اند.

این واژه در کتب موسیقی بمعنی اصطلاحی (بحر) درفن عروض و موسیقی بکار میرفته و اثر آن در کتب موسیقی بشکل مذکور در بالا باقی مانده است . بنظر ما کلمه (بحر) درعروض وموسیقی واژه(بهر) فارسی است که لفظ (بهرجات) جمع آنست و بشکل (بحر) معرب گردیده است. زیرا با تلاشی که درتعلیل این اصطلاح عروضی وموسیقی کرده وخواسته‌اند برای بحر عروضی وبحر بمعنی دریا وجوه مشابهتی بدست بیاورند ، باز میان این دو معنی مطلقاً سازگاری بدست نیامده است ومشابهتی پیدا نشده . بحر درعروض وموسیقی مسلماً شکل عربی شده واژه (بهر) فارسی بمعنی رسد و بخش از چیزی است و دلیل این مطلب علاوه بر یکی‌بودن معنی دو اصطلاح، واژه(بهرجات) است که در کتب موسیقی عربی باقی مانده است .

بَهَرسیر : شهر ویه اردشیر.[2]

اردشیر بابکان پس‌ازرسیدن بشاهنشاهی ایران درسال۲۲۶میلادی در نزدیك شهر تیسپون درمغرب رود دجله شهری ساخت و آنرا (ویه اردشیر) نامید و این شهر یکی از هفت شهری (مداین سبعه) است که مجموعه آنها پایتخت ساسانی‌راتشکیل‌میداد . لغت (ویه اردشیر) در کتب تاریخ و جغرافیای عصر اسلامی بشکل (بهرسیر) عربی‌شده‌است.

۱ ـ الموسیقی والغنا ص۱۰۰ ۲ ـ البلدان الخلافة الشرقیه ص۵۷

بَهْرَمان : رنگ سرخ[۱].

ثعالبی کلمه بهرمان‌را به (عصفر) که معنی گلرنگ‌را دارد، ترجمه[۲] کرده است. جاحظ لغت بهرمان را بمعنی یاقوت سرخ بکار برده‌است[۳] و بی‌تردید دراین اصطلاح صفت جای موصوف نشسته است.

ابونواس گفته است :

حمر أتضمخ جلدها فی خدرها بالبهرمان تقادم الازمان

ریشه کلمه بی‌گمان از لفظ بهرام (وهرام ـ ورهران) بمعنی ستاره مریخ گرفته شده است . ستاره بهرام برنگ سرخ دیده میشود از اینرو آنرا در یونان خدای جنگ نامیده‌اند ودرادبیات فارسی لغت بهرام را گاهی با لقب (خون‌آشام) بمعنی جنگ‌طلب و خواهان خونریزی یاد کرده‌اند .

واژه بهرمانی هم در عربی و هم در فارسی بمعنی سرخ‌رنگ بویژه در وصف یاقوت خوب بسیار بکار رفته است. اسدی درلغت‌فرس لغت بهرمان‌را بمعنی رخت سرخ ستوده‌است.چنانکه شاعری‌نیز گفته:

گلستان بهرمان دارد، همانا شیرخوارستی
لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد .

ابونواس لغت بهرمان را بمعنی یاقوت سرخ در این بیت بکار برده است .

فلما صبها فی صحن کأس حکت للعین لون البهرمان[۴]

یعنی : چون آنرا درپیاله ریخت دربرابرچشم رنگ یاقوت سرخ را نمایش داد .

از واژه بهرمان در عربی مصدری بشکل (بهرمه) ساخته‌اند و آنرا بمعنی سرخی بکار میبرند .

۱ ـ المعرب ص ۲۴ ۲ ـ فقه‌اللغه ص ۳۵۸ ۳ ـ التبصر بالتجاره ص ۹ ۴ ـ دیوان ص ۶۷۶

بَهْزر : مرد خردمند پاک‌سرشت.[1]

ادی شیرشکل فارسی کلمه‌را (به‌زر) دانسته است‌مرکب از واژه (به بمعنی‌خوب)و(زر بمعنی‌طلا). واژه زر درفارسی علاوه برمعنی طلا بطور مجازی بمعنی نهاد و منش و طینت‌گاهی بکار رفته است ازاینرو نظر ادی‌شیر درست است و بهزر معنی پاک‌سرشت را داشته است.

بَهش : میوه درخت مقل تا هنگامی که تر است[2]

لغت (بهش) در برهان قاطع چنین ستوده شده است : « میوه درختی است که صمغ آنرا مقل‌گویند وقتی که تر و تازه باشد و چون خشک شود دقل خوانند بسیار لذیذ است . » .

بَهَقان : یک‌گونه بیماری پیسی[3]. واژه (بهق) دیده شود .

بَهْلوان : بندباز.[4]

شکل فارسی کلمه واژه (پهلوان) است که بمعنی دلیر میباشد. در عربی امروز اصطلاح (بهلوانیات) بمعنی، خود رااز راه لاف وگزاف نیرومند نشان‌دادن، خیلی رایج‌است واین کلمه را در روش سیاسی‌گاهی بمعنی (بل‌بگیری) (فرصت‌طلبی) بکار میبرند .

بَهْمَن :گیاهی است دارویی[5].

نویسنده برهان قاطع از جمله معنیهای واژه بهمن یکی‌گیاهی را نام میبرد که در ماه بهمن‌ کل میدهد وبگفته او تن را قوی‌کند ونیروی باه را بیفزاید .

بَهْمی :گیاهی است دارویی[6].

از توصیفی که ابن بیطار برای این کلمه‌کرده است معلوم شداین

---

۱ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۲۹ ۲ - المنجد ۳- قاموس المحیط ریشه(ب.ه.ق) ۴ـ المنجد ۵- جامع المفردات ص۱۲۱-۱ ۶ - جامع المفردات ص ۱۲۲ - ۱

گیاه همانست که در خوزستان آنرا (بهمه) گویند و (ه) نامفلوظ فارسی در آن بشکل (الف مقصوره) در آمـده است . این گیاه بشکل بوته جو است اما کوتاهتر و میله‌های خوشه آن باریکتر و تیزتر.

ابونواس کلمه را بشکل (بهما) دراین شعر بکاربرده است :

وواصف ، الربع والریاض وما   اشرف من نبتها و بهماها[۱]

یعنی : توصیف کننده صحرا و باغها و آنچه از گیاهان و بهمه‌های آنها سر بر آورده است .

بَهنانه : زن سبك‌روح و پرخنده[۲].

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (بهنانه) دانسته که بمعنی بوزینه است .

بَیاب : آب‌آور درمجلس . مأمور آب .

ایـن کلمه در شهر بصره رایج بـوده است و بعقیده ادی‌شیر از پیشوند (با) و (اب) ساخته‌شده‌است[۳]. فیروزآبادی کلمه را بمعنی کسی که آب برای مهمانان میاورد معنی کرده و شکل آنرا بصورت صیغه مبالغه درعربی ضبط نموده است .

بنظر ما شکل فارسی کلمه (پای آب) است بمعنی کسی که پای آب ایستاده و مأمور آب‌دادن به مهمانان است. امروز نیز بپای چیزی یا کاری ایستادن را بمعنی تعهد انجام آن‌کار استعمال میکنند .

بَیادق : پیاده .

ونیز نام قصبه‌ای است در کویر نزدیك بیابانك وجندك .

بَیب : سوراخ ته حوض.[۴]

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (پایاب) که ازجمله بمعنی ته‌حوض است دانسته و درست تشخیص داده‌است . اسدی طوسی کلمه رابمعنی

---

۱ - دیوان ص ۲۰۷   ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۲۹   ۳-الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۱   ۴ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۱

ته حوض گرفته واین شعر خفاف راگواه برگفته خودآورده است .

گل کبود که برتافت آفتاب بر او

زبیم چشم نهان گشت در بن پایاب ۱

بَیْت : خوراك .

ادی‌شیر کلمه را عربی شده لغت (پاد) فارسی دانسته[۲] است . فیروزآبادی کلمه را بمعنی (قوت) گرفته و لغت « مستبیت» را بمعنی فقیرآورده است . بنظرماکلمه از ریشه (پاییدن) بمعنی ماندن گرفته‌شده است نه واژه (پاد) که پسوندی است ودر واژه‌های بسیاری مانندپادزهر و پادشاه و دیگرها بکار رفته است . مجدالدین فیروزآبادی ازاین‌ریشه جمله : « لا یستبیت لیلة » را ضبط وآنرا چنین معنی کرده است : خوراك یك شب را هم ندارد .

کلمه بیات در نان بیات وگوشت بیات بمعنی (شب‌مانده) که در فارسی کنونی‌رایج‌است، ریشه همین کلمه‌است که درعربی بمعنی(قوت) استعمال شده است .

بَیْد : زشت .

ادی‌شیر کلمه را تصحیفی ازلغت (بد) فارسی[۳] شمرده است. فیروزآبادی نیز کلمه را با لفظ« ردی » که بمعنی بد درعربی‌است‌وصف کرده است[۴].

بَیْذُخت : ستاره زهره .

ابونواس کلمه را دراین شعر بکار برده است .

اذ وجهت ناهیذ نجدیة وحان من بیذخت اغوار

یعنی: ناهید ازسوی نجد برآمد وبیذخت نزدیك‌فرورفتن‌است. واژه بیذخت دربرهان قاطع بمعنی ستاره زهره تفسیر شده‌است

۱ ـ لغت فرس ص۲۲ ۲ ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۳۲
۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص ۳۲ ۴ ـ قاموس‌المحیط ریشه(ب.ی.د)

که پیشینیان آنرا در فلك سوم می‌پنداشتند .

بَیْدر . ج **بیادر** : خرمنگاه .

علاء حداد در نکوهش یزدان پسر باذان دبیر یقطین گفته :

ماذا تری فی رجل کافر یشبّه ، الکعبة بالبیدر

یعنی: چه‌گویی‌درباره‌مردکافری که کعبه‌رابخرمنگاه تشبیه‌میکند.

ادی‌شیر این کلمه را مصحف (پادار) [1] شمرده است . پادار کردن بمعنی ثابت کردن استوار داشتن چیزی درحساب درزبان‌فارسی رایج و امروز نیز بمعنی تثبیت اعتباری در بودجه خرج در اصطلاح اداری بکار میرود . بنظر ما شکل فارسی لغت (بیدر) واژه (پادر) است که‌معنی پای درخانه‌را دارد. زیرا محل خرمنگاه هر ده نزدیك‌خانه‌های ده برگزیده میشودوهمینکه‌غله‌را ازصحرا درویدند وبخرمنگاه‌آوردند، درحقیقت آنرا بپای درخانه زارع آورده‌اند .

بَیْدری : سخن درست و استوار.

ادی‌شیر کلمه را مصحف واژه (پادری) فارسی [2] دانسته است .

فیروزآبادی کلمه را چنین ستوده است : « **لسان بیدری کخوزلی مستویة** ».

ازاین تعریف سخن بی‌غلط و استوار فهمیده میشود . این کلمه بنظر ما معنی زبان درباری وفصیح را داشته است که درجاهای رسمی‌بکارمیرفته و مقصود ازآن زبان (دری) بوده است . شکلی که ادی‌شیر برای اصل واژه درفارسی تشخیص داده درست‌است.

بَیْدق . ج **بیادق** : پیاده در سپاه ودر بازی شطرنج . [3]

فرزدق درشعر ذیل لغت بیدق را بمعنی پیاده در سپاه برابرسوار بکار برده است .

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ۲ ـ قاموس‌المحیط ریشه(ب.د.ر) . الالفاظ الفارسیة المعربه ص۳۲ ۳ المعرب ص ۳۵

منعتك ميراث الملوك و تاجهم　　و انت لدرعی بيدق من بيادق[1]

یعنی : میراث و تاج شاهان ترا نگه داشته ودر برابر زره من پیاده‌ای از پیادگانی . شهاب‌الدین خفاجی کلمه را کوچکترین نوع باز نیز تفسیر کرده[2] است . فیروز آبادی لغت (بیاذقه) را بمعنی پیادگان تفسیر کرده و (بذق) و (بیذق) را بمعنی رهنمای کاروانها در راهها[3]. بیشك شکلهای اخیر از ریشه (بدرقه) گرفته‌شده است‌و ازریشه (پیاده) نیست .

در لهجه خوزی،جوان نیرومند وبرومند را (پیا) میگویند وآنرا دربرابر کمسال‌ونورس‌استعمال میکنند.بی‌تردید واژه(پیا) ازریشه‌ایست که لغت (پیاده) فارسی و (بیدق) در عربی از آن‌گرفته شده است.

بَيْرَقدار : پرچمدار سپاه[4].

بَيْرم‌النجار : اهرم . جراثقال.

جوالقی کلمه را آورده لیکن معنی آنرا نگفته است . در برهان قاطع واژه دیده نشد . مصحح لغت فرس اسدی کلمه را نوعی پارچه کتانی تفسیر کرده‌که مناسبتی با معنی رایج در عربی بویژه مضاف‌الیه آن ندارد . نویسنده برهان قاطع زیر لفظ (اسکنه) لغت (بیرم) را ذکر کرده و پنداشته است‌که واژه عربی است .

خوارزمی در مفاتیح‌العلوم[6]شکل فارسی لغت (بیرم) را (بارم) نوشته و آنرا ابزاری برای بلندکردن اشیاء سنگین مانند چیزی که‌امروز (جك) میگویند ، تفسیر کرده‌است.

شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا ، بارم ساده را اهرم و مرکب آنرا‌یك گونه جراثقال توصیف[7]میکند . پس اگر بجای لغت (جراثقال) که هم

۱- المعرب ص ۳۵　۲ ـ شفاءالغلیل ص۳۷　۳ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب.ذ.ق)　۴ ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۳۳　۵ ـ المعرب ص ۳۵　۶ ـ مفاتیح‌العلوم ص ۱۴۱　۷ ـ معیارالعقول ص ۶

ترکیب آن غلط است و هم سنگین وگوش‌خراش میباشد ، واژه (بارم) فارسی را بکار بریم ، خطا نکرده‌ایم .

بَیْزار. ج بیازره : بازدار.[۱]

کمیت گفته است :

کأن سوابقها فی الغبار　　صقور تعارض بیزارها

یعنی : گویی اسبان پیشتازشان در گرد وخاك بازانی اند که ببازداران خود برخورد میکنند .

شکل فارسی کلمه (بازدار) یا (بازیار) است که حرف (الف) اولی در آن اماله شده است .

بَیشه، مُسْتَق : سازی است.[۲]

خوارزمی گفته ایـن ساز را مشته چینی (بشکل عربی شده مستق صینی) میگفتند و آن ازچندین لوله که بر یکدیگر سوار شده بود ساخته میشد. ازتعریفی که خوارزمی ازاین‌ساز کرده چنین برمیاید که‌مشته‌چینی يك‌گونه ساز بادی بوده است . وچون بدست یا مشت بسته‌مانند بوده ، آنرا باین نام خوانده‌اند مانند مشته کفشگران که نام آن ازهمین‌مناسبت گرفته شده است . دربوشهر (چمچه) را (مسته)گویند واین لغت محلی نگاشته‌شدتا تأییدی برای نظرمذکوردربالا باشد. نام (مستق‌صینی) در شعرهای قدیم عرب نیز بکار رفته است . اعشی گفته :

و مستق صینی و ون و بربط　　یجاوبه صنج اذا ما ترنما [۳]

یعنی : هرزمان مشتگ چینی و ون وبربط میخواند ، چنگ‌بآنها پاسخ میداد .

بَيْك : ابزارآهنی دوسرتیزی است برای سنگ‌تراشی .

---

۱ ـ المعرب ص ۳۵ . المنجد . شفاءالغلیل ص ۳۴ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۲۱　　۲ ـ مفاتیح العلوم ص۱۴۲　　۳ ـ المعرب ص ۱۵۰

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (پیک) شمرده[۱] در برهان قاطع واژه پیک مانند بسیاری از واژه‌های مشهور دیگر ضبط نشده است. لیکن واضح است که نظر ادی‌شیر درست و واژه پیکان بمعنی نوک آهنی خدنگ از ریشه پیک در این معنی گرفته شده است .

بَیْکار: جنگ و نبرد .

شکل فارسی این واژه پیکار است . این کلمه را ابن‌اثیر در شرح وقایع سال ۵۸۳ هجری در این عبارت بکار برده است . « **و کان عسکره قد ملّوا من البیکار** . . . »[۲] یعنی لشکر او از درازای جنگ دل آزرده شده بودند .

بَیْلج السفینه : چوب درازی است که کشتی را با آن در کناره میرانند[۳]

جزء اول کلمه واژه (بیلگ . بیله طبق تلفظ امروز) است . این چوب را امروز (مردی) میگویند و این لفظ در بندرهای جنوبی ایران خیلی مشهور است . زمخشری واژه را پارو معنی کرده است.

بیمارستان . ج **بیمارستانات : بیمارستان .**[۴]

این واژه فارسی در کتابهای عربی عصر اول اسلامی خیلی بکار رفته است و گاهی آنرا سبک کرده و بشکل مارستان بکار برده‌اند .

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۳   ۲ ـ الکامل فی التاریخ ج ۱۱ ص ۱۹۵   ۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۲۶   ۴ ـ المنجد .

حرف ت

۷۸ ریشه

تَاْبِل. ج **توابل** : ادویه خوراکیها .

شهاب‌الدین خفاجی کلمه را معرب دانسته و بهمین معنی تفسیر کرده است[۱]. از این ریشه در عربی فعل نیز درست کرده وبکار برده‌اند چنانکه‌گویند : «**تابلت‌القدر**» . یعنی : بدیگ ادویه زدم .

تاج . ج **تیجان** : تاج . افسر شاهی .

ازاین کلمه فعل وصفت درعربی ساخته شده است. مانند :« **توج**» یعنی تاج بسر خود نهاد یا تاج بسر کسی نهاد . و نیز مصدر « **تتویج** » بمعنی‌تاجگذاری درعربی امروز مصطلح ومانوس‌است . نویسنده برهان قاطع لغت تاج را به‌تنهایی ضبط نکرده لیکن ترکیباتی از آنرا یاد کرده است .

تاختج : یك تخته پارچه .[۲]

شکل فارسی کلمه (تختگ)است که امروزبجای آن لفظ(قواره) را بکارمیبریم . درشهرستانها واژه(تخته) دراین‌معنی هنوز بیش‌ازقواره رواج دارد و بایدگفت فصیحتر است .

تَاْرِیج : صورتحساب بدهی مالیاتی یك بدهکار.[۳]

لغت تأریج بیشتر درمورد صورتحساب مالیاتهائی بکار میرفت

---

۱ - شفاءالغلیل ص ۵۱ . المنجد ۲ - فقه‌اللغه ص ۴۵۴ ۳- مفاتیح‌العلوم ص ۳۷

که در چند نوبت پرداخته میگردید . دربرهان قاطع کلمه تأریج نیامده است واین کلمه باید مصدری بشکل عربی باشدکه از لغت (اوارج . اوارگ) فارسی ساخته‌اند . خوارزمی که خود ازطبقه دبیران بوده همین نکته را تأیید کرده است . درفرهنگهای عربی ریشه (ا.ر.ج) مطلقا باین معنی نیامده است . پس کلمه بطور مسلم از ریشه (اواره ـ اوارگ) فارسی درعصر اسلامی برابر این مفهوم ساخته شده است.

تَاریخ . ج تواریخ : تاریخ .۴

برخی گمان کرده‌اند کلمه عربی‌شده لفظ (سال‌روز) فارسی است. بهرحال این لغت درآغازهای اسلام وارد زبان عربی شده است ودراین زبان از کلمه‌فعل‌وصفاتی‌نیزقالب زده‌اند . مانند «**ارخ‌الکتاب**» یعنی بنامه تاریخ زد . ونیز لغت (مؤرخ) بمعنی تاریخدار و (مـورخ) بمعنی تاریخ‌نویس که هردودرفارسی نیز رایج‌است ازاین ریشه ساخته‌شده‌اند

تاساه : اورا آزرد و کوچك شمرد .۵

این فعل ازریشه (تاسا) درفارسی گرفته شده است که بمعنی‌اندوه و دل‌آزردگی است.۶

دربرهان قاطع واژه (تاس) بمعنی دلهره و ویار زنان معنی شده است و (تاسا) بمعنی انـدوه و دل‌آزردگی . در لهجه شوشتری مصدر (تاسهن) بمعنی خفه‌شدن و (تاسنیدن) بمعنی خفه کردن بکارمیرود .

تامور : دل . خون دل . صمغ سرخ .۷

تامول : تنبول .۸

ادی‌شیر کلمه‌را مصحف‌لغت تنبول دانسته‌است . تنبول دربرهان

۴ـ المعرب ص۳۹. المنجد
۵ـ قاموس‌المحیط ماده (ت.س.ی) .
۶ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۱
۷ ـ شفاءالغلیل ص ۵۱
۸ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۶

قاطع بمعنی درختی توصیف شده‌است که برگ آنرا در هندوستان با آهك و میخك در دهان گذارند و می‌مکند و آنرا بهندی (پان) گویند .

ابن بطوطه مغربی کلمه را در سفرنامه خود همه‌جا بشکل تنبول بکار برده است وشکل مصحف بالا را یاد نکرده .

تُبان : تنبان .[۱]

ابو نواس از لغت تنبان اسم مفعول ساخته و در این بیت بکار برده‌است:

ما تری الصبح قد بدا فی ازار متنبن[۲]

لغت تنبان بمعنی شلوار کوتاه از ریشه تنب و تمب آمده که بمعنی برآمدگی است و نام جزیره تنب و تنب مارو در خلیج فارس و بندر تنبك در کناره آن و الفاظ تنبوشه و تنفسه (تنپسه) همگی ازاین ریشه گرفته شده‌اند . تنب بمعنی برآمدگی سرین وتنبان بمعنی حافظ آنست.

این کلمه بشکل توبان سبك شده تنبان، بمعنی شلوار کوتاه در فارسی نیز بکار رفته است . اسدی طوسی در لغت فرس گفته «توبان شلواری بود تنگ کشتی گیران دارند » .

تَبْلیا : ابزاری است برای بالارفتن از درخت خرما[۳].

در برهان قاطع این کلمه باین شکل نیامده است لیکن لغت (تبلاب) بمعنی خوشه خرما ضبط شده و ریشه هردو کلمه یکی است . لفظ تبلیا در قاموس المحیط و المنجد ضبط نشده است از اینجا حدس میزنیم کلمه درخوزستان وبصره رایج بوده و ازاینرو جاحظ آنرا بکار برده اما درمیان عربستان مشهور نبوده تا فرهنگ نویسان آنرا ضبط کرده باشند .

تَبُوذك : فروشنده تودلی پرندگان .

فیروزآبادی کلمه را بمعنی که یاد کرده‌ایم ضبط کرده[۴] است لیکن

۱ ـ المنجد ۲ ـ دیوان ص ۳۳ ۳ ـ البخلا ص ۱۹۴

۴ ـ قاموس المحیط ریشه (ب.د.ك) . الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۳

جاحظ در کتاب البخلا، لغت تبوذك را بمعنی کسی بکاربرده که در کنار سفره دنبال تودلی پرندگان میگردد .

تَجاب : سنگ سیم پس از یکبارگداختن اگر اندکی سیم باز در آن مانده باشد .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه‌را (تیز آب) دانسته‌است[۱]. فیروز آبادی کلمه را درهمین معنی ضبط کرده و افزوده است لغت (تجباب) بمعنی رگه سیم در کان سیم است[۲].

تجفاف. ج تجافیف : یك‌گونه تنپوش آهنین .

جوالقی شکل فارسی کلمه را (تنباو) یاد کرده[۳] است . حدس جوالقی با چگونگی ترکیب کلمه جور در نمیاید . شکل فارسی کلمه بنظر نویسنده (تك‌باف) است . زیرا تجفاف بجامه آهنینی گفته میشد که از چند صفحه نازك آهن ساخته‌شده‌بود ، نه مانند زره از حلقه های بسیار .

خفاجی شکل فارسی کلمه را تن‌پناه پنداشته و اشتباه کرده‌است. زیرا لغت (تن‌پناه) فارسی درهنگام عربی‌شدن (تجفاف) نمیشود[۴]. واژه تن درعربی بشکل (طن) معرب گردیده ونیز واژه (پناه) را درترکیب (پناه‌خسرو. نام عضدالدوله دیلمی) بشکل(فناه) می‌بینیم. بنابراین‌حدس خفاجی درست نیست .

تَخّ : شیره کنجد . خمیر ترش[۵].

فیروز آبادی همین معنی را برای کلمه ضبط کرده و ازان فعلهایی نیزآورده است و نیز لغت (تختاخ) را بمعنی گنگ و (تاخ) را بمعنی کسی که میل بخوراك ندارد یاد کرده[۶] .

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۴ ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ت.ج.ب)
۳ ـ المعرب ص ۴۰ ۴ ـ شفاء الغلیل ص ۵۲ ۵ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۴ ۶ ـ قاموس المحیط ریشه (ت،خ.خ)

دربرهان قاطع لفظ (تخ) بمعنی تفاله کنجد روغن کشیده تفسیر شده و درحقیقت کلمه هم معنی (کسبه) است. درزبان عامه لغت (تخ) بمعنی برگردانیدن از دهن بکار میرود . واژه (تخ‌کن) را مادران بکودك گویند برای برگردانیدن چیزی که نباید بخورد.

تَخاتج : تخته‌ها.

این کلمه که خوارزمی آنرا آورده[۱] است، صیغه جمعی بشکل عربی از واژه تختگ (تخته) است و بمعنی لوح و لوحه در عربی بکار رفته است . بکاربردن تخته بجای چوب یك معنی مجازی است و تخته در فارسی هم معنی لوح (بلوك) است و اگر بگویند یك تخته‌سنگ ، یك تخته پارچه ، یك تخته چوب ، واژه را درجای درست آن بکار برده‌اند.

تَخْت . ج **تخوت**: تخت. اریکه شاهی . پایتخت . مخزن رختها وجامه‌ها.

مسعودی واژه تخت را بمعنی یك‌دست لباس نیز بکاربرده‌است[۲] تخت بمعنی اریکه‌شاهی درشعرمسعودبن هانی شیبانی که درمرثیه‌نعمان بن‌منذر پس‌از کشته‌شدن‌نعمان بفرمان خسروپرویز، سروده است‌بکاررفته.

ان ذاالتاج ، لا ابالك ، اضحی   فی‌الوری راسه تخوت‌الفیول

یعنی : تاجور (منظور شاعر نعمان‌بن منذر است) ای‌وای که سر او دراین جهان ، تخت فیلان شد . شاعر ازاینروچنین کنایه‌ای بکاربرده است که برخی گفته‌اند خسروپرویز فرمان داد نعمان را زیر پای پیلان انداختند .

تَخْت‌النرد : تخته نرد.[۳]

تَخْریص : کلمه دخریص دیده شود.

ادی‌شیر این کلمه را عربی‌شده واژه (تریز)[۴] میدانند . لغت تریز

۱ ـ مفاتیح‌العلوم ص ۱۴۴   ۲ ـ المنجد . مروج‌الذهب ج ۲ ص ۲۱۷و۲۹۵   ۳ـ البخلا ص ۳۰   ۴ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۴

دربرهان قاطع چنین ستوده شده است : «شاخ جامه وقبا راگویندو آن دو مثلث باشد که در پهلوی آنها دوزند». تریز دراین معنی میان‌خیاطان مشهور است واین واژه در مثل «به تریز قبایش‌برخورده» بهمین معنی بکار رفته است .

تدرج : تذرو. قرقاول.[۱]

کلمه تدرج که شکل فارسی آن (تدروگ)است در برهان قاطع نیر بمعنی تذرو ضبط شده است. واژه تذرو شکلی ازهمین کلمه‌است.

تُرّ: ریسمان بنایان . خط ریسمان که بنا بر آن بنیاد بنا را می‌نهد[۲].

در لهجه خوزی واژه (تر) بمعنی اثر کشیدن چیزی برروی‌زمین ونیز اثر پا در راه‌رفتن از روی خاکهای نرم ، خیلی مشهور است . در برهان قاطع (تر) دراین معنیها ضبط نشده است . ازاینجا برمیاید کلمه ازراه خوزستان بزبان عربی راه یافته است .

ملامحسن فیض اززبان زراره حدیثی باین عبارت آورده که‌لفظ (تر) دران بکاررفته است .

«دخلناعلی ابی‌جعفر(ع) و قلنا له‌انا نمدالمطمار قال‌وماالمطمار؟قلت‌التّر.[۳]»

یعنی: نزد ابی‌جعفر(ع)درآمدیم باو گفتیم ما (مطمار)را میکشیم گفت مطمار چیست ؟گفتیم تر. ازایـن روایت چنین فهمیده میشود کـه دران عصرلغت(تر) بمعنی ریسمان بنایی خیلی مشهورتر ازلفظ(مطمار) بوده که بجای آن ازریشه عربی (ط.م.ر) وضع کرده بودند .

تَرْبامان :گیاهی است دارویی .

ادی‌شیر گفته‌این گیاه‌دارای گلی کبودوبرگ‌دراز وساقه وبرگ تلخ است[۴]. نویسنده برهان قاطع واژه را بهمین‌گونه ستوده و افزوده است

۱ ـ المنجد . المعرب ص۴۰ ۲ ـ المعرب ص ٤٠ . المنجد
۳ ـ الوافی ص ۳٤ ج ۳ ۴ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۴

اصل کلمه یونانی است و آنرا (تریامان) نیز ضبط کرده‌اند .

تَرْبُخت ه اسب اخته‌شده[1].

جاحظ این کلمه را فارسی شمرده و بمعنی اسبی بکار برده که در کرگی آنرا اخته کرده باشند . واژه تربخت در فرهنگهای عربی وفارسی که در دسترس نویسنده بود دیده نشد .

تَرْبَد :گیاهی است دارویی .

شیخ داود انتاکی گفته دارای ساقه و برگ نازك و گل آسمانگونی است و بار آن در ماه تموز[2] میرسد . نویسنده برهان قاطع کلمه را بضم و بکسر اول هردو ضبط کرده و آنرا دارویی مسهل ستوده است .

ابن‌بیطار گفته : برگ آن بشکل برگ لبلاب است اما دندانه‌دارد و ریشه آن دراز و باین شکل آنرا بکشور اندلس میاورند .

تُرْبَه : ترب . تربچه[3].

تَرْتَسوج : یك گونه ماهی است که در فصلهایی ازسال از رود دجله شکار میشود[4].

این کلمه در برهان قاطع ضبط نشده است . لیکن شیخ داود انتاکی در تذکره و ابن‌بیطار در جامع‌المفردات آنرا آورده و بهمین معنی یاد کرده‌اند .

تَرْجُمان : سفیر. خواب‌گزار.

ترجمه بمعنی برگردانیدن از زبانی‌بزبان دیگر، مصدری است بشکل عربی که از واژه ترجمان فارسی گرفته شده است . لفظ ترجمه‌را گاهی بمعنی شرح حال (بیوگرافی) بکار برده‌اند .

---

۱ ـ الحیوان ص ۱۳۱ـ۱ ۲ ـ تذکره انتاکی ص ۸۴ . جامع‌المفردات ص ۱۳۹ـ۱ ۳ ـ المنجد ۴ ـ البخلا ص ۳۳۷

از لغت ترجمان درعربی فعلها وصفتهای زیادی قالب زده‌اند[۱] که برخی از آنها در زبان فارسی نیز رایج شده است مانند لغت مترجم بمعنی برگرداننده از زبانی بزبان دیگر.

درخوزستان ترجمان را (ترجبان) تلفظ میکنند و به (ترجبان نشستن) بمعنی ورد و دعاهای بسیارخواندن وبجادوگری پرداختن‌است برای‌دور کردن زیان دیوها وجن‌ها یا پیش‌گویی‌حوادث وگزارشگری.

تُرْس . ج اتراس ، تراس ، تروس : سپر.

نویسنده برهان قاطع واژه ترس را بمعنی سخت و سفت تفسیر کرده است ولی درمعنی سپر کلمه را از اصل عربی پنداشته . برعکس او، نویسنده فرهنگ المنجد واژه را دخیل یعنی در آمده بزبان عربی شمرده‌ودرست تشخیص‌داده. زیرا کلمه درهردو معنی‌یکی‌وفارسی‌است.

فیروز آبادی‌ازلغت ترس فعلها وصفتهایی یادداشت کرده که‌معنی همه‌آنها از معنی اصلی این کلمه درفارسی برخاسته است[۲].

تَرْسخانه : انبار سلاحها .[۳]

این واژه درعصر حکومت عثمانیها از فارسی بعربی در آمده است . کلمه مرکب از لفظ (ترس) و (خانه) است و رویهم معنی جای خطرناك را میرساند .

تَرَشَ ، یترش ، ترشاً : ترشرویی کرد .[۴]

این فعل مانند نظایر دیگر از ریشه لفظ (ترش) فارسی گرفته شده است . درخوزستان لغت (ترش) با ضم اول ودوم گفته میشود و این لفظ بایستی ازراه خوزستان بعربستان درآمده باشد .

تَرْفاش : نوعی از قارچ .[۵]

۱ـ المنجد ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه(ت.ر.س) ۳ ـ المنجد

۴ـ المنجد ۵ ـ جامع‌المفردات‌ص۱۳۷ ، الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص ۳۴

این واژه دربرهان قاطع بمعنی یك گونه قارچ ضبط شده که زیر خمها (جاهای نمناك و سایه) می‌روید . در خـوزستان هرگونه (بهار) را (فاش)گویند مثلا میگویند درخت نارنج فاش کـرده است یعنی بهـار برآورده . پس دور نیست که لغت ترفاش ازدوجزء (تر) و(فاش) ساخته شده باشد .

تَرْقین :خطی که‌پس‌ازهرجمله درنامه یادفتر میکشیدند تاجمله‌هاازیکدیگر جدا نموده شوند .

ترقین بمنزله نقطه‌ای بوده که امروز برای این منظور در نوشته‌ها بکار می‌رود . خوارزمی اصل کلمه را نبطی دانسته است .[1] لغت ترقین‌در برهان قاطع بمعنی خطی یاد شده که منشیان دیوانی بر روی یك جمله از دفتر بجهت باطل کردن‌آن میکشند. بهرحال کلمه ازراه زبان فارسی‌وارد زبان عربی شده است .

تَرْك، **تركه** :کلاه خود .[2]

دربرهان قاطع واژه ترك (بسکون دوم) بمعنی کلاه خود نیز یاد شده و کلمه درعربی درهمین معنی رایج بوده است .

تَرْكَش . ج **تراكیش** : تیردان .

شاعری‌گفته است :

ظبی من‌الترك اغنته لواحظه کما حوته‌من‌النبل‌التراکیش.[3]

یعنی : آهویی از ترکان‌که تیر نگاهش اورا از تیرهـای ترکش بی‌نیاز کرده است .

تُرْمس :گیاهی است .

ادی‌شیر اصل این‌کلمه را یونانی دانسته[4]. در برهان قاطع واژه (ترمس) و (ترمش) چنین ستوده شده است « نام‌گیاهی است‌ترش‌مزه که

۱ ـ مفاتیح‌العلوم ص ۳۹ ۲ ـ المنجد . العرب ص ۱۱۵
۳ ـ شفاءالغلیل ص ۵۷ ۴ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۴ .

درآشها کنند و باقلای مصری و باقلای شامی را نیز گفته‌اند » . نـویسنده برهان قاطع به یونانی‌بودن اصل کلمه اشاره نکرده است .

تُرُنج : ترنج .[۱]

ترمن : باقلای مصری

این کلمه را خوارزمی در مفاتیح‌العلوم ، باقلای مصری ترجمه[۲] کرده است . کلمهٔ در برهان قاطع نیامـده و زیر لغت (ترمس) تفسیر مذکور را آورده است .

تُرَنجان : بادرنگبویه .[۳]

شیخ‌داود انتاکی کلمه را نوعی از ریحان معنی کرده است[۴] . در برهان قاطع واژه بشکل (ترنکان) ضبط و بمعنی بادرنگبویه و نوعی از ریحان ستوده شده است .

صاعد اندلسی گفته :

لم ادر قبل ترنجان مررت به ان‌الزمرد اغصان و اوراق
من طیبه سرق الاترنج نکهته یاقوم! حتی من‌الاشجارسراق

یعنی: پیش‌ازآنکه برترنگان بگذرم نمیدانستم که‌زمرد نیزدارای شاخ وبرگ است .

ترنج بوی خوشش را ازآن دزدیده است. ای مردم میان درختها دزد هم هست . شکل فارسی واژه ترنجان (ترنگان) است کـه نویسنده برهان قاطع آنرا ضبط کرده است .

تَرْنجبین : صمغ گیاهی است دارویی .

این‌صمغ هنوزدرداروها بکار می‌رود وشهرت بسیار داردوبهترین گونه‌آنرا از افغانستان میاورند. شکل فارسی کلمه (ترانگبین) است کـه معنی عسل تر را دارد وچـون صمغ مـذکورشیرین است‌آنرا باین نام

۱ ـ المنجد ۲ ـ مفاتیح‌العلوم ص ۱۰۰ ۳ـ جامع‌المفردات ص۱۳۷-۱ ۴ ـ تذکره انتاکی ص ۸۴ . شفاءالغلیل ص ۵۷

خوانده‌اند .

تَرْنوق : گل تر در کناره نهرها .[۱]

این واژه در برهان قاطع نیامده است

تَرَّهَه . ج ترهات : کوره‌راه .

این واژه بطور مجازی بمعنی سخنان پریشان نیز بکار رفته است.

ادی‌شیر کلمه را از لغت (راه) فارسی می‌داند[۲].

(تر) چنانکه زیر همین لفظ آورده‌ایم بمعنی اثر پا و اثر کشیدن چیزها برروی زمین است . تره مرکب است از (تر) و (ره سبک‌شده راه) و پسوند (ه) . ورویهم‌آن معنی راهی را میدهدکه دراثر پیاده روی پدیدآمده و امروز ازان بکوره‌راه تعبیرمیکنیم .

این واژه درعربی در قالب جمع مؤنث سالم به (ترهات) جمع بسته شده وهمین صیغه جمع درفارسی نیز بمعنی سخنان پوچ‌بکارمیرود. ابونواس‌صیغه جمع کلمه‌را بمعنی‌بیهوده‌گویی دراین‌بیت بکاربرده‌است.

ما لی و للعاذلات زوقن لی ترهات[۳]

یعنی : ملامت‌گویان که سخنان پوچ را برایم میارایند چه‌کاری بمن دارند ؟

تستر : شوشتر،

تَشْتیوار : بسفایج .[۴]

نویسنده برهان قاطع اصل این لغت را یونانی شمرده است درصورتی که ابن‌بیطار و حکیم مؤمن بچنین چیزی اشاره نکرده‌اند .

تشمیزج : گیاهی است دارویی .

ابن‌بیطار کلمه را بشکل بالا ضبط کرده وگفته دارای دانه‌ای سیاه

---

۱ ـ المنجد . قاموس‌المحیط ماده (ر.ن.ق) ۲ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص ۳۴ ۳ ـ دیوان ص ۲۲۷ ۴ـ جامع‌المفردات ص۱۳۸ تحفه ص ۶۲

است و آنرا چشمك نیز گویند[1]. حکیم مؤمن کلمه‌را عربی‌شده «چشمیزك» شمرده است[2]. نویسنده برهان قاطع کلمه را بهمین سان آورده و افزوده است که دانه‌آن در درد چشم بکارمیرود ودرشیراز آنرا (چشمك) گویند.

حرف (چ) فارسی درعربی بیشتر به حرف (ص) مبدل میشود و گاهی آنرابدوحرف(ت. س) عوض کرده‌اند. دراین کلمه حرف(چ)مبدل به(ت)گردیده است زیراگفتن صدای (ص) پیش از (ش) درلهجه عربی دشوار است. حرف پیش از حرف آخر کلمه در تحفه و برهان قاطع بشکل (ز) ضبط شده ودر تذکره انتاکی بشکل (ر) و چون در جامع‌المفردات این حرف بشکل(ز) نقطه‌دار آمده است نه (ر) بی‌نقطه ومؤید صحت شکل ضبط‌شده دربرهان قاطع و تحفه بود، ما نیز کلمه‌را بهمین شکل ضبط کردیم.

تَفّ. ج تفف: چرك ناخن. نقطه‌های سفید روی ناخن.[3]

شکل فارسی این کلمه (تپ) است که بمعنی نقطه از رنگی بر رنگی بکارمیرود. لفظ تپ بمعنی نقطه درخوزستان خیلی مشهورومانوس است. تصور میرود ریشه لغت در لفظ (توپال ـ توفال) نیز کلمه تپ باشدکه بشکل (تف) درزبان عربی رایج گردیده است.

تُفّاح: سیب.

بعقیده ادی‌شیر اغت تفاح عربی‌شده لفظ (توپا)[4]است که در فرس قدیم معنی سیب را میداده. در برهان قاطع زیر لغت (توپا) چنین آمده است «بلغت زند وپازند بمعنی سیب‌است که بعربی تفاح‌گویند». اصطلاح زند و پازند دربرهان قاطع بجای زبان‌پهلوی بکاررفته وبسا ازواژه‌هایی که نویسنده‌کتاب مذکور بنام (زند وپازند) نامیده از هزوارشنها است. هزوارشنها لغاتی‌است که بشکل سریانی نوشته میشد. اما آنها را بفارسی

۱ ـ جامع‌المفردات ص۱۳۸ ۲ ـ تحفه‌ص۶۲ ۳ ـ المنجد
۴ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۶

میخوانده‌اند . ازاینرو گفته ادی‌شیر که از برهان قاطع برداشته شده‌است نیاز بجستجوی بیشتری دارد تا بتوان دربـاره آن بدرستی اظهار عقیده کرد .

تَفاریج : شبکه کناره پلکان .

کلمه درعربی شکل جمع را دارد. مفرد آن (تبرك)است که بشکل (تفرج) عربی‌شده است و آنرا در صیغه جمع مکسر بکاربرده‌اند .

شبکه کناره پلکان را درعربی (درآبزین) نیز میگویند و این واژه نیز فارسی است که معرب گردیده است . (بواژه درآبزین بنگرید).

تفسیا : صمغ سداب[1]

تَفَّه : باوگفت تف برتو.[2]

این فعل وهمگی مشتقات آن ازریشه (تف) فارسی گرفته شده‌است

تَفی : خشمگین وگرم شد.[3]

ادی‌شیر ایـن فعل را از واژه (تف) فارسی که بمعنی گـرمی و گداختگی است میداند . در فارسی واژه‌های (تاب) و (تابه) و (تافتن) همگی‌ازیك‌ریشه‌برخاسته‌اند. فیروزآبادی‌بی‌آنکه‌باصل‌فارسی کلمه‌اشاره کند واژه را در همین معنی ضبط کرده است. در برهان قاطع واژه تفتن بمعنی گـرم‌شدن وگرم کردن ضبط شده . تفتن در ادبیات فارسی بمعنی گرم سخن گفتن و خشمگین‌شدن و شتاب کردن که درست همان معنیهای کلمه در عربی است ، بسیار بکار برده شده است .

تكّ : لاغر شد[4]

این فعل از ریشه تکیدن درفارسی گرفته شده‌است. تکیدن بمعنی لاغرشدن درزبان عامه مردم درایران خیلی رایج ومشهور است. درلهجه

۱ ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص۳۶ ۲ـ المنجد ۳ ـ قاموس المحیط ریشه (ت.ف.ء) ۴ ـ المنجد

شوشتری مصدر (تکهسن . در حال لازم) و (تکنیدن . در حال متعدی) بمعنی لاغرشدن بکارمیرود. ونیز کلمه بمعنی ریخته‌شدن و ریزانیدن میوه از درخت رایج است .

تَکَه : اورا پاره کرد[1].

این فعل از ریشه (تیکه) فارسی گرفته شده وفعل «تکتک» بمعنی : پاره‌پاره کرد . نیز از همین ریشه برخاسته است .

تِکّه . ج تکک . بند تنبان .[2]

ازاین کلمه‌فعل‌درست کرده‌اند چنانکه‌گویند « استکك التکه »یعنی: تکه را درشلوار داخل کرد[3].

تَلام : شاگرد زرگر.

کلمه سبک‌شده لغت تلامیذ است.[4]عقیده شهاب‌الدین خفاجی که واژه را سبک‌شده لغت (تلامیذ) دانسته است صحیح بنظر میاید زیرا کلمه‌های معرب دیگری‌نیزدرعربی سراغ‌داریم، که جزو اخیر آنها برای سبکی افتاده‌است مانند : دیدب سبک‌شده دیدبان . درب سبک‌شده دربند و دیگرها .

تَلْکَش : ترکش[5]. (واژه ترکش دیده شود)

تِلْمیذ . ج تلامیذ ، تلامذه . شاگرد .[6]

از واژه (تلمیذ) فارسی درعربی فعل ومصدر وصفت بشکل عربی قالب زده‌اند . مصدر (تلمذ) بمعنی درس‌خواندن که درفارسی امروز نیز گاهی بکارمیرود ، یکی ازآنها است .

تِلّیسه : کیسه از برگ خرما و کیسه حساب .[7]

---

۱ ـ المنجد ۲ ـ التبصر بالتجاره ص ۲۸ ۳ ـ المنجد
۴ ـ شفاء الغلیل ص ۵۲ ۵ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۶
۶ ـ المنجد ۷ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۶

فیروزآبادی کلمه‌را درهمین معنیها نیزضبط کرده‌است[1]. دربرهان قاطع واژه (تلوسه. با پیش اول و دوم) غلاف خوشه خرما وغلاف دانه خرما معنی شده‌است ونیز لغت (تلی . با پیش اول) بمعنی کیسه‌ای‌آمده است‌که سرتراشان و درزیان ابزارکار خود را درآن گذارند . تلوارکه بمعنی کندوی زنبورعسل است، مسلم ازهمین ریشه ساخته شده.

درلهجه شوشتری لفظ (تل . با زیر اول) بمعنی شکم بکار میرود واین لفظ بویژه هنگام نظرداشتن بگنجایش بکاربرده میشود .

تُمْلول :گیاهی است .[2]

دربرهان قاطع زیر این کلمه‌آمده . «رستنی باشد خوردنی مانند اسفناج‌که بعربی قنابری‌گویند ودرخراسان‌آنرا (برغست)نامند».

تَنّ: شخص. بدن[3].

شکل عربی‌شده واژه تن بکسر اول وشد(ن) است. زیرا درعربی اسم دوحرفی‌نیست. ازاینروحرف آخرکلیه اسمهای دوحرفی فارسی که بآن‌زبان‌درآمده‌است مشددگردیده، تاگفتن‌آن بالهجه عربی‌جوردربیاید.

تُنْبور: کوتاه‌قد .[4]

ادی‌شیر این لغت را ازریشه (تن‌پرور) شمرده است و بنظر ما عقیده او دراین مورد درست نیست . بنظر ما این واژه از ریشه (تنب) بمعنی برآمدگی و پسوند (ور) ساخته شده و معنی زیرلفظی‌آن میشود : گنده‌کوتاه یا طبق تعبیررایج درامروز (بادکرده) .

تَنْبال : واژه تنبل دیده شود .

تِنْبَل . ج تنابله : آدم‌کوتاه‌[5].

ایـن واژه از دوجزء (تن) و(بال) بمعنی جوال ساخته شده‌است

۱ ـ قاموس‌المحیط‌ریشه(ت.ل.س) ۲ ـ جامع‌المفردات ص۱۴۱
۳ ـ المنجد ۴ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۱ ۵ ـ المنجد

ودرعربی بهمان معنای رایج درفارسی بکارمیرود .

تَنْبول : تنبل .[۱]

ادی‌شیر کلمه را تصحیفی از لغت (تن‌پرور) دانسته و اشتباه کرده است . مسلماً ایـن واژه و (طنبال) و (طنبل) اشکـال عربی‌شده از لغت (تنبل)اند که بصورت تنبال نیز در زبان عربی دیده میشود وشکل اصلی کلمه صورت اخیر است مرکب از دوجزء (تن) و (بال) .

تُنُك : صفحه نازك از آهن[۲]

درخوزستان ظرف مکعب مستطیلی راکه درتهران پیت میگویند (تنکه) نامند . واژه تنکه ازلفظ تنک درهمین معنی و پسوند (ه) ساخته شده است .

تِنْکار: یك‌گونه فلز[۳]

دربرهان قاطع واژه‌با زیر اول ضبط‌شده وبمعنی ماده‌ای‌توصیف گردیده است‌که در لحیم‌کردن زر وسیم ومس از آن بهره میبرند.

تَنّور . ج تنانیر: تنور.[۴]

لغت تنور درفـارسی با زیر اول وبی‌شده تلفظ میشود. لیکن در عربی بضم اول و دوم مشدد درفرهنگها ضبط است . در خوزستان واژه تنور را(تنیر) تلفظ میکنند. زیرا در آن لهجه هرجا در کلمه‌ای‌حرف‌پیش از حرف (و) پیشدار بود ، حرف (و) بدل به(ی) میشود .

تُوبا : ریزه مس و آهن کـه هنگام چکش‌کاری‌از فلز می‌پرد.[۵] ایـن کلمه همانست‌که امروز (توفال) میگوییم . (واژه توفال دیده شود)

تُوبال : یك‌گونه سنگ مس کـه بعنوان داروی چشم بکار میرفت[۶]. ابن

۱ ـ الفاظالفارسیةالمعربه ص۳۶   ۲ ـ المنجد   ۳ ـ مفاتیح العلوم ص ۱۴۸   ۴ ـالمعرب‌ص ۳۶. فقه‌اللغه‌ص ۴۵۲   ۵ ـ المنجد
۶ ـ جامع‌المفردات ص ۱۴۵

بیطار گفته که بهترین نوع این سنگ را ازجزیره قبرس میاوردند. حکیم مؤمن کلمه را براده مس ستوده وبشکل (تفال) ضبط کرده‌است[۱].

دربرهان قاطع واژه بشکل (توبال) و (توپال) ضبط وبمعنی براده مس ونقره وآهن آمده و این توصیف بمعنی درست کلمه نزدیکتراست.

(تپ) درلهجه شوشتری بمعنی خال است از هرچیز که بر زمینه دیگر افتاده باشد و (توپال) همین واژه است که با افزایش پسوند (ال) نشانه نسبت درفارسی ساخته گردیده و تپال و توپال ودرشکل عربی‌شده (توفال) و (توبال)، همگی همین کلمه میباشد و بریزه‌هایی گفته میشده که هنگام چکش‌کاری ازفلز میپریده است. در کتابهای پزشکی کلمه (توبال. توفال) به براده‌های مس گفته میشد که دردرمان درد چشم بکار میرفته و بگفته ابن‌بیطار بهترین گونه آنرا از قبرس میاورده‌اند .

توت : درخت توت .[۲]

ابونواس گفته است :

فزنا بها فی حدیقات ملففة بالزند والطلح والرمان والتوت

یعنی : در باغهایی که پر از توت و انار وزند و طلح بود ازوکام گرفتیم .[۳]

واژه توت در عربی ضمن ترکیباتی نیز آمده است .

توت‌الشامی : توت سیاه ترش[۴].

واژه توت هم به تنهایی و هم در ترکیباتی مانند این کلمه در نوشته‌های عربی بسیار آمده است .

توتیا : دارویی بود برای درمان چشم‌درد.[۵]

بهترین نوع توتیا را درکرمان ومکران میساختند . لغت (تیه) در لهجه خوزی بمعنی چشم است . آیا این لغت از دوجزء (تو=میان)

---

۱ ـ تحفه ص ۶۵ ۲ ـ المعرب ص۴۰. المنجد ۳ ـ دیوان ص۴۰ ۴ـ مفاتیح‌العلوم ص ۱۰۰ ۵ ـ عیون‌الاخبار ج ۲ ص۱۰۹

و (تیه=چشم) ساخته شده است ؟

تُوَّج ، توز : شهری بوده در استان فارس جزء شهرستان شاپور خوره در ۱۲ فرسنگی دریا شمال گناوه[۱] . در این شهر پارچه نازکی بافته میشدکه از آنجا بجاهای دیگر نیزصادر میگردید . پارچه مذکور را در ادبیات فارسی بنام (توزی) یادکرده‌اند و از توصیفاتی که از آن شده برمیایدکه بافته‌ای مانندکتان بوده است .

دربرهان قاطع واژه توزی پارچه‌ای بسیارنازك ومنسوب بشهر (توز) یادگردیده است. ازلابلای شعرهای فارسی که لغت (توز) درآنها بکار رفته نیز همین معنی فهمیده میشود . پس شکل فارسی کلمه (توز . با پیش اول و حرف (و) زده است که آنرا (توج ـ با زبر واو شده‌دار) عربی کرده‌اند .

منوچهری گفته :

شمشاد ببوی زلفك خاتون شد گلنار برنگ توزی پرخون شد

لغت (توزی) در شعربالا بشکل فارسی واژه بکاررفته است. پس مسلماً شکل‌اصلی نام‌این‌شهر(توز) بوده که درعربی (توج)گردیده است.

تُوخاز : فرورونده .

ابونواس این واژه را بهمین معنی درتوصیف زورمندی نوك یك باز شکاری درشعر زیربکار برده است .

مشقاً یقد ثبج‌الاجواز بمحجنات الصدفة‌التوخار[۲]

یعنی : چنان حمله میکندکه با ضربه نوك‌کج فرورونده، غده را از پشت‌گردن درمیاورد. لغت(اجواز) دراین‌بیت‌جمع (جوزه=گوزه) فارسی است‌که بمعنی‌غده نیز بکارمیرفته و لغت (قوزك پا) نیز شکلی از همین‌کلمه است .

واژه (توخاز) در قاموسهای عربی وفرهنگهای فارسی ضبط‌نشده

۱ـ استخری ص۱۲۷ ۲ـ دیوان ص۶۳۷

است . این لغت از دو جزء (تو) بمعنی درون و داخل و(خاز) عربی‌شده لفظ (خاست = خاس. خاز) ساخته شده است وروی‌هم آن، معنی‌فرورونده را میرساند . مصحح دیوان ابونواس چون کلمه را در قاموسهای عربی نیافته است از آن درگذشته ودرباره این شعر توضیحی نداده است.

تُودری :گیاهی است دارویی .

شیخ داود نوشته : برگ آن مانند تره‌تیزك است ودارای گل زردو دانه سفید وسیاه است وبیونانی آنرا (اردیمن) گویند[۱].

ابن‌بیطار درجامع‌المفردات کلمه‌را بشکل (تودریج) ضبط کرده[۲] است واین شکل کلمه ، باستانی‌تر ازشکل (تودری) است . زیرا در لهجه‌های فارسی قدیم درپشت‌سر (ی) نسبت حرف (گ) وجود داشته است که امروز آنرا تلفظ نمیکنیم . مانند لغت شهری که درعصرساسانی آنرا (شهریگ) میگفتند ودرعربی (شهریج) شده وبشهارجه آنرا جمع بسته‌اند .

نویسنده برهان قاطع این‌دانه را (قدامه) و(مادردخت) نیزنامیده است .

تُور : کیسه . کیسه‌های توربافت برای حمل کاه وهمانند آن.[۳]

تُوز: پوست درخت خدنگ .[۴]

پوست این درخت راکه بسیارنازك ومحکم بود بجای کاغذ بکار میزدند. همچنانکه شاخه‌های آنرا درساختن تیرکمان بکار میبردند و از اینجا بوده‌که تیرکمان را (خدنگ) نیز نامیده‌اند .

دربرهان قاطع آمده(توز)رابرای ساختن زه‌کمان وپیچیدن بزین وامثال آن نیزبکار میبرده‌اند .

---

۱ - تذکرهٔ انتاکی ص ٦٠ ۲ - جامع‌المفردات ص ۱۴۳

۳ - المعرب ص۳۷ ۴ - الفهرست ابن‌الندیم الوراق ص۳۱۸

تویَ المال : مال تباه شد .

ادی‌شیر فعل (توی) را درعربی که ازجمله معنی (نابودشدن چیزی را میرساند) از واژه (تباه) درفارسی میداند[۱].

لغت تباه دربرهان قاطع ازجمله بمعنی نابودکردن ضبط شده است . فیروزآبادی جمله «اتواه‌الله» بمعنی : خدا اورا تباه کناد ، تفسیر کرده است واین فعل شکل ثلاثی مزیدفیه لغت (توی) است ورواج آن درعربی، نظر آقای ادی‌شیر را استوار میدارد.[۲]

تَیْك : عدل . جوال . یك لنگه .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (تنگ) پنداشته ومسلماً دچار اشتباه شده[۳] است . شکل فارسی این واژه (تاك) است که حرف (الف) درآن اماله‌شده‌است وامروزدرفارسی آنرا(تا برابرجفت)تلفظ میکنیم. این‌لغت درعربی بشکل (طاق) نیز درآمده است. درفارسی امروز لفظ (تاق وتا) برابر جفت ویك لنگه مانند : تای کفش وجوراب ، هنوز رواج دارد و فراموش نشده است .

تَیْدَم : زرگر. شاگردان زرگر.[۴]

این واژه باین معنی دربرهان قاطع و لغت فرس اسدی مهجور مانده است. لیکن جوالقی در المعرب وخفاجی در شفاءالغلیل کلمه را آورده ومعرب شمرده‌اند .

تِیر : پایه خیمه . تیرسقف اطاق .[۵]

واژه تیر بمعنی ستاره عطارد درشعرعرب بکاررفته است. شاعری درمدح کسی چنین دعاکرده است :

لا زلت تبقی و ترقی للعلا ابداً ‌ ‌ مادام تستعبد الافلاك احكام

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۳۷ ۲- قاموس المحیط ریشه (ت.و.ی)
۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۳۷ ۴- المعرب ص ۴۱ ۵- المعرب ص۳۷

مهر وماه و برجیس و تیر، معآ و هرمس و اناهید و بهرام

یعنی : همیشه بمانی و بوالایی گرایی تا چرخ از احکام فلکی پیروی میکند . مهر وماه و تیر هرمزد و ناهید وبهرام .

تیغار : تغار.

ادی‌شیر کلمه (طنجر) راکه بمعنی دیگ بزرگ است، نیز ازلفظ تغار میداند[۱]. فیروزآبادی لغت تیغار را بلفظ (اجانه)که بمعنی ظرف خمیرگیری است تفسیر میکند.[۲] در برهان قاطع لغت تغار با زبر اول ضبط شده است وازجمله بمعنی ظرف خمیرگیری معنی گردیده است.

اجانه‌که فیروزآبادی آورده سبك شده واژه (انگانه) فارسی‌است که درعربی انجانه شده وبمعنی ظرف خمیرگیری هم بشکل انجانه‌وهم بشکل اجانه بکاررفته است . (واژه انجانه را بنگرید)

تَیْما : بیابان .[۳]

فیروزآبادی نیز کلمه را بمعنی (فلات)که درعربی معنی بیابان را دارد، ضبط کرده است.[۴] واژه (تیما) در برهان قاطع بمعنی دشت و بیابان آمده است .

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۶ ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ت. غ. ر) ۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۹ ٤ ـ قاموس المحیط ریشه (ت.ی.م)

حرف : ج

۱۷۸ ریشه

جادُم : بوق هندی .[۱]

شکل فارسی این لغت واژه (گاودم) است که یکی ازسازهای رزمی بوده ودرشاهنامه زیاد بکار رفته است . ازجمله :

« برآمد خروشیدن گاودم » .

واژه گاودم دربرهان قاطع بمعنی نفیر ضبط شده و نویسنده آن کتاب آن ساز را برادر کرنا نامیده است. احمد تیمور پاشا در ذیل لغت(جادم) داستانی آورده و از آن نتیجه گرفته است که این ساز یك گونه ساز هندی بوده است . لیکن از آن داستان به تنهایی، پیشینه هندی بودن (گاودم) دریافته نمیشود .

جاده : راه .[۲]

واژه جاده بمعنی راه درهمه نقاط ایران خیلی رایج است. بااینحال دربرهان قاطع، مانند بسیاری واژه‌های مشهور دیگر، فراموش گردیده است.

جاذی : زعفران .[۳]

در کتاب المعرب جوالقی کلمه بشکل (جازی) ضبط شده است که باید در نوشتن آن اشتباهی رخ داده باشد. لغت جاذی دربرهان قاطع بشکل (جاذی) آمده وما چون این شکل را درست میدانیم آنرا بصورتی

---

۱ - الموسیقی والغنا ص۱۱۷ ۲ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۹
۳ - المعرب ص۴۸

که در برهان قاطع آمده است ، ضبط کردیم .

جارکون : پوست جوز که درعربی آنرا بسباسه گویند .[۱]

لغت جارکون دربرهان قاطع نیز بلفظ بسباسه توصیف شده است و افزوده شده که شکل فارسی کلمه (بازبازو) است و برخی گویند گل جوز است . پوست درخت گوز (جوز) را درخوزستان (دندون‌سا) گویند زیرا زنان آنرا به دندان خود میسایند تا دندانهایشان سفید ولبشان از رنگ آن سرخ گردد .

بنظر آقای دکتر بهرام فره‌وشی شکل فارسی کلمه (گردکان) است که (گرکون) سپس درعربی (جارکون) شده است .

جاروف : جاروب .[۲]

درعربی از این واژه فارسی چندین فعل و صفت ساخته شده‌است که همگی از معنی فارسی کلمه برآمده‌است . امروز درزبان عربی بجای کلمه (فلات قاره) غلط وبی‌معنی ، لغت (جرف القاری) را بکار میبرند . جرف که از واژه جاروف گرفته شده‌است، بزمینهائی از کناره رودخانه یا دریا گفته میشود که سیلاب یا امواج، خاك روی آنها را شسته وبرده‌است.

جاسوس . ج **جواسیس** :[۳]

لغت جاسوس دربرهان بمعنی خبرگزار تفسیر گردیده است . از این کلمه درعربی فعلها و صفتهایی نیز ساخته‌اند وبکار میبرند .

جالق . ج **جوالق** ، **جوالیق** : جوال .[۴]

شکل فارسی این لغت (گالك) است که امروز (گاله) تلفظ میکنیم و جوال خاك کشی را که بر ستور بار میکنند باین نام میخوانند .

جالی : درخت اراك که از چوب آن مسواك درست میکنند[۵].

۱ ـ جامع المفردات ص ۱۵۶ . تحفه ص ۶۹ ۲ـ المنجد .
۳ ـ المنجد ۴ ـ المعرب ص ۴۱ ۵ ـ جامع المفردات ص ۱۵۶

واژه جالی دربرهان قاطع بهمین‌معنی ضبط شده است. ابونواس لغت جالی را درشعر زیر بکاربرده است :

تکاد تخطف ابصاراً اذا مزجت بالماء واجتلیت فی لونها الجالی[۱]

یعنی : هرگاه آب بآن (شراب) آمیخته شود رنگ جالی در آن میدرخشد که نزدیك است چشمها را خیره کند.

جام . ج جامات ، اجوم ، جوم : جام . پیاله شیشه . صفحه شیشه.[۲]

جام بمعنی پیاله ازجمله دراین شعر ابن‌الرومی بکاررفته است.

و صفه فی جام له نظیف و وسطه من خردل حریف[۳]

یعنی : پس آنرا (خوراك سنبوسه را) در جام قشنگی در چین و در میانه‌آن خردل تیز بنه.

ابونواس جام را بمعنی پیاله باده‌نوشی بکاربرده‌است دراین‌شعر:

قد بات یسقینی درياقة سالت من‌الابریق فی‌الجام[۴]

یعنی : همه‌شب بمن می‌گسارید در پیاله‌ای که شراب از صراحی در آن روان بود.

جام‌العدل : پیاله‌ای که همگی محتوی خود را فرو میریزد.

جام‌الجور : پیاله‌ای که بخشی ازمحتوی خود را نگه میدارد[۵]

جامسه : باقلای قبطی.[۶]

در برهان قاطع کلمه در همین معنی ضبط شده و افزوده‌گردیده. «گویندعربی است». شیخ داود کلمه رابلفظ فول که درعربی‌معنی باقلارا دارد ، تفسیر کرده است.

۱- دیوان ص ۲۹۵ ۲- المنجد ۳- عیون‌الاخبار ج۳ ص۳۷
۴- دیوان‌ص۴۵ ۵- این دواصطلاح راخوارزمی درمفاتیح‌العلوم بکاربرده است ۶- تذکرهٔ انتاکی ص۹۵ . جامع‌المفردات ص ۱۵۶. تحفه ص۶۵.

جامکیه . ج **جامکیات** ، **جوامك** : مقرری مأموران دولتی .[۱]

این لغت دربرهان قاطع بهمین معنی قیدگردیده است . کلمه از واژه (جامك) بمعنی رخت‌گرفته شده است .

جاموس . ج **جوامیس** :گاومیش .[۲]

بحتری واژه را درشعر ذیل بکاربرده است .

لا تدعون اباالولید لنائل خلق‌الحمار و خلقةالجاموس[۳]

یعنی : از ابوالولید راهرگز برای‌چیزی مخوانید که خوی خر و اندام‌گاومیش دارد .

جانبخشان : یك نامگذاری ویژه است درستاره‌شمری وطالع‌بینی .[۴]

شکل‌واژه‌درمفاتیح‌العلوم(جانبختان) نوشته شده و بقاسم‌الارواح تفسیرگردیده است . این تفسیر میرساند که شکل کلمه باید (جان‌بخشان) باشد ودرچاپ لغت اشتباهی رخ داده .

جانبخشان ماهی :

خوارزمی این‌اصطلاح را بطالعی معنی کرده است که حساب آن با ماه (پر) برابر درآید .[۵]

جاوَرْس : ذرت خوشه .[۶]

حکیم مؤمن کلمه را عربی‌شده (کاورس) و نوعی از ارزن ستوده است . درعربی‌گاهی این لغت را به (دخن) که بمعنی ارزن است، تفسیر کرده‌اند . درقدیم ازگاورس نان درست میکردند اما امروز پختن نان نه از ارزن و نه از ذرت، معمول نیست .

جاوشیر :گیاهی دارویی است .[۷]

---

۱ - المنجد ۲ - عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۷۵ . المنجد . المعرب ص ۴۰
۳ - دیوان ص۱۱۴۵ ۴ - مفاتیح‌العلوم‌ص ۱۳۴ ۵ - مفاتیح‌العلوم ص۱۳۴ ۶- جامع‌المفردات ص۱۵۶-۱ تحفه ص ۶۸ ۷ - تذکره انتاکی ص۹۵،جامع‌المفردات ص ۱۵۴-۱

حکیم مؤمن گفته : کلمه نام صمغ آنست که ظاهری سرخ و باطنی سفید برنگ شیر دارد[۱]. دربرهان قاطع نیز کلمه شکل عربی شده (گاوشیر) و نام صمغ گیاه یادشده است نه خودگیاه .

جاوشیّه : رئیس یك گروه سرباز.

واژه از لفظ (چاووش) فارسی گرفته شده[۲] است که معنی آن رهبر کاروان بویژه رهنمای گروه پیادگان است .

جاه : پایگاه ومنزلت[۳].

شاعری گفته :

و فر جاهي على فان جاهي اذا ما غب يوم كان مالا

یعنی : جاهم را افزون کن زیرا هر روزی که برجا هم بگذرد مالی بشمار میاید .

دربرهان قاطع واژه (گاه) که شکل فارسی لغت (جاه) در عربی است، بمعنی مقام ومنزلت تفسیر شده است .

جاهنبار، جهنبار: جهان هستی که خداوند در شش روز آفرید .[۴]

بی‌گمان شکل فارسی کلمه چنانکه ادی‌شیر گفته است (گاهنبار) و (گهنبار) درفارسی است . دربرهان قاطع کلمه گاهنبار چنین معنی شده است : «شش روزی باشد که خدای تعالی جهان را آفرید».[۵]

جِبْز : درشتخو و فرومایه :

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را (گبز)[۶] دانسته است. فیروزآبادی واژه (جبز) را بمعنی لئیم گنده تفسیر گردیده است[۷] .

دربرهان قاطع واژه (گبز) بمعنی هرچیز گنده و ستبر معنی شده است . این کلمه درعربی بشکل (جبس) نیز درآمده است .

---

۱ - تحفه ص ۶۸ ۲ - الموسیقی والغناس ۸۶ ۳ - قاموس المحیط ریشه (ج.و.ه) . ۴ - عیون‌الاخبار ج ۳ ص ۱۶۷ ۵ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۷ ۶ - الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۸ ۷- قاموس‌المحیط ریشه (ج ب ز)

جِبْس : سنگدل . پست . فرومایه. ترسو[1].

بحتری درمطلع چکامه ایوان مداین خودگفته است :

صنت نفسی عما یدنس نفسی و ترفعت عن جدا کل جبس

یعنی : خویشتن را از هرچه خویشتن را پلید کند نگه داشته‌ام و برتر گرفته‌ام ازخواهش کردن از فرومایگان. واژه (جبس) شکل عربی شده دیگری از لغت (گبز) درفارسی است. جبس بمعنی کچ نیزدرعربی بکاررفته است .

جبسین : سنگ گچ .[2]

نویسنده برهان قاطع کلمه را بمعنی مطلق‌گچ اعم ازپخته‌یانپخته ضبط وشکل عربی‌شده آنرا (جبصین) یادکرده است .

جُبَّه : روپوش . پالتو.[3]

معنی واژه جبه هیچ شباهتی با معنی ریشه (ج . ب . ب) درعربی ندارد . بنظر ماکلمه معرب است هرچند در فرهنگهای عربی به معرب بودن آن اشاره نشده .

جِتْر : چتر.[4]

چتر راکه درفارسی آفتاب‌گردان نیزگویند در عربی‌گاهی شمسیه نامیده‌اند .

جدر : مزد آوازه‌خوان .[5]

نویسنده برهان‌قاطع زیر واژه (جذر) و(گدار) این معنی‌را ضبط نکرده است . اسدی طوسی واژه (گذر) را بمعنی نادان یادکرده و این بیت خجسته سرخسی راگواه آورده است .

---

۱ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ج ب س)   ۲ ـ تذکره انتاکی ص۹۵.
تحفه ص ۶۹   ۳ ـ المنجد   ۴ ـ التبصر بالتجاره ص ۳۵ . المنجد
۵ ـ فقه‌اللغه ص ۴۵۹

بر این شش ره آمد جهان راگذر   چنان دان که گفتم ترا ، ای گذر.

جُدوار: یك گونه صمغی است .

دربرهان قاطع شکل فارسی کلمه(ژدوار) ضبط شده و واژه (ژد) بمعنی مطلق صمغ تفسیر گردیده . واژه (زدو) که صمغ بادام کوهی است ازهمین ریشه برآمده است با افزایش پسوند (و) که نشانه وصفی را در فارسی میرساند .

پس معنی زیرلفظی واژه (جدوار ـ ژدوار) میشود :صمغ آسا.

جُذاذ : رخت پاره .[۱]

این واژه در برهان قاطع مهجور مانده است . فیروزآبادی کلمه را پاره سنگهای کان رز وقراضه‌های زر معنی کرده‌است.

جُراز : شمشیر برنده .[۲]

ادی‌شیر کلمه را ازریشه واژه(گرز)درفارسی میداند . بنظرمیرسد شکل فارسی کلمه لفظ (گراز) است که در فرهنگهای فارسی بمعنی : با تکبرراه‌رفتن، چوبی که‌شبانان‌گوسفندان را باآن‌میرانند ، و دوگونه بیل کشاورزی یاد شده است .

جَرامقه :

گروهی ازایرانیان بوده‌اندکه دراستان بوذاردشیرعراق (موصل) نشیمن‌داشتند. شکل مفردکلمه جرمقانی است .[۳]

درباره شکل فارسی کلمه جرامقه و نژاد و تبار این تیره که‌نامشان درکتابهای تاریخ و جغرافیای عصر اسلامی بسیار آمده است ، نیاز به پژوهش جداگانه‌ای هست . استاد مهرین در جلد سوم کتاب ایران‌نامه، تحقیقی دراین باره داردکه هرچندکامل نیست، لیکن قابل‌استفاده‌است.

۱ ـ شفاءالغلیل ص ۶۰   ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۰
۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ج.م ق.)

جُربان الدرع : گریبان جامه . کیسه‌ای که شمشیر و غلافش‌را با هم در آن گذارند. غلاف شمشیر[۱].

در المنجد مفرد کلمه جربان (جراب) قلمداد شده است . در خوزستان انبانی را که گلوله های پارچه نفت‌آلود را برای سوخت مشعل در آن مینهادند ، (یراب) میگفتند ، واژه یراب و جراب مسلماً یکی است .

فیروزآبادی صیغه جمع لغت (جراب . بکسر اول) را (جرب) و(اجربه) نوشته و آنرا کیسه توشه، پوسته تخم، غلاف شمشیر و کیسه‌ای که شمشیر وغلافش را با هم در آن می‌نهند ، معنی کرده است . ازاینجا دانسته میشود که (جراب)ازریشه (جوراب) فارسی که معنی ظرف و کیسه را نیز دارد ، برخاسته است .

جُربان القمیص : گریبان جامه .[۲]

جَربانه : زن بدخو و درشت‌گو.

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (گران‌بد) دانسته است[۳]. این واژه دربرهان قاطع نیامده است . درشوشتر زن بدخو وبدزبان را (چرپانه) گویند . واین واژه مسلماً شکل فارسی لغت (جربانه) در عربی است و کلمه ازراه خوزستان بعربستان رفته‌است . فیروزآبادی واژه رابهمین‌گونه که گفته‌ایم ضبط کرده است .

جُرْبُز : مرد نیرومند .[۴]

واژه‌گربز که شکل فارسی جربز است در برهان قاطع ازجمله بمعنی دلیر و خردمند تفسیر شده است . اسدی لغت (گربز) را از جمله بمعنی طرار تفسیر کرده واین شعر رودکی راگواه سخن خودگرفته‌است:

۱ـ المعرب ص۴۴. المنجد ۲ـ شفاء الغلیل ص ۶۰ ۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۷. قاموس المحیط ریشه (ج.ر.ب) ۴ـ المعرب ص ۴۰. المنجد

گربزان شهر با من تاختند من ندانستم که تنبل ساختند .

ازاین شعر معنی که اسدی گفته‌است، از کلمه گربز دریافته‌نمیشود.

جُرْجان : استان گرگان .

منسوب باین استان‌را درعربی جرجانی گویند. بشهر مرکزاستان نیزجرجان گفته میشده که اکنون وجود ندارد. شهرگرگان کنونی پیشترها استراباد نام‌داشته ودرعصررضاشاه بزرگ نام‌آن بگرگان مبدل‌شده‌است.

جُرْجانیه : شهرمرکز استان خوارزم در کنار رودآمویه(جیحون)روبروی شهر (کات)که در شمال رود نهاده بود .

اصل‌نام فارسی این‌شهر (گرگانك) بوده که درعربی به (جرجانیه) مبدل شده است . این شهر در قرنهای اخیر بنام (اورگنج) مشهور شده است .

لفظ (جرجانیه) درعربی بخوراکی شیرین و ترش نیزگفته میشد که بایستی پختن‌آن نخست‌بار ازاین شهر بجاهای دیگررفته باشد.[۱]

جَرْجَرایا : شهری بوده در کنار رود دجله نزدیك نعمانیه کنونی .

این شهر تا قرن چهارم هجری آباد بـوده و بنوشته ابن واضح یعقوبی در کتاب البلدان ، نشیمنگاه‌گروهی ازاشراف ایرانی بوده‌است[۲]

معنی واژه (گرگر) که شکل فارسی ریشه این نام است ، هرچند در فرهنکها بروشنی ضبط نیست ، اما وجود جاهای بسیار باین نام مانند شهرگرگر درآذربایجان ومحله‌گرگر و رودگرگر وباغ (جرجرو) در شوشتر، نشان میدهدکه این واژه یك لغت فارسی باستانی است .

جَرْجَس :گل مهرکنی که بجای لاك درقدیم مصرف میشد .[۳]

۱ ـ کتاب‌الطبیخ ص۱۰-۹ ۲ـ البلدان الخلافة الشرقیه ص ۵۶
۳ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۳۹

شکل فارسی کلمه (جرجست) است که در عربی سبک شده و جرجس گردیده است. ابو نواس گفته است :

و قول الفیوج ، کتاب الامیر و ختم القراطیس بالجرجس[1]

یعنی : گفته پیکها نامه امیر، و مهر کردن کاغذها با جرجست.
واژه جرجست در فرهنگهای فارسی فراموش گردیده است.

جَرْداب : گرداب.[2]

این واژه از مصدر (گردیدن) و آب ساخته شده و حرف (گ) در آن به (ج) بدل شده است. بمعنی جایی که آب رود یا دریا در آنجا بدور خود میچرخد. فیروزآبادی واژه‌را بمعنی وسط دریا تفسیر کرده‌است.[3]

جَرْمدانق : دانه گیاهی است دارویی.
حکیم مؤمن شکل فارسی کلمه را (گرم‌دانه) گفته است. روشن است که شکل عربی از لغت (گرمدانگ) گرفته شده است.[4]

جَرْذق . ج **جراذق** : گرده نان. قرص نان ضخیم.[5]
گرده بنانی گفته‌میشده که بشکل قرص ساخته میشد نه بشکل صفحه نازك که درعربی باین گونه نانها (رقاق) گویند.
دعبل خزاعی در نکوهش بخیلی گفته :

قدکان یعجبنی لو ان غیرته علی جراذقه کانت علی حرمه[6]

یعنی : در شگفت میشدم اگر غیرتی را که نسبت بگرده‌هایش نشان میداد ، درباره زنش بکار می‌بست.

جَرْذه : موش صحرایی.[7]

۱ـ دیوان ص۵۲۱. ۲ـ المعرب ص۴۰. ۳ـ قاموس المحیط ریشه (ج.ر.ب) ۴ ـ تحفه ص۷۰ ۵ ـ المعرب ص ۴۰ . المنجد ۶ـ عیون الاخبار ج ۲ ص۳۶ ۷ـ المنجد

درخوزستان موش صحرایی‌را(گرزه)گویند که‌شکل فارسی همین کلمه است . دربرهان قاطع آمده : «.. دربعضی ازولایت‌دارالمرزموش راگرزه‌گویند».

اسدی طوسی واژه‌گرزه را بمعنی (مار) و (موش) هردو ضبط کرده واین شعر رودکی راگواه سخن خودگرفته است .

آهو از دام‌اندرون آواز داد پاسخ گرزه بدانش باز داد

ابواسود دؤلی درنکوهش حارث‌بن بدر که حاکم‌شهرستان‌سرق شده بود ،گفته است .[۱]

احار بن بدر اذ ولیت ولایة فکن جرذاً فیها تخون‌وتسرق

یعنی: ای حارث‌بن‌بدر. اکنون که‌کاردارشهرستانی‌شده‌ای، چون گرزه درآنجابربا و بدزد .

جَرْذبان : کسی که کنارسفره دست چپ برگرده نانی نهد تا دیگران از آن نخورند .[۲]

شاعری گفته است :

اذا ماکنت فی قوم شهاوی فلا تجعل شمالك جرذبانا

یعنی : هرگاه میانه مردمان‌گرسنه‌ای هستی دست چپت‌را نگهبان نانها مکن .

واژه‌گرده‌بان در برهان قاطع کنایه ازحریص تفسیر گردیده‌است. ازاین واژه فارسی فعل وصفت، نیز درعربی درآورده‌اند.چنانکه‌گویند: «جَرْدَب» یعنی‌با دو دست خورد[۳]. «جردمان» و «مجردب» بمعنی‌حریص درخوردن از واژه (گرده‌بان) ساخته شده است و نیز لفظ «جردبق» که

۱ـ عیون‌الاخبارج۱ ص۵۸ ۲ـ المعرب ص۴۹ ۳ـ قاموس المحیط ریشه (ج.ر.ب)

در فرهنگها آنرا بمعنی طفیلی ضبط کرده‌اند، از این ریشه گرفته شده است.

جَرْذناج . یك گونه خوراك .[۱]

درچاپ کتاب فقه اللغه که در دست نویسنده بود این واژه (جردباج) قید شده که مسلم اشتباه است. (گردناو گردناگ) در فارسی بمعنی یك گونه کباب است . در برهان قاطع نیز بهمین معنی و بهمین شکل واژه ضبط گردیده است و معرب آن جرذناج میشود . گردنا در شعر قدیم بمعنی سیخ کباب نیز بکار رفته است . معزی گفته .

برفلك کرده است دولت، صفه آن برفراز
بر زحل کرده است گردون کردن این گردنا

جُرْز ، ج اجراز، جرز : گرز آهنین .[۲]

این واژه درعربی بگرزی گفته میشد که بکمر آویخته میگردید و گرز چوبی را که سر آهنی داشت، عمود میگفتند .

جَرْس . اجراس : زنگ .[۳]

دربرهان قاطع واژه جرس ازجمله درهمین معنی ضبط شده و نیز واژه (جرست) بمعنی صدایی که از برخورد دوچیز بلند گردد معنی شده است . شکل اخیر اسم مصدری است از ریشه (جر) و لغت (جرس) سبك شده آنست .

در فارسی نیز اینگونه اسم مصدرها دربسیاری از لغتها سبك شده وحرف(ت) از آخر آن افتاده است: چنانکه کنشت را (کنش) وخورشت را (خورش) و زنشت را (زنش)گویند . ریشه این واژه در همین معنی درلغت (جرنگیدن) نیز دیده میشود .

جَرفاذقان : گلپایگان .

۱ــ فقه اللغه ص ۴۵۴
۲ــ عیون الاخبار ج۲ ص۱۰۷. المنجد. قاموس المحیط ریشه (ج.ر.ز)
۳ ــ المنجد

میگویند اصل کلمه (گل پادکان) است که در آن حرف (د) بدل به (ی) شده است . شکل عربی کلمه که حرف (ذ) در آن باقی مانده مؤید نظر فوق است .

جُرَّق : کوزه آب .[۱]

لغت جره در برهان قاطع بهمین معنی آمده است و عربی شده آن (جرق) قلمداد شده .

جَرْکاه : چهارگاه ، نغمه‌ای در دستگاه راست است .

این کلمه درزبان عربی بشکل (جارکاه) نیز آمده . چنانکه عبدالرحمن عودی در ارجوزه خود گفته است

والجارکاه ، رابع البحور مأخذها من رابع مأثور[۲]

یعنی : چهارگاه بهره چهارم است و برداشت آن ازچهارم (پرده چهارم برحسب پرده‌های عود) گفته شده است .

درردیفهای موسیقی کنونی ایرانی، لغت چهارگاه نام یك دستگاه ویژه است نه یك تیکه از اصل راست. و اصطلاح راست چهارگاه تیکه‌ای از اوج دستگاه چهارگاه بشمار میاید .

جَرْم .ج جروم : سرزمین گرم . گرمسیر.[۳]

ازریشه واژه گرم درعربی چندین صفت وفعل ساخته وبکار برده‌اند.

جَرْماذج : نوعی از نان.[۴]

جَرْماز :نام یکی از کاخهای ساسانی درتیسپون است که تا قرن سوم هجری برپا بوده است . بحتری نام این کاخ را درقصیده ایوان مداین خود برده است آنجا که گوید :

۱ـ المنجد ۲ـ ارجوزه عودی ص ۱۵۹ ۳ـ المنجد
۴ـ فقه اللغه ص ۴۵۴

فکان الرماز من عدم الاذ س و اخلاله بینة رمس[۱]

یعنی : گوئی کاخ جرماز از اینکه خالی مانده آرامگاه مردگان است.

یاقوت حموی گفته (جرماز) نام بنایی است نزدیك کاخ سفید در مداین که ویران شده است.[۲]

شکل فارسی کلمه (گرماز) است از واژه (گرم) و پسوند (از) که افاده جا را میکند . آثار پسوند (از) در آخر برخی واژه‌ها مانند (شیراز) هنوز دیده میشود .

جَرْمق : نام شهری است در کویر.

این شهر را امروز (جندك) گویند و درست آن واژه (گرمك) مرکب از لفظ (گرم) و پسوند (گ) است که در عربی بدل به (ق) شده است .

جَرْمل : دانه گیاهی است .[۳]

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را (گرماله) دانسته است . واژه گرماله در برهان قاطع چنین ستوده شده است: «دوایی باشد برنگ مردارسنگ و درمرهمها بکار برند گوشت را برویاند واگر با آب بسایند و در زیر بغل و هر جا که عرق آن بدبو باشد بمالند ، ببرد.».

جَرَنْبذ : سنگین و گنده .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (گرانبد) نوشته است وجـزء آخر کلمه را (بد) بمعنی زشت گرفته است[۴]

جزء آخر واژه (جرنبد) پسوند (بد) است که در آخر واژه‌های سپهبد وموبد وهیربد و دیگرها دیده میشود .

جَرنبده : کسی که مادرش پس از مرگ پدر اوشوهر کرده باشد[۵].

۱ - دیوان ص ۱۱۵۵
۲ـ معجم البلدان ج۱ ص ۴۲۷
۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۴۰
۴- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۹
۵- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۳۹

جَرنفس : بزرگ نیرومند و گنده از آدمی‌وستور.

ادی‌شیر این واژه و واژه‌های (جرافس) و(جرباس) و(جرنفس) و و(جرافش) راکه همگی بمعنی گنده و زورمند در آدمی وجانوراست از واژه (گردن‌پشت) فارسی میداند.[۱] باید درنظرداشت که هریك ازاین اشکال در یکی ازتیره‌های عرب رایج بوده‌است. سپس گردآورندگان زبان‌عربی پس‌ازاسلام، همه این‌اشکال‌را جمع ودرفرهنگها یادکرده‌اند.

جُروخ : یك ابزار دژکوبی که باچرخ میگردید.[۲]

فیروزآبادی کلمه‌را ضبط نکرده‌است. واژه چرخ بمعنی‌یك‌ابزار قلعه‌کوبی درفارسی‌زیاد بکاررفته‌است ولفظ (جروخ) همانگونه‌که‌آقای ادی‌شیر نوشته است ، همین‌کلمه است که بشکل جمع عربی در آن زبان بکاررفته .

جُروهق :گلوله ازپشم.[۳]

این واژه عربی‌شده لفظ (گروهه)فارسی‌است که درفرهنگهابهمین معنی یادگردیده‌است .

جَرّه : کوزه‌آب .

دربرهان‌قاطع لفظ(گره) بمعنی‌سبوی‌آب، ضبط شده واین کلمه همانست‌که درعربی بشکل جرق نیزدیده میشود . درجنوب ایران لغت جره‌رابکوزه‌ای گویند که‌شکم برآمده‌ای مانند خمچه دارد .

جَرْیال : یك‌گونه ازشراب . رنگ‌سرخ.

اصمعی واژه را ازاصل رومی پنداشته‌است.[۴] نویسنده‌برهان‌قاطع لغت (گریال) را ابزاری برای تعین وقت مانند ساعت تفسیر کرده‌است و (گریان)رابمعنی گلخن. وهیچ‌یك ازاین دومعنی بامعنی رایج درعربی

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۴۰
۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۹
۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۴۱
۴- المعرب ص۴۵. المنجد

سازگار نیست . ابونواس واژه (جریال) را دربیت زیربکاربرده‌است.

ابریقه فی کفه مترع مغترف من ذوب جریال[۱]

یعنی : صراحی دردست او ازآب جریال لبریز بود .

جِرْیان : بمعنی جریال است.

جریب . ج **جربان** : جریب . مقداربذری که در یك جریب کشته میشود.[۲]

واژه جریب بعقیده آرتور کریستن ایران‌شناس دانمارکی‌ازاصل سریانی است که ازراه زبان‌فارسی بزبان عربی‌درآمده‌است.

لغت جریب بطور مجازی در شهر مدینه‌درزمان خلافت عمربن خطاب بمعنی عطا و مستمری نیز بکارمیرفته. جمله«قطع الله جریبك»یعنی خدا روزیت را ببراد ، درهمان ایام دراین شهر رایج شده‌بود .

جَرین : جای مویزخشك کردن[۳].

دربرهان قاطع واژه (جر)بمعنی هر شکاف وشکاف درزمین ضبط شده است . بساکلمه جرین بمعنی جـای مویز خشك کنی از این ریشه برآمده باشد یا ازکلمه (گری) بمعنی پیمانه . بهرحال جوالقی کلمه‌را فارسی عربی‌شده شمرده‌است. ابونواس درشعری که درنکوهش‌بصریان سروده ، واژه را دراین معنی بکاربرده است :

الاکل بصری یری انما العلا مکمهة سحق لهن جرین[۴]

یعنی : هر بصری بزرگی را در داشتن درختان بلند میداند کـه چرخشتی نیز درآنها باشد .

جَزّ : گز.

روستاکی درنزدیك اصفهان است که حلوای ساخته ازگز آن کام

۱- دیوان‌ص۱۴۳ ۲-المعرب‌ص۴۹.المنجد. ۳- المعرب ص۴۶ ۴- دیوان ص۵۴۶

را شیرین میکند .

جَزاب :گیاهی است .

ادی‌شیرشکل فارسی کلمه را (گزبا) دانسته است.[۱] دربرهان‌قاطع زیرلغت (گزبا) چنین آمده است . «نوعی ازریواس باشد و آن‌میوه‌ایست کوهی باندام ساق دست .».

جَزاف : تخمین. گزاف .

شکل‌فارسی‌این کلمه واژه(گزاف)است[۲]. ازلغت‌جزاف(گزاف) درعربی فعلها وصفتهایی ساخته وبکاربرده‌اند. مصدر(مجازفه) ومشتقات آن بمعنی بیهوده‌گویی و لاف‌زنی ازاین ریشه فارسی گرفته شده‌است.

جُزْدان : جای‌کاغذ .کیسه‌ای که در آن درهم گذارند.[۳]

فرهنگستان بغلط پنداشته بود که واژه از دوجزء (جزء) عربی و (دان) فارسی ساخته شده است و آنرا بشکل (جزوه‌دان) برابر کلاسور فرنگی وضع کرده بود .

جَزَرْ :گزر. هویج .

بحتری درنکوهش یکی گفته است:

جادلنا من غلامه ابداً يغرس في‌جانب استه جرزه[۴]

یعنی:کسی با ما ستیزه کرد کـه نوکرش همواره در کونش گرز مینشاند .

جَزْمازق : : دارویی گیاهی‌است.[۵]

شکل‌فارسی واژه (گزمازوك) است‌که میوه درخت‌گز است ودر داروها بکارمیرفته .

۱ـ الفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۴۱ ۲ـ المنجد. شفاءالغلیل ص۵٤
۳ ـ المنجد ۴ ـ دیوان ص۳۵۰ ۵ـ تذکرهٔ انتاکی ص۳۴
جامع‌المفردات ص ۱۴ـ۲

جَزیر: نمام . سخن‌چین .[1]
شکل فارسی کلمه (گریز) است که معنی چغلی کننده را میدهد .

جزْیه. ج **جزی** : جزیه . مالیات سرانه .
واژه جزیه ازلغت (گزیت) درفارسی آمده است که میگویند اصل آن سریانی است .

جَسَّ العود : تنبور را کوك کرد .[2]
این کلمه از ریشه (کش . کشیدن) درفارسی گرفته شده است و از آن فعل نیز درست کرده‌اند .

جِسر. ج **جسور** : پلی که از پیوستن کشتیها بیکدیگر بررودخانه‌ها سازند.
بسا اصل این کلمه سریانی باشد که درعراق رایج بوده وازراه زبان فارسی بعربی درآمده است .

جسر بوران : شهرکی وجسری بوده بررود نهروان قدری جنوبی‌تر ازجسر نهروان معروف بوده که جنگ حضرت علی باخوارج درنزدیك آن رخداده است .[4]

این شهرك و جسر منسوب به (پوران-بوران) دختر حسن بن سهل زن مأمون عباسی است که داستان جلال عروسی اودر تاریخها بازمانده است.

جَشْمیزج : داروئیست که در درد چشم بکار میرود .[4]
این کلمه همانست که بشکل (تشمیزج) نیز درعربی واردشده است وما آنرا جداگانه ضبط کرده‌ایم .

جَسّه : گروهی ازمردم .

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۴۱   ۲- التاج ص۸۶. المنجد
۳- البلدان الخلافة الشرقیه ص۸۴   ۴- قاموس المحیط ریشه (ج.س.ج)

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (کیش) دانسته و بنظر ما اشتباه کرده[1] است. شکل فارسی این کلمه (گشت ـ باز پر اول) است که در همه جای جنوب ایران بمعنی همگی و تمام بکار میرود. مثلا میگویند «مردم گشت رفتند».

واژه (گشت) مانند بسیاری از واژه‌های دیگر در فرهنگهای فارسی فراموش گردیده است و همین موجب اشتباه آقای ادی‌شیر شده .

جَصّ : گچ .[2]

از این کلمه صفت (جصاص) بمعنی گچ فروش و (مجصص) بمعنی کچ اندود را ساخته و بکار برده‌اند. و نیز فعل «جصصه» یعنی آنرا کچ اندود کرد ، از این ریشه فارسی گرفته شده‌است.

خفاجی نوشته‌است که این واژه بشکل (جبس) نیز عربی شده‌است[3] (واژه جبس دیده شود) .

جَفْنَق : جفنه.[4]

در برهان قاطع آمده است «مرغی‌است فراخ‌چشم و زرد رنگ و معرب آن جفنق است».

جفت آفرید : میوه درختی‌است که آنرا خصی‌الثعلب گویند .

در برهان قاطع زیر این واژه نوشته شده است «رستنی باشد مانند سورنجان و برخی گویند خصیة‌الثعلب است» .

جفت بلوط : پوست روی میوه بلوط.[5]

جفت را در دباغی بکار برند . در برهان قاطع گفته : سرد و خشک است و در قابضات داخل کنند . از اینجا برمیاید که جفت را در داروها نیز بکار میبرده‌اند و از اینرو یاد آن در تذکره‌های داروشناسی هم آمده‌است.

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۴۲ ۲- المعرب ص. ۳. المنجد. عیون‌الاخبار ج۱ ص۵۴ ۴- اسامی فی الاسامی ص۳۳۵۶- شفاء الغلیل ص۵۸ ۵ - جامع المفردات ص ۱۶۴-۱

جَفْر : دانش مرموزی که از روی آن پیشگویان سرنوشت اشخاص را پیشگویی میکرده‌اند . برخی از غالیان شیعه، بویژه دسته معروف به (خطابی) این علم را بامام جعفرصادق (ع) نسبت داده‌اند و بی‌گمان این ادعا درست نیست . باری هرون ابن سعد عجلی در رد این غلات سروده است :

ومن‌عجب‌لم اقضه جلد جفرهم برئت الی‌الرحمن ممن تجفر[۱]

یعنی: شگفت که جلد جفر سودی برایش‌نداد من بخدا ازهر که دعوی جفر کند بیزارم .

واژه جلد را شاعر ازآنرو بکاربرده که خطابیان مدعی بودند امام کتابی درپوستی بآنها داده است که از روی‌آن میتوانند همگی حوادث آینده را پیشگویی کنند وآن پوست وکتاب را (جفر) میخواندند . فعل «تجفر» ازریشه جفرقالب زده شده ودرشعربمعنی پیشگویی کردن‌ازروی (جفر) بکاررفته است .

نویسنده برهان قاطع لغت (جفر) را به تنهایی ضبط نکرده‌لیکن واژه جفری را بمعنی (جفردان) یادکرده است .

جُفَّرِی : کاسبرگ‌گل خرما[۲]

ادی‌شیرشکل فارسی کلمه را (کفرا) میداند . این واژه دربرهان قاطع چنین ستوده شده است . « بهارخرما راگویند بعضی‌گویند پوست درخت خرمای ماده باشد وآنرا کفری و کفراگویند وبا تشدید ثالث در عربی ...».

جفراء : جفری دیده شود.

جَقَل : شکال .

---

۱ - عیون‌الاخبار ج۲ ص۱۴۵ ۲ - جامع‌المفردات ص۱۶۴-۱

ادی‌شیر شکل کلمه‌را (شغال) دانسته‌است که شکل‌دیگر آن شگال[۱] است ودرست تشخیص داده است.

جُلّ . ج جلال : جل اسب و استر.[۲]

این کلمه بدون تشدید آخر درهمه جای ایران میان عامه‌مردم‌حتی بیابانگردان بهمین معنی رایج است واگر آنرا ازاصل‌فارسی ندانیم‌باید از واژه‌هایی دانست که میان دوزبان مشترك است. ماند تنور وخمیر که لغت‌شناسان قدیم آنها را مشترك میان زبان عربی وفارسی‌دانسته‌اند.

جُلّ :گل سرخ.[۳]

اعشی گفته است :

وشاهدنا الجل والیاسمین و المسمعان بقصابها

یعنی :گواه ماگل سرخ ویاسمین و نی‌زنان با نایهاشان بود .

جَلّاب : شیره شکر یا عسل وگلاب .[۴]

ابونواس گفته :

کانما هارون فی‌طرفه بالسحر فی عینیه خلاب[۵]

یعنی :گویی هاروت در نگاهش جادویی میکند و در چشمانش گلاب است .

جُلّار : بوستان . بهشت .

این واژه را ابونواس درهمین معنی دراین بیت بکار برده‌است.

و خنة لقبت المنتهی ثم اسمها بالعجم خلار[۶]

یعنی : باغی که سرانجام (منتهی) نامیده شده است وبایرانی آنرا (گلار) گویند . شکل فارسی کلمه همانست که آنرا در دوکمان نشان

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۴۲ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۲

۲ ـ المنجد ۳ـ المعرب ص۴۹ ۴ـ المعرب ص۴۷. المنجد

۵ ـ دیوان ص ۳۳۲ ۶ـ دیوان ص ۴۴۴

داده‌ایم ومرکب‌ازواژه(گل) وپسوند(ار)سبک‌شده (آور)است، وروی‌هم آن‌معنی گلستان را میرساند .

جَلْبانه : زن بدخلق زشت‌گو.[1] لغت (جربانه) دیده شود

جَلْنبانه: جربانه دیده شود .

هردو شکل اخیر تصحیفی ازواژه (چرپانه)اند .

جُلْبان : گلبن .

شکل فارسی این لغت (گلبن) است و درزبان عربی بصورت نام شخص برای زنان بکاررفته است . ازجمله مادر حسن‌بن هانی اهوازی معروف‌بابونواس دارای این نام بوده‌است.

جلبهنگ : گیاه دارویی‌است.[2]

نویسنده برهان قاطع کلمه‌را بروزن (اسفرنگ) ضبط کرده‌وآنرا تخم خارزرد ستوده است وبیخ‌آنرا (تربد زرد) نامیده.

جلجل . ج جلاجل . چند زنگوله بهم پیوسته .[3]

این کلمه دربرهان با زبر اول وسوم ضبط شده وبمعنی‌دف‌وجرس تفسیر گردیده است .

جلجلان : زهری است که‌آنرا ماه وپروین گویند .[4]

دربرهان قاطع این ماده جلجان مصری نامیده شده است . شیخ داود انتاکی واژه را بمعنی کنجد نیز آورده است .

جلجلان : دانه گشنیز.[5] دانه کنجد .

دربرهان قاطع واژه بهمین معنیها ضبط است.

جُلّسان : گلشن . اطاقکی که در باغها برپاکنند وباگل آنرا میارایند . گل

۱ ـ الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص ۴۲ ۲ ـ جامع المفردات ص ۱۶۵-۱ ۳ ـ المنجد ۴ ـ تذکرهٔ‌انتاکی ص ۹۹ ۵ ـ المنجد .

سرخ . حجله ساخته از گل[۱]. اعشی گفته.

لنا جلسان عندها و بنفسج و سیسنبر والمرزجوش الملما

یعنی: گلشنی داریم که بنفشه و سوسنبر و مرزنگوش گرد آن پیچیده است.

واژه گلشن که امروز بمعنی گلزار بکار میرود از دو واژه (گل) و (چن) ساخته شده و معنی چیزی را داشته که امروز آنرا آلاچیغ گویند . واژه گلشن در این معنی در عربی مشهور بوده چنانکه همان شاعر در جای دیگر گفته است:

بالجلسان و طیب اردانه بالون تضرب فی تکر اصبعا

یعنی : در گلشنی با بوی خوش گلهایش انگشتان او بر داره زنگی میدود. در اینجا واژه را بمعنی گلشن (خانه آراسته با گل) معنی کرده‌اند .

جُلْستان :گلستان .[۲]

این کلمه در قاموس المحیط ضبط نشده است.

جَلْفاط : میخ یا ریسمانی که لوحه‌های بدنه کشتیهای چوبی را با آنها بیکدیگر میدوختند . ابن درید اصل این واژه را شامی دانسته است[۳]. این واژه در کناره‌های خلیج فارس (کلفات) تلفظ میشود . کلفات کردن کشتی یعنی میان درزهای بدنه آنرا بوسیله فشار قلم و چکش با پنبه و یا ریسمان آمیخته بروغن پر کردن. تا آب از میان درز لوحه‌ها بدرون کشتی نفوذ نکند. واژه جلفاط در عربی بی گمان همین واژه کلفات (بر وزن همزاد) در فارسی است .

جُلُفُت : سیب ترش.[۴]

ابن رومی گفته : «کانه عض علی جلفت»: گویی بسیب ترشی دندان زده . یعنی رو ترش کرده است.

۱ ـ المعرب ص ۴۷ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۳ - السامی فی الاسامی ص ۵۳۰ ۳ـ شفاء الغلیل ص ۶۱ ۴ـ فقه اللغه ص ۳۹۸

جُلْفَر: گلپر.[۱]
گیاهی است که برگ خشک آنرا در دوغ و ماست ربزند و خورند. نویسنده برهان قاطع لفظ گلپر را با همه شهرتی که در همه جای ایران دارد، ضبط نکرده است.
جُلْفَق: در آبزون. اطاق چوبی.
شکل فارسی این واژه (کلبه) است[۲]. فیروزآبادی[۳] کلمه را در آبزون گفته که تجیر کناره پلکان و اطاقك چوبی است، که در باغ و خرمنگاه از پیوستن چندین تیر بیکدیگر پدید میاوردند. کلبه نیز بهمین معنی بویژه بمعنی میخانه و اطاق میخوری، درباغها بکارمیرفته است.
شکل فارسی این واژه (کلبك) است که صورت قدیمی‌تر لفظ (کلبه) است وچیزی مانند درآبزون بوده.
جُلَق: گل سرخ.[۴]
شکل فارسی این واژه (گلك) است که از واژه (گل) و پسوند (ك) ساخته شده است.
جُلّنار: گلنار. گل انار.[۵]
بحتری این لغت را در شعر زیر بدون تشدید لام و بشکل تلفظ فارسی بکاربرده است.
صبغ خد یکاد یدمی احمراراً و ردة فی‌العیون او جلنار[۶]
یعنی: رنگ گونه‌ای که مانندگل سرخ یاگلنار چنان سرخ است که گویی خونین بنظرمیاید.
جُلَنجبین: گل انگبین.[۷]

۱ - قاموس المحیط ریشه (ج. ل. ر) ۲ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۴ ۳ - قاموس المحیط ریشه (ج. ل. ق) ۴ - شفاء الغلیل ص۵۸
۵ - فقه اللغه ص۴۵۴. المنجد ۶ - دیوان ص ۳۶۰ ۷ - عیون الاخبار ج۲ ص۴۰. المنجد

مربای برگ گل سرخ با عسل[۱].

واژه ازدوجزء (گل) و(انگبین)بمعنی عسل ساخته شده است .

جُلَنْبوب : یك گونه از لبلاب است.[۲]

این کلمه از واژه (گل) و (انبوب) بمعنی نی ساخته‌شده‌است.

جُلَنْجوج : پودنه صحرایی‌است .[۳]

دربرهان‌قاطع اصل کلمه‌سریانی‌قلمداد گردیده و بشکل(جلنجوجه) ضبط شده است.

جُلَنْجونه : سعتر ایرانی‌است.[۴]

جُلَنْدی : بدکاره .

شکل فارسی کلمه (گلنده) است[۵]. لغت گلنده در برهان قاطع بمعنی روسپی تفسیرشده‌است.

جُلَند : شکلی ازلغت جلندی وبمعنی آنست.

جُلْنسرین :گل نسرین .[۶]

این واژه که درزیراین شکل‌عربی‌شده در کتابهای‌داروشناسی‌دیده میشود .

جَلْوز. ج جلاوزه : فراش . نگهبان والی.[۷]

شکل فارسی این کلمه دربرهان قاطع ولغت فرس اسدی طوسی (جلویز)ضبط شده وبمعنی جاسوس وخبرچین ونمام تفسیر گردیده‌است. اسدی طوسی شعرزیرراگواه سخن خودگرفته است.

---

۱ - برهان قاطع ۲ - تحفه ص ۷۲ ۳ - تحفه ص ۷۳
۴ - جامع المفردات ص ۱۶۶ - ۱ ۵ - الالفاظالفارسیة المعربه ص۴۳
۶ - تذکرهٔ انتاکی ص۹۹ ۷- المعرب ص۴۲

روا نبودی زندان و بند و بست تنم   اگر نه زلفك مشکین او بدی جلویز

جَلّوز: فندق .[۱]

فیروزآبادی کلمه را درهمین معنی بروزن (سنور) ضبط کرده است.[۲] دربرهان قاطع واژه با (زبر اول) و بدون شده آمده و بمعنی فندق و جلغوزه (بادام زمینی) قید گردیده است .

جُلَاهق :گلوله فلاخن.

نویسنده برهان قاطع در تفسیر لغت (جولاهك) و (جولاه) یك معنی که نزدیك بمعنی رایج درعربی لغت (جلاهق) باشد ، یادنکرده است. لیکن در تفسیر لغت (جوله) که ازهمین ریشه است اورده : تیردان و پشم و پنبه زده.

درلغت فرس اسدی طوسی زیر لغت (جله) همان گروهه یاد گردیده ولفظ جلاهق شکل عربی شده لغت (جله) قید شده . جله درلهجه خوزی بمعنی پارچه یا لیف یا پنبه یا پشم گلوله شده وسخت درهم پیچیده دریك تیکه پارچه است. مانند جله نانوایی که نان پز، چونه خمیررا پهن کرده برآن می نهد و بوسیله آن بدیواره تنور میچسباند. بااینحال نزدیکتر آنست که (جلاهق) را شکل عربی شده واژه (گروهك ـ گروهه) بگیریم نه جله.

درلهجه خوزی بجای گلوله پشم یا پنبه (گله) گویند و واژه (گله) صورت فارسی اصیل (جله) است. متنبی لغت جلاهق را بطور مجازی بمعنی کمان بگاربرده است .

کانما الجلد لعری الناهق   منحدر عن سیتی جلاهق

جمار: دل درخت خرما.[۳]

لفظ جمار دربرهان قاطع (پیه خرما) ستوده شده است. جمار در

۱ـ مروج الذهب ج۱ ص۱۹   ۲ـ قاموس المحیط ریشه (ج. ل. ز).
الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۶   ۳ـ تذکره انتاکی ص۹۸

خوزستان بمغزی سفیدرنگ که دردل درخت خرما واقع است، گویندو آنرا پنیرخرما نیز می‌نامند وتازه آنرا که از نهال درخت خرما بدست میآید میخورند. جماربمنزله مغز سر درخت خرما است واگر آسیبی بآن رسد درخت خشك میشود.

جُمان : دانه‌گرد از سیم که بشکل مروارید ساخته میشد.[۱]

شکل فارسی (گمان) است وبیننده را بگمان میندازد که دانه‌ها مروارید است نه ازسیم. درحقیقت واژه گمان دراینجا بمعنی (مروارید نما) است. بحتری گفته است.

نثرت الاخلاء نثرالجما ن وانفقتهم حین تموا بداراً

یعنی:دوستان‌راچون دانه‌های‌مرواریدکامل‌شدند،پراکنده‌ساختی.

جَمْدار : آینه‌دارپادشاه[۲].

ادی‌شیر کلمه را از واژه (جم) بمعنی روشنی و واژه (دار–دارا) گرفته است. بنظر ما این‌لغت سبك‌شده لفظ (جامه‌دار) فارسی‌است که بمعنی نگهدارنده رخت وجامه شاه، درفارسی بسیار رایج بوده‌است. جامه‌دار، آیینه‌داری هم‌میکرده‌است هرچند درفارسی ازوظیفه دوم‌بیشتر با لفظ (آیینه‌داری) تعبیر کرده‌اند.

جَمْسفرم : ریحان سلیمانی.[۳]

واژه ازترکیب لغت (جم) و(اسپرم) ساخته شده است. نویسنده برهان قاطع واژه (جمشاسب) را نام سلیمان پادشاه اسرائیل ضبط کرده ودانسته نشد، مأخذ این افسانه‌کجا است. همین افسانه سبب‌شده که‌واژه (جمفسرم) (جم اسپرم) رابریحان سلیمانی تفسیر کند.

جَمَشت : سنگی‌است زینتی.[۴]

۱– المعرب ص۵۴ ۲–الالفاظ الفارسیة المعربه ص۴۴ ۳– جامع المفردات ص۱۶۶ ۴– المنجد.

نویسنده برهان قاطع کلمه را (گمست) ضبط کرده و آنرا سنگ زینتی کم‌بهایی برنگ کبود یا سرخ ستوده است.

اسدی طوسی شکل (جمست) و(گمست) را هردو آورده و بیك معنی ستوده است و زیرواژه (گمست) که آنرا شکل فارسی (جمست) گفته، شعرزیررا ازفرخی سیستانی گواه آورده‌است.

میان خواجه وتو ومیان خواجه ومن

تفاوت‌است‌چنانچون، میان زروگمست[1]

جَمْهوری : شراب مستی‌آور. نبیذ انگور سه‌ساله.

شکل فارسی این واژه نیز(جمهوری) است که معنی شراب کهنه را دارد. لغت جمهوری دربرهان قاطع چنین وصف شده‌است:«شراب کهنه انگوری راگویند. بعضی شرابی راگویند که سه سال بر آن گذشته باشد. بعضی گفته‌اند شراب مثلث است یعنی سه من شراب انگوری‌را بجوشانند یك من شود».

جَمین : قیچی. ابزار موی کوتاه کنی.[2]

این کلمه در برهان قاطع ضبط نشده است. در لهجه شوشتری واژه (گم ـ با زبر اول) بمعنی گازردن بچیزی با دندان است. وگم‌زدن بمعنی با دندان از چیزی تیکه‌تیکه کندن و گم کندن بطورمجازی بمعنی فضولی کردن کودك، بویژه‌درشکستن وریخت وپاش‌اثاث‌خانه، زیادرایج ومشهور است. بی‌تردید واژه(جمین) درعربی شکل مصحف لفظ (گمان با زبر اول) ازریشه (گم) است وبمعنی ابزار بریدن (گم کندن) بکار میرفته وچون واژه از مصطلحات جنوب بوده در فرهنگها مانندبسیاری ازریشه‌های دیگر، مهجورمانده‌است.

این واژه را با لفظ (گمان) بمعنی خیال وحدس که درتهران بغلط

۱ـ لغت فرس ص۴۶ ۲ ـ فقه‌اللغه ص ۳۳۵

با زبر اول شایع شده است، نباید اشتباه کرد. واژه گمان درمعنی اخیر ازریشه (گم‌شدن و کم کردن)است وباید با پیش اول تلفظ شود.چنانکه درهمه فرهنگها ، این کلمه و ساخته‌های از آن، همگی با پیش‌اول ضبط گردیده است.

جَنابذ : شهر گناباد درخراسان.[۱]

یاقوت حموی کلمه را در معجم‌البلدان خـود برابر شکل اصیل فارسی آن «گنابذ» ضبط کرده است.

دقت در شکلی که درکتابهای جغرافیای قرنهای میانه ضبط شده است، نشان میدهد که‌جزء آخر کلمه‌لفظ(آباد) که‌امروزمشهورشده‌است، نیست. بلکه جزءِآخر واژه (بد. بذ) است و نام شهر(گنبذ) بوده که تازیان آنرا بشکل (جنابذ) جمع (گنبد) ضبط کرده‌اند. سپس درقرنهای اخیر ازکتابهای عربی بشکل (گناباد) بفارسی برگشته ومشهورگردیده است.

جُنَاود : شکلی از واژه جنابذ (گناباد) درکتب عربی‌است.

جَنّابه : بندرگناوه.

این واژه که شکل فارسی آنرا (گندابه) نوشته‌اند ازسه‌جزءِ(گند) و(آب.او) وپسوند (ه) ساخته شده است. این‌شهر درقرنهای میانه نیز ازبندرهای‌مهم واقع درشمال خلیج‌فارس‌بوده وبندرشهرستان‌شاپورخره فارس بشمار میآمده است. در آن شهر پارچه‌هایی میبافته‌اند که بنقاط دیگر برده میشد ومشهور به (جنابی) بود. عبای جنابی تا چندسال پیش درایران شهرت داشت وبسیارنازك ولطیف ازپشم بافته میشد.

بندرگناوه باردیگر، بواسطه‌اینکه لوله‌های نفت‌گچساران‌از آنجا وارد دریا میشود تا بجزیره خارك برسد، شهرتی بسیاریافته‌است.

۱ - احسن‌التقاسیم ص ۳۱۹ . صورة‌الارض ابن حوقل ص ۳۱۳

جُناح :گناه . پروا.[۱]

ادی‌شیر شکل فارسی این لغت را (گناه) فارسی دانسته‌است[۲].

جُناغ : هلال قلتاق زین[۳].

نویسندهٔ برهان قاطع واژه را چنین معنی کرده است « شرطی که گروی باشد که دو کس با هم بندند و استخوان سینه مرغ راگویند وطاق پیش زین اسب را هم گفته‌اند و بضم اول مانند الاغ دامن زین اسب باشد که بعربی یون خوانند . تسمه رکاب را نیز گویند ونوعی از اسباب زائده زین باشد وبجای حرف آخر قاف هم آمده است.

جُنْبَج :گنده بلند .

ادی‌شیر این لغت واشکال دیگری از آنرا که درپائین یاد خواهد شد ، همگی از (چنبه) فارسی میداند .[۴]

بنظر ما همگی این واژه‌ها ازریشه (گنب . شکل کهن گام)گرفته شده است که بمعنی بر آمدن و برجستن است . واین کلمه در خوزستان هنوز بسیار مأنوس و رایج میباشد . مثلا میگویند : اسب گنب زد یعنی در دویدن پرید . واژه‌گنبد نیز ازهمین ریشه ساخته شده است ازدوجزء (گنب و بد).

جنفج : واژه جنبج دیده شود .

جنبخ : واژه جنبج دیده شود .

جنبذ . ج جنابذ :گنبد . هر بنای بلند شکم بر آمده .[۵]

این‌واژه‌ازریشه (گنب) بمعنی بر آمدگی‌وپسوند (بد . بذ)ساخته شده است . درعربی از کلمه (گنبد ــ جنبذ) فعل‌نیز قالب زده‌اند.چنانکه

۱ ــ قاموس‌المحیط‌ریشه (ج. ن. ح)

۲ ــ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۴۰۶

۳ــ السامی‌فی‌الاسامی‌ص۲۸۳

۴ ــ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۴۵

۵ ــ المنجد

گویند«جنبذالکیل». یعنی: پیمانه‌را چنان پر کرد که غله‌در سر آن گنبدی‌شد.

جُنْبَذالرمان : گلنار پیش ازشکفتن.[۱]

این کلمه از دو جزء (گنبد) فارسی و (رمان) عربی ساخته شده است . جنبذالرمان درقدیم یکی ازداروها بوده ودرپزشکی بکارمیرفت.

جُنَد . ج **اجناد** : لشکر.[۲]

شکل‌فارسی این کلمه (گند) است . دربرهان زیر لفظ گند لشکر وسپاه نیامده لیکن درتفسیر لغت ترکیبی (گندآور) سپهسالارضبط شده است . ازاینجا برمیاید که گند معنی سپاه را نیز داشته وگندآور بمعنی لشکرکش درعصر ساسانی بکاربرده میشده . لفظ گندآور بمعنی فرمانده سپاه یا سپاه کش درشاهنامه بسیار آمده است .

جُنْدار : پلیس . شرطی.[۳]

دربرهان قاطع واژه جندار بمعنی نگهبان یاد شده است که همین معنی رایج واژه درعربی است . ابن‌اثیر لغت (جنداریه) راکه از ریشه (جندار) ونشانه نسبت عربی (یه) ساخته شده است، ضمن‌شرح یك نبرد دریایی بکاربرده است باینگونه :

« فلما ایئسوا من‌الخلاص نزل مقدم من بها باسفلها وهو یعقوب الحلبی مقدم‌الجنداریه فخرقها خرقاً واسعا .».[۴]

یعنی : چون ازنجات نومید شدند یکی ازرئیسان آنها که‌یعقوب حلبی رئیس‌دسته‌جاندارهابود، بطبقه زیرین کشتی‌درآمد وشکاف کشادی درکشتی پدیدآورد .

جُنْد بادستر : تخم سگ‌آبی[۵]

درفرهنگها فارسی واژه بهمین شکل ومعنی ضبط است . شکل

۱ ـ جامع‌المفردات ص ۱۷۳ ۲ ـ المنجد ۳ ـ المنجد
۴ ـ الکامل فی‌التاریخ ج۱۲ ص۲۶ ۵ ـ التاج ص۱۳ ـ المنجد

فارسی کلمه (گند بادستر) است . واژه گند درفرهنگها بمعنی خایه ضبط شده است . درخوزستان خایه آدمی وحیوان را (گند) وتخم بمعنی تخم مرغ وبذرغله‌ها ودانگیها بکارمیرود . گندبادستر یابیدستردرقدیم دارویی بشمار میآمده. ازاینرونام آن در کتابهای داروشناسی زیاد برده‌شده‌است.

جَنْدرة : خطی کـه بنا برای نهادن پی ساختمان بران، بر زمین میکشد . نقش جامه[1].

واژه جندره درفرهنگهای فارسی کـه باختیارنویسنده بود ، دیده نشد. درخوزستان لغت جندره بمعنی توده سفت گل بکارمیرود که‌مخلوط بمرغ باشد وآنرا برای‌بستن‌راه‌آب‌درشاخه‌های نهرها جلوآب مینهند. لیکن این معنی چندان شباهتی باآنچه خفاجی گفته‌است، ندارد

جندرة‌الصوت : نرمش‌دادن باآواز درخوانندگی .[۲]

احمد تیمورپاشا لفظ عربی این کلمه را (ملزمه) نوشته‌است . در برهان قاطع و لغت فرس اسدی ایـن کلمه ضبط نیست . حدس میزنم واژه از نامگذاریهای رایج درعراق بوده‌است . بهرحال جزء اول کلمه لفظ فارسی (جندره)است که پیش ازاین درباره آن توضیح‌داده‌ایم.

جُنْدَی سابور :گنده شابور[۳]

این شهر را از بناهای شاپور دوم ساسانی و برخی شاپور اول نوشته‌اند . محل آن در چهـارفرسنگی خاورشهر دزفیل است جایی که دیهی بنام شاه‌آباد اکنون نهاده است ودرعصرساسانی مرکز خوزستان بشمار میامده. ازاینرو یعقوب‌لیث که برآن بـود شاهنشاهی ساسانی را باردیگرزنده کند دراین‌شهر بسیارمیزیست وسرانجام درآنجادرگذشت. آرامگاه این سردار بزرگ اکنون درمحل شهر جندی‌شاپور بنام (شاه

۶ـ شفاءالغلیل ص ۶۰ ۶ـ الموسیقی والغناص۱۱۵ ۷ـ درباره پیشینه این‌شهر بکتاب‌تاریخ جغرافیایی خوزستان تألیف نویسنده مراجعه شود

ابو القاسم) دیده میشود .

جندی‌شاپور بداشتن دانشکدهٔ پزشکی درعصر ساسانی وتا عصر اسلامی بلندآوازه بوده‌است. جاحظ در کتاب البخلا داستانی دارد که نشان میدهد تا قرن سوم هجری شهرت علمی دانشکدهٔ پزشکی جندی‌شاپور از یادها نرفته بوده است . جاحظ گوید :

ازفلان پزشك پرسیدم با اینکه بیمـاری درشهر بسیار است، چرا کارت خوب نیست ؟گفت : چون انتسابی بجندی‌شاپور ندارم .

ابوعبیده معمربن مثنی از عمر کسری نقل کرده است که شاهان ساسانی تا زمان هرمزد پسر نرسی در جندی‌شاپور نشیمن داشتند و به پیروی از آنها بود که یعقوب‌لیث آن شهررا جایگاه خودگرفت‌وسرانجام در آنجا درگذشت وبخاك سپرده شد.[۱]

جَنْزار : مقلوب زنگار وبمعنی آنست .[۲]

جَنْزیر : شکلی‌ازجنزاراست که حرف (الف) در آن اماله شده‌وبصورت (و) معدوله درآمده است .

جنزیر : مقلوب واژه زنجیرفارسی وبمعنی آنست[۳]

جُنْك . ج جنوك . سازی است .چنگ

شکل فارسی این واژه چنگ است کـه در زبان عربی بصورت (جنك) و(صنج) هردو عربی‌شده‌است. (درباره شکل‌صنج به‌بخش ص مراجعه شود). نورالاسعردی واژهٔ چنگ را بشکل (جنك) دراین‌شعر بکاربرده است .

لبنت شعبان جنك حين تنطقه
يغدو باصناف الحان الورى هازى[۴]

۱ـ مروج‌الذهب ج۱ ص۱۵۳ ۲ـ المنجد ۳ـ المنجد
۴ـ الموسیقی والغنا، ص۱۱۷

لا غرو، ان صادلباب الرجال لها
اما تراه یحاکی مخلب البازی؛

یعنی : دخترشعبان (نام زن چنگ‌زنی است) چنگی دارد که انواع صداها را تقلید میکند .

شگفتی ندارد اگر دل مردان را برایش شکار میکند. مگر نمی‌بینی بشکل چنگال باز درآمده است ؟ .

جنکی : چنگ‌زن . چنگی .[۱]

جوارش : یك‌گونه حلوا .[۲]

دربرهان قاطع واژه‌گوارش ترکیبی برای هضم خوراك ستوده شده است واین یك نامگذاری پزشکی است . شیخ داود انتاکی‌درباره این ترکیب زیر لغت (جوارش) شرحی آورده است که ترجمه آنرا دراینجا میآوریم :

جوارشات دارویيها راگویند که کوفته یاساییده نمیشوند. آنهارا تیکه‌تیکه میکنند ونیز طبخ نمینمایند. راه ساختن هرکدام درکتابهای پزشکی یاد شده است . معنی فارسی کلمه گرم کننده وپاك کننده است و این یك اصطلاح کهن فارسی است‌وامروز بجای آن(مقطع الاخلاط)گویند. سود آنها اصلاح معده و هضم خوراك و دفع باد است و بختیشوع‌ها برای نخستین‌بار بجهت عباسیان درست کردند ومشهورشد[۳].

این بیان نشان میدهد که ساختن‌گوارشها در دانشکده پزشکی جندیشاپور پیشینه داشته‌است وخاندان بختیشوع پس از آمدن ازجندی-شاپور به‌بغداد آنرا بکاربرده ودرآنجا رایج کرده‌اند .

جوارش‌الملك : یك‌گونه شربت پزشکی است .[۴]

این واژه از لفظ جوارش(عربی‌شده‌گوارش) با افزودن لفظ‌ملك

۱ـ الموسیقی والغناص۱۴۵ ۲ـ المنجد ۳ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۱۰۳ ۴ - تذکرهٔ انتاکی ص ۱۰۳

عربی ساخته‌شده‌است. گمان میکنم ترجمه ترکیبی مانند (خسروگوارش) یا (گوارش شاهگان) باشد. نظیر این گونه ترجمه‌ها را درنامهای عربی اشیاء واشخاص بسیار می‌بینیم. مانند نهر شاهگان که درشمال بغداداز رود فرات جدا میشده است و درعصر اسلامی آنرا نهرالملك ترجمه کرده‌اند. وگز شاهگان که آنرا (ذراع الملك) میخواندند و راههای خسروانی درموسیقی که آنهارا (الطرق الملوکیه) خوانده‌اند.

جوارش العود:

یك گونه گوارش است که چگونگی ساخت آن در کتابهای دارو شناسی قدیم آمده‌است وچون درساخت آن عود هندی بکارمیرفته باین نام مشهورگردیده است.[۱]

جوارشنات: گوارش‌ها.[۲]

این واژه همان گوارش فارسی ازشکل (گوارشن) گرفته شده است. اسم مصدرهای فارسی که امروز به (ش) پایان می‌یابد در قدیم دربرخی لهجه‌ها بعد از(ش) حرف (ت) ودربرخی لهجه‌ها بعد از(ش) حرف (ن) بوده است. مانند. خورش (خورشت) وگوارش که آنرا (گوارشن) نیز ضبط کرده‌اند.

جوازق: کوازه.[۳]

دربرهان قاطع واژه (جوازه) بمعنی هاون چوبین و سنگین تفسیر شده است. ونیزجوازو جوازان (بکسر اول) بمعنی تخم مرغ نیم‌پوخته، وبضم اول چوبی که باآن خران وگاوان را میرانند، ضبط گردیده‌است.

جوبار: جوی آب.[۴]

فیروزآبادی کلمه‌را بهمین معنی ضبط وجزء (بار) را بمعنی بستر

۱ - تذکرهٔ انتاکی ص۱۰۳ ۲- مفاتیح العلوم ص۱۰۴ ۳ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۳۸. قاموس المحیط ریشه (ج. ب. ر).

جوی تفسیر کرده است . لفظ (بار) دراین ترکیب واژه (بال) بمعنی پهلووطرف است بکاررفتن لفظ جویبار، بمعنی جایی که جوی بسیار هست، یك تعبیر مجازی است که ازمعنی اصلی واژه گرفته شده است .

لغت (بار- بال) بمعنی طرف وپهلو درواژه‌های بسیاری بکاررفته است مانند : زنگبار بمعنی پهلوی، کشور زنگ (قاره سیاه درفارسی)و بندبال بمعنی پهلوی بند . و دیگرها .

جویبار : جوبار دیده شود .

جوبانان : نام شهری بوده نزدیك شیراز.

قدامةبن جعفر درکتاب الخراج و صنعةالکتابه محل این شهررا در ۲٤ فرسنگی شیراز نشان میدهد . آرتور کریستن‌سن ایران شناس دانمارکی، شکل فارسی کلمه را(گوپانان) نوشته و درست تشخیص داده است . مرحوم رشید یاسمی درحواشی ترجمه کتاب ایران درزمان ساسانیان صفحه ۵۵۱ بر ایرانشناس دانمارکی خرده گرفته و اصل کلمه را (چوپانان) قلمداد کرده است . اشتباه مترجم از اینجا برخاسته است که پنداشته بکسی که رمه گاوان را میچراند نیز (چوپان) گویند . در همه جای ایران بویژه درفارس وخوزستان چراننده رمه گاو را (گوپان- گاوپان)گویند واین واژه دربرهان‌قاطع درهمین معنی نیزضبط‌شده‌است.

اگر واژه ازاصل(چوپان)عربی شده‌بود بایستی‌شکل آن(صوفان) یا (صوبان) باشد نه جوبان .

جَوْخ : کندال .گودی ، لغت جوخان دیده شود .

جوخان : چرخشت خرما .[1]

خفاجی کلمه را حوضی تفسیر کرده که درآن خوشه‌های رطب‌را می‌نهند تا درآفتاب شیره آنهـا بتراود و رطب خرماگردد و این همان

۱ ـ المعرب ص ۴۸

چرخشت است[۱] . در خوزستان شیره نپخته خـرما را بهمین گونه درته جوخان فراهم میسازند، سپس درظرفها ذخیره میکنند .

ادی‌شیر واژه را بمعنی خرمنگاه‌تفسیر کرده است[۲]. فیروزآبادی واژه جوخ را بمعنی کندال و جـوخان را بمعنی جرین تفسیر کـرده[۳]. جرین حوضی است که رطب و انگور را درآن می‌نهند تا رطب خرما وانگور مویزگردد . واین واژه نیز فارسی عربی‌شده است .

جؤذر . ج جاذر. بچه‌آهو . کره گاوکوهی. زیبا روی از راه مجازی و مانندکی بآهو .

عدی بن زید عبادی‌گفته :

تسرق الطرف بعینی جؤذر احور المقلة‌مکحول النظار[۴]

یعنی: آهویی با چشمان دل سیاه سرمه‌کشیده نگاه را میدزدد .

در برهان قاطع واژه (جوذر) و نیز شکل فارسی آن (گودر) که بمعنی‌گاوصحرایی است، در همین معنیها یاد شده است.

جور: نام شهر فیروزآباد در فارس[۵] .

شهرگور کـه بنای آنرا باردشیر بابکان نسبت داده‌اند و مرکز شهرستان اردشیرخوره فارس بوده تا عصرشاهی پناه خسرو دیلمی‌ملقب بعضدالدوله،باین نام خوانده میشده.زیرا در عصر ساسانی (گور) معنی جای نهان‌کردن مرده را در خاك نداشته تا واژه ناخوشایند باشد . لیکن درعصر اسلام که‌گور بمعنی(قبر)رایج‌شد،دیگر‌این‌واژه برای‌نام‌شهر بسیار ناخوشایند گردید از اینرو عضدالدوله آنرا بفیروزآباد بدل کرد . شهر

۱ـ شفاء الغلیل ص ۶۰ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۸

۳ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ج. و. خ) ۴ ـ عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۸۸ . المعرب ص ۴۷

۵ـ المسالك استخری ص ۱۱۷

گور بداشتن گلابهای خوشبو درهمه‌خاور میانه وشمال افریقا مشهوربوده وگلاب جوری ازآنجا بهمه شهرهای اسلامی برده میشد. شهرگور بنا بنوشته استخری دارای چهار دروازه بوده که نام آنها سنتی را در شهر سازی عصر ساسانی بر ایمان‌بازگو میکند. نام دروازه‌های شهرگـور چنین بوده است:

دروازه مهر در خاور. دروازه بهرام در باختر. دروازه هرمزددر شمال. دروازه اردشیر در جنوب. ایـن شکل نامگـذاری دروازه‌های شهرهای عصر ساسانی، در چند جای دیگر نیز دیـده میشود. از اینرو میتوان گفت که سنتی در شهر سازی و نام‌گذاری دروازه شهرهای نوساز بوده است.

جَوْرَب: پاپوش. جوراب[۱].

در المنجد ذیل ریشه (ج. ر. ب) آمده است که صیغه جمع کلمه: **(جوارب و جواربه)** است و نیز فعل «**جوربه فتجورب**» بمعنی جـوراب پوشانیدن تفسیر شده است. در شوشتر جوراب را (گوربه) گویندوشکل اصلی فارسی کلمه همین است.

فیروزآبادی لغت «**اجربه**» را نیز جمع جورب یاد کرده است[۲]. واژه بمعنی پاپوش‌نیزدر شعر عربی بکار رفته است. شاعری درنکوهش ابن‌عمیره نامی سروده است:

غزا ابن عمير غزوة تركت له ثناءاً كريح الجورب المتخرق[۳]

یعنی: ابن‌عمیرجنگی کرد که آوازه‌ای مانند بوی پاپوش‌پاره پاره برایش بازگذاشته است.

جُوْرَق: شترمرغ‌نر.[۴]

این واژه ازلفظ (گور) که در فارسی بمعنی نوعی ازگوزن‌است،

۱ ـ المعرب ص۴۲ ۲ ـ قاموس‌المحیط ماده (ج.ر.ب)

۳ـ الحیوان ج۲ ص۲۴۰ ۴ـ قاموس المحیط ماده (ج.ر.ق)

گرفته شده با افزایش پسوند (گ). وبسا درقدیم واژه (گورگ) که‌شکل فارسی‌لغت جورق درعربی است، در فارسی نیز بمعنی شترمرغ نر بکار میرفته لیکن در فرهنگها مهجور مانده است.

جُوْرَه: گودال.[۱]

شکل فارسی این لغت (گوره) است که بمعنی کندال بکار میرفته وپس از اسلام رفته رفته بمعنی قبر اختصاص یافته است.

جَوْز: گردکان.[۲]

شکل فارسی کلمه (گوز) است که در عربی (جوز) شده و آنرا به (اجواز) نیز جمع بسته‌اند. ابونواس کلمه (اجواز) را بمعنی غده‌ها در شعر بکار برده‌است.(واژه توخاز دیده شود).

جَوْزاب : خوراکی‌است[۳].

در برهانِ قاطع واژه (گوزاب) که شکل فارسی این لغت است چنین تفسیر شده. «بر وزن مهتاب آشی را گویند که از گوشت و برنج و نخودوگردکان پزند». کلمه ازواژه(گوز) بمعنی گردکان و آب ساخته شده وخوراکی مانند خورش فسنجان کنونی بوده است.

کاتب بغدادی چندین گونه خوراك جوزاب (گوزاب)شرح میدهد مانند: جوزاب‌القطاب وجوزاب‌الخشخاش ودیگرها وآنها را انواعی‌از شیرینی ستوده است.[۴] ابن رومی در وصف (جوزابه)گفته است:

طفقت تجود بوبلها جوزابه فاذا لباب اللوز فيه السكر [۵]

یعنی: جوزابه‌از آن (مرجع ضمیرظرف است)آغاز بتراوش کرد ومغز بادام وشکر ازآن بیرون ریخت.

جَوْزآهنج : دارویی هندی است.[۶]

---

۱ - الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۴۸ ۲- المعرب ص۴۲. المنجد

۳- فقه‌اللغه ص۴۵۴ ۴- کتاب‌الطبیخ ص۷۰ ۵- مروج‌الذهب ج ۲

ص ۴۹۸ ۶- قاموس المحیط ریشه(ج.ه.ج)

این کلمه در برهان قاطع نیامده است. کلمه از واژه (جوز_گوز) و(آهنگ) ساخته شده وشکل فارسی آن (گوز آهنگ) است.

جوزجان : نام روستاهای شهر بلخ‌است.[۱]

نام‌روستاهای بزرگی که‌درغرب‌شهر بلخ‌بوده در کتابهای البلدان عربی بشکل جوزجان وجوزجانان یاد شده است . کلمه عربی شده لفظ گوزگان‌است که از واژه گوز بمعنی‌گردو و پسوند (ك) و پسوند (ان) ساخته شده .

جوزجانان : جوزجان دیده شود .

جوزجنیا : گیاه دارویی است[۲]

قرطبی‌شکل‌فارسی کلمه را(گوزگیاه) قید کرده و آنرا گیاه(اذخر) تفسیر نموده، در برهان قاطع واژه (گوزگنا) قید شده و افزوده گردیده است که عوام آنرا (تاتوله)گویند.

جوزجندم : چیزی است سیاه رنگ میانه‌گیاه وخاك.[۳]

ابن‌بیطار واژه را بشکل (جوزگندم) ضبط کرده است[۴]. دربرهان قاطع کلمه چنین ستوده شده است. «بیخ‌گیاهی است که در نظرمردم‌چنین وانماید که چند دانه‌گندم است که بهم چسبانیده باشند و آنرا بعربی خرء الحمام (چلغوز کبوتر)گویند .»

جَوْزق: پنبه.[۵]

واژه عربی شده لفظ (گوزگ) است که بمعنی‌کاسبرگ بوته پنبه است ودر فارسی‌گاهی آنرا غوزك نیز تلفظ میکنند.

بایستی در نظرگیریم که در زبان عربی حرف (ج) و (ق) باهم در

۱- استخری ص۲۷۱ ۲- شرح‌اسماءالعقار ص۵ ۳- تذکره انتاکی ص۹۹ ۴-جامع‌المفردات‌ص۱۷۸-۱ ۵- قاموس‌المحیط ریشه(ج. ز. ق)

یك واژه نیامده است، مگر آنکه واژه نام کسی یا جایی ویا از ریشه زبان دیگری باشد.

جوزماثل : یك میوه دارویی است.[۱]

قرطبی افزوده که بفارسی آنرا (جوزرق) نیز گویند و یك گونه جوز کوچك مخدر است . نویسنده برهان قاطع زیر این واژه افزوده که (جوزماثل) را (جوز مقاتل) نیز میگویند :

جَوْزه: یك نوش آب.

ادی‌شیر گفته شکل فارسی این واژه (کواز) است که بمعنی‌ظرف آبخوری است.[۲]

ابونواس لغت جوزه را بشکل (اجواز) در شعری بمعنی‌غده بکار برده است. واژه جوزه در معنی اخیراز واژهٔ (گوز)گرفته شده که بمعنی گردکان است ودرفارسی لغت (گوزپشت) و (غوزه .گوزه) ازهمان‌ریشه ساخته شده است. کلمهٔ جوزه در عربی بمعنای یك نوش آب درست در همان معنی است که امروز در تهران می‌گویند (یك قلپ آب). آیا واژه عربی شدهٔ (کواز) است که ادی شیر گفته یا عربی شدهٔ (گوزه) بمعنای‌یك قلپ؟موضوع نیاز به بررسی ریشه شناسان دارد.

جَوْزهر. ج جوزهرات: حضیض.[۳]

در برهان قاطع واژهٔ جوزهر عـربی شدهٔ لفظ (گـوزهر) دانسته شده و چنین تفسیر گردیده است . «فلك اول قمر است و او بمنزلهٔ ممثل اوست وهریك از عقده‌های رأس وذنب را نیز گویند و آن محل تقاطع فلك حامل ومایل قمر است».

خوارزمی درنامگـذاریهای ستاره شناسی، واژه را رساتـر تفسیر

۱- شرح اسماءالعقار ص۱۲ ۲-الالفاظالفارسیةالمعربه ص ۴۸

۳ ـ شفاءالغلیل ص ۵۸

کرده وگفته است: به بخشی از فلك (مدار) ماه‌گفته می‌شود که در برابر سایه زمین یا صنوبرهٔ آن واقع است. منظور از صنوبره سایه‌تیره‌زمین‌است که بشکل مخروط در فضا رفته ونوك تیز آن روبفضا و قاعدهٔ مخروط بر کرهٔ زمین‌تکیه دارد. نه(سایه نمای) زمین که وضعش‌عکس‌سایه‌است‌یعنی نوك صنوبره (مخروط) برزمین تکیه دارد و پایهٔ آن رو بفضا است و از صنوبره کمرنگتر است.[۱]

علی‌بن‌حسین مسعودی واژهٔ جوزهر را بمعنای درست‌کلمه یعنی حضیض دربرابر اوج بکار برده است.[۲] درآنجاکه ازحرکت خورشید و زیج‌سند هند سخن می‌گوید وافزوده که عمر جهان مطابق حساب‌این‌زیج ۴،۳۲۰،۰۰۰،۰۰۰ سال برآورد شده است و پس از گذشت ایـن مدت دستگاه‌کیهانی نابود می‌گردد.

پس واژهٔ گوزهر که عـربی شدهٔ آن بشکل بالا ضبط شد،بمعنای حضیض دردانش ستاره شناسی است.

جوزینق : حلوای‌گردو.[۳]

در برهان قاطع لفظ‌گوزینه بمعنای حلوای مغز گردو تفسیر شده است. شکل عربی کلمه از واژهٔ (گوزینگ)گرفته شده و مرکب از واژهٔ گوز بمعنی‌گردو وپسوند(ین) نشانـه نسبت در فارسی بـرای نشان دادن جنس یك چیز وپسوند (گ) بمنظور ساختن نامی از صفتی‌آمده است .

جوزینج : [۴] واژهٔ جوزنیق دیده شود .

جَوْس : فیروز آبـادی کلمه را بایـن شرح معنی کرده است «**طلب‌الشیئی بالاستقصا والتردد خلال‌الدور والبیوت فی‌الغاره والطوف فیها** »: خـواستن چیزی از راه جستجو وآمد وشد میان خانه‌ها و چادرها در هنگام هجوم بردن بجایی وگردش درآنها.

۱ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۳۹ ۲ـالتنبیه‌والاشراف ص۱۸۹-

۳ـ المعرب‌ص۴۳ ۴- فقه‌اللغة ص ۴۵۴

این کلمه بی گمان از ریشهٔ جستن در فارسی آمده است که در زبان عرب در آمده و بشکل اسم مصدر بکار برده شده. باید تذکر دهم که واژهٔ (جس) در خوزستان درهمین معنی هنوز رواج دارد و بصورت اسم مصدر بکار می‌رود[۱].

چیزیکه این نظر را استوار میدارد، آنست که ریشه (ج.و.س) در عربی ، بامعنی رایج در فارسی این کلمه سازگاری ندارد .

جَوْسق . ج جواسق : کوشك .[۲]

نعمان نام حاکم دشت میشان درزمان خلافت عمر گفته‌است:

لعل امیرالمؤمنین یسوءه تنادمنا بالجوسق المتهدم[۳]

یعنی: ای بساشب زنده‌داری مادر کوشك‌خرابه، امیرالمؤمنین را خوش نیاید .

جوشن ج . جواشن : زرهی که از حلقه‌های پیوسته ساخته شده است.[۴]

علی اعمی در شعرهایی که در وصف لشکریان اوباش امین در بغداد که با طاهر ذوالیمینین میجنگیدند سروده گفته است :

معشر فی جواشن الحصر یعدو ن الی الحرب کاللیوث الضاری[۵]

یعنی :گروهی در زره‌های حصیری مانند شیران درنده بسوی جنگ میدوند .گفته‌اند واژه جوشن آن زمان بزبان عربی درآمده است، که خسرو انوشروان زرهی با عشی بزرگ صله داده بود .

جوق . ج اجواق : دسته . جوقه .[۶]

شکل فارسی واژه (جوخ) است که بمعنی دسته‌وگروه بکارمیرود.

جوخ : جوق دیده شود .

---

۱ - قاموس المحیط ریشه (ج. و. س)
۲- المعرب ص۴۲
۳ - البخلا ص۷۸
۴- المنجد
۵ - مروج الذهب ج۲ ص۳۱۰
۶- المعرب ص۴۰. المنجد

جوقه . ج جوقات : يك‌دسته ازخوانندگان ونوازندگان[1]. چیزی که امروز نام فرنگی آن (ارکستر) خیلی رایج شده است .

جَوْن . جون : رنگ .

ادی‌شیر کلمه‌را معرب (گون) فارسی شمرده‌است[2]. فیروزآبادی این لغت را چنین معنی کرده است «گیاهی که از بسیاری سبزی بسیاهی زند و سرخ و سفید وسیاه و زرد »[3].

دربرهان قاطع کلمه(گون)ازجمله‌بمعنی‌رنگ‌و(گوناگون)بمعنی رنگارنگ یاد شده است . استاد فره‌وشی اظهار میدارد‌که واژهٔ‌گون در زبان پهلوی‌ساسانی، علاوه بر معنی پسوندی که امروز این کلمه میدارد، بمعنی رنگ نیز بکار میرفته است .

ابونواس کلمه را درشعر زیر بمعنای تیره‌رنگ بکاربرده است.

لا بسا فوق القمیص ال‍ جون قبطیاً خفیفا [4]

یعنی : برروی‌جامهٔ تیره‌رنگ، کتان مصری نازکی پوشیده‌است.

جوهر. ج جواهر: سنگهای‌گرانبها . روح و اصل هرچیز. آب شمشیر و خنجر.[5]

از کلمهٔ‌گوهر فارسی که‌درعربی جوهرشده است، صفتها وفعلهایی درآن زبان قالب زده‌اند . ازجمله در عربی امروز واژهٔ (مجوهرات) را بمعنی اشیاء جواهرنشان بکار میبرند .

جهاره : خوش‌اندامی .

ادی‌شیر کلمه را مصدری بشکل عربی ازریشهٔ واژهٔ (چهره) در فارسی دانسته است[6].

۱- الموسیقی العراقیه ص ۲۹ ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۴۸.
۳- قاموس المحیط ریشه (ج.و.ن) ۴- دیوان ص۳۶۹ ۵- قاموس المحیط ریشه (ج. ه. ر) ۶- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۷

جهانه : کنیزك .

ادی‌شیر کلمه را عربی‌شدهٔ واژهٔ (کهانه) دانسته‌است[۱].

جهبله : زن زشت[۲].

ادی‌شیر واژه را دراین معنی فارسی میداند و شکل فارسی آنرا (کهبل) شمرده است[۳]. دربرهان قاطع واژهٔ (کهبل . به زبر و زیر اول هردو آمده) و (کهبله) و(کهبلت) بمعنی احمق و بی‌شعور تفسیر شده‌است وپیداست جهبله شکل عربی‌شدهٔ کهبله است .

جهرمیه : یك‌گونه پارچه کلفت که در شهر جهرم بافته میشد[۴] . فیروز آبادی در تفسیر این لغت افزوده است : یا چیزی مانند کتان بوده است[۵]

جهنم : دوزخ[۶]

لغت جهنم ونیز لغت جهنام که بمعنی چاه عمیق است و آن‌نیزاز زبان فارسی بعربی درآمده، از یك‌ریشه‌اند .

جهبذ . ج جهابذه : صراف‌ماهر[۷].

ثعالبی پنداشته که کلمه رومی است و دچار اشتباه شده[۸]. این واژه از دوکلمه (گه) و پسوند (بذ یا بد) که در آخربسیاری از واژه هادیده می‌شود ترکیب شده مانند : کهبذ ، موبذ ، هیربذ ، سپاهبذ و دبیربذ . دربرهان‌قاطع ازجمله معنی‌های واژه (گه) یکی(بوته‌زرگران) یاد شده است . پژوهش در تاریخ نشان میدهد که واژه (گهبذ)درعصر ساسانی ، یك رتبه بلند دولتی بوده و معنی خزانه‌دار و سررشته‌دار

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۷ ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ج. ب. ل) ۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۴۶ ۴ ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۴۷ ۵ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ج. ر. م) ۶ـ المعرب‌ص۴۷ ۷ـ المنجد ۸ـ فقه‌اللغه ص۴۵۵

زمان مارا می‌داشته است و ازوظایف گهبذ یا جهبذ، نظارت بر مسکوکات دولتی وضرابخانه بوده است.[۱] درعصر عباسی که سازمان دولتی آن بر گرده سازمانهای روزگارساسانی پی‌ریزی شده بود ، (دیوان الجهبذ)[۲] عهده‌دار همین وظیفه بوده .

اسدی طوسی واژهٔ (گهبد) را درست بمعنی خازن تفسیر کرده و بیت زیر راگواه‌گرفته است :

مرا ز گهبد زشت است غبن بسیاری
رها مکن سر او تا بود سلامت تو

ز تو همی بستاند ، بما همی ندهد
محال باشد، سیم اوبرد ، ملامت تو

جهبر: شیرماده .[۳] این کلمه عربی‌شدهٔ واژهٔ (هژبر) فارسی است که در زبان عربی مقلوب شده است .

جهر : چهره. میگویند : «ما احسن جهره »: رخسارش چه زیباست. شکل فارسی واژه بی‌گمان چهره است که درفارسی بمعنی رخساره خیلی مشهور میباشد .

جهنام : چاه عمیق .[۴]

این کلمه مانند بسیاری از واژه‌های دیگر فارسی دربرهان قاطع ضبط نشده است ودر المعرب و در المنجد نیزدیده نشد . فیروزآبادی کلمه را بشکل(جهنام) وبمعنی گودی ضبط کرده ونیز واژهٔ جهنم را بمعنی چاه عمیق آورده و افزوده است : دوزخ را ازهمین جهت جهنم نامیده‌اند[۵]. دقت درشکلی که فیروزآبادی یادکرده ومعنی‌هایی که برای

۱- بکتاب ایران در زمان ساسانیان رجوع شود. ۲- مروج الذهب ج ۲ ص ۲۴۷ ۳- المنجد ۴- شفاء الغلیل ص ۵۹
۵ - قاموس المحیط ریشه(ج. ه. م)

دو کلمه‌جهنام و جهنم آورده، این نکته را بما نشان میدهد که هردو کلمه یکی است و(جهنام با زبر اول ودوم) شکل اصلی‌واژه است.

جیتر : مرد کوتاه و کوچك.

شکل فارسی این کلمه (کهتر)است[۱].

جیدر: واژهٔ جیتر دیده شود .

جیدری : واژهٔ جیتر دیده شود .

جیدران : واژهٔ جیتر دیده شود .

جعدر: واژهٔ جیتر دیده شود .

جعدری : واژهٔ جیتر دیده شود .

هرپنج شکل که دربالا یادداشت شد،صورت عربی‌شده لفظ کهتر درفارسی است واین واژه بصورتهای دیگری نیز عربی‌شده است[۲]. باید توجه‌داشت چنانکه درمقدمه‌گفته شده هریك ازاین‌صورتها دریك‌عشیرهٔ عرب رواج‌داشته‌است. سپس همگی آنها بدست‌گردآورندگان‌واژه‌های عربی ازمیان تیره‌ها جمع آوری شده ودر کتابها یادداشت‌گردیده‌است.

جیدار : درختی است[۳]

این واژه در برهان قاطع دیده نشد .

جیرون : چراغ .

ادی‌شیرشکل فارسی این واژه را (جروند) شمرده است[۴]. واژهٔ جروند در برهان قاطع دیده نشد . لیکن جرونده بمعنی فانوس ضبط شده .

۱ - الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۳۸ ۲ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص۳۸ ۳ - تذکرهٔ انتاکی ص۱۰۳ ۴ - الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۴۱

جیسران : یك‌گونه خرما[1]

این کلمه در فرهنگهای عربی که در دسترس نویسنده بود دیده نشد. و نیز در فرهنگهای فارسی نیامده‌است اما جاحظ نویسندهٔ معروف بصری کلمه را درهمین معنی بکاربرده‌است . ازاینرو حدس میزنیم کلمه یك اصطلاح خوزستانی باشد زیرا درآنروزگار زبان خوزی درجنوب عراق رایج بوده . ریخت کلمه نیز نشان میدهد که واژه از اصل فارسی گرفته شده است . ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (گیشران) شمرده[2].

جیلان :گیلان . تیرهٔ گیل‌را که نام این شهرستان ازنام آنها گرفته‌شده‌است عربهانیز (جیل)نوشته‌اند ومنسوب به‌گیلان را(جیلانی)گویند . گیلان نام‌بخش هموار گیلان کنونی بوده‌است وبخش کوهستانی آن‌در کتابهای قدیم بنام (دیلمان) خوانده میشده

جیومرت :کیومرث[3]

آدم نخستین به عقیدهٔ ایرانیان باستان . نخستین پادشاه ایرانی . کیومرث درشاهنامهٔ فردوسی نخستین‌پادشاه شمرده شده است :

نخستین خدیوی که کشورگشود سر پادشاهان کیومرث بود

لغت کیومرث بشکل جیومرت عربی شده وبمعنی آدم نخستین در روایاتی که از ایرانیان نقل کرده‌اند ، بکاررفته است.

۱- البخلا ص۱۸۰ ۲- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربة ص۴۲

۳- التنبیه والاشراف ص۷۴

حرف: ح

۱۶ ریشه

حُبّ: ظرف سفالین بزرگ که ته تنگ وسر گشادی دارد.[۱]

این ظرف را بر چهار پایه چوبی نگه میدارند وبرای ذخیره کردن آب وتصفیه آن ازگل ولای بکارمیبردندوجوالقی نیز کلمه را فارسی شمرده است. این کلمه در خوزستان خیلی رایج است زیرا استعمال این ظرف برای نگهداری آب آشامیدنی در خانه‌های آنجا هنوز متداول است.

ادی‌شیر واژه(حب) را عربی شده واژه فارسی (خم) دانسته‌است. اگر این نظر درست باشد کلمه از شکل کهن (خنب) گرفته شده است نه صورت (خم).

حب‌الترنجانی: تخم بادرنگبویه.[۲]

این لغت از واژه حب عربی بمعنی دانه و ترنجان فارسی بمعنی بادرنگبویه و(ی) نشانه نسبت ساخته شده است. از اینگونه ترکیبات که جزء اول یا دوم آنها فارسی است در کتابهای عربی بویژه در نامگذاریهای علمی زیاد دیده میشود.

حباری: هوبره.[۳]

پرنده‌ایست که اندکی از خروس بزرگتر است ودرجاهای گرمسیر مانند خوزستان ونقاط گرم فارس وجود دارد. در برهان قاطع کلمه بشکل

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۴۸ ۲- تذکره انتاکی ص۱۰۶

۳- المنجد

(هوبره) و(آهو بره) یاد شده‌است ولغت‌حباری تصحیفی ازواژه(هوبره) است .

حاسیس :

ابن‌بیطارگوید: رازی در کتاب‌الحاوی آنرا دارویی‌ایرانی شمرده است[۱]. شیخ داود کلمه را بشکل (حاماسیس) آورده و آنرا دارویی ایرانی یا ارمنی ستوده است[۲] . حکیم مؤمن واژه را (بشکل‌حاشیش) ضبط و حسن یوسف معنی کرده است .[۳]

حُبّانه : حب کوچك .

برای جمع آوری آب صاف حب کوچکی درزیر چهارپایه حب بزرگ می‌نهند تا قطره‌های آب که از حب می‌تراود درآن چمع شود . این حب کوچك را درخوزستان وعراق (حبانه)گویند .

حربا : جانورخزنده‌ایست که خود را برنگ چیزهای اطراف‌درمیاورد. آفتاب‌پرست .

درفرهنگ محیط‌المحیط واژه معرب‌شمرده شده و ادی‌شیرشکل فارسی نام را (هورباان) بمعنی نگهدارنده خورشید دانسته است.[۴]

بنظر میرسد جزء دوم این لغت واژه (پاد) باشد که در برخی از کلمه‌ها (د) آن افتاده وبشکل (با) درآمده است مانند : پادزهر که (پازهر) و پادشاه که (باشا) هم‌گفته شده است . واژه (هورپا) بوده که در عربی (حربا) شده است .

حربیش : درشت . مارگنده .[۵]

ادی‌شیر شکل فارسی این واژه را(خرپش) دانسته‌است که‌بمعنی

۱ ـ جامع‌المفردات ص ۲۴ـ۲ ۲ ـ تذکره انتاکی ص۱۰۴

۳ـ تحفه ص ۷۷ ۴ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۵۰ ۵ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۵۰

خرمانند است . لفظ خر درزبان فارسی بمعنی گنده وبزرگ خیلی بکار رفته است مانند : خرچنگ . خرسنگ . خرگوش . خرگاه ودیگرها .

حربش : واژه حربیش دیده شود .

حرفش : واژه حربیش دیده شود.

حربشه : واژه حربیش دیده شود .

حجاز : مقامی است درموسیقی[1].

این واژه را در محاورات عربی بضم اول میگویند و اصل آن بر ما مجهول ماند . واژه حجاز بمعنی کشور حجاز شامل مکه و یثرب و طایف درفرهنگها بکسر اول ضبط شده است . لغت حجاز بمعنی مقامی درموسیقی درفرهنگهای عربی دیده نشد. نویسنده برهان قاطع مقام حجاز و کشور حجاز را هردو بکسر اول ضبط کرده ویك لغت گرفته است.

حسرودار : خولنجان.[2]

ادی شیر شکل فارسی کلمه را (خسرودار) شمرده که همان خولنجان است .

حسینی : نام نغمه ایست درموسیقی.[3] یکی از سیمهای عود .

لغت حسینی ازاصل عربی است لیکن جهت مشهورشدن این نغمه باین نام دانسته نشد . آقای عباس عزاوی نوشته است : حسینی نغمه (ششتگاه) است که درردیف دستگاه راست نواخته میشد.[4] لغت (شش) درلهجه بهبهانی (ششت) گفته میشود و واژه ششتگاه از این شکل فارسی کلمه، بعربی در آمیخته است . بجا است تذکر دهیم که ابراهیم وپسرش اسحق معروف به موصلی که از بنیادگذاران موسیقی عربی در عصر

۱- الموسیقی والغنا ص۸۲ ۲ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۵۰
۳- الموسیقی والغنا ص ۸۲ ۴- الموسیقی العراقیه ص ۱۰۷

عباسی اند ، از اهل ارگان (ارجان) بوده اند که شهری نزدیك بهبهان کنونی بوده است وابراهیم و پدرش از ستم عمال حکومت اموی ، موطن خود را ترك کرده بموصل گریخته بوده و ازاینرو معروف بموصلی شده اند . بسا لفظ (ششتگاه) بر طبق تلفظ این پدر وپسر دربزمهای موسیقی عربی مشهور گردیده است .

حَرْز : تخمین زدن مقدار حاصل غله ها در کشتزار پیش از درو شدن[۱] .

این کلمه که در عربی از آن فعل و صفت ساخته اند در دیوانهای دولتی رایج بوده است . گمان میکنم اصل واژه نبطی باشد که از راه زبان فارسی هنگام ترجمه دیوانهای عراق بزبان عربی باین زبان در آمده است .

حَسَك : خارخسك .

یك ابزار جنگی که بشکل خارخسك ساخته میشدو آنها را سرراه دشمن میریختند تا بپاهای ستوران و پیادگان آسیب رساندو از دنبال کردن آنان هنگام عقب نشینی بازمانند . این خار را در فارسی (خسك) گویند وبعقیده ادی شیر لفظ (حسك) شکل عربی شده واژه (خسك) است[۲] . خارخسك را در لهجه شوشتری (خارسگت) گویند یعنی خار سه نوك . زیرا واژه (کت . با پیش ک) در این لهجه بمعنی نوك بکارمیرود .

لفظ (حسك) در کتابهای داروشناسی بمعنی (خارخسك) که میوه بوته (خاراشتر) است بکار رفته و این خار را در داروهای گیاهی بکار میبرده اند . واژه حسك درشعر عربی نیز آمده است . ابو العتاهیه درشکایت از بی وفائی معشوقه اش عتبه گفته است :

یا عتب مالی و لك   یا لیتنی لم ارك
ملکتنی انتهکی   ما شئت ان تنتهکی
ابیت لیلا ساهرا   ارعی نجوم الفلك
مفترشاً جمر الغضی   ملتحفاً بالحسك[۳]

۱ـ مفاتیح العلوم ص۴۱
۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۵۱
۳ـ مروج الذهب ج۲ ص ۳۳۶

یعنی : ای عتبه من وترا چه شده ؟ ایکاش ترا ندیده بودم. اکنون که اختیار مرا گرفته‌ای هرچه خواهی‌ستم کن. شب‌را بیدارم‌وستاره‌هارا مینگرم. گویی‌بسترم بر آتش و روپوشی‌ازخارخسك بخود درپیچیده‌ام.

حندقوق : گیاهی پزشکی است.

دربرهان قاطع شکل فارسی این کلمه (هندقوق) یاد شده است.

حَوْذان : نرگس شکفته.

این واژه درفرهنگهای عربی که باختیار نویسنده بود ، یاد نشده است . لیکن حسن‌بن هانی اهوازی معروف بابونواس واژهٔ را در این شعر بکاربرده است.

فی روضة بکرالربیع لها جاور حوذانها خزاماها[۱]

یعنی : در باغی که بهار آنرا تازه‌کرده و نرگسهای شکفته‌اش (حوذان) با خزامایش (گل مریم) درکنار یکدیگرند.

دربرهان قاطع لغت (هوزان) نرگس شکفته معنی شده است و حوذان، بی‌تردید شکل عربی‌شده این‌واژه است. شعر ذیل که ازابوعباده بحتری است معنی را بخوبی میرساند.

کان جنی الحوذان فی رونق‌الضحی دنانیر تبر من توأم و فارد

یعنی : گویی نرگسهای شکفته در بامداددان، دینارهای زراست دوتا دوتا و یکی یکی. شاعر ازگل نرگس پرپر بدینار توأم و کم پر بدینار فرد تعبیر کرده است.

دراینجا بد نیست یادآوری کنم که‌دربهارخوزستان گل نرگس‌در صحرا، بفراوانی‌میرویدبویژه‌دررامهرمزوبهبهان. نزدیك‌شهربهبهان‌دشتی بفراخی‌چندین کیلو مترمربع پرازنرگس طبیعی بوده وآنرا (نرگسزار) میگفتند . لیکن درسالهای اخیر بیشترآن از میان رفته‌است. بسا بواسطه فراوانی‌این گلهادرخوزستان‌بوده که، نرگس‌شکفته‌را (هوزان)نامیده‌اند.

۱- دیوان ص۸. دیوان بحتری ص۶۲۸

حرف: خ

۱۳۶ ریشه

خاتون . ج خواتین : زن پادشاه .[۱]

این واژه در برهان قاطع بمعنی بزرگ و بی‌بی و کدبانو تفسیر شده است . میگویند اصل کلمه از ترکی است و از راه زبان فارسی بزبان عربی درآمده است .

لفظ خاتون در زبان عربی نخستین‌بار درکتابهای فتوح اسلامی دیده میشود . در آن کتابها از مادر جغبویه(بخارا خدای) بواژه خاتون تعبیرشده است .

خارصینی : یك ماده در کیمیاگری است.

خوارزمی در نامگذاریهای کیمیاگری آنرا چیزی میشناساندکه باید یك‌گونه‌گاز بسیارگریزا باشد وافزوده که درزبان ویژه کیمیاگران آنرا عطاردگویند[۲].

کیمیاگران عصرباستان‌هریك ازفلزهایی راکه بسیاربکارمیبردند، بنام یکی‌از ستاره‌های سیاره نامیده بودند. این نامگذاریها را ازآنجهت کرده بودندکه ازکارشان جز خودشان‌کسی سر درنیاورد.

حکیم مؤمن لغت (خارصینی) را (شبه) تفسیر کرده و افزوده که آنرا بفارسی (روی توتیا)گویند .[۳]پیداست این معنی یك نامگذاری در

۱ـ المنجد ۲ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۴۷ ۳ـ تحفه ص ۹۹

داروشناسی است .

خاروك : خارك . رطب نارس.[۱]

خاروج : خارك دیده شود .

خازباذ : دردگلو[۱].

شکل فارسی این واژه (خاست‌باد) است بمعنی بادی (دردی) که درگلو برخاسته است .

خاقان . ج خواقین : پادشاه بزرگ ترکان[۲].

خوارزمی اصل کلمه‌را درترکی (خان‌خان) نوشته است. یزیدبن ولیدبن عبدالملك گفته است.

انا ابن کسری و ابی مروان وقیصر جدی و جدی خاقان[۲]

مادر این خلیفه (ساره) نام داشته و میگویند از خاندان ساسانی بوده است . ازاینروخلیفه دراین‌شعر بساسان وقیصر وخاقان فخرمیکند.

خَال : نشانه در تن .

شکل فارسی کلمه نیز (خال) است[۴]. فیروزآبادی واژه خال را ازجمله بهمین معنی ضبط کرده وجمع آنرا (خیلان) وصفت فاعلی آنرا (اخیل) و(مخیل) و(مخول) بمعنی خالدار، ضبط کرده است.[۵]

دربرهان قاطع لفظ خال چنین ستوده شده است . «نقطه سیاهی باشدکه برروی واندام مردم افتد وشتر سیاه بزرگ‌را نیز گفته‌اندوجنسی از بردیمانی باشدکه عربان بیشتر جامه‌کنند وعلم را نیزگویند و بعربی خالو راگویندکه برادر مادر است». فیروزآبادی نیز همگی این معنیها را زیر واژه (خال) یادکرده است .

۱- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۵۲ ۲- مفاتیح‌العلوم‌ص۷۲ ۳-مروج الذهب ج۲ ص۲۱۷ ۴- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۱۴۳ ۵-قاموس المحیط ریشه (خ. ی. ل)

ابو نواس در وصف محبوبش گفته است :

خال به فی خده واضح وابابی ، ذلك من خال[۱]

یعنی : خالی هویدا برگونه داشت . ای پدرم قربانش ، که چه خالی بود !

خام . ج **خامات** : ناپخته . مواد خام.[۲]

واژه خام دربرهان قاطع ضد پخته وبمعنی هرکار ناتمام یاد شده است. درزبان عربی امروز واژه خام ونیز صیغه جمع آن (خامات) بمعنی مواد خام کار نشده که یك نامگذاری درعلم اقتصاد است، بکارمیرود.

خامیز : خوراکی است .[۳]

فیروزآبادی واژه (خامیز) را آب سکباج صاف کرده و روغن گرفته معنی کرده است .[۴] واین یك اصطلاح پزشکی است.

خان . ج **خانات** :[۵] کاروانسرا . خانه‌های شطرنج. جای پرده‌هادرهرساز .

این واژه همان (خان) فارسی است که لغت خانه نیز از آن گرفته شده است . لفظ خان درهمه این معنیها درفارسی رایج است .

خانقاه . ج **خانقاهات** : کاروانسراهای میانه راهها . خانه و مدرسه‌های صوفیان .

خَوانك : این واژه را عبدالرحمن بن خلدون مغربی بجای واژه خانقاه ودرمعنی آن بکاربرده است آنجاکه گوید :

« . . . وکان ذاهیبة جواداً حسن العقیده ، کثیر الصدقه ، بنا بخراسان و غیرها المساجد والمدارس للشافعیه و بناالخوانك فی الطرق وبنی علی ذلك الاوقاف الکثیره . »[۶]

این واژه صیغه جمع مکسر عربی ازلغت (خانك) فارسی است.

۱ـ دیوان ص۱۴۳ ۲ـ المنجد ۳ ـ فقه اللغه ص ۴ - قاموس المحیط ریشه (خ. م. ز) ۵ـ المنجد ۶ـ العبرج ۴ ص۴۰۷

مفرد این کلمه درعربی بشکل (خانق) نیز بکاررفته است .

خانه : مقطع آواز چه درزیر وچه در بم[1].

بواژه خان مراجعه شود .

خبا . ج اخبیه : چادر ازپشم.[2]

از این ریشه فارسی فعل و صفت در عربی نیز قالب زده و بکار برده‌اند[3]. نویسندهٔ برهان قاطع واژه را ضبط نکرده است .

خَبیاری : تخم ماهی .

ادی‌شیرشکل فارسی کلمه[4]را (خایه‌بار) شمرده‌است که امروزدر فارسی (خاویار) میگوییم .

خبازی :گل آفتاب‌گردان .[5]

گیاهی است که در پزشکی بکار میرود و تخم آنرا پنیرك وخود آنرا (توله)گویند . ابن‌بیطار واژهٔ خبازی را هرگونه‌گل آفتاب‌گردان ازجمله (توله) معنی‌کرده است .[6]

خَبَیْزی : شیخ داود واژه خبازی را بشکل (خبیزی) ضبط وصدای الف را درآن بشکل اماله‌شده آورده است .[7]

خبْجر: شکم‌گنده سست .

ادی‌شیر شکل فارسی این واژه را (کبه‌کار) دانسته‌که بمعنی بادکرده است[8]. واژه (کبه) در برهان قاطع بمعنی شیشه حجامان و هر برآمدگی یادگردیده است وعربی‌شده آن (قبه)گفته شده . کپه بمعنی توده خاك وغله وديگرچیزها درمیان عامه بکارمیرود که معنی برآمدگی نیز در

۱- المنجد ۲- المعرب ص۵۹ ۳- المنجد ۴ - لاالفاظ الفارسیة المعربه ص ۵۱ ۵ - المنجد . ۶ - جامع المفردات ص ۴۶-۲ ۷ - تذکره انتاکی ص۱۲۴ ۸ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص۵۱

آن آشکار است . درخوزستان این واژه‌را با پیش (ك) و تشدید (پ) تلفظ میکنند وفعل کپه کردن و کوپه کردن‌را بمعنی توده کردن بکار میبرند. کوپین که ابزاری برای توده کردن گل وخاك است وبشکل شن کش ساخته میشود، نیز ازاین ریشه برآمده است. بنظر ما جزء دوم واژه (خبجر) پسوند (کر) است نه (کار) که حرف (ك) درآن به (ج) عوض گردیده .

خَبَعْثن : نیرومند واستوار.

شکل فارسی این واژه (خبوه‌تن) است که همین معنی را دارد[۱]. خبوك و خبوه دربرهان قاطع بمعنی استوار ومحکم ضبط گردیده‌است.

خَتَلَ ، ختلا : فریب داد .

ادی‌شیر این فعل را درعربی ازواژه ختلی در فارسی میداند که بمعنی فریبکار[۲] است . بایدکفت که از شکل (ختل) درفارسی برخاسته که بمعنی فریبکاری است وکلمه دربرهان قاطع باین معنی وشکل ضبط‌شده است .

خُجسته : نام چندین زن محدث اصفهانی است که ذکر آنها درکتابهای طبقات محدثان آمده است .[۳]

خْداینامه : کتابی بوده درتاریخ شاهان ایران .[۴]

کتاب خدای‌نامه که شکل قدیمتر آن خداینامگ‌است،درآغازهای عصرعباسی ازفارسی بعربی ترجمه شده است . واژه (خدای) در قدیم بمعنی صاحب وپادشاه بکارمیرفته و خداینامه بمعنی شاهنامه بوده است ، ازاینرو فردوسی بجای آن واژه شاهنامه را برگزیده است.

خَدَرْنق : جولاهك.[۵]

۱- الالفاظ الفارسية المعربه ص۵۱
۲- الالفاظ الفارسية المعربه ص ۵۱
۳- قاموس المحیط ریشه(خ. ج. ت)
۴- الفهرست ابن‌الندیم ص ۴۳۸
۵- قاموس المحیط ریشه (خ. د. ق)

نویسنده برهان قاطع گفته : اصل کلمه یونانی یا رومی است . بهر حال کلمه ازراه زبان فارسی بعربی درآمده است .

خَدَنْك : خدنگ .[۱]

نویسنده برهان‌قاطع واژه را درختی توصیف کرده است که‌دارای چوب بسیار سختی است و از چوب آن تیر ونیزه درست میکرده‌اند . چنانکه ابن‌الندیم نوشته است پوست این درخت را بواسطه سفتی که دارد بجای‌کاغذ برای نوشتن بکار میزده‌اند وآنرا (توز) میگفتند .

خَدیو : بزرگ . وزیر.[۲]

دربرهان‌قاطع این لغت بکسراول ودرهمین معنی ضبط شده‌است

خُدْعُوبه : یك پاره‌کدو[۳] .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (کدوبا) دانسته است که بمعنی خورش کدو درفارسی است .

خَراج . ج . خرج : مالیات کشاورزی که بجنس یا نقدگرفته میشد .

این واژه‌را برخی ازاصل سریانی دانسته‌اند که ازراه زبان‌فارسی بعربی درآمده‌است.[۴] درکتابهای حدیث، لغت خراج گاهی بمعنی(جزیه) نیزبکاررفته است . خراج درشعر عربی بمعنی مطلق‌مالیات نیزبکار رفته . ابونواس درشرح گفتگوی خود با یك زن میفروش اززبان او گفته است:

و ماباعها الا لعظم خراجه   لان‌الذی یجبی‌الخراج ظلوم[۵]

یعنی: ازجهت سنگینی‌مالیاتش آنرا (شراب را) نفروخته است . براستی کسانی که مالیات وصول میکنند ستمگرند .

ازاین بیت برمیاید که درعصرعباسی ازنوشابه‌های الکلی مالیات

۱ ـ الفهرست ابن‌الندیم ص ۳۱۸   ۲ ـ المنجد   ۳ ـ الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۵۲   ۴- ایران درزمان ساسانیان فصل مالیه دیده شود
۵- دیوان ص۱۳۲

میگرفته‌اند . محمل فقهی این مالیات عشور عروض تجارتی بوده که از ذمیان برمبنای پنج درصد دریافت میشد .[۱] ازکالایی که برمسلمانان حرام بود ، مانند مسکرات وخوك وخنزیر ، مالیات را مضاعف میگرفتند . در حقیقت رسمی که امروز درتعرفه‌های گمرکی بنام (سورتاکس) متداول است درآن روزگار نیز رایج بوده و بـرای آن محمل شرعی نیز جسته بوده‌اند .

خَراطین : یك‌گونه کرم سرخ‌رنگ که درگل زیست میکند .[۲]
نویسنده برهان قاطع شکل فارسی کلمه را(خراتین) نوشته است. درپزشکی‌قدیم‌این‌کرم راکوبیده وبشکل‌مرهم براندامها ضماد میکردند.

خُرافه : افسانه . هر سخن بی‌پایه .[۳]
این کلمه از خرفت فارسی‌گرفته شده‌است ودرعربی مصدر وصفت وفعل ازآن ساخته‌اند . ازجمله آنها یکی واژه (خرافه) است کـه بمعنی افسانه درفارسی نیز رایج شده .

واژه خرفت در همه جای ایران بمعنی‌گیج ونفهم بکار میرود. در خوزستان‌این‌واژه را(خرف)تلفظ میکنندو(خرف‌خانه)دخمه‌هایی‌راگویند که اززمان زردشتیگری دربدنه‌کوهها باقی‌است وهریك مقبره‌خانوادگی یك خانواده بوده است . درمیان عامیان شوشتر این‌افسانه رواج داردکه درباستان‌زمان عمرها چندان دراز بودکه پیران ازسالخوردگی‌گیج‌ونفهم میشدندوفرزندانشان ازآنان‌بستوه میآمدند. ازاینروآنان‌را دراین‌اطاقکها مینهادند باتوشه وآب، تا بقیه عمررا درآنجا بگذرانند .

خَرْبز: هندوانه[۴] .

---

۱ ـ الخراج قاضی ابی یوسف فصل عشور دیده شود . ۲ ـ تذکره انتاکی ص۱۲۸ ۳ـ شفاء الغلیل ص۶۸ ۴ـ قاموس المحیط ریشه (خ.ب.ز)

خربزی : واژه خربوز دیده شود .[۱]

خَرْبُشت : سازی است . کوخ .[۲]

شکل فارسی این کلمه (خرپشته) است که امروز در تهران بمعنی اطاقك بالای پلکان درپشت بامها، بکار میرود .

خَرْبق : بوته گاوزبان .

ازاین کلمه درعربی فعل وصفت نیزقالب زده‌اند .[۳] دربرهان قاطع واژه خربق گیاهی جزگاوزبان تفسیرگردیده است .

خَرْبندیه : خربندگان . کسانی که خر بکرایه دهند .[۴]

واژه خربنده دراین معنی درمیان فارسی‌زبانان بسیار مشهوراست.

خَربوز: خربزه . هندوانه .[۵]

این واژه در مکه رایج بوده است . از انس بن مالك نقل شده است : « رأيت النبی يجتمع بين الخربز والرطب » . یعنی پیغمبررا دیدم که هندوانه و رطب را با هم میخورد .

خربوزه : واژه خربوز دیده شود .[۶]

خَرْبیل : زن احمق . پیرزن وارفته .[۷]

شکل فارسی کلمه (خربال) است که معنی بدقواره و سست اندام را دارد و جزءآخر واژه همانست درلغت (تنبال ـ تنبل) بکاررفته‌است.

خَرْج . ج خرج : یك گونه کیسه که از گلیم درست کنند برای حمل چیزی برستوران .[۸]

۱- المعرب ص ۶۱ ۲- فقه‌اللغه ص ۴۲۸ ۳ - المنجد. عیون الاخبار ج ۲ ص ۸۴ ٤- الالفاظ الفارسية المعربه ص ۵۲ ۵ـ المعرب ص ۶۱ ۶ ـ المعرب ص ۶۱ ۷ ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص ۵۲
۸- المنجد . فقه‌اللغه ص ۴۵۲

این واژه درفارسی بشکل (خرجین) نیز بکارمیرود .

خَرْخَره : صدای بلند نفس درخواب .

ازاین کلمه صفتهایی نیز درعربی قالب زده‌اند مانند (خریر) بمعنی صدای ریزش آب و وزش باد .[۱] و (خراره) که اسباب بازی گوی‌مانندی است و کودکان آنرا بوسیله کشیدن نخی که درته آن پیچیده‌اند، میچرخانند وصدای خرخراز آن برمیخیزد. وفواره درحوض.

دربرهان قاطع کلمه بهمین معنی با زبر هردو(خ) ضبط شده‌است لیکن‌میان عامه مردم واژه با زیر هردو (خ) تلفظ میشود . خرخره بمعنی گلوگاه درفارسی زیاد مشهور است .

خَرَّد : دختر خردسال و بکر.[۲]

از این واژه که شکل فارسی آن (خرد) است در عربی صفتهایی قالب زده‌اند . صعقب‌بن حیان تغلبی گفته است :

و قرب الخرد من قیانه عوداً، له‌الفضل‌علی‌عیدانه[۳]

یعنی : کوچکترین کنیزکانش عودی آورد که بر دیگر بربطها برتری داشت . لفظ خریده بمعنی مروارید سفته و خردق بمعنی هر چیز خرد وریز و (خرید) بمعنی صدای‌بچگانه، همگی ازریشه (خرد) فارسی بمعنی کوچك گرفته شده است .

ابوعباده بحتری واژه (خرد) را بدون(شده)بشکل فارسی در این شعربکاربرده است .

ایها السائل عن لذتنا لذة‌العیش‌الرعابیب‌الخرد[۴]

یعنی : ای که از شادکامی ما میپرسی . شادکامی در هماغوشی دخترکان زیبا است . ابونواس نیز کلمه را بهمین‌گونه بکار برده است .

۱ - قاموس‌المحیط ریشه (خ. ر. ر) ۲- قاموس‌المحیط ریشه (خ. ر. د) ۳ - السامی فی‌الاسامی‌ص ۸٤ ۴ - دیوان ص ۳۱۳

بی‌گمان واژه (خرد) فارسی ریشه همگی این صیغه‌ها درعربی‌است .
خَرْداذی : شراب .[۱]

بااینکه این‌واژه درفرهنگهای فارسی مهجورمانده است، بی‌گمان واژه فارسی است‌که از لغت (خرداد) گرفته شده است . کلمه باید در نخست بشکل‌صفتی بکارمیرفته، سپس صفت جای موصوف نشسته‌ومعنی اسم را یافته است .
خَرْدَق . ج خرادق : خرده و تیکه از هرچیز.[۱]

شکل فارسی کلمه (خردگ) است‌که امروز (خرده) میگوییم . واژه خرده در فارسی باین معنی‌خیلی‌رایج‌است ودر ترکیب خرده‌شیشه، خرده‌برنج ، خرده‌کاغذ و دیگرها دیده میشود .
خَرْدل : خردل .[۳]

از واژه خردل در عربی فعل نیز قالب زده‌اند ، چنانکه‌گویند : «خردل‌الطعام او اللحم» یعنی : بخوراك خردل زد . یاگوشت را پاره‌پاره کرد .[۴]
خَرْدیق : خوراکی که آنرا مانند حریره درست‌کنند .[۵]

دربرهان‌قاطع واژه(خوردی) بمعنی مطلق خوردنی ضبط‌گردیده است . راجزی‌گفته :

وهات برأ نتخذ خرديقا .

یعنی : آهای‌گندمی بده تا از آن خوردیگ درست‌کنیم. ادی‌شیر شکل فارسی واژه را خورده‌گرفته و اشتباه‌کرده است[۶]شکل فارسی کلمه (خوردیگ) است بمعنی خوردنی. درپشت‌سر پسوند (ی) نسبت‌فارسی، در قدیم (ك) بوده است‌که امروز آنرا انداخته‌ایم ، مانند (شهریگ) که

۱ - قاموس‌المحیط ریشه (خ. ر. ذ) . الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۵۳
۲- المنجد ۳- عیون‌الاخبار ج ۱ ص ۱۰۲ ۴- المنجد . جامع المفردات‌ص۵۳-۲ ۵- المعرب ص۵۶ ۶- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۵۳

درعربی (شهریج) شده است .

خَرْدَق : خردیق دیده شود .

خَرَش ، خرشا : خراشید .

ادی گفته این فعل از ریشه (خراش) در فارسی گرفته شده‌است[۱].

خَرشوم : بینی پیش آمده از کوه .

بعقیده ادی‌شیر این لغت از واژه (خرسم) گرفته شده است[۲]

خِرْص : تخمین‌زدن بار درخت خرما وموستان پیش از بریدن میوه.[۳]

این کلمه مانند لغت (حرز) باید از اصل نبطی باشد که از راه دیوانهای دولتی وارد زبان عربی شده است .

خرص : خرس .[۴]

خَرْطال : قرطمان .[۵]

دربرهان قاطع (خرطال) و (قرطمان) دانه صحرایی ستوده شده است که درگندمزارها میروید. واژه از لغت (خر) بمعنی گنده و(تال-تار) بمعنی ریسمان ونوار ساخته شده است . در بیشتر لهجه‌های جنوب لفظ (تار) بمعنی ریسمان بشکل (تال) تلفظ میشود .

خَرْفج : شاخ نورسته درخت .[۶]

ادی‌شیر کلمه را عربی‌شده لفظ (خپچه) میداند .

خَرْفَع : خرفه .[۷]

گیاه خرفه در برهان قاطع (پرپهن) گفته شده است . درشوشتر

۱-الالفاظ الفارسیة المعربه ص۵۳ ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۵۳
۳ - مفاتیح العلوم ص۴۱ ۴ ـ قاموس المحیط ریشه (خ. ر.ص) ۵- جامع المفردات ص۵۳-۲ ۶ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۵۳
۷ـ جامع المفردات ص ۵-۲

این گیاه را (پرپین) گویند و این شکل کلمه هم در عربی وهم در برهان قاطع نیز آمده است .

خَرْفی : تخم جلبان .۱

فیروز آبادی کلمه را معرب (خربی) دانسته است . این کلمه شکل شکسته دیگری از لغت (خرفه) است . کلمه تخم خرفه را که در داروها بکار میبرده‌اند در کتابهای داروشناسی طبق شکل اخیر ضبط کرده‌اندودر آنها (ه) ناملفوظ فارسی به (الف مقصوره) عربی بدل شده است .

خُرَّق : شهری بوده نزدیك مرو شاهگان .

شکل فارسی این نام (خوره) بوده بمعنی فروغ که امروز آنرا (فره) تلفظ میکنیم. در کتابهای البلدان والمسالك واژه (خورگ. خوره. فره) خواه بطور جداگانه وخواه در ترکیب با واژه‌های دیگر، درچندین جا بشکلی که یاد کردیم ، دیده میشود .

خَرْکاهات : خرگاهها .۲

این واژه جمع کلمه خرگاه فارسی است که در عربی بهمین معنی بکاررفته وبشکل یادشده جمع بسته گردیده .

خَرْکوس : لسان الحمل .گیاهی است دارویی .۳

در برهان قاطع زیر واژه (خرگوش) پس از ذکر معنی مشهور کلمه، آنرا گیاهی نیزستوده که بارتنگ نام دارد وابن‌بیطار معنی اخیررا درنظر داشته است .

خَرَّم : خرم .گیاهی است دارویی .۴

حکیم مؤمن نوشته : خرم گیاهی است که در بستانها در جاهای

۱- قاموس المحیط ریشه (خ. ر. ف) ۲- البلدان الخلافة الشرقیه ص ۳۳۲ ۳ - جامع المفردات ص ۵۲-۲ ۴ - المعرب ص ۵۷ . جامع المفردات ص ۷۵-۲

سایه میروید.[۱] فیروزآبادی لغت خرم را چنین معنی کرده است: برگ درخت. زیبایی در زندگی.[۲] همو فعل (تخرم) را بمعنی پیرودین بابك خرمی‌شد، آورده است که آنرا از لغت خرم نیز قالب زده‌اند، وکلمه‌را بمعنی (تناسخ و اباحه) تفسیر کرده است.

ترکیب (خرم‌باش) که نام پرده‌دار پادشاه در بزمها درروزگار ساسانی بوده، درکتابهای عربی عیناً آمده وطبری در تاریخ خود وجاحظ درکتاب التاج آنرا درهمین معنی بکاربرده‌اند.

خُرَّمه: گیاهی است مانند لوبیا دارای گلی کبود وخوشبو.[۳]

واژه از لغت خرم و پسوند (ه) درفارسی ساخته شده‌است.

خَرَّمیه: پیروان بابك خرمدین.

جنبش بابك خرمدین درعصر مهدی عباسی در آذربایجان آغاز و درعصر معتصم بکوشش خیذر پسر کاوس ملقب بافشین باگرفتارشدن بابك، پایان یافت.

خَرَنباش: گیاهی است دارویی.[۴]

این واژه دربرهان قاطع بمعنی یك گونه ریحان ستوده شده که آنرا (ریحان الشیوخ) گویند. لغت ریحان‌الشیوخ در تذکره انتاکی و جامع‌المفردات نیامده‌است. فیروزآبادی بهترین گونه (خرنباش)را مرو ستوده است.[۵]

خَریطه. ج خرایط: کیف جای نامه‌ها.[۶]

خوارزمی درفصل نامگذاریهای دیوان برید، فهرست نامه‌های فرستاده شده را با هر برید خریطه نامیده است. در زبان عربی کنونی

۱- تحفه ص۹۹ ۲- قاموس‌المحیط ریشه(خ.ر.م) ۳-قاموس المحیط ریشه (خ. ر. م) ۴- جامع‌المفردات ص۵۷-۲ ۵- قاموس المحیط ریشه (خ. ر. ش) ۶- المنجد

خریطه را بمعنی نقشه بکار میبرند .

خَزّ . ج خزوز : پارچه ابریشمین . پارچه بافته از پشم وابریشم [۱].
لغت بمعنی جانوری که پوست آنرا در جامه‌ها بکارمیبردند و نیز پوست آن جانور نیز ، درعربی استعمال شده است .
خز پارچه‌ای بوده مانند مخمل که دارای پرز بود و از آن دستار و روپوش و پالتو درست میکردند . درعصر اسلامی بهترین گونه خز در شوش وشوشتر و کوفه بافته میشد . ازاین کلمه‌صفت نیز درست کرده‌اند چنانکه لغت (خزاز) بمعنی بافنده و فروشنده پارچه خز، درزبان عربی بکاررفته است .

لغت خز در اشعار قدیم عرب نیز آمده . خنساء گفته است :

و نلبس للحرب اثوابها و نلبس فی‌الامن خزاً و قزاً[۲]

یعنی : در روز جنگ جامه‌های جنگ می‌پوشیم و در روز ایمنی جامه از خز و ابریشم .

مغیرةبن شعبه درزمان خلیفه دوم والی بصره بود . روزی‌لباده‌ای ازخزپوشیده‌بود وبمسجد میرفت. کودکان که‌اورا دیدند فریاد بر آوردند. امیر امروز درپوست خرس رفته [۳].

خَزَرانَق : یك‌گونه پارچه بود [۴].
این کلمه از نام خزران وپسوند (ك) ساخته شده است . خزران نام مردم وکشوری بوده درشمال دریای خزر و این نام درادبیات فارسی مشهوراست. پارچه خزرانگ منسوب بآنجاست وبسا که پارچه‌را از آن کشورمیاورده‌اند .

خزامی ، خزاما : نام‌گل صحرایی بسیارخوشبویی است [۵].

۱ـ المنجد ۲ـ المعرب ص ۶۰ ۳ـ عیون‌الاخبارج۱ص۱۹۲
۴ـ المعرب ص۵۶ . المنجد ۵ ـ قاموس‌المحیط ریشه (خ. ز. م)

دربرهان قاطع شکل فارسی کلمه (خزاما) قید شده ونام این گل بشیرازی (اردانه) یادداشت گردیده است وهمان سودهای دارویی برای آن نوشته شده که در قاموس المحیط آمده است . در المنجد برای خزاما شکلی چاپ شده که اگر بتوان بصحت آن اعتماد کرد ، بایدگفت خزاما نام گلی است که امروز آنرا گل مریم نامند . واژه خزاما درشعر عربی نیز بکاررفته . محمدبن عبدالملك گفته :

کان اللئالی والزبرجد نطفه ونورالخزامی فی بطون الحدایق[1]

یعنی :گویی مروارید و زبرجد وگل خزاما دربستانها از آن فرو میچکد .

ابو نواس کلمه خزاما را بهردو شکل املا، دراشعارخمریات خود بکاربرده است .

همین شاعر جمع کلمه را (خَزَّم) در بیت زیر بکار برده است .

من سوسن غض القطاف و خزم و بنفسج و شقایق النعمان

خَزْمیان : سگ آبی .[2]

دربرهان قاطع واژه خزمیان بمعنی (جند بیدستر) که در داروها بکارمیرفته است تفسیر شده . لغت خزمیان بمعنی مغز (خیارگرك) نیز آمده است .[3]

خُسْروانی : شاهانه . حریر. شراب . ترانه .[5]

واژه خسروانی در معنیهای اسمی در جاهایی بکاررفته که صفت جای موصوف نشسته است . معنی وصفی واژه که (شاهانه) است در عربی کاملا معروف بوده چنانکه فرزدق گفته :

لبس الفرند الخسروانی فوقه مشاعر من خز العراق المفوق

---

۱ - عیون الاخبار ج۲ ص ۴۹ ۲ - تذکره انتاکی ص۱۲۸

۳- مفاتیح العلوم ص۱۰۲ ۴- المعرب ص ۶۰

یعنی : دلبران پرند خسروانی پوشیده‌اند و برروی آن روپوش از خز عراقی .

لغت خسروانی درپشت لفظ (دیباج) در عربی نیز آمده است . جاحظ آنجاکه از فرشهای گرانبها سخن میگوید ، چنین آورده :

« ثم الدیباج علی عمل الخسروانی الرومی ».[۱]

علی‌بن حسین مسعودی راههای خسروانی را درموسیقی « الطرق الملوکیه » ترجمه کرده است .[۲] لغت خسروانی بمعنی شاهانه درشعرعربی خیلی بکاررفته . از آنجمله مأمون عباسی سروده است .

سل الندمان یوم المهرجان — بصاف من معتقة الدنان
بکأس خسروانی عتیق — فان العید، عید خسروانی

یعنی : درروز مهرگان ازخمهای کهن شراب کهنه از یاران بخواه در پیاله خسروانی . زیرا این عید ، عید خسروانی است .

این واژه فارسی، بشکل (خسروی) منسوب بصیغه مفرد کلمه در شعر ابونواس بکاررفته است .

و احتبسنا من عتیق عقار — خسروی کامن فی لیان[۳]

یعنی : ازشراب کهن خسروی مقداری برگرفتیم که مدتها بآرامی نهفته بوده . ونیزهمین شاعرغزل‌سرا، واژه را بمعنی ترانه‌های خسروانی بکاربرده آنجاکه گوید :

ثم احتبی مسرعا و غنی — بخسروی له دلال

یعنی : سپس خودرا جمع کرد و با ناز بخواندن آهنگ خسروی پرداخت[۴]

خَشْ : خوش :

۱- التبصر بالتجاره ص۱۶ ۲- مروج الذهب ج۲ ص ۵۰۵ ۳- دیوان ص ۱۹ ۴- دیوان ص ۱۳۰

فیروزآبادی درباره این کلمه گفته :

« و خش فی قول الاعشی معرب خوش ای طیب »[۱]

یعنی : (خش) در گفته اعشی عربی‌شده واژه خوش است یعنی خوب . درعراق وبندرهای غربی خلیج فارس واژه (خش) درهمین‌معنی بسیار رایج است وآنرا بجای (آری وخوب) فارسی بکارمیبرند .

خَشاب : فانوسهای دریایی که در بستر دجله برای رهنمائی کشتیها بشکل منجنیق ساخته بودند .

شکل فارسی این واژه (خوشاب)است بمعنی آب خوب ومناسب برای کشتی‌رانی .درکناره‌های خلیج‌فارس امروزهم اصطلاح(آب‌خوش) و (باد خوش) بمعنی آب مناسب کشتی‌رانی‌وبادموافق، خیلی‌رایج‌است.

برخی گمان کرده‌اند که واژه ازلفظ(خشبه) عربی گرفته شده‌است. لفظ خشبه که در زبان عربی بعد از اسلام بمعنی چوبه‌دار بکاررفته هیچ مناسبتی با این منجنیقها نداشته‌است . درسفرنامه ناصرخسرو شکل کلمه دربسیاری از نسخه‌ها با (و) معدوله قید شده است و نیز ابن‌اثیر واژه را بشکل خشاب بکاربرده و لغت خشبه درعربی بشکل (خشاب) جمع بسته نشده است . فیروزآبادی نیز واژه را بهمین شکل قیدکرده است .

درسفرنامه ناصرخسرو که کهنترین سندفارسی‌است که نام‌خوشابها درآن برده شده است آمده : مردم محل ساختن این فانوسهای دریایی‌را بپادشاهان باستانی نسبت میدادند. مسلم‌است که ناصرخسرو هنگام عبور ازنزدیك این فانوسهای دریایی، مطلب را اززبان ناویان شنیده است . و چون در هیچ کتابی در باره ساختن این خوشابها درعصر اسلامی سخنی نمی‌بینم، پس باید پذیرفت که‌تاریخ ساختن آنها دست کم تا عصرساسانی بالا میرود ومیتوان گفت کهنترین چراغهای رهنمای جهان باستان، علاوه

۱ ـ قاموس‌المحیط ریشه (خ. ی. ش

بر مناره اسکندریه ، همین خوشابها بوده‌اند که ایرانیان برای رهنمایی کشتیها درشمال خلیج فارس تا بندر بیان (بندری بوده درشمال خرمشهر کنونی) وابله (بندری بوده درجنوب‌شرقی بصره کنونی)، بشکل‌منجنیق برپاکرده بودند و شبها برفراز آنها چراغ درآبگینه روشن میکردند تا کشتیها راه را گم نکنند و بگل فرو نه‌نشینند . دنباله این خوشابها در همه ساحل خلیج فارس تا بندر لنگه بشکل برج ساخته بوده که شبها بر بام آنها آتش روشن میکردند وبرخی ازاین برجها تاکنون باقی است. چنانکه از نوشته ابن فوطی درکتاب الحوادث‌الجامعه برمیاید برخی از این خوشابها تا سال ۶٤٤ هجری برپا بوده است .

خُشاف : مویز ومانندآن‌که درآب پاکیزه شود وباآب خورده میگردد.

این کلمه عربی‌شده ، لفظ (خوش‌آب) فارسی است‌که امروز هم متداول است وبمیوهٔ جوشانیده درآب شکرگفته می‌شود . وبدون جهت لفظ (کمپوت) فرنگی را بجای‌آن بکارمیبرند .

خِشْت : یك ابزارجنگی . عصای آهنی است .

ابن‌خلدون مغربی کلمه را دراین‌معنی بکاربرده وگوید « فلما دنی منه ضربه بالخشت فقتله».[1] چون نزدیك اورسید وی‌را با خشت زدوکشت. در برهان قاطع آمده است : « و نوعی از سلاح جنگ نیز باشد وآن نیزهٔ‌کوچکی است‌که در میان‌آن حلقه‌ای ازابریشم بافته بسته باشند و انگشت سبابه را درآن حلقه‌کرده وبجانب خصم اندازند» .

خِشْتق :کتان ــ ابریشم . تکه‌پارچه‌ای‌که زیربغل پیراهن دوزند.

فیروزآبادی کلمه را عربی‌شدهٔ (خشتجه) فارسی دانسته است.[2]

شکل فارسی‌کلمه (خشتگ) است‌که حرف (گ) درآن به(ق) مبدل شده . امروز نیز واژهٔ خشتك بمعنی تکه پارچه‌که زیر بغل قبا و

۱ـ العبر ج۴ ص۵۷ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (خ. ش. ق)

پیراهن ومیانهٔ شلوار میدوزند متداول‌است. دربرهان قاطع کلمه به‌شکل (خشتچه) ضبط وبهمین معنی تفسیرشده است .

خشخاش :گیاهی که از آن افیون‌گیرند .[۱]

توضیحاتی که نویسندهٔ برهان‌قاطع درزیر این واژه نوشته همگی مربوط به داروشناسی است ، نه واژه‌شناسی. ازاینروآنها را نیاوردیم.

درکتابهای داروشناسی قدیم چندین‌گونه خشخاش ستوده‌اند که یادکردن آنها ربطی به موضوع‌کتاب ما ندارد .[۲]

خشخاشیه : یك‌گونه خوراکی است .[۳]

چگونگی پختن این‌خوراك که درآن دانه خشخاش‌هم‌میزده‌انددر کناب‌الطبیخ مندرج است .

خَشْبرم : یك‌گونه ریحان است .

شکل فارسی‌این واژه (خوش‌اسپرم) است.[۴]دربرهان قاطع واژه خوش‌اسپرم بمعنی شاه‌اسپرم تفسیرشده است .

خَشْکار : آردی‌که نخالهٔ‌آن‌گرفته نشده .[۵]

دربرهان قاطع واژه بهمین معنی یادشده سپس افزوده گردیده‌که خاگینه را نیزگویند . جاحظ واژه‌را بمعنی یك‌نوع نان بکاربرده‌است.[۶]

خُشْکنانج : نان‌خشکه .[۷]

شکل‌فارسی‌این‌کلمه (خشک‌نانگ) است‌که یك‌گونه نان‌روغنی بوده .

شیخ داود چگونگی ساختن این نان را چنین شرح داده : آرد خالص‌گندم را با شیر خمیر می کنند وخمیر را پهن میسازندو لای آنرا

۱- المنجد ۲- تذکره انتاکی‌ص۱۲۸ ۳- کتاب‌الطبیخ‌ص۴۷
۴- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۵۵. قاموس‌المحیط ریشه (خ. س. م)
۵- جامع‌المفردات ص۶۱-۲ ۶- البخلا ص۸۴ ۷- المعرب ص۵۱

با شکر و مغزبادام و پسته وگلاب پر می کنند و آنرا می‌پزند . با این توصیف خشک‌نانگ چیزی مانند کیك امروزی بوده است[۱]

خُشْکنجبین : عسل خشك[۲].

شکل فارسی کلمه (خشك‌انگبین) است. این کلمه دربرهان‌قاطع نیز بمعنی عسل خشك که در ته لانه زنبوران ماند ، معنی شده است . حکیم مؤمن لغت خشك انگبین را چیز دیگری معنی کرده و چندگونه برایش‌شمرده است، که چون بموضوع کتاب ما مربوط نبود ، ازآوردن آنها چشم پوشیدیم .

خشنام : خوش‌نام .

این واژه بصورت نام شخصی درزبان عربی درآمده‌است.[۲]

خشنشار : یك‌گونه مرغابی .[۳]

دربرهان قاطع کلمه بشکل (خشینشار) بروزن بهمنیار ضبط شده وآمده مرغابی بزرگی است تیره‌رنگ که میان سرآن سفید است. اسدی طوسی واژه را بشکل (خشنسار)آورده وچنین ستوده است « مرغی‌است آبی سرسپید و خشن سفید بود» . اسدی این شعردقیقی راگواه‌آورده :

از آن کردار کو مردم رباید عقاب تیز برباید خشنسار

با توضیحی که اسدی نوشته است شکل فارسی کلمه (خشن‌سر) است بمعنی مرغ سپیدسر.

خُشْنوج : پنبه‌دانه .[۴]

درتذکره شیخ‌داود انتاکی کلمه بشکل(خشیفوج) ضبط شده‌است[۵] دربرهان قـاطع چنین لغتی دیـده نشد . وما ندانستیم شکل درست کلمه

۱- تذکره انتاکی ص۱۲۹ ۲- تذکره انتاکی ص۱۲۹ ۳- قاموس‌المحیط ریشه (خ. ش. م) ۴ - شفاء‌الغلیل ص ۸۰ ۵- جامع المفردات ص۸۲-۲ ۶ - تذکره انتاکی ص۱۳۷

چیست وریشه فارسی آن چه بوده است . فیروزآبادی واژه «خیفوج» را بمعنی پنبه‌دانه ضبط کرده است .

خَطل : حمق وسخنان بیهوده .
ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (ختل) دانسته که بمعنی فریبکاری و حمق است.[۱]

خُفْت : گیاهی است . سداب.[۲]
واژه خفت با این معنی در فرهنگهای فارسی مهجور مانده است.

خِفْتان : یک گونه جامه .[۳]
دربرهان قاطع لغت خفتان (جامه جنگ) توصیف شده و افزوده گردیده است که آنرا (قزآکند) نیزگویند . قزاکند یا درست‌تر گوییم (گژاکند) چنانکه از نامش پیدااست، جامه‌ای بوده که درلای آن گژ مینهادند ودر روزجنگ زیرزره میپوشیدند تا فشار سلاح تن را نیازارد و سلاح دشمن اگر از زره گذشت، گزندی به تن نرساند .
مسعودی کلمه را بمعنی یک گونه جامه بکاربرده است.[۴]

خُفْتَق : کابوس .
این واژه را نویسنده برهان قاطع شکل عربی‌شده لفظ (خفتک) بمعنی کابوس و شب‌زدگی یاد کرده و درست تشخیص داده است.

خُلَّر : دانه گیاهی است . ماش.[۵]
دربرهان قاطع واژه خلار دانه‌ای تفسیر شده است که آنرا گندم رومی گویند . شکل (خلار) نیز درعربی وارد شده است .
ابن بیطار لفظ خلر را (جلبان) تفسیر کرده است.[۶] شیخ داود گفته

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۵۶ ۲ـ المنجد . قاموس المحیط ریشه (خ. ف. ت) ۳ـ المنجد ۴ـ مروج الذهب ج۲ ص۴۴۵
۵ـ المنجد ۶ـ جامع المفردات ص۶۹ـ۲

دانه‌ایست خوردنی که نان از آن درست کنند[۱].

خَلَنج : نوعی چوب تیره‌رنگ دارای لکه‌های سیاه.[۲]

در لهجه خوزی (خلنگ) بگربه‌ای گویند که رنگ پوست آن زرد تیره ودارای نقطه‌ها ویا خطهای سیاه است. دربرهان‌قاطع واژه (خلنگ) بمعنی دورنگه و ابلق تفسیرشده است . درعربی واژه بیشتر بمعنی چوبی که دورنگه است ، بکارمیرود .

خَلَنْجی : دورنگه.[۳]

این واژه ازریشه (خلنگ) فارسی و (ی) نسبت در عربی ساخته شده است .

خَلَنْجیات :

فرهنگستان دمشق این کلمه را برابرلغت (Ericacces) برگزیده است .[۴]

در دایرة‌المعارف بریتانیا این لغت لاتینی بدسته‌ای از رستنیها گفته شده است که دارای پنجاه خانواده و ۱۳۵۰ گونه‌اند . اصل واژه خلنجی است که درقالب جمع مؤنث عربی جمع بسته شده است .

خلنجیة کیماکیه .[۵]

یك گونه‌کاسه چوبی‌است که ازچوب خلنج میساخته‌اند واز شهر کیماك در ورارود[۶](ماوراءالنهر) میاوردند .

---

۱ - تذکره انتاکی ص۱۳۲ ۲ - المنجد . التاج ص۱۵ ۳ - المنجد . التبصر بالتجاره ص ۱۶ ۴ - الالفاظ المعربه الموضوعه ص ۲۶ ۵ - البخلا ص ۴۷ ۶ - اسدی طوسی ترکیب (ورارود) را بمعنی لغت ثقیل (ماوراءالنهر) بکار برده است و پیدا است در عصر او این ترکیب فارسی زیبا رایج بوده‌است وشایسته است بار دیگر آنرا رواج دهیم ودر همه‌جا بجای لغت سنگین و نچسب (ماوراء) بکار بریم مانند: ورادریا (ان‌سوی دریا ماوراءالبحار) و دیگرها

خَلیج : رود . شاخه از دریا یا رود .

نویسنده برهان قاطع نیز واژه خلیج را فارسی دانسته است . بویژه که‌معنی کلمه با معنیهای‌ریشه (خ.ل.ج) درعربی‌مناسبت وسازگاری ندارد .

خُمّ. ج خممه : قفس جوجه‌ها .[۱]

درفرهنگهای فارسی لغت (خم) بمعنی هرچیزمنحنی نیز یاد شده است . پیدا است قفسی که کلمه درعربی بمعنی‌آن رایج شده است شکم برآمده و خم‌مانند بوده است . ازاین کلمه فعلها وصفتهایی‌نیزساخته‌اند.

خِمار. ج خمر : روسری زنها .[۲]

شکل فارسی واژه (خمار)است. دربرهان قاطع لغت خماربهمین معنی ضبط شده است .

خُماهن : نوعی ازسنگ آهن .[۳]

نام خماهن درکتابهای پزشکی نیزآمده . زیرا این سنگ را بعنوان دارو در قدیم بکارمیبرده‌اند . دربرهان قاطع واژه بهمین معنی و شکل یادگردیده است .

خِمْخِمْ : خاکشی . شفترك.[۴]

ادی‌شیر نام دیگر این رستنی‌را (شیوران)گفته و واژه اخیر را ترکی شمرده است . لغت شیوران بمعنی خاکشی در خوزستان خیلی رایج است وکلمه معلوم نیست از اصل ترکی باشد .

نویسنده برهان قاطع خمخم راگیاه و خاکشی را دانه آن‌گیاه شمرده است ونامی از شیوران نبرده .

خَمْره : ظرف خمیر یا تخمیر کردن .[۵]

۱ـ المنجد ۲ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه‌ص۵۷ ۳ـ الفهرست ابن‌الندیم ص۴۵۵ ۴ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۵۷ ۵ـ المنجد

دربرهان قاطع کلمه بمعنی خم کوچك ضبط شده است و درمیان عامه مردم ایران نیز واژه درهمین معنی رایج است .

خَمَنْ : تخمین‌زدن.[۱]

شکل فارسی این واژه‌گمان است که بمعنی حدس‌زدن در فارسی نیزبکار[۲]میرود . از واژه (خمن-گمان) درعربی مصدرها وفعلها وصفتهای چندی ساخته‌اند . مانند تخمین که درفارسی نیز رواج دارد .

خمیر: خمیر. مایه خمیر. مایه شراب.[۳]

ازاین کلمه درعربی فعل وصفت ومصدرقالب زده‌اند که برخی از آنهادرزبان‌فارسی‌نیزرایج شده‌است . مانند : مخمر،تخمیر،خمار،خمر.

خُناق : دردی که درگلو پدیدآید و آدمی را خفه کند.

نویسنده برهان‌قاطع کلمه‌را عربی‌شده واژه(خناگ) فارسی‌شمرده است . فیروزآبادی نیز ازجمله معانی کلمه همین معنی راآورده وازهمین ریشه مصدر،وصفت وفعل که برخاسته ازاین‌معنی‌است ، یاد کرده‌است.[۴]

خنبج : کوتاه کلفت بدریخت .[۵]

شکل فارسی کلمه (خنبگ) است ازواژه (خنب) وپسوند (گ) وبا این پسوند صفتی از اسمی درست کرده‌اند .

درشوشتر افراد چاق و کلفت کوتاه را ازروی ریشخند (خنبك) گویند .

خُنْبجه : خم کوچك .[۶]

این واژه همان شکل عربی‌شده (خنبج. خنفج) است که (ه) نشانه وحدت درعربی بآخر آن افزوده گردیده است وشکل فارسی آن (خنبك)

۱ - المعرب ص ۵۸. المنجد ۲ - مفاتیح‌العلوم ص۴۱ ۳- فقه‌اللغه ص ۴۵۲ المنجد ۴- قاموس‌المحیط ریشه (خ. ن. ق) ۵- فقه‌اللغه‌ص۶۸ ۶- قاموس‌المحیط ریشه (خ. ب. ج). الالفاظ الفارسية المعربه ص۵۷

است بمعنی خم (خنب) کوچك مرکب از خنب وپسوند (ك) . برای رسانیدن معنی کوچکی .

خَنْجَر. ج خناجر: قمه . تیغ کوتاه .[۱]

دربرهان‌قاطع لغت خنجر بهمین‌معنی‌ضبط شده‌است. درفرهنگهای عربی لغت خنجر، خنجره وخنجوره، بمعنی شترگنده ضبط شده‌است که هیچ ربطی باین سلاح نمیتواند داشته باشد .

واژه (خنجیر) دربرهان قاطع بمعنی هرگونه تیزی و نیزه‌وسنان آمده‌است واین‌واژه با واژه خنجربمعنی تیغ کوتاه هردو ازیك‌ریشه‌اند.

درخوزستان (خنج‌زدن) بمعنی با ناخن ویا نوك چنگال زخم‌زدن وخراشیدن چیزی بکارمیرود مثلاگویند :گربه بچه را خنج زد . یعنی با ناخن خود تن اورا زخمی ساخت . واژه خنجر از ریشه (خنج) که در فرهنگها مهجورمانده ، ساخته شده است .

خِنْخِمْ :گیاهی است‌که خارهای نازك چسبنده‌ای دارد .

این واژه شکلی ازلغت خمخم‌است . دربرهان قاطع لغت‌خمخم بمعنی‌گیاهی که دانه‌آن خاکشی است ، ستوده شده است.

خِنْدریس : یك‌گونه شراب .

جوالقی‌کلمه را معرب (کندرش) نوشته است.[۲] دربرهان قاطع لغت خندرش وخندریس، نام یك تن دلخك‌معرفی شده‌است .

ابونواس‌گفته است .

ولا تعفنی منها و ان قلت اننی فتی‌لیس‌لی فی‌الخندریس یدان

یعنی : مرا معاف مکن اگر هم‌گفتم من جوانی‌ام‌که خندریس نمینوشم .[۳]

خَنْدَق . ج خنادق : خندق .

۱- فقه‌اللغه ص۶۷ ۲- المعرب ص۵۵ ۳- دیوان ص۹۵

واژه خندق ازریشه (کنده) درفارسی آمده‌است وشکل فارسی آن (کندگ)است. واژه کندال بمعنی کودی که کنده شده و کندی بمعنی جایی که درستون‌خانه برای نهان کردن اشیاء باارزش درمیاوردند (این دوواژه درخوزستان خیلی مشهورند) وکانال همگی ازاین ریشه ساخته‌شده‌اند.[۱]

از کلمه خندق درعربی فعل و صفت نیزقالب زده‌اند . مثلا جمله «تخندق علی جنده» را یعنی گرد لشکر خود خندقی کند یا بخندق پناه برد ، در کتابهای عربی زیاد بکاربرده‌اند .

یوم‌الخندق نام‌جنگ احزاب است که قرشیان با همدستی تیره‌های دیگرازعرب شهر مدینه راگرد فروگرفتند وپیغمبر اسلام باشاره سلمان فارسی‌خندقی پیرامون‌شهر کند تاشهرمدینه ازهجوم قریش و متحدینشان درامان ماند .

خَنْدبان : بدزبان .

بنظر ادی‌شیرشکل فارسی این کلمه(گندبان) است که بمعنی‌بدبو است .[۲]

خندله : تنومندی .

بنظر ادی‌شیرشکل فارسی کلمه واژه(کندواله) است که معنی‌مرد خوش‌اندام را دارد[۳].

خَنْذیذ : کمربلند . شاعرخوشگو. دلیر.

بنظر ادی‌شیرشکل فارسی این‌لغت (گندواز) است که بمعنی‌دلیر وفرمانده سپاه وفرزانه آمده است[۴].

خَنْدلیس : شتر پرگوشت چاق

۱- عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۸۵. المنجد. المعرب ص۵۸ ۲ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۵۸ ۳ ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص ۵۸
۴ ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص ۵۸

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی این لغت (کندله) است .

خنفج . ج خنافج : خم کوچك .[1]
واژه خنبج دیده شود .

خنیاکرین : ۲
این واژه بشکل جمع مذکر سالم عربی است در حال (جر و نصب) از واژه خنیاگر فارسی. لغت خنیاکر در فرهنگهای فارسی بمعنی رامشکر و آوازه‌خوان یاد شده وهنوز هم درفارسی رایج است و نمرده .

مرحوم احمد تیمور پاشا، واژه را در این معنی از کتاب اغانی ابوالفرج اصفهانی جلد ۱۷ ص ۱۲۳ نقل کرده است .

واژه خنیاگر درمتون عربی بشکل (هنیاکر وهنیاکرین) نیز آمده است . شکل اخیر ازایرانیانی گرفته شده که حرف (خ) را بصورت (ه) تلفظ میکنند مانند : لران و کردان .

ابوالفرج خنیاکران را یك طبقه ازاهل موسیقی شمرده است و از سیاق عبارت او چنین دریافته میشود که این لفظ نام مطربانی بوده که در بزمها وعروسیها برای شادی مردم آوازه‌خوانی میکرده‌اند درحقیقت واژه بمعنی مطرب بوده است نه موسیقی‌دان. مانند مطربانی که در تهران آنها را (مطربان پاحوضی) گویند .

ابوالفرج گفته: «**الخنکره هی الهنکره . ومنها: فلان یهنکر فی الفرح.**»
یعنی: خنکره همان هنکره است و از آن آمده : فلانی درجشنها خنیاگری میکند .

علی بن حسین مسعودی از واژه خنیاگر فارسی اسم فاعلی بشکل «مخنکر» درعبارت ذیل بکاربرده است :

« **فقال الحاجب: اعز الله الاستاذ فلان المخنکر فی جوارنا احذق منه .**

---

۱ ـ قاموس المحیط ریشه (خ.ف.ج)   ۲ ـ الموسیقی والغنا ص ۴۱

فاحضر المخنکر فکان احذق منه».[۱] یعنی: پرده‌دار گفت . ای خداوند. فلانی خنیاگر که همسایه ما است از این ماهرتراست . خنیاکررا آوردند از او ماهرتر بود . (منظور او در نواختن طنبور بوده).

خنیفقان :[۲]

نام‌دیه وروستایی‌است درنزدیك فیروزآباد درفارس. شکل‌فارسی کلمه خناپگان است که حرف (الف) در آن بشکل (ی) اماله‌شده است.

خواجا : خواجه . بزرگ.[۳]

عبدالرحمن‌بن‌خلدون مغربی‌درشرح والیهای عصرمتوکل‌عباسی چنین‌گوید:«و ولی علی آذربایجان و ارمنیه‌حرباً، خواجاً یوسف‌بن ابی‌سعید» یعنی امارت جنگ (فرماندهی سپاه) آذربایجان وارمنستان را بخواجه یوسف پسرابی‌سعید داد .

خُوار: پست وناتوان .[۴]

این‌واژه عربی‌شده واژه خواردرفارسی‌است. ازاین واژه‌درعربی فعل نیزقالب زده‌اند چنانکه‌گویند « خار ، خور، خوراً» یعنی ناتوان شد. ابونواس واژه را هم بشکل (خوّار) و هم بشکل(خوار) درشعربکاربرده است.

لما اتونی بکاس من شرابهم تدعی‌الطلا ، صلیباً غیرخواره

یعنی: چون خیلی جست وچالاك کاسه‌ای ازشرابی که‌آنرا (طلا) مینامیدند ،آوردند.شعررا درنکوهش این‌شراب سروده است که‌آنرا با پختن درست میکرده‌اند ومنتظر نمیمانده‌اند تا با ماندن‌درخمره برسد.

خوامزکه :[۶]

ورقه نازك ازگوشت نپخته . در حاشیه‌ای‌که ناشر کتاب البخلا

۱- مروج‌الذهب ج۲ ص ٤۳۵ ۲- المسالك‌ابن‌خردادبه ص ۱۲۱
۳- العبر ج۳ ص۲۷۸ ۴ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۵۸
۵ - دیوان‌ص۱۰۸ ۶ - البخلاء ص۲۰۴

ذیل واژه نوشته، گفته است که این گوشت رامیخوراران میخوردند . و باصطلاح امروزمزه میخوارگی بود، مانندساندویچ که اکنون نیزدرهمین مورد بکارمیرود . این لغت جمع عربی است که ازواژه (خامیزك) فارسی ساخته‌اند .

واژه (خامیز دیده شود).

خوان . ج اخونه ، خون : سفره . سینی بزرگ.[1]

کلمه خوان درشعرعرب نیزبکاررفته است .

کثیر الی جنب الخوان ابتراکه : بسیار درپای خوان زانوزده‌است.

ابونواس گفته :

رایتك عندا حضورالخوان شدیدا علی العبد والعبده

کلمه (خوانچه) بمعنی خوان کوچك درفارسی ازهمین‌ریشه‌ساخته شده‌است.

خَوان‌النرد : تخته‌نرد .[2]

ابزاربازی نرد را درعربی (خوان‌النرد) گویند . درفارسی سفره نرد باین معنی نیزبکاررفته است .

خُوَذه . ج **خوذ** : کلاه خود .[3]

خُوَر. ج **اخوار**: شاخه از دریا .[4]

دربرهان قاطع واژه با زبر اول ضبط شده است لیکن درجنوب ایران وعراق که واژه هنوز درهمین معنی رایج است ، آنرا با پیش اول تلفظ میکنند .واما لغت (هور)راکه بمعنی تالاب است با زبراول.

خورنق :آبشخور. خورنگاه .[5]

کاخ معروف درشهرحیره که گفته‌اند نعمان‌بن منذربرای بهرام‌گور

۱- المنجد. عیون‌الاخبارج۱ ص۳۰۱. المعرب ص ۵۸ ۲ ـ المنجد ص۳۰ ۳- المنجد ٤ ـ المنجد. المعرب‌ص۵۷ ۵- المعرب ص ۵۷

آنرا ساخته بود . اینکه برخی کلمه‌را مرکب‌ازلغت (خور . خورشید)و (نگاه)گرفته‌اند درست نیست . جزء اول واژه (خورن) است از ریشه (خورندن‌ـخورانیدن) بمعنی اطعام‌وخوراك‌دادن‌وجزء دوم‌واژه(گه‌ـگاه) بمعنی جا ومکان ومعنی زیرلفظی‌آن میشود: کاخ مهمانخانه. درباره‌ریشه ومعنی واژه دربرهان قاطع شرحی‌آمده است که بنظر درست مینماید .

«... معرب خورنه است وآن عمارتی بود بسیارعالی که نعمان‌بن منذر جهت بهرام‌گورساخته بود و عجمان یك قصر آنرا (خورنگه) نام کردند یعنی جای نشستن وطعام‌خوردن.». اگربجای لفظ (طعام‌خوردن) جمله (طعام‌دادن یا طعام‌خورانیدن)را بکاربرده بود، تفسیر او با حقیقت‌درست برابرمیشد .

با توجه باین تفسیرواژه معنی‌کاخ نهارخوری یا باصطلاح‌امروز (سفره‌خانه) را داشته‌است. باید دانست که (و) معدوله در عصر ساسانی تلفظ‌میشده چنانکه امروز نیزدرخیلی‌ازجاها ازجمله‌شوشتر تلفظ‌میگردد. شکل فارسی کله (خورنگ) بوده که درعربی (خورنق) شده‌است مرکب ازواژه (خورن) وپسوند(گ) وبوسیله‌این‌پسوند ازمصدرنامی‌ساخته‌اند.

خَولنجان :گیاهی است دارویی.[۱]

این‌گیاه‌را بصورت ابزاربخوراك نیزمیزده‌اند . شاعری دروصف پختن هریسه‌گفته : وبعده‌الملح وخولنجان [۲]. یعنی: پس‌نمك وخولنجان بر آن زنند .

واژه خولنجان دربرهان‌قاطع بیخ‌گیاهی دارویی ستوده‌شده‌است وابن‌بیطار نیزآنرا بهمین‌گونه ستوده است.[۳]

خون سیاوشان : دم‌الاخوین .[۴]

دربرهان قاطع زیرواژه خون‌سیاوشان وخون‌سیاوش‌شرحی‌آمده

۱- فقه‌اللغه ص۴۵۴ ۲- مروج‌الذهب ج۲ص۵۳۹ ۳- جامع المفردات ص۷۹-۲ ۴- جامع‌المفردات ص ۸۲-۲

است که خلاصه‌آن اینکه چوب بقم وصمغی سرخ‌رنگ‌راکه ازحبشه و زنگبارمیاوردند ، باین نام میخوانده‌اند.

خوند : آقا . بزرگ

این کلمه سبک‌شده واژه خداوند فارسی است که بمعنی بزرگ و صاحب‌است. این‌واژه‌را هنگام خطاب ببزرگان بکارمیبرده‌اند.[۱]

خیار: خیار.[۲]

واژه خیاردرحدیث نیزبکاررفته‌است . قاضی ابی‌یوسف درفصل زکوة از علی‌بن ابی‌طالب(ع) نقل‌کرده :

«لیس فی‌الخضر زکاة،البقل والقثاء والخیار والبطیخ وکل‌شیء له اصل.»[۳]

یعنی : درسبزیها زکاة نیست: تره‌ها ، خیارسبز، خیار.هندوانه و هرریشه‌داری.»

ابن‌بسام شاعر هجوگوی عصرمعتضد درنکوهش عباس عمرویه خراسانی والی بغداد سروده است :

وقفاً فیه سنامان و رأس‌کالخیاره.[۴]

یعنی: پشت‌گردنش دوکوهان برآمده و سری مانند خیاردارد . حرف(ه) درآخر واژه (خیار) درشعرنشانه وحدت درعربی‌است.

خیارشنبر : خیارچنبر[۵]

خیال : خیال . شبح.شکل‌هرچیزی درآیینه.

ادی‌شیرشکل فارسی کلمه را (خولیا) دانسته‌است[۶].

خید : سبزه .

فیروزآبادی این واژه‌را شکل عربی‌شده واژه (خوید) در فارسی

۱- الموسیقی‌العراقیه ص۳۰ ۲- المنجد ۳- الخراج ص۵۵

۴- مروج‌الذهب ج۲ ص۵۰۵ ۵- المنجد. تذکره‌انتاکی ص۲۶. قاموس المحیط ریشه (خ. ی. ر). ۶- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۵۹

ضبط کرده است[۱]. دربرهان قاطع نیزلغت (خید) سبک‌شده (خوید) یاد شده‌است وبمعنی غله نارس و جو سبز تفسیر گردیده .

خیر: نیکی ورجحان چیزی برچیزی.[۲]

این‌معنی زیرواژه(خیر)دربرهان‌قاطع نیامده است.لیکن‌جوالقی کلمه‌را باین معنی ضبط ومعرب شمرده وبحتری نیز درقصیده‌ای که در مدح حسن‌بن سهل سروده ازجمله‌گفته است :

عیدآبائك‌الملوك، ذوی‌التیجا ن اهل‌النهی و اهل‌الخیر[۳]

یعنی : عید (مهرگان) شاهان نیاکان تست‌که تاجدار وخردمند و نیکوکاربودند .

ابونواس در برخی اشعار خمریات خود لغت (خیر) را بجای لفظ (خیری) بکاربرده است :

یا حبذا المجلس من مجلس قد حف بالخیر وبالنرجس[۴]

یعنی: ای خوشاآن بزم . چه بزمی که پر ازخیری ونرگس‌بود.

لغت (خیر) درشعراخیرسبک‌شده واژه خیری‌است که‌گلی‌بوده و گونه زرددرنگ‌آن درادبیات فارسی بسیارمشهور است .

خیری :گل زرد .[۵]

دربرهان قاطع(خیری) بگل همیشه‌بهارستوده‌شده ونوع‌شیرازی آنرا زرددرنگ گفته‌اند . ابن بیطار نیز واژه خیری‌را بهمین‌گونه معنی کرده است .[۶]

ابونواس‌گفته :

ریحانة من کف ریحانة تزهوعلی‌الخیری و الاس[۷]

یعنی:گلی ازدست‌گلی که برخیری ومورد برتری میجست .

۱- قاموس‌المحیط ریشه (خ. ی. د) ۲- المعرب ص۵۸ ۳- دیوان ص۸۸۶ ٤- دیوان ص۲۷۷ ۵- المنجد ۶ - جامع‌المفردات ص۲-۸۲ ۷- دیوان ص۱۰۶

خیری بوا : دانه گیاهی است دارویی.[۱]

کلمه در برهان بمعنی قاقله صغار تفسیر شده است . واژه (بویا) در تذکره‌های داروشناسی عربی همه‌جا بشکل (بوا) ضبط است. از آنجمله همین لغت که (خیری بوا) است .

خیزران : یك گونه نی تو پر هندی است.[۲]

ازشاخه این نی عصا و از تراشه آن سبد وسندلی درست میکنند.

خَیْسفوج : پنبه‌دانه .

ادی‌شیر شکل فارسی این واژه را (خیشفوج) دانسته است[۳]. واژه خیشفوج در برهان قاطع بمعنی پنبه‌دانه ضبط شده‌است

خیش : خارخانه .[۴]

درالمنجد واژه بمعنی پارچه کلفت کتانی ضبط شده‌است. جاحظ این لغت را چنین بکاربرده است . « خیشتی ارضی و ماءِ خیشتی بئری » . خارخانه‌ام زمین سرایم و آب خارخانه‌ام چاهم است .

واژه خیش‌خانه دربرهان قاطع چنین تفسیر شده‌است . «خیشخانه بر وزن پیشخانه . خیمه‌ای باشد که بجهت دفع گرما از کتان سازند. و در کف آن برگ بید بگسترانند و بر اطراف آن آب پاشند و این بمنزله خسخانه هندوستان است و پیراهن کتان را نیز گفته‌اند . بعضی گویند خانه‌ای باشد که اطراف آنرا از خارشتری برآورند و از بیرون پیوسته بر آن آب پاشند و از درون باد کنند برای دفع گرما .».

خیش دربرهان‌قاطع بمعنی پارچه کتانی وجامه پنبه‌ای آکنده‌نیز ضبط شده است . خیش بمعنی خارخانه سبك‌شده (خیش‌خانه) است . ازتوضیحات بالا برمیاید که چادر خارخانه را از کتان که بعقیده قدیمیان

---

۱ - جامع‌المفردات ص ۸۲-۲ ۲- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۵۴
۳- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۵۴ ۴- البخلا ص ۹۰

طبع خنك دارد ، درست میکردند و تجیر آنرا بجای پارچه از خارشتر میساختند که بر آن بتوان آب پاشید .

درحقیقت خیشخانه یك دستگاه خنك کننده بوده است کـه در تابستان از آن بهره میبرده‌اند .

ابونواس خیش را بمعنی سردخانه دراین بیت که در هجو یکی گفته‌است بکاربرده :

قد نضجنا ونحن فی‌الخیش طراً انضجتنا کواکب الجوزا.[۱]

یعنی: همگی درخیشخانه پوختیم. ستاره‌های دوپیکرما راپزایند.

خیم . ج خیم : خوی و منش.[۲]

کثیر عزه گفته :

ومن یتبدع ما لیس من سوس نفسه
یدعه و یغلبه من النفس خیمها

یعنی : هر کس آنچه را در منش او نیست‌وانماید، دیری نپاید آن برافتد و خیمش نمایان شود .

۱- دیوان ص۵۴۲ ۲- المنجد. عیون‌الاخبار ج۲ ص۴۶. المعرب ص ۵۹

حرف : د

۱۸۱ ریشه

دَأب : عادت و شأن.

ادی شیر واژه را معرب دانسته و شکل فارسی آنرا (داب) که بمعنی فروشان است میداند.[۱]

داثا : کنیز.

ادی‌شیر شکل فارسی این‌واژه‌را (داه) یا (داو) دانسته‌است[۲]. لغت دادك و دادو و دادا، درفارسی همین معنی‌را دارند.

داج : تاریکی.

ابونواس دروصف فروغ شراب گفته است:

اذا عب فیها شارب القوم خلته　　یقبل فی داج من اللیل کوکبا[۳]

یعنی: هنگامی که میگسار از آن سر میکشید، پنداشتی در تاریکی شب ستاره‌ای را می‌بوسد.

لغت (داج) در برهان قاطع بمعنی تاریکی شب و شب تاریك ضبط شده است و در شعر ابونواس معنی دوم منظور بوده‌است. نظامی گنجوی دربهرام نامه گفته:

نیز ممکن بود که درشب داج　　مال خودرا نهان کنیم از باج

جزء اول لغت (دیجور) نیز واژه داج است که حرف (الف) در

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۵۹　۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۶۱

۳- مروج الذهب ج۲ ص۵۴۲

آن اماله شده‌است .

ذَأد : اورا راند . شر اورا دفع کرد .[۴]

درالمنجد لغت (ذواد) بمعنی‌حامی ودفاع کننده از کسی‌معنی‌شده است . بحتری درمدیحه متوکل عباسی سروده‌است.

ولما رعی سرب الرعیة ذادها عن‌الجدب، فاخضر البلاد مریعها

یعنی : چون او شبان رعیت شد تنگسالی را از آنان دور کرد و کشور سرسبز چراگاه رعیت‌گردید .

بنظرما واژه (ذاد) ازشکل‌فارسی (داد) بمعنی بداد رسیدن‌ودست ستم‌را از سر کسی کوتاه‌کردن‌گرفته شده‌است.

داراسج : طرخون است.[۵]

این‌واژه که قرطبی‌آنرا ضبط وبشرح بالا تفسیر کرده است ، در برهان‌قاطع نیامده است. ولی زیر واژه (ترخون) آمده . «.. چوب بقمه را نیزگویند وآن چوبی باشد که چیزهابدان‌رنگ کنند ودارویی‌باشد که آنرا عاقرقرحا خوانند.» .منظورقرطبی‌ازواژه ترخون این‌معنیها است‌نه سبزی خوردنی که بنام ترخون مشهوراست .

داجیراج : یك‌گونه خوراکی‌است .[۲]

کلمه درفرهنگهای فارسی مهجورمانده وشکل فارسی و اصل‌آن دانسته نشد .

دادی : دانه‌ایست دارویی.[۱]

ابن‌بیطار دادی رومی را نیز یك‌گونه ازاین دانه ستوده‌است ، در تذکره انتاکی کلمه بشکل (داری) چاپ شده وغلط است. حکیم‌مؤمن شکل واژه را بشکل (دازی) نوشته و بایدگفت که شکل عربی‌شده واژه

۴- قاموس‌المحیط ریشه (ذ.و.د) ۵- شرح اسماءالعقار ص ۱۴
۶- فقه‌اللغه‌ص ۴۵۴

راکه (داذی)است ملاك قرارداده‌است. کلمه دربرهان قاطع بنام (دادی رومی)آمده وچنین ستوده شده‌است . «حبی‌است بسیارتلخ باندام جو و از جو باریکتر ودرازترمیشود وآنرا (جو جادو) نیزگویند .»[1].

داذی : یك‌گونه خرما .[2]

گمان میکنم واژه (زادی) که امروزنیزبنوعی ازخرما درعراق و جنوب ایران‌گفته میشود مقلوب این نام باشد. این کلمه را بمعنی‌شرابی که‌فرومایگان مینوشیدند نیزبکارمیبرده‌اند[3]وآنرا ازاین‌خرمامیساخته‌اند. شاعری‌گفته است:

شربنا من‌الداذی حتی‌کاننا ملوك، لهم برالعراقین والبحر[4]

یعنی: آنقدر ازشراب دادی نوشیدیم که خودرا پادشاهان‌سرزمین دوعراق (بصره و کوفه) ودریاها می‌پنداشتیم .

دارابجرد : دارابگرد .

این کلمه نام یکی از پنج شهرستان فارس درعصرساسانی وعصر اسلامی بوده است . عربان شکل واژه (گرد) راکه بمعنی شهراست در همه‌جا (جرد) نوشته‌اند مانند بروجرد ودستجرد ودیگرها.

دارشاه : اکلیل‌الملك . یك‌گیاه دارویی‌است.[5]

لفظ اکلیل‌الملك یك ترجمه زیرلفظی ازلغت دارشاه‌است که در عصر تمدن اسلامی ازایـن واژه ترجمه‌گردیده است . واژه دارشاه در برهان قاطع مهجورمانده است و زیرلفظ اکلیل‌الملك چنین‌آمده است. «رستنی باشدکه‌آنرا بفارسی‌گیاه قیصرخوانند.» .

دارشیشغان : ریشه سنبل هندی.[6]

۱- جامع‌المفردات ص ۸۶-۲ ۲- البخلا ص۵۶ ۳-الحیوان ج۱ ص ۸۰ ۴- عیون‌الاخبار ج۱ ص ۲۶۰ ۵- شرح اسماء العقار ص۴۹ ۶- مفاتیح‌العلوم ص ۱۰۱

دربرهان قاطع کلمه بشکل (دارششغان) و (دارشیغان) ضبط و درختی وصف شده که مانند قرفه است ، اما از آن سرخ‌تر و ستبرتر . ونیز سنبل هندی معنی شده وشرحی درسودهای پزشکی آن آمده است که مربوط بموضوع این کتاب نیست .

شیخ‌داود واژه (دارشیغان) را به(عود قماری) معنی کرده‌است.[۱]

دارصینی : دارچینی.

ابن‌معتز گفته :

وکامخ‌الدارصینی فلیس له فی‌الطعم شبه ولا فی لونه‌عار[۲]

یعنی: دیگر کامخ دارچینی‌است که نه در مزه مانندی دارد ونه‌در رنگ عیبی .

دارفلفل : دانه‌ایست دارویی.[۳] فلفل سفید .

دربرهان قاطع واژه بمعنی درخت فلفل وبهارفلفل یادشده است ومعنی اخیربا شکل کلمه سازگاراست . خوارزمی لغت (دارفلفل) را میوه درخت فلفل ستوده است.[۴] در بـرهان قاطع افزوده شده که برخی آنرا درختی جداگانه میدانند .

دارکیسه : درخت پشه .

ابن‌بیطار واژه رابه(طالیسفر) ترجمه کرده‌است.[۵] دربرهان قاطع لغت‌دار کیسه‌بمعنی‌چیز کیسه‌مانندی که‌دربرخی‌درختهاپدید آید ومیان‌آن پشه تولید میگردد، تفسیرشده است. لغت (طالیسفر) دربرهان‌قاطع‌بمعنی پوست درخت زیتون هندی یادگردیده‌است .

۱- تذکرهٔ انتاکی‌ص۱۳۷ .جامع‌المفردات ص ۸۵-۲ ۲- فقه‌اللغه ص۴۵۴. جامع‌المفردات ص ۸۳-۲ . مروج‌الذهب ج۲ ص۵۴۵.
۳- جامع‌المفردات ص ۸۶-۲ ٤ – مفاتیح‌العلوم ص ۱۰۲
۵ - جامع‌المفردات ص ۸۹-۱

داره : هاله ماه .

ابو نواس گفته است .

الجار ، ابلانی لا الجاره بحسن وجه، حسن الداره[۱]

یعنی : پسرهمسایه نه‌زن همسایه مرا با رخساره زیبایی که دارای هاله قشنگی است، گرفتار کرده است.

واژه داره دربرهان قاطع بمعنی هاله ماه نیزضبط گردیده است. واژه مرکب از (دار) وپسوند (ه) است و از یك اسم بوسیله این پسوند اسم دیگری ساخته شده است .

داری : منسوب بشهر دارین دربحرین

این شهر بزرگترین بندردرمغرب خلیج فارس وفرودگاه کاروانهایی بوده که کالاهای هندوستان وآسیای شرقی را ازراه بیابانهای عربستان بحجاز ونیزبشهر کاروانی پترا (پالمور) میبردند. ازاینرو لغت داری در شعرهای جاهلی عرب بسیار آمده‌است . ابوالمختار دریك نامه شعری که خطاب بخلیفه دوم درباره دزدیهای کارداران او، نوشته است ازجمله میگوید :

اذا التاجر الداری جاء بفارة من المسك راحت فی مفارقهم تجری[۲]

یعنی: هرزمان بازرگان داری نافه‌ای ازمشك آورد آن مشك بر تارك آنان روان میشود .

دارین :[۳]

شهری بوده دربحرین که منسوب بآنرا (دارانی) و(داری) گویند وبمعنی کهنه نیزدرعربی بکاررفته است. شکل فارسی کلمه (داران) است منسوب به (دارا) که الف دوم درآن اماله گردیده‌است.

---

۱ ـ دیوان ص ۴۲٤ ۲ ـ فتوح البلدان بلاذری ص۳۸۳

۳ ـ شفاء الغلیل ص ۸۳. الفهرست ص۱۹

لغت دارانی درعربی بطور مجازی بمعنی بازرگان عطرفروش بکار رفته‌است. زیرا ازاین بندر کالاهای بوییدنی هندوستان وچین را بعربستان میبرده‌اند. محمد بن اسحاق مشهور بابن ندیم وراق درشرح حال عبدالله بن کثیرداری که گفته‌انداز ابناءالاحرار است چنین آورده: «**یقال له الدارانی لانه کان عطاراً والعطار یقال له بالحجاز الدارانی**»[۱]

یعنی: اورا چون عطرفروش بود دارانی میگفتند زیرا در حجاز عطرفروش را دارانی گویند.

داشن : مزد . دستوان.[۲]

ازاین واژه فارسی درعربی فعل قالب زده‌اند مانند: «دشن یدشن» یعنی: بخشید . و«تدشن» یعنی بخشش‌را پذیرفت.[۳]

دربرهان قاطع زیر واژه داشن چنین آمده . «عطا وبخشش‌وانعام وجزای نیکی‌را هم‌گویند. درزند آمده است: داشن نقدوجنسی‌راگویند که در عیدها بفقرا ومساکین دهند مانند صدقه .»

درلغت فرس اسدی واژه (داشن) بمعنی عطا یاد شده است واین بیت گواه آمده .

چکنم که سفیه را بنکوی نتوان نرم کرد با داشن

واژه‌های پاداش وپاداشن که شکل نخستین‌امروزخیلی رایج مانده است، از این ریشه‌اند با افزوده شدن بیشوند (پاد) برای رسانیدن معنی ضد و برابر.

دَاغَهُ‌الحر : گرما اورا تباه کرد .

واژه(داغ) درفرهنگهای عربی درمعنیهایی ضبط شده‌است[۴] که‌ازجمله آنها معنی داغ فارسی‌است که فعل ماضی بالا را از آن ساخته‌اند.

---

۱ - الفهرست ص۱۹ ۲- فقه‌ا للغه ص ۴۶. المعرب ص۶۳
۳ - قاموس‌المحیط ریشه (د. س. ن) ۴- قاموس المحیط ریشه (د. ی.غ)

دالج ابروج : دانه‌ایست دارویی.[۱]

دربرهان قاطع این واژه نیامده است. حکیم مؤمن کلمه‌رابمعنی دانه امرود تفسیر کرده‌است.[۲] دانه امرود جنگلی را انچو چك گویند.

داموق : گرم‌شده . تب‌دار.[۳]

شکل فارسی واژه باید (دموگ) باشد بمعنی دم کرده .دم کرده بمعنی هوای گرم نمناك درفارسی هنوز بکارمیرود.

داناج . دانا .[۴]

بار دیگریادآوری میکنیم : واژه‌هائی که در فارسی امروز به (ا) و(و) و(ی) نشانه فاعلی ووصفی پایان می‌پذیرد ، درفارسی کهن درپشت هریك ازاین صداها (ك) وجود داشته‌است ومانشانه آنرابشکل(ج) و(ق) در واژه‌های عربی‌شده پیش ازظهوراسلام می‌بینیم .

دانق : احمق . دزد .

ادی‌شیرشکل فارسی واژه را (دنگ) که درفرهنگها[۵] بمعنی‌احمق ضبط‌گردیده،شمرده‌است.

دانق . ج **دوانیق** ؛ **دوانق** : ششیك درهم.[۶]

شکل فارسی کلمه دانگ است که امروز آنرا (دانه) میگوییم. از این واژه فعل قالب زده‌اند مانند : «دنق ، یدنق ، دنوقا». یعنی بچیزهای بی‌ارزش اهمیت داد . و نیز واژه (داناق)[۷] بمعنی خرده‌بین، از همین‌ریشه است . منصور دومین‌خلیفه عباسی بواسطه داشتن صفت خرده‌بینی، بنام (دوانقی) معروف شده‌بود .

۱ ـ جامع‌المفردات ص۸۶-۲ ۲ ـ تحفه ص ۱۴۰ ۳- المعرب ص۶۷ شفاءالغلیل ص ۸۳ ۴- قاموس‌المحیط ریشه (د. ن. ج) ۵ - الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۶۷ ۶- المعرب ص ۶۵. عیون‌الاخبارج ۲ص۴۲
۷ ـ قاموس‌المحیط ریشه (د. ن. ق)

دایجانه :

شیشه بزرگ شکم گشادی است که گردن تنگی دارد . گفته‌اند واژه فارسی است ما شکل فارسی واژه را نتوانستیم پیدا کنیم[۱].

دایه . ج دایات : ماما .[۲]

در برهان قاطع واژه دایه فراموش شده و (دای) بمعنی هر رده از چینه دیوار گلی، معنی شده است. (دای) بمعنی مادر درهمه جنوب ایران مشهور و مأنوس است و لفظ (دایی) بمعنی خالو که در تهران رایج است نیز از واژه (دای) گرفته شده . دایه درخوزستان بمعنی مادری گفته میشود که کودك راشیر میدهد وهم بمعنی (مرضعه) درعربی است.

درشوشتر زنی را که برای شیردادن کودك بمزد گیرند (تایه) گویند. ونیز(ماما) را تایه نامند وکار اورا تایگی. ولغت (دایه) ویژه مادرراستین است . درزبان عربی (دایه) بمعنی زن شیرده نیزبکار رفته . در مقامات صفدیه ضمن ارجوزه موسیقی آمده است .

فحننت و ذکرته‌الدایه بنغمة‌الافلاك فی‌البدایه[۳]

برای روشن کردن معنی بیت ناچار ازگفتن توضیحی هستیم . برخی ازفیلسوفان قدیم میگفتند که دستگاه فلکی جهان درگردش همیشگی خودنغمه دل‌انگیزی دارد که ما دراین جهان مادی ومحسوس قادربشنیدن آن نیستیم اما در عالم ازل که جان ما در بند ماده گرفتار نبوده است، نغمه فلکی را می‌شنیده و ازآن لذت میبرده است . علاقه همگان بموسیقی ولذت‌بردن از شنیدن نغمه‌های موزون که در نهاد همه کس نهاده است، یادگاری از دلبستگی ما بموسیقی جهانی درعالم ازل است. گریه کودك نوزادازبابت محرومی او ازموسیقی جهانی است و از اینجاست که با خواندن لالایی وشنیدن نغمه‌های لطیف آرام میگیرد . معنی شعربالاکه

---

۱ ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص ۶۶ ۲ـ المنجد

۳ ـ الموسیقی والغنا ص ۱۲۵ . العیر ج۵ ص ۱۱۰

اشاره‌ای بمطلب مذکور دارد چنین است :

دایه بکودك مهربانی کرد و نغمه جهانی فلکی را بیاد اوآورد.

ابو نواس درستایش زیبارویی گفته است :

غذته صنعة‌الدایات حتی زها فزهابه دل و طیب[1]

یعنی مهارت دایه اورا پرورش داده تا برومند شده وناز وزیبائی دراو فزونی گرفته است .

دَبّا : کدوتنبل .[2]

واژه در برهان قاطع نیز بهمین معنی ضبط شده است . شکل فارسی کلمه(دبه) است که از دب بمعنی هرچیزشکم برآمده وپسوند(ه) ساخته شده است . درخوزستان کدوتنبل را (دبه کری)گویند زیرا آنجا لفظ (کدو)، (کری)گفته میشود.

فیروزآبادی‌واژه را بشکل (دباء) و (دبه) ضبط وهردورا بمعنی کدوتنبل آورده است .[3]

دَبّوس . ج **دبابیس** : عصای سر کلفت .[4]

دربرهان قاطع واژه بدون تشدید یاد شده‌است وبمعنی‌گرز آهنین ودبوسه کشتی یعنی اطاقك عقب‌آن تفسیر گردیده.

دَبّه : هرظرف شکم‌برآمده .ظرف جای روغن. یك‌گونه ترنج‌شکمی.[5]

لغت (دبه)رابمعنی‌یك‌گلوله‌فلزی توخالی‌نیز‌تفسیرمیکنند‌که‌آنرا درظرف آب میاندازند وازحرکت‌آن که همراه پرشدن ظرف از آب ، پدید میامد استفاده میکردند[6] مانندگلوله توخالی فلزی که در سیفونهای امروزبرای بستن راه‌آب سیفون بکارمیرود . فیروزآبادی لغت (دبه) را

۱- دیوان ص۱۱ ۲- جامع‌المفردات ص ۸۶-۲ ۳- قاموس المحیط ماده (د. ب. ب) ۴- شفاءالغلیل ص۸۲. قاموس المحیط ریشه (د. ب. س) ۵- المنجد ۶- مفاتیح العلوم ص ۱۳۶

درهمه این معنیها ضبط کرده است.[۱]

دَبْداب : طبل .[۲]

دربرهان‌قاطع لغت (دبدبه) بمعنی آوازوغوغای دهل وطبل‌ضبط شده است . درشوشتر (دهل) را (دبال)گویند واین کلمه مرکب‌است از واژه (دب) وپسوند (ال)که معنی نسبت‌را میرساند . واژه دبال‌دربرهان قاطع بمعنی ترنج ضبط است که درشوشتر آنرا (دبه)گویند . (دبدب) اسم مصدری از تکرار لغت (دب) است که در عربی (دبداب) شده و بمعنی خود طبل بکاررفته است .

دَبْدَبه : صدای طبل و کوس

ابن‌خلدون مغربی کلمه را بمعنی خود طبل بکار برده است آنجا که‌گوید :

« و اذن لهم فی ضرب نوب‌الخمس له و هی دبادب صغار تقرع عقب‌الصلوات‌الخمس و اختص‌هو بنوبة سماها ذی‌القرنین سبع و عشرین دبدبة‌کانت مصنوعة من‌الذهب والفضه ، مرصعة بالجوهر».[۳]

یعنی : او (سلطان محمد خوارزمشاه) بآنان (فرزندانش) اجازه داد پنج نوبت بزنند وآنها طبلهای کوچکی است که درپشت نمازهای پنجگانه زده میشد ویك نوبت‌را بخود اختصاص‌داد که‌آنرا(ذوالقرنین) نامیده بود وآن ۲۷ طبل کوچك بود ساخته از زر وسیم وگوهرنشانده.

دبرج : نقش .[۴]

این واژه دربرهان قاطع ولغت فرس اسدی نیامده است.

دبوق : یك‌گونه اسباب‌بازی کودکان است .

۱- قاموس‌المحیط ریشه (د. ب. ب.) ۲- الموسیقی والغنا ص۸۲

۳- العبر ج۵ ص۱۱۰ ٤ - المعرب ص ۶۱

ابونواس گفته است :

كأنّ رجلها قفايدها رجل وليد يلهو بدبوق[۱]

یعنی : گفتی پاهایش (شتری‌را وصف میکند) درپشت دستهایش، پاهای کودکی است که با دبوگ بازی میکند .

فیروزآبادی[۲] کلمه را نام یك بازی ستوده است ولی از شعر بالا برمیاید که دبوق چیزی بوده که باآن بازی میکرده‌اند .

شکل فارسی واژه (دبوك) است مرکب از واژه (دب) بمعنی برآمدگی وپسوند (وگ) که امروز آنرا (و) تلفظ میکنیم.

دجر : لوبیا .[۳]

شکل فارسی واژه (دجر) است که بمعنی لوبیا ضبط شده .

دجله : رود دجله .

نام این رود برابر ضبط نویسندگان یونانی (Tigris) بوده و اگر حرف (S) راکه یونانیان درآخر نامها میافزوده‌اند ، حذف کنیم واژه میشود (تایگر) که مبدل به دیله ودجله گردیده است. واژه (دیاله) که نام رودی است که از کردستان سرچشمه میگیرد و بـدجله میریزد ، شکل دیگری ازاین لغت است .

درزبان عربی لغت (دجله) را بدون (ال‌تعریف) بکارمیبرند .

دجه ، دجبج : سیاهی وتاریکی .

ادی‌شیر این‌واژه‌را تصحیفی‌ازواژه (داج)[۴] میداند . فیروزآبادی ترکیب « **ليلة دجوج** » را بمعنی شب سیاه ونیز لغت (دجدج) را بمعنی سیاهی شب آورده که همگی از ریشه داج فارسی گرفته شده‌اند[۵] (دیجور

۱- دیوان ص ۴۵۱ ۲- قاموس المحیط ریشه (د. ب. ق)
۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۶۱ ۴- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۶۰
۵- قاموس‌المحیط ریشه (د. ج. ج) .

دیده شود).

لغات (دجوجی) و (دیجوج) بمعنی شب تاریك و (دجنه)و(دجنه) و(دجنی) که همگی درعربی بمعنی تاریکی‌است ازاین‌ریشه فارسی‌ساخته شده‌اند .

دُجَیل :کارون .

گاهی این نام را (دجیل‌الاهواز) نیز ضبط کرده‌اند تا به‌نهردجیل که شعبه‌ای از دجله است اشتباه نشود . نام کهن کارون را نویسندگان یونانی (پاسی‌تیکریس) نوشته‌اند که بمعنی دجله کوچك است‌و(دجیل) درست ترجمه همین لفظ میباشد .

دختنوس :[1]

این کلمه که شکل‌فارسی آن(دخت‌نوش) است ومعنی دختردلپسند را دارد ، درعربی بصورت نام شخصی بکاررفته است.

دخدار: جامه خواب . یك‌گونه پارچه . کله[2]

کمیت‌گفته :

تجلو البوارق عنها صفح دخدار.

یعنی : تابش روی او کله را روشن کرده است . نویسنده برهان قاطع واژه را پارچه سیاه وسفیدی که روی تخت اندازند وجامه خواب تفسیر کرده است .

شهاب‌الدین خفاجی کلمه را پارچه‌ای مصور و عربی شده لفظ (تخت‌دار) گفته است[3]. فیروزآبادی واژه را بمعنی پارچه سفید یا سبز گرفته و از ریشه‌آن فعل «دخدرالقرط» راآورده است . بمعنی گوشواره رازرآذین کرد[4].

۱- قاموس‌المحیط ریشه (د. خ. س) ۲- المعرب ص۶۲
۳- شفاءالغلیل ص ۸۶ ۴- قاموس‌المحیط ریشه (د. خ. ر) .

دخریص. ج **دخاریص** : یك‌گونه پارچه. واژه تخریص دیده‌شود.[۱]
واژه از ریشه (تخت) و (ریج ـ ریز ـ ریس) ساخته شده است.

درابج: درآمدن از راه نهانی بخانه.[۲]
این کلمه ازریشه (دربچ)فارسی گرفته شده است که بمعنی(دریچه بزرگ) در دیوارخانه است. واژه (دربچ) که در عربی بشکل جمعی‌در آمده است، درجنوب ایران امروز هم رواج دارد ومرکب است از(در و (بچ) بمعنی کوچك و این همان ریشه است که لغت (بچه) ازان ساخته شده.

درابزون : درآبزین دیده شود.

درابزین : شبکه چوبی یاتجیر کنارپلکان[۳].
در برهان قاطع واژه بشکل (داربزن) ضبط شده است.

دُرّاج. ج **دراریج**: پرنده معروف[۴].
در خوزستان که این پرنده فراوان است، واژه را (تراج) وبدون تشدید میگویند وشکل فارسی کلمه همین است. در برهان قاطع‌این‌لغت مانند بسیاری از واژه‌های مشهور دیگر ضبط نشده .
ابونواس گفته است:

بزاننا اقداح دراجهن الراح[۵]

یعنی: بازان ما پیاله‌های ما است وتراج آنها شرابشان

دِرَادك: داره کوچکی بودکه هنگام مویگری در سوگواری مینواختند[۶].

این واژه از ریشه (درای) فارسی‌است که بمعنی‌زنگ وصداست و مصدر (دراییدن) بمعنی صدا دادن وگفتگوکردن نیز ازآنست . لغت (درادك) در عربی بشکل جمع (دردك) فارسی است. وبساکه‌آن داره را

۱ـ المعرب ص ۶۱ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (د. ر. ج) ۳ـ المنجد
۴ـ المنجد ۵ـ دیوان ص ۷۲۰ ۶ـ الموسیقی والغنا ص۱۱۳

که بشکل مربع ساخته میشده و ویژه سوگواریها بوده است (دردك) مینامیده‌اند از ریشه‌درد.

دراسج : لبلاب[۱].

در برهان قاطع کلمه یك گونه لبلاب ستوده شده است.

درانج: راه نهانی ورود بساختمان.

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (درونج) گفته[۲] است. در برهان قاطع کلمه درونج منحصراً یك گیاه دارویی شناسانیده شده است. لیکن واژه (درونك) که همان کلمه درشکل فارسی‌است، هم بمعنی گیاه دارویی‌وهم بمعنی کمان‌حلاجی ورنگین کمان ودرون،ضبط گردیده، در صورتی که بی‌شبهه‌هردو لفظ یکی‌است. فیروزآبادی لفظ (درانج) و(درابج)را هم معنی ضبط کرده است[۳].

دَرْب. ج دروب: راه تنگ میانه کوهستان. خیابان‌در شهرها. راهروخانه[۴].

لغت درب در کتابهای عصرتمدن اسلامی و نیز در اشعار جاهلی عرب بمعنی‌دربندهای واقع‌در کوهستان طوروس که‌شام و آسیای کوچك را بیکدیگر پیوسته میکندبکار رفته است. امرؤالقیس کندی گفته:

بکی صاحبی لمارأی الدرب دونه و ایقن انالاحقان بقیصر

یعنی: یارم گریستن گرفت چون دربند را در پیشرو دید و دانست که مابقیصر ملحق خواهیم شد.

لغت (درب) سبك شده لفظ دربند فارسی است. چنانکه تازیان واژه دیدبان را (دیدب) کرده، لفظ دربند را نیز(درب) ساخته‌اند. دربند خوار در نزدیك ری قدیم ونیز دربندقفقاز «الباب والابواب» نیزازجمله دربهایی‌است که نام آنها در کتابهای تاریخ‌والبلدان والمسالك آمده‌است.

۱- تذکرهٔ انتاکی ص ۱۴۰

۲- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۹۲

۳- قاموس‌المحیط ریشه (د.ر.ج)

۴- شفاء الغلیل ص ۸۳ . الموسیقی العراقیه ص ۲۷

درب در زبان عربی مانند لغت دربند در فارسی، بمعنی (کوی) و (راسته بازار) نیزبکار رفته است. درقدیم علاوه بردروازه‌ها که‌هرشهری میداشت، هرمحله در شهرونیزهرراسته بازار، دربندی داشت که شبها آنرا می‌بستند. ازهمین جا است که تاکنون در شهرهای قدیمی اصطلاح دربند عطاران یا در بند برازان و دیگرها رایج مانده‌است. هرچند در-وازه‌ها راکنده‌اند. درب‌باین معنی‌درشعرعربی نیزآمده‌است. خزیمی‌در وصف‌آشوب بغداد در هنگام جنگ لشکریان طاهر ذوالیمینین با سپاه امین از جمله گفته است:

وصاررّب الجیران فاسقهم وابتّزامن الدروب شاطرها

یعنی: خداوندهمسایگان فاسق آنان‌شده وایمنی‌محله‌هاراولگردان بهم زده‌اند.

دربان. ج درابنة: دربان.

شاعری گفته: کدکان الدرابنة المطین[۱].

یعنی: مانند دکان گل‌اندود دربانها. در المنجد واژه دربان‌بکسر اول ضبط شده است. دکان در شعر بالا بمعنی ایوان کوچك ودگه‌ایست که در راهرو خانه‌های بزرگان یا بیرون در خانه میساختند و دربانها درآنجا می‌نشستند.

دَرْبانیه : یك گونه گاو که سم وپوست نرمی داشت[۲].

این کلمه از واژهٔ دربان فارسی با افزودن نشانه نسبت در زبان عربی (یه) ساخته شده است لیکن نویسنده نتوانستم روشن سازم، چرا این دام را باین نام خوانده‌اند.

دربزین : (درابزین دیده شود)

۱ - المعرب ص ۶۲. قاموس‌المحیط ریشه (د. ر. ب) ۲- قاموس المحیط ریشه (د.ر.ب)

دَرْج. ج **ادراج:** کیف کوچکی که زنان ابزار آرایش خود را در آن نهند[۱].

نویسنده برهان قاطع واژه را بهمین معنی ضبط کرده است لیکن آنرا عربی پنداشته.

دَرْداب : صدای طبل[۲].

هرچند واژه در برهان قاطع ضبط نشده لیکن روشن است که این لغت اسم صوتی است که در هردو زبان عربی وفارسی بکار میرفته.

دردار : درخت پشه. (شجرة البق)[۳].

در برهان قاطع واژه در همین معنی ضبط و سفیددار تفسیر شده است.

دَرْدار : صدای طبل[۴].

این واژه در برهان نیامده لیکن درهمه جای ایران صدای طبل را (دار ودار) گویند وواژه اسم صوتی است.

دَرْدَبیس : پیرزن بدگل.

این واژه در اشعار قدیم عرب آمده است. شاعری گفته:

عجیزة لکعاء دردبیس

این شعر بطور کامل با اشاره بمأخذ آن زیر لغت (شوذر) آمده است و در آنجا معنی شده. فیروز آبادی کلمه را با لفظ (داهیه) بمعنی بلا وپیرزن وارفته ومهره محبت یاد کرده است[۵].

دَرْدی : در دته ظرف سرکه وشراب.[۶]

در برهان قاطع زیر لغت (درده) نوشته شده: دردی شراب و آب

۱- المنجد ۲- الموسیقی والغنا ص۸۲ ۳- جامع المفردات ص ۹۰-۲ ۴- الموسیقی والغنا ص۸۲ ۵ - قاموس المیحط ریشه (د. ر. س) ۶- المنجد

وروغن وامثال آن باشد. ابن بیطار واژه دردی را بمعنی (سرکه پر زور) تفسیر کرده است[۱].

دَرْزی. ج درزه : خیاط[۲].

در برهان قاطع لغت درزی بمعنی خیاط نیامده است لیکن لغت (درز) بمعنی شکاف جامه دوخته شده ودرزه نیزدرهمین معنی یادگردیده. در زبان فارسی امروز لغت درز بمعنی مطلق شکاف وترك رایج است. مثلاگویند دیوار یاکاسه درز برداشته یعنی ترك خورده است. ابونواس در شعر زیر واژه درزی‌را بمعنی جامه ولغت (بیرون) را بمعنی(رویی) بکار برده است.

وتلبس درز بیرونا قصیرا رقیق الخصر، مخروط الکمام[۳]

یعنی: رخت رویی کوتاهی پوشیده بودکه کمر باریك و آستینی شمشیری داشت.

درز بمعنی خط میانه دوتیکه پارچه که بهم دوخته باشند در عربی نیز بکار رفته است[۴]. از این کلمه ترکیب «ام‌الدروز» را ساخته‌اند وآنرا بمعنی شپش بکار میبرند.

فرهنگستان دمشق کلمه (درز) را در برابر «CHALAZE» پذیرفته که در زیست شناسی بمعنی تارهائی است که دو عضو را بیکدیگر پیوسته میکند[۵]. مانند تارهای زرده تخم مرغ.

مُدَرْوِز: گدای دروازه[۴].

این واژه اسم فاعلی بشکل عربی است که از واژه دروازه فارسی برگرفته‌اند ومعنی گدای (ره نشین) یا (در نشین) را در فارسی میدهد.

درست : نام چندین تن از شاعـران عرب زبان و محدثان است مانند :

---

۱ - جامع المفردات ص -۲۹۱ ۲ - المنجد . شفاءالغلیل ص ۸۱

۳ - دیوان ص۷۰۷ ۴ - المنجد ۵- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۳۲

فقیمی وپسرش یحیی وپسر او زکریا وابن حکیم وابی‌نصر وازمحدثان ابن حمزه وابراهیم بن جعفر درست و جعفر پسر درستویه[۱].

درفس. درفش. پرچم بزرگ . شیر[۲].

در تاریخهای عربی درفش کاویان را «درفس الکابیان» نوشته‌اند. و نیز لفظ کاوه را درهمه جا (کابه) ضبط کرده‌اند.

لغت درفش در عربی بشکل (درفاس) نیز بکار برده شده است[۳]. لغت درفش و درفاس بمعنی شیر از آن جهت رایج شده که اعراب دولت ایران را بکنایه (اسد) میگفتند. لغت درفس بمعنی درفش کاویان در قصیده ایوان مداین بحتری بکار رفته آنجا که گوید:

و اذا ما رأیت صورة انطا　　کیه ، ارتعت بین روم و فرس
و المنایا موائل ، و انوشر　　وان یزجی الصفوف تحت الدرفس[۴]

یعنی: هرگاه بتصویر انتاکیه بنگری (منظور شاعر پرده‌ایست که بردیوار ایوان نقش بوده است) گویی در میان سپاه روم و ایران هستی. در آنجا که مرگ فرو میبارد و انوشیروان زیر درفش صفهای جنگ را راست میکند. این تصویر که بردیواره کاخ مداین تا عصر بحتری (۲۷۰ه) بوده میدان جنگ ایران و روم را در کنار شهر انتاکیه شام نشان میداده است که درسال ۵۴۰ میلادی واقع شده بود.

دَرقه. ج درق، ادراق : سوراخ در دیواره نهر آب.

ادی‌شیر واژه راعربی‌شده‌لغت (دریچه) دانسته‌است[۵]. بنظر ماشکل فارسی کلمه درك استمرکب از واژه (در) وپسوند(ك) بمعنی‌در کوچك و راهرو آب کوچك . اگر کلمه عربی شده دریچه بود ، بایستی بشکل (دریصق) یا (دریصه) در آید نه (درقه). مسلم است که فیروز آبادی[۶] در

۱- قاموس المحیط ریشه (د. ر. ت.)　۲- المعرب ص ۶۷　۳-قاموس المحیط ریشه (د. ر. س)　۴- دیوان بحتری ص ۱۱۵۶　۵ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۶۴　۶ - قاموس المحیط ریشه (د. ر. ج)

تشخیص شکل فارسی کلمه دچار اشتباه شده و معنی لغت را در فارسی بجای شکل کلمه قلمداد کرده، بساکه نام (درکه) در شمیران تهران نیز همین لغت باشد.

دَرْکاه : دربار پادشاه .

ادی شیر شکل فارسی کلمه را(درگاه) دانسته ودرست تشخیص[1] داده است. درگاه در عربی بمعنی دربار ودرخانه بکار میرود.

دَرْکون. ج **دراکین** : سوراخ کون.

این کلمه در شهر مکه بسیار رایج بوده است[2].

دَرْماء : خرگوش .

ادی‌شیر گفته: شکل فارسی این کلمه(درما) است که بمعنی خرگوش در فارسی ضبط شده است[3].

در برهان قاطع لغت (درما) بر وزن سرما، خرگوش معنی گردیده است .

دَرْامه : در ماء دیده شود .

درمه : در ماه دیده شود.

درْمك : نوعی نان[4].

در المنجد کلمه بمعنی آرد سفید تفسیر شده است . فیروزآبادی کلمه را بشکل (درمق) نیز ضبط وبمعنی خاك نرم هم تفسیر کرده[5].

ازاین واژه فعل نیز قالب زده‌اند مانند : «درمك البنا» یعنی روی ساختمان را نرم کرد واندود.

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۵۱ ۲ ـ المعرب ص ۷۰
۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۶۲ ۴- فقه اللغه ص ۴۵٤ ۵-قاموس المحیط ریشه (د. ر. ق)

درموك : قالیچه[۱].

این کلمه شکلی دیگر از کلمه درنوك است که در عـربی بهمین معنی است ودر آن حرف (ن) به (م) عوض شده است.

درنوك. ج درانك : یك گونه قالی،[۲] پرده‌مخملی.

این واژه در فرهنگهای فارسی ضبط نشده است لیکن جـوالقی لغت را ضبط وفارسی دانسته است.

دَرْواسنج : اضافه پیشانی کوهه‌زین. قربوس[۳].

این واژه در برهان قاطع‌ولغت فرس دیده نشد. شکل‌فارسی کلمه «درواسنه = درواسنگ» است که در عربی (درواسنج) شده است .فیروز آبادی شکل فارسی کلمه را (دروازه گاه) نوشته است که بی‌گمان غلط است. درلهجه شوشتری ریشه (بازاستادن) را (واسیدن=در حال‌گذرا) گویند وبی‌تردید کلمه درواسنگ ودر عربی «درواسنج» از همین ریشه گرفته شده‌است. بمعنی‌دروا داشته‌یاثابت.

دَرُوزن : گزارش مهندس کشاورزی که در آن نتیجه مساحی یك کشتزار را نشان داده است[۴].

دُرُوغ : کذب .

ابوسهل عبدالله بن مدرك گفته است.

فان‌قال لااسلوه،قلت صدقتنی وان‌قال اسلوعنه، قلت دروغ

یعنی: اگر گفت: غمش‌را نخواهم زودمیگویم راست‌گفته واگر گفت: غمش را خواهم زدود میگویم دروغ است.

دُرونج :گیاهی است دارویی[۶].

۱- المنجد ۲ - المعرب ص ۶۹ المنجد ۳ - قاموس‌المحیط
ریشه (د. ر. ج) ٤- مفاتیح‌العلوم ص ۳۹ ۵ - شفاء‌الغلیل ص۹۱
۶- جامع‌المفردات ص۹۰-۲

در تحفه حکیم مؤمن[1] واژه بشکل (دورنج) آمده است که باید غلط باشد. در برهان قاطع لغت درونج عربی شده واژه (درونك) ضبط شده وگیاهی ستوده گردیده است دارویی بشکل کژدم. و افزوده شده است که از اینجهت آنرا درونج عقربی خوانند. سپس شرح افسانه آمیزی درباره اثرهای آن یادداشت گردیده است.

دَرْوِیش. ج **دراویش** : زاهد . گوشه گیر. بی نوا[2].

دِرّه : تازیانه.

فیروز آبادی واژه را مطلق ابراز برای زدن معنی کرده است[3] . لیکن این کلمه در متون عربی بمعنی تازیانه بکار رفته است نه ابزارهای دیگرزدن مانند ترکه وعصا .

در برهان قاطع زیر این لفظ آمده است «بضم اول و فتح ثانی مشدد پوستی چند باشد باریك که برهم بدوزند یا بهم ببافند وگناه‌کار را بدان تنبیه نمایند وگاه باشدکه دهل ونقاره بآن نوازند.»

دَرْهَرَهه : دره رهه.[4]

راه میانه دو کوه وکوره راه راگویند. ازاین ترکیب فارسی، فعل وصفت در عربی قالب[5] زده‌اند .

درهم. ج **دراهم**: درهم. هرگونه مسکوك سیم[6].

درعربی واژه درهم را بمعنی هرگونه مسکوك سیم بکار برده‌اند هرچند یك درهمی یا نیم درهمی یا سه چهار یك درهمی بود. واژه درهم درعربی بجای مثقال یعنی (درم سنگ) در فارسی نیز بکارمیرفته است .

دریاجه : دریاچه .

۱-تحفه‌ص ۱۴ ۲- المنجد ۳- قاموس المحیط ریشه (د. ر.س)
۴- المعرب ص ۶۶ ۵- المنجد ۶- الفاظ الفارسیة المعربه ص ۶۲

جاحظ این کلمه را بمعنی بخشی از آب رود یا دریا که در جای گودی جمع شده باشد بکار برده است[۱].

امروز کلمه دریاجه بیشتر در معنی اصطلاحی آن بکار میرود که دریای بسته باشد ومسلم است این یك نامگذاری جغرافیایی است ومعنی لغوی کلمه همانست که جاحظ واژه را در آن بکار برده است.

دریاق : لغتی است در تریاق. پادزهر.

شاعری گفته است.

ریقی و دریاقی شفاء السم[۲].

یعنی: آب دهن وتریاقم درمان زهر است.

دریاقة : یك گونه شراب.

حسان گفته است:

من خمر بیسان تخمرتها دریاقة توشك فتر العظام

یعنی: شرابی که در بیسان (شهری در شام بوده) تخمیر شده که نزدیك است استخوانها را بشکافد.

دَریج : تنبور[۳].

ودریج ناداتب معمل یجاوبه الدف والمزهر

یعنی: تنبور ما که می‌نوازد، دف وبربط بان پاسخ میگویند:

دریجان : یك شکل در ستاره شناسی.

شکل فارسی کلمه چنانکه در برهان قاطع و التفهیم فی صناعة التنجیم آمده است (دریگان) میباشد. نویسنده برهان قاطع گفته «دریگان نوعی از اعمال وافعال نجومی باشد ومعرب آن دریجان است».

۱- البخلاء ص ۴۳۶ ۲- المعرب ص ۷۳ ۳- الملاهی ص ۸۵

دزدار : نگهبان قلعه[1].

این ترکیب در فارسی چندان مشهور نیست ولی روشن است که واژه از لغت (دز) بمعنی قلعه و (دار) بمعنی (دارنده ـ سبك شده نگه دارنده) ساخته شده است . در فارسی بجای دزدار ، دزبان بیشتر بکار میرود .

دزفول : شکل رایج این نام صورت عربی شده غلطی است که بسیار مشهور گردیده است . جزء نخستین واژه بی‌گمان (دز) است که بمعنی قلعه است. برخی جزءِ دوم را (فول) شکل عربی شده (پول ـ مصحف پل) پنداشته‌اند، که درست نیست. جزءِ دوم واژه (بیل) است بمعنی شهر که در فارسی نامهای ارده‌بیل و بیلقان از آن ساخته شده است . مردم محل هنوز نام شهرخود را (دزبیل) یا (دسبیل) تلفظ میکنند وحمدالله‌مستوفی نیز کلمه را بشکل دزفیل یادداشت کرده[2] است. برخی چنین پنداشته‌اند که واژه (فیل) لغت (پول) است که در لهجه خوزی (و) بدل به (ی) شده‌است. اما این‌حدس درست‌نیست. زیرا اولا در خوزستان‌لغت (پل) را (پول بزبر اول) تلفظ میکنند وآنرا (پیل) نکرده‌اند وانگهی دراین لهجه صدای (و) اگرحرف پیش‌از آن پیشدار باشد مبدل به (ی) میشود چنانکه (پول) را (پیل)گویند ولی (پول) بمعنی (پل) چنین‌نیست. زیرا حرف اول آن زبر دارد .

(بیل) بمعنی شهر است ودر نامهای قندابیل و دبیل و ارده‌بیل و بیلقان آنرا می‌بینیم. این‌واژه همانست که درزبان‌فرانسه وانگلیسی‌بشکل (ویل) دیده میشود.

دِسار : میخ دو سر تیز.

این کلمه بعقیده ادی‌شیر تصحیف واژه (دوسر) است[3].

۱ـ شفاءالغلیل ص۸۸ ۲ـ نزهةالقلوب ص۱۶۸ ۳ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۶۴

دست : دشت .

اعشی گفته است:

قدعلمت فارس والحمیر والاعراب بالدست انکم قدنزلا[۱]

یعنی: ایرانیان وحمیریان واعراب دانسته‌اند که شما دردشت‌فرود آمده‌اید.

دست. ج **دسوت** : نیرنگ. صدراطاق. پشتی. برگ درخت. هردست بردو باخت[۲].

عامیان واژه رابشکل(داس)هم بکاربرده‌اند. دربرهان‌قاطع‌همگی این معنیها زیر واژه (دست) یادگردیده است.

دستاران : پیش پرداخت مزدور. عطا وصله[۳].

واژه دستاران در برهان قاطع بهمه این معنیها آمده است. اسدی طوسی واژه را بمعنی شاگردانه ضبط کرده و این بیت عسجدی راگواه سخن خودگرفته است.

بستی قصب اندر سر ای دوست بمشتی زر

سه بوسه بده ما را، ای دوست بدستاران

دستان. ج **دساتین** : سازی است. کمان. مضراب. یکی از تارهای تنبور[۴].

در برهان قاطع واژه بمعنی سرود و نغمه تفسیر شده است. خوارزمی واژه دستان را بمعنی جائی ازدسته سازها معنی کرده است که نوازندگان در هنگام نوازگی انگشت بر آن نهند[۵].

معنی اخیر همانست که امروز بآن پرده میگوییم ودر قدیم آنرا (خانه)نیز میگفته‌اند. دستان بمعنی اخیردرشعر فارسی بسیارآمده است:

۱ ـ المعرب ص ۶۴ ۲ ـ المنجد ۳ ـ المعرب ص۶۴
۴ ـ فقه‌اللغه ص۴۶۰. المنجد ۵ـ مفاتیح‌العلوم ص ۱۳۷

دستانهای چنگش سبزه بهار باشد نوروز کیقبادی و آزادوار باشد

حکیم نظامی گفته است:

چه‌بر دستان زدی دست شکر ریز بخواب اندرشدی مرغ سحرخیز

دستانه : پرده بربط .

کشاجم در وصف بربط گفته است.

له عنق کذراع الفتاة و دستانة بمکان السوار[۱]

دستبان : دستکش چرمی که بازدار بدست کند[۲].

در برهان قاطع این واژه باین معنی ضبط نشده است. لیکن روشن است که شکل فارسی واژه نیز دستبان است مرکب از واژه (دست) و پسوند (بان) ومعنی رویهم آن (دست نگهدار) است.

ابونواس لغت (دستبان) را در شعر ذیل بمعنی خود بازشکاری بکار برده وپیداست که یك تعبیر مجازی است.

ولقد عدوت بدستبان معلم صخب الجلاجل فی الوظیف[۳] مسنن

یعنی: بامدادان با باز تعلیم دیده‌ای بیرون شدم که زنگوله‌هایش صدا میداد وتیز پر بود.

دستج الهاون : دسته هاون[۴].

این واژه در اصطلاحات داروشناسی باین شکل بسیار بکار رفته است (واژه دستجه دیده شود) .

دستجه. ج دساتج دسته سبزی.

این واژه باین شکل در کتابهای فقهی عصر عباسی بکاررفته‌است[۵].

دستخاز : پرنده دست آموز.

۱- الموسیقی والغنا ص۱۰۷ ۲ - التبصر بالتجاره ص ۲۹

۳- دیوان ص۳۹۸ ۴- تذکره انتاکی ص ۲۹ ۵- المنجد الخراج ابی‌یوسف ونیز الخراج یحیی‌بن‌ادم‌القرشی فصل زکوه دیده شود.

ابونواس در وصف باز خود سروده است:

دبق عن نعمان سهرداز تصیدنا زرقاء دستخاز[۱].

(نعمان سهرداز) نام دیهی بوده نزدیك مداین که در خمریات ابونواس نیز یاد شده است.

معنی شعرچنین میشود. کبود دست آموزی (کنایه ازباز) ازنعمان سهرداز پرواز میکند تا برای ما شکار کند. بنظر میاید شکل فارسی کلمه (دست خاست) باشد.

دَسْتَورد : دستمال دست‌پاك کنی[۲].

عبدالله بن مسلم‌بن قتیبه کلمه را چنین بکاربرده است. «اکل جارود مع عمر طعاما ثم قال : یاجاریه : هات الدستورد . فقال عمر امسح باسنك اوذر» یعنی : روزی جارود با عمرخوراك خورد پس از آن گفت: ای کنیز دستمال بیار . عمر گفت: باکونت پاك کن یامخواه .

فیروزآبادی در ماده (دست) کلمه را بمعنی پارچه سرخ رنگ و مرکب از دست بمعنی پارچه و ورد بمعنی سرخ دانسته است . و مسلماً درتشخیص جزء دوم واژه اشتباه کرده‌است. جزء دوم واژه سبك شده لفظ (اورد)است ودستورد معنی دستمال‌را میداده است . چنانکه در روایت مذکوردربالا آشکاراهمین‌معنی‌دیده میشود. جزءاخیردرالفاظ (بزماورد) و(گنج بادآورد) ودیگرها دیده میشود.

دُسْتَوریه : ستاره روبروی‌خورشید[۳].

خوارزمی در نامگذاریهای ستاره‌شمری (تنجیم)گوید. ستاره‌ای راکه‌روبروی خورشیدواقع‌شود (دستوریه)گویند. واژه ازدستورفارسی بمعنی وزیر گرفته شده است.

۱ ـ دیوان ص۶۴۸ ۲- عیون‌الاخبارج۳ص۲۱۵ ۳- مفاتیح العلوم ص ۱۳٤

دسکره. ج دساکر : شهربزرگ. صومعه، بیابان هموار. عشرت کده، کاخی که پیرامون آن‌خانه‌هایی برای زنان روسپی و میخوارگی ساخته باشند[1].

دسکرةالملك. شهردستگرد که میان خانگان ومداین نهاده بوده و تخت طاقدیس درکاخ پادشاهی‌آن بوده است. بحتری در مدح یکی از بزرگان ایرانی گفته است :

تخیروا الارض قبل‌الناس اذ عمروا
لدی الدساکر تلك‌الارض روادا[2]

یعنی: پیش از دیگران این‌سرزمین‌را پیرامون دستگردهابرگزیده وآبادکرده‌اند. منظور بحتری ایرانیان‌اندکه نیاکان ممدوح اویند.

ابو نواس لغت دساکررا بمعنی خرابات وعشرتکده در این شعر بکار برده‌است[3]

مازلت‌امتحن الدساکردونه حتی نزلت علی خفی‌المنزل

یعنی: همچنان میکده‌ها را منزل بمنزل دنبال او جستجو میکردم تابیك خانه نهانی درآمدم.

دَسْتنفویه : یك‌گونه خربوزه. دستنبو[4].

در برهان‌قاطع واژه بمعنی هرچیزخوشبو که بتوان بادست‌گرفت وبویید، بویژه میوه تفسیرگردیده‌است واین معنی باآنچه درعراق برابر این‌کلمه رایج است مطابقت دارد. در عراق یك‌گونه از مرکبات را (دستنبویه)گویند.

دستبشار : دست افشار[5].

درنسخه چاپی شفاءالغلیل‌که در دسترس نویسنده بود واژه‌بشکل (دسنبشار) قید شده‌که بیشك غلط چاپی‌است و اصل بایستی (دستبشار) یا (دستفشار) بوده باشد. دستبشار در عـربی درست بمعنی فارسی واژه

۱- المنجد ۲- دیوان ص ۶۰۸ ۳- دیوان ص ۲۹۱
۴- الالفاظالفارسیةالمعربه ص ۶۳ ۵ - شفاءالغلیل

بکار میرود، بمعنی آب میوه‌ای که با فشار دست گرفته شده باشد.

دَسْتوا : شهری بوده در جنوب شوشتر بفاصله ۶ کیلومتری که در آغاز جنگهای اسلامی ویران گردیده است. منسوب باین شهر را در عربی (دَسْتوائی) و (دستوانی) گفته‌اند[۱].

دستوان : مزد رامشگری که دستاوان نوازد[۲].

در فرهنگهای فارسی این واژه مهجور مانده است.

دُستور. ج دساتیر : قانون ورسم. قانون اساسی کشور، وزیر، دفتر ثبت نام سربازان ومقدار مقرری آنان[۳]. خوارزمی کلمه را بمعنی رونوشتی از دفتر کل دیوان محاسبات که بشهرستانها فرستاده میشد، نیز تفسیر کرده است. این معنی درست همان مفهوم (دستور اداری) است که گاهی از آن به (دستورالعمل) نیز تعبیر میکنند.

دستیج : ظرفی که بادست میتوان برداشت[۴].

شکل فارسی این لغت (دستیگ) است که امروز آنرا دستی تلفظ میکنیم. واژه دستی امروز در فارسی بهرچه با دست انجام میگیرد یا با دست بکارمیرود، گفته میشود. مانند :کارهای دستی دربرابر ماشینی و آچاردست وانبردست وپیشدستی بمعنی پشقاب.

دَسْتینج : هرظرفی که با دست حمل کنند.

فیروزآبادی واژه را عربی شده (دستینه) گفته[۵] است واین صیغه شکل تلفظ کلمه درقرنهای اخیراست. درقدیم واژه را (دستینگ) تلفظ

۱ - تاریخ جغرافیایی خوزستان تألیف نویسنده دیده شود. قاموس المحیط ریشه (د. س. ت) ۲- فقه‌اللغه ص ۴۶۰ ۳- المنجد. مفاتیح العلوم ص ۳۹ ۴ - قاموس‌المحیط ریشه (د. س. ت) ۵ - قاموس المحیط‌ریشه (د. س. ت)

میکرده‌اند که در عربی بشکل (دستینج) درآمده است . واژه دستینه در فارسی بمعنی امضا یا دستوری که در ذیل نامه‌ها نوشته میشد و در عربی از آن بلفظ توقیع تعبیر کرده‌اند، نیز بکار میرفته است.

دشمان : دشمن .

ادی شیرواژه راشکسته‌ای‌ازواژه(دشمن) فارسی‌دانسته[۱] است . فیروزآبادی در این ریشه تنها لغت (دشمه) راآورده و آنرا (مردبیسود) تفسیر کرده است[۲]. واژه اخیر نیز سبك شده از لغت (دشمن) در فارسی است .

دَعْثَر . احمق. نادان.

ادی‌شیراین کلمه‌را درعربی‌شکسته واژه(دژتر) درفارسی که‌بمعنی درشتخو و نتراشیده است و لفظ (دژ. دز. دش) در واژه‌های دشمن . دژکام . دژمنش. دژخو و دیگرها از آن‌آمده، میداند .

دَعْکَسه : نام‌یك بازی و پایکوپی است.

فیروزآبادی‌واژه‌راچنین‌معنی‌میکند «لعب للمجوس یسّمونه دستبند»[۳]. با توجه بتوضیحی که نویسنده قاموس در باره این رقص داده است و پیداست در هنگام رقص دو تن دو تن دست اندر دست میانداختند و میرقصیدند، می‌فهمیم که شکل‌فارسی کلمه «دو کسه» است که صدای(و) که در واژه نازك گفته میشده و نزدیك بصدای (الف) بوده در عربی به صدای (ع) مبدل شده‌است. یاآنکه فراهم‌آورندگان لغات عربی ازمیان تیره‌ها آنگونه آنرا شنیده‌اند .

دغثر : دعثر دیده شود .

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۶۴ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (د. ش. م)

۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۶۵

دَغَل : فساد و تباهی .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (دغل) دانسته‌است که درهمین‌معنی بکار[1] میرود . فیروزآبادی کلمه را بمعنی « دخل فی‌الامر المفسد » تفسیر کرده است که درست معنی آنرا درفارسی میرساند . ونیز از ریشه لغت دغل فعل «ادغل به» را بمعنی باو خیانت کرد ، یاد کرده است[2]. دغل از ریشه (دغ) و [3] پسوند (ال) ساخته شده و سبک گردیده بشکل دغل در آمده است .

ادی‌شیر واژه رااز لغت فارسی (دغا) دانسته است که بمعنی دغل است . بنظر میرسد لفظ (دغوه) مصدری است بشکل عربی که از واژه (دغا) در فارسی گرفته شده است . نظیر این‌گونه مصدرسازی را دراین کتاب بسیار خواهید دید .

دُفّ . ج دفوف : داره .

دربرهان قاطع این کلمه عربی‌شده(دپ) که بمعنی داره‌است گرفته شده . چنانکه زیر لغت (طاره) گفته شد واژه داره هم بمعنی هاله ماه و هم بمعنی ابزار نوازندگی فارسی است وازلفظ (دار) ساخته شده‌است. لغت (دار)بمعنی‌حلقه چوبین هنوز در فارسی خیلی رایج است چنانکه گویند : دارالك . دار غربیل و مانند آن .

پس ، اینکه برخی واژه را (دایره) یا (داریه) تلفظ میکنندبگمان اینکه از لغت دایره عربی گرفته شده است ، دراشتباه‌اند .

دَفْتر . ج دفاتر : کتاب . اداره .[4]

جوالقی کلمه را عربی پنداشته است . نویسنده برهان قـاطع نیز آنرا نیاورده است. لغت دفتر درعصر ساسانی درهمین معنیها رایج‌بوده

۵ ــ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۶۵ ۶ـ قاموس المحیط ریشه(د.غ.ل)
۷ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۶۵ ۱ـ المنجد .

و شکل (دیفترا) را داشته است .

فیروز آبادی واژه‌را بشکل (تفتر) نیزیاد کرده است.[1] دفتر بمعنی کتاب دراین شعر ابونواس آمده است .

ذاك و هذا لك یا غادراً فی‌دفتر الحاصل مکتوب[2]

یعنی : ای خائن ، این و آن در دفتر بپایت نوشته است.

دکان . ج **دکاکین** : دکان .[3]

دَکّه : سکوی بالای مجلس .[4]

از ریشه دکه در این معنی فعل و صفت در زبان عربی نیز ساخته شده است .

دَلَقْ : آن جانور مشهور بدزدی .[5]

شکل فارسی این واژه (دلگ) است که امروز (دله) میگوییم. در زبان عربی واژه (دلق) بیشتر بمعنی پوست این جانور بکار رفته است که در لباس ازان بکار میبرده‌اند .

دمادَم : لوبیای هندی .[6]

در تحفه حکیم مؤمن و برهان‌قاطع این کلمه دراین معنی‌دیده‌نشد.

دَماء : دنباله نفس .[7]

این لغت از ریشه دم فارسی بمعنی نفس گـرفته شده است . ابن قتیبه کلمه را چنین بکار برده است « **و اطول شی ذماءاً الخنفساء** » . درازنفس‌ترین چیزها سوسك است .

شکل فارسی واژه (دما) است مرکب از (دم) و (الف) نشانه

۱ـ قاموس المحیط ریشه (ت. ف. ر) ۲ـ دیوان ص۳۵۲

۳ـ المنجد. شفاءالغلیل ص۸۳ ۴ـ المنجد ۵ـ فقه‌اللغه ص۴۵۳. المنجد

۶ـ تذکره انتاکی ص ۱۱۵ . جامع‌المفردات ص ۹۷-۲ ۷ـ عیون‌الاخبار

ج۲ ص۹۸. السامی فی‌الاسامی ص ۷۰

فاعلی مانند: روا ازرفتن . سزا از سزیدن ، چرا از چریدن و دیگرها . درشکل عربی‌شده(ء) بآخر کلمه افزوده‌اند و آنرا (ممدود) تلفظ میکنند. میدانی واژه را (باقی جان) معنی کرده است .

دَمار : دنباله نفس[۱]

خفاجی کلمه را (ذما) ضبط کرده[۲] است . ابن عباس پس از حادثه (یوم‌الحره) سروده است

هم منعوا ذماری یوم جاءت ... کتائب مسرف و بنی لکیعه [۳]

یعنی : روزی که فوجهای مسرف و بنی‌لکیعه آمدند ، آنان جان مرا حفظ کردند . منظور ابن‌عباس از (مسرف) مسلم‌بن عقبه مری است که بفرمان یزیدبن معاویه،لشکری بشهر مدینه کشید و آن شهررا قتل عام کرد و سه روز بباد تاراج گرفت .

دمقة‌الحداد : دم آهنگر.[۴]

شکل فارسی دمقه‌واژه(دمگ) است مرکب‌از(دم) وپسوند(ك) و (ه) در آخر واژه نشانه وحدت درعربی است . این واژه بشکل (دمقه) بمعنی کوره آهنگری در فرهنگها آمده . نویسنده برهان قاطع کلمه (دم گه)راسبك‌شده(دمگاه) بمعنی کوره آهنگران وزرگران آورده است.

دُمَل . ج **دمامیل** : دنبل .

شکل فارسی کلمه دنبل است که در عربی دمل شده . واژه‌ازریشه (دنب) و پسوند (ال) ساخته شده وبشکل (دنبل) سبك‌گردیده است .

دَمَق : تندبادآمیخته به برف.[۵]

در برهان قاطع واژه (دمه) بمعنی سرما و باد درآمیخته ببرف ضبط است .

۱- المعرب‌ص۷۰ ۲-شفاءالغلیل‌ص۸۳ ۳- مروج‌الذهب‌ج۲ ص۹۶ ۴ - قاموس‌المحیط ریشه (د.م.ق) ۵ - المنجد.

شاعری گفته :

والماء کالملح والانهار جامدة والارض اضراسها تلقاك فی دمق[1]

دُمْلَق . ج دمالیق : سنگ گرد .[2]

بنظر میرسد واژه از ریشه (دم) و پسوند (له) ترکیب شده است.

واژه (دملگ) درعربی بشکل (دملج) وبمعنی یك زیور زنانه‌نیز بکاررفته است که یك‌گونه بازوبند بوده . ابونواس گفته است :

لیس بمحتاج الی مکحل ولا دمالیج و خلخال[3]

یعنی : چندان زیبا است که نیاز بسرمه‌دان و بازوبند و خلخال ندارد .

دَمَهْکَر : سوراخ هواکش .

درشکل عربی کلمه، حرف(ه) تلفظ میشود. ازاینروفیروزآبادی کلمه‌را بوزن (سفرجل)ضبط وشکل‌فارسی آنرا (دمه‌گیر) یادکرده‌است.

دَنْد : دانه‌ایست بدوگونه : دندچینی و دند هندی .[4]

حکیم مؤمن واژه را دانه بید انجیر معنی کرده است .[5] نویسنده برهان قاطع از جمله معنیهایی که برای واژه دندآورده یکی نیز همین معنی است وآنرا با لفظ خروع چینی تفسیر کرده و افزوده است که در داروشناسی این معنی کلمه مورد نظر است .

دَنْقری : کوتاه بدریخت .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (دنگل) دانسته است که در فارسی معنی‌نفهم‌وگنده بی‌اندام را[6]میرساند. درخوزستان کلمه(دنگل) (دنگال) تلفظ میشود و بمعنی بلند بدریخت‌گنده خیلی مشهور است .

۱ـ البلدان ص۲۲۳۲ ۲ـ فقه‌اللغه ص۴۴۲ ۳ـ دیوان ص۱۴۳ ۴ـ جامع المفردات ص ۹۵-۲ ۵ـ تحفه ص۱۱۴ ۶ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۶۷

دَنَقَه : سپوس .[۱]

واژه (دنگ) که ابزار برنج کوبی‌است، نیز از همین ریشه‌گرفته شده است . لغت دناك بمعنی برنجکوب صیغه مبالغه بشکل عربی‌است که از ریشه فارسی(دنگ)گرفته‌اند . درخوزستان سپوس برنج‌را(نکه) گویند وگویی کلمه دنکه بوده که حرف (د) ازآغاز آن افتاده است.

دُوّاج . ج دواویج : نوعی جامه . جامه خواب .[۲]

فیروزآبادی‌بی‌آنکه‌باصل‌فارسی کلمه اشاره کند، آنرابه(لحاف) معنی کرده است . ابونواس در شعر زیر واژه را بمعنی بالاپوش بکار برده است .

یدیرها خنث فی لهوه دمث من‌نسل آذین ذو قرط ودوّاج [۳]

یعنی : یکی‌بما میگسارانیدکه اطوار زنانه داشت وخوشخو بود از اولاد آذین دارای‌گوشواره و بالاپوش .

دُوادار: نعلبند .[۴]

ابن‌خلدون مغربی یکی از امیران عصر مستعصم عباسی را باین نام خوانده‌است وگویی واژه یك لقب یا وظیفه دولتی بوده است.[۵]

دُوَادَه : تاب‌خوردن . تکان خوردن شتران در دویدن[۶].

ادی‌شیر این کلمه را از ریشه (دو) فارسی دانسته و شکل فارسی آنرا (دوادو)گرفته است . در برهان قاطع لغت (دوادو) چنین معنی شده است . « دویدن بهرطرف باشد از پی هم و شخصی راگویندکه خدمات جزئی باو رجوع باشد وهرساعت بجایی فرستند ».

در لهجه خوزی همه این معنیها را ازاین ریشه بکارمیبرند و لفظ

۱- المنجد ۲- المعرب ص۶۶. التاج ص۱۸۶ ۳- دیوان‌ص ۴۸ ۴- المنجد ۵- العبر ج ۳ ص ۵۳۷ ۶- قاموس المحیط ریشه (د. و. د)

(دودوك) بازی کردن بمعنی آنست که کسی هرلحظه عقیده خود را عوض کند وازرنگی برنگی درآید، واین یك تعبیر مجازی‌است . ونیز (دودو) بمعنی (هروله) بکار میرود و (دودو حاجیان) یعنی هروله آنها یاسعی که میان صفا و مروه انجام میدهند .

دُوال‌پا : موجودی افسانه‌ای است میانه جاندار و رستنی .[۱]

دوال درفارسی بمعنی‌نوار نازك چرمین‌است که در زین‌وباربندی بکارمیرود . در برهان قاطع واژه (دوال) بمعنی نیرنگ و حیله و (دوال باز) بمعنی نیرنگباز ضبط و افزوده شده‌است « مردی راگویند که‌دوالی و حلقه‌ای دارد ومردم را بنوعی فریب دهد و زر ایشان رباید.».

درمیان عامیان شوشتر از این معنی که جاحظ درنظر داشته به (دوالك‌پا) تعبیرمیکنندوافسانه‌ای‌دارند که قهرمان‌آن‌انسانی است که‌نیمه بالای‌تنه او مانند آدمی است اما پاهایش مانند دوال بسیار درازی است واین‌آفریده شگفت درجنگلهازندگی میکند. اگربآدمی‌برخورد، فوری به پشت او سوار میشود و پاهای دوال مانندش را چندین دور، پیرامون کمر او می‌پیچد و دیگر رهایی ازآن ممکن نیست . هرکس گرفتار دوالك‌پا شد، همیشه باید او را بدوش‌کشد وهرچه خواست بخورد یا بنوشد ، نخست دوالك‌پا از دست او میگیرد و تا سیر و سیراب نشده نخواهد گذاشت مرکوبش چیزی بخورد و بنوشد . از اینرو است که اشخاص سمج را (دوالك‌پا) نیزمیگویند . در داستان چگونگی رهایی مردی که‌گرفتار(دوالك‌پا) شده است ، چنین‌آمده: مردی که دوالك‌پا به پشت اوچسبیده بود ظرفی پرشراب کرد تا بنوشد . دوالك پاشراب را از دست اوگرفت وسر کشید وچون مست شد پاهای دوال‌آسایش‌سست گردید و از پشت آن مرد بر زمین افتاده واوتوانست‌دوالك پارابکشد .

۱ـ الحیوان ص ۱۸۸

دوانج : دهانج دیده شود .[۱]

دُوادم : شیره درختی است .[۲]

این واژه دربرهان قاطع و تحفه نیامده است.

دودم : دوادم دیده شود .

دودو :

گفته‌اندبمعنی آخرماه یا شب ۲۵و۲۶ و۲۷هرماه ویا ۱۸ و۱۹ و ۲۰ ویا شبهای محاق است . معنی درست این کلمه روز ۱۴ هرماه‌است که درفارسی (دواده) نام دارد و معرب آن (دودو) است[۳].

بنظر میرسدکلمه عربی‌شده شکل (دذو) است که نام ماه دی بوده و روز اول وپانزدهم وشانزدهم، آنرا جشن میگرفته‌اند .[۴]

دَوْرَق . ج دواریق : کوزه دسته‌دار.[۵] پیمانه شراب .

اهل مکه کوزه آب‌را دورق میگفته‌اند[۶]. ابو نواس کلمه را بمعنی پیمانه شراب دراین شعر بکار برده است :

فقلت لها کیلا حساباً مقوماً　　دواریق خمر ما نقصن وما زدنا[۷]

یعنی : باو گفتم : پیمانه کن و حساب نگهدار . پیمانه‌های شراب نه کم شد و نه زیاد .

دورق بضم اول نام شهری بوده نزدیك شادکان کنونی که مرکز شهرستان سرق بوده است که در جنوب خوزستان واقع بوده وشهر میراثیان وسلیمانان و باسیان و روزبه درآن شهرستان واقع بوده‌اند .[۸]

۱- قاموس‌المحیطریشه (د. ه. ج)　　۲- جامع‌المفردات ص۱۴۰-۲
۳- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۶۰　　۴- ایران در زمان ساسانیان‌ص۲۰۰-۱۹۹
۵- عیون‌الاخبار ج۱ ص۲۶۱　　۶- شفاء‌الغلیل ص۸۳
۶- دیوان ص۴۹. قاموس‌المحیط ریشه (د. ر. ق).　　۸- تاریخ‌جغرافیایی خوزستان تألیف نویسنده دیده‌شود.

دَوزان : سازی بوده مانند قانون .

ازاین کلمه فعل نیز ساخته‌اند چنانکه گویند : «**دوزن‌العود**».یعنی سیمهای عود را استوار کرد[۱]. در برهان قاطع (دوزای)به‌نای مطربان تفسیر شده است .

دوست :

نام چندین تن شاعر عرب‌زبان و محدث بوده است مـانند قاسم بن نصر عابد و ابوذرعه محمد بن محمد دوستویه .[۲]

دُوسر :گیاه زوان .[۳]

در برهان قاطع کلمه بمعنی‌گیاه (زوان) یا (شیلم) نیامده است . حکیم مـؤمن دو سر را چیزی مـانند جو ستوده است . جو دوسر در خوزستان بیك‌گـونه جو میگویند که خوشه و دانه آن بزرگتر از جو معمولی است .

دَوْسَر. ج دواسیر: با یال و برز. ستبر.[۴]

نام یکی از لشکرهای ایرانی مقیم شهر حیره در عصر ساسانی نیز «دوسر» بوده است. دربرهان قاطع واژه دوسرانی ودوسرایی‌بمعنی گنده و ستبر تفسیر شده است . درخوزستان واژه (دوسری) را بمعنی سرگنده بکار میبرند . درنزدیك شهر(رقه) کنار رود فرات نزدیك صفین دزی بوده که نام‌آن (دوسر) بمعنی عظیم بود.[۵]

فرهنگستان دمشق واژه «دوسر» را در برابر (al - Ovata)که نام دانشی جو دوسر است ، پذیرفته است .[۶]در شعر ذیل کلمه بمعنی جو بکاررفته است .

---

۱ ـ المنجد ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (د. س. ت). ۳ـ جامع المفردات ص ۱۱۸-۲ ۴ ـ المنجد ۵ـ احسن التقاسیم ص ۱۴۵
۶ـ الالفاظ‌المعربه‌الموضوعه ص۴۲

و یجعل الناس اذا ما سعوا حمر ایدوس البر والدوسرا

یعنی زمانی که مردم سعی میکنند (از مناسك حج) آنان را چون خرانی میخواند که در خرمنگاه گندم و جو میکوبند.

دوشاب : شیره خرما.[۱]

معنی زیرلفظی کلمه آب دوشیده از خرما یا فشاره خرما است.

اعرابی در وصف زنی گفته است.

حدیثك اشهی حین آتیك طارقاً من الماء والدوشاب یمتزجان

یعنی: هنگامی که شبها نزدت میایم سخنت از آب و دوشاب بهم درآمیخته شیرینتر است.

دَوْسَك : زیرانداز.[۲]

دربرهان قاطع توشك بمعنی زیرانداز وبرخوابه و دوشك بمعنی ریسمان خام وتابیده یاد شده است. این کلمه در عربی بشکل (توشك) نیز بکاررفته است.

دوغباج : آش دوغ.[۳]

دربرهان قاطع نه واژه دوغ یاد شده است ونه دوغباج، اما در فارسی بودن این واژه‌ها تردیدی نیست. کلمه از واژه دوغ و(باج ـ باگ ـ با) بمعنی آش ساخته شده است.

واژه دوغ درعربی هم بشکل (دوق) وهم بشکل (دوغ) هردو بکار رفته است.

دوق : دوغ.[۴]

دوکاه : نغمه‌ایست دردستگاه راست.

۱ـ عیون الاخبار ج۴ ص۸۴ ۳ـ المنجد ۴ـ فقه اللغه ص۴۵۲

۴ـ المعرب ص ۷۰

عبدالرحمن عودی در ارجوزه که ضمیمه کتاب الموسیقی و الغنا چاپ شده است این نغمه را در بهرهای دستگاه راست چنین ستوده‌است:

و نغمة الدوكاه بحر ثانی من ثانی والاول الالحان[1]

یعنی : آهنگ دوکاه بهره دومین‌است ازدوم و نخستین لحنهااست.

دُول. ج **دوالی** : دلو. ظرف آبکشی .[2]

واژه (دلو) عربی‌شده ومقلوب دول فارسی است . درصیغه جمع عربی این کلمه قلب رخ نداده است چنانکه آنرا (دوالی) گفته‌اند نه (دلاوی) .

دُولاب . ج **دواليب** : چرخاب.[3]

کلمه از دوجزء(دول) و(آب) ساخته شده‌است. دولاب‌دستگاهی بوده بجهت آبکشی از رود وچاه برای‌آبیاری زمینهای بلند . در برخی جاها مانند‌کناره شادروان‌اهواز دولابهایی بوده که با فشارآب‌میگردیده وآب‌را چند متربالا میبرده ودرجویهایی روان میساخته است. درجاهای دیگر که چنین‌وسیله‌ای نبود ، دولاب را با زور دامها میگردانیده‌اند .

دُوَلَج : دول.[4]

ازاین کلمه که شکل فارسی آن (دولگ) است فعل درعربی قالب زده‌اند . مانند : «**دلج**» یعنی :آب با دول ازچاه بالاکشید .

دوینج : کشتی تندرو دریایی.[5]

این واژه بعقیده فیروزآبادی شکل معرب (دونی) است . شکل فارسی واژه باید (**دوینگ**) باشد نه (دونی).

۱ـ الموسیقی والغنا ص۱۵۹ ۲ـ عیون‌الاخبار ج۱ص۴۵. المنجد
۳ـ فقه‌اللغه ص۴۱۴ ۴ـ المنجد ۵ـ قاموس‌المحیط ریشه (د.ن.ج)

دهابج : شتر دو کوهانه.[۱]

این واژه در برهان قاطع و لغت فرس اسدی دیده نشد.

دهامج : دهانج دیده شود[۲]

دَهْبَرَّج : ده پره. هرچیزی که ده پر یا پره بآن نشانده باشند.[۳]

این کلمه در برهان ولغت فرس نیامده‌است. اما با دقت در توضیح فیروزآبادی وشکل کلمه، روشن میشود که واژه از (ده) و (پر) وپسوند (گ) ساخته شده است وشکل فارسی آن (دهپرگ) است. ابونواس در ارجوزه‌ای که در توصیف شکار با باز سروده (دهبرج) را بمعنی پرهای بزرگ نخستین بال مرغان «قوادم» بکاربرده است. آنجاکه گوید:

بین خوافیه الی دهبرج.[۴]

یعنی: میان پر عقب بال (خوافی) تا دهپرگ.

دهقان. ج دهاقین[۵]: رئیس دیه. کدخدا

شکل فارسی کلمه دیهگان است. ازاین کلمه درعربی فعل‌وصفت قالب‌زده‌اند مانند: مصدر«دهقنه» بمعنی کاردهقانی کردن. «تدهقن»یعنی: خود را بدهقان ایرانی مانندکرد.

دیهگانان درعصر ساسانی طبقه‌ای بوده‌اند از اشراف که کارهای کشاورزی را راه میبردند و میان کارکنان دولت و کشاورزان میانجی بوده‌اند.

لغت‌دهقان بمعنی رئیس قریه دراین‌شعرابونواس بکاررفته است.

خطبنا من‌الدهقان بعض‌بناتة فزوّجنامنهن[۶] فی‌خدره‌الکبری

یعنی: از دهقان قریه یکی از دخترانش را خواستگاری کردیم

۱- المعرب ص ۷۰ ۲- قاموس المحیط ریشه (د.ه.ج)
۳- قاموس‌المحیط ریشه (د. ه.ج) ۴- دیوان ص۶۶۴ ۵- المنجد
۶- دیوان ص۲۵

(منظورش خمهای شراب است) و او بزرگترین آنان را بزناشویی ما درآورد . یعنی کهنه‌ترین خمها را بما داد .

دِهْلیز . ج دهالیز : راهرو تنگ در بنا.[۱]

این‌واژه بمعنی‌راهرو میانه‌ایوان و اطاق یادالان‌وخانه‌است‌ودرست بمعنی آن چیزی است که بـدون سبب واژه فرنگی (کریدر) را برای تعبیر از آن درامروزرایج کرده‌اند .

درعربی ازراه کنایه ، بچه‌های سرراهی را «ابناءالدهالیز» گویند. یعنی کـودکان نو کر ساخته . درفارسی نیز واژه (دهلیزی) بمعنی حرف پوچ و بیخردانه یاد شده است .[۲]

دَهْمانیه : چشمه بزرگی بوده در شمال شهر حران درمیان رودان شمالی کـه رود بلیخ از آن بیرون میامده است . نام این چشمه بر طبق ضبط حمدالله مستوفی (چشمه دهانه)[۳] بوده. این‌لفظ را درعربی دهمانیه سپس ذهبانیه کرده‌اند وهردو مصحف لغت (دهانه) است .

دَهْمج : واژه دهانج دیده شود .[۴]

دَهْمَست : دانه درخت غار.[۵]

دربرهان قاطع کلمه بشکل (ده‌مست) وبمعنی خود درخت غار یاد شده است که از چوب آن درهنگام سوختن بوی خوش برخیزد .

دَهْنج : یك‌گونه سنگ که درپزشکی بعنوان دارو بکار میرفت.[۶] دربرهان قاطع زیر لغت (دهنه) چنین آمده است . « بفتح اول و

۱- المنجد. المعرب ص ۷۰ ۲- برهان‌قاطع ۳- نزهةالقلوب ص ۱۶۶ ۴- قاموس‌المحیط ریشه (د.ه.ج) ۵- جامع‌المفردات ص ۱۱۷-۲ ۶- البلدان‌الخلافةالشرقیه ص ۴۳۱ .جامع‌المفردات ص ۹۷-۲. قاموس‌ریشه (د.ه.ج)

ثانی بمعنی دهانه‌است که زنگارفرنگی باشد و آن سنگی است‌سبزرنگ مشهور بدهنه فرنگ.» .

دهید : بزنید .

این واژه فـارسی را تاریخنویسان از زبان عبدالله‌بن علی‌عباس هنگام دادن فرمان کشتن هشتاد و اند تن از خاندان اموی در دمشق بکار برده است .

واژه (دهید) را بمعنی (بزنید) فـردوسی در چند جای شاهنامه بکاربرده است ازجمله :

همه دیده بر مغفر من نهید　　چومن برخروشم دمید ودهید.

دیابوذ : پارچه‌ای که با دو پود بافته میشد .

اعشی گفته است :

علیه دیابوذ تسربل تحته　　ارندج اسکاف[۱] یخالط عظلما

یعنی: بر او پارچه دیا بودی است که زیر آن چرم‌پاره کفشدوزی تیره‌رنگی درپوشیده است . این واژه از دو جزء (دو) و (پود) بوسیله (ا) که میانه آنها افتاده است ، بیکدیگر جوش خورده‌اند وبمعنی‌پارچه (دوپوده) بکاررفته است . پارچه دوپوده چیزی مانند مخمل بوده است.

دوابوذ : دیابود دیده شود .

دیباج . ج دبابج ، دبابیج : دیبا . پارچه ابریشمین .[۲]

ازاین کلمه فعل «دبّج»را نیز درآورده‌اند بمعنی: با دیبا آراست .

دیباجه : سر آغاز کتاب . رخساره . قشنگی رخ.[۳]

طائی گفته است :

و طول مقام‌المرء فی‌الحی مخلق　　لدیبا جتیه فاغترب تتجدد

۱- المعرب ص۶۳.دیوان ص۱۸۷　۲-المعرب‌ص۵. عیون‌الاخبار ج۱ ص۲۰۶　۳- المنجد

یعنی: درنگ بسیار مرد درکوی خودش دورخ اورا می‌پوساند، پس سفرکن تا تازه‌روی شوی.

«دیباجة الوجه» بمعنی بشاشت و خوشرویی نیز بکار رفته است.

«دیباج‌القران» بمعنی سوره (حم) نیزبکاررفته است.[1]

(دیباج) بمعنی پارچه دیبا دراین شعر ابی‌نواس بکاررفته‌است:

فحللنا هناك تكة خز   و حسرنا قباءه‌الديباجا

دیبق : دیبا.[2]

این لغت ازشکل (دیبگ.دیبه)گرفته شده است.

دَیْجور. ج دیاجیر: تاریکی شب.

ادی‌شیر واژه را مرکب ازلغت (داج) و (ور) دانسته است[3]. فیروزآبادی کلمه‌را بمعنی شب سیاه تفسیر کرده‌است.[4] دربرهان قاطع دیجوربمعنی شبی‌آمده است که بغایت سیاه وتاریك باشد.

واژه چنانکه ادی‌شیر گفته مرکب ازلغت (داج) وپسوند (ور) است که صدای (الف) درآن اماله‌گردیده است.

دَیْدَب : سبك‌شده دیدبان. این واژه دیده شود.[5]

دَیْدبان : مراقب. دیدبان لشکر[6].

شاعری در نکوهش بخل یك تیره عربی سروده است:

اقاموا الديدبان على نفاع   فقالوا : لاتنم للديدبان[7]

یعنی : دیدبانی در جای بلندی واداشته‌اند و باو میگویند : هیچ نخواب. تااگرازدورکسی رادید مردم‌راخبر کند وآتش‌راخاموش کنند.

۱- عیون‌الاخبارج۱ ص۲۳۱ وج۲ ص۱۳۲   ۲- المنجد.   ۳- الفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۶۰   ۴- قاموس‌المحیط ریشه (د.ج.ر)

۵- المنجد   ۶- المعرب ص۶۴   ۷- عیون‌الاخبارج۳ص۲۴۱

دَیْدَبون : دیدبان دیده شود[1]

دَیْزج : دیزه دررنگ اسب واستر وخر.[2]

دربرهان قاطع واژه بمعنی دورنگه تفسیرشده است . اعشی گفته است :

ابو بریدة عبد اللذی حدثته فینا اذل من الخصی الدیزج[3]

یعنی : ابوبریده عبدی که با او سخن گفته‌ای در میان ما پسترین دیزه اخته است .

دَیْسق : خوانچه سیمین.[4]

دربرهان‌قاطع واژه(دیس) باین معنی نیامده‌است ولفظ «دیسك» ضبط نگردیده. لیکن زیر واژه(دیز) و(دیزه) دیگ و پاتیل یادگردیده است که لغت (دیزی) بمعنی دیگ‌آبگوشت نیز ازآن برآمده‌است .

درجنوب لفظ (دوسه) بمعنی‌لوحه چوبین‌که بناها درابزاربندی بکار میبرند، خیلی مشهور است . میدانی واژه را (تشت خوان) تفسیر کرده است.[5]

اعشی گفته :

وحور کامثال الدمی ومناصف وقدر و طباخ وصاع ودیسق

یعنی. حوران مانند عروسکان و نوکران و دیك و صاع وپیمانه وتشخوان دارد .

دَیْصانیه: منسوب بدیصان[6].

دیصان دانشمندی بوده که درآخرهای عصر اشکانی میزیسته و کوشیده است مذهب نوینی رواج دهد . آیین دیصان تا آنجاکه‌مدارك

۱- المنجد ۲- فقه‌اللغه ص۱۳۷ . التبصر بالتجاره ص۲۹
۳-الحیوان ج۱ ص۱۳۵ ۴ - قاموس‌المحیط ریشه (د. س. ق)
۵-الفهرست ص۴۸۸ ۶- السامی فی‌الاسامی ص۲۵۲

حکایت دارد درآمیخته‌ای از زردشتی و جادوگری و فلسفه یونانی بوده است . این دیصان پیش ازظهور مانی برخاسته بود. پیروان‌اورا درکتابهای عربی (دیصانیه)گویند .

باید توجه داشت که این دیصان بجز دیصان پدر میمون است که نوه او عبدالله بنیادگذار آیین باطنی درعصرعباسی‌است .

دَیْقان : سنگ کنار اجاق که دیگ را بر آن نهند .[۴]

این کلمه از واژه (دیگ) و (ان) نشانه نسبت در فارسی ساخته شده است . پسوند (ان) درفارسی معنی (جا) را نیز میرساند . پس واژه درفارسی شکل دیگان بمعنای جای دیگ را داشته‌که در عربی «دیقان» شده است .

دیك بردیك : یك‌گونه دارو برای درد دندان است.

ابن بیطار کلمه را « قدر علی قدر» که ترجمه تحت لفظی‌واژه در عربی‌است، آورده و توضیح بیشتری[۲]نداده است . باید درنظر داشت که این لغت درعربی با (ك)گفته میشود نه (گ) .

شیخ داود افزوده است که دیك بر دیك یك‌گونه دارو برای درمان دندان‌درد است‌که بختیشوعهامیساخته‌اند، مرکب ازگوگرد و زرنیخ و زنگارکه درسرکه پرزور خمیر میکردند وبر دندانی‌که درد میکرد مینهادند .[۳]

خاندان بختیشوع‌ازاستادان دانشکده پزشکی جندیشاپوربوده‌اند که درعصر هرون‌الرشید به بغدادکوچ کرده‌اند . و فن پزشکی با دست آنان درآن شهر رواج یافته است .

دیك بریکه : یك‌گونه خورشتی است .[۴]

۱- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۶۵ ۲- جامع‌المفردات ص ۱۴۲-۲

۳- تذکره انتاکی ص۱۴۷ ۴- کتاب‌الطبیخ ص۵۲

این واژه در برهان قاطع و لغت فرس اسدی دیده نشد . جزء اول این ترکیب واژه (دیگ) است که در عربی با (ك) تلفظ میشود . بنظر من درجزء دوم تصحیفی رخ داده است و اصل ترکیب (دیگ‌بر دیگه) بوده است . دیگ بردیگه بخوراکی میگفته‌اندکه در دیگ کوچکتری بر دیگ بزرگتری مینهاده‌اند تا ازگرمی‌دیگ بزرگ‌آهسته آهسته پخته شود .

دَیْم . ج دیم : باران اندك و آهسته .[۱]

دربرهان قاطع واژه (دیمه) باین شرح معنی شده است.«غله‌ای راگویندکه باآب باران حاصل‌شده وبمعنی باران‌وشبنم هم آمده‌است».

دیمه : دیم دیده شود.

در خوزستان واژه بشکل (دیم) بیشتر بکار میرود مثلا (دیمزار) زمینهایی راگویندکـه بوسیله باران درآنجا زراعت بعمل میاید .

دَین . ج ادیان : مذهب . کیش[۲].

دین درعربی بمعنی جزاء و کیفر است نه بمعنی مذهب و آیین. دین بمعنی آیین‌فارسی‌است وما واژه‌های چندی ازعصرساسانی دردست داریم که این واژه در آنها پیوند است . مانند : دینك (نام شخصی). دینور(نام شهر). دینکرد (نام کتاب دینی) ودیگرها . ازواژه دین‌فارسی درعربی‌فعل وصفت برآورده‌اند. مانند مصدر تدین وصفت متدین که در زبان فارسی نیز هردو رایج است .

دینار. ج دنانیر: هرگونه پول زر مسکوك .

واژه دینار گاهی بمعنی مثقال (۴٫۲۶۵ گرم) در عربی نیز بکار رفته است . ازلغت دینار فعل و صفت نیز درآورده‌اند . مثلامیگویند:

۱- المنجد ۲- فقه‌اللغه ص۴۵۲

«ثوب مدنر» : پارچه‌ای که دارای نقش دینار است .

دیوان . ج **دواوین** : دفتر. اداره . دیوان شاعر.[۱]

از واژه دیوان درعربی فعل وصفت بسیارقالب زده‌اندکه برخی ازآنها درفارسی امروزی نیز رایج است . مانند : مدون وتدوین.واژه دیوان نخستین‌بار درزمان خلافت عمربزبان عربی درآمده است‌هنگامی که برهنمایی هرمزان فرمانروای پیشین خوزستان که پس ازمسلمان‌شدن در مدینه میزیست ، دفتری برای ثبت نام سربازان و مستمری‌بگیران ترتیب داده شد. دفتر اولی را «دیوان‌الجند» و دومی را «دیوان العطا» نامیدند .

شماره دیوانهای دولتی در عصر عباسی که سازمان حکومتشان برگرده سازمانهای عصرساسانی بود، افزایش یافت وما نام این‌دیوانها را با توضیح کوتاهی درباره وظیفه هرکدام ، جداجدا خواهیم‌آورد.

دیوان بمعنی محل اداره دراین شعر ابی‌نواس آمده‌است:

و ناقلوا الکأس ظبیاً   ما یرتقی فی‌البوادی
لکن بدیوان یحی   بفیه لطخ ، مداد[۲]

یعنی : پیاله را باآهویی دهید که از دره‌ها بالا نمیرود بلکه در دیوان یحیی است و لکه مرکب بر لب دارد . (منظور ابونواس‌دیوان یحیی‌بن خالد برمکی است).

دیوان‌الخزن: اداره انبارهای دولتی که درآنها سلاحها وتجهیزات جنگی نگهداری میشد .

دیوان‌الخراج : اداره مالیاتهای کشاورزی .

دراین اداره دفترهایی بودکه نام و خصوصیات همگی کشتزارها ومیزان مالیات هرکدام ونوع آن مالیات که برروش مقاسمه یا مساحت

۱- المعرب ص۵۶   ۲- دیوان ص۱۵۵

یا ایغار ویا اقطاع است، ثبت بود .

دیوان‌الرسائل : این‌دیوان‌را درعصر اموی دیوان‌الخاتم میگفتند که معنی اداره مهرداری را داشت . وظیفه دیوان رسائل همان بوده که در دبیر-خانه‌های امروزی انجام میگیرد .

دیوان‌البرید : اداره نظارت بر چاپارخانه‌ها . وظیفه این اداره نگهداری راهها و ایستگاههـای برید در میانه راهها و اسبان و استران و شتران برید و رسانیدن نامه‌ها و مرسولات دولتی بوده . ضمناً مأمورین بریدکار خبرگزاری را نیزبعهده داشته‌اند .

دیوان‌المیاه: دیوان کستبروزود دیده شود .

دیوان‌الجوالی : اداره دریافت مالیات سرانه ومالیاتهای‌گوناگون مانند: مالیات ماهیگیری . مالیات بر خرید وفـروخت و اینگونه عوارض که آنها را (مکس) و(رسم) نیز مینامیدند .

دیوان‌الضیاع : اداره نظارت بر املاك دولتی .

دیوان‌الضیاع‌الخاصه : اداره نظارت بر املاك شخصی خلیفه .

دیوان‌الکستبروزود : اداره نظارت برآبها . در این اداره دفتری بود که نام همگی سرچشمه‌های آب کشور و میزان حقابه هـر کشتزار از هر سرچشمه وآب‌بهایی که باید هر ملك بپردازد ثبت‌بود. نظارت‌برلاروبی قناتها وجویها ونگهداری بندها وشادروانها با این‌دیوان بود.خوارزمی واژه را مصحف ترکیب (کاست برفزود)گفته است .۱

دیوان‌الزمام :گاهی این کلمه را «دیوان‌الازمه» نیز یـاد کرده‌اند . وظیفه این دیوان مانند وظـایف دیوان محاسبات در امـروز بود . این دیوان

۱ – مفاتیح‌العلوم ص۴۶

برهنمایی خالد برمکی درعصر منصورعباسی برای هماهنگ‌ساختن کار دیوانهای‌گوناگون تشکیل شده است . نام این دیوان در عصر ساسانی «ایران‌آمارکر» بوده است .

دیوان المظالم : دادگاهی بود که بطور فوق‌العاده بشکایات مردم از زورمندان رسیدگی میکرد. این‌دیوان نیز به‌پیروی ازسازمان دادگستری عصرساسانی ، درعصر اسلامی تشکیل شده است[۱].

ابوعثمان عمروبن بحرجاحظ درکتاب‌التاج راجع‌بدیوان مظالم روزگار ساسانی ، شرحی آورده است‌که ترجمه بخشی ازآن در زیر نقل میشود :

« از رفتارهای شاهنشاه یکی این بودکه هرسال دوبار ، یکی در مهرگان و دیگری در نوروز بار عام میداد . چند روزپیش ازفرارسیدن زمان بار، جارچی مردم را درشهرآگاه میکردکه برای دیدار شاه‌آماده شوند وشکایات خودرا مهیا سازند . درروز بار موبد موبدان‌کسان‌امینی را مأمور دروازه‌های‌کاخ شاهی میکرد تا مبادا یکی را از درآمدن بکاخ شاهی بازدارند . در آن روز منادی بانگ میزد : هرکس دادخواهی را از درآمدن بکاخ بازدارد بخداوند نافرمانی‌کرده است وآنکه بخدا نافرمانی‌کند ، سنت شاهی‌را شکسته. پس بمردم اجازه درآمدن بکاخ داده میشد . و دادخواستها را میگرفتند ودرآنها مینگریستند . اگر در میان‌آنها شکایتی ازشاه بود ، آنرا زودتر ازهمه رسیدگی میکردند » . آنگاه جاحظ در دنباله سخن‌چگونگی رسیدگی بشکایتها را نوشته‌است که نشان میدهد در ایران باستان تا چه حد بداد و دادگری ارج مینهاده‌اند .[۲]

دیوان‌الجهبذ : اداره نظارت بر ضرابخانه‌های دولتی . خزانه‌داری

۱ــ الاحکام‌السلطانیه ماوردی بغدادی فصل امارت مظالم دیده شود .

پولهای نقد .

(واژه جهبذ دیده شود)

دیوان‌الارزاق : اداره پرداخت مستمریهای جنسی .

دیوان‌الجند : اداره نظارت بر سپاه . وظایف این دیوان مانند وظیفه وزارت جنگ در امروز بوده .

دیودار : درختی است که آنرا شجرة‌الاجنه‌گویند .[۱]

دیودار دربرهان قاطع بمعنی یك‌گونه صنوبر وصف شده است وافزوده شده‌که این درخت دارای شیره‌ایست‌که در درمان دیوانگی آنرا بکاربرند . نام عربی کلمه ترجمه زیرلفظی‌است‌که ازواژه (دیودار) کرده‌اند .

۱- جامع‌المفردات ص۱۴۰-۲

حرف : ر

۷۹ ریشه

راتینج : صمغ صنوبر.[۱]

دربرهان قاطع واژه بشکل (راتیانج) نیز یاد شده است وافزوده گردیده است که گویند کلمه از اصل رومی است .

راتینجی : فرهنگستان دمشق این کلمه را در برابر (Resinite) برگزیده[۲] است که ما بجای آن موادکائوچویی بکارمیبریم. واژه راتینج ازفارسی بعربی رفته است واین لفظ را با افزایش نشانه نسبت درعربی (یِ مشدد) از آن ساخته‌اند .

راختج : رخت . یک‌گونه جامه .[۳]

این واژه دربرهان قاطع مهجورمانده است. لیکن بی‌تردید شکل فارسی آن (رختک) بمعنی جامه وپرده است .

راد : قالب

خوارزمی کلمه را یادکرده وگفته است که در نزد ریختگران وکیمیاگران بمعنی قالب بکارمیرود .[۴]

رَاز: رئیس بنایان .

ادی‌شیر شکل فارسی این لغت را (راز) نوشته است که بمعنی بنا نیز درفارسی بکاررفته[۵] است .

۱- المنجد ۲- الالفاظ المعربه الموضوعه ص۴۳ ۳- فقه اللغه ص۴۵۴ ۴- مفاتیح العلوم ص۱۴۷ ۵- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۷

فیروزآبادی کلمه (راز) را بعبارت «رئیس البنائین» تفسیر کرده است.[۱] دربرهان قاطع واژه (راز) از جمله بمعنی بنا وگلکار معنی شده است.

اسدی طوسی نیزواژه رابمعنی(گلکار)آورده واین شعرعسجدی راگواه گرفته است :

بیکی تیر همی فاش کند راز حصار

وربرو کرده بود تیربجای گل، راز

رازِقی : یك گونه انگور. یك گونه شراب . یك گونه پارچه سفید .

ادی‌شیرشکل فارسی کلمه را «رازگی» منسوب بشهرری دانسته است[۱]. دربرهان‌قاطع آمده‌است «یك گونه‌انگور است که‌دانه‌آن کوچك باشد . بعضی گویند تخم کتان است . برخی گویند سوسن سفید است . برخی گویند زنبق سفید است». همه معنیهایی که دربرهان قاطع‌یاد شده است در عربی برای لفظ رازقی شناخته بوده است . انگور رازقی را بنام انگور ملاحی نیزتفسیر کرده‌اند که انگور بی‌دانه است . نظر ادی شیر درست است زیرا لفظ (ری) درقدیم (راگه) گفته میشده و(رازگی) منسوب بآنست که درعربی (رازقی) شده .

اعشی گفته است :

وبیداء تیه یلعب الآل فوقها اذا ماجری، کالرازقی المعضد

یعنی : درآن بیابان که خویشان برآن بازی میکردند و چون میدوید مانندپارچه رازقی‌بودکه بربازو حلقه داشت .

رَبْرَق : سنگ انگور.

ادی‌شیرشکل‌فارسی واژه را (روباه تربك) گفته‌است که‌درفارسی بمعنی سگ‌انگورضبط گردیده است .

---

۱ - الاالفاظ الفارسیه المعربه ص۷۲

رازینج : حلوایی که رازانه داشت .[۱]
دربرهان قاطع واژه رازانه با همه شهرتی که دارد نیامده است ونیز لغت «رازینگ . رازینج» ضبط نگردیده است .

راست : نام یکی ازچهاراصل موسیقی‌است .[۲]
واژه راست درعربی گاهی برای رهایی از دوحرف ساکن بشکل «رست» گفته شده است . درشعرعربی نیزبیشتر بشکل اخیرآمده است . صفی‌علی نامی دوازده راه موسیقی را در دو بیت گنجانیده است وآن دو بیت که آنها را احمد تیمورپاشا ازکنزالمدفون ص ۱۸۰ نقل‌کرده اینست :[۳]

رست،رهوی، بوسلیك،حسینی و حجاز و زنکلا و عراق
و النوی و البرزك و الرزا وکند و الاصبهان و العشاق

درمثنوی ملای بلخی آمده است .
برسماع راست هرتن چیرنیست
طعمه هرمرغکی انجیر نیست .

راسُخت : سرمه .[۴]
در برهان قـاطع واژه بمعنی روی سوخته و مس سوخته تفسیر گردیده که آنرا دردرمان درد چشم بکارمیبرده‌اند .
شاعری درشعری که درباره رد ادعای جابر بن حیان سروده‌است واژه«راسخت» را بکاربرده :

وکم فی بوط بربوط من الراسخت نزلت

یعنی : چقدر دربوته بربوته راسخت فروچکانیده‌ام .

۱- الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۷۲ ۱- فقه‌اللغه ص۴۵۴
۲- الموسیقی‌العراقیه ص۳۷ ۳- الموسیقی‌والغناص۷۸ ۴- المسالك بن خردادبه ص۲۱۷

راسن : رستنی است مانند زنجبیل .[۱]

واژه در برهان قاطع چنین ستوده شده است . «بر وزن دامن نام درخت پیلگوش است . و آنرا زنجبیل شامی نیز گویند .».

راقود . ج رواقید : خمره بزرگ.[۲]

ابو نواس گفته است :

فاتحفنا الخمار حین طروقنا براقود خمرشُكّ فی جنبها شکا

یعنی : همینکه شبانه در آمدیم به‌میفروشی، خم شرابی که پهلوش را شکافته بودبما تحفه داد .

ونیز همو جمع واژه را دربیت زیربکار برده است.

استو دعواها رواقیداً مزفتة من اغبر قاتم منها و غبراء[۳]

یعنی: آنرا(شراب) درخمهایی نهاده‌اند که اندوده بودبا قیروگل.

رام : شادی . روز۲۱ از هر ماه پارسی که عیدگرفته میشد .[۴]

ابو نواس گفته است .

اسقنی انّ یومنا یوم رام و لرام فضل علی الایام

یعنی : مرا بنوشان که امروز روز رام است وروز رام را بردیگر روزها برتری است .

رامق: پرنده رامی‌است که درشکار پرندگان دیگر از آن بهره‌برند.[۵]

واژه ازلغت (رام) بمعنی مطیع وپسوند (گ) ساخته شده است وبمعنی اهلی بکارمیرفته است . دربرهان قاطع واژه (رام) بمعنی مطلق اهلی دربرابر وحشی تفسیرشده است .

رامَك : ماده سیاه‌رنگی بود که بمشك درمیامیختند .[۶]

۱- عیون‌الاخبار ج۳ ص۲۹۳ ۲- المنجد . شفاء‌الغلیل ص۹۵
۳- دیوان ص ۳۵ ۴- شفاء الغلیل ص۹۵ ۵- المعرب ص ۷۴
۶- المنجد. عیون‌الاخبارج ۲ ص۱۵۷ وج۳ ص۸۰

دربرهان قاطع واژه باین شرح تفسیرشده:«مرکبی‌است از زاج سیاه و مازو و پوست انار وصمغ ودوشاب انگوری.»

ریاشی گفته است :

ان لك الفضل علی صحبتی والمسك قد یستصحب الرامکا

یعنی : در همنشینی‌ام برتری تراست . مشك گاهی با رامك همنشین میشود .

راموز : دریا .

شکل فارسی کلمه نیز راموز است که بمعنی کشتیبان و ناخدا است واصل آن سریانی وبمعنی فرمانده‌است.[۱]

رامه : کنیزك باهوش .

بعقیده ادی‌شیراین کلمه از(رام) فارسی که بمعنی قشنگ وشادی است ،گرفته شده است.[۲]

رامهران ، دارویی‌است که برخی حکمای ایران ساخته‌اند.[۳]

این‌واژه دربرهان‌قاطع نیامده‌است. لیکن دربخش (ز-نقطه‌دار) زیرلغت (زامهران) چنین نوشته شده است :

«بر وزن نافرمان و آن دارویی است که تریاك (ضد زهر) باشد . ودر نوشداروها کنند». درلغت فرس اسدی کلمه (زامهران) قید شده و این شعر رودکی گواه‌آمده است .

نزدآن شاه زمن کردش پیام دارویی فرمای زامهران بنام[۴]

رامیش . ج **روامیش**: دسته‌گل .

رسم‌ایرانیان بودکه این‌گل‌را بگوش میاویختند[۵].ابونواس گفته:

---

۱ -الالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۳ ۲-الالفاظ الفارسیةالمعربه‌ص ۷۳ ۳- تذکره انتاکی ص۱۵۳ ۴- لغت فرس ص۳۹۸ ۵- ناشردیوان واژه را درحاشیه بآنگونه معنی کرده است ص۷

لنا روامیش ینتخبن لنا نظل اذاننا مطایاها

یعنی: دسته گلهایی داریم که برایمان برگزیده شده‌اند و گوشهایمان ستور آنها است. گل آذریون را چنانکه زیر این کلمه توضیح داده‌ایم بر گوش درجشنها میاویختند.

شکل فارسی واژه (رامش) است که بمعنی شادی وجشن است و ازاینجا پیداست که درروز جشن گل بگوش آویزان میکرده‌اند. فیروز آبادی کلمه[1] را (رامش) ضبط کرده و آنرا دسته گل معنی نموده‌است. ازشکلی که ابونواس درشعر بکاربرده، معلوم است که درعراق واژه (رامیش) تلفظ میشده است.

رانان : رانهای شلوار.[2]

رانج : نارگیل. یك گونه خرما.[3]

دربرهان قاطع واژه بهمین شکل ودرهمین معنی ضبط شده‌است.

راوند : یك گونه گیاه دارویی است.

بهترین نوع آنرا (راوندچینی) می‌ستودند. لفظ راوندرا بشکل (ریوند) نیز ضبط کرده‌اند. دربرهان قاطع شکل راوند عربی شده شکل (ریوند) قلمداد شده است.

راوند صینی : ریوند چینی.

یك گونه چوب سیاه‌رنگی است که درپزشکی بعنوان دارو بکار میرفت.[4]

راووق : شراب پالا.

دربرهان قاطع شکل فارسی واژه (راوك) نشان داده شده است

۱ - قاموس المیحط ریشه (ر.م. ش) دیوان ۲- السامی فی الاسامی ص ۱۶۱
۳ - قاموس المحیط ریشه (ر. ن. ج) . المعرب ص ۱۰۳ ۴ - التبصر بالتجاره ص ۲۹

وبمعنی صافی و پالوده معنی گردیده. علت اینکه واژه‌را(راووگ) کرده‌اند آنست که با اوزان عربی جور دربیاید. چنانکه به (هاون) نیز(هاوون) میگفتند.

اعشی گفته :

نازعتهم قضب الريحان متكئاً و قهوة مزّة راووقها خضل[1]

یعنی : با آنان شاخه‌های ریحان و شراب دو مزه کـه صافی آن ریزنده بود مبادله میکردیم.

بادگیر یا بادهنج را درعربی از راه مجاز نیز راووق نامیده‌اند. (کلمه بادهنج دیده شود). این کلمه در شعر فارسی بشکل راوق آمده است. منوچهری گفته :

سپیده‌دم که وقت ناز وبام است نبیذ راوقی رسم کرام‌است.

راه ، يريه ، ريهاً : رفت و آمد کرد.

بعقیده ادی‌شیر این فعل ازواژه (راه) فارسی ساخته شده‌است[1].

راهوی : شاخه‌ایست درموسیقی از اصل زیرافکند.

این کلمه‌درنوشته‌های‌عربی بشکل‌رهوی نیز آمده‌است[2]. عبدالرحمن عودی، رهوی راشاخه دوم ازاصل زیرافکند شناسانیده آنجاکه‌گوید :

والرهوى فهو فرع ثانى للزرفكند ، فالحظ المعانى

یعنی: راهوی شاخه دوم از زیرافکند است. مقصود را بنگر.

این لغت بشکل راهوی درهمین معنی درشعرفارسی آمده‌است.

زده ببزم تو، رامشگران بدولت تو

گهی‌چکاوك و گه راهوی گهی‌قالوس

رباب : سازی است مانند کمانچه[3].

۱- الالفاظ الفارسية المعربه ص۵۷ ۲ - الموسیقی العراقیه ص۴۳

۳- قاموس المحیط ریشه (ر. ب. ب)

این‌ساز دربرهان قاطع چنین شناسانیده شده‌است. «طنبورمانندی است بزرگ و دسته‌کوتاهی دارد و بر روی آن بجای تخته پوست‌آهو کشیده‌اند.».

ربابی : موسیقی‌دان.[۱]

رَبْد :گیاهی است.

ادی‌شیر گفته شکل فارسی این لغت (رپد) است[۲]. رپد دربرهان قاطع چنین ستوده شده است. «گیاهی باشدکه چون حیوانات چرنده از آن خورند مست‌گردند». دربرهان واژه (رپود) نیز درهمین معنی ضبط شده است.

رَبَغ : فراخی درروزی.

ادی‌شیر گفته این واژه ازلغت«ربوخه» فارسی گرفته شده‌است که بمعنی خوشی ولذت[۳] است. ازاین فعل (ربغ ، ربغا) نیز درعربی آمده است‌که بمعنی زندگی درفراخی وشادکامی‌است.

رُخّ . ج رخاخ ، رخخه : پرنده افسانه‌ای. رخ دربازی شطرنج[۴]

رَخْت : زین.

شکل فارسی کلمه نیز رخت است.[۵]

رخت درفرهنگهای فارسی بمعنی باربند و اسباب خانه واسباب سفر و اسب ضبط گردیده است.

اسدی طوسی گفته است : «رحل و بند باشد.» دقیقی گوید :

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرود آمد از تخت وبربست رخت[۶]

۱- الموسیقی‌العراقیه ص۶۹ ۲- الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۷۱
۳- الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص۷۰ ۴- المنجد ۵- دیوان ص۱۴۷
۶- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۷۱

رُخام . ج **رخامات** : سنگ سخت . شاخص برای تعیین ظهر.[۱]

معنی دوم درمیان ستاره‌شناسان خیلی مشهوربوده است. ابونواس کلمه را درمعنی نخستین بکار برده در این شعر که در توصیف کلیسایی سروده است:

و بما فی بیوتها من رخام   و بما تحت سقفها من عمود.[۲]

یعنی: سوگند بهمه رخامهایی که دراطاقهای آنست وسوگند بهمه ستونهایی که زیرسقف آنست .

رَخْمه : پرنده‌ایست .

فیروزآبادی زیر این لغت آورده است[۳] «پرنده‌ایست که زهره آنرا بر مارگزیدگی ودیگرها مالند و بخورگوشت خشك آن با خردل درهفت نوبت، زن بسته را بگشاید (خون را بازکند) واگر ازپرهای بال راست آن میان پاهای زن‌زایو بخورکنند، فرودآمدن بچه آسان‌گردد وبخورسرگین‌آن حشرات‌را دورسازد .». دربرهان قاطع زیرواژه‌رخمه آمده است : «مرغی است که آنرا مردارخوارخوانند . اگر سرگین او را زیر پای زن‌آبستن بخورکنند بچه اندازد. واگرپرآنرا درخانه‌بخور کنند ، جمیع پرندگان‌گزنده بگریزند .»

مطلب درهردو کتاب باالدکی پس‌وپیش یکی‌است.

رِراز : ارزیز .

ادی‌شیرگوید: شکل فارسی کلمه ارزیز است که‌درعربی تصحیف شده .[۴]

رزیز: گیاهی‌است که‌دررنگرزی بکاررود .[۵]

۱- لغت نرس ص۴۲   ۲- الفهرست ص۳۹۹   ۳- دیوان ص ۳۷۰

۴- قاموس‌المحیط ریشه (ر. خ. م)   ۵- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۷۳

این کلمه ازریشه (رزیدن) گرفته شده‌است بمعنی رنگ کردن و جزء دوم واژه رنگ‌رز درفارسی نیز ازاین ریشه برآمده است.

رَزْدَج : رسته . صف . خط دراز.

رؤبة بن عجاج گفته‌است :[1]

ضوابعاً ترمی بهن‌الرزدقاً .

یعنی: گردبادهایی که صفها باآنهاآماج شود .

اسدی‌طوسی‌واژه (رست) راکه ریشه‌این کلمه درفارسی‌است‌چنین معنی کرده است : «رسته بود چون‌صف».

خسروی‌گوید :

چون ملك‌الهند رست از ریدگانش

گردش بر، ازخادم هندوی‌دوصف.

رزدق : رزدج دیده شود.

رَزْمِه : بسته . دسته .[2]

دربرهان‌قاطع واژه رزمه با زبر اول ضبط وچنین معنی‌شده‌است. «بقچه رخت راگویند ولنگ بار و اسباب و قماش راگویند . و بعضی گویند بکسر اول عربی‌است.»

فیروزآبادی پس‌ازآنکه همه ترکیبات ماده (ر.ز.م) راآورده و آنها را تفسیر کرده ومعنی هیچکدام مناسبتی با این معنی ندارد،افزوده است . رزمه : آنچه درپارچه‌ای بسته شود وبا زبر اول نیزآمده است . سپس فعل «رزم‌الثوب ترزیما» راآورده وآنرا بستن پارچه‌ها و جامه‌ها دریکدیگرمعنی کرده است.

رَزّه : حلقه‌ای که قفل درآن افتد . حلقه‌ای که در زمین استوار کرده‌اند و

۱- المعرب ص۷۱ . المنجد

۲- قاموس‌المحیط ریشه (ر. ز. م)

افسار ستوران بآن بندند.[۱]

این لغت در برهان قاطع درنزدیك بهمین معنیها ضبط شده‌است.

بکار بردن‌واژه رزه درمعنی اول میان همه شهرهای‌ایران هنوزرواج‌دارد.

جاحظ جمع این کلمه را در کتاب البخلا بصورت (رزّات) بکار برده است.[۲]

ابو نواس ازاین کلمه اسم‌مفعول ساخته ودرشعرزیر بکار برده‌است:

طاب لنا‌العیش ولکننا ارجلنا فی‌الرمل مرتزه

رستاق . ج رساتیق : روستا.[۳]

ابو المختار یزید‌بن‌قیس درقصیده‌ای خطاب بعمر‌بن‌خطاب گفته:[۴]

فشبلا ، فسله‌المال و ابن محرش

فقدکان فی اهل‌الرساتیق ذاذکر

یعنی: از شبل و ابن محرش (دو تن ازعمال خراج درخوزستان بوده‌اند)حساب‌بخواه. این‌یکی درمیان‌روستاکها شهرتی‌دارد(دزدیهایش زبانزدگردیده) . این واژه درعربی بشکل (روزداق) نیز آمده است.

رستقباذ : شهری بوده در کنار کانال مشرقان درخوزستان یا آب گرگر که آنرا آب دودانگه‌نیز میگفته‌اند. این‌شهر درجنگهای‌نخستین‌اسلامی‌ویران گردیده است . شکل فارسی این نام را حمزه‌بن حسن اصفهانی «رستم گواذ» نوشته. لیکن‌بنظر میرسد شکل کلمه درفارسی«روستا کباد.روستاك آباد» باشد.[۵]

درتقسیم‌بندی کشورعراق درعصرساسانی و اسلامی یك طسوج بنام «رستقباذ»نیزدیده میشود.

۱- المنجد ۲- البخلا ص۷۲ ۳ - المعرب ص ۷۱ فقه‌اللغه ص ۹ . المنجد ۴- فتوح‌البلدان ص ۳۹۲ ۵ - سنی ملوك الارض والانبیا ص۴۷. تاریخ جغرافیایی خوزستان دیده شود .

رَسَن . ج ارسان ، ارسن : طناب.[۱]

از این کلمه فعلها و صفتهایی در عربی در آورده‌اند. مانند «ارسن الدابة» و «رسّن الدابة» یعنی بند بگردن ستور بست. و نیز لفظ (مرسن) بمعنی جای بستن رسن بکار رفته است. اعشی گفته .

و تسمع فیها هبی و اقدمی و مرسن خیل و اعطالها

یعنی: آنجا غوغای بسیار شنیده میشود، همهمه اسبان بسته و آزاد. ابو نواس گفته است:

لا تطلبن اللذات مکتتما و اغد، الیها کخالع الرمن[۲]

یعنی: نهانی دنبال خوشیها مرو بلکه افسار گسیخته بآنها روآور.

رِشدیه : خوراکی است که بفارسی آنرا رشته گویند .[۳]

این کلمه صورت شکسته‌ای از «رشته» است باافزایش (یه) نشانه نسبت درعربی . کاتب بغدادی کلمه را بشکل (رشته) بکاربرده است .[۴]

رشك : ریش آدمی .

بعقیده ادی‌شیر این کلمه سبک‌شده ترکیب (ریش گاو) درفارسی است[۵]. دربرهان قاطع ازجمله معنیهای واژه (رشك) شخص ریش بزرك لحیانی نیز قید است . بنابراین شکل فارسی کلمه همانست که در عربی رایج است. وشکستی در آن روی نداده‌است.

رِشك : کژدم .

شکل فارسی واژه همانست که درعربی بکار[۶] میرود. دربرهان‌قاطع

۱- المعرب ص ۷۳. دیوان ص۱۶۲ ۲ - دیوان ص ۱۳۴

۳ - تذکرهٔ انتاکی ص ۱۸۳ . ۴-کتاب‌الطبیخ ص ۳۰ ۵- الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص ۷۳. قاموس‌المحیط ریشه (ر.ش. ك) ۶- الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۷۳

واژه رشك بمعنی یك گونه کرم ضبط شده است. درخوزستان تخم شپش را «رشك . بزیر اول» میگویند .

رَصاص : ارزیز.

ادی‌شیر واژه رصاص را شکل عربی‌شده (ارزیز) فارسی[1] میداند که امروز بآن قلع گویند .

رَصْد : مقام راست درموسیقی[2]

کلمه (رست) دیده شود .

رُضاب : آب دهن دردهن . تیکه مشك. تیکه برف وشکر. شربت عسل. ژاله که بر برگ افتاده باشد.

اینها معنیهایی است که فیروزآبادی برای این کلمه یادداشت کرده است[3]. ولغت (مراضب) راآب شیرین دهان ستوده است. لغت رضاب در اشعار غزلی عربی بمعنی آب دهان دلبر بکار میرود نه آب هردهانی، جایی که میخواهند آب‌دهان اورا بخوشبویی وشیرینی بستایند. ابونواس گفته است .

کم شممنا من خده الورد غضاً و مزجنا رضابه[4] بعقار

یعنی: چقدر از رخساره‌اش گل تازه بوییدیم و آب دهنش را بشراب درآمیختیم .

شکل فارسی این لغت (رداب) است .آقای دکتر بهرام فره‌وشی گفته است «رداب» درزبان پهلوی بمعنی گلاب بکار میرفته است مرکب از «رد» سبك‌شده «ورد» و آب.

رطل : واحد وزن که برابر نیم من بوده.[5]

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۷۳ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۷۳

۳ ـ قاموس المحیط ریشه (ر. ض. ب) ٤ ـ دیوان ص ۲۵۵ ۵ ـ تاریخ مقیاسات و نقود تالیف نویسنده دیده شود.

ادی‌شیر گوید : معرب و مقلوب (لتر) است که ندانستیم اصل آن فارسی‌است یا یونانی. لیکن رطل بمعنی فرومایه و نرمخو و گنده و ناتوان واحمق عربی‌شده واژه (لتره) فارسی‌است که بمعنی هرچیز کهنه و پیرمرد وفرومایه واحمق است[۱]. دربرهان قاطع همه این معنیها زیر واژه (لتره) آمده‌است .

رَطّیَ : احمق .

ادی‌شیر گفته : شکل فارسی این کلمه (رت) است بمعنی لخت یا (رت) بمعنی گدا[۲].

رَفّ : چوبی که دربالای دیوار اطاق یا درچادر افقی نصب کنندو چیزهای باارزش خانه را بران نهند[۳]

دربرهان قاطع واژه بمعنی سکوی در خانه ونیز رفك یادگردیده است. شکل رفك ترکیبی‌است ازواژه(رف) وپسوند(ك) برای‌رسانیدن معنی کوچکی. کلمه رف (بی‌تشدید) درفارسی نیز رایج است و درشعر هم بکاررفته است . منوچهری گفته است :

برگرفت‌ازلب رف سیمین جامی‌را
بر دگر دستش جامی ومدامی را

رَفیس : خوراکی‌است ازمغز گندم وکره تازه وعسل وگلاب.[۴]

رمق : رمه . یابوی ماده .

رؤبة‌بن عجاج گفته است.

تربض الروث کبرذون الرمق[۵]

یعنی: مانند یابوی ماده بر سرگین میخوابد. فیروزآبادی کلمه‌را

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۳ ۲-الالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۳
۳- المنجد ۴- شفاءالغلیل ص ۹۷ ۵ - المعرب ص ۷۴

بمعنی کله گوسفند «قطیع من الغنم» تفسیر کرده‌است[۱]. شکل فارسی کلمه درمعنی دوم (رمگ) است که امروز «رمه» میگوییم.

رَنْد : بوته مورد . درخت غار.[۲]

دربرهان قاطع دررده معنیهایی که زیر واژه رند یادگردیده، این دومعنی نیز آورده شده است .

رنف : یك گونه رستنی‌است که آنرا بهرامج گویند .[۳]

نویسنده برهان قاطع کلمه را بهمین شکل ومعنی‌آورده وآنرا از اصل بربری دانسته‌است وبیدمشك هم معنی کرده . لیکن ادی‌شیر کلمه را فارسی میداند .

رَنَف: رنف دیده شود .

رَنْقه : رنگ ولای‌آب که پس از سیلاب یاآبیاری کنار جوی ماند. آب گل‌آلود .

این کلمه ازریشه رنگ فارسی است . درخوزستان واژه رنگ زدن و رنگاب‌زدن میان جالیزکاران بمعنی‌آنست که کشتزار را با آب گل‌آلود آبیاری کنند تا لای نازکی بر سطح آن بازماند . رنق بمعنی آب ناصاف درعربی خیلی مشهوربوده .

شاعری گفته :

لقد زادالحیاة الی حبا بناتی انهن من‌الضعاف
مخافةان یرین‌البوس بعدی وان یشربن رنقابعد صافی[۴]

یعنی: دخترانم که ضعیف‌اند ، مهر زندگی را در من افزوده‌اند

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (ر. م.ق) ۲ـ تذکرهٔ انتاکی‌ص۱۵۶

۳ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۷۴و۷۶. قاموس‌المحیطریشه (ر.ن.ف)

۴ـ المنجد عیون‌الاخبار ج۳ ص۹۷. قاموس‌المحیط ریشه (ر.ن.ق)

زیرا میترسم پس از من دچار بدبختی شوند و آب گل آلود پس اززلال بنوشند. ازاین واژه فعل وصفت نیز در آورده‌اند.

بحتری گفته :

زمان وصال لم یرنّق صفائه بهجر و لم یسنح لنا بصدود[1]

یعنی: روز وصالی که صفایش را هجری تیره نساخته و حرمانی نیز رخ نداد

رواج : روا

شکل فارسی واژه «رواگ» بوده است که امروز «روا» تلفظ میکنیم. ازاین واژه فعلهای «راج» بمعنی شایع شد و «روّج» یعنی روان کرد وشایع کرد و«تروج» یعنی روان گردید، در عربی ساخته شده و مصدر وصفت از همه این صیغه‌ها نیز در آورده وبکار برده‌اند.

رواصیر : هلیون.

این کلمه جمع «ریصار» است که بمعنی هلیون است[2]. لغت ریچار و ریچال در برهان قاطع بمعنی مربا تفسیر شده است و هلیون بمعنی مارچوبه ومارکیا. بساکه رواصیر مربایی بوده که ازهلیون میساختند. واژه نه بصورت مفرد ونه بشکل جمع درقاموس المحیط نیامده است. لیکن میدانی واژه رواصیررا ریچارها معنی کرده است[3].

روبازرك : سگ انگور.[4]

دربرهان قاطع واژه بشکل (روباه تربك) یاد شده است وافزوده گردیده که (تربك) بمعنی انگوراست. بنظرمیرسد شکل کلمه درفارسی (روباه‌زرشك) باشد. زیرا از یکسو (زرشك) را درعربی بشکل (زرك) بکاربرده‌اند بعلاوه شکل هردومیوه «زرشك وسگ انگور» مانندیکدیگر

۱- دیوان ص ۳۰۲ ۲- مفاتیح العلوم ص ۱۰۰ ۳- السامی فی الاسامی ص ۲۴۱ ۴- مفاتیح العلوم ص ۱۰۳

است .

رود، راده : نوجوان خوشگل .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را «راد» که بمعنی آزاده است، دانسته است[۱]. شکل فارسی این کلمه رود است که بمعنی پسر کمسال‌وخوشگل بکارمیرود و گاهی آنرا (رید) و کوچك‌شده آنرا (ریدگ) گفته‌اند .

اسدی طوسی گوید : «ریدك غلام امردبود» . فردوسی گوید:

چو از دل‌گسل ریدکان‌سرای ز دیبا بناگوش و دیبا قبای

واژه رود باین معنی در خوزستان هنوز خیلی شایع است . این واژه درشعرعرب نیز آمده چنانکه بحتری گفته است :

وکان‌سوادالرأس‌شخصاً محبباً الی کل بیضاءالترائب[۲] رود

یعنی: زمانی‌موی سیاه(کنایه‌ازجوانی) نزد دختران‌سفیدزیباروی دوست‌داشتنی بود .

ابونواس نیز کلمه را درهمین معنی بکاربرده است.

و نقرعود اذا ترجعه بنان رودالشباب ، معطار[۳]

یعنی : زخمه عودی کـه سرانگشتان نوجوان خوشرو و خوشبو آنرا بنوازد .

رُودك : خوش‌اندام.[۴]

فیروزآبادی نیز این واژه را بمعنی نوجوان خوشگل معنی و چندین فعل که درعربی ازاین‌ریشه فارسی درآورده‌اند ، یادکرده‌است.[۵]

شکل فارسی این واژه رودك است که شکل کوچك شده «رود» وبمعنی نوجوان خوشگل است که در عربی از آن‌گاهی به «غلام» تعبیر کرده‌اند .

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۷۲. لغت‌فرس ص۲۰۴ ۲ ـ دیوان ص ۷۷۸ ۳ـ دیوان ص۱۶۱ ۴ـ المنجد ۵ـ قاموس المحیط ریشه (ر. د. ك)

رُوذَق : خوراکی است .[۱]

این واژه از لغت روده گرفته شده است . روده بمعنی مرغ بریان شده نیز آمده است واین خوراك بایستی ازمرغ بریان ساخته شده باشد. خوراك روده گوسفند را «سغدو» میگفته اند که آن نیز درعربی رفته است .

رواذکه : دختر وپسر نوجوان .[۲]

این واژه همان لغت (رودك) فارسی است که بشکل صیغه جمع مکسر عربی آنرا درآورده اند. ازاین ریشه فارسی درعربی فعل نیز قالب زده اند . چنانکه گفته اند : «روذکه» یعنی اورا خوشگل شمرد .

کلمه (روذك) در عربی بمعنی بره قوزی یا بره تودلی هم بکار رفته است واین نیز فارسی است. زیراواژه رودك درفارسی چنانکه در برهان قاطع آمده است بمعنی مرغ پر کنده و توشکمی گوسفند بکارمیرفته است.

روذراور: نام روستاکی بوده از نهاوند .

درست این کلمه رودآور است چنانکه حمدالله مستوفی[۳] نام را بشکل اخیر یاد کرده است .

روزکاری : وردست بنا .

این لغت راکه درست شکل فارسی دارد ، محمدبن[۴] جریر طبری درمعنی مذکور در بالا بکاربرده است. کلمه روزکاری بمعنی شاگرد بنا درفرهنگهای فارسی مهجور مانده است . طبری واژه را در میان شرح ساختمان باروی بغداد درعصر منصورعباسی بکاربرده وپیداست واژه در عراق درآن زمان رایج بوده است . روزکاری بکارگری گفته میشده که روزانه مزد میگرفته است .

۱- فقه اللغه ص۴۵۲ ۲- قاموس المحیط ریشه (ر. ذ. ك)
۳- نزهة القلوب ص۱۵۲ ۴- تاریخ طبری ج۶ص۲۴۶

روزنامه : دفتری که روز بروز رویدادها را در آن[1] مینوشتند .

درعصر ساسانی نگهداری دفتر روزنامه دردربار شاهی رایج بوده است. کتابهای تاریخ عصر اسلامی که رویدادها در آنها سال بسال نوشته شده است، تقلیدی از روزنامه‌های عصر ساسانی است . این دفترها را (سالنامگ) نیز میگفته‌اند .

رَوْزَن . ج روازن : دریچه .

اصمعی کلمه را فارسی شمرده است[2]. در برهان قاطع واژه بشکل (روزنه) یادگردیده است

رَوْس : مرد .

این کلمه دراین جمله بکاررفته است «روس سوء»: مرد بدی است. بعقیده ادی‌شیر شکل فارسی این لغت (روش) است که در برهان‌قاطع بمعنی تندخو نیز ضبط شده است[3].

روسختج : مس سوخته[4]

واژه از روسخت (راسخت) و پسوند (گ) ساخته شده است . اینکه برخی واژه را (راسخت) تلفظ کرده ، بخطا رفته‌اند . زیرا اصل واژه از دوجزء (روی بمعنی قلع) و(سخت ـ سوخته) پیوند شده است. چنانکه در تذکره‌های دوایی عربی بهمین‌شکل ضبط و معنی گردیده‌است.

رَوْشَن . ج رواشن : پنجره .[5]

شکل فارسی واژه نیز روشن است ودرعربی شکستگی درساخت آن نشده وبمعنی پنجره‌ای که باطاق روشنی میرساند ، بکاررفته است .

۱ـ المنجد. ۲ـ المعرب ص۷۳ ۳ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص ۷۵ ۴ـ جامع المفردات ص۱۴۷ـ ۲. تذکرۀ انتاکی ص ۱۵۷

۵ـ المنجد

دربرهان قاطع واژه «روشندان» بمعنی پنجره آمده و بساکه شکل رایج درعربی ، سبک‌شده لغت روشندان است که جزء آخر آن افتاده است.

روشنابا : دارویی است برای درمان درد چشم.[۱]

این کلمه دربرهان وتحفه حکیم مؤمن و لغت فرس اسدی نیامده است . جزء اول آن بی‌تردید واژه « روشن » است لیکن در جزء اخیر باید یك دگرگونی رخ داده باشد . «با» درفارسی بمعنی «اش» است و مناسبتی با اینجا ندارد . بنظرمیرسد شکل فارسی کلمه (روشنابان) بوده بمعنی حافظ و نگهدار روشنی چشم ودر عربی حرف(ان) افتاده است.

رَوْشَم : هر نقش ونشانه که چیزی را باآن مهر کنند .[۲]

رسم و رشم که بمعنی مهر بکار میرود وهمه فعلها و صفتهایی که ازاین ریشه درآورده‌اند ، از واژه «روشم» بمعنی نقش مهر(آرم)گرفته شده است .

مرسوم بمعنی فرمان ومنشور که امروز درزبان عربی خیلی رایج است ، نیز از این ریشه برآمده . برخی این کلمه را از اصل‌سوریایی دانسته‌اندکه ازراه زبان فارسی بعربی در آمده است.

روط : رود .

شکل فارسی کلمه «رود» است که درعربی حرف (د) بدل به (ط) شده است.[۳]

رُومقان : شهر رومگان که خسرو اول پس ازگشادن انتاکیه وکوچانیدن ساکنان آن بایران درجنوب شهر تیسپون درخاور دجله روبروی سلوکیا برای نشیمن آنان بنیاد نهاد . نوشته‌اند ایـن شهر چندان باانتاکیه شبیه

۱ـ تذکرهٔ انتاکی ص۱۵۷ ۲ـ المعرب ص۷۱ ۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۷. قاموس‌المحیط ریشه (ر. و. ط.)

بوده که مهاجران همینکه برومگان (رومقان) درآمدند، هرکس توانست خانه خـود را بآسانی پیداکند[1]. در نوشته‌های عربی گاهی بجای لغت رومقان لفظ «رومیه» را درتعبیر ازاین شهربکاربرده‌اند.

رَوْنق : زیبایی ودرخشندگی درهرچیز.

ادی‌شیر اصل فارسی واژه را (رونیك) دانسته است[2]

رُهبان : گوشه‌گیر.

این کلمه دربرهان قاطع چنین تفسیرشده است . «بضم اول زاهد وپرهیزگار باشد چه ره بمعنی نیکی و بان محافظت‌کننده است وبفتح اول نگهبان راه است.» . فیروزآبادی جمع این کلمه را « رهابین » و (رهبانیه) و (رهبانیون) یادکرده است[3].

رَهَجْ : گرد وخاك . هیاهو.[4]

واژه از «ره» و پسوند «ك» ساخته شده‌کـه در عربی بدل به «ج» گردیده است . اعشی گفته :

وجال وجالت ینجلی‌الترب عنهما

له رهج فی ساطع اللون اقتم

از واژه «رهك ـ رهج» فعل وصفت درعربی قالب زده‌اند مانند : «رهوج » یعنی‌گرد برانگیخت . یا دود ازخانه بلند شد. ونیزفعل«ارهج» را دراین معنیها بکاربرده‌اند. واژه «ارهوجه» بمعنی یك‌گونه ازراه‌رفتن ستور، نیز از این ریشه ساخته شده است . جمله « نوءمرهج » یعنی ابر بی‌باران نیزبکاررفته است . بحتری واژه را ازراه مجاز بمعنی فریاد و رازی بکار برده است .

۱ـ البلدان الخلافة الشرقیه ص۵۷ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۴

۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ر. ه.ب) ۴ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ر. ه. ج)

ان نعی بمرو الشاهجان غداً لباعث رهجاً فی الشرق مرتفعاً[1]

یعنی: مرگی که درمرو شاهگان رخداد فردا همه شرق را پرهیاهو خواهد کرد.

رَهْشَی : یك گونه خوراکی است[2]

دربرهان قاطع واژه «رهشه و رهشی» بمعنی کنجد آردشده «ارده» تفسیرشده است. در دزفیل یك گونه آش از آرده درست میکنند که کنجد آردشده در آن بجای روغن بکارمیرود.

رَهْص . ج ارهاص : یك رده گل در چینه . یك رده سنگ چین در بارو . سنگ فرش خیابان .[3]

اعشی گفته :

فعض جدید الارض ان کنت ساخطا

بفیك و احجار الکلاب الرواهصا

یعنی: اگر خشمگین شده‌ای زمین وسنگ فرش را بادهنت گاز بگیر.

شکل فارسی این لغت «رهچ» است که امروز «رچ» و «رك» تلفظ میکنیم ومیان بنایان خیلی رواج دارد . در علم الحدیث کلمه (رهص) را بمعنی اسناد وگاهی (شیوخ) استادان یك محدث بکار برده وآنرا بارهاص جمع بسته‌اند . فیروزآبادی فعلها و صفتهایی که از این ریشه قالب زده‌اند ، یادکرده است[4]

رهنامج : رهنامه[5].

رهنامگ (رهنامج) بکتابی گفته میشد که در آن شرح راههای دریایی و بندرها و لنگرگاهها نوشته شده بود و دریانوردان از روی آن

۱- دیوان ص۱۳۲۴ ۲- کتاب الطبیخ ص۵۵ ۳- المعرب ص ۷۳ ۴ - قاموس المحیط ریشه (ر.ه.ص) ۵ - قاموس المحیط ریشه (ر.ه.ج)

بسفر دریا میرفتند. این واژه همانست که درمورد راههای دریایی بشکل فارسی واژه درعربی رایج مانده است. امادرراههای خشکی به «المسالك» ترجمه گردیده.

رَهْوان : اسب خوش‌رو.[۱]

از واژه «ره» فارسی درزبان عربی فعلها وصفتهای بسیار ساخته‌اند که برخی از معنی (راه) گرفته شده و برخی از (ره باپیش‌اول) بمعنی پیروی و اطاعت .

شکل فارسی این کلمه (رهوان) است که درترکی (رهوان) و در کردی (رهوال) تلفظ میگردد .

رَهْوَج : رهواری .[۲]

شاعری گفته است:

میآحة تمیح مشیآ رهوجآ .

یعنی: متکبری که با تکبر راه میرود.

شکل فارسی واژه (رهوگ) بمعنی رهوار مرکب از(ره)وپسوند فاعلی (وگ) که امروز آنرا (وو) تلفظ میکنیم .

رُهْیَانج : پنج سرگردان[۳].

در ستاره‌شناسی قدیم عطارد و زهره ومریخ ومشتری و زحل را پنج سرگردان میگفتند . شکل فارسی واژه (رهیانگ) مرکب از(رهی) بمعنی مطیع وپیرو و(ان) نشانه جمع وپسوند (گ) است که در عربی (ج) شده است .

واژه «رهیانگ» درست بمعنی(Satilite ، انگلیسی است که آنرا اقمار ترجمه کرده‌اند .

۱ـ المنجد . الالفاظالفارسیةالمعربه ص۷۴ ۲ـالمعرب ص۷۱

۳ـ مفاتیح العلوم ص ۱۳۳

ریال : یك‌گونه مسکوك فلزی[1].

ریال واژه فرنگی بمعنی شاهی است و دور نیست لفظ شاهی بمعنی یك‌گونه پشیز که اکنون در ایران تنها واژه آن مانده است، ترجمه از لغت ریال باشد .

ریباس : گیاه ریواس.[2]

ریواس : ریباس دیده شود .

ریباسیه : خورشت ریواس.[3]

واژه از لغت ریواس و نشانه(یه) نسبت در عربی ساخته‌شده‌است.

ریرق : سگ انگور.[4]

ریش : بسیاری مو در گوش یا در رخسار[5].

از این کلمه صفتهایی ساخته‌اند مانند : « **اریش** » بمعنی ریشدار. مثلا در عربی آمده « **رجل اریش** » یا « **جمل اریش** » . مرد ریشو و شتر پرمو. واژه (مریش) بمعنی پرمو نیز در عربی بکاربرده شده است.

ریغ : خاك . گرد . نفرت .[6]

ریغ معرب لفظ «ریگ» درفارسی‌است. مردم‌لرستان واژه ریگ را «ریق.ریغ» میگویند واین واژه باید ازراه غرب ایران بعربی‌درآمده باشد .

۱ـ المنجد ۲ـ المنجدو برهان‌قاطع ۳ـ کتاب‌الطبیخ ص۱۷

۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۷۱ ۵ـالمنجد ۶ـ قاموس المحیط

ریشه (ر. ی. غ)

حرف : ز

۱۳۵ ریشه

زاج : زاگ .[۱]

این کلمه در کتابها بشکل زاج و زاگ هردو آمده است . در خوزستان واژه را (زاق) میگویند .

زاذ : خرمای آزاد . لغت (آزاد) دیده شود .

زاغ . ج زیغان : نوعی از کلاغ است.[۲]

فیروزآبادی کلمه را مرغ کوچکی ستوده است که مایل بسفیدی است[۳]. ازاین بیان فهمیده میشود که زاغ درعربی بمعنی (کلاغ پیسه) مشهور بوده‌است . ابونواس درنکوهش یکی گفته :

و اغر الجلدة صیرته فی‌الناس‌زاغا وشرقراقا

یعنی: لك وپیس داری که اورا میان مردم بشکل زاغ وسبزقبایی درآورده‌ام[۴]. شرقراق پرنده بدصدایی است که درخوزستان آنرا (شراق) گویند وبودن پرش‌را درخانه‌ها زشت میپندارند.

زبان : زبان .

شکل فارسی واژه زبان است[۵]. واژه زبان درعربی بشکل(زوان) نیزبکار رفته است .

---

۱ - المعرب ص۷۴ ۲ـ قاموس‌المحیط‌ریشه (ز. و. ذ)

۳ ـالمنجد ۴ـ قاموس‌المحیط ریشه (ز.ء.غ) ۵ - دیوان ص ۵۲۹

زُبانَی : یکی از خانه‌های ماه در نیمکره جنوبی.[۱]

دربرهان‌قاطع واژه زبانا که نام دوستاره درخشان آخرشاخکهای صورت کژدم است ودرشعر فارسی نیز آمده‌است، ضبط نیست. نویسنده در یك چکامه سروده بود :

فرومانده حیران بجایش جدی | نپوید بسویی ، نجنبد سری
دو چشم زبانا بر او مفتتن | چوچشمان دلداده بردلبری

زَبَب : کفی که از پرچانگی برگوشه لب بسته شود .[۲]

زِبْرِج : هرآرایش از نقش و جواهر و زر. ابر نازك سرخ‌رنگ .

بعقیده ادی‌شیرشکل فارسی کلمه (زیب‌رنگ) است[۳].

زبرجد : سنگ بهادارمعروف .[۴]

زبردج : زبرجد .[۵]

زِبْرِقان : نام شخص .

شکل فارسی این کلمه (زبرگان) است که در ایران عصرساسانی نیز برای نام شخص رایج[۶]بوده . در عربی این واژه را بمعنی دارنده دستار زرد نیزتفسیر کرده‌اند. بستن دستار زرد میان عربها نشانه بزرگی بود واین تفسیر نیزمعنی کلمه را در فارسی میرساند زیرا شکل فارسی لغت از(زبرگ) بمعنی بالایی و(ان) نشانه نسبت‌ساخته شده ورویهم معنی بزرگ و شریف را میرساند .

زَبْزَب . ج زبازب : کشتی کوچك .[۷]

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۶ ۲ـ مفاتیح العلوم ص۱۳۵
۳ـشفاءالغلیل ص۱۰۳ ٤ـالالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۶ ۵ـ التبصر بالتجاره ص ۲۲. المعرب ص۷۷ ۶ـ قاموس المحیط ریشه (ز. ب. ج)
۷ـ ایران درزمان ساسانیان ص۴۰۴ ۸ـ شفاءالغلیل ص ۱۰۲

شاعری گفته :

زبازب یحکی اذا سیّرت عقاب تجری علی زیبق

یعنی : کشتیهایی که چون رانده شوند گویی کرکسهایی‌اند که بر ژیوه روانند .

زبغر : گیاهی خوشبو است .

شکل فارسی کلمه (زغبر) است که در کتابهای پزشکی به مرو سفید[1] معنی شده است .

زَبْنیه . ج زبانیه : آدمی سرکش ودیو.

درصحاح اللغه آمده است : زبانیه در نزد عرب بمعنی نگهبان و پلیس است و از این جهت برخی از فرشتگان را که مردم را بدوزخ میکشانند (زبانیه) گفته‌اند . اخفش گفته : مفرد این کلمه زبانی است . ادی‌شیر افزوده: سخن اخفش درست است زیرا (زبانی) درفارسی بمعنی دوزخی است منسوب بزبانه یعنی شعله آتش.[2]

زَبُون : بلید . احمق.[3]

معنی رایج درعربی ازمعنی فارسی کلمه دور نیست. فیروزآبادی[4] کلمه را (مولد) شمرده و این نکته میرساند که واژه ازراه عراق درعصر عباسی وارد زبان عربی شده است . واژه زبون درخوزستان (زبین) تلفظ میشود وبمعنی پست وبی‌ارزش درهرچیز بکارمیرود .

زَجّ : تیغه نیزه . همچنین بن نیزه . ناوك تیر.

شکل فارسی واژه (زك) است . واژه در برهان قاطع بمعنی پیکانی تفسیر شده که ناوك آنرا ازاستخوان یا شاخ ساخته باشند . واژه

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۷۶ — ۲- الفاظ الفارسیة المعربه ص ۷۷

۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۷۷ — ۴- دیوان ص ۲۱

سك در خوزستان بمعنی هرچیز نوك‌تیز بکارمیرود و (چوسك) بمعنی (سیخونك) و سك‌زدن بمعنی سیخونك‌زدن درهمه جای ایـران شناخته است. (چك) درخوزستان بمعنی راست ایستاده و سیخ‌شده ، بکارمیرود واین کلمه و (سك) اشکالی ازصورت فارسی (زج) درعربی‌است.

اعشی گفته :

ولو انّ دون لقائها ذالبدة کالزج نابه

یعنی : اگر مانع دیدار او شیری بود که نابش مانند سرنیزه‌بود.

ازاین‌واژه‌درعربی فعل ساخته‌اند وآنرا بمعنی راندن بکارمیبرند.

اعشی درهمان قصیده‌گفته :

تزجی عقارب قوله لمارأی انی اهابه

یعنی : سخنان چـون‌کژدم را بسویم روان‌کـرد چون دید ازاو میترسم .

زجوك : تخم کشوث .۱

دربرهان‌قاطع زیر واژه (زچمول) آمده است : حبی است‌دوایی وآنرا بفارسی تخم‌کشوت خوانند . در کتب عربی شکل فارسی کلمه‌را (زجوك) وعربی‌آنرا (کشوث) ضبط کرده‌اند .

زَجل : زنگوله .۲

شکل‌فارسی کلمه(زنگل)است که‌درعربی‌سبك‌شده و(زگل.زجل) گردیده است مانند اترنج که اترج شده است .

زخم : فسادگوشت .۳

دربرهان قاطع لغت زخم ضبط نشده لیکن واژه (زخ) سبك‌شده

۱- جامع‌المفردات ص۱۵۷-۲ ۲- المنجد . التاج ص۱۷۸

۳ - المنجد

زخم وبمعنی آن یادگردیده است .

زَخْمَه : مضراب.[1]

شاعری گفته :

ومشبب ابدی لنابزخمته القویه متغاشم فکّانه یتکلم بالفارسیه

یعنی: نای‌زنی با زخمه‌های نیرومند چنان‌مینوازد که‌گویی‌بفارسی سخن میگوید.

ذریب : گل زرد و کبود منسوب بآذربایجان.[2]

بنظرمیرسد این واژه شکلی از لغت (زریاب) باشد که حرف (ز) در آن بشکل (ذ) ضبط شده . نظیر این دگرگونی را در جندین جای این کتاب خواهید دید.

زدوار : گیاهی‌است که آنرا (ماه وپروین)گویند .[3]

ابن بیطار افزوده است که این‌واژه شکلی ازلغت (جدوار)است. دربرهان قاطع نیز کلمه بهمین‌گونه ضبط ومعنی شده است .

زَراق : گدای دروغی.[4]

کسی که خود را بیمارگیرد تا دلسوزی مردم را بسوی خویش کشد . در مثل گویند : « **اکذب من‌زراق** » دروغگوتر ازگدای دروغی . فعل «**زرق**» بمعنی ریاکاری کرد ، ازهمین کلمه فارسی گرفته شده.(زرق) که درفارسی بمعنی ریا بکار میرود ، نیز مصدری است کـه ازاین ریشه بشکل عربی ساخته‌اند .

زرآوند : گیاهی‌است .[5]

۱- الموسیقی‌والغنا ص۱۱۹ ۲- قاموس‌المحیط‌ریشه (ذ.ر.ب)
۳- جامع‌المفردات ص ۱۵۷-۲ ۴-شفاءالغلیل ص۱۰۱ ۵- عیون الاخبار ج۲ ص۱۰۶

دربرهان قاطع کلمه یك گیاه دارویی وصف شده است. ابن بیطار افزوده که درشمال افریقا (مغرب) زرآوند را (شجره رستم) گویند.[۱]

زرآوندی : یك گونه نمك ازنوع بوره است.[۲]

زراوندیات : فرهنگستان دمشق این کلمه را دربرابر (Aritolochiacees) پذیرفته است که درگیاه‌شناسی نام خانواده زرآوند است.[۳]

زَرْبول . ج زرابیل : زیور ساق پا مانند خلاخل.[۴]
این کلمه ازشکل فارسی (زرپول) ساخته شده است.

زَرْبَی . ج زرابی : پارچه ابریشمین. فرش ومتکای ابریشمین. گل زرد.[۵]
این کلمه از واژه (زرباف) فارسی درمعنیهای اول ودوم واز لفظ زریاب درمعنی سوم گرفته شده است ودراین آخری قلب رخ داده.
ازابوالحسن موسی بن جعفر(ع) نقل شده است:
«محادثة العالم علی المزابل خیر من محادثة الجاهل علی الزرابی»[۶]
یعنی : گفت وشنود با دانا برخاکروبه‌دانها ازگفت وشنود بانادان بر قالیهای ابریشمی بهتر است.

زَرْت : میوهٔ ترش معروف که درآشها وشربت وپلو بکاربرند.[۷] این کلمه درعربی بشکل (زرك) و(زرشك) نیزبکاررفته است.

زرتك : آب گلرنگ. آب زعفران[۸]

دربرهان قاطع این کلمه درهمین معنی ضبط شده است اما بجای واژهٔ (گلرنگ) لغت (حبق) بکاررفته‌است. بی گمان جزء اول کلمه لغت

۱- جامع المفردات ص ۱۵۰-۲ ۲- مفاتیح العلوم ص ۱۴۸
۳- الالفاظ المعربه الموضوعه ص۴۵ ۴- شفاء الغلیل ص ۱۰۰
۵- قاموس المحیط ریشه(ز.ر.ب) ۶-الوافی ج۱ص۴۶ ۷- مفاتیح العلوم ص۱۰۰ ۸- جامع المفردات ص۱۶۲-۲

(زرد) است که در آن حرف (د) به (ت) بدل شده و مانند این تبدیل را درفارسی بسیار داریم. جزء دوم پسوند (ك)است که با آن ازصفتی‌اسمی ساخته‌اند.

زَرَجون : زرگون . شراب طلایی‌رنگ.

درشهر طایف درخت تاك را (زرجون) می گفته‌اند.[۱]

ابوهبل همجی گفته است :

وقباب قد اشرجت و بیوت نطّقت بالریحان والزرجون

یعنی: خیمه‌هایی که افراخته شده و اتاقهایی که ریحان و تاك بدور آنها پیچیده است.

ابونواس کلمه را بمعنی شراب دربیت زیربکاربرده است :

رجع‌الطرف حسیراً عن خیال الزرجون

یعنی : دیده از نقش می حسرت‌زده ، بازگشت[۲].

ونیز بمعنی تاك واژه را دراین شعربکاربرده است:

اسقنی یا بن اذین من سلاف‌الزرجون

یعنی : ای پسر اذین مرا از شراب تاك بگسار.

واژه (زرج) بمعنی مست درعربی‌ازواژه (زرجون‌ـزرگون)گرفته شده است .

زَرْدْ : زره بافته‌شده ازحلقه‌ها[۳].

ادی‌شیر این کلمه را شکل عربی‌شدۀ واژۀ (زره) فارسی میداند.[۴]

زَرْدَج : گلرنگ[۵]

این کلمه‌شکل دیگری ازواژۀ زردك‌است که درزبان‌عربی‌بصورت

---

۱ ـ المعرب ص۷۴ ۲ـ دیوان ص ۴۷ ۳ـ المنجد

۴ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۷۷ ۵ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۷۸

زرتك نیز درآمیخته .

زَرْدمه : زردابه . صفرا.[۱]

از این واژه در عربی فعل و صفت قالب زده‌اند . چنانکه‌گویند «زردمه» یعنی :گلویش‌را فشرد .[۲] این‌واژه دربرهان قاطع نیامده . کلمه از سه جزء (زرد) و(دم) وپسوند (ه) ترکیب شده است .

زَرْدی : یک‌گونه حلوا[۳].

این خوراك را ازبرنج‌وعسل میساخته‌اند وچیزی شبیه (شله‌زرد) امروزی بوده . شکل فارسی واژه (زرده) است‌که در عربی(ه) ناملفوظ درآن بشکل الف مقصوره درآمده است.

زُرْفین . ج زرافین : حلقه‌کوچك[۴].

دربرهان قاطع واژه با پیش نخست وبمعنی حلقه در ضبط شده است. ازاین‌کلمه درعربی فعل نیز درآمده‌است. مثلاگویند.«زرفن‌شعره» یعنی: مویهایش را حلقه‌حلقه‌کرد. شاعری‌گفته است :

خدود لثمها یبری من‌الاسقام لو امکن
فما یجنی و حارسها بقفل‌الصدغ‌قد زرفن[۵]

یعنی:رخانی که بوسیدن‌آنها درمان بیماری‌است اگرشدنی‌باشد. اما چگونه میتوان بآنها دست یافت درجایی‌که نگهبان با زلف برآنها قفل زده است .

لغت زرفین‌که بطور مجازی بمعنی زلف درادبیات فارسی‌وعربی بکاررفته‌گاهی بشکل زلفین و زولفین نیز بکاربرده شده وبعضی بخطااین کلمه را صورت تثنیه زلف دانسته وآنرا با زبر (ف) تلفظ میکنند .

۱- المعرب ص۷۸ ۲- شفاءالغلیل ص۹۹ ۳- الالفاظالفارسیة المعربه ص ۷۸ ۴- المنجد ۵- شفاءالغلیل ص ۱۰۰

زُرَّق. ج **زراریق** : یك پرنده شکاری است.[۱]

قلقشندی نویسنده صبح الاعشی لغت زرق را باز نرینه معنی کرده است[۲]. دربرهان قاطع (چرك) پرنده‌ای ستوده شده که خود را با پاها از درخت میاویزد . ونیز لغت (چرخ) و (چرغ) را یك گونه پرندهٔ شکاری .

درخوزستان لفظ(چر-باپیش اول) بیك پرنده گفته میشود که اندکی از گنجشك بزرگتراست و آفت جالیزها است زیرا بانوك گازانبری خود بوته‌های کوچك خیار و خربوزه را قیچی میکند .

ابونواس در ستایش زرق خود گفته است :

قد اغتدی بزرق صبیح   محض لمن ینسبه صریح

یعنی: سحرگاهان با زرق زیبایی کـه نژادش روشن بود بیرون آمدم .

زَرْکَشی : شاخه‌ایست درموسیقی که میان رهاوی و حسینی خوانده‌میشد[۳] عبدالرحمن عودی در ارجوزه‌اش چنین گفته :

و للرهاوی والحسینی قدفشی   بینهما آواز و هوالرزکشی

یعنی:میانه رهاوی وحسینی نغمه‌ای شایع است که آنرا(زرکشی) گویند . دربرهان قاطع واژه زرکشی‌در ایـن معنی ضبط نشده است . شکل فارسی کلمه باید (زرکشه) یا (زرکشیده) باشد. دررساله موسیقی که مؤلف گمنامی نوشته وضمیمه کتاب (الموسیقی والغنا) چاپ شده آواز زرکشی چنین ستوده گردیده است « چهارم : آواز زرکشی است وآن آوازحسینی و رهاوی است. زیرا برداشت‌آن حسینی‌است‌وبنوروز بالا میرود و با اصفهان زیبا میگردد و به رهاوی سپرده میشود.» .

۱- قاموس المحیط ریشه (ز.ر.ق)   ۲- صبح الاعشی ج۲ص۵۷

۳- الموسیقی والغناس۱۵۳و۱۴۹

زرکشیات : یک گونه از خوراکیها[1] باین نام مشهور بوده است.

این واژه در برهان قاطع مهجورمانده است . شکل فارسی کلمه (زرکشی) است که با نشانهٔ جمع مؤنث درعربی جمع بسته گردیده است. شیخ داود هرچند چگونگی این خوراکها را نگفته لیکن آنها را از خوراکهای گرم (باصطلاح طب قدیم) میشمارد .

زرمانج : لباده پشمی .[2]

شهاب الدین خفاجی واژه را بشکل (زورنامقه) ضبط کرده است[3] واژه در برهان قاطع و لغت فرس اسدی دیده نشد .

زرمانقه : لباده پشمی .[3]

مجدالدین فیروزآبادی شکل فارسی کلمه را (اشتربانه) ضبط و مسلم دراین تشخیص اشتباه کرده است . بسا که واژه درفارسی (گرمانگه) بوده ودرعربی بشکل (زرمانقه) و(زرمانج) در آمده است .

زرنب : درختی است خوشبو.[4]

دربرهان قاطع نیزگیاهی خوشبو ستوده شده و افزوده گردیده که بعربی آنرا (رجل الجراد) گویند . ابونواس واژه را درشعر زیربکاربرده و چیزی ستوده است که آنرا در شراب میزده یا از آن شراب درست میکرده اند .

اسقنی یا بن مصعب من سلافات زرنب[5]

یعنی : ای پسر مصعب مرا از شرابهای زرنب بنوشان .

زرنباد : گیاهی است دارویی .

ابن بیطار گفته که عربها آنرا (رجل الجراد) گویند .[6] دربرهان قاطع

۱- تذکره انتاکی ص۱۷ ۲- المعرب ص۷۷ ۳- شفاءالغلیل ص۹۸ ۴- قاموس المحیط ریشه (ز. ر.ق) ۵- قاموس المحیط ریشه (ز. ر. ب) ۶- دیوان ص۲۱۷ ۶- جامع المفردات ص ۱۵۷-۲

زیر این واژه آمده است که در مکه آنرا عرق‌الکافور گویند زیرا ریشه آن بوی کافور میدهد .

رنبوك :گیاهی است .[۱]

زرنقه : رخت پوشیدن . آراستگی بسیار.

فیروزآبادی گوید :گویا معرب (زرنه)[۲]است . لغت زرنك در برهان قاطع بمعنی نو و گل گاومیشه تفسیر گردیده است .

زرنوق : ابزار آبکشی از چاه وجوی برای آبیاری زمینهای بلند.[۳]

زرنیق : زرنیخ .[۴]

ازاین واژه درعربی فعل وصفت قالب زده‌اند مانند «تزرنق »یعنی مویش را با آهك و زرنیخ سترد .[۵] در خوزستان زرنیخ را بشکل عربی شده (زرنیق) گویند .

زرنوق : لغت زرنیق دیده شود .

زرنبوری :گیاه دارویی است

ابن‌بیطار نوشته است که این گیاه را زرقوری و(رجل الغراب) نیز گفته‌اند[۶]. در برهان قاطع واژه زرنبوری نیامده است اما زرقوری با لفظ (رجل الغراب) معنی شده است .

زرو: آب گلرنگ[۷]

این کلمه بشکل (زروج) درعربی نیز آمده است . دربرهان قاطع واژهٔ زرو و زروگ هردو آمده ودارویی ستوده‌شده که درچشم می‌چکانند. درقدیم آب گلرنگ وآب زعفران را بعنوان دارو درچشم می‌ریخته‌اند.

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۸ ۲- قاموس المحیط ریشه (ز.ر.ق)
۳- مفاتیح العلوم ص۴۶ ٤- المعرب ص۷۸ ۵- المنجد
۶ - جامع المفردات ص۱۶۲-۲ ۷- تذکرهٔ انتاکی ص۱۷۳

ریشه واژه (زر) است که با افزودن پسوند (ووگ) که معنی مانندگی را میرساند از یك اسم اسم دیگری ساخته‌اند .

زَری : مرد بی‌ارزش . بی‌آبرو.

بنظر ادی‌شیرشکل فارسی این واژه (زاره) است.[1] دربرهان‌قاطع لغت زاره بمعنی خوار و زار ضبط شده است . از این ریشه فارسی در عربی‌فعل نیزدر آورده‌اندچنانکه‌گویند«زری عمله علیه زریاً». یعنی کاراورا پست شمرد وخوار گرفت .

زریاب : هرچیز برنگ زرد[2].

دربرهان قاطع کلمه‌های (زریو) و (زریون) بمعنی زردرنگ یاد شده است . خفاجی واژه را به (آب‌زر) ترجمه و به (ذ) ضبط کرده است .[3] که مسلماً اشتباهی از نساخ‌کتاب اوست . زریاب چیزی مانند اکلیل بوده و آنگونه که خفاجی نوشته معنی (آب زر) را دارد . فیروزآبادی نیزکلمه را بهمین شکل و معنی یادکرده است . ابونواس در وصف شراب گفته :

اصفر قد حرج بالملاب کانما یدهن بالزریاب[4]

یعنی : زردرنگی که با بوی مشك آمده وگویی به‌آب زراندوده است .

فردوسی واژه را بشکل (زراب) وبمعنی آب زر بکار برده‌است

همان رنگ خورشید دارد درست سپهرش به زراب‌گویی بشست

زریر: گیاهی است که باآن رنگامیزی کنند[5].

دربرهان‌قاطع واژهٔ زریر درهمین‌معنی یاد شده‌است.فیروزآبادی

---

۱ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۷۹ ۲ـ فقه‌اللغه ص ۴۳ ۳ـ شفاءالغلیل ص۹۴ ۴ـ دیوان ص۶۴۳ ۵ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۸

واژه را بشکل (زرازور) ضبط کرده[۱] است.

زُطّ : یکدسته از کولیها بوده‌اند که درعصر ساسانی درجنوب خوزستان وعراق میزیسته‌اند وگویند ازهندوستان بایران در زمان بهرام‌گور آورده شده‌اند . کلمهٔ هندیجان یا هندگان که نام شهرکی است و هنوز در نقشه دیـده می‌شود از نام آنان گرفته شده . شهرستان هندیجان کنونی را در کتابهای البلدان عصر اسلامی دشت (زط و خاوران) یاد کرده‌اند . زطها درعصرعباسی درمردابهای جنوب عراق براهزنی پرداخته‌معتصم عباسی آنان را سرکوب کرد وبرخی را به شام کوچانید . واژهٔ زط‌عربی شدهٔ لغت (جت) هندی است کـه در هندوستان کولیان باین نام خوانده می‌شوند . کار ایـن زطها درآن روزگار بیشترگاومیشداری و ناطوری بوده است .[۲]

زَغْبَج : ابر نازك[۳]

شکل‌فارسی این‌واژه که در فرهنگها مهجور مانده باید طبق‌قاعده (زابگ) باشد .

زعتر : یك‌گیاه خوشبو و تند که‌آنرا (سعتر و صعتر) نیزنوشته‌اندوامروز آنرا مرزه‌گویند .

درفرهنگهای داروشناسی مرزه بوستانی را صعتر نوشته و مرزهٔ بیابانی را سعتر وگاهی زعتر قیدکرده‌اند .

ابن معتز گفته است :

وکامخ الزعتر البری ان له لوناً حکاه لدینا المسك والقار[۴]

یعنی : و دیگرکامخ زعتر بیابانی است که رنگ آن رنگ مشك و قیر را حکایت می کند .

---

۱ - قاموس‌المحیط ریشه (ز. ر. ر) ۲- فتوح‌البلدان بلاذری فصل الزط والسیابجه دیده شود ۳ - المعرب ص۷۸ ۴ - مروج الذهب ج۲ ص۵۴۵

زغرور : درختی است .[۱]

دربرهان‌قاطع کلمه فارسی‌شمرده شده‌است . در المنجدبگونه‌ای توصیف شده که بایدآنرا زالزالك شمرد .

زغرب ، زرغب : بسیارآب . در خوراکها .

زغل : دغل .

ابن‌الوردی گفته است :

قد یسود المرء ، من غیراب وبحسن‌السبك قد تنفی‌الزغل[۲]

یعنی : گاهی مرد بی‌داشتن پدر بزرگی آقا میشود . روش نیك بدگوهری را زایل میکند .

اسدی‌طوسی زیرواژه (زغار) آورده: زمین نمناك وزنگ‌برآورده بود .

این واژه اگر ازلفظ دغل باشد بایستی با (ذ) آمده باشد واگر از واژه نغل بمعنی حرامزادگی ، شگفت است که حرف (ن) بدل به (ز) گردیده است .

زغیر: تخم کتان .[۳]

دربرهان ناطع واژه بهمین نام ومعنی یادگردیده است .

زفت : قیر.[۴]

از این واژه فعل نیز برخاسته است . چنانکه گویند «زفت‌السفینه» یعنی کشتی را قیراندودکرد .

زقّ : زیر لب چیزی گفتن که الفاظ مفهوم نباشد . خیك جای شراب و سرکه .

---

۱ ـ المعرب ص۷۸ ۲ ـ شفاءالغلیل ص۹۸ ۳ ـ جامع‌المفردات ص۱۶۴ ـ ۲ ۴ ـ المنجد

شکل فارسی این کلمه (زك) است که در برهان قاطع چنین ستوده شده . «خودبخود حرف‌زدن باشد درزیر لب و امر باین‌کار. واژه (زق زدن) و (زق‌زق کردن) که برخی پنداشته‌اند ازریشه (ذوق) درعربی‌است نیز همین واژه‌است که بمعنی اظهارشادی کردن بی‌سخن‌گفتن بکارمیرود.

درزبان شوشتری این واژه بدو شکل بکارمیرود یکی (زوق‌زدن) بمعنی اظهارشادی کردن . دیگری جغ‌جغ کردن بمعنی ناآرامی کردن ازشادی درونی بویژه از انگیزش مهر وشهوت .

درفارسی فصیح واژه (زکند) بمعنی‌کاسه سفالین و (جك) بمعنی جنبانیدن ماست در مشك برای کره‌زنی و(چغ) و (چق) بمعنی‌چوبکی که با آن ماست را برای کره‌گیری زنند ، همگی از یك ریشه است و همان واژه است که درعربی معنی دوم زق از آن گرفته شده .

ابو نواس گفته است :

وفی بیته زق و دن و دورق و باطیة تروی‌الفتی و تنیم[۱]

یعنی: درخانه او (میفروش) خیگی و خمی و کوزه‌ای و پیاله‌ای هست که جوان را سیراب وخواب میکند .

اعشی نیز گفته است :

من‌زقاق‌النجرفی باطیة جونة،حاریه ذات روح

یعنی : ازخمهای میفروش در باطیه‌های سیاه ساخت حیره ریخته میشد

زقاق . ج ازقاق : فاخته[۲]

شکل فارسی این کلمه (چکاو) است که بمعنی فاخته است که‌آنرا شانه‌بسر نیزگویند و به عربی ابو‌الملیح خوانند . این واژه در فارسی چکاوك نیزگفته شده که همان لغت چکاو است با افزودن پسوند (ك) . شکل عربی کلمه ازصورت (چکاك) فارسی گرفته شده است .

۱- دیوان ص۱۳۱ ۲ - قاموس‌المحیط ماده (ز.ق.ق)

زَقّله : چینه‌دان مرغان . ادی‌شیر شکل فارسی این لغت را (زاغر)دانسته است که‌آن نیز همین معنی را دارد .[۱]

زَکُور: بخیل و دزد .[۲]

دربرهان قـاطع کلمه بشکل (زکاره) ضبط شده و بمعنی مردم ستیزه‌جو و لجوج تفسیر گردیده‌است . ونیز واژهٔ (زکوبر) بمعنی‌پست و بخیل و دزد و راهزن‌آمده است . همگی این واژه‌ها از ریشه (زک) گرفته شده که درفارسی واژه‌های چندی از آن ساخته شده و در فرهنگها آمده است .

زلابیه : خمیری که با پیه ویا روغن سرخ شود و در شیره بسته‌گردد .[۳] دربرهان‌قاطع شکل کلمه (زلبیا) وعربی‌شدهٔ آن (زلابه) نوشته‌شده‌است. ازاین‌واژه درعربی‌صفت وفعل نیزقالب زده‌اند مانند «زلبه» بمعنی‌لقمه.

شاعر رجزگویی گفته است :

کأنّ فی داخله زلابیه :گویی درمیان‌آن زلوبیایی است .[۴]

زُلال : آب صاف وخوشگوار و خنك .

زلال در فارسی بکرم برف گفته می‌شود و آن مشکك مـاننـدی است کـه در یخچالهای طبیعی تکوین میشود و پر از آب صاف خنك است. آنرا پیدا می کنند ودر آب میاندازند آن‌آب خنك وگوارا میشود. ازاینجا بوده که جمله «آب زلال» بمعنی‌آب صاف و خنك رایج شده است .[۵]

دربرهان قاطع آمده «کرمی راگویند که میان برف بهم رسد و او پرنده‌ایست پر ازآب صاف وآن‌آب راآب زلال خوانند».ازدوستان

---

۱ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص۷۹ ۲ - البخلاء ص ۲۸۴
۳- المنجد ۴- المعرب ص۷۸ ۵- الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۷۹

بختیاری خود شنیده‌ام که شکم این کرم بشکل مشکولی‌است پر از آب صاف در میان برفهای کهن و انبوه . و شگفت آنکه آب در شکم آن بسته نمی‌شود .

زَلیّه : زیلو. یک‌گونه فرش پنبه‌ای .[1]

صیغهٔ جمع این کلمه درعربی بشکل (زلالی) نیز آمده است. این کلمه درعربی بشکل (زیلو) نیز آمده (زیلو دیده شود)

زَمّ . ج زموم : روستاهای کردان بویژه جای اجتماع آنها را در سردسیر (زم) می‌گفتند .[2]

این‌واژه دربرهان‌قاطع‌بمعنی سرما ونام چند جا و(محل‌اجتماع) تفسیر شده است . کلمه معنی (سردسیر) را دارد که امروزگاهی ییلاق میگویند . در سده‌های میانه ناحیه کوه‌گیلویه را (زموم الاکراد)می گفتند ودر آن پنج تیره کرد (لر) نشیمن داشت . واژهٔ زم همان ریشه است که لغت زمستان وشمیران و سمیرم و زمهریر از آن برآمده است.

علی‌بن حسین مسعودی واژهٔ زم را بشکل(زمام) جمع بسته وبکار برده است .[3] لیکن بحتری در شعر خود جمع کلمه را (زموم) استعمال کرده است .

فسفت حاضرالزموم فماقا م بتلك‌الخیام بعد عمود[4]

یعنی : زمها را سرنگون کرد ودیگر این‌چادرها را ستونی‌نیست.

زماج : یک‌گونه پرنده شکاری است . بواژهٔ (زمج) نگریسته شود.[5]

زمان . ج ازمنه . ازمان : روزگار. زمانه .[6]

زُماورد : بواژه بزماورد نگریسته شود .[7]

۱- قاموس‌المحیط ماده (ز.ل.ی) ۲- مفاتیح‌العلوم ص۷۵

۳- التنبیه والاشراف ص۷۸ ۴- دیوان ص۵۰۴ ۵- المعرب ص۷۷

۶- فقه‌اللغه ص۴۵۳ ۷- المعرب ص۷۸

زَمَج . ج زمامج : پرندهٔ شکاری .[۱]

در برهان قاطع واژهٔ (زمج) ازجمله بمعنی یك گونه مرغ شکاری سرخرنگ ضبط شده و نیز لغت (زمنج) بهمین معنی یادگردیده است. مجدالدین فیروزآبادی شکل عربی‌شده کلمه را نیز (زمنج) ضبط کرده و بمعنی یك گونه مرغ شکاری که آنرا (دو برادران) نامند، تفسیر نموده است.[۲] ابونواس جمع کلمه را بشکل (زمامج) بکاربرده است در آنجا که در نکوهش مردی سروده :

یا واضعاً بیض القطا تحت الزمامج للفراخ[۳]

یعنی: ای آنکه تخم کرك‌را زیر زمنج‌ها برای جوجه‌شدن مینهی

کرك را درخوزستان (کغا) گویند ومیان شکل این واژه و (قطا) درعربی یك ماندگی هست. درخوزستان وعراق کرك خیلی‌فراوان‌است تاآنجاکه برای کشتزارها درآخرهای بهار آفتی بشمار می‌رود.

زَمْجَرَ: در سرنا دمید .

این فعل درعربی ازلغت (دمگر) فارسی‌گرفته شده است که در آن حرف (د) برخلاف معمول بشکل (ز) نوشته شده نه بصورت (ذ). نظیر این تبدیل در واژه‌های عربی‌شده ، چندین جا دیده می‌شود.

بحتری درتوصیف یك جنگ دریایی گفته است :

اذا زمجر النوتی فوق علاته رأیت خطیباً فی ذؤابة منبر[۴]

یعنی: چون ناوی در دیدگاه کشتی در بوق می‌دمید، گویی خطیبی بربالای منبر بود .

زَمْجَی : دمچه پرنده .[۵]

۱ - المعرب ص۷۷ ۲- قاموس المحیط ریشه (ز.م.ج)
۳-دیوان ص۵۹۹ ۴- دیوان بحتری ص۹۸۲ ۵- قاموس المحیط ریشه (ز.م.ج)

دراین واژه برخلاف قاعده حرف (د) به (ز) بدل شده است و صدای (ه) ناملفوظ به (آ) مقصوره .

زُمُرُّد . سنگ سبز بهادار معروف که از آفریقا میآورند.[۱] میدانی واژه را به (زبرجد) معنی کرده است .

زُمُرُّد : واژهٔ زمرد دیده شود .

زَمِرّده : زن مردنما[۲].

دعبل خزاعی گفته است :

بلیت بزمردة کالعصا الص و اسرق من کندش

یعنی به زن مردنمایی که چون عصا باریك است گرفتار شده‌ام که دزدتر و رباینده‌تر از زاغ است .

زمزمه : زیر لب چیزی را خواندن چنانکه واژه‌ها درست شنیده نشود.[۳]

اینگونه دعاخوانی در میان زردشتیان رایج بوده بویژه در کنار سفره پیش از آنکه آغاز بخوردن کنند ، زیر لب دعا میخواندند. رسم دعاخوانی درزیر لب یك رسم ایرانی‌است که درمیان مسلمانان‌نیزرایج شده . ازاین ریشه درعربی فعل وصفت نیزدرآورده‌اند .گفته‌اند ایرانیان پیش ازاسلام مانند اعراب بزیارت مکه میآمده‌اند وبر چاه زمزم‌زیرلب دعا میخواندند . وازاینرو آن چاه بنام زمزم مشهور شده است . دربارهٔ این گفته شعری درکتابها آمده که چون شاهد واژهٔ است آنرا میاوریم:

زمزمت الفرس علی زمزم و ذاك من سالفها الا قدم[۴]

یعنی: ایرانیان بر چاه زمزم ، زمزمه کردند واین ازروزگار کهن میانشان باقی بود .

۱ـ المعرب ص۷۸ ۲ - عیون‌الاخبار ج۲ ص۱۳۲ ۳ - فقه اللغه ص۳۲۴. المنجد ۴ - مروج‌الذهب ج۱ ص۱۵۰

باستناد این شعر جاهلی عرب است که برخی مدعی شده‌اند ایرانیان پیش ازاسلام نیز بزیارت مکه میرفته‌اند . دور نیست ایرانیانی که در یمن سکونت داشته‌اند و ابناءالاحرار خوانده میشدند، یا ایرانیان ساکن بحرین و مزون (عمان) همراه تیره‌های عرب درزمان حج گاهی، بمکه آمده‌اند زیرا در آن روزگار سفر حج علاوه بر جنبهٔ نیایش برای خرید وفروش دربازار موسمی (سوق عکاظ) نیز انجام می گرفت . وبسا برخی از مهریان و مانویان و مزدکیان فراری نیز بآنجا پناه برده‌باشند.

زمهریر : جای بسیار سرد .

این واژه در قرآن کریم نیز بکار رفته است . لغت زمهریر در برهان‌قاطع بدینگونه ستوده شده‌است «جایی بسیارسرد نزدیك به‌انتهای کره هواست . چه زم بمعنی بسیار سرد و هریر بمعنی کننده باشد».

لغت (زم) بمعنی سرما در ترکیبات فارسی بسیارآمده است . ازجمله درلفظ : زمستان و سمیرم و سمیران (نام کوهی بوده در شمال بندر سیراف قدیم) و شمیران و دیگرها دیده می‌شود . در بارهٔ جزء دوم کلمه‌که نویسنده برهان قاطع آنراکننده معنی کرده است ، نتوانستیم گواهی بدست آوریم.

زَنّ :گیاهی است .[1]

دربرهان قاطع لغت زن بگیاه دو سر ترجمه شده است . دو سر گیاهی است‌که درگندمزارها میروید لیکن در عربی این واژه را بمعنی ماش و دو سر هردو تفسیر کرده‌اند.[2] فیروزآبادی فعل«زنن،یزنن ، تزنین» را بمعنی مداومت درخوردن دانگیها زیرریشه (زن) نیز یاد کرده‌است.

زُنابه : دنبالهٔ کژدم[3]. این واژه ازریشه دنب فارسی گرفته شده است ولی

۱ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص۸۱ ۲ـقاموس‌المحیط ریشه(ز.ن.ن)

۳ـ المنجد

مانند واژه‌های دیگری بجای حرف (ذ) به (ز) ضبط گردیده است .

زُنّار : گستی[۱]

ازاین ریشه درعربی فعلها وصفتهای چندی نیز درآورده‌اند . در برهان قاطع واژه (زنار) چنین معنی شده‌است «هررشته راگویندعموماً و رشته‌ایکه بت‌پرستان با خود دارند خصوصاً» .

زنانی : مردی که اطوار زنانه کند .

درعربی گفته‌اند« رجل‌زنانی »یعنی مردی که‌تنها بخودش‌ورمیرود. جزء دوم جمله لغت «زنانی» فارسی است بمعنی کسی که خود را مانند زنها می‌سازد یا مثل زنها بیشتر بخودش میرسد . این عمل را در عربی میان خوانندگان و رقاصان (تخنیث) می گفته‌اند .

واژه زنانی بمعنی (مخنث) یعنی مردانی که رخت زنانه پوشند و صدای خود را درآوازخوانی و حرف‌زدن مانند زنان دربیاورند ، در شوشتر رایج است . زنانیها دسته‌ای بودندکه در جشنهای عروسی کار خوراك پختن با آنان بود و شب هنگام در بزم عروسی رخت زنانه می‌پوشیدند و با داره ترانه می‌خواندند و می‌رقصیدند .

زنبا : گیاهی است که در ری میروید .[۲]

دربرهان قاطع واژه (زنبر) و(زنبل) بمعنی زرشك نیزیادگردیده است . لغت (زنبا) شکل‌عربی‌شده (زنبر)است که بمعنی زرشك‌نیزضبط گردیده است .

زنبار : گیاهی است دارویی .[۳]

بواژه (زنبا) نگریسته شود .

۱ـ المنجد ۲ـ جامع المفردات ص۱۶۸ـ۲ ۳ـ جامع المفردات ص۱۷۷ـ۲

زنبورك : رقاصه ساعت .[۱]

از واژه زنبور و پسوند (ك) ساخته شده است .

زَنْبَرِی : مردگنده دیرجنب . یك گونه کشتی .[۲]

در برهان قاطع واژه بمعنی کشتی بزرگ معنی شده است. ریشه واژه (زنبر) است که بمعنی وسیله خاك کشی است . لغت (زنبك) که گلکاران برای بار کردن خاك و آجر آنرا بکار میبرند ، نیز از همین ریشه است. زنبر درشعرفارسی بمعنی برکه آب نیز بکاررفته است.منوچهری گفته‌است:

همی ریزد میان باغ ، لؤلؤها بزنبرها
همی سوزد میان راغ،عنبرها بمجمرها

ادی‌شیر کلمه را بمعنی مرد ثقیل و نچسب تفسیر کرده‌است.[۳]

زَنْبَق :گل زنبق .[۴]

ازاین واژه درعربی فعل نیزقالب زده‌اند . واژه «تزنق» نیزشکلی از همین ریشه است وبمعنی آراسته‌شد، درعربی بکار میرود. فیروزآبادی واژه زنبق را چنین معنی کرده است «زنبق بر وزن جعفر: عطریاسمین. گلی است . نای . « ام زنبق» شراب است و زنباق یك گونه سبزی است سردردآورنده وگرم .»[۵]

اعشی واژه (زنبق) را بمعنی مطلق گل بکاربرده آنجاکه‌گوید:

اذا تقوم یضوع المسك اصورة
والزنبق الورد من اردانها شمل[۶]

یعنی:هرگاه برمیخیزد بوی مشك ازاوبرآید ونیز بوی گل‌سرخ.

۱ـ المنجد ۲ـ المنجد ۳ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۸۳
۴ـ المنجد ۵ـ قاموس المحیط ریشه (ز. ن. ق) ۶ـ دیوان ص۱۴۵

زنبقیات :[۱] فرهنگستان دمشق این کلمه را برابر (Liliacees) پذیرفته است. این واژه که شکل فرنگی آن نیز از (لاله) فارسی گرفته شده است، بخانواده‌ای از گیاهان گفته میشود، که انواعی از آنها در منطقه معتدله شمالی موجوداست و گل زنبق یکی آنها است. چنانکه در دایرة المعارف بریتانیا آمده است تنها در انگلستان پنجاه گونه لاله هست.

زَنْبل : مرد کوتاه.[۲]

این واژه ازریشه (زنب) گرفته شده که زنبیل وزنبر و زنبك نیز از آن برخاسته است.

زُنْبور . ج زنابیر: زنبور.[۳]

برهان قاطع کلمه‌را بشکل زنبوره وبمعنی زنبورسیاه بزرگ ضبط کرده است . واژه بشکل زنبور درفارسی خیلی رایج است. سعدی گفته:

زنبور سیاه بی‌مروت را گو باری که عسل نمیدهی نیش‌مزن.

زَنْبیل . ج زنابیل : زنبیل.[۴]

در المنجد کلمه بمعنی ظرف و کیسه نیز تفسیر شده است . جزء اول این لغت واژه (زنب) است که الفاظ زنبر و زنبك در آن آمده‌است وجزء دوم پسوند (ال) که سبك شده و (ل) گردیده است .

زَنْج : سازی است که هفت سیم دارد و مانند چنگ است و نواختن آن در خراسان رایج است.[۵]

شکل فارسی این لغت (زنگ) است . این واژه در فرهنگهای عربی مهجورمانده است.

---

۱ - الالفاظة المعربة الموضوعه ص ۴۶ ۲ - المنجد

۳- المنجد . عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۰۵ ۴- فقه اللغه ص ۳۸۶

۵- مروج الذهب ج۲ ص ۴۵۵

اسدی طوسی زیر واژه زنک آورده :

«چهار نوع است :

اول ولایت زنگیان.

دوم زنگار عماره گوید :

خوشه چون عقد در و برک چو زر

باده همچون عقق و آب چو زنگ

سوم . زنگله باشد . شعر:

تو گفتی بجوشید هامون زجای ز نالیدن زنگ و هندی درای

چهارم : روشنائی ماه است .

عماره گوید :

نوروز و گل و نبیذ چون زنگ ما شاد و بسبزه کرده آهنگ .

واژه «زنج» درعربی مانند فارسی گاهی بمعنی « زنجی » نیزبکار رفته است . دعبل خزاعی گفته :

لعنا قید مشکلة کاشعور الزنج فی الحمم.

زنجار : زنگار.[۲]

ازاین ریشه درعربی فعل وصفت نیز درآورده‌اند .

زنجبیل : زنجبیل .[۳]

در لهجه خوزی کلمه (زنجفیل) گفته میشود. واژه ازلغت (زنگ) بمعنی قاره سیاه و لغت (بال ـ بار) ساخته شده است و معنی زیر لفظی آن ، حاصل افریقایی است .

زنجبیلیات : فرهنگستان دمشق این واژه را برابر (Zingeracees) پذیرفته است .[۴] چنانکه دردایرة المعارف بریتانیا آمده است ، این گیاهان بیشتر در

۱-لغت فرس ص۲۶۷ ۲- المنجد . ۳- فقه اللغه ص۴۵۴

۴- الالفاظ المعربة الموضوعه ص۴۶

مالایا بدست میایند و دارای ۳۵ خانواده وهشتصد تیره اند که زنجبیل یکی از آنها است .

زَنْجَفر :گل ارمنی . خاك سرخ.[۱]
این واژه از دوجزء (زنگ) و (بر. برا) ساخته شده و معنی زیرلفظی آن برنده زنگ است .

زَنْجَلج : زنگله .[۲]
این واژه ازلغت (زنگ) وپسوند (له = لگ) برای فهمانیدن کوچکی ترکیب شده است .

زنجیّ . ج زنوج : سیاه افریقایی[۳]
زنگ درفارسی بمعنی افریقا خیلی رایج بوده است. اسدی طوسی زیر واژه (زنگ) گفته : «چهار نوع است : اول ولایت زنگیان...»[۴]

زنجیر : حلقه ساختن از نهـادن سر انگشت سبابه روی ابهام . کنایه از هیچ در حساب انگشت.[۵]
در المنجد واژه بمعنی نقطه‌های سفید بر ناخن بچه‌ها و تراشه ناخن و سلسله معنی شده است و نیز فعل « زنجره » بمعنی او را بزنجیر کشید ، تفسیر گردیده است . و نیز افزوده کـه عوام واژه را (جنجیر) تلفظ میکنند .

همگی این معنیها از واژه زنجیرفارسی گرفته شده است.

زَنْد . ج **زناد** . **ازند** : چوب یا آهن آتش‌زنه .[۶]
نویسنده برهان قاطع زیر لغت زند از جمله همین معنی را ضبط

۱- المنجد ۲- الفهرست ص۴۸۹ ۳- المنجد ۴- لغت فرس ص۲۵۷ ۵- فقه اللغه ص۸۳۲ ۶- المنجد

کرده ونیز واژه را بشکل (ژند) نیز آورده است .

زندنجی : پارچه‌ای مشهور بوده‌است که آنرا درشهر (زندنگ) نزدیك سمرقند می‌بافته‌اند. درسده‌های میانه «ثیاب الزندنجی» دربیشترشهرهای خاورمیانه شهرت داشته است ونام آن در کتابهای البلدان بخش ورارود (ماوراءالنهر) آمده است .

زندبیل : فیل ماده . فیل بزرگ.[۱]

شاعر رجزگویی گفته است :

ذاك الذی مشفره طویل و هومن الافیال زندبیل[۲]

یعنی : این کسی است کـه دندانش دراز است و در میان فیلان زندبیل است .

هرون بن موسی در وصف جنگی کـه در آن فیل را با گربه‌ای رمانیده است گفته :

و قدکنت اعددت هراً له قلیل المهیب من زندبیل .

یعنی: برایش گربه‌ای آماده کرده‌بودم که از زنده‌پیل چندان بیمی نداشت .

زَندیق . ج . زنادقه : خدانشناس .

ازاین کلمه درعربی فعل‌وصفت در آورده اند مانند «تزندق» یعنی: بیدین شد . اصمعی در مرثیه سفیان‌بن عیینه که ازمحدثان است ازجمله سروده :

و من زنادقة جهم یقودهم قوداً الی غضب الرحمن والنار[۳]

یعنی : جهم از زندیقان بود که آنان را بسوی آتش و خشم خدا رهبری میکند . ایـن جهم یکی از پیشوایان گـروه جبریه است که در

۱- المعرب ص۷۸ ۲- مروج الذهب ج۱ ص۲۴۰-۲۳۵

۳ - عیون الاخبار ج۲ ص۱۳۲

خراسان بفرمان والی اموی کشته شده است .

شکل فارسی این کلمه زندیگ است و نخست بکسانی گفته‌میشده که تفسیر عصر ساسانی زند را براوستا پذیرفته‌بودند . اما درعصر اسلامی کلمه بمعنی بیدین و مانوی و مزدکی و منکر خدا رواج یافته است .

ابونواس در هجو ابراهیم نظام که ازمعتزلیان است گفته است:

قولا لابراهیم قولا هترا   غلبتنی زندقة و کفراً

یعنی : باابراهیم سفت بگویید : تو درکفر و زندقه بر من چیره شده‌ای .

علی‌بن‌حسین مسعودی درباره‌لغت زندیق شرحی سودمند نگاشته است که ترجمه آنرا در زیر میاوریم.[۱] «درعصر مانی‌بود (پادشاهی‌بهرام اول پسرهرمزد اول ساسانی) که نام زندقه مشهور شد بدینگونه:هنگامی که زردشت پور استپمان که تبار اورا دراین کتاب آورده‌ایم، نزدایرانیان مبعوث شدکتاب موسوم به(ابستاه)را به زبان کهن ایرانی‌است ، آورد . پس تفسیری‌بر آن نگاشتند که آنرا زندگویند بازبرای همین‌تفسیر شرحی نوشتندکه آنرا پازند نامیدند . کتاب زند از راه تأویل چیزهایی در بر داشت که درکتاب پیشین نبود . هرکس این چیزها راکه در تنزیل‌نبود و از راه تأویل پدیدآمده‌بود می‌پذیرفت، اورا زندیگ (منسوب به‌زند) می‌نامیدند . یعنی کسی کـه از تنزیل روگردانیده و به تاویل که خلاف تنزیل است ، دل بسته است . تازیان این کلمه را گـرفته و عربی کرده (زندیق) گفته‌اند. سپس کسانی راکه باور به‌آفریدگی این جهان ندارند و آنرا جاودانه می‌دانند بدستهٔ نخست ملحق کردند»[۲]

همیشه دربرابر کسانی که بظاهر خشك تنزیل دل بسته‌اند، ناچار چنین کارهایی بحکم جبر زمانه شده‌است. روش همگی دسته‌های باطنی

۱ - مروج‌الذهب ج۱ص۱۵۵   ۲- مروج‌الذهب ج۱ص۱۵۵

درعصر اسلامی نیز بر همین پایه استواربوده است.

زِنْفلیجه : زنبیل کوچك . کیسه جای زین[۱].

این کلمه از سه جزء (زنب) و(ال) وپسوند (چه) نشانه تصغیر ساخته شده وشکل فارسی آن (زنبالچه) بوده ودر آن تصحیفی رخ داده است . واژه (زنب) بمعنی ظرف در واژه‌های : زنبیل . زنبر، زنبك و دیگرها دیده میشود.

زینفلیجه : واژه زنفلیجه دیده شود.

زنفالجه : واژه زنفلیجه دیده شود.

زَنَقْ : نوك تیز نیزه . کوچهٔ تنگ . شکال اسب و استر . تسمهٔ چرمی که زیر چانهٔ اسب و استر بندند.[۲]

این کلمه درمعنی دوم عربی‌شدهٔ واژهٔ(زنخ) است. هنوزدرشوشتری لغت زنخ را (زنق) تلفظ می کنند . دربرهان قاطع واژهٔ (زنج) بمعنی زنخ ، نیز ضبط شده است .

اما درمعنی نخستین واژه ازریشه (زدن) با افزودن پسوند (گ) ساخته شده است وشکل‌فارسی آن (زنگ)است که امروز(زنه)می گوییم بمعنی ابزار زدن . مانند اینکه درلغت (آتش‌زنه) بمعنی سنگ چخماق جزء دوم کلمه ، همین واژه ودرهمین معنی است . ونیز در « ذوزنقه » .

زَنْكُوله : نام راهی‌است درموسیقی.[۳]

این کلمه را درعربی گاهی بشکل (زنکلا) وگاهی بشکل(زنکله) نیزیاد کرده‌اند وهمهٔ این‌اشکال صورتی ازواژهٔ (زنگوله) درفارسی‌است که‌آن نیز درهمین معنی بکاررفته است . دربرهان قاطع زیر واژهٔزنکله

۱ـ المعرب ص۷۴ ۲ـ المنجد. قاموس‌المحیط ماده (ز.ن.ق)
۳ـ الموسیقی العراقیه ص۴۳

و زنگوله ، جملهٔ « نام مقامی‌است درموسیقی» یادگردیده. عبدالرحمن عودی در ارجوزه خود لفظ (زنکلا) را شاخه‌ای از دستگاه (راست) شمرده آنجا که‌گوید :

للرست فرعان بالاتفاق   الزنکلا و نغمةالعشاق

یعنی : بگـواهی همگان راست دوشاخه دارد یکی زنگـوله و دیگری عشاق.[1]

زَنْهَربعینه الیّ :تیزبمن نگریست. چشم ازکاسه برون کرد. برخی گفته‌اند: فریادکشید .

بعقیدهٔ ادی‌شیر این فعل ازلغت (زنهار) فارسی گرفته شده است که معنی برحذر باش را دارد .[2]

زَوالی : بهری از اصلهای موسیقی است .

بدرالدین اربلی‌گفته :

من نغمتی‌الشهناز والنوروز   بسلمك والزرکشی العزیز[3]
فرع زوالی و اما العکبری   فمن حجاز وکوشت فانظر

یعنی : از دو نغمه شهناز و نوروز در سلمك و زرکشی ، شاخهٔ زوالی‌گرامی است . لیکن شاخهٔ عکبری (نام بخشی بوده نزدیك بغداد واین نغمه منسوب به‌آنجاست) ازحجاز وگوشت برآمده . واژهٔ‌زوالی عربی‌شدهٔ واژه (زابلی) است . دربرهان قاطع زیر لغت زابل چنین‌آمده است « شعبه‌ایست از موسیقی » . لغت زابل در ردیف موسیقی کنونی ایران هنوز نیز رایج است .

زُوان : تخم‌کتان.[4]

دربرهان‌قاطع واژه زوان ازجمله چنین معنی شده : «نام دارویی

۱- الموسیقی والغنا ص ۱۵۵   ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۸۹
۳ - ارجوزه اربلی ص۱۰۹   ۴- تذکره‌انتاکی ص۱۵۶

است که با گوگرد بر بهق طلا کنند .». و آنرا شملك و شیلم نیز گویند . ابن بیطار واژه زوان را بمعنی شملك یاد کرده است .[۱]

شیخ داود (زوان) را بگونه‌ای ستوده است که باید (تلخك) باشد نه شیلم[۲]. تلخك دانه سیاه‌رنگی است که در گندمزارها روید و بسیار تلخ است و اگر در گندم آرد شود مزه نان را تلخ کند و خوردن آن سرگیجه آورد .

زُوبین : نیزه کوتاه .

شکل فارسی کلمه همان لغت (زوبین) درفارسی است .[۳] زوبین نیزه کوتاهی بود که آنرا بسوی دشمن پرتاب میکردند . دربرهان قاطع واژه بشکل(زوبین) یاد شده و حربه مردم گیلان ستوده گردیده است .

زود : زود. امر بشتاب کردن .[۴]

ابوالمهدی گفته است : **لا قائلا زوداً لیعجل صاحبی** . زود مگو تا یارم شتاب کند .

زُور : نیرو.[۵]

زَوْرق : قایق .[۶]

این لغت در برهان قاطع درهمین معنی و بمعنی کلاه بزرگی که درویشان برسر نهند ، یادگردیده است

زُوفا : دانه‌ایست دارویی .[۷]

دربرهان قاطع زیر این واژه آمده که بر دوگونه است : خشك و تر . زوفای خشك بمرمکی ماند و زوفای تر چرك مانندی است که زیر

۱- جامع المفردات ص ۱۷۴-۲ ۲ - تذکرهٔ انتاکی ص ۱۶۷
۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۸۱ ۴- المعرب ص ۷۹ ۵- المعرب ص ۷٤ ۶- المعرب ص ۷۸ ۷- تذکره انتاکی ص ۱۷۴

دنبه گوسفند ارمن فراهم شود .

زَوْن : نام بتی است .[۱]

شاعری گفته :

یمشی بها البقر الموشی اکرعه مشی الهرابذ حجوا بیعة الزون

یعنی : گاو دست و پا نگارین اورا بدانگونه راه میبرد که هیربذان درپرستشگاه زون حج میکنند .

این واژه نام کوهی بوده نزدیك شهر بست در افغانستان و پیش از اسلام یکی از معبدهای بودایی در آنجا بوده است. مسلمانان از آن معبد یك مجسمه زرین کـه دوچشم آن یاقوت سرخ بود بغنیمت گرفته اند که گویا مجسمه ای از بودا بوده است .[۲]

زُوْر : واژه زون نگریسته شود .

زَوْن : کوتاه و کوچك .

بعقیده ادی شیر این لغت شکلی از واژه (زونك) درفارسی است[۳]. درخوزستان آدم بدریخت کوتاه را (جونك . بازبر سه حرف اول) گویند. (جون) هاون بزرگی ازچوب است که در آن برنج ودانه های مانند آنرا میکوبند تا پوست آنها گرفته شود. دربرهان قاطع واژه جون بمعنی یوغ در خرمن کوبی ضبط شده است ونیز لغت جوغ بهمین معنی یادگردیده است ونیز واژه زونزك و زونك بمعنی گوژپشت معنی شده است . زون درعربی صورتی از واژه جون است .

زونزك : کوتاه .

شکل فارسی کلمه زونزك است که دربرهان قاطع بمعنی گوژپشت

۱ ـ المعرب ص۷۴ ۲ ـ فتوح البلدان بلاذری ص۳۹۴

۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۸۲

ضبط شده است[1].

زُوك : کوتاه و کوچك .

واژه زونك دیده شود .

زونکل . مرد کوتاه .

بعقیده ادی‌شیر شکل فارسی کلمه نیز (زونکل) است که در برهان قاطع بمعنی پست و حقیر تفسیرشده است[2]. این واژه از واژه (زونك) وپسوند نسبت (ال.ل) ساخته شده است .

زُوش : بنده خشمگین وپست .[3]

بعقیده ادی‌شیر شکل فارسی این واژه نیز (زوش) است که بمعنی خشمگین وبدخو است .

زُوْنَه : زن بالغ .[4]

درلهجه خوزستانی کلمه درهمین معنی بکار میرود و برابر دختر گرفته میشود.

زه : به .

مسعودی دربیان داستانی از زندگی مأمون عباسی چنین گوید: **«فبداء فذاق قدراً طبخه المأمون فقال زه و اکل منها ثلاث لقمات.»**[5]

یعنی : پس آغاز کرد و از دیگی که مأمون پخته بود چشیدو گفت (زه) وازان سه لقمه خورد . ازاین ریشه فارسی واژه (زهازه) و مصدر (زهزه) نیز آمده است که آنها را جداگانه یاد کرده‌ایم .

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعر به ص ۸۲ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعر به ص ۸۳
۳ـ الالفاظ الفارسیة المعر به ص ۷۳ ۴ ـ المنجد ۵ـ مروج الذهب ج ۲ ص ۳۲۵

زَهْرَج : دارویی است که ازشیره زرشك گرفته میشد .[۱]
این کلمه دراین معنی دربرهان قاطع مهجورمانده است .

زَهْره : هرگونه داروی سمی.[۲]
واژه ازلغت زهرفارسی وپسوند (ه) ساخته شده‌است.

زَهْزَه : به‌به‌گفتن[۳].
نویسندهٔ المنجدتنها واژهٔ(زه) راآورده وبمعنی کلمه تحسین‌تفسیر کرده است .

زی : شیوه در رخت وآرایش . همان معنی‌که امروز ازآن به مد تعبیر می کنند .
ادی‌شیر کلمه را سبك‌شدهٔ (زیب) فارسی می‌داند.[۴]
«زیّ السکینه»شکلی‌از آرایش‌مو بود که دختر امام‌حسین‌علیه‌السلام همسر مصعب‌بن زبیر، زلفان خـود را بآن شکل میاراست و در سراسر عربستان زود رایج شد و عمربن عبدالعزیز ، موآرایی بآن شکل راکه گویا بسیار دلفریب بوده ، منع کرد .
لغت زی بمعنی شیوهٔ آرایش دراین شعر ابونواس بکاربرده شده است :

وجارية لها شكل الغوانی فتاة السن فی زی الغلام[۵]

یعنی :کنیزکی که رخسار دختر خواننده‌ای داشت و درآرایش پسر نوجوانی درآمده بود

زیبق : ژیوه .[۶]

۱- مفاتیح‌العلوم ص۱۰۱ ۲- جامع المفردات ص ۱۷۴-۲
۳ - فقه‌اللغه ص۳۱۲ ۴- الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۸۳
۵- دیوان ص۳۶۵ ۶- المعرب‌ص۷۶

از این کلمه در عربی فعل قالب زده‌اند چنانکه گویند «زیبق‌الشیء» یعنی آن چیز را ژیوه‌اندود کرد . و نیز فعل « زوق و زیق » و مصدرهای (تزویق و تزییق) که همگی بمعنای آراستن چیزی‌است، از واژهٔ(زیوق) در آمده است.[۲]

زیج : ریسمان بنایی[۳]

در برهان قاطع این واژه علاوه برزیج فلکی ، بمعنی تخته‌بنایان که طرح ساختمان‌را بر آن‌نقش می کنند ، تفسیر گردیده‌است. لغت‌زیج درشفاءالغلیل ازریشهٔ (زاییدن) گرفته شده و (زایچهٔ طالع) را نیز از این ریشه شمرده‌اند .

درفارسی زیج‌نشستن بمعنی پرداختن ستاره شمار بحساب طالع مولود ، یاکشف مطلبی‌مربوط بآینده ، هنوز مصطلح است . لفظ زیج بمعنی زیج فلکی درشعربحتری آمده است :

من این اغفلت ذا و انت علی التقویم والزیج جد معتکف[۴]

یعنی : چگونه ازاین غفلت کردی درصورتیکه تو به‌تقویم وزیج بسیار می‌پردازی .

زیج الهزارات : نام یکی از کتابهای نجومی ابومعشر بلخی ستاره شناس بنام سدهٔ چهارم هجری است .[۵]

این لغت از دو واژهٔ زیج و هزاره فارسی ساخته شده و بشکل جمع مؤنث عربی ، جمع بسته گردیده ومعنی تقویم هزاره‌ها را دارد . ستاره‌شناسان زردشتی عمرزمین‌را دوازده‌هزارسال پیش‌بینی کرده‌بودند وهریك هزارسال را (هزاره) می‌خواندند . وهر کدام نامی داشته است.

۱- المنجد ۲- شفاءالغلیل ص۹۸ ۳- المعرب ص۷۴
۴- دیوان‌ص۱۴۱۱ ۵- الفهرست ص ۴۰۰

زیر.ج زیر: تار نازك دربربط ضد بم . صدای زیر.[۱]

زیر بمعنی تار نازك ساز درفارسی نیزبکاررفته . معزی گفته :

جادوشده برزیر سر زخمهٔ مطرب   زیرآمده ازجادویی زخمه بگفتار

واژه زیر درعربی بمعنی کتان نیزبکارمیرفته و این معنی در برهان قاطع نیزبرای واژه یادگردیده.[۲]زیربمعنی آواز زیر دراین‌شعرابونواس بکاررفته است :

کانما لاعب‌الخیال اذا   اظلم یلهی بنغمة‌الزیر

یعنی : چون هوا تاریك شدگفتی خیالباز (یك‌گونه نمایش مانند خیمه‌شب‌بازی بوده) آهنگ زیررا آغاز کرده است.

و نیز اعشی گفته :

و ثنی‌الکف علی ذی عتب   یصل‌الصوت بذی زیر ابح

یعنی دست را بر خرك ساز خم کرد تاآوازرا اززیر دربیاورد.

زِیَرافکند : نام پایه‌ایست در موسیقی[۳]. این واژه در برخی متنهای عربی (زیروکند) آمده که باید گفت شکستهٔ همان واژهٔ زیرافکند است . در برهان قاطع واژهٔ (زیرافکن) و زیرافکند هردو بنام مقامی از موسیقی ستوده شده‌اند .

این کلمه درمقامات صفدیه بشکل (زیل‌افکند) آمده است[۴]. در خوزستان صدای بلند و نازك را بجـای زیر (زیل)گویند . عبدالرحمن عودی در ارجوزه (زیرافکند) را یکی از اصـول چهارگانه موسیقی شناسانیده است وگوید :

۱ـ المنجد. التاج ص۸۸   ۲ ـ قاموس‌المحیط مادهٔ (ز. ی. ر)

۳ ـ الموسیقی‌العراقیه ص۴۳ . واژه (پایه) در شوشتر بمعنی اصل در موسیقی رایج بوده وپایه گرفتن بمعنی آغاز بنواختن ازیك اصل هنوزهم رواج دارد .

۴ ـ الموسیقی والغنا ص۱۲۶

**و بعده‌العراق اصل ثانی		والزرفکند ثالث المبانی**

یعنی: پس‌ازآن (راست) عراق اصل دوم است و زیرافکند بنیاد سوم . لغت زیرافکند درشعر فارسی بهمین معنی بکاررفته است: حکیم نظامی گفته :

بترکیب ازفلك برد این خلل‌را		بزیرافکند برگفت این غزل را

زیرباج : آش زیره .۱

دربرهان قاطع زیر واژه (زیره‌با) آمده است : «آشی‌راگویندکه از جوجه فربه و زیره وسرکه پزند».

زَیَقْ :۲

جوالقی معنی کلمه را یادداشت نکرده و تنها بذکر این نیم بیت از جریر قناعت ورزیده است :

یا زیق ! و یحك من انکحت یا زیق .

یعنی : ای زیق . وای بر تو بکه شوهر کرده‌ای ای زیق.

واژه زیق در فرهنگهای عربی بمعنی ریسمان بنایان و نوار دور گلو درگریبان پیراهن تفسیر شده است و هیچیك از این معنیها با شعر جریر سازگار نیست .

دربرهان قاطع واژه (زیگ) شکل فارسی زیج وبمعنی ریسمانی که پارچه بافان در نقش کردن پارچه بکاربرند، و زیج نجومی‌یادگردیده است . در لغت فرس اسدی واژه (زیق) بمعنی‌آواره و سرگردان معنی شده است و این معنی با شعر جریر سازگار است .

درعربی از واژه (زیق) فعل‌وصفت نیز ساخته‌اند . **چنانکه‌گویند:** «**زَیَّقَ‌الثوب**» یعنی برای پیراهن زیقی نهاد .

۴ـ کتاب‌الطبیخ ص۱٤ ۵ـ المعرب ص۷۹

زیك : دانه‌های گوهر کوچك که پیرامون یك دانه‌گوهر بزرگ نشانده باشند[1]

این لفظ شکل دیگری ازواژه زیق (زیگ) است . زیق بمعنی حلقه دورگلو در پیراهن بکار میرود . دراینجا نیز معنی‌حلقه را دارد . حلقه‌ای که از دانه‌های کوچك‌گرد دانه بزرگ ساخته شده است.

زَیْلو. ج . **زلالی . زوالی** : فرش زیلو[2].

فیروزآبادی واژه (زلیه) را بمعنی مطلق‌فرش ضبط کرده‌است . ولفظ «زلالی» که جاحظ آنرا دراین معنی بکاربرده بایستی جمع واژه «زلیه» بشکل عربی باشد .[3]

جاحظ چنین‌آورده است. «... و ابوقلمون من الزلالی‌الخسروانی الرومی القرمزی علی خطوط مختلفة ، البنفسجی فی‌الاحمر والاحضر...» .

یعنی: بافته بوقلمون ازجنس‌زلالی خسروانی‌رومی که‌با شنگرف رنگ‌شده دارای خطوط‌گوناگون بنفشه‌ای دررنگ سرخ وسبز.

لغت زیلو در برهان قاطع بمعنی پلاس و گلیم وشطرنجی تفسیر شده. شطرنجی بیك‌گونه‌گلیم نازك‌گفته میشده‌که دارای نقش‌های‌مربع مانند نقش صفحه شطرنج بود. ازعبارت جاحظ برمیاید‌که نقش‌پارچه موردنظر او نیز شطرنجی بوده است . امروز زیلو تنها بفرشهایی‌گفته میشود‌که ازپنبه بافته میگردد ونقش‌اصلی آنها نیز شطرنجی است .

۱- المنجد . ۲- قاموس‌المحیط ریشه (ز.ل.ل) و(ز.ل.و).

۳- التبصر بالتجاره ص۱۷

حرف : س

۱۸۴ ریشه

ساباط : کوچه سرپوشیده .[۱]

شهر بلاش آباد را که شهری نزدیك تیسپون درعراق بوده‌درعصر اسلامی نیز ساباط میناميده‌اند[۲].

سابانی : هررنگ دارای نقطه‌های سیاه وسفید .[۳]

سابان بمعنی سار است وسابانی دراین معنی ازروی رنگ‌پرهای این پرنده‌گرفته شده است. واژه سابان و سابانی دربرهان قاطع و لغت فرس اسدی مهجور مانده لیکن جاحظ کلمه را درهمین معنی بکار برده است .

سابورخاست ، شاپور خواست .

شهری بوده درشمال خوزستان نزدیك ایستگاه ازنای کنونی .

سابری : یك‌گونه خرما .[۴]پارچه ابریشمین نازك[۵].یك‌گونه شراب.

درفرهنگهای عربی لغت «سابری» بمعنی پارچه بسیارنازك معنی شده است . این واژه دراین معنی در حدیث هم آمده است . حبیب‌بن اوس‌گفته : « رأیت علی ابن عباس ثوباً سابریاً ینشف ماوراه» : جامه‌ای بر تن ابن‌عباس دیدم که آنسوی خود را نشان میداد . ذوالرمه‌گفته است:

فجائت بنسج العنکبوت کأنه   علی عصویها سابری مشبرق[۵]

یعنی : تنیده جولاهك را آورده ، گویی بر دوساق اوشاپوری

۱ـ المنجد   ۲ـ شفاء الغلیل ص۱۰۷   ۳ـ التبصر بالتجاره ص ۱۸
۴ـ عیون‌الاخبار ج۱، ص۲۲۹   ۵ـ التاج ص۱۴ .التبصر بالتجاره ص۲۱

(پارچه شاپوری) پاره پاره افتاده است . شکل فارسی واژه (شاپوری) منسوب بشهرشاپور در فارس‌است که ویرانه‌های آن نزدیك تنگ‌جوگان کازرون دیـده میشود . در زبان عربی بتدریج واژه بمعنی مطلق پـارچه نازك بکارمیرفته . برعکس «مروی» که‌بمعنی‌پارچه کلفت‌استعمال‌میشده.

ابونواس واژه را بمعنی یك‌گونه شراب نیزبکاربرده است آنجا که‌گوید :

ارض کرم تجلب‌الدهر شراباً سابریاً[1]

یعنی : تاکستانی است‌که درهمه روزگارشراب شاپوری میدهد.

هموواژه«سابری»را بمعنی‌درخشنده‌وزیبادراین‌شعربکاربرده‌است.

بـوجه سابـری لوتصوب مائه قطراً

یعنی : رخساره شاپوری که چون نگردآب از آن میچکد .

شابس : شهری بوده درجنوب شرقی عراق نهاده بر نهری بهمین نام که از دجله جدا میشد .[2]

شکل فارسی کلمه (شادباش) است.

سابیزج :گیاهی‌است دارویی .[3]

شیخ داود انتاکی شکل فارسی واژه راکه « سابیزك » است یاد کرده[4]. نویسنده بـرهان قاطع هردو شکل را آورده وآنرا (مردم‌گیا) ستوده وافزوده است‌که بعربی‌آنرا (لفاح)گویند .

ساتل :گیاهی‌است دارویی[5]

نویسنده بـرهان قاطع واژه را به (س) و (ش) هردو ضبط کرده

۱ـ دیوان ص۱۴۱ ۲ـ البلدان الخلافة الشرقیه ص۸۴

۳ ـ جامع المفردات‌ص۴ـ۳ ۴ـ تذکرهٔ‌انتاکی‌ص۱۳۶. تحفه ص ۱۲۹

۵ـ جامع‌المفردات ص۶ـ۳

وآنرا چیزی مانند قارچ میستاید .

ساج : درختی‌است که چوب آن در کشتی‌سازی بکارمیرود . حکیم‌مؤمن نام هندی این درخت را (ساگونه) نوشته وافزوده‌است که درخت ساج چند چنارمیشود .[۱]

ساجور: چوبی که بگردن سگ آویزند.[۲]

ادی‌شیر واژه را فارسی دانسته وشکل فارسی آنرا « سگ‌گیر » یادداشت کرده[۳]است .

ساجه : پیش‌خوان صراف .

میدانی واژه را چنین معنی کرده «تخته بود که صراف پیش خود بنهد ». ودرنسخه‌بدل‌نوشته «آن چوب که‌معیار براوبرکشند». این واژه ازلغت (ساج) و پسوند (ه) ساخته شده از یک اسم اسم دیگری پدید آورده‌اند .

سَاذج : برگ درختی است دارویی.[۴]

حکیم مؤمن واژه را (سازج) نوشته است . دربرهان قاطع کلمه (ساده) و عربی شده آن (ساذج) آمده است . پس شکل (سازج) که در تحفه آمده باید اشتباه چاپی باشد .[۵]

ساذج . ج سواذج ، سذج : ساده[۶]

ازاین‌واژه که شکل فارسی آن«سادگ‌ـ ساده» است درعربی مصدر «سذج» نیز درآمده است.

۱- تحفه ص۱۳۸ . ۲- قاموس‌المحیط ریشه(س. ج.د) ۳ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه‌ص۸۵ ۴- جامع‌المفردات ص۲ـ۳. تذکرهٔ انتاکی ص۱۷۰ ۵ - تحفه ص۱۳۸ ۶- المنجد عیون‌الاخبار ج۱ص۸۲

ساربانیین : شتربانان .[۱]

شکل فارسی واژه (ساربان) است که پس از پیوند شدن به (ی) نسبت درعربی بشکل جمع مذکرسالم درحال (جر و نصب) درآمده است . مفرد کلمه ساربانیه است و بشتربانان دولتی گفته میشده که از حکومت حقوق میگرفته‌اند.

ساز: ترانه . ابزار نوازندگی.

احمد تیمورپاشا کلمه‌را ترکی پنداشته‌است[۲]. واژه ساز که از آن سازش وسازیدن وچندین‌واژه دیگر آمده ومشهوراست ، دربرهان‌قاطع چنین ستوده شده است . «سازیکه نوازند مانند چنگ وعود و بربط و قبچك وقانون ..» . ساز بمعنی یك‌نغمه موسیقی در این شعرعبدالرحمن عودی بکاررفته است :

فهاك ساز واحد یقال وهو غریب ماله مثال[۳]

یعنی: دراینجا (مقصود اوبخشهای آوازها است) یك نغمه‌ایست که‌گویند شگفت‌انگیز وبی‌مانند است. در خوزستان (سازبسن ـ بستن) بمعنی ترانه‌ساختن خیلی هنوز رواج دارد . لغت ساز در فارسی فصیح بمعنی ترانه نیز بکارمیرود .

حکیم نظامی گفته :

زخوش‌لحنی درآن سی‌سازچون نوش
گهی دل دادی وگه بستدی هوش.

ساسم :

لغت‌نویسان‌درمعنی‌این کلمه‌اختلاف‌دارند . برخی گفته‌اند‌درختی است‌که چوب‌آن سیاه است . برخی‌گفته‌اند :آبنوس است . و برخی

۱- مفاتیح‌العلوم ص۳۸ ۲- الموسیقی والغنا ص۸۰ ۳- ارجوزه عودی ص۱۵۵

شیزی . بساکلمه شکل عربی شده واژه ساسم باشد که بمعنی نانخواه است .[۱]

در جنوب یک‌گونه درخت جنگلی هست که چوب سیاه بسیار سفتی دارد و آنرا (کیکم) گویند ودرجنگلهای فارس و بختیاری بدست میاید . پیشترها ازچوب آن برای کودکان دبستانی لوح درست میکردند وکودکان بر آن مشق خط مینوشتند وچون صفحه لوح پر میشد ،آنرا با آب می‌شستند.چوب دراین‌شستنها هیچ فاسد نمیشد وترك برنمیداشت.

بنظر میرسد لغت کیکم یاکاکم درعربی «ساسم» شده است. زیرا درفرهنگها آنرا بنام (شجر- درختی است) تعبیر کرده‌اند و نانخواه دانه‌ایست که‌آنرا سیاه‌دانه یا شونیز گویند .

ساطور: ساطور

واژه سطار بمعنی قصاب از این ریشه درعربی رایج شده[۲]است . درلهجه خوزی لغت ساطور (شاتیل)گفته میشود . دربرهان قاطع لغت (ساطیل) عربی‌شده ساتل قلمداد شده و رستنی معرفی گردیده که‌درشیراز آنرا (روشنك) نامند .

سالوس : شهرچالوس در مازندران[۳]

سالوش : سالوس دیده شود .

سالوس . ج سالوسه : ریاکار.[۴]

ساماب : نوعی ازگیاه بردی‌است که رنگ آن مایل بزردی‌است[۵]. حکیم مؤمن واژه را بشکل (سامان) ضبط کرده[۶]است . دربرهان قاطع لغت سامان باین معنی نیامده است وواژه (ساماب) نیزیاد نگردیده.

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹۱ ۲ - المنجد ۳- احسن التقاسیم ص۳۵۹ ۴ - شفاء الغلیل ص ۱۰۹ - برهان قاطع ۵- تذکرهٔ انتاکی ص۱۷۰ ۶- تحفه ص ۱۳۸

سامه ۱:

این واژه را درفرهنگهای عربی بمعنی زروسیم هردومعنی کرده‌اند. شکل فارسی واژه سیم است که بمعنی نقره بکارمیرود.

سَأْو: موطن . نشیمنگاه .

بعقیده ادی‌شیر این واژه عربی‌شده لغت «سو» درفارسی است که بمعنی جهت و سمت است .[۲]

سَأْيَة : سایه . ناحیه . سایه‌بان .

بعقیده ادی‌شیر این لغت عربی‌شده واژه (سایه) در زبان فارسی است . فیروزآبادی واژه (سأیه) را بمعنی پناه‌گاه ضبط کرده و جمله « ضرب لی سأیة[۴]» بدینگونه معنی کرده :سایه‌بانی برایم زد.لغت (سایه) درجمله‌ای که فیروزآبادی آورده است سبك‌شده واژه (سایه‌بان) است.

سَبادره . شب‌روان . ولگردان .

فیروزآبادی واژه را بشکل جمع عربی آورده ومفردی برای آن یاد نکرده وکلمه را به (ولگردان وشب‌روان) تفسیرنموده است[۴]. مفرد این کلمه برابرقواعد زبان‌عربی(شبدر)است که شکل فارسی آن (شب‌در) میباشد بمعنی شبرو و بکسانی گفته میشده که شبها از خانه بیرون میآمده وبکارهای زشت میپرداخته‌اند .

سِبِتْ : شوت . سبزی خوردنی.[۶]

سَبَجْ : سیاهی. تسبیح سیاه . روپوش سیاه.[۷]

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۹۶ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۸۳

۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۸۴ ۴ـ قاموس المحیط ریشه (س.ب.ر)

۵ ـ قاموس المحیط ریشه (س.ب.ر) ۶ ـ قاموس المحیط ریشه (س.ب.ت)

۷ ـ المنجد .

شکل فارسی این کلمه (شبگ) است که امروز(شبه) تلفظ میکنم ونام سنگی سیاه است وهرچیز بسیارسیاه را بآن مانند میکنند.

فردوسی گفته :

شبی چون‌شبه روی‌شسته بقیر   نه بهرام پیدا نه کیوان نه‌تیر

خفاجی واژه را بمعنی مهره سیاه نیز آورده است.[۱]

شاعری گفته است :

وله صدغان قد عطفا   ببیاض الخد والسبج

یعنی : دو زلف دارد که بسفیدی رخسار ومهره‌های سیاه پیوسته است.

سُبَج : یك‌گونه بازی است.[۲]

سَبَخْ : فراغت ازچیزی.[۳] آزادشدن از بیماری.

بعقیده ادی‌شیر این واژه شکل عربی‌شده «سبك» درفارسی‌است. درعربی فعل « سبخ عنه الحمی » را بمعنی تب از تن اوبیرون رفت معنی کرده‌اند.

سبَخه : زمین نمك‌زار[۴]

بعقیده ادی‌شیرشکل فارسی این واژه «سبخ» است که بمعنی‌نمك درفارسی بکاررفته است. دربرهان قاطع واژه (سبخ. بکسر اول وفتح دوم) بمعنی مطلق نمك یادگردیده است.

سَبَدْ : سبد.

شکل فارسی این واژه (سبد) است که معنی ظرف بافته شده از شاخه‌گیاهان[۵] را دارد.

۱- شفاءالغلیل ص۱۰۳   ۲ - المعرب ص۹۲   ۳ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص۸۳   ۴- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۸۳   ۵- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۸۴. قاموس‌المحیط ریشه (س. ب. ز).

سَفَطْ : واژه سبذ دیده شود .

سَبْرة : کبوتراست .

بعقیده ادی‌شیر شکل‌فارسی این کلمه (سباروك) است که‌درفارسی بمعنی کبوتر[1] آمده .

سَبَنْجونه : یك‌گونه پوستین .[2]

از محمد بن علی‌الباقر (ع) نقل شده است : «کان لعلی سبنجونة من جلودالثعالب و اذا صلی لم یلبسها » یعنی: علی(ع) پوستینی ازپوست روباه داشت وهنگام نمازآنرا نمی‌پوشید .

خفاجی واژه‌را بمعنی پوست روباه تفسیر کرده‌است.[3] شکل‌فارسی واژه «شبنگونه ـ شبانگونه» است بمعنی جامه شب رنگ.

سبی : جامه قیراندود .[4]

دربرهان قاطع واژه (شبی) بمعنی جامه و پوستین و هرچه که منسوب بشب باشد ، معنی شده است . دراین‌واژه سیاهی قیر سبب‌شده که این جامه را (سبی)گویند . شکل فارسی واژه (شبه) است که‌صدای (ه) ناملفوظ درآن به (ا) مقصوره درعربی بدل شده است .

سَتّ : سخن زشت .[5]

ادی‌شیر این لغت را ازلفظ (ستاوه) فارسی[6] میداند . واژه ستاوه درفرهنگهای فارسی بمعنی مکر وفریب یاد شده است .

سِتَاره ج ستایر: پرده جلو درگاه .

۱- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۸۴ ۲- المعرب‌ص۸۲ ۳- شفاء الغلیل ص۱۰۴ ۴- شفاء الغلیل ص۱۰۳ ۵ ـ قاموس‌المحیط ریشه (س.ت.ت) ۶-الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۸۴. برهان ریشه (س.ت.ا)

فیروز آبادی این لغت را بشکل « **استاره** ج **استایر** » آورده [۱] است و این شکل بااصل‌فارسی کلمه نزدیکتر است . تاریخنویسان عصر اسلامی واژه (ستاره) را بمعنی پرده جلو جایگاه شاهنشاه ساسانی در ایوان بار، بکاربرده‌اند .

دربرهان قاطع زیر واژه « درساره » چنین آمده است : « بمعنی درسار است که دیوار پیش قلعه وخانه وپرده باشد ومعنی ترکیبی آن‌نیز در پرده است چه ساره پرده راگویند».

واژه ساره درترکیب (درسار) و (درساره) سبک‌شده (ستاره و استاره) است . انداختن حرف (ت) ازمیان برخی کلمه‌ها در لهجه‌های جنوبی ایران رایج است . مثلا درشوشتر (ستاره ـ استاره) را (آساره) گویند . و (استردن) را (اسردن) تلفظ میکنند . واژه (ساره) و (ساری) که در دکن هندوستان بمعنی لنگ مردان و روسری زنان بکارمیرود نیز همین کلمه است .

اعشی گفته است :

و سبتك حین تبسمت بین‌الاریکة والستاره [۲]

یعنی : چون میانه تخت وپرده لبخند میزند ترا مست میکند .

سَتا : نغمه‌ایست درموسیقی . سازی‌است .[۳]

(ستا) بمعنی نغمه‌ای درموسیقی درفارسی نیز رایج بوده است . منوچهری دامغانی گفته :

کبکان در کوه بتك خاستند بلبلکان زیرستا خواستند .

واژه ستا درفارسی درترکیب (سروستاه) دیده میشود بمعنی یك ترانه درموسیقی . منوچهری گفته :

قمریان راه‌گل ونوش لبینا دانند صلصلان‌راه سیاووشان باسروستاه

۱ـ قاموس‌المحیط‌ریشه (س.ت.ر). ۲ـ دیوان‌ص۵۷ ۳ـ الموسیقی والغنا ص۱۵۱

درعربی واژه گاهی بشکل (ستاه) نیز بکاررفته است . ستادر معنی دوم سبک‌شده (سه‌تار) است . اما درفارسی بمعنی‌مطلق ساز نیز بکاررفته است . حکیم نظامی گفته :

نکیسا چون زد این‌افسانه با ساز ستای باربد درداد آواز

نویسنده برهان قاطع واژه (ستا) را سبک‌شده (سه‌تار)ضبط کرده است .

سَتّوَر: هرگونه سلاح . یك‌گونه زره.[۱]

دربرهان قاطع واژه (ستی ــ با زبر اول) چنین تفسیرشده است: «فولاد وآهن را گویند و نـوعی از نیزه و سنان هم هست» . پس واژه (ستور) ساخته‌شده از (ستی) و(ور) بمعنی پهلو وسینه . معنی زیرلفظی آن میشود فولادپوش. (بر کردن) و(دربر کردن) درفارسی‌بمعنی‌پوشیدن لباس خیلی رایج است. درلهجه‌های جنوبی حرف (ب) دراین ترکیب (و)گفته میشود . درشوشترگویند : « رختامه ورم‌کنم » یعنی لباسهایم را به تنم کنم .

اسدی طوسی واژه ستی را بمعنی فولاد سخت تفسیرکرده واین شعر بوشکوررا‌گواه‌گرفته است :

زمین‌چون ستی بینی وآب زود بگیرد فراز و بیاید فرود .[۲]

درفرهنگهای‌عربی واژه بشکل(سنور) ضبط شده و بعقیده‌نگارنده درمورد این کلمه تصحیف‌خوانی گردیده است

جریربن‌الخطفی‌گفته:

و ابناء اسحق‌الليوث اذ ارتدوا
حمائل موت لا بسين‌الستورا[۳]

یعنی: فرزندان اسحق شیرانند که چون بسوی مرگ (کنایه از

۱ـ المعرب ص۹۰ ۲ ـ لغت فرس‌ص۵۲۳ ۳ـ مروج‌الذهب ج۱ ص۱۴۸

جنگ) روند (ستور) دربر دارند.

میدانی واژه را چنین معنی کرده است: «چیزی باشد از پوست که درپوشند»[۱]

در کتابهای آغاز تمدن اسلامی برخی نویسندگان ایرانیان را از فرزندان اسحق گفته اند در برابر اعراب عدنانی که آنان فرزندان اسماعیل اند. این داستان را کسانی میگفتند که نقل کرده اند ابراهیم و زردشت یکی بوده اند. درباره این داستان شعرهایی بزبان عربی نیز سروده شده است که از آنها یکی شعر جریر است و در بالا برای گواه واژه (ستور) آورده شد.

سُتُّوق: درهم قلب غش دار. هرگونه سکه روکش شده.[۲]

این کلمه در برهان قاطع مهجور مانده است. زمخشری در مقدمة الادب واژه را (زر ناقص) ترجمه و شکل فارسی آنرا (ستو) یاد کرده است. بعقیده جوالقی اهوازی اصل این واژه (سه طوق) بوده است[۳]

فیروزآبادی واژه را بشکل «تستوج» نیز آورده و این میتواند در شناختن اصل فارسی واژه کمکی کند. ابونواس در نکوهش عباس شامی گفته است:

کم تری من مجود اظهر العباس منه طباع مستوق[۴]

یعنی: چه چیزهای اصیلی می بینی که عباس آنها را مغشوش کرده است. لغت (مستوق) صفت مفعولی است که شاعر بشکل عربی از واژه (ستوق) ساخته است. بنظر میرسد واژه از (سه) و (تو ــ توك) بمعنی لا ساخته شده است. زیرا در عربی چنانکه در نامگذاریهای (نقود) آمده است، ستوق بسکه‌ای گفته میشده که درون آنرا از زر یا سیم

۱- السامی فی الاسامی ص۲۹۶ ۲- المنجد. قاموس المحیط ریشه (س.ت.ق) و ریشه (ت.س.ق). ۳- المعرب ص۹۱ ۴- دیوان ص۴۵۲

خالی کرده بجای آنها سرب ریخته بودند و تنها روکش نازکی از زر یا سیم داشت.[۱]

سَتّی : خاتون .

درعربی واژه ستی را با عبارت «مالك‌الجهات» یعنی اختیاردار نیز تفسیر کرده‌اند واین یك استعاره شاعرانه است. شاعری گفته :

و لکن غادة ملکت جهاتی فلا لحن اذن ، ما قلت ستی[۲]

یعنی : دختری است که همه چیزم را مالك شده است پس اگر باو (ستی) بگویم غلط نگفته‌ام .

نویسنده برهان قاطع واژه ستی را بمعنی زنی ضبط کرده که در هندوستان خود را همراه مرده شوهرش میسوزاند . واژه ستی بمعنی (بانو) هنوز درشمال افریقا بکار میرود . درنام مهستی بمعنی (ماه بانو) نیز همین واژه بکاررفته . لغت (ستی) درعربی بشکل (ستیك) که شکل کهن فارسی کلمه است نیزبکاررفته است . فیروزآبادی گفته :

« وستیك بنت معمر حدثت ، مصغر ستی بالعجمیه». ۳

یعنی : ستیك دختر معمر از راویان حدیث است . کلمه تصغیر ستی درفارسی است . اسدی طوسی ستی را بمعنی بانو بکار برده واین مصراع‌را ازعنصری گواه‌آورده است :

ستی پس پشت ، پشت بستی بسته است[۴].

واژه ستی درعربی بشکل «ست» بمعنی‌خاتون نیزبکاررفته وحرف (ی) درآخرآن بصورت ضمیر متصل متکلم گرفته شده‌است

ابوالفرج اصفهانی درکتاب الاغانی ج۱۳ ص ۳۱ ضمن حکایتی گفته است :

۱ـ تاریخ مقیاسات و نقود فصل‌درهم ودینارتألیف نویسنده دیده شود .

۲ـ شفاءالغلیل ص۱۰۸ ۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (س.ت.ت) .

۴ـ لغت فرس ص۴۷

«وكل واحدة من جواريهما تغنى صنعة ستها»

یعنی هریك از کنیزکان آنها (مرجع ضمیر عربب وشاریه نام دو زن موسیقیدان بوده‌اند) از ساخته‌های خاتون خود میخواند .

سجستان : سیستان .

شکل فارسی کلمه (سگزستان) است و منسوب بآن در شاهنامه (سگزی) آمده است .

اسفندیار خطاب برستم گفته :

بدو گفت کای سگزی بدگمان نشد سیر جانت ز تیر و کمان ؟

جزء اول این واژه (سك) است که نام مردمی در آن سوی رود سیحون بوده وداریوش در کتیبه‌های خود چندجا از آنان نام بوده‌است. سپس گروهی از آنان باستان (زرنکای) قدیم (زرنج) در کتابهای البلدان عصر اسلامی کوچ کرده در این استان نشیمن گرفته‌اند و استان زرنگ بنام آنان (سگزستان) شده ودرعربی آنرا (سجستان) کرده‌اند وامروز در فارسی سیستان میگوییم .

سَجْلاط : یاسمین . پارچه پشمینی که بر کجاوه زنان میانداختند . پارچه کتانی نقشدار.[۱]

دربرهان قاطع واژه با زبر اول وپیش دوم و الف کشیده ضبطو بمعنی یاسمین زرد یا سفید تفسیرشده است و اصل آن یونانی قلمداد گردیده .

این کلمه شکل دیگری از لغت سقلاط است .

سِجْن . ج سجون . زندان .

این کلمه بمعنی زندان از اوائل قرن دوم هجری در زبان عربی رایج شده است.[۲]

۱ـ قاموس المحیط ریشه (س.ج.ط) ۲ـ شفاءالغلیل ص۱۰۹

سِجّیل :[۱]

ابن قتیبه واژه را فارسی دانسته وشکل فارسی آنرا (سنگ گل) میشمارد.

سَجِیّه : خیم و خوی.

ابوعبیده گفته است که این واژه فارسی است ولی دلیلی برسخن خود نیاورده. بسا تصحیفی از سکه باشد که بمعنی قاعده و روش هم آمده است[۲].

سُخّ : پیمانه‌ایست برابر ۲٤ من.[۳]

بعقیده ادی‌شیر این واژه ازریشه(سختن)بمعنی سنجیدن و کشیدن چیزها ساخته شده است.[۴]واژه سختن بمعنی (کشیدن) در جنوب ایران خیلی رواج دارد و کشیدن دراین‌معنی کمتر بکار میرود.

سخاخ : زمین نرم ماسه‌ای.[۵]

ادی‌شیر واژه را همان (سخاخ) فارسی میداند که بمعنی زمین‌در فرهنگها یادگردیده است

سَخْت : سفت. سخت.

از واژه سخت فارسی صفت «سختیت» نیز درعربی ساخته‌شده‌است چنانکه‌گویند: «غزل سختیت» یعنی ریسمان سفت تابیده. رؤبه‌گفته‌است:

«هل ینفعنی حلف سختیت»[۶]

یعنی: آیا پیمان استوار سودی بمن میرساند؟ فیروزآبادی واژه (سخیت. بر وزن امیر)[۷] را نیز بمعنی سفت ضبط کرده است و آن نیز

۱ـ المعرب ص۸۱ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعرب ص ۸۵ ۳ـ تاریخ مقیاسات و نقود بخش پیمانه‌ها دیده شود. ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعرب ص۸۵ ۵ـ قاموس المحیط ریشه(س.خ.خ). الالفاظ الفارسیة المعرب ص۸۵ ۶ـ المعرب ص۸۱. ۷ـ قاموس المحیط ریشه س.خ.ت)

از واژه سخت درفارسی گرفته شده .

سَخْت‌العطا : سخت بده . ممسك .[1]

جزءِ اول این ترکیب لغت (سخت) فارسی‌است .

سَخْت‌الخلق : تندخو.[2]

گـاهی بجای سخت‌الخلق واژه (سختیت) را بمعنی تندخو و سخت‌کوش درعربی بکاربرده‌اند .

سُخْتور: گیپا : کله پاچه.[3]

در کتاب الطبیخ کاتب بغدادی واژه (گیپا) بشکل (کیپا) نیز بکاربرده شده است . واژه سختور دربرهان قاطع درهمین معنی بشکل (سختو) آمده است . ریشه این لغت با واژه (سختیان) که بمعنی پوست بز دباغی‌شده است ودرزبان عربی نیز در آمده ، یکی است .

لغت (سختور) با لغت (سغدو) که آن نیز بمعنی‌گیپا درفارسی و عربی بکاررفته است ، بی‌ارتباط نیست .

سختیان : پوست بز دباغی‌شده .[4]

سَخَر : نام‌گیاهی است درخراسان .[5]

ادی‌شیر این واژه را شکسته لغت (سخیر) درفارسی دانسته‌است که نام‌گیاهی است دارویی ودر درمان جگر بکار میرفته .[6]

سَخَط : خشم بسیار.

ادی‌شیر گفته این واژه عربی‌شدهٔ لغت (سخت) در فارسی است . که بمعنی سفت و تندخو است .[7]

۲-۱ المنجد ریشه (ش.خ.ت) و(س.خ.ت) دیده شود ۳ - کتاب الطبیخ ص۵۳ ۴- المنجد . قاموس‌المحیط ریشه (س. خ. ت)
۵ - قاموس‌المحیط ریشه (س. خ. ر) ۶- الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۸۵
۷- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۸۵

سخط : واژهٔ پیشین دیده شود .

سَدَق : شب آتش‌افروزی .

شکل فارسی کلمه (سدگ)است که امروز (سده) میگوئیم ویکی ازجشنهای ایران‌باستان‌بوده که درشب آن آتش بر بامها روشن‌میکردند. جشن سده درروز دهم بهمن‌ماه در سالشماری یزدگردی قراردارد .

شاعری گفته :

تسعین یوماً وعشراً اکملت مائة   یدعون لیلة تمت ، لیلة السدق[۱]

سدیر : کاخ مشهور در حیره .

میگویند کلمه سدیرصورت شکسته‌ای از (سه دلی) یا (سه‌دهلیز) است وبرخی آنرا شکلی از ترکیب (سه دیر) پنداشته‌اند . برخی کلمه رارومی‌پنداشته‌انددرصورتیکه‌لفظ(اول)رابمعنی قبه‌نیزتفسیر کرده‌اند.[۲] اگر این معنی که شهاب‌الدین خفاجی گفته درست باشد هردو جزء کلمه از اصل فارسی است . دربرهان قاطع لفظ (سدگاه) بمعنی درگاه‌تفسیر شده و (سدا) بمعنی انعکاس آوازدرکوه وحمام‌که شکل عربی آن(صدی) گردیده . آیا میان این واژه‌ها و سدیر ارتباطی است. دربارهٔ لغت سدیر خوب‌است ازطرف ریشه‌شناسان جستجویی بیشتربعمل آید .

هنوزدرخوزستان قبه‌هایی وجود دارد که هرگاه در یك گوشه زیر آن صداکنید درگوشه روبرو شنیده میشود ولی درمیانه آنها وسط اطاق صداشنیده نمیشود . آیا سدیر چنین ساختمانی نبوده و شکل فارسی نام آن «سدار_ سدا ار» نیست .

سَذاب : گیاهی است دارویی[۳]

درقدیم میگفتند خوردن (سداب) سبب بچه‌انداختن شود .

۱- المعرب ص۸۲   ۲- شفاءالغلیل ص۱۰۵   ۳ _ المنجد .
عیون‌الاخبار ج ۳ص ۲۹۱

شاعری گفته :

فالحمد لله شکراً لولا مکان السذاب
تغیب الارض النسل المغنیات القحاب

یعنی : خـدا را شکر. اگـر سداب نبود نسل خنیاگران روسپی زمین را پر می کرد.

سداب در برهان قاطع یك گونه پودنه صحرایی ستوده شده است.

سذابیات: فرهنگستان دمشق این واژه را در برابر (Rutacees) که خانواده‌ای از درختان گرمسیری است و مرکبات و انگور نیز در جرگه آنها قرار دارد ، پذیرفته[1] است . واژه از لغت (سداب) فارسی گرفته شده است

سُذر: یك بازی است که بنام سه‌در مشهور بوده است.

این کلمه درحدیث نیز آمده است «رأیت اباهریرة یلعب بالسذر».[2]

یعنی: اباهریره‌را دیدم که سه‌در بازی میکند . دربرخی لهجه‌های ایرانی واژه (سه) بضم اول تلفظ میشود ازجمله در بهبهان و دزفیل کلمه را (سه ــ بضم اول) میگویند .

فیروز آبـادی در قاموس شکل صفحه بازی سدر را مربعی مانند جدول ضرب کشیده است لیکن ۱۱ خانه در۱۱ خانه و از نشانه‌هایی که در خانه‌هـا نهاده بر میاید کـه با دوگونه ریگ بازی میشده : یعنی هر بازی کن یك شکل ریگ دربازی بکارمیبرده. لغت(قیق) یا (قاق) کلمه‌ای بوده که بازیکن هنگام کشتن مهره بازیکن دیگر ، میگفته است . میدانی شکل فارسی واژه را (سه دره) نوشته است[3]

سراء : صحن باغ وخانه .

ابونواس درمدح (جنان) که‌زنی خواننده ودلبر او بوده گفته است:

---

۱ ـ الالفاظ المعربة الموضوعة ص۴۸ ۲ ـ المعرب ص ۹۱ قاموس المحیط ریشه(س.ذ.ر) ۳ـ السامی فی الاسامی ص۲۰۸

وجه جنان سراء بستان اذکره عند کل ریحان[1]

یعنی : رخساره جنان ساحت بستانی است و هرگلی راکه ببینم آن بیادم میاید .

شکل فارسی واژه (سرا) است که درهنگام اضافه یا داشتن صفتی (سرای) گفته میشود. سرا درفارسی درست همین‌معنی‌را دارد که‌ابو نواس دراین شعر بکاربرده است .

سِراب : سراب .[2]

واژه سراب خیلی قدیم وارد زبان عربی‌شده ودر قرآن کریم نیز بکاررفته است . حطیئه گفته :

و بلدة جبتها وحدی بیعملة اذاالسراب علی صحراءها اضطربا

از ریشه این واژه در عربی فعلها و صفتهایی قالب زده‌اند . باید درنظر داشت که‌برخی ازاین‌مشتقات‌ازواژه (سرداب) ساخته شده‌است. سراب در لغت فرس زمین شورستانی معنی شده است کـه از دور آب نماید .

سَراة : بالای هرچیز.[3]

ادی‌شیر این کلمه را شکل عربی شده لغت (سر) میداند . سر در فارسی بمعنی فراز و بالا و روی و اول هرچیز بکاررفته است .

سِراج . ج سرج : چراغ . شکل فارسی کلمه باید شراگ باشد .

سُرادق . ج **سرادقات** : سراپرده .

فرزدق گفته :

تمنیتهم حتی اذا مالقیتهم ترکت لهم قبل الضراب السرادقا[4]

۱- دیوان ص ۳۹۰ - المنجد ۲ - المنجد ۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹۱ ۴- المعرب ص۹۵

یعنی: آرزوی روبروشدن با آنانرا داشتی. چون با آنان برخوردی پیش از زد وخورد سراپرده بایشان واگذاشتی.

جوالقی شکل فارسی واژه را (سراتوق) دانسته که خطا است. خفاجی شکل فارسی[1] واژه را (سراطاق) و (سراپرده) دانسته است و او نیز اشتباه کرده است. این واژه ازلغت (سرای) آمده است که در قدیم (سراد) هم گفته میشده و پسوند (گ). تبدیل حرف (د) به (ی) و عکس آن در واژه‌های دیگر فارسی نیز دیده میشود مانند: نام ماد که آنرا (مای) هم گفته‌اند ودر نام مایدشت (بغلط امروز آنرا ماهی‌دشت گویند) و همسایه که عوام آنرا همساده گویند و ماده ضد نر که در جنوب (مایه) گفته میشود وبجای لفظ مؤنث (موینه) بکار برند و صورت شکسته‌لغت (ماینه) است، ومانند اینها دیده میشود.

سرادك بمعنی سایه‌بانی بوده که از پشت‌بام خانه بوسیله طناب بر بالای سرای خانه می‌بسته‌اند برای جلوگیری از آفتاب ودرست‌معنی زیرلفظی (سراپرده) را داشته است.

سَرایه: کاخ شاهان و دارالحکومه.[2]

این واژه ازریشه (سرای) فارسی وپسوند (ه) ساخته شده‌و بوسیله ترکان عثمانی بزبان عربی درآمیخته است.

سِرْبال. ج سرابیل: هرگونه جامه.

از این کلمه در عربی فعل و صفت نیز ساخته اند مانند «سربل» و «تسربل» بمعنی پوشانید وپوشید. زمانیکه ازعثمان خواستند ازخلافت کناره‌گیرد می‌گفت: «لا اضع قمیصاً سربلنی الله به» یعنی جامه‌ای راکه خدا بتنم کرده درنیاورم.

در زبان عربی این کلمه بشکل سروال جمع سراویل، نیز

۱- شفاء الغلیل ص ۱۰۵ ۲- الموسیقی والغنا ص۸۶

بکار رفته است . درقرآن مجید آمده «سراویل تقیکم الحر والبرد» یعنی : جامه‌هایی که شما را از سرما و گرما نگاه میدارد . شکل فارسی این کلمه شلوار است که بمعنی لباس رویی نیمهٔ پائین تن بکار میرود. در برخی لهجه‌های ایرانی کلمه بشکل (شولار) تلفظ می گردد که بشکل عربی شدهٔ واژه نزدیکتر است .

سَرْج : زین .

دربرهان قاطع واژهٔ سرج ضبط نشده و زیرلغت شرگ این معنی قید نگردیده است . لیکن هم خفاجی و هم جوالقی کلمه را فارسی شمرده‌اند .[۱]

سَرَق : سرق دیده شود .

شهاب‌الدین خفاجی شکل فارسی کلمه را (سره) بمعنی خالص دانسته است . بنظر ماکلمه از واژهٔ (سر) و پسوند (گ) ساخته شده که امروز بشکل(ه)گفته می‌شود.زیرا کلمه درعربی معنی (روسری‌ابریشمی) را میدهد وساختن اسمی ازاسمی بوسیلهٔ این‌پسوند درزبان فارسی‌رایج است مانند (سرك انبار).

سِرْجین : سرگین .[۲]

سرجون : بواژه سرجین نگریسته شود .

سَرَخْس :گیاهی است دارویی .[۳]

حکیم مؤمن آنرا چنین ستوده است « بیخی سیاه است مایل به سرخی بی‌برگ بی‌ساقه بی‌گل بی‌ثمر». دربرهان قاطع چنین ستوده‌شده

۱- المعرب ص۹۰ . شفاءالغلیل ص۱۰۴ ۲- المنجد ۳- جامع المفردات ص۷-۳ . تحفه ص۱۴۰

« دارویی است که آنرا آگیل‌دارو گویند و آن چوبکی باشد سیاه‌رنگ که بر کنار دریای خزر یابند ».

سَرْخوب : بالابلند خوش‌اندام . روباه. [۱]

سَرداب . ج سراديب ، سراذب :

اطاق زیرزمین که برای رهایی از گرمای هوا میساختند . ظرف بزرگ سفالین برای نگاهداری آب .درخوزستان این کلمه در هردو معنی هنوز رایج است . از واژه (سرداب) درعربی فعل وصفت ساخته‌اند . مثلالغت «مسارب» بمعنی زیرزمینها ازهمین‌ریشه آمده است .

سردار : سپهسالار.

خفاجی کلمه را ترکی شمرده است .[۲] بنظر میرسد کلمه سردار مرکب از دو جزء (سر) و (دار) بمعنی دارنده باشد . مانند سررشته‌دار ودرمورد کسی بکار میرفته که فرمانده سپاهی‌بوده وکار آن سپاه را بعهده داشته است .

سَرْشَف : چادرشب .

ادی‌شیر کلمه را معرب (سرشب) بمعنی چادرشب گرفته است.[۳]

درشوشتر هرگونه چادر زنانه یا روپوش یا چادر رختخوابیند را (چار)گویند ولغت چادر مخصوص به‌خیمه است . اگرچنانکه ادی‌شیر گفته کلمه معرب باشد ، شکل فارسی آن (چارشب) بمعنی چادرشب است ودرآن‌حرف (ب) بدل به(ف)گردیده وحرف (چ) تبدیل‌به(س).

سَرَق : پارچهٔ حریر خالص[۴]. روسری زنان (لغت سرج دیده شود).

۱- المنجد . ۲- شفاء لغليل‌ص۱۱۲ ۳- الالفاظالفارسية المعربه ص۹۹ ۴-المعرب ص۸۱

ابونواس در بیت زیر که در وصف زیبایی دلبرش سروده ، کلمه را بمعنی روسری بکاربرده است .

فلو رأها انوشروان صورّها فیما یحوك من الدیباج والسرق[۱]

یعنی : اگر انوشروان او را میدید دستور میداد چهره‌اش را بر دیباها ودستمال سرها نقش کنند.

سَرْق :گیاهی است .

درفرهنگهای عربی این کلمه بیش از این تفسیر نشده ، شکل فارسی آن (سرخ) است که آنرا عصاالراعی گویند[۲]. این گیاه را در زبان لری (برالیك) گویند وشاخه‌های آن دارای پوستی سرخ است .

سَرْقع . نبید ترش .[۳]

این کلمه شکل عربی‌شده‌ای از واژهٔ سرکه است .

سَرَقه : روسری حریر[۰]. واژهٔ سرق دیده شود .

سرکار: دیوان پادشاه یا امیر.[۴]

این کلمه درزمان حکومت عثمانیها وارد زبان عربی شده است.

سَرْم : دبر.

ابن الحجاج گفته است :

لها فی سرمها بعر صغار[۵]

یعنی : آن زن در دبر خود شتران کوچکی دارد .

سَرْمدی : همیشگی .[۶]

۱-دیوان ص۲۶۹ ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹۱ ۳- المنجد.
قاموس المیحط ریشه (س.د.ق) ۴- المنجد ۵- الالفاظ الفارسیة
المعربه ص۹۰ ۶- شفاءالغلیل ص۱۰۹

بعقیده ادی‌شیر کلمه مرکب‌است ازلغت (سر) بمعنی آغاز وعالی و(آمد) بمعنی زمـان و رویهم آن معنی همیشگی را دارد . لغت سرمد بمعنی دایم و شب دراز، نیز آمده است .[۱]

سَرْمق : درختی است[۲].

دربرهان‌قاطع کلمهٔ(سرمك)بمعنی‌اسفناج رومی تفسیرشده‌است.

سرموزه : نوك موزه .[۳]

عامیان آنرا سرموق‌گویند . دربرهان قاطع لغت سرموزه بمعنی پاپوشی تفسیرشده که آنرا روی موزه میپوشیدند برای جلوگیری‌ازسرما و نیزنرفتن خاك در موزه .

سَرْمُوج : پاپوشی که روی‌کفش دیگر میپوشیدند .[۴]

سرموق : سرموج دیده شود .

سُرْن : چرخ دولاب . ایـن کلمه را خـوارزمی در نامگذاریهای بخش مکانیك برای ما نگاه داشته وبمعنی چیزی است که امروز آنرا توربین گویند .[۵]

سَرْو: درخت سرو.[۶]

سری : رئیس بزرگ.[۷]

این کلمه ازریشهٔ (سر) فارسی بمعنی رئیس‌گرفته شده واز آن در عربی صفتهایی ساخته وبکار برده‌اند . واژهٔ (سری) بمعنی ریاست در شعرفارسی نیز بکاررفته . امیرمعزی‌گفته :

۱ـ الفاظ لفارسیة‌لمعربه‌ص۹۰ ۲ـ المنجد . ۳ـ شفاء لغلیل ص۱۱۱ ۴ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص ۹۰ ۵ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۴۷
۶ـ المنجد. جامع‌المفردات ص۷-۳ . تذکره انتاکی ص۱۷۰ ۷ـ المنجد

گر سری باشد سخنگو را به‌نیکوشاعری
رودکی را بر سران شاعران باشد سری
شعر او را برشمردم سیزده ره صد هزار
هم فزونتر آید ار چونانکه نیکو بشمری

سطل : ظرف آب .[۱]

سُغْدیه : یك‌گونه خورشتی است .
این کلمه از ریشهٔ (سغدو) گرفته شده است که درفارسی (سختو) نیز ضبط گردیده . واژهٔ سغدو دربرهان قاطع بمعنی «چرب‌روده که پر ازمصالح شده باشد» تفسیر گردیده است . دقت در توضیحی که محمد بن حسن کاتب بغدادی در کتاب الطبیخ داده ،نشان میدهد که واژهٔ سغدیه درعربی همان کلمه سغدو درفارسی است .[۲]

سِفار : کمند .
ادی‌شیر گفته . شکل فارسی این واژه افسار است که درآن قلب رخ‌داده‌است[۳]. ریشه (افساییدن) درفارسی بمعنی مطیع کردن ورام نمودن است و افسار ازاین ریشه ساخته شده‌بمعنی ابزار رام کردن . (مارافسا) نیز ازهمین ریشه ساخته شده است .

سفاسك : آویزه‌های زر .
این کلمه را علی‌بن حسین‌مسعودی درهمین معنی بکاربرده است.[۴]
مفرد این‌لغت (سفسك) است که در فرهنگهای عربی ضبط نشده .
شکل فارسی این‌واژه (شبشك) است که امروز (شفشه)و(شوشه) میگوییم . دربرهان قاطع لفظ شوشه چنین معنی شده است . «شفشه و

۱- شفاءالغلیل ص۱۰۴ ۲- کتاب‌الطبیخ ص۳۲ ۳- الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۹۱ ۴- مروج‌الذهب‌ج۲ ص۳۷۵.

سبیکه طلا ونقره وامثال آنرا گویند وآن جسدگداخته باشد که در ناوچه آهنین ریزند... و ریزهٔ هرچیز را نیز گفته‌اند». شوشه بمعنی میله‌باریك زر یا سیم دراین شعر حکیم نظامی بکاررفته است .

بدان نازك‌میان شوشه‌اندام ولیکن شوشه است ازنقرهٔ خام

سَفْتَجه . ج سفاتج : حواله‌نامه[1]

این کلمه همان است که امروز سفته میگوییم ودر قدیم (سفتگ) تلفظ میشده . حرف (ه) درآخر کلمه نشانهٔ وحدت در زبان عربی‌است.

سفْجه : پارچه خط‌دار ونقطه‌دار.[2]

دربرهان قاطع کلمه سفج بمعنی نوعی از شراب آمده است و سازگاری با معنی عربی کلمه ندارد .

سُفْره : جای توشه مسافر.[3]

واژهٔ سفره دربرهان قاطع بتنهایی یاد نگردیده است. در فارسی سفره بمعنی هر پارچه یا چرم که برآن خوراك برای خوردن نهند، بکار میرود وبمعنی‌سفره مسافرنیز آمده .

سَفْساف :گردی که هنگام الك کردن‌آرد از آن بر میخیزد .

ادی‌شیر واژه را ازلغت (سپوس) درفارسی‌دانسته‌است . سفساف درعربی بمعنی نوع بد از هرچیز نیز بکاررفته است[4].

سِفْسیر : عالم بموسیقی . پیله ور ودلال .

درفرهنگهای عربی کلمه بمعنی پیشکارو ماهر درکارنیز تفسیرشده. شکل‌فارسی کلمه سمساراست واین‌واژه بشکل سفسار نیزدرعربی آمده.[5]

۱- المنجد. عیون‌الاخبار ج۲ص۴۶. ۲- المنجد. ۳- شفاءالغلیل
۴- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۹۱. ۵- الموسیقی والغناص ۸۰. قاموس المحیط ریشه (س. ف. ر) .

سَفْلَقه : سازی است .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را (شپلك) دانسته است . شپل و شپلت در برهان قاطع بمعنی (سوتك) ضبط شده است[۱].

سفید : پاکدل[۲]

شکل فارسی این واژه نیز (سفید) است که بطور مجازی بمعنی پاکدل بکار میرود . ماده (س.ف.د) در عربی مطلقاً با این معنی سازش ندارد ازاینرو فیروزآبادی لغت (سفید) را ذیل ریشه (س.ف.ط) آورده است .

سَفیقه : مالیات نقدی از زر یا سیم .[۳]

این کلمه ازریشه (ساو) فارسی گرفته شده است که معنی مالیات نقدی را دارد . شکل فارسی واژه (ساویگ ، سویگ) بوده که در عربی سفیق شده ودرآخر آن (ه) نشانه وحدت درعربی پیوندگردیده است.

سقمونیا : صمغ درختی‌است دارویی .[۴]

این کلمه‌در برهان قاطع از اصل یونانی قلمداد شده‌است‌ودارویی مسهل برای‌صفرا معرفی گردیده .

سُکّان : فرمان کشتی .[۵]

سکباج :آش سرکه .[۶]

دربرهان قاطع نوشته شده . «آشی‌است که ازگوشت وسرکه و بلغور گندم درست کنند ». کاتب بغدادی چگونگی پختن سکباج را در کتاب‌الطبیخ آورده است .[۷]

۱- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۰۱ ۲- قاموس‌المحیط ریشه (س.ف.ط)
۳- المنجد ۴ - مفاتیح‌لعلوم ص۱۰۲ ۵- المنجد. ۶- عیون الاخبارج ۳ ص۱۱۰ ۷- کتاب‌الطبیخ ص ۱۰-۹

سَکْبینج : دارویی است .[۱]

شکل فارسی کلمه در برهان قاطع (سگبینه) ضبط شده و گیاهی ستوده گردیده که ظاهری سرخ و درونی سفید دارد .

سُکُرجه : پشقاب.[۲] واژه (اسکرجه دیده شود)

این کلمه در حدیث نیز آمده است . انس بن مالك روایت کرده «ما اکل نبی‌الله علی خوان و فی‌سکرّجة و لا خُبّز له مرقّع .» . یعنی: پیغمبر خدا هیچگاه بر خوان و در پشقاب خوراك نخورد و نان نازك برایش پخته نگردید .

خوارزمی در فصل پیمانه‌های پزشکی سکرجه بزرگ را پیمانه‌ای برابر نه اوقیه (هر اوقیه برابر بیست درم سنگ بوده که نزدیك نود گرم میشود) و سکرجه کوچك را برابر سه اوقیه می‌شناساند.[۳]

ابن معتز شاعر عباسی ، کلمه را بصورت جمع در این شعر بکار برده است .

فیها سکارج، انواع مصفّفة   حمر وصفر و ما فیهن انکار[۴]

یعنی : در آنها پشقابهای گوناگون در رده چیده شده سرخ وزرد و بدرنگ در آنها نیست .

سُکّردان : خوان میگساری . صندوقچه شرابها (بوفه)[۵]

خفاجی واژه را مرکب از (سکر) و (دان) گرفته است . شاعری گفته است .

فی سکردان و فی ضمنه   مطنجنات من دراریج
کانه بدر و قد رصفت   قیدالثریا بالسکاریج

۱- قاموس‌المحیط ریشه (س. ب. ج). ۲- المنجد. عیون الاخبار ج۲ ص۷۲. المعرب ص۸۹ ۳- مفاتیح‌العلوم ص ۱۰۶ ۴- مروج الذهب ج۲ ص۵۴۵ ۵- شفاءالغلیل ص۱۱۱

یعنی : در میانه شکردان خوراکهای تراج ، گویی ماه پراند که باگردن‌بند پروین در پشقابها درچیده شده‌اند.

واژه‌های سکر که بمعنی شراب و سکرچه بمعنی پیاله هر دو از یك ریشه‌اند . و سکردان نیز ازهمان ریشه است.

سِکّه . ج سکك : خیابان . خط‌مستقیم . امروز کلمه‌بمعنی ایستگاه‌راه‌آهن نیز بکارمیرود[۱].

سکنجبین : سرکه انگبین .

شربتی‌است که از سرکه و عسل درست میکردند[۲]

سَکّه : نشان زر. ابزار سکه‌زنی .[۳]

شکل فارسی‌کلمه (چك) است کـه بمعنی چیزی را بر چیزی سخت‌زدن بکارمیرود. درقدیم سکه بچکش مهرداری‌گفته میشدکه‌آنرا بر ورقه زر یا سیم محکم میزدند تا نقش مهر بر فلز بیافتد . سپس‌بطور مجازی درفارسی بمعنی پول مسکوك بکار رفته است . واژه سکه را در این معنی درعربی به(ص)نیزضبط کرده‌اند ولغت(مصکوك) را همچنین. وطبق معمول زبان عربی حرف (چ) در واژه بدل به (ص)گردیده است.

سَلْبند : سربند اسب .

شکل فارسی واژه (سربند) است .[۴]

سُلْت : برهنه‌جو.[۵]

سُلَك . ج سلکان : جوجه کرك یا کبك .[۶]

---

۱ ـ المنجد ۲ ـ الفهرست ص۴۲۳ ۳ ـ المنجد ۴ ـ الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۹۲ ۵ ـ السامی فی‌الاسامی ص۵۰۱ ۶ـ قاموس المحیط‌ریشه(س.ل.ك)

فیروزآبادی واژه را بشکل «سلکنه» و «سلکانه» نیز ضبط کرده ولی نوشته است شکلهای اخیر کم بکار میرود.

این واژه با ریشه (س.ل.ك) در عربی ومعانی آن تناسبی ندارد و ازاینرو برخی آنرا عربی‌شده، گفته‌اند.

بنظر ما واژه بزبان عربی درآمده‌است و از ریشه «سار» درفارسی گرفته‌شده. ازاین‌ریشه درزبان فارسی بجزاصل ریشه واژه‌های‌زیربرآمده ودرزبان‌فارسی‌امروز رایج‌است ودربرهان‌قاطع‌همگی یادگردیده‌است:

سارج: «نوعی ازساراست وآن جانوری‌باشد سیاه وپرخط وخال وکوچکتر از فاخته و آواز خوش دارد وآوازاورا بصدای رباب چهار تار تشبیه‌کرده‌اند».

سارچه: «بمعنی سار باشد وآن‌جانوری‌است سیاه برابر هدهدکه خالهای سفید دارد وبرخی هزاردستان آنرا میدانند».

سارو: «.. نام پرنده‌ای باشد سیاه‌رنگ درهندوستان بهم رسد و مانند طوطی سخن‌گوید»

ساروك: «بمعنی سارو باشدکه مرغ سخنگوست».

سارك: «پرنده‌ایست سیاه و مانند طوطی سخن گوید و برخی‌گویند پرنده‌ایست سیاه‌رنگ وکوچك وآنرا هزاردستان نیزگـویند و بعضی گفته‌اند مرغی است کوچك و خوش‌آوازکه آواز او را باآواز چهارتار تشبیه‌کرده‌اند وقید سیاه وسفید نکرده‌اند».

چون تبدیل صدای (ر) و (ل) درفارسی بسیار آمـده است پس ریشه واژه «سلك» درعربی و (سارك) درفارسی یکی است و لغت سلك ازفارسی بعربی درآمده است.

سلجم: شلغم.

از این کلمه اصطلاح (سلجمی) بمعنی حجمی که مانندگنبد است در هندسه فضایی بکار رفته‌است. فرهنگستان دمشق کلمه‌را برابر(Colza) که نام دانشی منداب و کلم روغنی است ، پذیرفته است .[۱]

ابونواس از واژه سلجم (شلگم) اسم مفعول بمعنی برآمده و شلغمی‌شکل بکاربرده :

علّمس العجز ، بعیدالخطا مسلجم‌المتنین محضیر ،

سُلَحفاة : کاسه‌پشت .[۲]

لغت‌شناسان این کلمه را شکل شکسته‌ای از واژه (سولاخ‌پا) در فارسی دانسته‌اند .

سَلْمَك : نام شاخه‌ایست درموسیقی .

عبدالرحمن عودی در ارجوزه درباره (سلمك) چنین‌گوید :

والسلمك‌المعروف مابین‌الملاء اٗواز للبزرك ، ثم الزنکلا[۳]

یعنی : سلمکی که میان مردم شهرت‌دارد ، آوازی است‌ازدستگاه بزرگ پس از زنگوله .

اسدی در لغت فرس کلمه را بهمین معنی آورده واین شعرراگواه گرفته است .

تا مطربان زنند لبینا وهفتخوان درپرده عراق و سر زیر سلمکی

نویسنده برهان قاطع زیر واژه سلمك‌آورده : یکی ازشش‌آواز اصلی است وآنها شهناز و کردانیه وگوشت و مایه ونوروز وسلمك‌اند.

سَلوقیه : سلوکیا . یکی از شهرهای مداین است که روبروی تیسپون

۱- الالفاظ‌المعربه الموضوعه ۲- المعرب‌ص۹۰. شفاءالغلیل ص۱۰۴

۳- الموسیقی والغناس۱۵۴

درباختر رود دجله نهاده بود. بانی آن سلوکوس نیکاتراست. سپس اشکانیان آنرا پایتخت قرار دادند.

سُمّاق : سماق.[۱]

بوته مشهوری است که از پوست دانه‌آن‌گرد ترشی میگیرند.

سماقیه : سماق با.[۲]

شکل فارسی واژه طبق تلفظ امروز (سماق‌با) بمعنی خورشت سماق است ولغت سماقیه‌درعربی نیز بهمین معنی بکاررفته است.

سُمّانی. ج سمانیات : یك‌گونه از کبك.[۳]

دربرهان قاطع واژه بمعنی یك مرغ دریایی و کرك تفسیر شده است ومعنی اخیر با معنی رایج درعربی سازگار است. ملامحسن فیض حدیثی از کتاب‌التهذیب نقل کرده که در آن کلمه سمانی بمعنی کرك بکار رده شده.

« سألت اباعبدالله(ع) عما فی‌القمری والدبسی والسمانی والبلبل قال. قیمته و ان اصابه وهو فی‌الحرم فقیمتان. لیس‌علیه‌فیه‌دم»[۴]

یعنی : از جعفر بن محمد (ع) در باره شکار قمری و دبسی (پرنده‌ایست) و سمانی و بلبل در حال احرام پرسیدم. گفت : کفاره هریك ازاینها ، بهای‌آنست که باید به بینوایان دهد و اگر شکار در حرم باشد دوبرابر بهای‌آنها. قربانی کردن در هیچیك ازآنها نیست.

سَماهیج : نام جزیره‌ایست در دریا که بفارسی آنرا (ماشماهی)گویند.[۵]

---

۱ ـ المنجد ۲ـ السامی فی‌الاسامی ص۲۴۳ ۳ـ المنجد
۴ـ الوافی ج ۲ ص۱۱۸ ۵ـالمعرب ص۹۳

اصمعی روایت کرده است .

یا دارسلمی بین‌دارات الهوج من عن یمین الخط او سماهج[1]

شکل فارسی کلمه (میشماهیگ) بوده که خوارزمی آنرا (ماشماهی) ضبط کرده ودرعربی (سماهج) شده است . در شعری که اصمعی روایت کرده جای این جزیره نزدیك شهر (خط - شهری بوده در بحرین که نیزه‌های خطی منسوب بآنست) تعیین شده است . جزیره میشماهیك که درعربی آنرا سماهج گفته‌اند، امروز بنام (محرق) خوانده میشود. موسی خورن تاریخ‌نویس ارمنی نیز نام این جزیره را (میشماهیك) یاد کرده است .گویا نام جزیره از نام میش‌ماهی (میشماهیگ) که یك‌گونه‌ماهی بزرگ در دریای فارس‌است گرفته شده، ازجهت مانندگی شکل جزیره بآن ماهی .

سَمّرج : سه نوبت . سه قسط .[2]

این واژه در دیوان مالیات سرانه بکارمیرفته است. واژه از لفظ (سه) و (مر) بمعنی نوبه و قسط وپسوند (گ) ساخته شده‌است .

ابوحنیفه دینوری در اخبارالطوال شکل فارسی کلمه را (شمرك) گرفته است وگوید این کلمه در عربی (سمرج) شده است . ابوحنیفه گفته : دربغداد اداره مالیات سرانه را «سرای‌سمرج» گویند و کلمه از سرای بمعنی خانه و (شمار) بمعنی حساب ساخته شده است .

لیکن همو در یك صفحه پیش ازاین‌گفته : انوشروان نام اداره مالیات سرانه را (سرای سمرگ) بمعنی سرای سه‌قسط « ثلاثة انجم » نهاده بود . اما باز پشت سر این‌مطلب‌توضیح داده‌است که سرای شمرك بمعنی اداره محاسبات است .

ازاینجا برمیاید که (سرای شمرك) بمعنی اداره محاسبات هم در عربی بکار میرفته‌است از ریشه (شمار) . ولی‌بی‌گمان که (سمرج)شکسته

۱- شفاءالغلیل‌ص۱۰۴ ۲-الاخبار الطوال ص۷۲

واژه (سه‌مرگ) فارسی است که معنی سه نوبت و سه‌قسط را دارد.

سَمَره : افسانه‌گویی در شب.[۱]

شکل فارسی این کلمه (سمر) است که‌در آخر آن(ه) نشانه‌وحدت درعربی افزوده‌گردیده است. اسدی طوسی درباره این کلمه‌گفته است. «افسانه باشد و سر گذشت وحکایت» واین شعرعنصری راگواه بر سخن خودآورده است.

سمر درست بود ، نادرست نیز بود
تو تا درست ندانی سخن مکن باور

نویسنده برهان قاطع لغت (سمر)را بمعنی افسانه وافسانه‌گویی عربی پنداشته است.

سِمْسار . ج سماسیر: سمسار. دلال.[۲] نماینده.

ازاین‌واژه درعربی فعل‌وصفت نیز درآورده‌اند. مصدر(سمسره) بمعنی چانه‌زنی درمعامله حتی درسیاست ، امروز درزبان عربی نیزبکار برده میشود که از لغت (سمسار)آمده است. اعشی گفته :

واصبحت لا استطیع الکلام   سوی ان اراجع سمسارها

یعنی : دیگر نمیتوانستم سخن بگویم جز آنکه به پیغام آورش مراجعه‌کنم.

سَمْسق : یاسمین . مرزنگوش.[۳]

دربرهان قاطع زیرلغت (شمشاد) واژه مرزنگوش‌نیز آمده‌است. نویسنده برهان قاطع واژه (سمسق) را بمعنی مرزنگوش‌رومی دانسته است پس افزوده که برخی گویند بمعنی یاسمین است وعربی‌است.

سمق : به سمسق نگریسته شود.

۱- المنجد   ۲- المعرب ص۹۰. دیوان ص۹۰   ۳- المنجد

سمن : شمن . بت .[1]

سمنجونی : آسمانگونی. کبود[2].

واژه اسمنجونی دیده شود .

سمند : اسب زرد رنگ .[3]

بحتری واژه را در همین معنی درشعرزیر بکار برده است :

قد ترکنا لك المراکب من اخری غریب فی لونه او سمند[4]

یعنی: برایت چارپایانی گذاشته ایم که شامل رنگهای شگفت وسمند (زرد) بود .

سمندر : مرغ آتشخور.[5]

دربرهان قاطع واژه نیز بهمین معنی ضبط شده است .

سمنون : بت‌پرستان .[6]

این لغت جمع واژه سمن (شمن) بشکل جمع درفارسی است. ودر آن الف به(و) بدل شده .

سمّور: سمور.

جانوری که از پوست آن جامه درست میکردند . درعربی کلمه بیشتر بمعنی پوست آن جانور بکارمیرود .[7]

سمید : آرد سفید .[8]

دربرهان قاطع کلمه بشکل (شمذ) ضبط شده است و نان سفید نیکو تفسیر گـردیده . اسدی طوسی کلمه را (شمد) ضبط وآنرا نان

۱- شفاءالغلیل ص۱۰۹ ۲- المنجد ۳- شفاءالغلیل ص۱۰۷
۴- دیوان ص ۵۶۰ ۵- المعرب ص ۸۶ ۶- مفاتیح العلوم ص۲۵
ص ۲۵ ۷- التبصر بالتجاره ص ۲۲ . ۸- المنجد

نیکوی سفید تفسیر کرده واین شعر رودکی راگواه‌آورده است.

نان کشکینت روا نیست ، نیز نان شمذ خواهی و گرده کلان.

لغت (سمیذ) بمعنی آرد سفید دراین‌شعر ابن‌رومی بکاررفته‌است.

خذ یاتریدالمأکل اللذیذ جردقتی خبز من‌السمیذ[۱]

یعنی : ای آنکه خوراك لذیذی میخواهی دوگرده نان از سمید بگیر.

سمیق . ج **اسمقه** : یوغ .[۲]

فیروزآبادی تثنیه کلمه را «سمیقان» ضبط کرده و آنرا چوبی‌معنی میکندکه هنگام کشیدن آب‌ازچاه بوسیله چهارپا، برگردن‌آن میبندند .[۳] ونیز لغت «اسمقه» را که جمع مکسر لغت سمیق است بمعنی چوبهای خمیده‌ای‌تفسیرمیکندکه دریك‌ابزارخشت کشی(مانند زنبك)مینهاده‌اند.

شکل فارسی کلمه (چمك) است که بمعنی خمیده وهرچیزخمیده آمده است . واژه چم که ریشه این کلمه‌است دربرهان قاطع چنین‌معنی شده : « خم وخمیده و راههای پیچ‌وخم باشد . وآبگردان بزرگ‌چوبی راگفته‌اند و کوچك آنرا چمچه‌گویند .».

سُنْباذج : سنباده .[۴]

ریشه سنبیدن درفارسی بمعنی سوراخ کردن و تیز کردن است و واژه (سنبادك ـ سنباده) که شکل‌فارسی‌این کلمه‌است ازاین ریشه‌برآمده است با پیوند پسوند (اد) و پسوند (گ.ه) . پسوند (اد) در این واژه و واژه بنیاد برای رسانیدن معنی ابزاری وجا ، بازمانده است.

اسدی طوسی کلمه را بشکل (سمباده) یادکرده است

سُنْبَك . ج سنابك : نوك سم چهارپا . نوك هرچیز.[۵]خراج وبهره زمین.

۱- مروج‌الذهب ج۲ص۵۴۵ ۲- المنجد ۳ـ قاموس المحیط ریشه(س.م.ق) ۴- المنجد ۵- المعرب‌ص۸۰

در خوزستان یك هشتیك جفت زراعت را (سنب)گویند . در برهان قاطع واژه بمعنی کشتی کوچك نیز تفسیر گردیده است .

ملامحسن فیض از کتاب کافی ، حدیثی از پیغمبر نقل کرده که لغت سنبك بصیغه جمع در آن بکار رفته است. بدینگونه : «ان الله تعالی اغنی امتی بسنابك خیلها و مراکز رماحها . ».[1] خداوند روزی امت مرا در نوك سم اسبانشان (کنایه از تاخت و تاراج) و نوك نیزه‌هایشان (نیزه‌زنی کنایه از جنگ) نهاده است .

سُنْبُل :گل معروف .

این واژه درعربی بمعنی خوشه گندم و جو بکاررفته لیکن بمعنی گل سنبل فارسی است. ابونواس واژه را بمعنی گل سنبل در این بیت بکاربرده است .

خلال المعاصر بین الکروم ولا تدنیانی من السنبل[2]

یعنی : مرا میانه چرخشتها و تاکستانها خاك کنید نه میان سنبلها.

سَنْبُوسج : سنبوسه . گوشت وچربی که در لقمه خمیر پخته باشد.[3]

دربرهان قاطع واژه سنبوسه بمعنی هرگونه مثلث و قطاب معنی شده است . محمدبن حسن بغدادی کلمه (سنبوسج) را نوعی ازشیرینی ستوده است .[4]

سُنْبوق : نوعی از کشتی .[5]

این کلمه ازریشه (سنبك) بمعنی نوك‌تیز گرفته شده است . در برهان قاطع لغت (سنبك) بمعنی کشتی تفسیر شده که شکل فارسی لغت (سنبوق) است . در بندرهای جنوب ایران یك‌گونه کشتی را که از بلم قدری بزرگتر است (سنبوك) مینامند .

۱ـ الوافی ص۷-۹ ۲- دیوان ص۱۷ ۳ـ المنجد
۴ـ کتاب الطبیخ ص۵۸ ۵- المنجد

سَنْج :

ابزارموسیقی‌است بشکل دوصفحه‌گرد وبانواختن آنها بیکدیگر تقطیع هرآواز را در دستگاه موسیقی نگه میدارند . درفرهنگهای‌عربی معنی لغات سنج و صنج را مخلوط بیکدیگر کرده‌اند . سنج ابزاری است که توصیف شد و شکل فارسی آن (سنگ) است و بمعنی یکی از ابزارهای زورخانه نیز بکار میرود . و صنج معرب لغت (چنگ) است که دارای سیم و ابزار موسیقی است مانند قانون .

واژه سنجة‌المیزان که درعربی بمعنی سنگهای ترازو بکار میرود وگاهی با (ص) نوشته شده نیز ازلغت سنگ فارسی است ونوشتن آن با (س) درستتر است .

سِنْج : عناب .

بعقیده ادی‌شیر واژه(سنج) سبك‌شده لغت سنجد است و درعربی بمعنی سنجد[1] بکار میرود .

سنجسبویه : تخم درخت سپستان .[2]

دربرهان قاطع شکل فارسی کلمه (سنگسبویه) نوشته‌شده‌است.

سنجاب : حیوان مشهور که از پوست آن لباس درست میکنند . کلمه در عربی بیشتر بمعنی پوست آن جانوربکار میرود .[3]

ابونواس گفته است :

کسوت کفی دستباناً مشعرا فروة سنجاب لوأماًاوبرأ[4]

دستکش موداری از پوست سنجاب که باندازه دستم بود بدستم پوشانیدم .

لغت سنجاب درفارسی نیزبمعنی پوست جانور بکاررفته است.

۱- الالفاظ‌الفارسیة المعربه‌ص۹۴ ۲- مفاتیح‌العلوم ص۱۰۱
۳- المنجد ۴ - دیوان ص۶۵۰

منوچهری گفته :

سپیده‌دم از بیم سرمای سخت بپوشید برکوه سنجابها .

سَنْدٰاءه : فرومایه بی فرهنگ .

ادی‌شیر اصل شکل فارسی این کلمه را (سنداره) که بمعنی حرامزاده‌است میداند. لغت سنداره بشکل (سندره) نیز ضبط‌شده‌است.[۱]

اسدی طوسی واژه « سند » راحرامزاده‌تفسیر کرده است . واین شعر منجیك راگواه‌آورده است .

ای سند بر استر چه نشینی تو بر استر
چـون خویشتنی را نکند مرد مسخر

همو برای واژه سندره بمعنی حرامزاده این بیت راگواه آورده است :

سرخ‌چهره‌کافرانی مسحل و ناپاك زاد
زین‌گروهی‌دوزخی‌ناپاك‌زادوسندره

سندان : سندان . ابزارآهنگری .[۲]

سندانه : ماده‌خرکوتاه .

درخوزستان هرگنده‌کوتاه‌را درهرچیزبطوری‌مجازی(سندونك) گویند .

سندر: پست وفرومایه .

شکل فارسی واژه بعقیده ادی‌شیر (سندره) است که بمعنی پست و حرامزاده میباشد .[۳]

سندروس : يك‌گونه رنگ .

علی‌بن حسین مسعودی کلمه را چنین بکاربرده است :

---

۱ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۹ لغت فرس ص۹۴ ۲ - المنجد.

۳ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۹

«. . ومعها ثلاث اساطين من رخام فيها و شی منقوش قد حشی النقش السندروس بانواع الالوان من الاصباغ. »۱

یعنی : باآنها (منظور مسعودی ، مصالح ساختمانی کلیسای قلیس در یمن است که آنها را درعصر حکومت عبدالله بن زبیر از صنعا برای ساختن خانه مکه آورده‌اند) سه ستون بود که بر آنها با سندروس و رنگهای دیگر نقش کرده بودند .

نویسنده برهان قاطع واژه سندروس را با زبر اول و سوم ضبط وآنرا صمغی ستوده است مانند کهربا و افزوده که از سندروس رنگ سرخ میگیرند .

فیروزآبادی لغت سندروس را ضبط نکرده ولی (سندره) را درختی وصف کرده که از چوب آن خدنگ میساخته‌اند .

سَندری : لغت سندر دیده شود .۲

سُنْدُس : پرند .۳

سَنْدَل : پرنده‌ایست .۴ نوعی از جوراب .

دربرهان قاطع سندل بمعنی کفش و پای‌افزار نیز تفسیر گردیده. اسدی‌طوسی لغت سندل و سندله‌را بمعی کفش ضبط واین بیت عنصری راگواه گرفته است .

گرفتم که جایی رسیدی ز مال   که زرین کنی سندل و چاچله۵.

سِنْدیان : درخت بلوط .

ادی‌شیر این واژه راکه درفارسی بهمین معنی بکار رفته معرب میداند .۶

۱- مروج الذهب ج۲ص۱۰۴.   ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۹
۳- المعرب ص ۷۹   ۴- المنجد   ۵- لغت فرس ص ۳۳۰
۶- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹۶

سَوْذَق : دل . دستبند . حلقه زنجیر. باز.[۱]
این کلمه بشکل سوذانق و سوزنیق نیز ضبط گردیده است.

سوزانق : سوذق دیده شود .

سُوذنیق : سوزق دیده شود .
شکل فارسی این کلمه (سوزك) است که در برهان قاطع بمعنی سبزقبا ضبط گردیده است . درخوزستان (سوزك) که شکل فصیح آن (سبزك) است به پرندهٔای گفته میشود از گنجشك بزرگتر و سبز که مانند طوطی است وبرعکس سبزقبا صدای دلکشی دارد و آن نیز پرنده‌ای بجز باز است .

سُور: مهمانی .
این واژه درحدیث نبوی نیزوارد شده‌است[۲]. فیروزآبادی نوشته «السورالضیافه ، فارسیة شرفها النبی (ص)»[۳]

سُورج : شوره .[۴]
دربرهان قاطع آمده «سورج نوعی از کف دریا است که دردامنه کوه نزدیك بدریا فـراهم‌شود و از نمك سفیدتر است». بی‌تردید واژه سورج عربی‌شده واژه (شورگ.شوره) درفارسی است .

سُورتان : سرزمین سورها
خوارزمی‌گوید ایرانیان نبطی‌های عراق را (سور) میگفتند . ازاینرو عراق راگاهی سورستان نیزمینامیدند .[۵] کلمه‌های سوریا وسیریا و سیرین همگی ازاین ریشه‌اند.

۱ ـ المنجد ۲ـ شفاءالغلیل ص۱۰۵ ۳ـقاموس‌المحیط‌ریشه (س.و.ر) ۴ـ المنجد. عیون‌الاخبار ج۲ ص۷۲ ۵ـ مفاتیح‌العلوم ص۷۱

سُوری : یك گونه زاگ.[۱]

در برهان قاطع زیر واژه (سوری) از جمله آمده : «و نوعی از زاج باشد که آن زاج سرخ است» . این زاگ را از اینرو سوری نامیده‌اند که رنگ آن سرخ و برنگ گل سوری بوده است .

سُوس : گیاهی است که از شیره آن دارویی سازند بنام رب‌السوس.[۲]
نویسنده برهان قاطع کلمه را عربی دانسته است.

سَوس : حشره‌ای که در پشم و گندم افتد و آنرا تباه کند.[۳]

از این کلمه درعربی فعل وصفت قالب زده‌اند چنانکه گویند «سیس یسیس سیساً»[۴] یعنی : سوس در آن افتاد . نویسنده برهان قاطع واژه را در همین معنی ضبط کرده است . واژه‌های سوسك و سوسمار از این لغت ساخته شده‌اند .

سوس : شهر شوش در خوزستان .

گاهی درعربی باصطلاح (سوس الاقصی) برمیخوریم . مقصود از آن شهر شوش دیگری است که درشمال غربی افریقا نهاده بوده است . ابونواس درباره شهر شوش خوزستان وشهر کرخه که اندکی شمالیتر آن نهاده بوده است چنین گوید :

لا خربّ الله کرخ السوس والسوسا
معاً و لا مجلساً بالسوس مأنوساً[۵]

یعنی : خدا شهر شوش وشهر کرخه شوش را ویران نسازد ونیز مجلس انسی راکه در شوش بود .

سُوسان : سوسن دیده شود .

۱- تذکره انتاکی ص۱۸۸ ۲- المنجد ۳- المنجد
۴- قاموس‌المحیط ریشه (س. ی. س). ۵- دیوان ص۲۷۹.

شاعری گفته است :

رضابك راحی ، آس صد غیك ریحانی
شقیقی جنی خدیك ، جیدك سوسانی

یعنی : باده‌ام آب دهن تست و ریحانم مورد زلفانت . بوسه رخساره‌ات شقایقم و گردنت سوسن من است.

سوست : گیاهی است .
بعقیده ادی‌شیر این کلمه عربی‌شده (سوسپند) فارسی است و آن گیاهی است که اگر ساق آنرا بشکنند شیره سفیدی از آن بیرون آید.[۱]

سوسمار: تمساح .
مسعودی این‌لغت‌را بمعنی تمساح یاسوسمار آبی بکاربرده است[۲].

سوسن : گل سوسن.[۳]
ابونواس کلمه را بشکل سوسان بکار برده و این شکل درعربی رایج‌تر بوده است .

لکن بها جلّنار قد تفرعة آس و کلّله ورد وسوسان[۴]

یعنی: در آن باغ گلناربود که پیرامون آن‌مورد و گل‌سرخ وسوسن بر آن کله زده بودند .

سُورنجان : گیاهی است دارویی.
نویسنده برهان قاطع واژه را رومی میگوید .

سوسنجرد : سوسنگرد .
یك‌گونه پارچه ابریشمین بوده که‌آنرا قرقوبی نیز میگفتند و در قرنهای میانه بسیار مشهور بوده . این کلمه‌گاهی بشکل (سوسنجردی)یاد

۱- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۹۶ ۲ - مروج‌الذهب ج۱ ص۵۹
۳- فقه‌اللغه ص۴۵۴ ۴- دیوان ص۱۲۷

شده وشکل اخیر درستتر است . زیرا سوسنجرد (سوسنگرد) نام شهر محل بافت این پارچه بوده . شهر سوسنگرد را (قرقوب) نیز میگفتند وآن شهری نزدیك شوش در خوزستان بوده . واژه قرقوبی در ادبیات فارسی مشهورتر ازسوسنگردی است. درادبیات عربی «بساط سوسنجردی» بیك دست فرش با دوشك وبالشهای ویژه برای تکیه‌زدن ،گفته میشد که از رنگهای متناسب بافته وساخته میشد .

سُوسنقان : شهری بوده نزدیك مرو[۱]. شکل فارسی کلمه (سوسنگان) است مرکب از (سوسنگ) و(آن) نشانه نسبت درفارسی .

سُوق : بازار .

شکل فارسی کلمه (سوگ) بمعنی جهت است که امروز آنرا (سو) تلفظ میکنیم. لغت چهارسوق که درعربی (شهارسوق) شده بمعنی بازارهای سقف ودربنداری‌است که بشکل(+) ساخته میشده ودرعربی آنرا قیصریه نیز گفته‌اند . ریشه (س . و. ق)[۲]در عربی در هیچیك از معنیهای‌رایج آن تناسبی با واژه سوق بمعنی بازار ندارد .

سَهْر : ماه . هاله ماه .[۳]

سِهْریز : نوعی از خرما .[۴]

خرمای سهریز را (اوتکی) نیز میگفته‌اند . اصمعی واژه سهر را مقلوب (سرخ) دانسته است. کردان و لران واژهٔ سرخ را (سور) میگویند . شاعری گفته :

فما اطعموه اوتکی من سماحة وما منعوا البرنی الا من البخل

یعنی: اوتکی ازراه بزرگواری باو نخورانیدند ونیز ازبس بخیل

۱- معجم البلدان ج۲ ص۱۶۱ ۲- قاموس المحیط ریشه (س. د.ق)

۳ - شفاء الغلیل ص۱۰۵ ۴- المعرب ص۹۰ و۸۶

بودند برنی را نیز ازاو بازگرفتند .
کلمه سهریز درنوشته‌های عربی بشکل (شهریز) نیز آمده است .

سَیابجه[۱]:
مفرد این کلمه سیبج است . اینان تیره‌ای بوده‌اند از اهل‌سند که درسواحل خلیج فارس وجنوب عراق و خوزستان نشیمن داشته‌اند و بکارهای ناطوری میپرداختند . بلاذری سیابجه را نوعی نام میبرد که گویی آنها و زطها از یك نژادند .[۲]

سیاه‌دارو :[۳]دارویی است که ازصمغ جوز شامی گیرند .

سیاه‌درو: سیاه‌دارو دیده شود .

سیاه دروان : سیاه‌دارو دیده شود.

سیب : سیب درختی[۴]

سیب : نهر.[۵]
شکل فارسی این واژه (شیب) است که به جوی شیب‌دار و نهرهایی که سیلابها از راه آنها به رود بزرگ یادریا راه می‌یابد ،گفته میشود . واژه سیب نام چندین جوی درعراق پیش ازاسلام بوده که از آنها یکی نهر سیب درجنوب‌شهر واسط نزدیك مرداب‌بزرگ (بطایح) است که شهری بهمین نام در کناره آن نیز وجود داشته است . بخش (سیبین) درجنوب شهر کوفه نیزشکل تثنیه‌ای ازهمین واژه است. امروز نیز نهربزرگی راکه درساحل راست شط‌العرب روبروی خرمشهرقرار دارد وهنگام برخاستن مد ، آب بنخلستانهای پیرامون خود میرساند و

۱ـ المعرب ص۸۸ ۲ـ فتوح‌البلدان ص۳۸۱/۳ ۳ـ التبصر بالتجاره ص۱۳ ۴ـ المنجد ۵ـ المنجد

هنگام جرز سیلابهای حاصل ازباران را بشط میریزد (سیبه) گویند.

واژه سیب بمعنی مجرای فاضل‌آب هنوز در بوشهر رایج است وبصورت(شیف) به‌نهر خندق‌مانندی‌گفته میشود که‌آب باران شبه‌جزیره بوشهررا بدریامیرساند ودرقدیم گودتر وبشکل‌خندقی بوده که‌شبه جزیره را ازسمت خشکی نگه‌میداشته‌است. بلاذری بغدادی درضمن بیان‌جنگ (شهرك) با سپاه عرب که درنزدیك (ریشهر- طبق ضبط بلاذری راشهر) رخ داده باین خندق اشاره کرده است.

واژه سیب بصورت (شیو) درشوشتر به جوی شیب‌داری‌گفته میشود که‌آب برای‌گردانیدن‌آسیاب میبرد. ودرآنجا بجای یك (سنگ آب) یا یك (آسیاب‌گردان‌آب) ، واژه یك(شیو) آب را درهمین‌معنی واحدی برای اندازه‌گیری مقدارآب روان بکارمیبرند.

درآنجا لغت (شیفه) که صورت تصغیر (شیو . شیب) است ، بمجرای‌آبریز گفته میشود وآن نیز بشکل‌جوی شیب‌داری‌درست‌میشود که‌کف وبدنه‌آنرا با چارو محکم کرده‌اند.

از واژه سیب (شیب) درعربی فعل وصفت ساخته وبکاربرده‌اند.

سیب بمعنی نام شهر (سیب) درشعر ابونواس بکاررفته است :

وقهوة مثل عین‌الدیك صافیة   من خمر عانة او من‌خمرة‌السیب

یعنی : باده‌ای‌که مانند چشم خروس صاف است ازشرابهای‌عانه (نام شهری است درشام) ویا از شرابهای سیب.

سیب‌البحر: مالیات مروارید ومرجان وعنبر وهرچه از دریا بدست‌آید.[۱]

این کلمه از واژه فارسی سیب (شیب) بمعنی روان و بحر عربی ساخته شده است . در دیوانهای دولتی بمعنی درآمد حاصل از شکار دریایی بکار میرفته است.

سیبج : ابن درید این کلمه را بیابانگرد تفسیر کرده[۲].

۱- مفاتیح‌العلوم ص۳۹   ۲- المعرب ص۸۲

این کلمه‌مفرد واژه(سیابجه)است که آنرا جداگانه آورده‌ایم. چون سیبجها بشکل‌بیابانگردی زیست میکرده‌اند واژه بمعنی مطلق بیابانگرد و وحشی رایج گردیده است.

سیبه : کرسی است که بر سه پایه استوار است. هرسه پایه دربالا بوسیله سطح گردی بهم پیوسته شده‌اند.

بعقیده ادی‌شیر کلمه شکل عربی‌شده واژه (سه‌پایه) است.[۱]

سیخ : کارد بزرگ.[۲]

شکل فارسی این واژه نیز (سیخ) است و سیخ کباب وسیخونك ازاین واژه ساخته شده‌اند.

سیدارة : رختی‌است که زیر مقنعه و روسری پوشند.

شکل فارسی کلمه (ستاره) است که معنی سایبان وپرده را دارد و اصل آن آرامی است.[۳] درزیرلغت (ستاره) توضیح لازم داده شده‌است.

سیداق : درختی‌است که با خاکسترپوست آن نخ کتان را سفید کنند.[۴]

این کلمه درفرهنگهای فارسی که در دسترس نویسنده بوده دیده نشد.

سیدان : واژه سندان دیده شود.

سیرج : روغن کنجد.[۵]

شکل فارسی واژه (شیرگ) است که امروز (شیره) میگوییم و بمعنی عصاره و روغن هرچیز درفارسی وعربی بکار رفته است.

۱ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹۷. ۲ـ المنجد ۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹۷ ۴ـ المنجد. قاموس المحیط ریشه (س.د.ق)

۵ - المنجد.

سیروان:شهری بوده درباختر استان کنونی لرستان . شکل فارسی واژه (شیروان)است . این‌شهر مرکزشهرستان (ماسبذان) بشمار میامده است.

سیسبی :[۵]

ادی‌شیر لغت (سیسبی) ولغت(سیسبان)را شکل‌عربی‌شده‌وشکسته واژه (سپستان)[۱]میداند. در برهان قاطع لغت (سیسبی) ضبط نشده و (سیسبان) بمعنی تخم گیاه پنج انگشت ستوده شده‌است. گیاه‌پنج انگشت را عربان (ذوخمسة اصابع) ترجمه کرده‌اند ونام دیگر آن سپستان‌است.

سیسبان : درختی‌است[۲]

بواژه (سیسبی) رجوع شود .

سیسم : نام نغمه‌ایست درموسیقی.[۳]

دربرهان قاطع واژه (شیشم) که شکل فارسی این کلمه است بنام یکی از ساخته‌های باربد معرفی گردیده است . منوچهری این نام را در شعر بصورت (شیشم) بکاربرده است .

بنوش باده نوشین‌ونوش کن بصواب
ببانگ شیشم وبر بانگ افسرسگزی

(افسر سگزی) نیز نام ترانه‌ای در موسیقی بوده است.

سیسنبر : سوسنبر.[۴]

گیاه بوبائی‌است‌خوردنی که میانه ریحان ونعناست.اعشی‌گفته:

لها جلّسان فوقها و بنفسج و سیسنبر والمرزجوش الملمأ

یعنی :گلشنی دارد که بالای آن بنفشه و سوسنبر و مرزنگوش در پیچیده هست .

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹۱ ۲ـ تذکرهٔ نتاکی ص۱۸۹
۳ـ رساله ابن‌خردادبه‌ص۹۵ ۴ ـ المعرب ص ۳۵

ابو نواس گفته است :

براقعها من سحیق المعبنر و من یاسمین و سیسنبر

یعنی: روبنده‌های آنها (ابریقهای شراب) ازعنبرسوده ویاسمین وسوسنبر است .

سیطل : واژه سطل دیده شود[1]

سیف :کنار دریا یا رودخانه.[2]

این کلمه درتقسیمات جغرافیایی ساحل شرقی خلیج فارس در سده‌های میانه رایج بوده است.هنوز هم درآنجاها واژه سیف‌رابمعنی بارانداز کشتی درساحل دریا بکارمیبرند .

سیکا : راهی‌است درموسیقی.[3]

این کلمه در شعر عربی بشکل سیکاه نیزآمده است . عبدالرحمن عودی در ارجوزه خودگفته است :

اولها یاکا فالدوکاه بعدهما السیکا والجرکاه[4]

یعنی : بهرهای دستگاه راست نخست یک‌گاه است پس دوگاه و پس ازآن سگاه و چهارگاه . شکل فارسی واژه (سگاه) است ساخته شده از (سه) و(گاه) بمعنی پرده درموسیقی.

سیکران :گیاهی‌است همیشه‌بهارکه دانه‌آنرا میخورند .[5]

دربرهان‌قاطع زیر واژه شوکران چنین‌آمده: «گیاهی‌است‌دوایی که خوردن بیخ‌آن جنون آورد».

«برخی گویند بیخی‌است گیاهی که آنرا(دروس)گویند ودرولایت

۱- شفاءالغلیل ص۲۰۳ ۲- المنجد.
۳- الموسیقی العراقیه ص۴۳ ۴- ارجوزه ص۱۵۳ ۵-المنجد

تفت که از یزد است بدست میاید و آنرا دروس تفتی گویندو شو کران تخم آنست . »

سیهوج : طوفان . گردباد.[۱]

این کلمه درفرهنگهای فارسی مهجورمانده است . واژه سهوك و صهاك نیز ازهمین ریشه معرب شده که آنها را درجای خود آورده‌ایم.

۱ـ فقه‌اللغه ص۴۰۴

حرف : ش

۱۵۹ ریشه

شابرقان : حدیده تیغ . فولاد.[۱]

این واژه دربرهان قاطع شکل عربی‌شده لغت (شاپورگان) یاد شده و فولاد معدنی تفسیرگردیده است . ونیز لغت (شاپورن) نیز در همین معنی آمده است که سبك‌شده (شاپوران) است .

درکتب خراجیه مانندکتاب‌الخراج یحیی‌بن‌الادم‌القرشی لفظ «شابرقان» بمعنی یك پیمانه برای پیمانیدن غله‌ها بکار برده شده است .

مسعودی نام یکی از کتابهای مانی را (شابرقان) ضبط‌کرده است[۲]

شابوره . ج شآبیر : زلف سه‌گوش آویخته در پیشانی . هر شیرینی که بشکل سه‌گوش[۳] بریده‌گردد .

دربرهان قاطع واژه (شایورد) بمعنی خرمن ماه تفسیر شده‌است.

مسعودی واژه (شابوره) را بمعنی مطلق مثلث بکاربرده است ودرآنجا که شکل دریاهارا توضیح میدهدگوید:«منها ما هو علی صورة‌الشابوره»[۴]

یعنی : برخی از آنها (شکل دریاها درنقشه بطلمیوس) بشکل سه‌گوش است .

شاجرد : شاگرد[۵]

اعشی گفته :

و ماکنت شاجردا ولکن حسبتنی
اذا مسحل سدی لی‌المقول انطق

۱- جامع‌المفردات ص ۵۳-۳. تذکره‌انتاکی ص۱۹۱. تحفه ص ۲۰۰
۲ - التنبیه‌والاشراف‌ص۱۱۷ ۳- کتاب‌الطبیخ ص۷۵ ۴- مروج‌الذهب ج۱ ص۵۳. ۵- السامی فی‌الاسامی‌ص۲۲۸ .دیوان ص۱۱۹

شادروان : سکوی زیر بنای کعبه . پایه‌یك بند در رود خانه .۱

شادروان به بندی در رودخانه میگفته‌اند که در عرض رود بشکل سکویی پدیدمیاوردند تارویه آب رود را بالا آورد و آب‌رادر نهرهایی که در بالای شادروان کنده‌اند روان سازد. پایه‌شادروان در کف رودبسیار پهن بود و هرچه بند روبه‌بالا میامد از پهنی آن کاسته میشد . مانند شادروان شاپوری در شوشتر. شاعری دروصف این شادروان گفته است:

انظرلشادروان تستر واعتجب من جمعه الماء لری بلاده

کمليك قوم جمّعت امواله فغدی یبدده علی اجناده۲

یعنی : بشادروان شوشتر بنگرودرشگفت شو چگونه آب‌رابرای آبیاری کشورش رویهم انباشته .

مانندشهریارملتی‌است که اموالش‌فراهم‌شده و آنها را برلشکرش پراکنده میسازد .

مسعودی لغت شادروان را چنین تفسیر کرده است « **الشاذروان هوالمسناةالعظیمه والسکر من‌الحجر والحدید و الرصاص**.»۳

شاذروان : صمغی‌است که در بیخ برخی درختها فراهم شود . و بهترین نوع آن‌از بیخ نارگیل‌بدست‌آید . شکل فارسی آن (سیاه‌دروان) است.۴ شاذروان درجرگه بوییدنیها بشمارمیاید .۵

حکیم مؤمن شکل فارسی واژه را سیاه‌داران گفته و افزوده است «چیزی است سیاه مایل بسرخی مانند شبه با اندك تلخی که در جوف درختان هند فراهم‌میشود ».۶ برهان قاطع واژه را بشکل (سادآوران) ضبط و کلمه را ازاصل سریانی پنداشته وافزوده صمغی‌است که‌درجوف

۱- شفاءالغلیل ص۱۱۵ ۲- شعر از سفرنامه ابن‌بطوطه نقل‌شده است.
۳- مروج الذهب‌ج۱ ص۱۶۰ . مقدمةالادب ص۳۶۳ ۴- تذکره انتاکی ص۱۷۰ ۵- جامع‌المفردات ص۳-۲ ۶- تحفه ص۱۳۸

درخت گردکان فـراهم شود . شاذروان بمعنی بند جلو رودخانه نیز در عربی بکاربرده شده است .

شاذکونه : یك گونه پارچه که دریمن بافته میشد .

شکل فـارسی کلمه (شادگونه) است .[1] لغت شادگونه در برهان قـاطع بمعنی نهالی و توشك و جبه ضبط شده است . اسدی طـوسی (شادگونه) رابمعنی (مضربه) که بمعنی کله و چادر است معنی کرده واین بیت عسجدی راگواه گرفته :

همان که بودی از پیش شادگونه من
کنون شده است دواج تو ای بدونی فاش[2]

این واژه بشکل (شاذجونی) نیز عربی شده است .[3]

شاذنج : دارویی است برای درد چشم.[4]

شکل فارسی کلمه دربرهـان قـاطع (شادنه) ضبط شده و سنگی توصیف گردیده که ازهندوستان وجاهای دیگر آورند ودردرمان دردچشم و بواسیر بکار برند .

شاذنه : دارویی است کانی.[5]
(شادنج دیده شود) .

شاروف : جاروب .[6]

کلمه (جاروف) درمعنی وصفی آن نیز درعربی بکار رفته است و ازآن فعل و صفت درآورده‌اند . لغت (جارف) که در وصف سیلاب کوبنده و روبنده درعربی بکارمیرود ، سیلابی که هرچیز را در جلو خود روبد و برد ، اسم فاعلی است که ازلغت جاروف ساخته شده‌است.

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۹۹ ۲ـ لغت فرس ص۴۹۹
۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ش. ذ.ج) ۴ـ جامع‌المفردات ص۵۰-۳
۵ـ شفاءالغلیل ص۱۱۵ ۶ ـ قاموس المحیط ریشه (ش.ر.ف)

شاروق : ساروج.[۱]

از این کلمه در عربی فعل و صفت در آورده‌اند چنانکه گویند : «حوض مشرق» . یعنی : حوض ساروج‌شده . در خوزستان ساروج را (چارو) گویند وهمین کلمه است که درعربی (صاروج) گردیده است. اما شکل شاروق ازشکل فارسی (شاروگ) گرفته شده است .

شاش : پارچه دستار.

خفاجی کلمه را از اصل هندی دانسته است.[۲] امروز در جنوب ایران یك گونه پارچه نازك پنبه‌ای را (شاش) میگویند . دربرهان قاطع واژه‌شالوله بمعنی دستارضبط شده‌است وبی گمان ریشه‌این کلمه نیزشاش است که با پسوند (وله) پیوندگردیده است .

مسعودی لغت (شاشیه)رابمعنی‌یك گونه سرپوش بکاربرده است.[۳] ابن‌بطوطه مغربی نیزلغت شاشیه‌را بمعنی‌یك گونه سرپوش بکاربرده‌است

شاش :شهر چاچ .

نام چاچ‌در کتابهای عربی همه‌جا بشکل (شاش) آمده است. چاچ شهری است که امروز آنرا تاشقندگویند ودرقدیم بساختن کمانهای‌خوب مشهوربوده است . درشاهنامه‌آمده است :

بمالید چاچی کمان‌را بدست   بچرم گوزن‌اندرآورد شست.

شافانج :گیاهی‌است .

مجدالدین فیروزآبادی شکل فارسی کلمه را (شابنك) نوشته است.[۴] دربرهان قاطع شکل فارسی کلمه شاه‌بانك ـ بازبرن) یاد شده و به (بزنوف) معنی گردیده است .

۱ـ المنجد. المعرب ص۹۵   ۲ـ شفاء الغلیل ص۱۲۰   ۳ ـ مروج الذهب ج۲ ص ۳۲۲   ۴ ـ قاموس‌المحیط ریشه(ش.ف.ج)

شاقول : شاغول.[۱]
ادی‌شیر شکل فارسی واژه را شاخول شمرده‌است.[۲]

شاکری : نوکران .
فیروزآبادی واژه را مزدور تفسیر کرده.[۳] (الشاکریه) بگروه نوکران دربار خلافت گفته میشد .

شاکریه : مزدگروه چاکران در دیوان.[۴]

شالم : شیلم دیده شود .

شال . ج شیلان ، شالات : شال‌گردن . شال‌کمر.[۵]
اسدی طوسی درلغت فرس زیر واژه شال آورده : «گلیمی بود کوچك و پشمین[۶]». عنصری گوید :
زان مثل چال من بگشت وبتافت   که کسی شال جست ودیبا یافت.
در قـدیم لغت‌گلیم را بمعنی مطلق پارچه پشمی کلفت و درشت بافت بکار میبرده‌اند نه‌تنها بمعنی فرش پشمی مشهور به‌گلیم‌درامروز.

شامات : شهمات دربازی شترنگ.
این کلمه درشعرعربی نیز بکاربرده شده است . ابن‌بابك‌گفته:

لعبت بالرخ حتی   وقعت فی‌الشاهمات[۷]

شاهمات : شامات دیده شود .

شأن : قاعده . روش.
ادی‌شیر این کلمه را شکل عربی‌شده لغت (شان) درفارسی‌میداند

۱ - مفاتیح‌العلوم ص۱۴۷   ۲- الالفاظ‌الفارسیة المعربه‌ص۱۰۱
۳- المنجد.قاموس‌المحیط ریشه(ش.ك.ر)   ۴ - المنجد   ۵- المنجد
۶- لغت فرس ص۳۱۷   ۷- شفاءالغلیل ص۱۱۴

که بهمین معنی است.[۱]

شَاَوْرك : نام آوازی‌است درموسیقی.

در رساله‌ای که نویسنده آن‌شناخته‌نیست، آوازشاورك چنین‌وصف شده : از حجاز بالا میرود و به حسینی و زیرافکند فرود میاید[۲]. شکل اصلی این واژه (نشاورك) است که (نیشابورك) هم گفته شده است . در برهان قاطع واژه بشکل (نشاورك) نیزضبط گردیده است.

شاه : پادشاه در بازی شترنگ.

شاعری گفته است :

یزحف قد القی بطیلسانه تزحّف الشاه علی‌فرزانه[۳]

یعنی : کلاهش را انـداخته به پیش میتازد همچنانکه شاه بر وزیر میتازد.

شاه بمعنی پادشاه‌کشور در زبان عربی امروز نیز بکارمیرود.

شاه انجیر : بیدانجیر. یك‌گونه انجیر[۴]

دربرهان قاطع‌لغت شاه‌انجیر بنام‌انجیر وزیری معرفی‌شده‌است.

شاه بانك : دانه‌ایست مانند رازانه از آن کوچکتر وباریکتر.[۵]

شاه بندر : رئیس بازرگانان.[۶]

کلمه از دوواژه‌شاه بمعنی بزرگ ورئیس وبندرساخته‌شده‌است.

شاه بلوط : بلوط شیرین.[۷]

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۹۷ ۲ـ الموسیقی والغنا ص ۱۵۱
۳ ـ الملاهی ص ۸۵ ۴ ـ جامع المفردات ص۵۰-۳ ۵ـ تذکرهٔ انتاکی ص۱۹۲ ۶ـ المنجد ۷ـ جامع‌المفردات ص ۵۰-۳. تذکرهٔ انتاکی ص ۱۹۱

شاهترج : شاه‌تره . گیاهی است دارویی[۱]
شکل پارسی کلمه (شاهترگ) است که امروز (شاه‌تره) میگوییم.

شاهترجیات : فرهنگستان دمشق این لغت را برابر (Fumariacees) برگزیده است.[۲] فومریا بخانواده‌ای از رستنیها گفته میشود که شاهتره یکی از آنها است و از بیشترین آنها در پزشکی سود میبرده‌اند.

شاهدانق : شاهدانه[۳]
شیخ داود انتاکی در ذیل لغت شاذنه و شاه‌دانج که هردو همین کلمه است، واژه را داروئی کانی و گیاهی هردو ستوده است و در ردیف داروهای درمان درد چشم نام برده است[۴]
در برهان قاطع کلمه تخم بنگ نوشته شده و افزوده شده که عربی آن (کنب) است . درعربی واژه (قنب) شکل عربی‌شده (کنب) است که امروز کنف تلفظ میکنیم و نوعی ازگیاه شاهدانه است .
لیکن شادنه را دارویی کانی ستوده برای درمان درد چشم وشکل عربی‌شده آنرا (شادانج) گفته است .

شاهسپرم : شاه اسپرم .[۵]
یك گونه‌ریحان‌است که آنرا شاه اسپرغم‌هم گویند . درعربی گاهی کلمه بمعنی عطر این گیاه بکار رفته است . اعشی گفته :

وشاهسبرم والیاسمین ونرجس — یصبحنا فی کل دجن تغیما[۶]

شاه اسپرم و یاسمین و نرگس بر ما در تاریکی خیمه میزند چون صبوحی میزنیم .
همان شاعر واژه را بشکل (شاهسفرن) نیز بکار برده است.

۱- المنجد ۲- الالفاظ المعربه الموضوعه ص۷۵ ۳- جامع المفردات ص۵۰-۳ ۴- تذکرهٔ انتاکی ص۱۹۰ ۵- التبصر بالتجاره ص۲۷ ۶ - دیوان ص۱۸۷

و علال و ظلال بارد وفليج المسك والشاهسفرن

شاه صینی :

ابن بیطار گوید : این دارو را بشکل حلقه‌های نازك بکشور ما میاورند و گویند از درختی بدست میاید.[۱] شیخ داود انتاکی گوید: گیاهی است که باندازه نیم متر بلند میشود و ریشه آن مانندگزر است اما نرمتر و دارو را از ریشه آن میگیرند[۲]. نویسنده برهان‌قاطع شکل فارسی واژه را که شاه چینی است آورده و توضیح داده است که ریشه درختی‌است.

شاهك : نامی است فارسی که در عربی برای زنها بکار میرفته است . ازجمله مادر اسحق ارگانی معروف بموصلی موسیقیدان عصر رشید و مأمون عباسی ، شاهك نام داشته است[۳]

شاهك : شاهت کش . اصطلاح در بازی شترنگ.[۴]

این کلمه از واژه (شاه) فارسی و (ك) ضمیر متصل مفعولی مفرد مخاطب در عربی ساخته شده است . ابن‌قتیبه در دنباله داستانی افزوده است : «فكشف المنديل عن الشطرنج وقال: شاهك .» . یعنی : دستمال را از روی صفحه شترنگ برداشت و گفت : شاهت کش .

شاه‌کار : نام یکی از نغمه‌های موسیقی است .[۵]

لغت شاه‌کار درفارسی بهرکار بزرگ وشگفت‌انگیز و نمایان‌گفته میشود. بنظرمیرسد این‌لغت دراین‌مورد اسم خاص یك ترانه‌بوده‌است.

شاهلوج : شاه‌آلو.[۶]

این واژه دربرهان قاطع میوه‌ای زردرنگ مانند زردآلو ستوده

۱ - جامع المفردات ص۴۸ - ۳ ۲- تذکره انتاکی ص ۱۹۰
۳- الموسیقی والغنا ص ۳۶ ۴- عیون‌الاخبار ج۲ ص۱۲۱ ۵- الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص ۱۰۵ ۶- جامع‌المفردات ص۱۳-۱

شده ونام دیگر آن آلو گرده ، گفته شده است. حکیم مؤمن واژه شاهلوج را بمعنی آلوسفید آورده است [۱]. شیخ داود شکل فارسی کلمه را (شاهلوك) نوشته است. [۲]

شاهلوك : شاهلوج دیده شود.

شاهُمرك : ماکیان بزرگ.

در حاشیه کتاب الحیوان مصحح آن کتاب ، واژه راماکیان رسیده بسن تخم گذاری معنی کرده است. [۳] باید یادآوری کرد که در سواحل خلیج فارس بویژه مردم تنگستان صدای (غ) ندارند واین صدا را(گ) تلفظ میکنند. شاه‌مرك در این لهجه (شاه‌مرغ) است ومعنی زیر لفظی کلمه ، مرغ بزرگ است. بساکه واژه از راه کناره‌های خلیج فارس بعربستان رفته باشد.

شاهین . ج شواهین : یك گونه باز. شاهین ترازو [۴]. ترازوی بزرگ. [۵]

ابو نواس گفته است :

مؤلّف شاهین بیسری بنانه وفی کفه الیمنی لشاهینه طعم [۶]

یعنی :شاهین رام‌شده‌ای بردست چپ او است ودردست راستش خوراکی برای شاهین.

واژه شاهین درهمگی این معنیها درفارسی بکارمیرود.

شاهیه : پادشاهی . حکومت.

بلاذری بغدادی دربیان فتوح آران و ذرهایی که خسرو اول برای جلوگیری ازهجوم خزران درکوههای قفقاز ساخته و پادگانهانی که در آنها نشانیده بود ، گوید :

۱- تحفه ص۱۰ ۲- تذکره ص۱۹۱ ۳- الحیوان ص۳۵
۴- التبصر بالتجاره ص۲۸ ۵ - فقه اللغه ص۶۴ ۶- دیوان ص۱۰۴

« .. ملك انوشروان ملوكا رتبهم و جعل لكل امرء منهم شاهية ناحيته .. »[۱] : انوشروان شاهانی معین کرد و ریاست هر ناحیه را بیکی از آنها داد. ملك در زبان عربی بمعنی رئیس و صاحب بکار میرود ودراینجا منظور حکام محلی است. این واژه بشکل مصدر عربی از لغت شاه فارسی ساخته شده است.

شاهنشاه ، شهنشاه : پادشاه بزرگ ایران.

این واژه دراشعار شاعران جاهلی عرب نیز دیده میشود. ابی‌امیه بن ابی‌الصلت ثقفی گفته است :

من مثل کسری شهنشاه؟ الملوك له
او مثل وهرز یوم‌الجیش اذ صالا

شای : چای .[۲]

میگویند اصل کلمه چینی است که مانند لفظ کاغذ از راه ایران وارد زبان عربی شده است.

شَبّابه : نای شبان .

احمدتیمورپاشانوشته: عامیان کلمه شبابه‌را (باتشدید)میگویند و این ابزار موسیقی همان ارغول است.[۳]واژه شباب در برهان قاطع از جمله بمعنی یك پرده ازپرده‌های موسیقی ضبط شده است. واژه(مشبب) درعربی ازاین کلمه فارسی ساخته شده وبمعنی نی‌زن بکارمیرود.

شَبّارق . ج شبارقات :گوشتی که‌برای کباب ازپیش پاره‌پاره و آماده کرده باشند .

جوالقی نوشته : ایرانیان کلمه را (پیش‌پاره)گویند .[۴] در عربی این کلمه بشکل(فیش‌فارج و فیش‌بارق) نیزبکاررفته است (لغت‌فیشفارق

۱- فتوح‌البلدان ص۲۰۴
۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۰۶
۳- الموسیقی والغنا ص۱۱۷
۴- المعرب ص۹۲

دیـده شود) . ابو نواس واژه را از جهت رعـایت قافیه شعری بشکل (شباروق) دراین بیت بکار برده است.

اغلب او فی علی براثنه یفتر عن کلح الشباروق[۱]

یعنی: سر چنگ نشسته وگویی با روی ترش شبارق پاره میکند.

ازلغت شبارق درعربی فعل وصفت درمعنی پاره‌پاره کردن درآورده وبکاربرده‌اند . مثلا واژه (مشبرق) بمعنی پاره‌پاره از همین ریشه ساخته شده است. (گواه درزیرلغت سابری یاد شده‌است). عبدالمجیدالغزالی مصحح دیوان ابو نواس بخطا واژه شباروق را از دوجزء (شبا و روق) پنداشته که پاك بی‌معنی است .

شباش : پرنده‌ای که در دام‌گذارند و بـوسیله آن پرندگان دیگررا بدام اندازند .[۲]

این واژه را درفرهنگهای فارسی ندیدم.واژه (شبوش) درجنوب بمعنی (نثار) کـه ریختن سکه یا نقل برسر عروس یا داماد است بکار میرود .

شبت : شوت . درتهران واژه را (شبت) تلفظ میکنند.[۳]

شبث : شبت دیده شود .

شوید : واژه دربحرین باین شکل گفته میشود.

شَبْداز : اسب سیاه . شبدیز.[۴]

ابن رومی واژه را بشکل شبداز دراین بیت بکاربرده است :

وبین شبداز و برذونکم لی مرکب منی لم ینکب

یعنی : مرکوبی میانه شبدیز و یابویتان دارم که برو نمیافتد .

۱ـ دیوان ص۴۵۲ ۲ - شفاء‌الغلیل ص۱۳۳ ۳ - المعرب ص۹۵ ۴ - شفاء‌الغلیل

شبدیز اسب سیاه معروف خسروپرویز نیز درعرب مشهور بوده و نام‌آن در کتابهای عربی آمده است.

شَبْذَر : یك‌گونه یونجه است.[۱]

این واژه درفارسی امروز با (د) بی‌نقطه تلفظ میشود و بیك‌گونه سبزی گفته میشود که آنرا برای خوراك دامها میکارند.

شبرم :گیاهی است دارویی.[۲]

دربرهان قاطع زیر واژه (شبرم) آمده : «گیاهی شیردار است و آن بیشتردرصحراهاوکنارجویبارهامیروید وساقه‌آن بسرخی مایل است.»

شبزق :کابوس.[۳]

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را (شبزده) دانسته است که در قدیم (شبزدگ) تلفظ میشده است.

شَبْکَرَه : شب کوری.

این واژه مصدری است ازلغت (شب کوری) درفارسی که‌بشکل عربی[۴]ساخته شده‌است. ازاین مصدر فعل‌وصفت نیزدرعربی‌درآورده‌اند.

شبکه : شبکه در وپنجره.[۵]

از واژه شبکه فعل وصفت در عربی ساخته‌اند مانندکلمه (شباك) و (مشبك) ونیز لغت شبکه درعربی بمعنی دام ماهیگیری بکاررفته‌است.

شبنم : شبنم.[۶]

شَبُّور: بوق.

احمد تیمورپاشا از کتاب‌الحیوان جاحظ نقل کرده که شبور(بوق

۱- شرح اسما والعقار ص۳۷ ۲- جامع‌المفردات ص۵۲-۳
۳- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۹۸ ۴- قاموس‌المحیط ریشه (ش.ب. د)
۵- شفاء‌الغلیل ص۱۱۲ ۶- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۹۸

الیهود) است و آن بوقی است که درعید سرسال در کنیسه‌ها مینوازند . و کلمه ازعبری بفارسی در آمده‌است[۱]. نویسنده برهان قاطع کلمه‌را بشکل (شیپور) و (شیبور) هردو ضبط کرده و آنرا بوق رومی معنی میکند.

شَبُوط : یك‌گونه ماهی است.[۲]
خوزستانیان این ماهی را که از کارون و دجله زیاد شکار میشود (شیربت) میگویند .

شبه : سنگ سیاه.[۳]
این واژه در عربی بشکل (سبج) نیز آمده است . در زبان فارسی هرچیز سیاه را به شبه مانند میکنند . فردوسی گفته:
شبی چون شبه روی شسته بقیر   نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر.

شبه : دارویی‌است کانی.[۴]
شیخ‌داود گفته: گویند (خارصینی) همانست و آنرا « روح توتیا » گویند[۵]. لغت(روح) دراینجا صورت‌شکسته (روی) است که در کتابهای عربی باین شکل در آمده است . درخوزستان نیز (روی) را (روح) میگویند و واژه قلع کمتر بکار میرود.

شبهان : یك‌گونه مس است که درخراسان بدست میاید ودر درمان درد چشم بکار میرود .[۶]
این کلمه را درفرهنگهای فارسی نتوانستم پیداکنم . واژه‌ازلفظ (شبه) و پسوند (ان) برای رسانیدن معنی نسبت ساخته شده است.

۱- الموسیقی والغنا ص۱۱۹ . المعرب ص۹۵ . شفاءالغلیل ص۱۱۵.
۲ - المعرب ص۹۲ . التبصر بالتجاره ص ۳   ۳ ـ عیون الاخبار ج ۱ ص ۵۳: التبصر بالتجاره ص۲۱   ۴- جامع‌المفردات ص۵۲-۳
۵- تذکره انتاکی ص۱۹۲   ۶- جامع‌المفردات ص۵۴-۳

شَرْبَق : گیاهی است دارویی.[۱]

دربرهان قاطع واژه بشکل (شربت) وبمعنی گندنای رومی ستوده شده است . بنظر میرسد در شکلی که نویسنده برهان قاطع آورده غلط خوانی شده باشد وشکل درست کلمه درفارسی (شربگ) است که درعربی بصورت (شربق) درآمده . هرچند درفارسی واژه‌هایی داریم که حرف آخر آنها گاهی (ت) وگاهی (ك) تلفظ شده مانند بنجشکت و بنجشك وخشت وخشك.

شربوش : پوشاك سر.[۲]

ادی‌شیر این کلمه را شکل عربی‌شده واژه (سرپوش) درفارسی میداند . درخوزستان واژه (سرپوش) بمعنی مطلق پوشاك سربکارمیرود.

ابن اثیر درشرح حوادث سال ۵۸۸ هجری این واژه را در همین معنی درعبارت زیربکار برده است :

«.. قال انت تعلم ان لبس القبا والشربوش عندنا عيب. فانفذ اليه خلعة سنيه منها القباء والشربوش ..» ۳

یعنی :گفت : تو میدانی که پوشیدن قبا و سرپوش پیش ما عیب است.. پس یك خلعت فاخر که درآنها قبا وسرپوش بود برایش فرستاد.

شَرَزه : بخشم نگریستن . از پهلو بکسی حمله کردن .

ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه را (شرزه) فارسی دانسته‌است.[۴] شرزه درفارسی بمعنی خشمگین است و بیشتر در وصف شیر و پلنگ بکارمیرود .

شریش : سریشم .[۵]

۱- جامع المفردات ص۵۴-۳

۲- الالفاظ الفارسية المعربه ص۹۹

۳- الکامل فی التاریخ ج ۱۲ ص ۳۱

۴- الالفاظ الفارسية المعربه ص۹۹

۵- المنجد .

این واژه درلهجه خوزستانی بشکل(شریش) تلفظ میشود وویژه سریشم صحافی است . سریشم حیوانی را (شریش کمون) میگویند.

شرب‌الماء : آب نوشید .
بعقیده ادی‌شیر اصل این کلمه فارسی است و از واژه (سیراب) گرفته شده است . در لاتینی وژرمنی و انگلیسی وسنسکریت‌از ریشه این کلمه دراین معنی‌واژه‌هایی دیده میشود[۱].

شربین : درختی‌است مانند سرو اما سرختر و دارای برگ پهنتر و میوه کوچکتر و بهترین قطران از آن گرفته میشود . بعقیده ادی‌شیر شکل فارسی کلمه (شربون) است که بهمین معنی است[۲]
دربرهان قاطع (شربون) بمعنی قطران وشربین بمعنی درخت کاج ضبط شده است . روشن است چنانکه ادی‌شیر گفته هر دو کلمه یکی است .

شَرْز : درشتی و تندخویی .
بعقیده ادی‌شیر کلمه ازریشه (شرزه) فارسی گرفته شده است .از این واژه فعل «شارز» را بمعنی تندخویی کرد ، قالب زده‌اند[۳]

شَرْغ : وزغ کوچك .
شکل فارسی کلمه (جغر) است که معنی وزغ را دارد و واژه در عربی مقلوب شده است .[۴]

شَرْزَبه : کمان‌کار کرده نه پوسیده نه نو.
بعقیده ادی‌شیر لغت ازواژه (شیز) که در فارسی بمعنی آبنوس

۱ـ الفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۹۹
۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۹۹
۳ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۹۹
۴ـ الالفاظ الفارسیة‌المعربه‌ص ۱۰۰

است وواژه(آب) بمعنی رونق ساخته شده‌است.[1] درفارسی کمان ساخته شده ازچوب آبنوس را نیز (شیز) میگفته اند.

شَرئ[1] : خیار گرك.

بعقیده ادی‌شیر این لغت صورت شکسته واژه (شرنگ) است[2]. واژه شرنگ درفارسی بمعنی هر تلخی وخیار گرك آمده است.

شُشْتُا : سازی است.[3]

دربرهان قاطع واژه بشکل«ششتار» ضبط وسازی معنی شده‌است که شش سیم دارد. ششتار سازی است که نام آن درفارسی امروز سبك شده و(تار) خوانده میشود.

ششتکا : ششگاه. شاخه‌ایست از دستگاه راست.

عبدالرحمن عودی در ارجوزه خودگفته است.

والششتکا بحرها زلال والهفتکا مالها مثال

یعنی: بهر (بحر) ششگاه پاکیزه است و هفتگاه مانندی ندارد.

همو درتعیین محل پرده این نغمه چنین سروده است:

سادسهن الششتکا یا اُخَیّ مأخذها من سادس فاصغ الیّ[4]

یعنی: ششمین بهر ششتگاه است ای برادرك. برداشت آن از پرده ششم است بمن گوش دار.

ششدنب : گیاهی‌است که برگ آن مایل بزردی ومانند برگ بید است.[5]

ابن بیطار نام این گیاه‌را«ششرنب» نوشته‌است[6]. واژه (رنب-رم) بمعنی موی ازار است و(دنب-دم) دنباله. هردو شکل که ازروی شکل

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۰۰ ۲ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۰۰ ۳- الموسیقی العراقیه ص ۶۷ ۴- الموسیقی والغنا ص ۱۵۹ و ۱۵۳ ۵- تذکره انتاکی ص ۱۹۷ ۶ - جامع المفردات ص ۶۲-۳

ریشه گیاه گرفته شده که با مورد سازگار است.

در برهان قاطع هردو شکل واژه مهجورمانده و هیچکدام یاد نگردیده است.

شِشم : دانه ریزگیاهی است که پس از کوفتن و سلایه کردن آنرا در درد چشم بکاربرند.

بعقیده ادی‌شیرشکل فارسی این لغت «چشم» است[۱]. واژه چشم دربرهان قاطع ازجمله بهمین معنی ضبط شده است.

شَشْنَه : اندکی که ازچیزی برگیرند تا ازملاحظه آن چیزرا بشناسند.

بعقیده ادی شیر این کلمه شکل عربی‌شده‌ای از واژه چاشنی در فارسی‌است[۲].

شِصَّه . ج شصص : شست . کلاب ماهیگیری.[۳]

میدانی واژه (شص) را بمعنی رباینده « انك هرچه بیند ببرذ » معنی کرده وجمع آنرا (شصوص) گفته است.

شطاء : شاخه تازه که از کنار درخت بیرون آید.

بعقیده ادی‌شیراین کلمه‌شکسته لغت (ستاك-ستا) درفارسی‌است.[۴]

شطرنج : بازی شترنگ . ابزار بازی شترنگ.[۵]

اسدی طوسی شکل فارسی واژه را (شترنگ) نگاشته واین بیت راگواه سخن خودگرفته است.

۱- الالفاظالفارسیةالمعربه ص ۱۰۰ ۲- الالفاظالفارسیةالمعربه‌ص ۱۰۰ ۳- المنجد . المعرب ص ۹۵ . السامی فی‌الاسامی ص۹۵
۴- الالفاظالفارسیةالمعربه ص ۱۰۰ ۵- عیون‌الاخبار ج۱ ص۳۲۲ . شفاء الغلیل ص ۱۱۴

تا جز از بیست و چهارش نبود خانه نرد
همچو در سی‌ودوخانه‌است اساس شترنگ[۱]

ابونواس در سوگندنامه‌اش گفته:

اما والخمر والریحان والشطرنج والنرد
ترانی دافعا ما عشت فی زورقك المردی[۲]

یعنی : ای سوگند بشراب وگل و شترنگ ونرد ...

شطرنجی : استاد در بازی شترنگ.[۳]

این واژه درعصر عباسی چندان مشهوربوده که ابن‌الندیم الوراق فصلی از کتاب (الفهرست) را زیر این عبارت آورده است.

«الشطرنجیون اللذین الفّوا فی الشطرنج کتبا.»[۴]

شطفه : نشانه سبزی که بزرگان بدستار میزدند.[۵]

شعبده :[۶]

این واژه را درعربی «شعوذه» نیز گفته‌اند واسم فاعل آنرا درعربی «مشعوذ» ساخته‌اند بمعنی شعبده‌باز.

این کلمه دربرهان قاطع بمعنی یك‌گونه نیرنگ معنی شده‌است. محمدبن اسحق معروف بابن‌الندیم درفصل خرافات الفهرست، کتابی را نام میبرد که (شکبذه) نام‌داشته است. از روی این نام میتوان‌حدس‌زد که شکل فارسی لفظ شعبده (شگبده) بوده است که درعربی (شعبده) شده سپس واژه بشکل اخیر درفارسی نیزرایج گردیده است.

شفارج : شبارق دیده شود.[۷]

۱ـ لغت فرس ص۲۸۸ ۲ـدیوان ص۷۱۳ ۳ـ شفاء الغلیل ص۱۱٤ ۴ـ الفهرست ص ۲۲۷ ۵ـ شفاءالغلیل ص۱۲۱ ۶ـ الفهرست ص۴۴۹-۴۴۸ ۷ـ شفاءالغلیل ص۱۱٤

شَفْرَه : اشفره دیده شود :

خنساء گفته است :

عین فابکی لی علی صخر اذا علت الشفرة اشباج الجزر

یعنی ای دیده اشك بریز درمرگ صخر چون دیدی شفره برپشت کردن کشته شتر است.

شَفْع : جفت برابر فرد.

بعقیده ادی‌شیر این لغت تصحیف کلمه (جفت) درفارسی است.[۱]

شَفْلَج : پوست کبر.[۲]

دربرهان قاطع واژه بمعنی میوه بوته کبر شناسانیده شده‌است که درعربی آنرا آصف گویند.

شفلقه: یك بازی است که یکی دیگری‌را ازپشت سرمیگیرد وبزمین میزند.[۳]

درلهجه شوشتری واژه(شپلاق) بمعنی محکم‌زدن با شلاق‌یادست هرگاه از زدن صدا برخیزد ، رایج است .

چگونگی این‌بازی چنان‌است که یکی‌از کودکان دروسط میایستد دیگران حلقه‌وار دور او ایستاده‌اند و با چیزی که در دست دارند او را میزنند و او میکوشدآنهارا بگیرد. دست بهر کدام زد وی بایدسرجایش دروسط بایستد . شکل فارسی کلمه بعقیده ادی‌شیر (شپلگ) است . در فارسی واژه (شپلاق) بمعنی زدن کسی با چیزی است بطـوری که از آن صدا برآید . این کلمه درشوشترخیلی رایج است و بازی را که ادی‌شیر شرح داده نیز(دمب گو- دم گاو)گویند. بمناسبت آنکه هر کودك‌ازپارچه چیزی‌مانند دم گاو درست کرده وباآن‌بکودکی که درمیان گرفته‌اند،حمله میکند وباو (شپلاق) میزند.

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۱ ۲- جامع المفردات ص۶۵-۳

۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۱

شَكّ : داروی موش کش.[۱]

شکل فارسی واژه نیز شك است که درهمین معنی دربرهان قاطع ضبط شده است .

شَكَّ : چاك زد .

واژه (چاك-چك) درعربی بصورت (صك) و (شك) هردو آمده است و از هردوشکل آن فعلها وصفتهای زیاد درست کرده‌اند . ابودلامه شاعر گفته:

ورمی المهدی ظبیاً شكّ بالسهم فؤاده .[۲]

یعنی: مهدی تیری بآهویی انداخت وباآن دلش‌را چاك زد.

شِکال : بندی که بر دست وپای ستوربندند.[۳]

دربرهان قاطع واژه با لفظ (جدار) معنی شده و ریسمانی تفسیر گردیده که بر دست وپای مرکب بدخصلت بندند. ازلغت شکال درعربی فعل و صفت نیز درآورده‌اند . شاعری در هجو احمدبن خطیب وزیر مقتدرعباسی که دادخواهی را با لگدکشته بود، گفته:

قل للخلیفة ابن عم محمد اشکل وزیرك ، انه ركّال[۴]

یعنی : بخلیفه پسرعموی پیغمبر بگو وزیرت با شکال ببندکه لگدزن است .

شَکَرساز: نام‌گوشه‌ای از زیرافکند وحجاز است.[۵]

شکوهنج : خارخسك.

دربرهان قاطع این کلمه بشکل (شکوهنج) درهمین معنی قیدشده

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۲ ۲- عیون الاخبارج۱ ص۱۸۲
التاج ص۲۹۲ ۳- المنجد ۴- مروج الذهب ج۲ ص۴۰۰
۵- الموسیقی والغنا ص۱۵۵

است . لیکن ابن بیطار[1] واژه را بشکل شکوهج نوشته است که باید گفت سبك شده شکوهنج است . نویسنده برهان قاطع زیر لغت (شکرهنج) نوشته : «معرب (شکرهنگ) است وبجای (ر) حرف (و) نیز دیده شده است» . از توضیح اخیر دانسته میشود که شکل فارسی واژه (شکوهنگ) است که درعربی (شکوهنج) گردیده .

شَلْتُوك : برنج پوست نگرفته .[2]

درخوزستان این واژه را (چلتك) تلفظ میکنند . جزء اول واژه شالیزار که درشمال به برنجزار گفته میشود با جزء اول شلتوك و چلتك یکی است .

شَلَّلَ الثوب : پارچه را شل بافت.[3]

این فعل از واژه شل فارسی گـرفته شده است . در المنجد واژه بمعنی شل‌دوختن نیزمعنی شده. برهان‌قاطع واژه (شل)را بمعنی نواری که از رنگ دیگر میان درزهای زین ولباس میدوزند ، معنی کرده.شلال دوزی بمعنی دوختن‌لباس با بخیه‌های درشت یك‌طرفه درهمه‌جای‌ایران متداول ومعروف است.

شَلْم : تافتگی ازخشم.

درعربی آمده «فلان یتطایر شلمه» یعنی : خشم فلانی زبانه کشید . بعقیده ادی‌شیرشکل فارسی این کلمه (شلم) است[4]. واژه (شلم)دربرهان قاطع سبك‌شده (اشتلم) ضبط وبمعنی زورگویی تفسیرشده است.

شَلُّوق : یك‌گونه ماهی‌است.[5]

۱- جامع المفردات ص۶۵-۳ ۲- البلدان‌الخلافة‌الشرقیه ص۴۰۷

۳- شفاءالغلیل ص۱۱۸ ۴- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۲

۵ - مفاتیح‌العلوم ص ۱۰۰

درشوشتر یك گونه ماهی‌را که مانندماهی کفال است(شلق) گویند. دربرهان قاطع واژه (شلگ) بمعنی زالو تفسیرشده است . فیروزآبادی کلمه را (شِلق) و(شلَّق) ضبط ویك گونه ماهی کوچك معنی کرده است[۱].

این شکل واژه همان لغت رایج در شوشتر است و شکل فارسی آن (شلگ) است که دربرهان قاطع بمعنی زالو یاد شده است.

شَمّ :

این کلمه درهمه معنیهای رایج آن درعربی، ازریشه شمیدن‌فارسی گرفته[۲]شده است.«شم» بمعنی تکبر ورزید[۳]ازریشه چمیدن فارسی گرفته شده است که بمعنی با ناز راه‌رفتن است . اما بمعنی خرامیدن وپوییدن از شمیدن است. چنانکه ادی‌شیر اظهار کرده. بسا که چمیدن و شمیدن هردو یك ریشه باشند از دو لهجه ایرانی که بعنوان دو واژه درفرهنگها یاد شده‌اند.

شَمَخْتر : بدبخت . نحس.

فیروزآبادی شکل فارسی واژه را (شوم‌اختر) یاد کرده‌است.[۴]

شِمْراج : زبان‌باز. دروغگو.

بعقیده ادی‌شیرشکل فارسی کلمه (شوم‌راه) است.[۵]

شِمْشَرْ : قاقله کوچك. گیاهی‌است دارویی.[۶]

دربرهان قاطع زیرلغت شمشورچنین‌آمده است «رستنی باشد که ببرك سعتر ماند و روغن آن دردگوش‌را نافع است». ونیز لفظ(شمشار) بمعنی شمشاد یادگردیده‌است . اسدی طوسی زیرلفظ شمشار این‌بیت‌را

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (ش. ل. ق) ۲ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۰۲

۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ش. م. م) ۴ـ قاموس‌المحیط ریشه (ش.م.ر)

۵ـ الفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۱۰۲ ۶ـ جامع‌المفردات ص۶۶-۳

آورده که نشان میدهد شمشار، بجز شمشاد است.

فدای آن قد و زلفش که گویی فرو هشته است ازشمشاد،شمشار

درخوزستان گل گندم را (شمشیلك) گویند بمعنی (شمشیرك) زیرا در آنجا واژه (شمشیر) بشکل (شمشیل) گفته میشود.

شمعدان . ج **شمعدانات** : شمعدان .[۱]

این واژه ازجزء شمع درعربی بمعنی موم و(دان) درفارسی بمعنی ظرف ، ساخته شده است

شمندر : چغندر.

شمندور: چغندر[۲]

واژه چغندر درخوزستان بشکل (چُنْدُر) گفته میشود.

شموس . ج **شمش . شمس** : اسب چموش.[۳]

ازاین واژه فعل وصفت در عربی نیز درآورده‌اند چنانکه گویند : « شمس‌الفرس » یعنی اسب آرام نمیگیرد و بکسی رام نمیشود. ابو نواس گفته است :

جنیت علی عذرا غیر قویة شدیدة بطش فی الزجاج شموس.[۴]

یعنی : با دختری (کنایه ازشراب) که بسیار خشمناك و در شیشه سر کش بود، گناه کردم .

خنساء گفته :

رموح من الغیظ رمح الشموس تلافیت فی السلف الاول.

ازریشه واژه (چموش- شموس) فعل نیز درآورده‌اند . چنانکه همان شاعر گفته است :

کان یلقانی زمانا واصلا فالتوی من بعد وصلی وشمس.

۱-المنجد ۲- المنجد ۳- المنجد ۴- دیوان ص۲۷۲

یعنی: او روزگاری نزدم میامد و ازاوکام میگرفتم. اکنون پس از وصال روگردانیده و سرکشی کرده است.

نویسنده برهان قاطع شکل عربی‌شده چموش‌را (شموش)نگاشته است.

شنار: بدترین عیب. ننگ.

این واژه همان واژه (شنار) فارسی است که همین معنی را دارد هرچند از آن درعربی فعل وصفت بسیار قالب زده‌اند.[۱]

شمهذر: هرچیز تیز مانند دمه‌کارد.[۲]

شکل فارسی این واژه را نتوانستم پیداکنم.

شِنان: چند چوب بهم بسته که بوسیله آن از آب رودخانه بگذرند.[۳]

این لغت از ریشه (شنا) گرفته شده‌است.

شنبلید: سورنجان[۴]. گل سورنجان[۵]

شنبلید را بمعنی گیاهی که دارای گل زرد است در فارسی بکار برده‌اند: چنانکه رخسار زردرابشنبلید مانندکرده‌اند. منوچهری درباره خودش وشمع گفته:

روی او چون شنبلید نوشکفته دربهار
روی من چون شنبلید پژمریده درچمن

شَنْته: چنته.[۶]

کیسه چرمینی که اوراق یا چیزهای دیگر درآن می‌نهد. واژه

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۳ ۲ـ المنجد ۳ـ المعرب ص۹۵. شفاءالغلیل ص۱۱۲ ۴ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۰۰ ۵ـ جامع المفردات ص۶۶-۳ ۶ـ المنجد

چنته در برهان قاطع مانند بسیاری از واژه‌های دیگر نیامده‌است.

شنجار : شجرة‌الدم.[۱]
نویسنده برهان قاطع شکل عربی‌شده واژه (شنگار) را (شنجار) یاد و شجرةالدم معنی کرده است و افزوده‌گیاهی است که بیخش بسعتر ماند وبرگش سیاه مایل بسرخی‌است.

شَنْجول : این لغت بشکل لقبی درزبان عربی در آمده‌است.
عبدالرحمن‌بن عامر که درسال ۳۹۰ هجری پس ازمرگ برادرش المظفر سمت حاجبی هشام بن حکم خلیفه محجور اموی را در اسپانیا بعهده داشته است ، باین لقب مشهوربوده[۲]
شکل فارسی واژه (شنگول)است که بمعنی قشنگ وبانشاط است ودرلقب نیز بهمین معنی بکاررفته.
مصدرشنگیدن درخوزستان وبختیاری که این واژه از آن بر آمده است خیلی رایج وبمعنی عشوه‌گری و کرشمه‌کاری بکارمیرود. درتهران نیز واژه (شنگ) دردنباله (شوخ) بمعنی کرشمه‌کار رایج‌است.

شَنْقار: پرنده‌ایست شکاری.
بعقیده ادی‌شیرشکل فارسی این واژه (سنقر) است.[۳]این لغت در برهان قاطع بشکل(شنغر) و(شنقار) با پیش اول یاد شده ودرهمین‌معنی ستوده‌گردیده است.

شنکار: گیاهی‌است دارویی.[۴]
دربرهان قاطع زیر این واژه چنین‌آمده است : «گیاهی است که بیخش ستبر وبرگش سیاه وبسرخی مایل‌است» . این لغت همان واژه

۱ـ جامع‌المفردات ص۶۶-۳ ۲ـ البیان المغرب ج ۲ ص۳۸
۳ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۰۳ ۴ـ العطر والتصعیدات ص ۲۹

است که بشکل (شنجار) نیزعربی شده‌است.

شَواءٌ شُرْشُر: کبابی که روغن از آن میچکد.[۱]

جزء دوم واژه شکل (شرشر) فارسی‌است که درمعنی صدای یك گونه ریزش‌آب رایج است. (شر) بمعنی‌آب ازچیزی ریختن است و بخش دوم واژه (افشاره ـ آب‌شره) بمعنی چکیده وعصاره نیز از همین ریشه‌گرفته شده است.

درلهجه شوشتری بـرای گفتن صدای ریزش آب دو کلمه وجـود دارد و بکار برده میشود هرچندگویی هردو ازیك ریشه است اما در دو معنی آنها را بـکار میبرند: یکی واژه (چرچر) است ازریشه (چرهـن) بمعنی‌آب و روغن چیزی با فشار امـا کم از آن چیز بیرون‌آمدن و تراویدن. مثل اشك ازچشم و روغن ازگوشت وقطره‌آب از خیك اگر پیاپی فرو چکد. دوم واژه (شرشر) است ازریشه (شرهـن) بمعنی آب ازچیزی یکجا و با صدا ریخته‌شدن. پس لغت(شرشر) درترکیب(شواء شرشر) عربی‌شده شکل (چرچر) است که ازراه خوزستان بعربستان رفته وبشکل (شرشر) عربی گردیده‌است.درخوزستان صفت (چرچر)را برای کباب روغندار که روغن ازآن فرو میچکد، بـکار میبرند. و نیز یك خوراك راکه خمیری بریان‌شده در روغن وشیره خرما است (چرچرو) می‌نامند ازجای اینکه شیره وروغن پس‌ازسرخ کردن از آن فرومیچکد.

شُوْبَق : چوبی که نانوا چونه خمیررا باآن پهن میکند.[۲]

این کلمه شکل دیگری ازواژه چوبك است کـه در عربی بشکل (صوبج) نیز درآمده ودرهمین معنی بکاررفته است.

شُوْبَنْد : سینه‌بند اسب.

۱ـ المنجد ۲ـ قاموس‌المحیط‌ریشه (ش. ب. ق)

بعقیده ادی‌شیر این واژه از لغت(شوب) بمعنی‌دستمال و بندساخته شده است.[۱]

شوت : مهدی موعود در نزد زردشتیان که هنگام خروج چهل تن با او هستند.[۲]

شُوذ . ج شوذات : شاخه‌های فرعی از شاخه‌های نخستین چهارراه اصلی درموسیقی.[۳]

این واژه شکل عربی‌شده (شود.شد) بمعنی رفتن است . شاخه‌ها عبارت است از: یك‌گاه و دوگاه وسه‌گاه وچهارگاه وپنجگاه وششگاه و هفت‌گاه وهشت‌گاه ونهفت. همگی اینها را از(شود)ها میشمردند. لغت (شود) یا (شد) را درعربی (هرجا شدگویند باید حرف آخر کلمه مشدد گفته شود) به(دوره)جمع (ادوار) ترجمه کرده‌اند وامروزبجای‌شودهای موسیقی درایران لغت (ردیف) را بکارمیبرند.

شَوْذَر: روپوش. چادر.

کلمه ازلغت چادرفارسی گرفته شده‌است.[۴] رجزگویی گفته‌است:

عجیزة لکعاء دردبیس . اتتك فی شوذرها تمیس.
احسن منها منظراً ابلیس .

یعنی: پیرزن لب پیس دردآلودی در چادرش دامن کشان نزدت آمدکه دیو ازاو خوشگلتر بود. کلمه (شوذر) در المنجد روپوش بدون آستین تفسیرشده که همان چادر است.

شوذق: شاهین. پرنده شکاری[۵]

۱- الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱۰۴ ۲- شفاء الغلیل ص۱۲۳
۳- الموسیقی والغنا ص۱۳۰ ۴- لمعرب ص ۹۳ ۵ - المعرب ص۹۲

واژه سوذق دیده شود.

شوره : بازمانده ازعلوفه دام در آخر.

فیروزآبادی واژه را معرب (نشخوار) در فارسی شمرده است[۱]. ازاین ریشه فارسی لغت (مشوار) بمعنی میدانگاهی که در آن چارپایان را بخریداران نشان میدهند ، نیز درعربی ساخته وبکاربرده‌اند.

شَوْکه : سلطه.

ادی‌شیر این واژه را شکل شکسته و عربی‌شده واژه (شکوه) در فارسی میداند[۲]. آنچه نظر این زبانشناس‌را تأیید میکند آنست که‌هیچیك ازمعنیها ومشتقات‌ریشه (ش.و.ك) درعربی باین‌معنی واژه سازگار نیست.

شورباءِ خضراء : یك‌گونه‌آش سبزی‌است.[۳]

دراین ترکیب جزء اول واژه فارسی وجزء دوم عربی‌است.

شُول : بیابان بی‌آبادی.

ادی‌شیر شکل فارسی این واژه را لغت (چول) دانسته است[۴]. چول بمعنی جای ناآباد که نشینندهٔ‌ای در آن نیست ، در جنوب خیلی رایج است و چول‌کردن بمعنی ویران ساختن یك آبادی بگونه‌ای که ساکنی در آن نماند ، نیزبکارمیرود .چوله بمعنی‌خارپشت ازهمین ریشه آمده‌است .

شَوْلم : شیلم دیده شود.

شَوْله : نام دو ستاره.[۵]

۱- قاموس‌المحیط ریشه (ش. و. ر) ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۳ ۳- کتاب‌الطبیخ ص۳۳ ۴- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۰۵

۵- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۱۰۵

دربرهان قاطع لغت (شوله) بمعنی تیر شهاب و یکی از منازل قمر ضبط‌شده‌است. درالمنجد کلمه به(دنباله کژدم)تفسیرشده. فیروز آبادی واژه را بمعنی دوستاره دربرج کژدم معنی کرده‌است[۱] که ماه درگردش خود ازروبروی آنها میگذرد . شوله نام دو ستاره درشت‌است که‌درنوك شاخك‌های کژدم دیده میشوند.

شوندر: یك‌گونه چغندر[۲]

درخوزستان لغت چغندررا (چندر) تلفظ میکنند. وواژه(شوندر) عربی‌شده این‌شکل‌کلمه است‌که ازراه خوزستان بعربستان رفته‌است.

شُونیز : سیاه‌دانه.[۳]

نویسنده برهان قاطع کلمه را بهمین معنی یادکرده است . در خوزستان لغت (سیاهدانه) که یك معنی وصفی است رایج نیست و این دانه را در همه‌جا (شونیز)گویند.

شَویل : واژه شویلا دیده شود.[۴]

شویلا : گیاهی‌است دارویی.

ادی شیر شکل فارسی واژه را (شویلا) میداند. دربرهان قاطع این‌گیاه (بومادران) تفسیرگردیده‌است. درشوشتر این‌گیاه را (چویل) تلفظ میکنند وهرچیز بسیارسبز را بآن مانند مینمایند.

شَهْ : چه زشت.

مسعودی درمیان نقل داستانی ازمأمون واژه را بکار برده وچنین گفته است:

۱- قاموس‌المحیط ریشه (ش. و. ل.)　　۲- تذکره انتاکی ص۲۰۱

۳- المنجد.عیون‌الاخبار ج۲ ص۱۰۱　　۴- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۱۰۵

«... ثم ذاق قدر یحیی بن اکثم فاعرض بوجهه وقال: شه.[۱]»

یعنی: وچون از دیگ یحیی اکثم چشید روی درهم کشیده گفت: شه.

لغت (شه) در برهان قاطع چنین معنی شده است «.. بمعنی منع هم آمده است برابر رخصت. بضم اول کلمه‌ایست که درمحل کراهت و نفرت گویند.».

شَهارجه : جمع کلمه شهریج است.

واژه شهریگ که درعربی شهریج شده بطبقه‌ای از کارکنان دولت گفته میشده که اداره کردن کارهای محلی شهرها با آنان بود. همین واژه است که در تشکیلات عصر اسلامی به (محتسب) ترجمه گردیده‌است.

علی بن حسین مسعودی در باره طبقه (شهارجه) میگوید : «... ابوعبیده معمر بن مثنی تیمی ازعمر کسری که کتابی درزمینه تاریخ ایرانیان و دودمانهای شاهان و سخنرانیهای آنان و تبارشان و شهرهایی که پی افکنده‌اند و شهرستانهایی که سازمان داده و جویهایی که کنده‌اند نوشته است ، وخاندانهای بزرگ ایرانیان ونشان ویژه‌هر خانواده‌از (شهارجه) ودیگران را در آن نوشته نقل کرده است...».

بازهمین تاریخ نویس آنجاکه طبقات عصر ساسانی را شرح میدهد، (شهارجه) را بگونه‌ای میستاید که بایستی طبقه میانه مأموران بلندپایه دولت ودهگانان باشند. او گفته «طبقه‌دوم پس ازشهارجه دهگانهایند.[۲]».

شَهْبَیدق : نام جائی‌است.[۳]

بنظر ما اصل شکل فارسی کلمه (شه‌ابادك) است.

شهترج: شاه‌ترج دیده شود.

۱ـ مروج الذهب ج۲ ص۳۲۵ ۲ـ مروج الذهب ج۱ ص۱۴۴-۱۶۶-۱۷۷ دیده شود ۳ـ قاموس المحیط ریشه (ش. د. ق)

شَهْد : عسل.

ادی‌شیر شکل فارسی واژه‌را (شهد) گفته که بمعنی عسل در فارسی است.[۱]

شهدانج : شاهدانه.[۲]

درلهجه خوزی شاهدانه‌را (شه‌دنگ با پیش(د) و(ن)زده) میگویند

شهرمان : یك‌گونه مرغابی است.

ادی‌شیر گوید شکل فارسی واژه نیز(شهرمان) است.[۳]

شَهْرَه : شاهراه

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را نیز(شهره) گفته است.[۴]

شَهِسْفرم : شاهسفرم دیده شود.

شَهْر : قمر[۵]

کلمه شهر درهیچیك ازمعنیهای آن در برهان قاطع نیامده‌است.

شُهر : رسوا کردن.[۶]

واژه تشهیر که بمعنی زنگ بگردن کسی آویختن وبنام گناهکار بر او جار کشیدن است ، ازریشه این واژه فارسی ساخته شده .

درباستان زمان این کار یکی از کیفرهایی بود که بفرمان دادور در باره بزهکار اجرا میشد. شهره کردن درادبیات فارسی بمعنی رسوا کردن بسیار بکاررفته است ونظر خفاجی درباره فارسی‌بودن واژه درست‌است.

شهرود : سازی‌است که حکیم بن احوص سغدی بسال ۳۰۰ هجری در

۱ـ الفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۳ ۲- المعرب ص۹۲

۳- الالفارسیة المعربه ص ۱۰۳ ۴- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۰۴

۵- شفاء الغلیل ص۱۱۴ ۶ـ شفاء الغلیل ص۱۱۹

بغداد اختراع کرد.[۱] نویسنده برهان قاطع واژه را بنام سازی که رومیان نوازند و تار بم در سازها تفسیر کرده . لیکن معنی زیرلفظی کلمه نشان میدهد که شهرود نام سازی است نه‌نام یك تار در سازها. رود درفارسی نام سازی است مانند قانون. شهرود میشود: رود شاهانه یا رود بزرگ. رودکی استاد شاعران ایـران چون در نواختن رود استاد بوده باین نام مشهور گردیده است.

شِهْریز : یك‌گونه خرما.[۲]

بواژه سهریز نگریسته شود.

شَهْل : چشم سیاهی که اندکی بکبودی زند. یا کبودی اندك درچشم‌مایل بسرخی.

بعقیده ادی‌شیر این لغت عربی‌شده (شهلا) است و آن‌گاوی است که سیاهی‌رنگ‌آن اندکی‌بسرخی زند ونیزچشم سیاه مایل‌بسرخ.عربها ازاین کلمه مشتقاتی درآورده‌اند.[۳]

شَهْلَه : واژه شهل دیده شود.

شَهنازین : آواز شهناز . بهری است در موسیقی که ازدرآمیزش راست و عراق پدید میاید .

در ارجوزه عبدالرحمن عودی آمده‌است.[۴]

شهنازنا آواز زیرافکند   والاصفهان بعده قعد

یعنی: شهناز آوازی اززیرافکنده است واصفهان درپی‌آن نشسته. این کلمه درعربی بشکل شهناز نیزبکاررفته . بدرالدین اربلی درارجوزه خود گفته :

۱- مفاتیح‌العلوم ص۱۳۷ ۲- عیون‌الاخبار ج۲ ص۴۴ ۳ - الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۰۴ ۴ -الموسیقی و الغنا ص۱۲۶

والاخران لهما شهناز للبوسليك والنوی الحجاز.[2]

یعنی : شهناز آوازی‌است که از دو تای‌دیگر آمده و ازبوسلیك و نوا حجاز میاید . منظور او از دوتای دیگر اصلهای زیر افکند واصفهان است.

شهنشاه : شاهنشاه .

اعشی گفته است :

وکسری شهنشاه‌الذی سارذکره له ما اشتهی‌راح عتیق[2]و زنبق

یعنی: کسری شاهنشاهی است که نام‌او همه‌جا رفته است. شراب کهنه و زنبق هرچه بخواهد دارد .

شهنیز : شونیز[3]

شیان : دم‌الاخوین .[4]

دربرهان‌قاطع (شیان)صمغ‌سرخ‌رنگی شناسانیده شده که‌معروف بدم‌الاخوین است .

شَیْد : رنگ.

ازاین ریشه فارسی لغت (مشید) بمعنی رنگ اندود و رو کش‌دار درعربی‌آمده است .[5]

دربرهان قاطع واژه با زبر اول قید شده وبمعنی زرق و ریاکاری نیزضبط گردیده است .

شَیْذَمان :گناه .

بعقیده ادی‌شیر اصل کلمه فارسی‌است و از واژه (شید) بمعنی ریا

۱- ارجوزه اربلی ص۱۰۸ ۲- المعرب ص۹۳ ۳ - قاموس المحیط ریشه(ش.ن.ز) ۴- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۴ ۵- فقه اللغه ص۴۲۸ . قاموس‌المحیط ریشه (ش.ی.د)

و(مان) بمعنی صاحب ساخته شده‌است.[۱]

شیرازه : شیرازه کتاب.[۲]

فیروزآبادی لغت (مُشَرَّز) رابمعنی استوار بسته، اسم مفعولی از شیرازه‌آورده است[۳].

شیرازیه : خوراکی‌است.

محمد بن حسن کاتب بغدادی گفته که این خوراك ازگوشت پخته وماست آب‌چکیده یا کشکاب درست میشده[۴].

شیرآملج :[۵]

درتحفه آمده : شیری‌راکه دانه‌آمله در آن نهند و بجنبانند باین نام مشهور است.

شیربام : شیرفام.[۶]

هرچیزی که برنگ‌شیر باشد، رنگی که امروز آنرا کرمی گویند و گاهی با واژه (شیری) که درست‌تر است، نیز از آن تعبیرمیکنند.

شیرخشك : شیرخشت.[۷]

داروی معروف که صمغ شیرین گیاهی است . باید تذکر دهم که واژه (خشت) درخوزستان (خشك)گفته میشود. پس شکلی که ابن‌بیطار از کلمه‌آورده غلط نیست.

شیرزق : سرگین‌شپره.[۸]

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۹۹ ۲ـ الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۱۰۰
۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ش. ر ز.) ۴ـ کتاب‌الطبیخ ص۳۹
۵ـ جامع‌المفردات ص۵۸-۱ ، تذکره انتاکی ص۳۲و۲۰۲ . تحفه ص۳۲
۶ـ التبصر بالتجاره ص ۱۰ ۷ـ جامع‌المفردات ص ۷۵-۳
۸ـ جامع‌المفردات ص۷۵-۳

دربرهان‌قاطع واژه بشکل(شیرزج)و(شیرزق)یادشده و(شیرشپره) معنی گردیده است.

شیرنجشیر : ریشه‌ایست دارویی برنگ زرد.[۱]

این‌واژه دربرهان‌قاطع چنین ستوده شده‌است: «بیخی‌است‌دوایی وآنرا ازهندوستان‌آورند.».

شیرین : ایــن واژه بصورتِ نام شخصی برای زنان در زبان عربی رایج بوده‌است.[۲]

شیز: کاسه چوبی. آبنوس.[۳]

نویسنده برهان قاطع نیز کلمه (شیز) را بمعنی آبنوس ضبط کرده است. شیزی بمعنی کاسه چوبی دراین شعر بکاررفته است.

فتی یملاء الشیزی، یروی‌سنانه — ویضرب فی رأس الکمی المدجج

یعنی: جوانی که کاسه را پر میکند. نیزه‌اش را (ازخون) سیراب میسازد وبرسر دلیر سلحشورمیزند.

شیز نام شهر گنجك عصر ساسانی است کـه آتش آذرگشسب در آنجا نهاده بوده‌است[۴] و ویرانه آنرا امروز تخت سلیمان گویند. شهرشیز در سده‌های میانه بساختن ظرفهای چوبی‌نیکو شهرتی داشته‌است وشیزی منسوب باین شهر است وبکاربردن واژه بمعنی‌آبنوس یا کاسه چوبی یك معنی مجازی‌است که ازنشستن صفت برجای موصوف پدیدآمده.

شَیْصان : یك‌گونه ماهی‌است.[۵]

این واژه ازلغت(شست) بمعنی قلاب ماهیگیری گرفته شده‌است.

۱ـ جامع المفردات ۲ـ الموسیقی العراقیه ص ۷۸ ۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۰۵ ۴ـ مروج‌الذهب ج۲ص۱۴۷ ۵ـ البخلا ص۶۳

واژه شست درعربی‌در آمده و بشکل(شص)عربی‌شده‌است. جزء آخرواژه (شصان) پسوند(ان) درفارسی‌است. زیرادرزبان‌عربی پسوندی‌باین‌شکل که معنی نسبت را برساند وجود ندارد.

فیروزآبادی واژه (شص) را بمعنی یك‌گونه ماهی نیزمعنی کرده لیکن واژه (شیصان) را نیاورده‌است. ازاینجا پیداست که واژه فقط در بصره وخوزستان رایج‌بوده که جاحظ آنرا بکاربرده است.

شَیْطرج : دارویی‌است.

نویسنده برهان قاطع فارسی کلمه را (شاه‌تره) که‌گیاهی‌بسیارسبز ودردفع خارش تن بکارمیرود ، قلمداد کرده است.

در تذکره انتاکی لغت شیطرج (شاه‌تره هندی) ستوده‌شده‌است.[۱] فیروزآبادی واژه شیطرج را عربی شده لغت (چترك) و واژه را هندی شمرده‌است.[۲]

شَیْلَم: یك‌گونه دانه‌که درگندمزار می‌روید.[۳]

دربرهان قاطع این‌دانه شملك نامیده شده وداروی ضد بهق‌معرفی گردیده است. در خوزستان واژه شیلم را با زیر اول و پیش سوم تلفظ میکنند.

۱- قاموس‌المحیط ریشه (ش.ص.ص) ۲- تذکره انتاکی ص۲۰۱
۳- قاموس‌المحیط ریشه (ش.د.ج)

حرف : ص

۶۵ ریشه

صابون : صابون.[1] واژه صابون درشعر فارسی بهمین معنی آمده است . منوچهری دامغانی گفته :

گویی بط سفید ، جامه بصابون زده است
کبك دری ساق پای درقدح خون زده است

دربرهان قاطع واژه صابون دراین معنی ضبط شده. این لغت مانند چندین لغت دیگر ازراه زبان عربی باروپا رفته ودرزبانهای اروپایی رایج شده است .

صاخره : ظرف[2] سفالینی که باآن می آشامند.

این لغت باین شکل وباین معنی دربرهان قاطع نیامده است. بنظر ما این لغت شکل عربی شده لفظ (ساغر) است که درفارسی بمعنی پیاله باده نوشی بسیاربکار میرود. حافظ گفته :

بیا تاگل برافشانیم و می درساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم وطرح نودراندازیم

صَارج : لغت[3] صاروج دیده شود.

صاروج: آهك وگل رس وخاکستر که درقدیم بجای سیمان مصرف میشد. شکل فارسی این لغت (چاروگ) است. درخوزستان بجای لفظ ساروج

۱- المنجد . المعرب ص۹۸ ۲ - المنجد ۳ - عیون الاخبار ج۲ ص۷۲ . المنجد

که در تهران رایج است این کلمه را (چارو) تلفظ میکنند.
از لغت صاروج درعربی فعل وصفت نیزساخته‌اند چنانکه گویند : «حوض مصّرج » یعنی حوض چاروشده.

صاهك : شکل فارسی این لغت (چاهك) است. این نام در کتب البلدان والمسالك عصر اسلامی درچندین جا دیده میشود، از جمله قریه چاهك نزدیك بهبهان که در آن کتابها بشکل صاهك یاد شده است.

صبار: تمر هندی[۱].
لغت صبار در برهان قاطع نیز بهمین معنی ضبط شده است . فیروز آبادی نیزهمین معنی‌را برای کلمه‌صبار(بروزن‌غراب[۲])یاد کرده‌است.

صِباغ : سباغ[۳]
دربرهان ناطع زیر واژه (سباغ) آمده است: نان خورش‌است و معرب آن (صباغ) باشد.

صِفتْ : استوار ونیرومند.
شکل فارسی این لغت واژه (سفت)[۴] فارسی است . مجدالدین فیروز آبادی ازاین‌واژه‌صفتها وفعلهایی بشکل قالبهای عربی آورده است که همگی‌ازاین‌ریشه فارسی گرفته شده‌اند ودرمغزمعنی هر کدام‌از آنها ، معنی فارسی کلمه که نیرومندی واستواری است ، وجود دارد .

صبر : صبرزرد وصبر تلخ.
داروی معروفی‌است صمغ مانند که درقدیم شهرتی بسیارداشته . برخی این کلمه را بکسر اول نیز ضبط[۵] کرده‌اند . در مقـدمه یادآوری

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۶ ۲ـ قاموس المحیط ریشه (ص.ب.ر)
۳ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۷ . قاموس المحیط ماده (ص.ف.ت)
۴ - شفاء الغلیل ص۱۲۶ ۵ - السامی فی الاسامی ص۲۴۳

کرده‌ایم که صدای فتحه فارسی درعربی غالباً بشکل صدای کسره گفته میشود. زیرا عربان هنگام گفتن این صدا دهن را بیش از فارسی زبانان باز می کنند.

صبهبذ : سپهبد.

جریر گفته است:

اذا افتخروا عدّوا الصبهبذ منهم
وکسری وآل الهرمزان[1] و قیصرا

یعنی : هنگامی که مباهات میکردند سپهبد وکسری و خاندان هرمزان وقیصر را ازخود میشماردند.

لغت سپهبد درعربی‌هم بمعنی اسپهبدان‌طبرستان وهم بمعنی‌مطلق فرمانده سپاه یا به‌تعبیرخود عربها«رئیس‌الاساوره» بکاررفته‌است. آشکار است که واژه از دوجزء (اسپه) و(بد) ساخته شده‌است.

درعصرساسانی فرمانده سپاه یك ناحیه را (سپاهبذ) وفرمانده کل سپاه را (ایران سپاهبذ) میگفته‌اند. بحتری لغت «صبهبذین» را بمعنی مطلق امرای ایرانی دراین‌بیت بکاربرده است.

والعلا فی‌الصبهبذین،وددنا انها فی‌الزیود والاعواف[2]

یعنی: بزرگی درسپهبدیان است ودوست میداشتیم که در(زیدها) و(عوفها) می‌بود.

درکتب فقهی‌وخراجیه وگاهی‌درکتب تاریخی لغت«الصبهبذیه» بمعنی درهمهای مسکوك طبرستان بکاررفته‌است.[3]

صَتّ :گروهی ازمردم.

۱- المعرب ص۹۷ ۲- دیوان بحتری ص۱۳۸۸ ۳- تاریخ مقیاسات و نقود درحکومت اسلامی‌تألیف نویسنده فصل درهم ودینار دیده‌شود.

این کلمه از واژه (صد.سد) درفارسی[1] گرفته شده‌است .

صَجّ : صدای زدن دو تیکه فلز بیکدیگر.

این مصدر دراین معنی ازریشه (چك) فارسی بمعنی زدن دوچیز بیکدیگر گرفته‌شده که درزبان‌فارسی واژه (چکاچاك) نیز از آن برخاسته است. لغت چك فارسی بدوشکل درعربی بکاررفته است . یکی بشکل (صك) که جداگانه ضبط شده ودیگری بشکل صج که دراینجا یادداشت گردید. ازاین ریشه فارسی فعل وصفت درعربی ساخته وبکار برده‌اندکه درفرهنگهای آن زبان قید[2] است.

صَخْی: چرکینی.

این کلمه ازریشه فارسی «شوخ»[3] و«شوغ» که بمعنی چرك و ریم است، گرفته شده‌است. ازاین ریشه‌فعل «صخی یصخی صخیاً» بمعنی‌شوخگین شد، درعربی‌بکاررفته‌است ونیزصفتهایی از آن ساخته‌ودرشعر بکاربرده‌اند.

صدی : برگشت آواز درکوه[4] وساختمان.

نویسنده برهان‌قاطع شکل فارسی کلمه را (سدا) قید و آنرا چنین تفسیر کرده است: «آوازی باشدکه درکوه وگنبد وامثال آن پیچد وباز همان شنیده شود»

ازاین کلمه درعربی فعل درست کرده‌اندکه بمعنی هو و جنجال بکاررفته است . درقرآن مجید آمده است: « **ما كان صلوتهم عندالبيت الا مكاءً و تصديه** »: نیایششان (منظور حاجیان عصرجاهلی عرب است) در نزدیك این خانه جز سوت‌زدن وهیاهو و دستك‌زدن نبود. مصدرتصدیه دراین آیه ازریشه (صدی) گرفته شده‌است.

۱-الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۰۷ ۲ ـ المنجد. قاموس‌المحیط ماده (ص.ج.ج) . ۳- المنجد . برهان قاطع ۴ـ قاموس‌المحیط ماده (ص.د.ی)

صدجان : درخت[۱] خرمای خشك و پیر ومقاوم.

این واژه شکل عربی‌شده (صدجان) فارسی‌است. درعربی میگویند «ایّ صدجان هو». این جمله برای اظهارشگفتی از جان‌سختی کسی گفته میشود. درحقیقت صدجان در نخل و آدمی بمعنی آنست که صد سال از عمر آنها گذشته است. عامیان کلمه را (سگ‌جان) پنداشته وبشکل اخیر بکارمیبرند.

صُرام : نام شهری‌است درمغرب فارس میانه بهبهان وشیراز که هنوز هم درنقشه دیده میشود.

شکل فارسی کلمه (چرام) است که درعربی (چ) به (ص) مبدل شده‌است . نام این‌شهر بشکل صرام درکتب‌البلدان و المسالك عصر اسلامی دیده میشود.

صُرخابیه :گروهی ازایرانیان‌شیعه درکوفه‌بوده‌اندکه به‌پیشوایی‌سرخاب طبری همراه مختار بن ابوعبیده ثقفی بخونخواهی امام حسین (ع) برخاستند واعراب آنانرا ازروی ریشخند (خشبیه) هم میگفته‌اند. زیرا سرخابیان درمیدان جنگ یك کرسی که بدورآن پارچه حریر پوشانیده بودند ومعتقد بودند همان کرسی است که حضرت علی بن ابی‌طالب از بالای آن‌سخنرانی کرده‌است، همراه میبردند وآنراخجسته ومایه‌فیروزی میدانستند. بهمین مناسبت‌است که عربان‌آنان را خشبیه (چوب‌پرست) نامیده‌اند[۲].

صُرَد : پرنده‌ایست‌کاکلدار بزرگتر ازگنجشك.[۳]

این پرنده را درخوزستان (چرد)گویند وواژه در برهان قاطع بشکل (چرز) یادگردیده است . حرف(ذ) قدیم‌فارسی، دربرخی کلمه‌ها

۱ـ شفاءالغلیل ص۱۲۵ ۲ـ مفاتیح‌العلوم خوارزمی ص۲۱ ۳ـ المنجد

بیشتربشکل (د) وگاهی بشکل (ز) درفارسی امروزمبدل گردیده‌است که از آنها یکی هم همین واژه است. ابونواس واژه‌را درشعرزیربکار برده:

ان اتحرز من الغراب بها یکن مفری منها الی صرد

یعنی: اگر دران اززاغ بگریزم باید به (چرد) پناه برم.[۱]

صَرْد : سرد.

درعربی آمده است «یوم صرد»[۲] یعنی: یك‌روز سرد.

ابونواس گفته است:

قد سقیت الخمر حتی ثملوا لیلة ذات ریاح صرده[۳]

یعنی: درشبی که بادهای‌سرد می‌وزید چندان‌بآنها شراب‌نوشانیدم تا لول شدند.

صَرْدی : تاب‌آور بسرما. ناتوان درسرما.[۴]

این صفت ازریشه واژه (سرد) فارسی درهردو معنی ساخته شده است. واژه (صرد) را بشکل صفت مشبه در عربی نیز از لغت (سرد) درآورده‌اند. شاعری گفته.

نعم ضجیج الفتی اذا بردا لـ لیل، سحیرا وقرقف الصرد[۵]

یعنی: صدای کودك درسحرگاهان هنگامی که ازسرما بی‌تابی‌میکند چه شیرین است.

صَرَق : نازك از هرچیز.

بعقیده ادی‌شیرشکل فارسی این واژه (چره) است[۶]. (چره) در دربرهان قاطع بمعنی کوچك‌ازهرچیز وبچه‌امرد تفسیر گردیده‌است.

صَریقه : نان نازك.

۱- دیوان ص۵۲ ۲- المنجد ۳- دیوان ص۹۶ ۴- المنجد

۵- عیون‌الاخبارج۳ ص۹۵ ۶- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۰۸

این‌لغت بعقیده ادی‌شیر از واژه (چره) درفارسی گرفته‌شده‌است.

صَرْم : چرم.[۱]

از این کلمه در عربی صفت (صرام) بمعنی چرم‌فروش نیز ساخته شده‌است.

صرم : بریدن.[۲]

از این واژه که جوالقی آنرا فارسی شمرده‌است ، واژه‌های بسیار درعربی قالب زده‌اند. ازجمله آنها صارم است بمعنی برنده وشمشیر.

واژه چرم بمعنی بریدن درفرهنگهای فارسی مهجورمانده است.

صرنایه . ج صرنایات : سورنای.[۳]

نایی که در سورها نوازند . این واژه در عربی بشکل (سرنا) نیز آمده استودرعراق آنرا (زرنا) تلفظ می کنند.

صُرود : جاهای سردسیر.[۴]

این کلمه همیشه بشکل جمع در کتابهای المسالك والبلدان عصر اسلامی بکاررفته است ودرست بمعنی واژه (ییلاق) که اکنون در زبان عامه رایج شده ، استعمال گردیده . در نوشته‌های عربی‌گاهی بجای «الصرود»جمله «البلادالصرود»را بکاربرده‌اند که بمعنی زمینهای‌سردسیر است .

صُعْلوك . ج صعاليك : فقیر. راهزن. بیابانگرد .

فیروزآبادی واژه رابمعنی راهزن‌گرفته است[۵].درمتون عربی‌واژه صعلوك بمعنی راهزن‌بیابانگردبکاررفته . ازاینرو از صعاليك بنام «ذؤبان

۱ ـ المنجد ۲ـ المعرب‌ص۱۰۰ ۳ـ المنجد ۴ـ المنجد

۵ـقاموس المحیطریشه (ص. ل. ك)

الاعراب» گرگان عرب گاهی تعبیر کرده‌اند.

شکل فارسی این واژه (سالوك) است که صدای (الف) در میانه آن به (ع) مبدل شده. نظیر این تبدیل در واژه‌های فارسی عربی‌شده بجز این مورد، نیز دیده میشود. مثلا واژه (کاك) فارسی بمعنی يك‌گونه نان شیرینی، بشکل (کعك) عربی‌شده و از زبان‌عربی باروپا رفته (کیك) گردیده وباز درشکل اخیر ایران برگشته است.

دربرهان قاطع واژه (سالوك) بمعنی دزد خونی و راهزن ضبط شده است. درزبان عربی ازریشه (صعلوك) فعل «صعلکه» را بمعنی‌اورا ندار کرد، قالب‌زده‌اند. ونیزفعل «تصعلك» بمعنی ندارشد، بکاررفته‌است.

سالوك بمعنی دزد شبگرد درشعر نظامی بکاررفته است:

چرا می‌باید ای سالوك نقاب درآن ویرانه افتادن چو مهتاب

سعدی واژه (سالوك) را بمعنی رهرو در معنی عرفانی کلمه بکار برده‌است. ازاینجا میتوان پذیرفت واژه (سالك) سبك‌شده لغت (سالوك) است نه‌اسم فاعل‌عربی از ریشه (س.ل.ك). بویژه که این ریشه درنخست معنی رشته‌ای که مهره‌ها را برآن در آورند داشته و بکاررفتن‌آن بمعنی (راه) يك معنی مجازی است.

درعربی واژه صعلوك نیزبمعنی راهزن جوانمردی بکار میرفته‌که از دولتمندان بزور می‌گرفت و بفقیران بخش می کرد. عروة بن ورد که خود از صعلوکان عرب بوده وچنانکه نوشته‌اند از دارایان بزور مال می‌گرفته وبر مردم ندار قسمت می کرده‌گفته است:

یعین نساءالحیّ ما تستعنه و یمسی طلیحا، کالبعیر المحسر[1]
ولکن‌صعلوکا، صحیفة وجهه کضوء شهاب القابس المتنور

یعنی: هرگاه زنان قبیله ازاویاری خواستند‌آنان را یاری‌میکند و شبهنگام مانند شتر وامانده می‌افتد

۱- دیوان ص ۳۷

او سالوکی‌است که رخساره‌اش مانند نورشهاب می‌درخشد (از جوانمردی).

صَغْانه : سازی است .[1]

دربرهان قاطع این واژه که شکل فارسی آن چغانه است ، چنین وصف شده : «نام سازی‌است بعضی گویند ساز قانون است وچوبی است مانند مشته حلاجی که یك سر آنرا خالی کنند و چند جلاجل بر آن تعبیه کنند و بدان اصول نگه دارند».

منظور نویسنده برهان قاطع از کلمه (اصول) دراینجا ، مایه راه موسیقی‌است که خوانده ونواخته میشود.

صُغْد : استان سمرقند و بخارا .

واژه سغد که عربان آنرا به(ص) نوشته‌اند ازشکل (سوغود)است که داریوش بزرگ درکتیبه نقش رستم آنرا بکاربرده است. نویسندگان قدیم یونان کلمه را بشکل (Sogdiana) بکاربرده‌اند .

درعربی منسوب باین استان را (صغدیه) و(صغدی)گویند.

صغفصه : سکباج[2]. آش سرکه .

فیروزآبادی تصریح کرده است که این واژه باین شکل در این معنی لغت یمنی است. شکل فارسی کلمه (سکباج) است که (ه) وحدت عربی درپایان آن افزوده گردیده است.

صغراط : ماست.

شکل‌فارسی‌واژه(چغرات)است که‌بشکل(صقراط)نیزمعرب‌شده[3].

صِفْت : تنومند . پرگوشت. درشت‌هیکل .

۱ـ قاموس المحیط ریشه (ص. غ. ن) ۲ـ قاموس المحیط ریشه (ه.م.ق) ریشه (ص. ف.ص) ۳ـ مقدمة الادب ص ۳۵۱

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه‌را واژه (سفت) درفارسی می‌داند.[۱]

درعربی لغت (صفتیان)و (صفیت) و (صفتات) ازاین ریشه فارسی درآمده است. ازاین ریشه فعل نیز قالب زده‌اند مانند : «تصفّت» یعنی : سفت شد و دیگرها.

مُصَفَّط : ساختمانی که یك طاق بر دیوار آن زده شده. سنگی که باندازه عرض دیوار بریده شده وبر آن نهاده‌اند واز دیوار فزونی ندارد.

این کلمه بعقیده ادی‌شیر ازواژه (سفت) یا (جفت) ساخته شده است[۲]. بنظر ما واژه از ریشه جفت‌گرفته شده است که بمعنی بستن و پیوستن دوچیز بیکدیگر است، بگونه‌ای که‌بیکدیگر درست‌پیوسته‌واستوار شده باشند.

صفق: دست روی دست‌زدن هنگام داد و ستد به نشانه بریده شدن نرخ. یك داد وستد.[۳]

شکل فارسی این واژه (چپك) است که درهمه جای ایران بمعنی دست زدن و دستك زدن رواج دارد. واژه چپك در این معنی در تهران مشهوراست. درخوزستان بجای چپك (چپول)گویند که باز ازهمین‌ریشه است لیکن درآخرآن، بجای پسوند (ك) پسوند (ال ــ ول) پیوند شده است. دربرهان قاطع زیرلغت (چپات) طپانچه (سیلی) یاد شده‌است که باز با معنی واژه سازگاری دارد.

این‌شکل دست بر دست‌زدن بعنوان‌بریدن نرخ درخریدوفروخت در حساب انگشت (حساب‌العقود) رایج بوده است.

صقّ : فرو نشاندن میخ بزور درچیزی :[۴]

۱- الالفاظ الفارسية المعربه ص۱۰۷ ۲- الالفاظ‌الفارسية‌المعربه ص۱۰۷ ۳- قاموس المحیط ریشه (ص.ف.ق) ۴- قاموس‌المحیط ریشه (ص.ق. ق)

این لغت شکلی دیگر از واژه چك درفارسی است که بمعنی‌زدن چیزی برچیزی است. واژه چکش بمعنی ابزار کوفتن از ریشه چك در این معنی بر آمده است.

صُقْره : شیر بسیار ترش.

این کلمه معرب واژه (جغرات) درفارسی است.[1] دربرهان قاطع آمده: «جغرات بلغت اهل‌سمرقند ماست‌است و معرب آن‌سقرات‌است».

صَكّ : زانوها یا پهلوهای سم دست‌اسب بهم‌خوردن. سیلی‌زدن. شمشیر بهم‌زدن. دوچیز آهنی را سخت بهم‌زدن.[2]

شکل فارسی این لغت (چك) است که درفارسی در همگی این معنیها رواج دارد. ازاین ریشه درعربی فعل ثلاثی مجرد وثلاثی مزیدفیه وصفتهای بسیار درآورده وبکار برده‌اند. لغت مصکوکات بمعنی پول فلزی‌سکه‌دار، نیزازاین ریشه‌ساخته شده‌است. زیرا واژه سکه (با زبر) بمعنی ابزار سکه‌زنی بوده که آن نیزشکلی ازلفظ (چکه) است. صك بمعنی سیلی‌زدن، دراین حدیث که ملامحسن‌فیض ازجعفربن محمد(ع) نقل کرده ، بکاررفته است:

«..وانکروا بقلوبکم والفظوا بالسنتکم وصکّوابها جباههم.»[3]

یعنی: بدل رنجیده شوید (از دیدن منکرات) رنجیدگی‌را برزبان بیاورید وسخت به‌پیشانی‌آنها زنید.

بحتری لغت(صك)را بمعنی چك‌زدن دراین بیت بکاربرده‌است:

صککت علی سلیمان بن وهب اباحسن بدیوان‌البرید[4]

یعنی: ای‌اباحسن درديوان‌بريد چك برخسارسلیمان‌بن وهب‌زدی.

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۰۸ ـ مقدمة الادب ص۳۵۱

۲ـ المنجد. التاج ص۱۱۱ ۳ـالوافی ص۲۸ـ۹ ۴ـ دیوان‌ص۳۰۵

ابو نواس گفته :

ثم رأيت الغزال منجد لا تصّك يمنى يديه يسراها[۱] .

یعنی: سپس آهورا افتاده دیدم که دست راست بر دست چپ همیزد.

صِكّ. ج صكوك ، صكاك ، آصك : قباله. سند . روزنامه (دفتر کل)[۲].

ترکیب «کثیر الصك» نیز از همین ریشه گرفته شده است.

شاعری گفته :

له الف عليّ و نصف الف و نصف النصف في صك قديم[۳] .

یعنی: هزارتا و نیم هزارتا و نیمه‌ای از نیم هزارتا در یك سند کهنه بگردن من دارد .

در برهان قاطع همگی این معنیها درزیر واژه (چك با زبر چ) یادگردیده است .

اسدی طوسی زیر واژه (چك) نوشته « قباله باشد ، بتازی صك گویند» واین شعرراگواه آورده است[۴]:

هم نگذرم سوی تو، هم ننگرم روی تو
دل ناورم بوی تو ، اینك چك تبرا .

صلایه : سنگی که بر آن چیزی را نرم می کنند .[۵]

ثعالبی واژه‌را بمعنی آرد کردن تفسیر کرده[۶] است. سلایه درفارسی بمعنی بسیار نرم کردن و از لایی گذرانیدن بکارمیرود.

صَلْج : جلق زدن .

خفاجی کلمه‌را باعبارت «الاستمناء بالکف.» تفسیر کرده[۷] و برای

۱-دیوان ص ۲۰۷ ۲- المنجد ۳ - عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۵۵
۴ - لغت فرس ص ۲۷۶ ۵ - المنجد ۶- فقه اللغه ص ۴۴۱ ۷- شفاء الغلیل ص ۱۲۴

گواه سخن شعری از ابو نواس یاد کرده است.

صلیب : چلیپا.

ازاین واژه درعربی فعلها و صفتهایی نیز در آورده‌اند . چلیپا در لغت فرس بمعنی دار آمده و این شعر عماره مروزی به گواه یاد شده‌است :

آن زاغ رانگه کن چون می پرد مانند یکی قیر گون چلیپا

صلیقه . ج صلایق :[1]

جاحظ این واژه را بمعنی یکی از توشکمیهای دام بکار برده‌است.[2] مجدالدین فیروز آبادی واژه را بمعنی گوشت سرخ کرده، تفسیر کرده‌است.

در برهان قاطع واژه (چلیك) که باید شکل فارسی لغت (صلیقه) باشد یاد نگردیده است. لیکن (چلك) بمعنی کفگیر دیگ وچلو بمعنی سیخ کباب، یاد گردیده‌است. درخوزستان لفظ (چلقدان) بمعنی حوصله پرنده بکار میرود

صَمج : قندیل.[3]

خفاجی باستناد این مصراع واژه را رومی دانسته است :

والنجم مثل الصمج الرومیات.[4]

یعنی: ستارگان چون قندیلهای رومی‌اند . دراین بیت منظور شاعر خود قندیلها است نه واژه (صمج) و ازاین بیت رومی بودن لغت فهمیده نمیشود. در برهان قاطع زیر واژه (چمك) و مشتقات آن این معنی یاد نشده است .

صنار : درخت چنار.[5]

این واژه بدون شد درعربی نیز گاهی بکار رفته است.

۱- البخلا ص۱۸۶ ۲- قاموس المحیط ریشه (ص.ل.ق)
۳- المعرب ص۹۷ ۴- شفاءالغلیل ص۱۲۴ ۵- المنجد

صَنافره : حرامزاده .

بعقیده ادی‌شیر واژه از لغت (زنباره) فارسی گرفته‌شده‌است.[۱]

صَنْج . ج صنجات : چنگ.

جوالقی گویدچنگ سیمداروبژه ایرانیان‌است.شاعری گفته‌است:

قل للسوار اذا ماجئته وابن علاثه

زادفی الصنج عبیدالله او تارا ثلاثه[۲]

یعنی : هرزمان نزدسوار و ابن علاثه رفتی بگوکه عبیدالله در چنگش سه تار افزوده است.

یحیی بن زیار گفته است:

عندی نبیذ معسل والموصلی و زلزل
وبطة و خروف و ماء مزن مزمل
و بربط و صنوج وصوت نای وجلجل

چنانکه ملاحظه میشود واژه‌صنج‌را بشکل صنوج نیزجمع بسته‌اند.

درفرهنگهای عربی میان دو لغت (سنج) و (صنج) درآمیختگی رخ داده وبرخی هردو واژه‌را ازیك ریشه پنداشته‌اند . درفارسی‌دولغت از دو ریشه‌اند ودو معنی جداگانه دارند . سنج عربی شده واژه (سنگ) است که «سنجة‌المیزان» از آن‌آمده ونیز ابزار موسیقی است که ما آنرا (سنج ــ با زبر اول) تلفظ‌میکنیم ودوصفحه‌گرد فلزی است که بانواختن آنها بیکدیگر، مایه دستگاهی راکه‌مینوازندنگه میدارند . وصنج عربی شدهٔ لغت (چنگ) است که ابزاری بوده مانند قانون .و کلمه را درعربی بشکل (جنك) نیز عربی کرده‌اند (واژه جنك دیده شود).

ابونواس گفته است :

طربت الی الصنج والمزهر و شرب المدامة بالاکبر

۱ــ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص ۱۰۴

۲ــ المعرب‌ص۹۷

یعنی : از شوق چنگ و بربط و نوشیدن با پیمانه بزرگ بشور آمده‌ام .

صنجة المیزان : سنگ ترازو.[1]
سنگ وزنه‌هایی است که از شیشه برای کشیدن زر وسیم ساخته بودند . نوشتن این واژه به (س) درست‌تراست.

صَنْدل : چوب بویای هندی.[2]
شکل فارسی این کلمه در برهان قاطع بصورت (چندل) ضبط گردیده است .
اسدی طوسی شکل دیگر واژه صندل را چندل نوشته‌است .

صَنْدلانی :[3]
(واژه صیدلانی دیده شود .)

صَنْطیر: سنتور.[4]
احمد تیمورپاشا شکل واژه را در عربی از کتاب ابن ایاس ج ۳ ص۲۲۰ برداشته است . شکل‌فارسی واژه (سنتور) است چنانکه‌درشعر منوچهری آمده .

کبک ناقوس‌زن وشارك سنتورزن‌است
فاخته نای‌زن و بط شده طنبورزنا

صنم : شمن . بت .
خفاجی‌واژه‌صنم‌را وارونه وعربی‌شده‌واژه شمن‌درفارسی‌میداند.[5]

۱ـ المعرب ص۹۷.المنجد
۲ـ المعرب‌ص۹۶ . فقه‌اللغه ص۴۵۵
۳ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۰۹
۴ـ الموسیقی والغنا ص۱۲۱
۵ـ شفاءالغلیل ص۱۳۴

صنوبر: درخت معروف.[1]

از این واژه لغت (صنبوره) بمعنی سایه مخروطی زمین که نوك آن درفضا رفته است در فارسی ، ساخته ودرستاره‌شناسی بکاربرده‌اند.

صُوبج : چوبك . چوبکی که خمیررا باآن پهن کنند[2].

دربرهان قاطع (چوبك) بمعنی چوب دهل‌زنی و چوب‌گازری معنی شده است.

صَوْلج : سیم ناب . پرده‌گوش . چوب سر کج .[3]

دربرهان قاطع واژه (چول)بمعنی خمیده یاد شده وصولج بمعنی (چوب سر کج) و صولجان از این ریشه‌گرفته شده است . درگویش شوشتری‌واژه(چلوگه)بمعنی تیکه‌های‌چوب کوتاه نیزازهمین‌ریشه‌است.

اسدی طوسی واژه «چول» راکه جزء اول این لغت است بمعنی خمیده یادکرده ومصراع زیررا شاهدگرفته است :

زلفك چول وآن رخان چو ماه .

صَوْلجان . ج صوالج : عصای شاهی .

صهاکیة : طوفانی . پرگرد و باد .

این واژه را درعربی برای صفت شب بکار برده‌اند. مثلامیگفتند «لیلة صهاکیة» یعنی شب طوفانی .

فیروزآبادی واژه را به (ص) ضبط نکرده است اما درماده(س.ه .ك) چنین‌آورده : « سهکت‌الریح‌التراب من الارض : اطارته »و نیز لغت «اساهیك» را بمعنی گونه‌های راه‌رفتن چهارپا تفسیر کرده است. ونیزدر ریشه (س.و.ج) همین معنیها را آورده و افزوده « سهوج‌الارض » : باد خاك روی زمین را برانگیخت ولغت(اساهج)را بمعنی گونه‌های‌راه‌رفتن

۱- المعرب ص۹۶ ۲- المنجد ۳- المنجد

چهارپا آورده است . چنانکه دیده میشود لغات (صهاك) و (سهاك) و (سهوج) و ساخته‌ها از آنها درقاموسهای عربی درهم آمیخته و هرفرهنگ نویسی واژه را بشکلی ودر ماده‌ای یاد کرده است .

بنظر ما واژه (صیهوج) و(سیهوج) و(صیهوك) و(سیهوك) بمعنی طوفان‌وگر دباد. ازشکل‌فارسی(چاهوك) ساخته شده‌است بمعنی‌دیوباد. لیکن بمعنی‌گونه‌های راه‌رفتن چهارپا از ریشه (جه . جستن) درآمده است ودرفرهنگهای عربی هردو ریشه بیکدیگرمخلوط شده‌اند.

صهریج . ج صهاریج : آب انبارهـای بزرگ‌کـه برای جمع‌کردن آب بارانهای زمستان برای مصرف تابستان ساخته میشد .

ازاینگونه‌آب‌انبارها هم‌اکنون از بوشهر تا بندر عباس وچاه بهار فراوان وجود دارد . شکل این‌آب‌انبارها‌گرد ومانند چاه است و قطر دهانه‌آنها‌گاهی به ۱۵ متر میرسد و ژرفای‌آنها نیز تا بیست متر.دیواره وکف‌این‌آب‌انبارهاباسنگ وچارو محکم‌گردیده‌است . امروزدرجنوب آنها را برکه گویند . درعربی‌آمده‌است « برکة مصهرجه » یعنی استخری که بشکل صهریج ساخته شده است . عجاج‌گفته :

« حتی تناهی فی صهاریج‌الصفا . »[۱]

یعنی : تا بصهریجهای صفا رسید . صفا نام دزی بوده در استان بحرین درکناره خاوری جزیره‌نمای عربستان .

شهاب‌الدین خفاجی واژه را از ریشه صاروج دانسته است[۲]. جاحظ درکتاب البخلا فعل (صهرج) را بمعنی :آب‌انبار ساخت ، بکار[۳] برده‌است.

بنظر ما شکل فارسی واژه (چهریز) است مرکب از (چه ـ چاه) و (ریز از ریشه ریزیدن) . بمعنی چاهی‌که درآن آب (آبهای باران) ریخته میشود .

۱ـ المعرب ص ۹۸ ۲ـ شفاءالغلیل ص ۱۲۴ ۳ـ البخلا ص۲۴

صِهْر : داماد .

این کلمه بعقیده ادی‌شیر عربی‌شده واژه (شوهر) درفارسی‌است.[۱]

صَیْدلانی : عطرفروش .[۲]

بعقیده ادی‌شیر اصل واژه بمعنی صندل‌فروش بوده زیرا کلمه بشکل (صندلانی) نیزبکار رفته است . صندل که شکل فارسی آن(چندل) است بمعنی عطر و عود نیز بکار رفته است .

صیصا: خار کی که گرد نرینه بگل آن نداده اندوهسته ندارد ورطب نمیشود.[۳]
درخوزستان این واژه را (شیش)گویند .

صیق : فریاد .

جوالقی شکل فارسی واژه‌را (جیغ) نوشته است .[۴] این کلمه باید ازراه خوزستان بزبان عربی درآمده باشد . زیرا درآنجا برای (جیغ) (چیك) می‌گویند و چیك به ناله و زاری گفته میشود که زنان هنگام مویگری بر مردگان ازخود درمیاورند . وطبق معمول عربی حرف (چ) به (ص) و (ك) به (ق) بدل شده است . در خوزستان واژه (جیغ) که بمعنی هرگونه صدای بلندکشیده است (جیق)گویند و جیق‌زدن بمعنی فریاد بر آوردن است .

صین : کشور چین . مردم چین.[۵]

جریر در مدح ولید بن عبدالملك گفته است .

و ادت الیك الهند ما فی حصونها
ومن ارض صین ستان جاءالطرائف

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۰۸ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص۱۰۹ ۳ـ المعرب‌ص۹۸ ۴ـ المعرب‌ص۹۶ ۵ـالمعرب ص۹۸

یعنی : هندوستان آنچه در باروهایش داشت بتو داد و ازسرزمین چین چیزهای قشنگ آمده است .

ترکیب چین ستان در نوشته‌هـای فارسی پیش از مغول نیز آمده است. چنانکه فردوسی در جنگ خاقان چین مکرر این ترکیب‌را بمعنی کشور چین بکار برده است .

صَیْوان : سایبان . چادر کوچك .[۱]

صیه : رواندار.

بعقیده ادی‌شیر این لغت عربی‌شده واژه (چاتو) است[۲]. چاتو در برهان قاطع بمعنی طناب دار معنی شده است .

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۲- الالفاظ المعربه ص ۱۰۷

حرف: ض

۱۰ ریشه

ضَبْطر: شیر. زورمند.

بعقیده ادی‌شیر شکل فارسی ایـن کلمه (زاب‌تر) است کـه معنی زورمندتر را می‌دهد[۱].

ضبغطر: مرد نیرومند.

ادی‌شیر واژه را شکلی از لغت (زاوتر) فارسی دانسته است که دارای همین معنی است.[۲]

ضبغطری : مرد نیرومند.

واژه ضبغطر دیده شود.

ضبنطر: واژه ضبغطر دیده شود.

ضَرْدَخ : نیرومند. ستبرتر ازهمه.

بعقیده ادی‌شیر ایـن کلمه از واژه فارسی (زوردك) مرکب از (زور) بمعنی نیرو و(دك) بمعنی بنیاد و سر هرچیزساخته شده است.[۳]

ضرسامه : پست فرومایه.

بعقیده ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه (زرسامه) بوده‌است[۴].

ضریج : اسرنج . سرخ .[۵](اضریج) دیده شود.

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۹ ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۹ ۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱۰ ۴- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱۰ ۵- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱۰

از این کلمه درعربی فعل «ضرج» و «ضرّج» آمده است بمعنی سرخ شد ازخون و سرخ کرد ازخون . شاعری گفته است :

کلیب لعمری کان اکثر ناصراً واکثرجرماً منك ضرّج بالدم

یعنی : بخدا که کلیب از تو تنومندتر و یاوردارتر بودباز بخون آغشته شد .[1]

ضغر : درنده تندخو.

ادی‌شیرشکل فارسی این لغت‌را واژه (زکور) که بمعنی فرومایه و راهزن است یا (زکاره) بمعنی دشمن میداند .[2]

هردو کلمه(زکور) و(زکاره)درفارسی‌ازیك ریشه است.واژه‌های: زکاره . زکان . زکش . زکور و زکیدن همگی ازریشه (زك)گرفته شده است ودر معنی همه‌آنها زمختی وسرکشی دیـده میشود . این لغت در لهجه خوزی (چك ـ با پیش اول)گفته میشود وبمعنی سرکش وزمخت و راست ایستاده‌بکار می‌رود .

ضابون : چاق محکم .

شکل فارسی واژه(زاوبان)است وازجزء(زاو) بمعنی نیروو(بان) بمعنی دارنده ساخته شده .[3]

ضیطر : نیرومند . واژه ضبطر دیده شود .

۱ـ مروج‌الذهب‌ج۲ ص۳۰۱
۲ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱۱۰
۳ـالالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۰۹

حرف : ط

۹۰ ریشه

طابستان : آتشدان کیمیاگران .[۱]

درنزد کیمیاگران (طابستان) بآتشدانی گفته میشده است که کف آن سوراخ‌سوراخ بود وهوا از آنجا بآتش میرسید و آنرا تفته میکرد . این شکل آتشدان راکلك نیز می گویند .

واژه ازجزء (تاب) بمعنی گرمی وپسوند (ستان) بمعنی جا ساخته شده است .

طابَق . ج طوابق ، طوابیق : تابه . آجربزرگ . شیشه .[۲]

همه این معنیها درزیر واژه (تابه) دربرهان قاطع یاد شده است . درشوشتر لوحه سنگ را نیز(تووه ـ تابه)گویند .

شکل فارسی واژه (تابك) است از جزء (تاب) بمعنی گرمی و پسوند (ك ـ ه) وبمعنی ابزار نان‌پزی وگوشت بریزی بکار می‌رفته‌است. بکاررفتن واژه درمعنی آجر ولوحه سنگ یك معنی مجازی است که از مانندگی آنها به تابه‌گرفته است . ابن‌رومی واژه (طابق) را بمعنی تابه گوشت‌بریزی درشعر زیربکار برده است :

و صب فی‌الطابق زیتاً طیباً اقله فی‌الزیت قلیاً عجبا.[۳]

یعنی : پس در تابه روغن خوب بریز . وآنرا (خوراك سنبوسه را) درروغن خوب سرخ کن .

۱ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۴۷

۲ـ المعرب ص ۱۰۰ . قاموس‌المحیط ریشه (ط. ب. ق) . المنجد

۳ـ مروج‌الذهب ج۲ص۵۴۵

طابوق : طابق دیده شود .

شکل فارسی این لغت (تابوك) است .

طاجن : ماهی‌تابه .[۱]

نویسنده المنجد واژه را بمعنی دیگ تفسیر کـرده است . بنظر میرسد واژه(دیگان) بوده که درعربی بشکل طاجن و طجن‌درآمده‌است.

طارم : بالاخانه .[۲]

این واژه دربرهان قاطع چنین تفسیرشده «.. بر وزن‌آدم خانه‌ای راگویندکه از چوب سازند . بام خانه را هم‌گفته‌اند . و بمعنی‌گنبد هم آمده است و محجر وچوب‌بست دور باغ را نیزگویند .».

طارمه : واژه طارم دیده شود .[۳]

طاره : دف . هاله ماه .[۴]

درخوزستان دف را (داره)گویند وچون (د) فارسی در واژه‌های عربی‌شده، بیشتر به(ط) بدل شده است، پس بایدپذیرفت که‌داره درست و دایره بمعنی دف غلط است . این واژه مرکب است از (دار) بمعنی چوب وپسوند (ه) و از یك اسم اسم دیگری با این پسوند ساخته‌اند . دارغربال و دار الك که در همه جای ایران بکارمیرود نیزهمین واژه‌است. در عربی‌گاهی بجای طاره (طار) نیزگفته‌اند و زن داره‌زن را (طاریه) نامیده‌اند . شاعری درستایش زن داره‌زنی گفته است :

و طاریة قرعت طارها وغنّت علیه بصوت عجیب[۵]

۱ـ المعرب ص۱۰۰ ۲ـ المعرب ص۱۰۳ ۳ـ المعرب ص۱۰۳

۴ـ المنجد ۵ـ الموسیقی والغناص۱۱۳

یعنی : داره زنی آغـاز به داره‌زدن کـرد وبا نغمه شگفتی باآن میخواند .

ابونواس که خود خوزی بوده واژه را دربیت زیر بشکل تلفظ خوزستانی بکاربرده است :

او دارة‌البدر اذا ماستوی و تم للعد المواقیت ،[1]

یعنی: یا داره (هاله) ماه پر که برای‌گاه‌شماری تمام شده است.

طازج : تازه . پاك . سخن درست .[2]

شکل فارسی واژه (تازك) است که امروز تازه می گوئیم.

طازجه : واژه طازج دیده شود .

طاس . ج طاسات : قدح.[3]

دربرهان قاطع واژه طاس بمعنی ظرف یاد شده است .واژه‌تاس بمعنی قدح درهمه جای ایران مشهور است و مثل (تاس باماس) را در خیلی ازجاهای ایران بکار میبرند . در خـوزستان کاسه بزرگ را تاس میگویند ونیز(توسی)بظرف گل کشی گفته میشود که‌آنرا بشکل‌تابه‌گودی میسازد .

ابونواس جمع واژه را در بیت زیربکاربرده است :

تزوّج‌الخمرمن‌الماء فی طاسات تبر خمرها یفهق[4]

یعنی : شراب باب شوهر کرد در تاسهایی که شراب از آنها لبریز است .

مسعودی ضمن توصیف بزمی گفته : «**فشربوا بالطاسه**»[5] یعنی‌سپس با قدح نوشیدند .

۱- دیوان‌ص۷۴ ۲- المعرب ص۱۰۴. المنجد . قاموس المحیط ریشه (ط.ز.ج) ۳- المعرب ص ۱۰۴.المنجد ۴- دیوان ص ۱۵۷

۵- مروج‌الذهب‌ج۲ص۳۲۲

طاسه : واژه طاس دیده شود .

طاق . ج **طاقات** : سقف وپوشش خانه .[۱]
در برهان قاطع زیر این واژه ازجمله محراب و تیزی ایوان و پل یادگردیده است .

طالیقون : هفت‌جوش .
همگدازی است از زر وسیم ومس وقلع وآهن وروی[۲].

طاووس . ج **طواویس** : پرنده معروف هندی .[۳]
دربرهان قاطع واژه فارسی دانسته شده است واگر ازاصل‌هندی باشد، بازکلمه ازراه ایران بزبان عربی درآمده است .

طاوی :[۴]
درعربی میگویند: «ما بالدارطاوی» یعنی: یکی‌هم درخانه‌نیست. بعقیدهٔ ادی‌شیر این لغت ازکلمه (تا) بمعنی فرد و یك فارسی‌گرفته شده است که‌آنرا (تاه) نیز میگویند . شکل اصلی لغت (تا ـ تاگ) است که درعربی بشکل (طاق) ضد جفت درآمده است . وحرف (ك) در فارسی گاهی بدل به (ی) شده است .
هنوز واژه هایی که درپایان آنها درقدیم حرف (گ) بوده است هنگام اضافه بچیزی یا آوردن صفتی برای‌آنها بجای حرف (گ) (ی) میآوریم .

طاه : پرستار . پیشخدمت .
محمدبن حسن معروف بکشاجم که نزدقرمطیان بحرین دبیربوده

۱ـ المعرب ص۱۰۴ . المنجد ۲ـ الفهرست ابن‌الندیم ص ۴۵۵ . برهان قاطع ۳ـ تذکرهٔ انتاکی‌ص ۲۱۰ ۴ـ الالفاظ‌الفارسیةالمعربه ص ۱۱۰

در وصف جوزابه گفته است :

عجیبة مشرقه لونها   فی کف طاه محکم حاذق[۱]

یعنی : رنگ آن شگفت و درخشنده است در دست پیشخدمت چست وماهر.

فیروزآبادی کلمه را بشکل (طاهی) ضبط و آنرا از ریشه (طهو) گرفته است وبمعنی کباب بریز وخوراك پز ونان پز وهر کسی که بکارهای خوراك پزی پردازد ، تفسیر کرده است[۲] .

بنظرما همه آنچه ازاین ریشه درعربی واژه درآورده‌اند ، ازشکل فارسی (داه) گرفته شده است که درهمهٔ فرهنگهای فارسی بمعنی خدمتکار ضبط گردیده است . ابو نواس واژهٔ (طاهی) را بمعنی پیشخدمت در این بیت که درنکوهش فضل بن عمید رقاشی سروده است ، بکار برده .

و تغلی بذکر النار من غیر حرها   و ینزلها الطاهی بغیر جعال

یعنی : دیگ او با نام آتش بی گرمی میجوشد و نوکر بی‌مزد نیز آنرا از اجاق فرود میاورد .

طرفة بن عبد از واژهٔ (طاهی) فعل « تطهی » بمعنی میپزند را در شعر زیر نیز بکاربرده است[۳] :

تبیت اماء الحی تطهی قدورنا   ویاوی الینا الاشعث المتجرف

یعنی : کنیزکان قبیله دیگهای مارا شبهنگام بارمیکنند بینوایان بما پناه میاورند .

طبأه : منش . جنس .

بعقیدهٔ ادی شیر این کلمه عربی‌شده واژهٔ (تبار)[۴] درفارسی است . تبار دربرهان قاطع بمعنی اصل ونژاد و دودمان تفسیر گردیده است .

۱- مروج الذهب ج۲ ص۵۵۰   ۲- قاموس المحیط ریشه (ط.ه.و)
۳- دیوان ص۶۸   ۴- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۰

طباشیر : چندگونه دارو است [۱].

در برهان قاطع کلمه هم بشکل (طباشیر) وهم بشکل (تباشیر) یاد گردیده است. مجدالدین فیروزآبادی کلمه را مغز سوختهٔ یك گونه نی هندی وصف کرده است. جمله «طباشیر الصبح» ازراه مجاز بمعنی سپیده بامدادان هم درعربی وهم درفارسی بکار رفته است. لغت طباشیر درعربی بشکل فارسی این واژه یعنی (تباشیر) درشعر ابی‌نواس بکار رفته است.

هذا قناع الليل محسور فاشرب فقدلاح التباشير [۲].

یعنی : اینك پردهٔ شب بیك سورفته. بنوش که سپیده هویدا شده است.

طباق : درخت کیك.

عربان این واژه را شجر البراغیث ترجمه [۳] کرده اند. نویسندهٔ برهان قاطع زیر این واژه گفته :

گلی لاجوردی و دراز شکل دارد. این نویسنده اصل واژه را رومی پنداشته است.

طباهج : خوراکی است [۴].

دربرهان قاطع آمده‌است. «طباهج بفتح اول معرب تباهك است که گوشت نرم باشد».

خفاجی واژه را بلفظ (کباب) ترجمه کرده وباید منظور او کبابی باشد که ازگوشت چرخ کرده (نرم کرده) درست‌میکنند. محمدبن حسن کاتب بغدادی شیوهٔ پختن این خوراك را درکتاب خودآورده است [۵].

طبر : تبر.

این واژه در نوشته های عربی بشکل ساده ودرترکیبهای گوناگون

۱ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۲۱۰ ۲ـ دیوان ص ۱۴ ۳ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۲۱۰
۴ـ فقه‌اللغه ص ۴۵۴. شفاءالغلیل ص ۱۲۹ ۵ـ کتاب الطبیخ ص ۱۴

بمعنی ابزار هیزم شکنی وجنگی بسیار بکاربرده شده است .

طبرخون : چوب بقم .

دربرهان قاطع واژه بشکل (تبرخون) یادگردیده است ونام‌دیگر آن (ارن تیژ) آمده است .

طبردارج : سربازان تبردار[۱] .

طبر زد : شکرسفید . یك‌گونه نبات [۲] .

جوالقی‌گوید واژه از (تبر) و (زده) فارسی گرفته شده است [۳] .

عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر گفته است :

شربت طبرزداً بغریض‌مزن   ولکّن الملاح بکم عذاب

یعنی : هرچند شوریها باشما شیرین است اما تبرزدی باآب تازه نوشیدم .

ابن رومی در وصف یك‌گونه نان شیرینی سروده است .

ضحك الوجوه من الطبرزد فوقها

دمع العیون مع الدهان یعصر [۴]

یعنی : خنده رویند وبر رویشان تبرزد است . گریانند واشکشان از روغن است .

در برهان قاطع واژه بشکل‌تبرزد یاد وبهمین‌گونه معنی‌شده‌است. شکل فارسی واژه تبرزد است بمعنی بریده با تبر . یا باصطلاح امروز (کریستال) .

طبرزل : (طبرزد دیده شود) [۵] .

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱۱۱   ۲ـ عیون‌الاخبار ج۲ ص۷۲
۳ـ المعرب ص۱۰۴   ۴ـ مروج‌الذهب ج۲ ص ۴۹۸   ۵ـ المعرب ص۱۰۴

طبرزن : (طبرزد دیده شود) [۱] .

طبرزین ج **طبزینات** : تبرزین [۲] .
جریر گفته است :

كادالبعيث الخبيث يلقى يمينه طبرزين قيرمقبضاً للمفاصل

یعنی : نزدیك بود تبرزین برنده دست راست بعیث بدمنش را جدا کند . بعیث نام یکی است که تهمت دزدی باو بسته بودند .

طبرس : دروغگو .
بنظر ادی شیر شکل فارسی این واژه (تبارس) است [۳] .

طبس : سیاه ازهرچیز .
ادی شیر گفته شکل فارسی این کلمه (تبت) است که بمعنی زشت است .

طبق ج **اطباق** : سینی ، سفره [۴] .
اسدی طوسی شکل فارسی واژه را (تبوك) آورده وچنین ستوده است « طبقی باشد بمثال دف بقالان مأکولها در آنجا کنند » [۵] منجیك گوید :
من فراموش نکردستم ونخواهم کرد .
آن تبوك جو و آن تاوه اشنان ترا
درلهجهٔ شوشتری (تپو) بمعنی طبقی که ازلیف نازك بافته باشند گفته میشود . ونیز (تاپو) به مخزن بزرگ شکم برآمده‌ای گویند که آنرا از گل رس ساخته‌اند وآرد درآن نگه میدارند . بلندی آن نزدیك دومتر و قطرش در برآمدگی شکم یك متر است . آرد را از دهانهٔ بالا در آن ریزند واز سوراخ کوچکی که درپائین دارد درمیآورند ، سوراخ پائین با

۱ـ المعرب ص۱۰۴ ۲ـ التاج ص۲۷۶ . المنجد ۳ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۱۱۱ ۴ـ شفاءالغلیل ص۱۳۰ ۵ ـ لغت فرس ۲۵۹

گلوله پارچه‌ای بسته است .

طبل ج طبول، اطبال : دهل .
اسماعیل یسار نسائی که ازشاعران شعوبی‌مسلک بوده گفته است :
غنینا بالطبول بدل الطلول
شکل فارسی‌این واژه (دبل) است ازریشه (د ب) بمعنی هرچیز شکم برآمده پسوند (ل) سبك شده (ال) . هنوز در شوشتر بطبل (دبال) که شکل فارسی طبل‌است ، میگویند .

طبنجه : تپانچه ، شش تیر ، سیلی [۱] .

طبندر : شر ونزاع .
ادی شیر شکل فارسی این کلمه را (تب ـ اندر) دانسته و درست تشخیص [۲] داده ـ تب درفارسی دراصل بمعنی گرمی است وبشکل (تف) نیز گفته میشود . و رویهمرفته معنی ستیزه را میرساند .

طجن : واژه طاجن دیده شود [۳]

طخز : غم و اندوه
خفاجی واژه را عربی‌شده یاد کرده‌است. [۴] در برهان قاطع واژهٔ (دخش) بمعنی تیره و تاریك ضبط شده است ـ در لهجهٔ شوشتری واژهٔ (تخس وتخش با پیش‌اول) بمعنی سرکش وناآرام به ویژه در کودکان رایج است :

طراز ج طرز : رخت ویژه‌کارداران دولت . کارخانهٔ پارچه بافی [۵] دولتی

۱ـ المنجد ۲ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۱۱ ۳ـ الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۱۱۰ ۴ـ شفاءالغلیل ص۱۳۰ ۵ـ عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۱۴۰

درجه وشیوه . هرچیز قشنگ وزیبا .

حسان ابن ثابت گفته است :

بیض الوجوه کریمة احسابهم شمّ الانوف من الطراز الاول

یعنی : رخساره سفیدانند که تبارشان پـاك است و بزرگان اند از طراز اول :

رؤبه گفته است :[۱]

فاخترت من جید کل طرز :

ازهر چیزی زیبا خوبش را برگزیده‌ای .

از کلمهٔ طراز در عربی فعلها و صفتهای بسیار ساخته انـد . مثلاً میگویند « **ثوب مطرّز** » یعنی پارچهٔ زرکش ویا نقشدار .

خوارزمی واژه‌را بمعنی(آب بخشان) درجوی نیزضبط کرده[۲]است. این کلمه از معنی ریشگی واژه ساخته شده‌است . زیرا در جای آبخشان هرجوی، باید سطح آب تراز باشد تا در هریك ازشاخه‌های جوی‌بزرگ یك‌اندازه‌آب سرازیر گردد . واژهٔ (آب‌بخشان .اوبخشون) بمعنی مقسم آب درجوی، در خوزستان خیلی رایج‌است ولغت مقسم‌شناخته‌نیست . شکل‌فارسی کلمهٔ(تراز)است که‌ترازو وتراز بنایی نیزاز آن‌آمده است .

طراز دان : کیسه جای ترازو . [۳]

ازجمله معنیهای تراز درفارسی هم‌سطح کردن و برابر ساختن دو چیز است با یکدیگر وترازو باکمك پسوند (و) که درقدیم (وگ) گفته میشده است بعنوان نام ابزاری ساخته وبکار برده شده است .

واژه (طرازدان) که مجد الدین فیروزآبادی آنرا (غلاف ترازو) تفسیر کرده است ، از(تراز) سبك شده (ترازو) و (دان) بمعنی‌جا ساخته شده است .

۱- المعرب ص ۱۰۲ ۲- مفاتیح العلوم ص ۴۵ ۳- قاموس المحیط ریشه(ط.ر.ز)

طَراق : صدای آنچه شکسته شود . آهنی که آنرا پهن کنند و بشکل کلاه خود درآورند[۱] .

شکل فارسی این لغت واژهٔ (ترك) است که بمعنی خود نیز بکار میرود ودرعربی‌دراین معنی‌مانند واژه‌های دیگرعربی شده ، بشکل‌جمع مکسر رایج گردیده است . معنی دوم ازلغت (تراك) گرفته که با ریشهٔ (ترکیدن) یکی است . نویسندهٔ برهان قاطع لغت (طراق) را شکل‌عربی شده (تراك) ضبط کرده است .

اسدی طوسی نیز نوشته : «طراق تراك بود» واین‌شعررا نیزگواه آورده است .

آن شب تیره‌کان ستاره برفت وآمد از آسمان بگـوش تراك[۲]

طَرْبال ج طرابیل : هربنای بلند. نشانی که ازدور دیده شود. سنگ‌بزرگ پیش‌آمده ازکوه[۳] .

این کلمه در کتابهای تاریخ وجغرافیای عربی نام‌آن‌کوشك عصر ساسانی است‌که در شهر فیروزآباد (گور) از زمان ساسانیان بازمانده بوده . شکل‌فارسی واژه (دربال) است که درعربی (طربال) شده وامروز واژه را دربار تلفظ میکنیم . بمعنی درخانهٔ شاه . دیگر معنیهای واژه در عربی مجازهایی است‌که آنها را ازشکل کوشك مذکورگرفته اند .

طَرْبَق : کشك سیاه[۴] .چیزی که آنرا امروز قراقروت گویند. نویسندهٔ برهان قاطع شکل فارسی‌این واژه را (تربك) ضبط کرده است .

طَرْبوش : پارچه‌ای که بسر می‌بستند .

ادی شیرشکل فارسی واژه را (سرپوش) دانسته است[۵] . بنظرما

---

۱ - قاموس‌المحیط‌ریشه (ط.ر.ق) ۲- لغت فرس ۲۹۵ ۳- المنجد
۴- قاموس‌المحیط ریشه (ط.ر.ب) ۵- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۱

اصل کلمه (درپوش) است ونخست بپارچه‌ای گفته میشده که بسرشیشه ها وخمره ها می‌بسته‌اند وبطورمجازی درپارچه سربند انسانها نیز بکار رفته است .

طرجهار : کاسهٔ بزرگ شربت خوری .

ابو نواس گفته است :

مصوّرة بصورة جند کسری   وکسری فی قرار الطرجهار[۱]

یعنی : برکاسهٔ صورت سپاه خسرونقش بود وپیکرخسرو را درته آن نگاشته بودند .

کلمه دربرهان قاطع ولغت فرس اسدی نیامده‌است . شکل فارسی واژه (درگهار) است مرکب از (درگه ـ درگاه) بمعنی بیرونی ودرخانه و (ار) سبك شده (آورده) صفت مفعولی . بمعنی کاسهٔ بزرگی که در آن شراب یاآب به درگاه آورده میشد .

طرجهاربرای اندازه‌گیری آب وتعیین ساعت مانند فنجان نیزبکار میرفته است .

طرخان ج **طراخنه** : رئیس . بزرگ[۲] .

درعصر ساسانی شاهان محلی سمرقند را (طرخان) میگفته‌اند . خوارزمی واژه را بمعنی بزرگ وشریف تفسیر کرده است[۳] .

طرسع الرجل : مرد ازترس تند دوید .

بعقیدهٔ ادی شیر این فعل از واژهٔ (ترس) فارسی گرفته شده است[۴]

طَرْشَم اللیل : تار شد شب .

بعقیدهٔ ادی شیر ریشهٔ این کلمه فعل (تارشب) فارسی‌است[۵] . این

---

۱ ـ دیوان ص۷۷   ۲ـ المنجد   ۳ـ مفاتیح العلوم ص۷۲

۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۲   ۵ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱۲

فعل بشکل «طرمش» و «اطرمش» نیز بکار رفته‌است که وارونه (طرشم) اند لغت (طرمساء) بمعنی تاریکی نیز ازهمین ماده‌گرفته شده است .

طَسَم : رودل کرد [1] .

واژه (طسا) دیده شود .

طرنیان : خوان .

بعقیده ادی شیر این واژه شکلی از لغت (طریان) است .

طریان : خوان .

بعقیدهٔ ادی شیر شکل فارسی این کلمه واژه (تریان) است . در برهان قاطع واژهٔ (تریان) بمعنی مطلق طبق وطبق بافته شده ازشاخه‌های درخت بید تفسیر گردیده است . میدانی شکل فارسی واژه را (ترنیان) ضبط کرده [2] است . (واژهٔ طرنیان دیده شود) .

طرجهاره : یك‌گونه ابزار برای نشان وقت [3].

فیروزآبادی کلمه را بمعنی‌کاسه یادکرده است [4] (واژهٔ طرجهار دیده شود) . طرجهاره که خوارزمی آنرا ابزاری‌برای وقت شماری‌تفسیر کرده ، همان چیزی است که‌آنرا افنجان نیز میگفته‌اند . وظرف سوراخ‌داری بوده که‌آنرا روی‌آب جوی‌مینهادند ودرمدت معینی‌آب ازسوراخ ته‌آن واردظرف‌میشد و آنرا پرمیکرد و آنرا چون ابزاری برای‌نگهداری حساب ساعتهای شبانروز بکار می‌بردند . آنچه این‌نظررا استوار میدارد آنست که مجدالدین فیروزآبادی در زیرلغت (طرجهاله) که شکلی‌دیگر از (طرجهاره) است ، واژه را بلفظ (فنجان) تفسیر کرده است .

اعشی گفته :

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۱۱۳ ۲ـ السامی فی‌الاسامی ص۲۵۶
۳ ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۳۶. دیوان ص۷۶ ۴ـ قاموس‌المحیط ماده (ط.ج.ر)

ولقد شربت ، الراح ، اسقی‌من اناء الطرجهاره .

یعنی: شراب نوشیدم وازظرف طرجهاره گساریده میشدم .

طرجهاله : طرجهاره دیدهٔ شود .[۱]

طرخقوق : هندبای دشتی .[۲]

این واژه دربرهان قاطع بشکل (طرخشقوق) ضبط شده وکاسنی صحرایی معنی گردیده است .

طَرْخه : استخرجلوقنات .[۳]

طرتستوج : یک‌گونه ماهی دریایی است .

ابن بیطار واژه را بشکل (سرستوج) و (ترستوج) نیز ضبط کرده[۴] است. دربرهان قاطع واژه تنها بشکل نخست و بهمین معنی یاد گردیده است .

طرش : نیم‌گنگ .[۵]

از این کلمه واژه (اطروش) رانیزساخته‌اند .[۶] شکل فارسی کلمه (ترش) است .

طرخون : گیاهی است که درآب نمك و دوغ آنرامیزنند وخورند[۷] .

دربرهان قاطع کلمه بهمین‌معنی‌وبهمین‌شکل ونیز بشکل(طرخان) ضبط‌گردیده است . ابن‌معتز در وصف ترشی‌طرخون گفته :

فهن کامخ‌طرخون‌مبوهرة و کامخ احمر فیها[۸] و تیار

۱- قاموس‌المحیط ریشه (ط.ج.ل) ۲ - جامع‌المفردات ص۱۰۳-۳
۳- قاموس‌المحیط ریشه ط.ر.خ) ۴- جامع‌المفردات ص۱۰۱-۳
۵- المعرب ص۱۰۲ ۶- شفاء الغلیل ص۱۲۸ ۷- المنجد
۸- مروج‌الذهب ج۲ص۵۴۵

یعنی : در آنها کامخ طرخون بهارنارنج زده بود و کامخ سرخ .

طَرْق : زدن پیاپی با چکش وسیلی‌زدن[۱].

دربرهان قاطع زیر واژهٔ (ترك) ازجمله چنین آمده‌است . « .. و صدای رعد وهرصدا و آوازی که ازشکستن وترکیدن چیزی برآید ».

طُرَّه.ج طرات : پیچه . پیچه مو در پیشانی . زلف پیچیده شده .

اینها معنیهایی‌است که زمخشری درمقدمه‌الادب از واژهٔ طره کرده است.[۲] دراشعارفارسی‌طره بمعنی زلف پیچیده‌یا بعبارت بهترشکنج‌زلف بسیار بکار رفته است ودر زبان مردم بمعنی‌برگشتگی ودندانه کناره‌ظرف وبنا نیز بکار میرود. مثلاً میگویند . سینی‌طره دار یعنی کناره برگشته و دندانه دار . یادربالای ایوان طره‌ساخته‌اند بمعنی دندانه‌بالای بنا ودرهمه اینها معنی برگشتگی‌وپیچیدگی آشکار است. نویسندهٔ برهان قاطع واژه را فارسی دانسته وافزوده که برخی آنرا عربی‌شمرده‌اند .

معناهای فارسی واژه با معناهای عربی ریشه (ط .ر.ر) تناسبی ندارد .

طره درعربی بهمین معنیها بکاررفته است.

ابونواس گفته :

یزهی علینا بان‌اللیل طرته والشمس‌غرته واللون للعاج[۳]

یعنی : بر ما ناز میفروشد چون تاب زلفش چون شب است و رخساره‌اش خورشید و رنگش‌ازعاج .

طریونه : ظرف . سبد . طبق

این واژه بشکل بالا در شعر محمود بن حسین معروف بکشاجم بکاررفته است :

۱ ـ قاموس‌المحیط ریشه(ط.ر.ق) ۲ـ مقدمةالادب ص۱۷۵

۳- دیوان ص ۲۲۴

وطیهوج و فروج اجدنا لك تطجینه
و سنبوسجة مقلو ة فی اثر طریونة

یعنی : تیهو ومرغ جوان که خوب برایت خورشت شده وخوراك سنبوسه بریان‌شده در طبق .

این واژه درمیان صبیان جنوب عراق بشکل«تریانا» بکارمیرود و به‌آتشدانی گفته میشود، بشکل اسپندسوزهای ایرانی ودر مراسم مذهبی در آن آتش روشن میکنند .

درگویش اصفهانی واژه تاری بمعنی تغار خمیرگیری سفالین بکار میرود . فیروزآبادی مفرد واژه را «طاری» ضبط و«طریان» را جمع آن قلمداد کرده است .

در برهان قاطع واژه بشکل « تریان » ضبط و بمعنی طبق تفسیر گردیده است . این کلمه درعربی بشکل «طرنیان» نیزآمده و میدانی در کتاب السامی فی‌الاسامی شکل فارسی واژه را «ترنیان»آورده و بمعنی طبق معنی کرده است[1]

طریاق : واژه تریاق دیده شود .

طِرّیخ : یك گونه ماهی کوچك کـه از دریاچه وان شکار میشد ونمکسود آنرا بجاهای دیگر[2]میبردند .

در بـرهان قاطع واژه بی‌تشدید بهمین معنی‌آمده است و افزوده گردیده که‌این‌ماهی‌را ازمازندران و آذربایجان‌میاورند. برخی‌ازجغرافی نویسان عصر اسلامی نوشته‌اندکه ماهی طریخ را از دریاچه جیجست (رضائیه) که نام‌آنرا کبوذان نیزضبط کرده‌اند، میاورند. لیکن این‌سخن اشتباه است زیرا در دریاچه جیجست جانداری بعمل نمیآید .

۱ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۱۱۳ . السامی فی الاسامی ص ۲۵۶. قاموس‌المحیط ریشه (ط.ر.ن)

۲ـ احسن التقاسیم ص ۱۴۶

طَزْر : خانه ییلاقی.

مجدالدین فیروزآبادی شکل فارسی‌واژه را (تنور) نوشته‌است[1]. در فرهنگهای فارسی شکلی که فیروزآبادی آورده است مهجور مانده است. در برهان قاطع (تجر ـ بروزن شرر) خانه زمستانی که در آن تنور و بخاری باشد معنی گردیده و افزوده شده که در قزوین گنجینه و مخزن را (تجر)گویند.

طس. ج طساس، طسوس : ظرف مسین برای دست‌شویی.[2] طاس نرد. رجزگویی گفته است.

ضرب ید اللعابة الطسوساً بارك له في شرب آذرطوساً[3]

یعنی : برای دستی که در تاس‌بازی ماهر است نوشیدن آذرطوس (دارویی) است خجسته‌باد. نویسندهٔ برهان قاطع واژه (تاس. طاس) را به‌تنهایی نیاورده است. لغت بمعنی کاسه بزرگ و نیز بمعنی مهره نرد در بازی هنوز خیلی مشهور است و بی‌گمان (طس) در عربی شکسته (تاس) در فارسی است. اسدی طوسی واژه طاس را بمعنی کاسه مسین بزرگ زیر واژه (سینی) آورده و شعر زیر را گواه‌گرفته‌است.

تو چه پنداریا که من ملخم؟ که بترسم به‌بانگ سینی و طاس[4]

طسا، طساء: رودل کرد.

بعقیدهٔ ادی شیر هر دو فعل بالا از واژه فارسی (تاسه) که بمعنی تخمه است[5] برآمده. (تاسه) در برهان قاطع چنین معنی شده است: «.. بمعنی اندوه و ملالت باشد و بمعنی اضطراب و بیقراری‌هم هست و تیره شدن رویرا که از غم و الم بهم رسیده و فشارش و فشردن گلو بسبب سیری یاملال واندوه، دیگر میل بخوردنی وخواهش بچیزی‌را

۱ـ قاموس ریشه(ط.ز.ر) ۲ـالمنجد ۳ـ المعرب ص۱۰۴
۴ـ لغت فرس ص۲۵۱ ۵ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۲

گویند و این حالت بیشتر زنان آبستن و مردان تریاکی را دست دهد..». در لهجهٔ شوشتری مصدر (تاسنیدن . درحال گذرا) و (تاسهسن . درحال ناگذرا) بمعنی فشرده شدن گلو و سیاه شدن رنگ از خفگی بکار میرود ورایج است .

طست. ج **طسوت** : تشت آفتابه لگن[۱] .

عبدالله ابن معتز دربارهٔ رگ زدن معتضد عباسی گفته است :

قد ظننناك اذجريت الى الطـ ـست دموعاً من مقلتى مستهام[۲]

یعنی : چون در طشت ریختی ، ترا اشك دل عاشقی پنداشتیم .

واژه‌های طاس وطشت فارسی در فرهنگهای عربی بهم در آمیخته‌اند. چنانکه جوالقی لغت (طسوس) راکه جمع طاس است صیغهٔ جمع (طست) نیز آورده است[۳] .

ابو نواس واژه (طست) را بمعنی ظرف بزرگ پهن دراین شعر که درهجو یکی از آشنایانش سروده بکار برده است .

ردفها طست ولكن بطنها زكرة خلّ

یعنی : سرینش طشتی است لیکن شکمش خمره سرکه‌ایست .

طستخان : کاسه بزرگ .

این واژه بنظر ادی شیر از دو واژه (تشت) و (خوان) گرفته شده است[۴].

در برهان قاطع واژه بشکل (تشتخوان) ضبط و زیر آن آمده « خوانی را گویند که بجهت نان و طعام گذارند . » . بی‌گمان واژه تشتخوان بمعنی کاسه سر سفره است نه خود سفره ، چنانکه در عربی‌نیز در همین معنی رایج بوده است . آوردن واژه (خوان) در پشت واژه (تشت) برای آن بوده تا این ظرف از تشت گرمابه و تشت همراه آفتابه

۱ـ المنجد . عیون الاخبار ج۱ ص۱۵۵ ۲ـ مروج الذهب ج۲ ص ۵۰۲
۳ـ المعرب ص ۱۰۱ ۴ـ الفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۷

دستشویی جدا گردد. درخوزستان واژه تشت بظرف بزرگ لب‌طره‌داری گویند ، که زنها همراه خود آنرا بگرمابه میبرند . وتشتك نوع کوچك آنرا گویند که حنا در آن خمیر میکنند . و نیز واژه‌های تشتول بمعنی روغن داغ‌کن وتشتی بمعنی هر گونه دیگ پلوپزی یا خورشپزی خیلی رایج و مشهور است .

طَسْق : مالیات یك قطعه زمین کشاورزی[۱].

این واژه در کتابهای فقهی بمعنی بهرهٔ مالکانه یك قطعه زمین کشاورزی ضبط شده‌است . خوارزمی شکل فارسی واژه را (تشك) ضبط کرده است . در برهان قاطع و لغت فرس اسدی این کلمه به هیچ شکلی ضبط نشده‌است . (تشك با ریز اول) در خوزستان بمعنی گرمی و تافتگی که از کینه یا میل زیاد بچیزی در آدمی پدیدآید ، بکار مبرود و این معنی با معنی (طسق) سازگار نیست . فیروز آبادی کلمه را بشکل (طسق) و (طسك) هردو ضبط کرده و بیك معنی گرفته است[۲].

طسمه : نوار چرمی که تیغ را با آن تیز میکنند .[۳]

واژهٔ تسمه در برهان قاطع از جمله در همین معنی یاد گردیده است .

طَسُّوج . ج طساسیج : یك بیست وچهار یك دینار[۴]. یك بخش از استان .

در کتابهای خراجیه واژهٔ طسوج بمعنی یك‌بخش ازاستان بسیار بکار رفته است . مثلادر تقسیمات مالیاتی کشور عراق در عصر عباسی به پیروی از عصر ساسانی این واژه را در همین معنی می‌بینیم . مثلا ابن خر دادبه در کتاب المسالك خود چنین آورده[۵] « طسوج بزرگشاپور

۱- مفاتیح العلوم ص ۴۰ ۲- قاموس المیحط ریشه (ط.س.ق) و (ط.س.ك) دیده شود ۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱۳ ۴- مفاتیح العلوم ص ۴۳ ۵- المسالك ص ۱۲ و ۱۳ دیده شود .

(بزرجسابور) ۲۶۳۰ بیدر (بیدر بمعنی خرمنگاه است و در اینجا منظور خرمنگاههای دولتی است) . گندم ۲۵۰۰ کر . جو ۲۲۰۰ کر. نقد بسیم (ورق) ۳۰۰۰۰ درهم . ». یا « طسوج دستگرد (دسکره) . ٤٤ بیدر. گندم ۲۰۰۰ کر. جو ۳۰۰۰. نقد بسیم (ورق) ۷۰۰۰۰ درهم » .

در کتب فقهی واژه طسوج بمعنی مطلق بخش (در تقسیمات کشوری) بکار رفته است[۱].

زمخشری در کتاب مقدمة الادب کلمه را بشکل (تسوی) ضبط کرده است . دربرهان قاطع واژه (تسو) بمعنی ۱/۴ از هرچیز آمده و معنی جغرافیایی آن مهجور مانده است . بحتری جمع عربی کلمه را در معنی دوم بکار برده .

امدح عمال الطساميج راغبا؟ ولی کان بالشأم مستمتع رغب

طغرا : نشان شاهی برنامه‌ها وفرمانها .[۲]

دربرهان قاطع این کلمه بمعنی القابی که برسر نامه شاهان نویسند، تفسیر شده و افزوده گردیده: «درقدیم یك خط منحنی برسر احکام ملوك میکشیده‌اند که آنرا (طغرا) میگفتند ».

درعربی واژه بمعنی اخیر بکارمیرود و نیز اصطلاح (خط طغرا) که یك گونه خط شکسته وپیچیده است ازاین معنی بیرون آمده . طغرا درحقیقت معنی واژه فرنگی (ارم) را داردکـه امروز بمعنی نشان ویژه یك بنگاه بکار میرود .

طَهْشیل : خوراکی است .[۳]

در برهان قاطع این واژه چنین ستوده شده است . « عدس پخته

۱ـ الخراج قاضی ابی یوسف ص۲۰۶ ۲ـ المنجد ۳ـ کتاب الطبیخ ص۵۵

باشد که با سر که پزند و خورند ». درلغت فرس اسدی کلمه (طفشیله) چنین وصف شده‌است. «گوشت و گندنا و گوز ومغز وخایه درهم‌هریك اندر کنند و بپزند و آنرا تفشیله‌گویند».

فیروزآبادی کلمه را بشکل (طفیشل) ضبط و یك‌گونه آبگوشت معنی کرده است.[1] شکل فارسی واژه چنانکه‌اسدی طوسی‌آورده است (تفشیل. تفشیله) است.

طَلْخ : آب‌گل‌آلود که زالو در آن زیاد باشد وخوردنی نیست.

بعقیده ادی‌شیر این‌واژه‌از لغت (تلخ) درفارسی گرفته شده‌است.[2]

طلخشقوق : کاسنی صحرایی.[3]

دربرهان قاطع شکل فارسی این‌واژه (تلخ چکوك) و(تلخ‌چوك) آمده وبمعنی‌کاسنی صحرایی تفسیر شده است.

طلغان : واماندگی. سستی در کار.

درعربی گفته‌اند«یعمل بالطلغان»یعنی‌باسستی وواماندگی کارمیکند. ادی‌شیر گفته شکل فارسی این کلمه (تلنگ) است که بمعنی نیازمندی است. درشوشتری (تلخون) بکسی گفته میشود که دربازی، یدکی‌یك نفر دیگر میشود درحقیقت بمعنی عضو علی‌البدل است.

طلقان : طلغان دیده شود.[4]

طلق : تالك.[5]

نویسنده برهان قاطع کلمه را بنام «گوهری باشد کانی» تفسیر

۱- قاموس المحیط ریشه (ط.ف.ل) ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱۳ ۳- مفاتیح العلوم ص۱۰۰ ۴- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۳ ۵- عیون‌الاخبار ج۴ص۱۰۷. المنجد

کرده است . این کلمه ازراه زبان عربی وارد زبانهای فرنگی شده است سپس بشکل (تالك) بفـارسی بازگشته است . (تالك) درایران بنام (سنگ‌کاشان) نیز معروف بوده است .

طَنّ . ج اطنان ، طنان : تن آدمی .[۱]

طِنّ : یك‌گونه خرما .

ازاین خرما درشهر لشکر(عسکر مکرم) خوزستان فراوان بوده‌و یادآن در کتابهای البلدان عصر اسلامی‌آمده‌است . شهر لشکر درزاویه جنوب شرقی جزیره میاناب خوزستان‌آنجاکه امروز دهی بنام(بندقیر) وجود دارد نهاده بوده . نام این‌شهر را درخوزستان (لشکر)مینامیده‌اند وازاینجابوده‌که دروازه جنوبی شوشتررا که‌راه شهرلشکراز‌آن میگذشته (دروازه لشکر) و نیز پل نزدیك‌آنرا تا کنون (پل لشکر) میخوانند .

طَناب : واژه طنب دیده شود.

عروة‌بن وردگفته است :

افی ناب منحناها فقیرا له بطنابنا طنب مصبت[۱]

آیا طناب‌شترپیری که‌آنرا به‌بینوایی‌بخشیده‌ایم ، هنوزبرشته‌های ما بسته است.

طَنَبْ . ج اطناب : تناب .[۲]

ابونواس‌گفته است :

و لا شددت بها من خیمة طنباً

جاری بهاالضب والحرباء والورل[۳]

یعنی : هیچگاه در آنجاکه خارپشت و حربا و ورل راه می‌رود

۱- المنجد. قاموس المحیط ریشه (ط.ن.ن) ۲- دیوان ص۲۰

۳- المنجد

بند چادری نبسته‌ام .

طَنْبال : واژه طنبل دیده شود [۱] .

طنبل : بلید . دیر جنب[۲].

شکل فارسی واژه (تنبل) است که بهمین معنی‌است.

طُنْبور. ج طنابیر : ساز مشهوری است[۳].

اصمعی گفته واژه از لغت (تن) و (بره) ساخته شده است. بنظر ما کلمه تنبور از واژه (تنب) بمعنی بر آمدگی و تحدب و پسوند (ور) ساخته شده است . ازریشه (تنب) هم‌اکنون واژه‌های بندر تنبك که‌جای بر آمده‌ای در کنارخلیج فارس‌است ، وجزیره تنب وتنب مارو درخلیج فارس و قصبه تنبوك در شهرستان اردشیر خوره فارس و قصبه تنبی در خوزستان ونیز تمبك ساز مشهور وبمعنی جناغ زین ونیز تنبوشه بمعنی لوله وطنفسه بمعنی پشتی‌وقالی‌را داریم، که‌درهمگی آنها معنی‌بر آمدگی وجود دارد .

ابونواس جمع واژه‌را بشکل‌فوق درشعر زیر بکاربرده است:

فلم نزل یومنا ولیلتنا نقرء علی‌السطح بالطنابیر[۴]

یعنی : همه‌آن‌روز وشب را درپشت‌بام باآواز خواندن باتنبورها گذرانیدیم .

طَنْجَر : ظرفی که در آن حلوا پزند .[۵]

این کلمه از ریشه (دنگل) و(دنگال) بمعنی گنده گرفته شده‌است که درشکل عربی‌شده آن حرف (د) به (ط) و (گ) به (ج) و(ل) به (ر)

۱ـ دیوان ص۳۰۳ ۲ـ المنجد ۳ـ عیون الاخبار ج۱ ص ۷۵ . التاج ص۶۹ . المعرب ص۱۰۲ ۴ـ دیوان‌ص۱۴۶ ۵ـ المنجد . لغت فرس ص۵۰۳

بدل شده است .

واژه (تنگ . بضم اول) بمعنی ظرف آب که هنوز رایج است نیز ازهمین ریشه است .

اسدی طوسی زیر واژه (پاتیله) نوشته است «طنجیره» بود.

طَنِخَ الرجل : مرد رودل کرد .

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی این فعل واژه (تنگ) است[1] که بمعنی تنگی نفس و مانند آن بکارمیرود . فیروزآبادی این فعل را رودل کردن ازخوردن چربی ودل بهم‌برآمدن، تفسیر کرده وچندین‌فعل ومصدر که از آن قالب زده‌اند ،آورده است .[2]

طَنْز : ریشخند. نگرش باگوشه چشم ازراه سر کوفت .

جوهری درصحاح‌اللغه این‌واژه را عربی‌شده میداند .[3] ازاین‌واژه لغت (طناز) بمعنی(کرشمه‌کار) درفارسی خیلی مشهورگردیده است.

طُنْفَسه . ج طنافس : قالیچه. پشتی.[4]

این کلمه ازریشه تنب فارسی گرفته شده‌است که بمعنی برآمدگی است و به پشتیهایی گفته‌میشده که روکش‌ازقالی داشته‌اند . واژه طنفسه در المنجد بمعنی قالی وحصیروپارچه ترجمه شده است . ازلغت‌طنفسه فعل «طنفس »را بمعنی‌بدخو شد و رخت بسیارپوشید، نیزدرآورده‌اند.[5] چنانکه‌دیده میشود درهمگی این معنیها معنی ریشگی واژه که‌برآمدگی وبادکردگی است ، هست . دربرهان قاطع واژه (تنپسه) بروزن مدرسه بمعنی مطلق قالی وشکل فارسی (طنفسه) یادگردیده. ترکیبات این‌ریشه

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱۳
۲- قاموس المحیط ریشه (ط.ن.خ)
۳- شفاءالغلیل ص ۱۲۹
۴- عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۲
۵- المنجد

را درفارسی زیر واژه (طنبور)آورده‌ایم . بآن نگریسته شود .

طِنْو : فرش .[۱]

واژه طنفسه بمعنی قالی وپشتی ازریشه واژه طنو گرفته شده‌است شکل فارسی این واژه (تنب) است.

طَنُّوج : دسته‌ها .

درفرهنگ محیط المحیط آمده‌است که این‌واژه اصل‌فارسی‌دارد. بنظر ادی‌شیر شکل فارسی واژه (تنگ) بمعنی یك لنگه بار است و یا (تنه) بمعنی بدن‌آدمی و جانور ودرخت .[۲]

بنظرما شکل فارسی واژه (طنوج) (تنوگ) است که امروز(تنو) تلفظ میکنیم ومعنی تناور و گنده را میدارد .

طَنّی :گنده . تنومند .[۳]

شکل فارسی واژه (تنی) است که در برهان قاطع بهمین‌معنی یاد گردیده است . باید یادآوری کرد چون در عربی اسم دوحرفی نیست از اینرو واژه‌های فارسی دوحرفی را که بآن زبان در آمیخته است مشدد کرده‌اند تاگفتن آنها برلهجه اعراب آسان‌گردد. میدانی در نامگذاریهای پزشکی واژه رابمعنی درد اسپرز (طحال) معنی کرده است.[۴]

طَوْد : کوه .[۵]

بعقیده ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه (تود) است که بمعنی تپه در فارسی یاد شده است . واژه توده بمعنی تپه تیز از واژه (تود)

۱- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۱۳ ۲ - الالفاظ الفارسیة المعربه
۳ - المنجد ۴- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱۴ ۵ - السامی فی‌الاسامی ص۲۵۹

ساخته شده است . این کلمه درفارسی بشکل «کود» نیزبکاررفته است.

طودباج :کاجی.

زمخشری شکل فارسی این واژه را(توتماج)[۱] گفته . این واژه در فرهنگهای فارسی به (آش آرد) تفسیر شده که آنرا (لاخشته) و (لاخشه) و (لاکچه) نیز میگویند .

طوری : وحشی .[۲]

این واژه ازلفظ «تور- طور» در فارسی بمعنی تورانی در برابر ایرانی گرفته‌شده‌است. در برهان قاطع‌زیرواژه «طور»آمده : «بضم اول وثانی مجهول‌بمعنی وحشی‌است که درمقابل رام باشد » و نیز زیر واژه « طوری » آمده : «بمعنی رمیدگی و وحشت باشدکه نقیض رام‌شدن و انس است. ونیز درزیر واژه «تور» ازجمله آمده: «.. ترك را نیزگویند که نقیض تاجیك است وبمعنی تفحص کردن و تجسس‌نمودن ووحشت و رمیدن وترلیدن یعنی بطرفی‌رفتن و دورشدن باشد .».

طَوْق . ج اطواق : حلقه . گردن‌بند .[۳]

طوق درفارسی بمعنی هرحلقه ودایره بکار میرود .

طَوْاَق : خبازی . پنیرك .

شکل فارسی این‌واژه (توله) است.[۴]واژه توله بمعنی گیاه خبازی است که‌میوه آنرا(پنیرك)نیزگویند ودر داروهابکارمیرفته . درخوزستان هنوزرایج‌است ودربرهان قاطع نیز یادگردیده . شکل عربی‌آن از واژه (تولك)گرفته شده است .

۱- مقدمة الادب ص۳۴۵ ۲- قاموس‌المحیط ریشه (ط. ا. ی)

۳- المنجد ۴- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۱۳

طومار.ج طوامیر : کاغذ و نامه .[۱]

طهمورس : تهمورس دیوبند .[۲]

پادشاه داستانی ایران ازخاندان پیشدادی .

طیسفون : تیسپون .[۳]

یکی از شهرهای مداین پایتخت ساسانی است که درخاور رود دجله نهاده‌بوده است . ریشه این‌نام شناخته‌نشده است. پرفسورهرتسفلد اصل‌این کلمه‌را (کسبیا) یا (کسبیا نام) دانسته است وبا ریشه نام‌قزوین یکی می‌داند . درکتابهای جغرافیای عصراسلامی شهر طیسفون‌راگاهی بنام « مدينة العتيقة » نام برده‌اند بمعنی (کهنه شهر) . زیرا ایـن شهر باستانی‌ترین شهرهایی است که پایتخت ساسانی ازآنها پدیدآمده بود. بساکه جمله (مدينة العتيقه) ترجمه ازلغت فارسی مثلا (کهنه شهر) بوده باشد .

مسعودی واژه را بشکل (طیسبون) نیز بکاربرده است.[۴]

طیطوی : نام یك‌گونه‌کرك است .

بعقیده ادی‌شیر، این‌لغت ازواژه فارسی (توتی) که برای‌هرپرنده قشنگ درفارسی بکارمیرودگرفته شده[۵]. واژه‌های (توتو) و (تی‌تی . در شوشتری)وتوتی وطوطی وطوطك همگی همین ریشه‌است که بشکلهای گوناگون‌گفته و نوشته شده است .

طیلسان . ج طیالسه : یك‌گونه‌کلاه .یك‌گونه‌لباده.[۶]

دربرهان قاطع کلمه طیلسان بمعنی «فوطه‌ای که خطیبان و عربان

۱- المنجد. المعرب ص۱۰۳

۲- قاموس المحیط ریشه (ط.م.ه)

۳- البلدان الخلافة الشرقیه ص ۵۲

۴- مروج الذهب ج۱ص۱۶۱

۵- الالفاظ الفارسية المعربه ص۱۱۴

۶- المعرب ص۱۰۳ . المنجد

بر دوش اندازند» تفسیر گردیده است . ابو نواس واژه را بمعنی روپوش سیاه در این شعر بکاربرده است .

و خمّار طرقت بلا دلیل　　سوی ریح العتیق الخسروانی

فقام الی مذعوراً یلبّی　　و جون اللیل مثل الطیلسانی

یعنی: شبانگاه بی رهنما درمیفروشی را زدم و رهنمایم بوی شراب خسروانی بود .

او دستپاچه بمن پاسخ داد درحالی که سیاهی شب مانند طیلسان بود

طیهوج : تیهو.[۱]

پرنده‌ایست ازگونه کبك لیکن از آن کوچکتر . شکل تلفظ کهن کلمه درفارسی (تیهوگ) بوده که درعربی (طیهوج) گردیده است. یعنی حرف (ت) به (ط) و (گ) به (ج) بدل شده است .

۱- شفاء الغلیل ص ۴۰

حرف : ع

۱۲ ریشه

عامص : گوشت خام که در سر که افکنده باشند[۱].

شکل فارسی این لغت واژه (خامیز) است که آن نیز در عربی آمده ودر کتابها بشکل فارسی آن ضبط شده است.

عبداسی :

شهری بوده است در شهرستان کشکر درجنوب عراق . یاقوت حموی درمعجم البلدان آورده است که این نام عربی‌شده واژه (افداسهی) وفارسی است .[۲]

درخوزستان لغت (عبدویسی) و(عبدهوسی) بمعنی بی‌نظمی بکار میرود. مثلاگویند :کاررا(عبدویسی) کردند. یعنی: ازنظم انداختند ودر هم ریختند . لیکن معلوم نیست میانه این واژه ولغت عبداسی رابطه‌ای هست یانه؟ .

عبقری :کامل از هرچیز.

ادی‌شیر گفته : میگویند این واژه نسبتی است به (عبقر) وآن جایی بوده که اعراب می‌پنداشتند دیو بسیار دارد . ازاینرو هرچیزی را که ازآن درشگفت میشدند ، بآنجا نسبت می‌دادند . بنظر میرسد واژه عربی‌شده لغت (آبکار) درفارسی باشد بمعنی رونقدار و باگوهر[۳].

عراق : نام‌آوازی است درموسیقی .[۴]

واژه عراق دراین معنی در ادبیات فارسی خیلی بکاررفته و هنوز

۱- السامی فی‌الاسامی ص۲۴۳ — ۲ - البلدان الخلافة الشرقیه ص۶۳

۳ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۴ — ۴- الموسیقی العراقیه ص۴۱

هم آواز عراق در رده‌های موسیقی ایرانی مشهور وشناخته است. حکیم نظامی گنجوی گفته :

عراقی‌وار بانگ ازچرخ بگذاشت

باآهنگ عراق این بانگ برداشت .

در کتابهای موسیقی عربی نغمه عراق را اصل دوم در موسیقی بشمار میاورند .

اربلی در ارجوزه‌اش گفته است :

وبعده العراق ، اصل ثانی والرزفکند ثالث المبانی

یعنی: پس از آن (پس ازراست) اصل دوم عراق است وزیرافکند پایه سومین است .

واژه (عراق) خواه بمعنی کشورعراق وخواه بمعنی اصل‌دوم در موسیقی، اصل فارسی داردوشکل فارسی آن (اراك) یا (ایراه) بوده بمعنی سرزمین هموار درکناره دریا . چنانکه در زیر بیاید.

عراق : کشور عراق :[1]

درقدیم بخش جلگه وهموار این سرزمین را (عراق) میگفته‌اند. چنانکه درکتابهای جغرافیای عصر اسلامی نیز واژه عراق فقط بقسمت جلگه وهموار این سرزمین گفته میشده وبخش شمال کشور کنونی عراق را در آن کتابها (الجزیره) نامیده‌اند .

واژه عراق را برخی بمعنی (ایرانشهر) گرفته‌اند. ایرانشهر شامل همگی سرزمینهای ایران بوده چه واژه (شهر) در قدیم معنی کشور را میداشته است . پرفسور هرتسفلد آلمانی شکل فارسی واژه را (اراك) و بمعنی زمین هموار میداند . آنچه نظر او را تأیید میکند آنست که هنوز بخشی ازساحل فارس‌راکه درشهرستان اردشیرخوره است (ایراهستان)

۱- شفاءالغلیل ص۱۳۸ . ایران درزمان ساسانیان . التنبیه والاشراف مسعودی

گویند بمعنی جلگه ساحلی. ایرانشهر چنانکه گفته شد نام همگی کشور ایران بوده و لفظ عراق (اراك) در برابر کوهستان بکار میرفته که شامل همگی پشته ایران بود و نویسندگان عرب‌زبان کلمه را به «اقلیم الجبال» یا «الجبال» ترجمه کرده ودر کتابهای خود بکار برده‌اند.

ایرانشهر در عصر ساسانی شامل دوبخش متمایز بوده: بخش هموار و جلگه که آنرا (اراك) می‌گفته‌اند و بخش بلند و پشته که آنرا کوهستان میخواندند. مفهوم واژه کوهستان درجغرافیا رفته‌رفته کوچك شده تا امروز که فقط به بخشی از جنوب استان خراسان گفته میشود. واژه کوهستان بعنوان یك نام جغرافیایی در عربی بشکل (قوهستان) و (قهستان) نیز آمده است.

اسدی‌طوسی درزیر نام ایران چنین‌آورده است: «ایران‌نام‌عراق است وعراق ازایران معرب است».

شاعر گوید:

عراق ایران‌است، این‌امیر ایران‌است
گشاده گردد ایران[1] امیر ایران را

عَرَبه: آسیابی که در کشتی نشانده میشد.[2]

این کلمه همانست که لغت (عرابه) بمعنی چرخ نیزشکل شکسته دیگر آنست. دربرهان قاطع لغت عرابه بمعنی داره و حلقه داره ضبط شده است واین‌معنی نیز با معنی حلقه چرخ یکی است. ابو نواس‌واژه (عربه) را بمعنی چرخ در بیت زیربکاربرده است:

ومن لنفس‌فی‌الهوی تدور، دورالعربه[3]

یعنی: کی بداد کسی میرسد که درعشق چرخ‌آسا میگردد.

بحتری صیغه جمع واژه را بجای (عربات) در شعر زیر بشکل

۱- لغت فرس ۲۷۶ ۲- مفاتیح‌العلوم ص ۴۶ ۳- دیوان ص۳۹۶

(عروب) بکاربرده‌است، درقطعه‌ای درنکوهش احمدبن صالح سروده .

ضراط ابن‌میمون صوت‌العرو ب وضرطابن‌صالح‌نعق‌الغراب[۱]

یعنی :گوز پسرمیمون صدای چرخ وگوز پسرصالح فریادکلاغ است .

عسکر.ج‌عساکر : لشکر. لشکرگاه[۲].

از این کلمه درتازی لغت (معسکر) را بمعنی‌لشکرگاه نیر پدید آورده‌اند .

عُشّاق : آوازی است در دستگاه راست.

عبدالرحمن عودی واژه عشاق را شاخه‌ای از دستگاه راست بعد از زنگوله شمارده است . آنجاکه گوید :

ثانی فروع‌الرست بعدالزنکلا مقام عشاق بقلبی قـد علا[۳]

یعنی : شاخه دوم (راست) بعد از زنگوله مقام عشاق است چنانکه بر دلم نشسته است .

این کلمه درشعر فارسی درهمین معنی زیاد بکار رفته است .

سعدی ازپرده عشاق چه خوش میگوید

ترك من ، پرده برانداز که هندوی توام

این کلمه شکل جمع عربی دارد، لیکن هیچ معلوم‌نیست‌که لغت دراین معنی (جمع عاشق) باشد .

عصفر :گل رنگ . بنظر ادی‌شیر شکل فارسی کلمه (اسپور) است.[۴]

۱- دیوان ص۳۰٤ ۲- المعرب ص۱۰۷ . المنجد

۳- الموسیقی والغنا ص۱۲۶ ۴- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۱۵

عنداءو : واژه قنداء و دیده شود .[۱]

عنزروت : صمغی است.[۲]

شکل فارسی واژه (انزروت) است که حرف (ا) در آن به (ع) مبدل گردیده است . نویسنده برهان قاطع نیز فارسی عنزروت را (انزروت) نوشته است .

عنکل : احمق .

شکل فارسی واژه (انکل) است که بمعنی مرد بد زبان و زشت اندام وطفیلی بکار میرود.[۳]

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۹ ۲- شفاء الغلیل ص ۳۰

۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۴

حرف: غ

۲۴ ریشه

غار : درختی است که درنزد یونانیان باستان خیلی خجسته بود.

شیخ داود انتاکی نام دیگر این‌درخت را «مابهشتان» ضبط کرده است . [۱] نویسنده برهان قاطع لغت غار را در همین معنی یاد میکند لیکن واژه (ما بهشتان) را که بی گمان فارسی است ، فراموش کرده است . این ترکیب نشان میدهد که درخت غار درنظر ایرانیان یا برخی ازآنان جنبه خجستگی داشته ازاینرو آنرا (ماه بهشتان) که بمعنی (ماه بهشتی) است نام نهاده‌اند . ابونواس درستایش شراب‌چنین‌گوید :

فيه مدام كعين‌الديك صافية　　　من‌مسك دارين‌فيها نفحة‌الغار[۲]

یعنی : درآن شرابی مانند چشم خروس روشن وبوی غار چون مشك دارین ازآن برخاسته بود . (واژه دارین دیده شود).

غاریقون : يك‌گیاه دارویی‌است.[۳]

نویسنده برهان قاطع واژه را یکی از اجزاء مسهل شناسانیده است .

غاغ : پودنه بیابانی.

ادی‌شیر شکل فارسی این‌کلمه را (غاغه) دانسته‌است[۴]. در برهان قاطع آمده است : غاغه بلغت اهل عمان پودنه است . بیاد بیاوریم که درزبان عربی واژه‌ایکه درآن دوحرف هم جنس باشد که با الفی آن دو

۱- تذکرهٔ انتاکی ص۲۲۳　　۲ - دیوان ص۱۵۰　　۳ - تذکره انتاکی ص۱۷۰　　۴- الالفاظ‌الفارسية‌المعربه ص۱۱۵. لغت فرس ص۳۲۹

حرف از یکدیگر جداشده باشند، وجودندارد. بنابراین لغت غاغ چنان که نوشته‌اند عربی اصیل نیست و از زبان دیگری (فارسی) بزبان عربی درآمیخته است .

غاغه : گروه درهمی ازمردم.[1]

این واژه ازریشه «غوغا» درفارسی گرفته شده است .

غال : غار.

این واژه‌همانست که‌درعربی بشکل (غار) نیزبکار میرود و درفارسی شکل عربی شده آن بیشتر رواج یافته است . اسدی طوسی زیر واژه (غال) آورده :« سوراخ گوسفندان بود در کوه ». عماره گفت :

کسی که غال شد اندر حسودی تو، ملك
خدای خانه وی ، جای رحبه دادش غال .

غباشیر : سپیده بامدادان .

این کلمه همانست که درعربی بشکل (طباشیر) و(تباشیر) نیز آمده است . ادی‌شیر جزء اول واژه (تباشیر) را (تاب) بمعنی پرتو وجزءدوم را از (شوریدن) بمعنی درآشفتن و درآمیختن[2] میداند.

غبغب : گوشت زیرچانه گاو و ریش خروس.[3]

نویسنده برهان قاطع گوشت ریز نخ آدمی را درتفسیر این‌واژه آورده است. غبغب دراشعار فارسی‌بمعنی گوشت ریزنخ آدمی بکاربرده شده است .

غبیرا: نام درختی است .

۱- المنجد ۲- الالفاظ الفارسية المعربه ص ۱۱۵ ۳ -المنجد

ادی‌شیر این کلمه را عربی شده لغت (غباریه) درفارسی[۱] میداند. زیر واژه غباریه در برهان قاطع چنین نوشته‌شده است : « درختی‌است کوهی و میوه آن سرخ رنگ میباشد از عناب کوچکتر . برخی‌گویند همان میوه است که بعربی عنب‌العرب‌گویند».

غرازه : جوال [۲].
دربرهان قاطع واژه به زیر (غ)ضبط وجوالی ستوده شده است که ازریسمان مانند دام بافته میشود .

غرب: درختی است چند صنوبر. [۳]
حکیم مؤمن نوشته است که در اصفهان درخت غرب را (اوجا) گویند .[۴]

غربیب : سیاه.[۵]
بحتری درمدح جعفربن عبدالغفارمنشی‌ابن طولون‌گفته :

وتغولت جانب اللیل فی‌سر ك والليل فاحم‌غربیب[۶]

یعنی: بسیاری ازشب رادرکارت‌گذرانیدی وشب زگال‌آسا سیاه بود.
واژه غربیب دربرهان قاطع بمعنی انگورسیاه یادشده است.

غربال. ج غرابیل : الك درشت.
شکل فارسی واژه چنانکه نویسنده برهان قاطع یادداشت کرده (گربال) است. در لهجه شوشتری این لغت (غلبیل) تلفظ میشود. لغت غربال درعربی‌بشکل (کربال) نیز آمده است واز هردوشکل کلمه فعل و صفت درست کرده‌اند. مثلا میگویند«کربلت‌الحنطه» [۷] یعنی گندم را در

۱- الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱۱۵ ۲- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۱۵
۳- تذکرهٔ انتاکی ص۲۲۳ ۴- تحفه ص۱۸۶ ۵- المنجد
۶- دیوان ص۳۵۷ ۷_ قاموس‌المحیط ریشه (ك.ر.ل) و ریشه (غ.ر.غ)

غربال تکان داد وخاك و آشغال آنرا جدا کرد.

غرقد : هردرخت بزرگ ویك گونه عوسجه .

بنظر ادی شیر این واژه درمعنی اخیر فارسی است زیرا نام درخت (عوسج) درفارسی (غرقد) است .[۱]

در برهان قاطع زیر کلمه (غرقد) چنین آمده است : «نوعی از عوسج باشد و آن درختی باشد که برگ وبار آنرا بجوشانند ودرخضابها بکاربرند» .

غُرّة : سفیدی در پیشانی اسب . شب اول ماه ، وهر چیز که بدرخشد و روشنی دهد.

بعقیده ادی شیر این واژه ازلغت (غرا) در فارسی گرفته شده که بمعنی هرسفیدی بویژه روشنی خورشیداست .

غسلج : بنگ سیاه .[۲]

مجدالدین فیروز آبادی لغت (غصلجه) رانیز بمعنی گوشت نمك و ابرازنزده تفسیر کرده است . نویسنده برهان قاطع واژه (غسل) را گل خطمی و (غسلج) راچوبك اشنان معنی کرده است.

غصلجه : لغت غسلج دیده شود.

غضاره . ج غضایر : چینی .[۳]

ازاین کلمه واژه‌هایی نیز در عربی ساخته‌اند. ابن درید واژه را عربی شده ، گفته‌است . بسا که اصل لغت مانند واژه (کاغذ) چینی باشد که ازراه ایران وارد زبان عربی گردیده است.

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱۶ ۲ـ قاموس المحیط ریشه (غ.س.ج)
۳ـ التبصر بالتجاره ص ۲۱ . المنجد . الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱۵

غمزه : اشاره باگوشه چشم .[۱]
نویسنده برهان قاطع نیزواژه رافارسی دانسته است. ازاین کلمه درزبان عربی فعلها وصفتهایی درآورده‌اند .

غنج : نازوکرشمه .
مجدالدین فیروزآبادی واژه را بضم اول وبضم اول ودوم ضبط کرده و فعلهای «غنجت‌الجاریه» و«تغنجت» را بمعنی کنیزك نازکرد و صفت (مغناج) رابمعنی کرشمه‌کار آورده است .[۲]
نویسنده المنجد مصدرواژه رابشکل (غنج) که شکل فارسی این واژه است ،آورده ونیزلغات (غنج) و (غنج) را بمعنی ناز تفسیر کرده است .[۳]
دربرهان قاطع شکل فارسی واژه (غنج) وبمعنی ناز و غمزه و گلگونه وغازه یادگردیده است. و نیز لغت (خنج) راکه شکل دیگری ازاین واژه درفارسی است بهمین معنی‌آورده است. ابو نواس گفته.

وابابی الثغ لاجحته فقال‌فی‌غنج‌واخناث [۴]

یعنی: ای وای پدرم! بانك زبان زنی ستیزه‌کردم و اوباکرشمه وزنانگی گفت. ازاین واژه‌صفت فاعلی بشکل (غنج) و(غنج) در عربی نیزدرآورده‌اند.
(الثغ) درعربی بکسی‌گفته میشود که صدای برخی حروف را ندارد مانندآنکه (س) را (ث) میگوید یا (ل) را (ر) . در شوشتر این حالت راسرزبان زدن‌گویند و نك زبان زدن وما نیزدر ترجمه شعر این تعبیررا بکار برده‌ایم .
اسدی طوسی زیرواژه غنج‌آورده «نیکو بود وخوش» واین‌شعر راگواه‌گفتهٔ خویش‌آورده است :

۱- المنجد . الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۱۵ ۲- قاموس‌المحیط ریشه (غ.ن.ج) ۳- المنجد ۴- دیوان ص۲۵

نوای مطرب خوش‌نغمه وسرودی غنج
خروش عاشق سرگشته و عناب نگار

ونیزلغت «بیمارغنج» را بمعنی (بیمارناك) یادکرده است واین شعر رودکی راگواه‌گرفته است :

چوگشت‌آن پری‌چهره بیمارغنج   ببرید دل زین سرای سپنج

از واژهٔ (غنج) لغت (غنجار) بمعنی غازه نیزآمده است.

اسدی‌طوسی گوید: «غنجار سرخی‌باشدکه زنان درروی مالند و آنراگلگونه خوانند» .

کسائی‌گفته :

لاله بغنجار برکشید همه روی   ازحسد خوید برکشیدسرازخوید

غوره : انگورنارس .[۱]

غُوش : درختی است که چوب سختی‌دارد واز چوب آن ابزار موسیقی میسازند .

بعقیدهٔ ادی‌شیرشکل فارسی کلمه نیزغوش‌است[۲]. دربرهان قاطع واژه غوش‌درخت خدنگ‌ستوده شده که ازشاخه‌های آن تیرونیزه‌درست میکرده‌اند .

غوط ، غاط ، غوطه . ج . غوط ، غیاط ، غیطان : زمین‌گود وهموار[۳].

شکل‌فارسی این‌واژه «گود» است که بمعنی جای ژرف درفارسی رواج بسیار دارد . ازریشهٔ «غوط» درعربی صفت « غویطه » را درست کرده وبکاربرده‌اند مثلا می گویند : «بئر غویطه» یعنی چاه بسیارگود.

دربرهان قاطع زیر واژه‌گود آمده . «جای عمیق وپست ومغاك» است واین تفسیر با معنی واژه درعربی مطابقت تمام دارد .

۱- تذکرهٔ انتاکی ص۲۲۶. جامع المفردات‌ص۱۵۲-۳   ۲- الالفاظ الفارسیةالمعربه ۱۱۵   ۳- المنجد

واژه غوطه‌خوردن بمعنی سر زیر آب فروبردن که نویسنده برهان قاطع جزءاصلی آنرا معرب لفظ «غوته» دانسته است، نیزهمین لغت است.

غُوشنه: گیاهی است مانند قارچ .[۱]

واژه غوشنه دربرهان قاطع چنین ستوده شده : « گیاهی باشد که هنگام تری آنرا خورند و چون خشك شود با آن دست شویند. بعضی گویند نوعی ازقارچ است که از آن حلوا پزند وبجهت چاقی خورند.».

اسدی طوسی آنرا نیز بهمینگونه ستوده وافزوده که سیاه و سفید فام باشد واین بیت یوسف عروضی راگواه‌گرفته است :

آن‌روی او بسان یك آغوش‌غوش‌خشك
و آن موی او بسان یك‌آغوش غوشنه

غوغا : ازدحام گروهی که خود ندانند چه میخواهند .

جمله «تلك غوغاء فاجتنبوه» در کتابهای حدیث وسیر دیده‌میشود. ادی‌شیر گوید که این لغت همان واژه (غوغا) در فارسی است که بمعنی هیاهو وجنجال است .[۲] دربرهان قاطع غوغا چنین معنی شده «...بانگ وفریاد وشورراگویند وبمعنی انجمن هم است که جمعیت مردم باشد.».

غول . ج **اغوال** ، **غیلان** : جن . مرگ . دیوی که آدمیان و جانوران را میخورد .[۳]

اسدی طوسی لغت غول را چنین ستوده است:

«نوعی از دیوان زشت که مردم را درصحراها هلاك کنند.»[۴].

۱ـ جامع المفردات ص۱۵۲-۳. التبصر بالتجاره ص۲۳ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۶ ۳ـ قاموس المحیط ریشه(غ.و.ل) ۴ـ لغت فرس ص۳۳۱

حرف : ف

۱۲۳ ریشه

فاثور : تشت . خوان از سنگ یا از سیم و زر. کاسه . قرص خورشید . گروهی از سرباز که مرزها یا دنباله سپاه را از دستبرد دشمن نگه[۱] می‌دارند .

شکل فارسی این واژه (پاشور) است که پاشوره حوض هنوز از آن در زبان فارسی رایج مانده است . پاشوره لشکر در حقیقت بمعنی ساقهٔ آنست و بگروهی گفته میشده که دنباله لشکر را از وجود سپاهیان دشمن پاك می کرده و می‌شسته‌اند .

اعشی گفته :

لها کبد ملساء ذات اسرّة و نحر کفاثور الصریف الممثل[۲]

یعنی : میانه نرم خطداری دارد و سینه‌ای که مانند تشت سیمین خوش‌ساختی است.

فاجشه : تخم سگ آبی .[۳]

نویسنده برهان قاطع واژه را در همین معنی ضبط وافزوده است که آنرا (آش بچه‌ها) نیزگویند .

فادونج : پودنه .[۴]

کلمه پودنه را درخوزستان (پیتنك) گویند ازریشهٔ(پیتنیدن)بمعنی درهم‌پیچیدن وتاب‌دادن ریسمان ومانندآن وپسوند (ك).

۱ـ قاموس‌المحیط‌ریشه(ف.ث.ر) ۲ - دیوان‌ص۲۱۴۱ ۳ـ جامع المفردات ص۱۸۸-۳ ۴ـ عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۰۷

فارس : شیر.[۱]

شکل فارسی این لغت (پارس) است که در فرهنگهای ایرانی بمعنی یوزپلنگ ضبط گردیده است . فرس و فارس در عربی بمعنی شیر بسیار مشهور بوده و ازاینروگاهی بجای لغت فارس لفظ (اسد) را در عربی برای تعبیر ازایران بکار برده‌اند و تیره ربیعه را که بایران بستگی میداشته‌اند «ربیعة‌الفرس» و «ربیعة‌الاسد» هردومیخوانده‌اند .

فارقین : خندق بویژه خندقهای پای باروی[۲] شهرها .

نویسنده برهان قاطع زیر واژه (پارکین) گفته : « آبگیر و تالابی راگویند که درمیان شهر واندرون ده‌باشد وجایی‌را نیزگویند که زیر اب حمام ومطبخ وامثال آن درآن جمع شود».

ونیز در زیر لغت (فرکن)گفته زمینی راگویندکه بصدمه سیل کنده شده باشد و جا بجا آب ایستاده است و جویی را گویند که نو احداث کرده باشند..» ودرزیر لغت«فرکنده» افزوده شده‌است«راه‌گذار آب‌را می‌گویند مطلقاً خواه درروی زمین باشد وخواه در دیوار باشد».

از مجموع این معنیها آشکارا روشن‌میشودکه شکل فارسی واژه (فارقین) بارگان است‌که با افزوده شدن پسوند (آن) نشانه نسبت و جا درآخرواژه باره بمعنی‌حصاردرمعنی‌خندق پای‌حصارشهربکاررفته‌است.

فارینه : یك‌گونه نان ضخیم .[۳]

خوارزمی درمفاتیح‌العلوم واژه‌را چنین ستوده‌است .«نان کلفتی است که‌آنرا درروغن بریان میکردند ودر لایش شکروشیرمینهادند.»[۴]

این واژه ازریشه(فرن) بمعنی یك‌گونه تنور وآتشدان‌گرفته شده ولغت

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱۲۸ ۲ـ معجم‌البلدان ج۲ص۸۹۵.
ری باستان ج ۱ ص۱۷۹ ۳ـ المعرب ص ۱۱۱ . المنجد ۴ ـ مفاتیح العلوم ص۹۹

(فرنی) نیز از آن آمده است . (فرن) را امروز در تهران (فر) تلفظ می کنند .

فاسرشین :گیاهی است مانند لبلاب و آنرا سیاه‌انگور نیز گویند.[۱]

ابن بیطار نام دیگر این گیاه را (شش بندان) نوشته است . نویسنده برهان‌قاطع لغت(شش‌بند)را سریانی پنداشته‌است.[۲] بسا واژه(فاسرشین) از اصل سریانی باشد لیکن شش بند و شش‌بندان (بشکلی که ابن بیطار آورده) بی‌گمان فارسی است .

فاشرا :گیاهی است دارویی .

ابن‌بیطار گفته کلمه یونانی است وفارسی آن (هزارجشان)[۳]است. دربرهان قاطع واژه (هزارجشان) بمعنی تاك کوهی گرفته شده و افزوده گردیده:چون خیلی‌درازمیشودآنرا (هزارجشان)گفته‌اند زیراهزارجشان بمعنی هزارگزی است و دانهٔآن در رنگرزی بکارمیرود .

همین‌نویسنده واژه (فاشرا)را سریانی دانسته و آنرا (هزارچشان) و «کرمة البیضاء» نامیده و افزوده که بشیرازی آنرا (نخوشی) گویند . زیرا بار آن درزمستان خشك نمیشود .

فاغره : دانه‌ایست دارویی.[۴]

این کلمه را حکیم مؤمن بشکل (فاخره) ضبط کرده[۵] است . در فارسی حرف (غ) به (خ) و بعکس کاهی بدل شده است . در برهان قاطع زیر لغت (فاخره) چنین آمده است « دانه‌ایست که بشیرازی آن را (کبابه شکافته) گویند ».

فَأل.ج فئول،افؤل : فال نیك زدن ضد طیره که بمعنی فال بداست.[۶]

۱- تذکرهٔ انتاکی ص۲۲۶
۲- جامع المفردات ص ۱۵۴-۳
۳- جامع المفردات ص ۱۵۴-۳
۴ - تذکرهٔ انتاکی ص۲۲۶
۵- تحفه ص۱۸۵
۶- قاموس‌المحیط ریشه (ف. ء. ل)

درعربی واژه فال‌گاهی بمعنی فال‌بد نیز بکار رفته است. ازواژه فال درعربی فعل وصفت زیاد درست کرده‌اند .

شکل فارسی این واژه (فال) است که درعربی حرف (الف)مبدل به (ع)گردیده است. نویسنده برهان قاطع بتصور اینکه واژه فال عربی است ،آنرا نیاورده لیکن لغت (فالگباز) را بمعنی فالگیر سرکوچه تفسیر کرده است .

فالوذج. ج **فوالیذ** : پالوده .[1]

دربرهان قاطع لغت فالوده بمعنی صاف کرده وپاك کرده نشاسته که با شربت قند خورند ، تفسیر گردیده است . واژه از ریشه «پالودن» بمعنی صاف کردن ساخته شده است .

فالوذج السوق : کنایه ازهرکس یا هرچیز بی‌ارزش،[2] وبازاری

فالوذجیه : خورشتی است .

چنانکه محمد بن حسن بغدادی نوشته است در این خورشت گوشت وبادام و رشته بکار میبرده‌اند .[3]

فانیذ. ج **فوانیذ** : یك‌گونه قند .

شکل فارسی کلمه (پانید) است که‌گاهی آنرا (قند مکرانی) نیز خوانده‌اند وهمه ساله بضمیمه خراج مکران مقداری (پانید) نیزبدربار خلافت بارمیشد. این‌واژه درکتب‌الخراج والبلدان بسیاربکاررفته است. دربرهان قاطع واژه (پانید) نیزبهمین‌گونه تفسیرگردیده است.

فاوانیا : ریشه‌گیاهی استداروبی.[4]

۱- فقه اللغه ص ۲۶۱ . المنجد . المعرب ص ۱۱۲ ۲ ـ شفاء الغلیل‌ص۱۴۹ ۳ـ کتاب‌الطبیخ‌ص۴۸ ۴- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۲۲

ادی شیرواژه را فارسی دانسته است. در برهان قاطع زیر واژه فاوانیا چنین آمده است:

«درخت عودالصلیب است برای دفع نقرس و صرع و کابوس نگه دارند و دخان کنند و آنرا (فاونیا) نیز گفته‌اند و عودالریح نیز همانست.» .

فِتراك : فتراك زین.[۱]

نواری که نوك آن به پشت یاجلوزین پیوسته است وچیزهایی که شکارمی کردندیاسردشمن رابا آن‌میاویختند. اسدی طوسی واژه را سموت زین تفسیر کرده واین بیت را ازفردوسی گواه آورده است.[۲]

فرستاده‌ای چون هژیر دژم کمندی بفتراك برشست خم

فتکر : سختی. شدت .

بنظر ادی شیر شکل فارسی این لغت (پتیاره) است که بمعنی سختی وبلا است.[۳] بنظر ما شکل فارسی واژه (پتکر) است مرکب از (پت.پات) بمعنی‌ضد و(کر) پسوند فاعلی.

خود واژه (پتیاره) نیزازهمین ریشه ساخته شده است.

فتکرین: شدت وسختی .

(واژه فتکردیده شود.)

فتکلین : (لغت فتکردیده شود.)

فَتْن : حال.فن.

بنظرادی شیرشکل فارسی این کلمه (فتن) است.[۴] واژه (فتن) در برهان قاطع ازجمله بمعنی‌شکل وشمایل یادگردیده است .

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱۷ ۲- لغت فرس ص ۲۹۰

۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۷ ۴- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱۷

فَجْ فَجْ : باهم دونفری آهسته سخن گفتن.
ادی شیرشکل فارسی‌واژه را (پچ پچ) دانسته ودرست تشخیص داده است.[۱] پچ پچ کردن در فارسی بمعنی آهسته حرف زدن دوتن با یکدیگراست ودرعربی نیزلغت (فج فج) درهمین معنی‌بکار رفته است.

فَخّ : تله شکار.[۲]
دربرهان قاطع آمده است : «... بمعنی‌تله باشد وآن آلتی است که بدان جانورگیرند وبمعنی شکار وشکارگاه نیزآمده است.» واژه در فارسی بی‌شده خوانده میشود.

فرات : رودفرات.
نویسندگان یونان‌نام این رودرا (Eaphrates) نوشته‌اند.اگرحرف (س) آخر واژه راکه زائد است بیندازیم واژه بشکل (افرات) درمیاید که عربهاآنرا سبك‌کرده (فرات)گفته‌اند وبا افزایش (ال) تعریف آنرا بکارمیبرند.[۳]

فراتق :فراته[۴]
دربرهان قاطع واژه فراته‌که شکل فارسی این لغت است چنین تفسیر شده «آب انگور که نشاسته وارد گندم در آن ریزند و چندان بجوشانندکه بقوام آید و سفت شود وآنرا برشته‌ای‌که از مغز بادام و مغزجوزکشیده مانند شمع بریزند» .

فراریج : جوجه‌ها.
مفرد این واژه (فروج) است[۵] باید تذکر دادکه در عربی شکل

۱ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۱۱۵ ۲ـ شفاء الغلیل ص ۱۴۹
۳ـ البلدان الخلافةالشرقیه ص۴۱ ۴ـ السامی فی‌الاسامی ص۲۴۷
۵ ـ مفاتیح لعلوم ص۱۰۰

مفرد کلمه مانند بسیاری از جاها بکار نرفته است . شکل فارسی واژه (پروگ)است ازریشه (پرواز). هرچند واژه در فرهنگهای فارسی نیز مهجور مانده است ، لیکن نویسنده در اصل فارسی آن هیچ تردیدی ندارم .

فرازج : یک گونه ازمرهم.[۱]
شکل فارسی این کلمه (فرازك) است که از واژه (فراز) بمعنی روی وبالای هرچیزوپسوند (ك) ساخته شده است ودر کتابهای پزشکی بمعنی (ضماد) بکار رفته است.

فرام : دارویی است که زنان برای تنگ کردن پیش خود بکاربرند.
این کلمه‌دربرهان‌قاطع بشکل «فرم. بزبراول ودوم» ضبط وچنین معنی شده است «دارویی است که زنان بجهت تنگی موضع مخصوص استعمال کنند.» فیروزآبادی واژه رابشکل «فرم» «فرمه» و «فرام» ضبط و بهمین معنی تفسیر کرده است و واژه‌های چندی که در عربی از آن در آمده است آورده و از جمله آنهمه «فرمه» را بمعنی کهنه‌ای که زن حایض بخودگیرد، یاد کرده‌است.[۲]
واژه « الفرام » امروز درحجاز بعنوان‌دشنامی بکار میرود .[۳]

فرانق‌الاسد : جانوری‌است که‌گویندهمیشه‌پیشاپیش‌شیر حرکت‌میکند .[۴] سیاه‌گوش.

نویسنده برهان قاطع‌واژه (فرانق) را کابوس معنی کرده . لیکن ذیل واژه (پروانك) معنی رایج در عربی را آورده است . بی‌گمان واژه‌های پروانك وفرانق هردوازیك‌ریشه‌اند. فرانق بمعنی‌کابوس شکل عربی‌لفظ (پرانك) است بمعنی‌چیزی که آدمی‌را ازخواب میپراند.

۱– تذکرهٔ انتاکی‌ص۳۰ ۲– المعرب ص۱۰۵ .شفاءالغلیل ص۱۴۷
۳– قاموس‌المحیط ریشه (ف.ر.م) ۴– اراء فی‌اللغة ص۲۲۰

فرانق‌البرید : اجازه‌نامه چاپار.[1]
شکل‌فارسی واژه (پروانك) برید است. دربرهان قاطع ازجمله معنیهای (پروانه) فرمان شاهی نیزیادگردیده است .

فَراهه : قشنگی: مهارت درکار .
بنظر ادی شیراین مصدر عربی ازواژه (فره) فارسی گرفته شده است.[2] ازاین واژه درعربی فعل‌وصفت بسیارنیزقالب زده‌اند.
اصل واژه (فره) خوره است‌که درفارسی بمعنی تابش وروشنی است ولغزیدن‌آن بمعنی زیبایی ظاهری وقشنگی باطنی ومهارت درکار مجازی است.

فَربیون :گیاهی است دارویی‌که شیره‌آنرا بکار برند:[3]
حکیم مؤمن‌شکل واژه‌را (فرفیون) نوشته است[4]. دربرهان‌قاطع کلمه بهردو شکل ضبط‌گردیده وافزوده شده «اگرآنرا برگزیدگی‌سگ وحشرات طلاکنند مفید است».

فَرْثیّ ج. **فرثیین** . پارتی.پارتیان. یکی ازسه تیره بزرگ قوم‌ایرانی.
لغت پارت در نوشته‌هـای کنونی دانشمندان عرب باین شکل نگاشته میشود وصورتی از (پرثوا)ی عصر هخامنشی است.

فَرْجار : پرگار.[5]
واژه پرگار بچندین شکل‌در زبان عربی درآمده است‌که ماهر یك را درجای خودضبط‌کرده‌ایم وفرجار نیزیکی ازآنها است .

فَرْجون ج.**فراجین** : ابرازهموارکردن زمین‌کشاورزی . شانه اسب .کفه ترازو[6]

۱- المعرب ص۱۰۹. المنجد ۲- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۱۹
۳- تذکره انتاکی ص۲۲۷ ۴- تحفه ص۱۸۹ ۵- المنجد
۶-المنجد. مقدمة‌الادب ص۴۰۰

امروز در میان کشاورزان و بنایان ایران واژه (فرگون) شکل فارسی (فرجون) بظرف آهنی یا چوبی گفته میشود که دارای چرخی در پیش‌ودسته‌ای درعقب است وبا آن خاك میکشند. در برهان قاطع واژه فرگون نیامده است . در لغت فرس اسدی طوسی واژه فرکن بمعنی کاریز آب ترجمه شده ونیز بمعنی فرسودن. ونیز در نسخه دیگر فرغن وفرگن بمعنی‌جوی یادشده است. همه اینها از (بر کندن)گرفته شده وبا معنی‌عربی واژه سازگاری دارد .

فرجین : خاربست دورجالیز.

شکل فارسی کلمه بنظر ادی شیر (پرچین) است.[۱] واژه‌های پرچ کردن وپرچین کردن درفارسی‌ازاین ریشه برآمده‌اند.درلهجه شوشتری (پرچین) جالیزرا (پرز)گویند که شکلی‌ازلغت (پرچ) است.

فَرْدار: بخش کردن عمر کسی برهفت سیاره.[۲]

درستاره شمری وطالع‌بینی هنگام دیدن طالع‌یکی، عمر اورابر هفت سیاره قسمت میکردند وبرای هرکدام عدد ویژه‌ای منظور میشد. خارج قسمتی‌راکه ازاین عمل بدست میامد (فردار) عمروی مینامیدند.

فردوس ج. فرادیس : باغ.باغ وحش.[۳]

این واژه در قرآن‌کریم نیز بکار رفته است . شکل فارسی واژه (پردیس) است‌که بمعنی‌باغی‌بوده که جانوران رادرآن‌نگه میداشته‌اند.

فرزان : وزیر. وزیر دربازی شترنگ .

این کلمه شکلی ازواژه (فرزین) است وهردوشکل واژه‌درعربی بکار رفته است . شاعری گفته است.

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۱۸ ۲ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۳۳

۳ـ المنجد

ساد صغار الناس من عصرنا لادام من عصر ولاکانا
کالدست مهماکان ان ینقضی صار به البیدق فرزانا

یعنی: در زمان ما فرومایگان به بزرگی رسیده‌اند وبزرگیشان نه دنباله‌گذشته است ونه درزمانی بزرگ‌بوده‌اند، مانند دستی شترنگ که چون نزدیك‌بپایان شود، پیاده در آن وزیر گردد.[1]

اسدی طوسی واژه فرزان را بمعنی حکمت وفرزانه را (حکیم) معنی کرده است واین‌شعر بهرامی‌راگواه آورده :

مخالفان‌تو بی‌فره‌اندو بی‌فرهنگ معاندان‌تو نافرخنده‌و نافرزان

فرزجات [2] نوعی ازشیاف دارویی.

خوارزمی‌واژه راشیاف دارویی وصف کرده که درسوراخ پایین بکار میرفت . نویسنده برهان قاطع برخلاف روش خود زیر واژه (فرزه) این معنی‌راکه یك اصطلاح پزشکی است ، یاد نکرده است.

مفرد این کلمه (فرزجه) است که عربی‌شده واژه (پرزگ) بمعنی شیاف است.

فرزدق . ج **فرازق** : چونه خمیر. نانی که از تنور بیفتد.

نام شاعرمعروف عراقی همزمان حجاج‌بن یوسف ثقفی که‌کنیت او ابوفراس و رقیب جریر بوده است . شکل فارسی این واژه بنا بر ضبط مجدالدین فیروزآبادی (برازدك) است .[3] آزدن و آژدن و آچیدن درفارسی‌بمعنی با سوزن درچیزی‌خلانیدن و دندانه‌دار کردن‌سطح‌چیزی است ، مانند سطح دو سنگ‌آسك . پس(برازدك) بمعنی چیزی‌است‌که دندانه‌دار شده است .

تفرزن‌البیدق : پیاده را در بازی شترنگ وزیر کرد .[4]

۱-ابن‌اثیر ج۱۱ص۷ ۲- مفاتیح‌العلوم‌ص ۱۵ . ۳- قاموس‌المحیط ریشه (ف. ر. ق) . مقدمة الادب ص۳۵۱ ۴- الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۱۱۸

این فعل از: واژه فرزین بمعنی وزیر درشترنگ قالب زده شده است .

فرزوما :

این واژه درمیان تیره عبدالقیس مقیم بحرین بمعنی تنبان و لنگ بکار می‌رفته [۱] است . این‌لغت از دوواژه (بر) و(جامه) ساخته‌شده‌است.

فرزین : وزیر دربازی شترنگ .[۲]

فرسخ . ج فراسخ : فرسنگ برابر ششهزارمتر بتقریب .

ازز‌بان جعفربن محمد(ع) نقل شده : «التقصیر فی برید والبرید اربعة فراسخ ».

فرسق : یك‌گونه هلو.[۳]

دربرهان قاطع شکل فارسی واژه (فرسك) ضبط وبمعنی شفتالو تفسیر گردیده است .

فرسك : (فرسق دیده شود) .

فُرْضه : بندر کناردریا .[۴] سوراخ دوات .

شکل‌فارسی واژه (فرزه) است که دربرهان قاطع نیز یاد وبهمین معنی تفسیر گردیده‌است. علی‌بن حسین مسعودی در کتاب مروج‌الذهب والتنبیه والاشراف واژه را همه‌جا (فرزه) وبشکل اصل فارسی آن بکار برده‌است.

فَرْفَر: تراج.

ادی‌شیر واژه (فرفر) را عربی‌شده شکل (فرفور) دانسته که‌بمعنی تیهو و کرك درفرهنگهای فارسی آمده‌است. اسدی طوسی لغت(فرفور)

۱- المعرب ص۱۱۲ ۲ - المنجد ۳- قاموس‌المحیط ریشه (ف.ر.ك) ۴ - المنجد . مقدمة‌الادب ص ۲۶۹

را (تیهو) معنی کرده واین شعر بوشکور بلخی‌راگواه سخن آورده‌است:
من بچه فرفورم او بازسپید است   با بازکجا تاب برد بچه تیهو[1].

بی‌گمان واژه (فرفر) و(فرفور) ازصدای بال‌زدن پرندگانی گرفته شده که بدن سنگین وبال کوتاه دارند ودرپرش باید بالهای خودرا بسیار بهم زنند مانند تراج و تیهو وکرك وکبك.

همو دربخش (ز) واژه‌را «فرفوز» ضبط ودرهمین معنی یادکرده است.

فرفیج : خرفه.[2]

نویسنده برهان قاطع واژه را بشکل (فرفخ) ودرهمین معنی‌ضبط کرده است. ونیز لغت (فرفینه) را بدین معنی آورده وهمگی این اشکال راکه عربی‌شده واژه (پرپین) است بمعنی خرفه‌گرفته است. درخوزستان خرفه را پرپین‌گویند.

فرفخ : خرفه.

فیروزآبادی‌واژه‌راعربی‌شده(پرپهن)[3]دانسته که‌نام‌گیاه‌خرفه‌است.

فرفیر : خرفه. بقلة‌الحمقا.[4]

دربرهان قاطع واژه دراین معنی‌آمده وبشکل (فرفور) نیز ضبط گردیده. شکل فارسی این واژه (پرپر) است‌که از جزء (پر بمعنی برگ و (پر) بمعنی انباشته وکلفت ساخته‌گردیده است. بمناسبت آنکه برگ خرفه‌کلفت وخیلی پرآب است.

فرفیر : بنفشه.

واژه (فرفیریه) بمعنی بنفشه‌فام در کتابهای‌عربی بویژه داروشناسی زیاد بکاررفته است.

۱ - لغت فرس ص۱۵۲. الالفاظ الفارسیة‌المعربه ص۱۱۹ ۲ - تذکره انتاکی‌ص۲۲۸ ۳-قاموس‌المحیط‌ریشه(ف.ر.خ) ۴-تذکرهٔ‌انتاکی‌ص۲۲۸

فَرْفین : خرفه .

این واژه نیز شکل دیگری از واژه (پرپین) است که درعربی‌شدن آن حرف (پ) بدل به (ف) شده است.

پرپین‌بمعنی خرفه درخوزستان خیلی‌مشهوراست. زیرا درتابستان یگانه سبزی است که دربرابر گرما تاب میاورد وسبز میماند . درجاهای گرمسیر بیابانی وبستانی آن هست ودرقدیم برگ ودانه آنرا درداروهای گیاهی بکار برده‌اند .

در برهان قاطع واژه پرپین بالفظ (جـدوار) معنی شده که‌گیاهی بنام (ماه وپروین) است و آن رستنی بجز خرفه است .

فَرْقعه : انفجار. ترکیدن یك چیز ازفشار درونی.[1]

فیروز آبادی واژه را ازجمله باین معنیها یادکرده است : صدا از انگشتان درآوردن باخم کردن بندها و نیز فعلهای «افرنقع» و «تفرقع» را بیرون کردن باد صدادار و«فرقعه» بمعنی کون[2] ضبط کرده است .

در لهجـه شوشتری فـرقنیدن (بکسر اول) بمعنی فشار دادن و ترکانیدن چیزی وبیرون کردن ازمحتوی آن ونیزفرقهسن درهمه‌این‌معانی درصیغه لازم فعل رایج است .

فرمان . فرامین : فرمان . منشور[3].

نویسنده برهان قاطع این واژه را مانند بسیاری ازواژه‌های‌دیگر نیاورده‌لیکن‌لغت فرمانروا راآورده وبمعنی پادشاه‌تفسیر کرده است. در جنوب تیری راکه بـادبان‌گشتی بآن پیوسته است وباحرکت دادن‌آن، سوی رفتار کشتی را دیگر میکنند ، (فرمن)گویند . فرمان دراتومبیل که خود توده مردم‌آنرا دربرابر (رل) نهاده‌اند وبسیار زیبا و درست است،

۱- آراء فی‌اللغه ص۲۰۸ ۲- قاموس‌المحیط ریشه (ف.ر.ع)

۳- المنجد

نیز ازهمین ریشه گرفته شده است .

درروزگارساسانی نخست وزیررا(وزرگ‌فرمذار) بزرگ فرمدار مینامیده‌اند و این واژه را طبری و مسعودی و خوارزمی برای ما نگه‌داشته‌اند . جزو (فرم) در این نام همان است که درفرمان آمده است با افزوده شدن (ان) نشانه‌نسبت درفارسی . بکار بردن واژه جمع (فرامین) غلط سنگین مشهوری است که بادست سجع نویسان روزگار مغول در فارسی رایج مانده وباید بر افتد .

فُرْن : ظرف خوراك‌پزی. آتشدان.[۱]

این‌واژه و واژه‌های فارینه و فرنیه وفرنی همگی از ریشه (فرن) گرفته شده‌اند . خوارزمی واژه را بمعنی تنور تفسیر کرده است.[۲] کلمه (فر)که امروز بیك‌گونه (تنور)گفته میشود سبك شده واژه (فرن)است.

فَرَنْج : فرنگ.[۳]

فرنجمشك : دانه‌ایست دارویی.[۴]

دربرهان قاطع واژه سبك شده (افرنجمشك) وبمعنی بالنگوی صحرایی و بالنگوی‌گنده تفسیرگردیده است . شکل فارسی این واژه (فرنك‌مشك) است‌بمعنی مشك‌فرنگی.

فرنجمسك : شیخ داود انتاکی این واژه را « اصبع القینات . انگشت کنیزکان» نامیده است . این واژه شکل عربی شده (فرنگ مشك) است که جداگانه بشکل فرنجمشك نیز آنرا آورده‌ایم.[۵]

فَرَنْجی : منسوب بفرنگ . اهل فرنگ .

۱- المعرب ص ۱۱۱ ۲- مفاتیح‌العلوم ص ۷۶ ۳- شفاءالغلیل ص ۱۴۸ ۴ - تذکرهٔ انتاکی ص ۲۲۸ ۵ - تذکرهٔ انتاکی ص ۴۳

فرند : واژه‌های برند و افرند دیده شود.[۱]

فرنق : زشت . پلید .

ادی شیر شکل فارسی واژه را (فرنه) میداند . دربرهان قاطع واژه (فرنه) بمعنی لعنت و نفرین یادگردیده‌است.[۲]

فیروزآبادی از ریشه (فرنق) فعل (تفرنق) را یاد کرده و آنرا به معنی (فاسد کرد) تفسیرنموده است .[۳]

فرنی : فارینه دیده شود .[۴]

فَرّوخ : فرخ.

این واژه بصورت نام شخصی درعربی بکار رفته است.[۵] ازجمله کسانی که این نام را داشته‌اند و یادشان در تاریخها مانده است (زادان فرخ) است که عهده‌دار دیوان خراج در عصرحکومت اموی در عراق بوده و هنگام یاغیگری عبدالرحمن پسراشعث برضد حجاج ، درجنگ معروف بدیرالجماجم کشته شده .

پس از مرگ این مرد بود که عبدالرحمن پسرصالح سیستانی که از دبیران زیردست اوبود ، دفترهای دیوان خراج را از فارسی بعربی برگردانید .

فَرْوَز ج فراوز : حاشیه وریشه‌های فرش وپارچه . چهار چوب (کادر)

درعربی آمده است «ثوب‌مفروز» . یعنی: پارچه ریشه‌دار وحاشیه بندی شده . فرزدق گفته است :

بسط من الدیباج بیض فروزت اطرافها بالفراوز الخضر[۶]

۱- التبصر بالتجاره ص۱۰ . المنجد ۲- الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۱۹ ۳- قاموس‌المحیطریشه (ف.ر.ق) ۴ - المعرب ص۱۱۱. المنجد . مقدمةالادب ص۳۵۰ ۵ - شفاءالغلیل ص ۱۴۸ ۶ - شفاء الغلیل ص۱۴۸ . الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۸

یعنی : فرشهای زیبایی که گرداگرد آنها با ریشه‌های سبز حاشیه بندی شده است .

از این واژه فارسی فعل نیز قالب زده‌اند چنانکه دربیت بالادیده میشود . دربرهان قاطع واژه (پروز و فراوز) بمعنی ریشه وحاشیه‌جامه وپوستین آمده است . واژه فرواز بمعنی چهارچوب (کادر) نیزازهمین ریشه است .

ادی‌شیر واژه‌را از ریشه (افریز) گرفته که درفارسی بمعنی‌حاشیه بندی بالای هربنا است . اسدی طوسی واژهٔ (پرواز) را بمعنی مجمره عود تفسیر کرده و این بیت را گواه آورده است :

مجمره را آتش لطیف برافروخت

عود به پروازبرنهاد وهمی سوخت

همو در زیر لغت «پروز» آورده : « جامه پوشیدنی وگستردنی گوناگون‌بود چون زهی اندر کشیده.» فردوسی گوید :

بدوگفت من خویش‌گرسیوزم بشاه آفریدون کشد پروزم

فَرْهد : جوان چاق زیبا.

ادی‌شیر این واژه را ازریشه (فروهیدهٔ) فارسی میداند.[۱]

فُرْهُد : واژه فرهد دیده شود .

فرهود : واژه فرهذ دیده شود.[۲]

فِریز، افریز. ج افاریز : فریزساختمان[۳].

دربرهان قاطع زیر واژه فریز این معنی یاد نگردیده و فراموش

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۱۹ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۱۹ ۳ـ المعرب ص۱۱۲. المنجد

شده است. کلمه فریز در همه‌جای ایران میان بنایان مشهوراست، بویژه درخوزستان درست بهمین‌معنی که جوالقی برای‌آن یادکرده بکارمیرود.

فُسْتان : رخت رویی زنان مانند قبا برای مردان.[۱]

این کلمه باین شکل وباین معنی دربرهان قاطع ولغت فرس‌دیده نشد. بنظرمیرسد واژه ازلغت پستان و جزء دیگری مثلا (پوش) مرکب بوده ودرعربی جزء دوم افتاده است. اینگونه سبک کردنها را درواژه‌های عربی‌شده که درفارسی از دوجزء ساخته شده‌اند، درچندین‌جا می‌بینیم.

فُسْتُق : پسته.[۲]

فستقیه : خورشتی‌است ازگوشت سینه جوجه وپسته.[۳]

فُسْطاط : چادر.

ابوعبیده معمربن مثنی بصری واژه را فارسی دانسته است.[۴] این کلمه دربرهان‌قاطع بمعنی‌سراپرده تفسیرو ازاصل‌رومی قلمدادشده‌است.

فُسْطان : رخت روین زنان[۵]. واژه فستان دیده‌شود.

فسقیه. ج فسایق: آبریز. فواره حوض.[۶]

شهاب‌الدین خفاجی گفته : واژه اصل عربی ندارد.[۷]

فُسْکل : واژه فوسکول دیده شود.[۸]

فسکول : فوسکول دیده شود

۱- المنجد ۲- فقه‌اللغه‌ص۳۴۸ . المنجد. التبصر بالتجاره ص۲۷
۳- کتاب‌الطبیخ ص۴۹ ۴- المعرب ص۱۱۳ ۵- المنجد
۶- المنجد ۷- شفاءالنلیل ص۱۵۲ ۸- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۲۰

فَشّ : قفل را بی کلید باز کردن .[۱]
نویسنده برهان قاطع واژه را دراین معنی عربی پنداشته است.

فُشّ : پارچه کلفتی که با ریسمان نازك بافته شده باشد.
ادی‌شیر شکل فارسی واژه‌را(پش) دانسته که درفرهنگهای‌فارسی بمعنی یال اسب و کناره دستار و طره که زلف آویخته درپیشانی است، یادگردیده .[۲]

فُشار: هذیان .[۳]
دربرهان قاطع زیر کلمهٔ (پش) این‌معنی نیامده است. لیکن‌واژه (فش) بمعنی پریشان یادگـردیده . شکل فارسی واژه فشاراست مرکب از(فش) وپسوند (ار) و رویهمرفته‌آن ، معنی پریشانگویی را میدهد.

فَشَك : فشنگ .[۴]
درمتون فارسی واژه فشنگ بشکل فشك بکار میرفته و این کلمه از نام‌آواز(فش) وپسوند(ك) ساخته شده که فشفشه‌را نیزازآن‌گرفته‌ایم.

فِصْفِصْ . ج فصافص : سبزیها .
اوس گفته است : «من‌الفصافص بالنُّمی سفسیر».[۵]
دربرهان قاطع واژه به(س) ضبط شده و(اسپست) تفسیر گردیده است . فیروزآبادی نیز واژه را اسپست معنی کرده است. شکل فارسی کلمه نیز(اسپست) است که درعربی شکسته وبصورت (فصفص)درآمده است .

فَغْفور : این واژه راکه شکل دیگری ازکلمه «بغبور» است (این واژه

۱- شفاء الغلیل ص۱۴۸ ۲ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۰
۳- شفاءالغلیل ص۱۳۶ ۴- المنجد ۵- المعرب ص۱۰۹ . قاموس المحیط ریشه(ف،ص،ص). شفاءالغلیل ص۱۸۰

دیده شود) بشار بمعنی خود کشور چین بکار برده‌است. البته این یك مجازی است که از جهت ضرورت شعری آنرا بکار بسته است .

او گفته :

وقد ملاءت البلاد ، مابین فغـ ـغور الی القیروان فالیمن
شعرا ، تصلّی له العوانق والثـ ـثیب صلاة الغواة للوثن

یعنی: از کشور چین تا قیروان (شهری بوده در شمال افریقا نزدیك تونس) تا کشور یمن را از شعرهایی پر کرده‌ام که دیدگان و گردنها چون دیدگان و گـردن گمراهانی که در برابر بت‌ها نماز میگذارند ، آنها را نیایش میکنند .

فَلّ : درختی باغی است دارای گلی گرد برنگ سفید و خوشبو.[۱]

بعقیدهٔ ادی‌شیر این لغت شکل عربی‌شدهٔ واژه (پله) است . در برهان قاطع زیر این واژه آمـده است «درختی‌است خودرو که برگش به پنجهٔ آدمی و گلش بناخن شیر ماند.».

فلاتج : یك گونه نانی‌است که با شیر ومغز گردو ساخته میشود.[۲]

شکل فارسی این کلمه بعقیده ادی‌شیر فلاته (فلاتك) است . در برهان قاطع آمده است . «فلاته نوعی حلوا است که آنرا با شیر گوسفند پزند ودرشیراز آنرا میده‌گویند.»

فَلْج : رسد از جزیه هر کس.[۳]

این کلمه دربـرهان قاطع بمعنی قفل یاد شده که هیچ مناسبتی با معنی‌رایج درعربی ندارد. واژه (فلجان) بمعنی نیم که درشعر نابغه جعدی بکاررفته نیز ازهمین ریشه است .

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۱ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۰ ۳ـ شفاءالغلیل ص ۱۴۷

فَلْجان : نیم .[۱]

نابغه جعدی گفته است :

القی منها فلجان من مسك دارین و فلجان من فلفل ضرم

یعنی: ازاویك نیم ازمشك دارین می‌بینم ویك نیم ازفلفل سوزنده. ازریشه این کلمه درعربی فعل نیزقالب زده‌اند .

دارین که شکل فارسی آن (داران) است شهری بندری بوده در بحرین که کالاهای چین و هند در آن پیاده میشد ، بویژه بوییدنیها ، و از آنجا بعربستان فرستاده میگردید. ازاینرولغت داری (منسوب باین شهر) درعربی بمعنی عطرفروش نیزبکار میرفته است .

فیروزآبادی واژه‌را (فلجه) ضبط کرده ومصدر«تفلیج» را بمعنی پاره کردن چیزی بدونیم بویژه در بهر کردن جزیه آورده است. این لغت نویس ریشه کلمه را (فلج) بمعنی نیم و لغت (فلجان) را تثنیه این کلمه میداند . درشعر نابغه واژه (فلجان) بجای مفرد بکاررفته است.

فُلْفُل : فلفل سیاه . فلفل سرخ وزرد .[۱]

ابو نواس گفته است :

مما تخیّرها التجار تری لها　　طعما اذا طعمت کطعم الفلفل

یعنی : شرابی که میفروش آنرا برگزیده و اگر آنرا چشیدی مزه فلفل میدهد .

از واژه فلفل فعل و صفت درعربی قالب زده‌اند . مانند : « طعام مفلفل » . خوراك فلفل‌زده . « شعر مفلفل » . موی پرپیچ و خم. شکل فارسی کلمه (پلپل) است چنانکه منوچهری دامغانی سروده :

تو گویی پلپل سوده بکف داشت
پراکند از دو کف در دیده پلپل .

۱ - المعرب ص۱۱۴ .قاموس‌المحیط ریشه(ف.ل.ج)

فلفلمویه : ریشه فلفل . نام دارویی است .[۱]

لغت فلفلمویه دربرهان قاطع نیز درهمین معنی که خوارزمی یاد کرده آمده است.

فَلْق : آنچه ازرنگ شیر درته کاسه ماند.[۲]

بعقیده ادی شیر این کلمه عربی شده واژه فله (فلگ) است که در فارسی بمعنی شیر دام تازه زاییده است .

فلنجه : رستنی است بویا.[۳]

لغت فلنجه در برهان‌قاطع چنین ستوده شده است «گیاهی باشد مانند خردل لیکن بسیار سرخ است بهترین آن آنست که چون دردست بمالند بوی سیب کند ودرعطریات بکار برند .»

فنجان ج فناجین : فنجان .[۴]

نویسنده برهان قاطع واژه را بشکل پنگان یاد کرده و بمعنی هر گونه پیاله و کاسه گرفته سپس افزوده است ، کاسه مسینی را نیز گویند که ته‌آنرا سوراخ‌میکردند و روی‌آب مینهادند وازمدت جمع‌شدن‌آب درآن ساعتهای شبانروز را تعین میکردند . در حقیقت پنگان یك گونه ساعت آبی بوده است . کلمه فنجان بمعنی ساعت حقابه یك کشتزار از یك قنات، هم‌اکنون درخراسان رایج است.

فنجانه : واژه فنجان دیده شود .[۵]

فُنْداق : صورتحساب.[۶]

فندق : میوه معروف .

---

۱ ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۰۲ ۲ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۲۰
۳ـ العطر والتصعیدات ص۲۴ ۴ـ فقه‌اللغه ص ۶۴. المنجد
۵ـ المعرب ص۱۱۳ ۶ـالمعرب ص۱۱۱

شکل فارسی این واژه (پندك) است و بهر چیز گلوله مانند گفته میشده . دربرهان قاطع پندك بمعنی گلوله حلاجی و پنده بمعنی هرگونه قطره تفسیر گردیده است . واژه فندق در عربی بشکل (بندق) نیز بکار رفته است. قاضی ابی یوسف گفته :

«اما اللوز والبندق والفستق واشباه ذلك ففیه العشر»[۱]

یعنی : اما بادام وگردکان وفندق وپسته ومانند اینها، درآنها زکوة هست. (طبق رأی مذهب حنفی). درزبان‌خوزی واژه (بندق) بمعنی‌غده درتن آدمی وجانور بکار میرود .

فندق.ج فنادق : کاروانسرا . مهمانخانه .
این واژه چنانکه خفاجی نوشته درشام رایج[۲] بوده است وبساکه ریشه آن سریانی یا رومی باشد . واژه فندق بمعنی مهمانخانه امروزنیز درکشورهای عربی خیلی رایج است.

فِنْدِیره : سنگ گردی‌که ازکوه درغلتانند .[۳]
شکل فارسی واژه لغت (فندیره . با زبر اول) است‌که دربرهان قاطع بهمین معنی یادگردیده است.

فَنْزَج : جست وخیز . دستبند . یك‌گونه رقص ایرانی است‌که درآن[۴] دوتن دوتن پنجه درپنجه‌گیرند.
این ترکیب در برهان قاطع و لغت فرس اسدی نیامده است . شکل فارسی واژه (پنجك) است‌که امروز پنجه گوییم . نام این رقص ازمناسبت پنجه درپنجه انداختن دونفر درهنگام رقصیدن، گرفته شده .

فَنْزَر : برجی‌که ازآن دیدبانی کنند .[۵]

۱- الخراج ص۷۱ ۲- شفاءالغلیل ص۱۴۶ ۳- الالفاظالفارسیة المعربه ص۱۱۹ ۴- المعرب ص۱۰۸ . شفاء الغلیل ص۱۴۸
۵- الالفاظالفارسیةالمعربه ص۱۲۲

ادی شیر شکل فارسی این واژه را (پنجر) دانسته است که واژه پنجره بمعنی سوراخ دیده‌بانی نیز از آن آمده است. فیروزآبادی واژه را بمعنی برجی که ازچوب ساخته باشند وبریك ستون‌چوبی وبدرازای سی گز تعبیه شده، ستوده‌است .

فَنَك : یك گونه روباه است که پوست ارزنده‌ای دارد .[۱]

دربرهان قاطع این جانور چنین وصف شده «جانوری است پر موی که ازپوستش پوستین سازند .»

فَنْك : فنك دیده شود . در عربی کلمه بیشتر بمعنی پوست حیوان بکار میرود .

بشاربن برد درمباهات بایرانی‌بودن خود ازجمله‌گوید :

مستفضل فی فنك   و قائم فی حجب

یعنی : رخت فنك درپوشیده وایستاده در پرده‌سراها .

فِنْکال : واحدی برای اندازه‌گیری آب است برابر شست بست.[۲]

کلمه ازریشه پنگ (فنج)گرفته شده است که فنجان (پنگان) از آن نیز آمده . در واژه فنجان که درست بهمین معنی نیز بکاررفته، پسوند (ان)را درآخرریشه‌افزوده‌اند ودر واژه‌فنکال(پنگال) پسوند (ال).ساختن نام ابزار بوسیله پسوند (ال) درفارسی خیلی رایج است : مانند چنگال بمعنی ابزار خوراك‌برداری . چنگال بمعنی ناخن درندگان ودیگرها.

فَوانیا :گیاهی‌است دارویی.[۳]

شیخ داودگفته برگ‌آن مانندکرفس است وگل‌آن کبود و سیاه . حکیم مؤمن واژه را بشکل (پادانیا)آورده که باید پذیرفت شکل درست

۱- المنجد. فقه‌اللغه ص۱۵۳ المعرب ص۱۱۳   ۲- مفاتیح العلوم ص۳۶
۳ - تذکرهٔ انتاکی ص ۲۲۶ . تحفه ص۱۸۶

آن (فاوانیا) است وعوض‌شدن حرف (و) به (د) دراثر اشتباه نساخ بوده است . (واژه فاوانیا دیده شود)

فُوَتَنج :گیاهی‌است که شکل فارسی آن (بوتنك) است .[۱]
شکل درست فارسی این کلمه (پوتنك) است که (پودنك) نیز گفته شده ودرخوزستان واژه را(پیتنك)گویند .

فوسکول : پس‌مانده‌ترین اسب درمیدان اسب‌دوانی .
شکل فارسی واژه بنظرادی‌شیر(پشلنگ)[۲]است که‌بمعنی پس‌مانده یاد شده است .

فُوَسْنج : شهر پوشنگ نزدیك هرات که شهری زیبا ومعمور بوده و جای آنرا اکنون باید در هشت‌فرسنگی[۳]مغرب هرات جستجو کرد . این شهر درهجوم تیمورلنگ بسال ۷۸۳ هجری ویران‌گردیده است .
درمتون عربی‌نام پوشنگ‌گاهی بشکل (بوشنج) یادگردیده است.
درکتب عصر عباسی واژه‌های (بوسنجی) و(فوسنجی) برای نسبت باین‌شهر دیده میشود .

فُوْطه . ج فوط : دستار . نوعی‌کلاه . کلاه پارچه‌ای که نوکرها بسر گذارند .[۴]
این‌کلمه دربرهان قاطع ولغت فرس اسدی بطور جداگانه نیامده است . لغت فوطه امروز درایران بمعنی دستارکوچك رایج است.

فُوَفل : میوه درختی مانند نارگیل است .[۵]

---

۱ ـ قاموس المحیط ریشه (ف.ت.ج) ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۰ ۳ ـ معجم‌البلدان یاقوت ج ۱ ص۴۷ ۴ـ المعرب ص ۱۱۱ . المنجد . شفاءالغلیل ص۱۴۶ ۵ ـ جامع المفردات ص۱۶۹ـ۳ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۲ .

دربرهان قاطع شکل فارسی واژه (پوپل) یاد شده است که میوه آن مانند جوز بویا است ودرهندوستان آنرا با برگ تنبول میجوند.

فولاذ : فولاد .

ابوزید گفته این کلمه درعربی بشکل (فالوذ) نیزتلفظ شده‌است شاعری گفته :

لو وضع الدرهم الصحیح علی الفو لاذ یوماً لذاب اکثره[۱] .

فُوم : باقلا . بدیگر دانگیها نیزگفته شده .

دربرهان قاطع واژه فوم بمعنی (گندم) ضبط شده است .

فُوّه : گیاهی است دارویی .[۲]

در المنجد واژه‌گیاهی دارویی و ریشه‌گیاهی که ازآن رنگ‌سرخ گیرند ، ترجمه شده . خفاجی شکل فارسی واژه را (بویه) می‌داند[۳]. در برهان قاطع زیر واژه (بویه) آمده‌است «رستنی هم هست که‌آنرا شاه‌تره گویند » ابن‌حوقل نوشته : در شهرستان قبادیان در آن سوی رود آمویه رنگ (فوه) بدست میاید .[۴]

واژه (افاویه) راکه امروز درزبان عربی بمعنی ادویه‌ای بکارمیرود که بخوراك میزنند ، برخی جمع واژه (فوه) دانسته‌اند .

فهرس : فهرست دیده شود

فهرست . ج فهارس : فهرست .

ازاین واژه درعربی فعل نیز قالب زده‌اند . چنانکه‌گویند « **فهرس الکتاب**» یعنی برای کتاب فهرستی ترتیب‌داد . خوارزمی درنامگذاریهای اداری ، واژه فهرست‌را بمعنی‌ورقه‌ای که برنامه‌کار در آن ثبت‌شده‌است،

۱ - المعرب ص۱۱۳ ۲- المنجد ۳- شفاءالغلیل ص۱۴۷
۴ - صورةالارض ص۳۴۴

تفسیر میکنند.[۱] این معنی همانست که گاهی برای رسانیدن آن لغت (پروگرام) را بکار می‌بریم .

فَهْلبذ : نام موسیقی‌دان مشهور عصر خسرو دوم ساسانی است که در زبان فارسی کنونی اورا (باربد) نامند . نام این شخص در کتابهای عربی بشکل (باربذ) نیز آمده است .

فَهْلَّویه : پهلوی . زبان فارسی عصر ساسانی .
جمع این کلمه را در کتب عربی بشکل «فهلویات» بمعنی ترانه‌ها واشعارفارسی که درمیان تودهٔ مردم ایران رایج بود ، بکاربرده‌اند.

فَیْج . ج فیوج : چاکرانی که پیشاپیش موکب شاه حرکت می کنند . پیشخدمت .[۲]
شکل فارسی این لغت (پیك) است . ازاین لغت در عربی فعل و صفت قالب زده‌اند.
ابونواس در میانه نکوهش محمدبن زیاد گفته است .

و قول الفیوج، کتاب الامیر وختم القراطیس بالجرجس[۳].

یعنی :گفته پیشخدمتان : نامه‌امیر ومهر کردن کاغذها باجرجست. (ترا مغرورنکند).
درشعر بالا لغت (فیوج) بمعنی پیشخدمتان بکار رفته است.

فَیْجن :گیاهی است مانند سعتر. غم و اندوه .[۴]
دربرهان قاطع واژه بمعنی سداب یاد شده که آن نیزگیاهی از جنس سعتر است .

۱- مفاتیح‌العلوم ص۳۹ ۲ - المعرب ص۱۰۰ ۳ - دیوان ص۱۴۴
۴- المنجد

فَیْروز :۱

این واژه بصورت نام شخصی از فارسی بعربی درآمده است. ازجمله کسانی که نام فیروز داشته‌اند یکی فیروز دیلمی از اولاد وهریز است که توانست در یمن بکمك دادویه، عبهله نام معروف باسود عنسی را که درزمان رسول اکرم دعوی پیغمبری کرده و شهر صنعا راگرفته بود بکشد و آن شهررا ازچنگ مرتدان بیرون آورد. درمیان تابعان وشاگردان آنان چندین تن بنام فیروز بوده‌است. ازاینرو کلمه در کتابهای حدیث و علم الرجال بسیار آمده است. ابن اثیر این حدیث را از زبان پیغمبر اسلام چنین نقل کرده است. خبر کشته‌شدن عبهله بدست فیروز از راه آسمان به پیغمبر اسلام رسید و او مژده این فیروزی را به یاران خودچنین داده:

«قتله رجل مبارك من اهل بيت مباركين. فاز فيروز»

یعنی: خجسته مردی از خاندان خجسته‌ای او راکشت. فیروز رستگار شد..

فَیْروزج: سنگ کبود معروف.۲

فیسابور: شهری بوده درشمال موصل آنجاکه رودخابور کوچك بفرات میریزد. شکل فارسی این‌واژه (ویه‌شاپور) است.

فیشفارج، پیش‌پاره، چیزهایی که برای تحریك اشتها پیش از آوردن خوراك برسفره گذارند.۳

لغت پیش پاره در برهان قاطع بمعنی خوانچه‌ای تفسیر شده‌که تنقلات وگل برآن نهند وبمجلس آورند. (لغت شفارق دیده شود).

فیل .ج. افیال، فیول: پیل.

۱- شفاء الغلیل ص۱۴۸ ۲- التبصر بالتجاره ص۱۰

۳-المعرب ص۱۰۹

از کلمه فیل درعربی فعلها و صفات چندی نیز ساخته‌اند. مثلا لغت فیال رابمعنی فیلبان بکاربرده‌اند.

پیلجوش : گیاهی است که آنرا آذان‌الفیل نیز گویند.[۱]

نویسنده برهان قاطع فیلگوش را گلی از جنس سوسن ستوده که گل آن دارای خالهای سیاه است .

فیل‌زهرج، دارویی است .[۲]

دربرهان‌قاطع لغت (فیل‌زهره) چنین‌ستوده شده است: «معروف است که زهره فیل باشد ودرختی‌راگویند که ثمرآن مانند فلفل‌است.».

فیلجه ج **فیالج** : پیله ابریشم[۳]. واژه از شکل (پیلك) گرفته شده است .

فیلق : سپاه ده هزارنفری .[۴]

نویسنده برهان قاطع واژه را ازاصل رومی‌دانسته است.

فیلور ج فلاوره : داروفروش.[۵]

شکل‌فارسی‌واژه (پیلور) که بمعنی‌دستفروش بکارمیرود. نویسنده برهان قاطع لغت (پیلور) را ازجمله بمعنی عطر فروش و دارو فروش دوره‌گرد ، معنی کرده است .

فَیْمج ، شراب. پیاله‌آن . شراب پالا.[۶]

این واژه بشکل بالادرعربی‌بکاربرده شده است. بی‌گمان ازریشه (پی) درفارسی‌است وبشکل«پیمگ» بکارمیرفته. ریشه(پی.پیم.پیمودن) در فارسی بمعنی اندازه‌گرفتن و سنجیدن بکار میرود و واژه (پیمانه) که هم اکنون درفارسی خیلی‌رایج است ازاین معنی‌برآمده این کلمه‌بمعنی

۱- تذکرهٔ انتاکی‌ص۲۳۲ ۲-جامع‌المفردات ص۱۷۲-۳ ۳-المنجد
۴- قاموس‌المحیط ریشه (ف. ل.ق) ۵- المعرب ص۱۱۳ ۶- قاموس المحیط ریشه (ف.م.ج)

پیمانه ویك جرعه شراب(یك پیك باصطلاح امروز) بکارمیرفته نیز است .

فِینج ، سنگی است دارویی[1]

دربرهان قاطع واژه (فینك) بروزن گیلك سنگی سفید ستوده شده است که مانند کف دریا است .

فیمان ، عهد:

مجدالدین فیروز آبادی شکل فارسی لغت را (پیمان) دانسته است ودرست تشخیص داده.[2]

۱ـ جامع المفردات ص ۱۷۳-۳

۲ـ قاموس المحیط ریشه (ف.ی.م)

حرف : ق

۱۳۵ ریشه

قابوس : مرد خوش‌رنگ ورو.[۱] نام شخص .

شکل فارسی واژه کاووس است . این لغت بشکل نام‌شخصی در عربی خیلی رایج بوده است . از جمله کنیت نعمان بن منذر شاه محلی حیره (ابوقابوس) بوده‌است.

قادوس : خم . بشکه .

آقای احمد عبدالغفور عطار نوشته است که لغت شناسان این لغت را یونانی دانسته‌اند ، ولی بنظرما عربی است[۲].

واژه «قادوس» بمعنی ظرف بزرگ نه‌عربی و نه یونانی است‌بلکه فارسی است . دربرهان قاطع زیر واژه «گاودوش» آمده است :

«ظرفی باشد سرآن گشاده وبن آن تنگ‌که شیر گاومیش وگاو در آن دوشند و تغار دیوار بلندی را نیزگفته‌اند که لوله یا ناوی داشته باشد» . و نیز واژه «گاو دوشه» بهمین معنی درآن‌کتاب ضبط گردیده است .

قار : قطران[۳].

(بلغت قیر نگریسته شود).

قاشان : شهرکاشان.

درزبان‌عربی،کاشی بمعنی‌آجرلعابداررا، قاشی وگاهی‌قاشانی‌نیز گویند .

۱- قاموس‌المحیط ریشه(ق. ب. س)　　۲- آراء فی‌اللغه ص۲۰۰

۳- المعرب ص۱۲۲

قاشانی : آجر سفالین رو کشیده شده.[۱] کاشی.

قاضی : دادور بزرگ . دادور دادوران .
شکل پهلوی این واژه «کادیك Kadic» است که در کتاب فرهنگ پهلوی تألیف آقای دکتر بهرام فره‌وشی ضبط شده[۲].
آنچه نظر آقای دکتر فره‌وشی را تأیید می کند آنست که اولا در عربستان تا پیش از اسلام چون تشکیلاتی دولتی نبـوده شکل قضاوت رسمی وجود نداشته است . دوم اینکه واژه قاضی معنی دادور در زبان عربی درنوشته‌های بعداز اسلام رایج شده. لفظ «قضا» در عربی بمعنی مرگ وانجام دادن وحتم کردن و بیان و اینگونه معانی بکار میرفته چنان که واژه «قاضیه» بمعنی مرگ نیز شناخته شده است[۳].

قافور : کافور[۴].
درقرآن کریم واژه بشکل کافور ، بکار رفته است.

قاقُزّ : ظرف شراب .
جوالقی گوید: این واژه عربی نیست زیرا درزبان عربی دوحرف همانندکه با (الف)ازیکدیگرجداشده باشند، دیده نشده است .[۵]
ابو نواس در یك گفتگوی شعری که‌با والبة بن الحباب داشته از جمله‌گفته است :

جوزابة تؤخذ من بعدها   خمر من‌الحیریة المزّه
یدیرها ساق و قد شابها   من‌مزن من‌جوف قاقزّه

یعنی : خوراك فسنجانی و پس از آن شرابی کـه مزه شرابهای

۱- المنجد ۲- فرهنگ پهلوی ص۲۴۴ ۳- قاموس المحیط ریشه (ق.ض.ی) ۴- المعرب ص۱۲۲ ۵- المعرب ص۱۲۷ .شفاء الغلیل ص ۱۵۸ . دیوان ص۹۱

حیره را دارد وساقی آنرا از قاقزه با آب گوارا در آمیخته است .
اعشی نیز کلمه را بهمین معنی بکار برده است .
و ذوتومتین وقاقزة یقل ویسرج تکرارها.

قاقُلّه : دارویی است[۱].
شیخ داود لغت را (هیلبو) نیز نامیده وگفته که یك دانه دارویی است. نویسنده برهان قاطع کلمه‌را بشکل (قاقلی) آورده و آنرا چنین ستوده‌است که برگ آن شوراست . این گیاه‌برگ شوررادرخوزستان نیز گاگله‌گویند .

قاقُم : جانوری بسیارمو است که ازپوست آن رخت درست کنند .
درعربی لغت قاقم بمعنی پوست این جانور بکار میرود[۲].

قاقوز : (قاقز دیده‌شود). این کلمه بشکل قازوزه و قاقوزه نیز بکار رفته است .

قالَب : قالب ریختگری.
ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را کالب دانسته و افزوده که اصل‌واژه یونانی است. دربرهان قاطع آمده کالب همان قالب است که آنراکالبد نیز گویند.

قانون. ج‌قوانین : اصل. رسم وآیین[۳]. سازی است که فارابی آنرااختراع کرده است[۴].
صغدی درستایش یك قانون نواز گفته است .

لی مطرب کملت جمیع صفاته — متأدب الحرکات و التسکین
فاذا دعـاه لمجلس ندمـائه — یأتی و یجلس فیه بـالقانون

۱- تذکرهٔ انتاکی ص۲۳۲ ۲- التاج ص۱۴ ۳- المنجد
۴- الموسیقی والغنا ص۴۰

یعنی : نوازنده‌ای دارم که در رفتار و گفتار بسیار باادب است. هرگاه معاشرانش اورا به‌بزمی خوانند می‌رود وباقانون می‌نشیند. شاعر دربکاربردن لغت قانون ایهامی زده است.

قاوَند: روغنی است سفید مانند پیه[۱].

دربرهان قاطع زیر این واژه آمده است. «چیزی باشد مانند پیه سفید که درعربی شحم‌قاوندی گویند. روغنی‌است منجمد شده ازدانه‌ای مانند فندق.».

قاووق.ج قواویق: کلاه درازی که درایران برسر گذارند[۲].

نویسنده برهان قاطع واژه (کابوك) راکه شکل فارسی این کلمه است بمعنی لانه پرندگان که از پوشال سازندگرفته است. ادی‌شیرشکل واژه را (کاواك) دانسته است[۳] (کپو - کپوك) در شوشتر بظرفی گویند که ازپوشال بافته شده و دهانه تنگی دارد.

قاه : گاه. منزلت. سلطه[۴].

این واژه بشکل (جاه) نیز درعربی آمده است.

قِبّ : اندرون دهن.[۵]

واژه‌های فارسی «گپ‌بزبر اول» و «باپیش اول» که اولی بمعنی بزرگ و دومی بمعنی‌اندرون دهن است، ونیز «گب بزبر اول» بمعنی سخن، همگی‌بزبان عربی درآمده لیکن در فرهنگهای عربی معنی‌آنها بیك‌دیگر درآمیخته است.

گپ بمعنی بزرگ در پایگاه وسالمندی در عربی درآمده چنان‌که فیروزآبادی زیر این واژه عبارت «شیخ‌القوم» ونویسنده المنجد «رئیس

۱ - تذکرهٔ انتاکی ص۲۳۳ ۲- المنجد ۳- الالفاظ الفارسیة المعربه‌ص۱۲۶ ۴ -المنجد ۵- المنجد . قاموس المحیط ریشه(ق.ب.ب)

القوم الذی علیه مدار امرهم» را یاد کرده‌است . همین نویسنده (المنجد) درزیر فعل «قبّ یقبّ قبّاً» آورده درستیزه کردن بانگ بر آوردند . این فعل نیز از واژه و«گپ . قب» قالب زده شده است.

درباره واژه (گپ . قب باپیش اول) به‌لغت(قبه) مراجعه فرمائید.

قبا. ج اقبیه : قبا . روپوش مردانه .

دربرهان قاطع واژه بهمینگونه تفسیر شده است وافزوده که(قبا)نیز آمده‌است. درلهجه شوشتری هنگامی که لفظ قبارا بچیزی مضاف کنند یا درپشت آن وصفی آورند، آنرا (قباك) گویند. درلهجه‌های قدیم ایرانی در دنباله واژه‌هایی که امروز به (الف) پایان می‌پذیرد ، حرف (ك)بوده که اثر آن در برخی از لغتها بشکل (ه) یا (ی) وگاهی (ك) هنوز باقی است.

قَبّان : ترازوی بزرگ .

ثعالبی واژه قبان‌را ازاصل رومی پنداشته است[1]. دربرهان قاطع واژه بشکل (گپان) ضبط شده است. اسدی طوسی واژه را بشکل(قپان) بدون تشدیدآورده واین بیت را گواه‌گرفته است[2].

یارب چه‌جهان‌است این، یارب چه‌جهان؟!

شادی بستیر بخشد و غم به قپان ؟!

فردوسی طوسی واژه را بمعنی ترازوی بزرگ بشکل گپان بکار برده آنجاکه گفته :

همه‌گنج ارجاسپ درباز کرد بگپان درم سختن آغاز کرد

درشوشترواژه(قپان)بدون‌تشدیدبمعنی‌ترازوی‌بزرگ‌و(گپان)بضم اول‌وشد دوم)بمعنی (ترازبنایی) بکارمیرود . وگپان بضم اول نیز شهری بوده درجنوب شرقی خوزستان آنجاکه رودکارون پایین(بهمنشر)بخلیج

۱ - فقه‌اللغه ص ۲- لغت فرس ص۱۲۸

فارس میریزد. و این نام‌را درعربی (جبان . جبی) کرده‌اند ومنسوب به آنرا (جبائی) و(جبانی) گویند. ابوعلی‌جبایی که یکی ازپیشوایان معتزله بوده از مردم این شهر است.

قَبْج : کبك . پرنده مشهور.[۱]

قبجه : واژه قبج دیده شود .

شکل فارسی این لغت نیز کبك است که درعربی‌نشانه وحدت(ه) بآن پیوند شده است .

قَبْز : کوتاه بخیل[۲].

این‌واژه شکل دیگری ازلغت «گبز» است‌که بصورت جبس نیز عربی شده است . لغت(جبس دیده شود .)

نویسنده برهان قاطع واژه (گبز)را بمعنی هرچیز گنده ستبرمعنی کرده است.

قِبَطْری : تخم درتخمدان . نوعی پارچه ازابریشم وپشم است[۳]

این کلمه درلغت فرس‌اسدی وبرهان‌قاطع دیده‌نشد. فیروز آبادی کلمه‌را باین شکل نیز نیاورده است .

قبطریه : پارچه‌کتان سفید[۴].

قَبْق : رشته‌کوه های قفقاز .

نام کوهستان قفقاز که از دریای خزر تا دریای سیاه‌کشیده است درکتابهای جغرافیای عصراسلامی بشکل« قبق» ضبط شده است و این نکته نظر کسانی‌را که تیکه «از» را در آخر نام قفقاز پسوند می‌دانند،

۱- المعرب ص۱۱۹ . المنجد ۲- قاموس‌المحیط ریشه(ق.ب.ز)
۳- المعرب‌ص۱۲۲ ۴-قاموس‌المحیط ریشه(ق.ب.ر)

تأیید می کند . این کوهستان را در کتابهای تاریخ و سیر آن عصر «جبل فتح» نیز نامیده‌اند و این یك نامی است که در هنگام تاخت و تاز مسلمانان بآن حدود باین کوهستان داده‌اند .

ابن خردادبه گفته : «الابواب» نام دهانه دره‌ها در کوهستان «قبق» است [۱].

ابو الفدا در تقویم خود نام این کوهستان را «قیتق» نوشته و پیدا است در مآخذی که در دست داشته است واژه باین شکل آمده بوده وقیتق را نام مردمی که در شمال لازیکا نشیمن دارند، ستوده است [۲].

این فقیه نیز این نام را بشکل « قبق » آورده وافزوده که در آن کوهستان بهفتاد زبان سخن می گویند . و باز در زیر عنوان « گفتار در ارمنستان» یاد کرده «..و کوهستان قبق در آن ۷۲ زبان است که هیچکدام زبان آن دیگری را نمی‌فهمند وطول آن پانصد فرسنگ است» [۳]

قُبَیطا : حلوایی است از گردو ودوشاب [۴].

دربرهان قاطع کلمه بشکل (کبیتا) یادگردیده است. درخوزستان لغت (قبیت بضم اول وفتح دوم) بحلوایی گفته می‌شود نرم که ازدوشاب و چوبك می‌سازند و آنرا پس از خوراك برای دیگرگونی ذایقه می‌خورند . حلوایی که از دوشاب و مغز گردو می‌سازند باین نام مشهور نیست .

ادی شیر شکل فارسی واژه را (کبیتا) دانسته است [۵]. اسدی طوسی کلمه را کبیتا ضبط و بهمین معنی تفسیر کرده واین دوبیت را از طیان مرغزی گواه آورده است [۶].

شمس دنیا، توفخر دین منی — فخر دنیا، تو شمس دین منی

۱- المسالك ص۱۷۳و۱۲۳ ۲- تقویم ج۲ص۷۱ ۳-البلدان ص ۳۵و۲۸۶و۲۹۱و۲۹۵ ۴- المنجد ۵- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۳ ۶- لغت فرس ص۷

گر همه مردمان ترینه شوند تو کبیتای کنجدین منی

واز این شعرها پیداست چیزی را که امروز (حلوا ارده) گویند درقدیم (کبیتا) نیز می‌نامیده‌اند.

قُبَّه. ج قباب : کاسه حجام . هرچیز شکم بر آمده .[۱]

دربرهان قاطع لغت (قبه) درهمین معنی‌ها یاد شده است. درلهجه شوشتری (قپ) بهر آمدگی توخالی گفته می‌شود . مثلا بر آمدگی روی قرص نان در اثر برشتگی و حبابهای روی آب را (قپ) گویند . واژه (قبه) از این کلمه گرفته شده است.

قراسیا : درختی که میوه‌ای مانند انگور دارد[۲].

در برهان قاطع واژه بشکل (قراسیا) ضبط شده است و آلبالو تفسیر گردیده و افزوده که از اصل رومی است.

قُرْبَت : کار ثواب .

بنظر میرسد این کلمه دراین معنی از ماده «قرب» عربی بمعنی نزدیکی مکانی گرفته نشده است و واژه عربی شده لغت «کرفه» درفارسی است. دربرهان قاطع آمده «کرفه بکسر اول وسکون ثانی وفتح ثالث بمعنی ثواب است که درمقابل گناه باشد».

از واژه «کرفه» در پهلوی نیز ترکیباتی بهمین معنی آمده است از جمله «کاروت کیرپك Karutkirpak » بمعنی کارهای با ثواب «کار - کپریك Karkiprak » بمعنی کارهای مذهبی[۳].

ضبط واژه درفرهنگهای عربی زیر ریشه (ق. ر ـ ب) نمیتواند موجب سستی این نظر گردد. زیرامعربات هر کدام قهرادرذیل ریشه‌ای که ازحیث

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۳ ۲ـ المنجد ۳ـ فرهنگ پهلوی ص ۲۵۱

حروف با آنها مشابهتی داشته‌اند ضبط شده‌است. و از اینرو در معانی آنها بامعنیهای عربی ریشه درآمیختگی دیده میشود.

چنانکه در زیرهمین ریشه (ق. ر.ب) واژه«قرب»را بمعنی کیسه شمشیر یا غلاف آن که مسلماً شکلی از لغت «جوراب» فارسی‌است، نیز ضبط کرده‌اند و آن‌ازحیث معنی نیزهیچ‌مناسبتی‌بامعنی ریشه «قرب» در عربی‌ندارد. همیان‌بزرگ‌راکه‌بمعنی کیسه‌بکارمیرود درخوزستان «یراب» گویند.

قُرْبَق : واژه کربج دیده شود[1].

قُرْبُز : گربز . خردمند با کفایت[2].

واژه (گربز) دربرهان قاطع بمعنی مکار ودلیر وزیرك و دانا یاد گردیده‌است. این‌واژه بشکل (جربز) نیزعربی شده‌است و لغت (جربزه) که امروز درفارسی نیز رواج دارد واژه (گربز) است باپیوند شدن (ه) برای نشان دادن معنی مصدری کلمه.

قَرْبوت : قربوس زین[3].

قَرْبوس ج قرابیس : کوهه‌زین[4].

دربرهان قاطع واژه قربوس بالفظ‌کوهه زین تفسیر گردیده‌است که نام دیگر این تیکه از زین است.

فردوسی‌گوید :

بخوردی یکی‌چوبه تیر گزین نهادی سرخود بقربوس زین

۱- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۱۲۴ . قاموس‌المحیط ریشه (ق.ر.ق)

۲- المعرب ص ۱۲۶–۱۱۸ ۳- قاموس‌المحیط ریشه (ق.ب.ت)

۴- المنجد قاموس‌المحیط ریشة (ق.ر.س

قَرْد : گردن .[۱]

واژه گردن فارسی بصورت (کرد) نیز در زبان عربی در آمده است که جداگانه آنرا ضبط کرده‌ایم .

قَرْدسه : سختی و شدت .

بنظر ادی‌شیر واژه عربی‌شده لغت (کرداس) در فارسی است که بمعنی ستمکار است . فیروزآبادی فعل «قردسه»[۲] را بمعنی: اورا زنجیر کرد، تفسیر کرده و این نکته نظر ادی شیر را تایید میکند. چیزی که باید افزود آنست که بنظر ما واژه (قردسه) مصدری است بشکل عربی که از لغت (کرداس) فارسی گرفته شده است. نظیر این کردار در بسیاری از واژه‌های عربی‌شده ، دیده میشود.

قَرْدَدْ : زمین بلند.

ادی شیر شکل فارسی کلمه را (کردر) دانسته است.[۳] فیروزآبادی جمع لغت (قردد) را بشکل (قرادید) آورده و کلمه را بهمین معنی تفسیر کرده است. لغت (کردر) در برهان قاطع بمعنی زمین سخت و دامنه کوه و پشته تفسیر گردیده .

قَرْدمانا : کرویای رومی است.[۴]

در برهان قاطع لغت (قردمانا) چنین تفسیر شده . «کرویای صحرایی است و آنرا کرویای جبلیه و کرویای شامیه و کرویای فارسیه نیز گویند . بعضی گویند تخم بدران است و آن رستنی باشد صحرایی بغایت بدبو مانند ترب و بدین سبب آنرا ترب صحرایی گویند.» .

۱ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۴ ۲ - قاموس المحیط ریشه (ق.ر.س) ۳ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۴ . قاموس المحیط ریشه (ق.ر.د) ۴ - مفاتیح العلوم ص ۱۰۲

قُرْدُمانیه : یک‌گونه زره.[۱]

این واژه باید از لغت(گرد)بمعنی دلیر گرفته‌شده باشد . جوالقی گوید که (قردمانیه) از(گردمانه)بمعنی‌رزه کلفت گرفته شده و(گردوانی) بهمین معنی آمده است .

درلهجه شوشتری یک‌گونه لباس‌نمدی کلفت راکه شبانان پوشند وهنگام جنگ باجانوران نیز آنرا در برمیکردند تا چنگال ودندان آنها بتن‌نرسد، (کردین)گویند.واژه‌های (قردمانه) و(کردمانه) و(کردوانی) و(کردین) درلهجه شوشتری وبختیاری همگی‌ازیک ریشه‌اند.

قَرْزن : (کرزین دیده شده)

قَرْسی : پرنده‌ایست ماهی‌خوار.[۲]

فیروز آبادی این کلمه را نیاورده ولی (قرس) را بمعنی ماهی پوخته سردشده معنی کرده است.

قُرْص اندرو : داروی‌یی است مرکب.[۳]

جزء دوم واژه فارسی است ودر اینجا بمعنی ممزوج و مرکب بکاربرده شده است.

قرص‌اندرو خون : پادزهری است .

شیخ داودانتاکی‌این کلمه رانام معجونی‌پادزهری شمرده است.[۴] در برهان قـاطع واژه (اندرو خون) چوب دارشیشگان ستوده گردیده است .

قِرْط :گندنا.[۵]

۱ ـ المعرب ص۱۱۵ ۲ ـ المعرب ص۱۲۱ ۳ ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۳۷ ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۴ ۵ - تذکرهٔ انتاکی ص ۲۳۶

گیاهی‌است که امروز آنرا (تره) گوییم . ادی شیر شکل فارسی واژه (قرط) را (کرته) دانسته است . (کرته) در فارسی نام دیگر گیاه (تره . گندنا) است .

قِرْطاط : هرفرش وروپوش بافته ازپشم یامو.

این کلمه بنظر ادی شیر صورت شکسته‌ای از واژه (کوردین) است.[1] این روپوش نمدی را درخوزستان و بختیاری (کردین) گویند. قردمانی که بیك‌گونه جامه رزم‌گفته میشده نیزازاین ریشه بر آمده‌است. شکل فارسی این کلمه (کرداد) است مرکب از (کرد) وپسوند (اد) برای ساختن نام ابراز و جا ابراز. و اثراین پسوند در واژه (بنیاد) و (آباد) هنوز دیده میشود .

قَرْطاله : یك لنگه ازبارخر.[2]

بنظرادی شیراین کلمه مرکب از(خر) و(تلی) که درفارسی‌بمعنی ظرف‌است‌آمده.[3] بنظر ماشکل فارسی واژه(کرتاله)است‌مرکب‌از واژه (کرت) وپسوند (اله) که برای رسانیدن معنی کوچکی‌ونسبت درفارسی بکارمیرود. با این‌پسوند در زبان فارسی نامهای بسیار پدید آمده است. مانند: دنباله از (دنب) وگرداله بمعنی کلیه از (گرد) بمعنی پشت (این واژه در شوشتر خیلی مشهور است و لغت‌کلیه مطلقا در آنجا شناخته نیست) ودیگر در لهجه شوشتری (کرتله) که از همین‌ریشه‌است وبسبد کوچکی گفته میشود که از پوشال آنرا میسازند. پسوند (له) در لهجه شوشتری ازابرازهای تصغیراست ودرواژه‌های بسیار دیده میشود. مانند (گروله ـ بچه‌گربه) ودیگرها.

قُرْطَبان : دیوث .[4]

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۴ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲٤ ۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۳ ۴ ـ شفاء الغلیل ص۱۵۹

دربرهان قاطع ازجمله معناهایی که زیرلغت قلطبان یادشده یکی نیز همین معنی است که در عربی رایج بوده و خفاجی آنرا ضبط کرده است .

قَرْطَق ج قراطق : يك‌گونه قبای کوتاه.[۱]

شکل فارسی‌واژه (گردك) است مرکب از (گرد) بمعنی پشت و پسوند (ك) وباآن ازاسمی‌اسم دیگر پدید آورده‌اند. در خوزستان لغت (گرده پا) بشلوار کوتاه کلفتی گفته میشود که ورزشکاران و کارگران هنگام‌کاردرپوشند. دربرهان قاطع زیر واژه (گرده)نوشته شده: «بمعنی پیراهن است وعربی شده آن (قرطه) باشد و جامه قبای يك نهی و يك بخیه رانیزگویند ».

از واژه (قرطق) در عربی فعل و صفت قالب زده‌اند . ابن معتز گفته است :

ومقرطق يسعى الى الندماء   بعقيقة فی درة بيضاء[۲]

یعنی : نیم تنه پوش عقیقی راکه دردرسفیدی است بسوی یاران میبرد .

چنانکه در شعر مـی‌بینید از واژه (قرطق) اسم مفعول (مقرطق) ساخته شده است. در عربی‌گاهی بجای (مقرطق) واژه (قرطقی) را بکار برده‌اند. مطیع ابن‌ایاس گفته است :

و قرطقی مشی   يفوح منه خلوقه

یعنی: نیم‌تنه پوشی‌چون راه‌رفت بوی خوش‌ازاوبرخاست.

قَرْطل : سبد انگور.

ادی شیرگفته : شکل فارسی‌این کلمه مانند (قرطاله) است.[۳] این

۱- المعرب ص۱۲۱   ۲ ـ شفاءالغلیل ص ۱۵۴   ۳- الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۱۲۴

کلمه نیزازواژه (کرت) و(ال-ل) ساخته‌شده است ومعنی ظرف وسبدی را میداده که برای بارکردن میوه وسبزی بکارمیرفته است. (لغت قرطاله دیده شود) .

قَرْطه . پیراهن نیم تنه .

بواژه (قرطق) نگریسته شود .

قُرْقُوبی : یک گونه پارچه ابریشمین.

این واژه در زبان عربی و فارسی در همین معنی بکار رفته است . قرقوب شهری بوده در جنوب غربی خوزستان که آنرا (سوسنگرد) و در عربی (سوسنجرد) نیز میگفته‌اند و در آنجا پارچه ابریشمین قشنگی میبافته‌اند که نام آن در کتابهای عربی‌وفارسی بسیار آمده است وما درزیر لغت (سوسنجردی) درباره آن پارچه توضیح کافی داده‌ایم .

قُرْقور : یک گونه کشتی .

شاعررجزگویی گفته است:

قرقورساج ساجه مطّلی.[۱]

یعنی: کشتی ازچوب ساج که ساج آن نیزاندوده است.

قَرْقَش :گلی که بجای لاك بکار میرفت .[۲]

شکل فارسی این واژه (جرجست) است که در اشعارعربی سبك شده وبصورت (جرجس) نیزبکار رفته است (واژه جرجس دیده‌شود). جرجست راکه بجای لاك برای مهر کردن نامه‌ها وبسته‌ها بکار میبرده‌اند (گل‌سیرافی) نیزگفته‌اند. زیراآنرا از بندر سیراف میاوردند ونوعی از

۱- المعرب ص۱۲۶ . شفاءالغلیل ص۱۵۸ ۲- المعرب ص ۱۲۳. شفاء الغلیل ص۱۵۸

خاك سرخ (اکسیدوفر) بوده است. درعربی گاهی بجای (جرجست) و (قرقس) لفظ «طین الختمه» رابرده‌اند که یك نامگذاری تازه بوده‌است.

قُرْفه : یك گونه ازادویه خوراکی است.[۱]

واژه قرفه دربرهان قاطع بمعنی پوست هرچیز وپوست درختی مانند دارچین یادگردیده است . فیروزآبادی درباره این لغت توضیحات بیشتری دارد که ترجمه آنهارا درزیرمیاوریم: «قرف وبکسر» هرپوست یا پوست مقل یا پوست انار و تیکه‌هایی ازنان که در تنور ماند وگلی که با ریشه تره‌ها از زمین برآید وپوست درخت . وبشکل قرافه: بدنژادی ، بدنامی ، پوسته ها ، پوست انار ، ریم خشکیده در بینی. وبشکل قرف (بکسراول) . کسی که بچیزی متهم شده . یك گونه دارچینی زیرا دارچینی از آن گرفته میشود و آن معروف بدارچینی چین است و آن مایه‌دارترو کلفتر ونرمتر است. گونه دیگر آن مشهور به (قرفه) است ، سوراخ سوراخ وسرخ و نرم است مایل بشیرینی و ظاهر زبری دارد و بویی خوش ومزه‌ای تندسوزنده. یك گونه دیگر مشهوربه (قرفه میخك) است وآن سفت ونازك ومایل بسیاهی‌است وسوراخ‌دارنیست وبوی آن مانند میخك است.[۲]

قُرْم : یك گونه درخت است.[۳]

فیروزآبادی گوید گیاهی مانند چناراست که درآب دریا روید.[۴] در برهان قاطع واژه ضبط نشده لیکن(کرمدانه) بمعنی مورد و لبلاب یادگردیده است.

قِرْماز : شنگرف.[۵]

۱- فقه اللغه ص۴۶۲ ۲- قاموس المحیط ریشه (ق.ر.ف) ۳- المعرب ص۱۲۳
۴- قاموس المحیط ریشه(ق.ر.م) ۵- التبصر بالتجاره ص۱۸ .

در المنجد لغت قرمز بدرختی تفسیر شده که آنرا پنجنگشت گویند و نام اخیررا قرنقل گفته است. قرمازشکلی از واژه (قرمز)است که بمعنی کرمی است که در ماه اسفند آنرا جمع کنند و از آن رنگ شنگرف گیرند.[۱]

قِرْمِز: شنگرف.

در برهان قاطع واژه قرمز بجانوری کوچك تفسیر شده که بر بوته‌های خار نشیند و آنرا میگیرند و خشك میکنند ودر رنگرزی بکار برند. بهترین شنگرف درفارس وارمنستان بدست میامد وچنانکه جاحظ درکتاب التبصر بالتجاره نوشته است فصل جمع آوری کرم مذکور ماه اسفندارمذ است.

قرمزی : شنگرف.

(واژه قرمزدیده شرد).

قرمیسین : شهر کرمانشاه.

در همه کتابهای المسالك والبلدان عصر اسلامی نام (کرمانشاه) بشکل بالاوصورتهایی که درزیر آورده میشود، یادگردیده است.

قرماسین : قرمسین دیده شود.

قرماشین : قرمیسین دیده شود.

قُرَنباد : زیره صحرایی.[۲]

این‌واژه دربرهان قاطع نیز،زیره صحرایی، معنی گردیده‌است.

قَرَنْفُل : میخك.[۳]

۱ـ المعرب ص۱۲۴. ۲ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۳۶ ۳ـفقه‌اللغه ص۳۵۵

دربرهان قاطع واژه قرنفل بستانی آمده و فرنجمشك وبالنگوی صحرایی تفسیر گردیده است .

ابو نواس گفته است :

وکان شاربها لطیب نسیمها وافت مشاربه سحاب قرنفل[۱]

یعنی : از بس بوی خوش دارد (شراب)، گویی بر لبهای نوشنده آن ابر میخك باریده است .

قَرْنُوَة : گیاهی است که در ریگزارها می‌روید .

ادی‌شیر گوید : شکل فارسی این لغت (کرته) است .[۲]

قَرَه : سیاه‌شدن تن از زدن و چروك‌شدن پوست .[۳]

ادی‌شیر لغت را (گره) درفارسی می‌داند . بنظر ما شکل فارسی این‌واژه (کرخ)است که بمعنی بیحس‌شدن عضوی است که دراثرسرما یا ضربه پدید آید . در برهان قاطع واژه کرخ درهمین معنی سبك شده (کرخت) یاد شده است .

قَزّ : لاس ابریشم .[۳]

ابوالهندی نامی در وصف شیشه‌های شراب که سر آنها را با گلوله‌های لاس ابریشم بسته‌اند گفته :

مفدمة قزاً کان رقابها رقاب بنات الماء تفزع للرعد.[۴]

یعنی : دهن آنها (شیشه‌های شراب) که با لاس ابریشم بسته‌شده، گویی گردن مرغابیانی است که از تندر میلرزند .

خنسا گفته :

و نلبس للحرب نسج الحریر و نسحب فی السلم خزاً و قزاً

۱- دیوان ص ۱۲۸ ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۵

۳- المعرب ص ۱۲۶ ۴- عیون الاخبار ج۲ ص ۱۹۱

یعنی: درروز جنگ رخت حریر(کزاگند) میپوشیم ودرروزصلح خز و وز

قزاگند : رختی که در لای رویه و آستر آن لاس ابریشم کرده‌اند.[۱]
این جامه رزمی را خفتان نیز میگفته‌اند ودر زیر زره میپوشیدند تا هر گاه نوك سلاحی از زره‌گذشت بتن نرسد وسنگینی زره نیز بر تن فشار نیارد . شکل فارسی واژه (کژاکند) است .
سعدی گفته :

در کژاکند مرد باید بود   بر مخنث سلاح جنگ چه سود؟

قَسْب : یك گونه خرمای سفت وخشك است .
ایـن خرما را در نجد (برشوم) میگفته‌اند . فیروزآبادی واژه (قسب) را درهمین معنی یاد کرده‌است. ابن‌فقیه همدانی در کتاب‌البلدان جمع این لغت‌را بشکل (قسوب) بمعنی‌خرماهای خشك بکاربرده‌است.

قِسْبَند : بندی که بکمر بندند .
ادی‌شیر شکل فارسی واژه را (کسبند) شمرده است و آنرا سبك شده واژه (کستی‌بند) میداند . واژه کستی بمعنی رشته‌ای کـه زردشتیان بکمر کودك می‌بندند ، درعربی بشکل (کستیج) نیز آمده است .

قِسْنیزه : گشنیز .[۲]
گیاهی است که برگ آنرا در آشها کنند وتخم آنرا درداروها بکار می‌برند .

قِسْوَر: استوار. شیر. شیردل .[۳]

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۵   ۲- قاموس المحیط ریشه (ق.ش.ز)
۳- الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۱۲۶

بنظر ادی‌شیر این واژه، فارسی عربی شده‌است وشکل فارسی آن (کشورز) است که بمعنی بزرگ و استوار در فارسی است . نویسنده برهان قاطع لغت (کشورز) را بمعنی بزرگ و(کشورزیان) را بمعنی بزرگان آورده است .

ازاین واژه درعربی ترکیب (قیسری) بمعنی مرد نیرومند نیز آمده است .

قَسْوَره : دلیر. شیر.

واژه (قسور) دیده شود .

قشم : بزرگترین جزیره درخلیج فارس روبروی بندرعباس .

این واژه را استخری که خود ازمردم فارس بوده است درهمه‌جا (کشم)[1] نوشته . بنابراین نوشتن آن با (ق) بی‌دلیل است . واژه قشم شکل عربی‌شده لغت (کشم) است همچنانکه لغت (قیس) شکل عربی شده واژه کیش .

قِشْمِش :کشمش دیده شود .[2]

قشنیزه :گیاهی‌است .[3]

شکل فارسی‌این واژه‌گشنیزاست .

قصاره : رختشویی .[4]

این کلمه مصدری است بشکل عربی که ازریشه واژه (گازر) در فارسی گرفته شده است . از واژه (گازر) در عربی صفت فاعلی (قصار) را بمعنی رختشو ساخته وبکاربرده‌اند .

قِصْری : بازمانده‌گندم و جو درخوشه‌های ناشکسته پس از خرمن کوبی.

۱ـ المسالك ص۳۲ ۲ ـ شفاءالغلیل ص۱۷۰ ۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ق.ر.ز) ۴ ـ فقه‌اللغه ص۴۶۲ . الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۶

ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه را (کورز) میداند.[1] لغت کوزر درخوزستان دراین معنی خیلی مشهور است وگاهی اینگونه خوشه‌های نیم کوفته را (سرسر کوزر) نیزگویند.

قَصْعَه : کاسه

جوالقی گوید: برخی این‌لغت را عربی‌شده‌واژه (کاسه) درفارسی دانسته‌اند[2].

قَصّی : قلب در سکه.[3]

جوالقی این‌واژه‌را عربی‌شده می‌داند. درعربی گفته‌اند«درهم قصّی» یعنی : درهم قلب. دربرهان قاطع واژه (گست) بمعنی زشت نیز ضبط شده بساکه لغت (قصی) ازلغت‌گست یا ازلفظ (کج. کژ. کژی) گرفته شده باشد بمعنی دغلی و تقلبی.

قطران : یك‌گونه قیر.

درکتابهای پزشکی صمغ صنوبر را قطران خوانده‌اندکه در درمان بیماریهای پوست وگری چارپایان بکاربرده میشد. شکل‌فارسی این کلمه چنانکه دربرهان قاطع نیزآمده است (کتران) است‌که بشکل قطران عربی‌شده ونیز واژه (کتیران) شکل دیگری ازاین کلمه و بهمین معنی است. بنظر ما واژه‌های : کتران، کتیران ، کتیرا و کتیره (درلهجه خوزستانی) همگی یکی‌اند ولغت کتران درعربی بشکل قطران درآمده است.

قطران‌الداذین : یك‌گونه قطران است.[4]

واژه دادی ودادی رومی دربرهان‌قاطع بمعنی دانه یك‌گیاه‌باندام

---

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۶ ۲ـ المعرب ص۱۲۴

۳ـ المعرب ص۱۲۸ ۴ـ العطر والتصعیدات ص۲۴

جو وبسیار تلخ ستوده شده‌است. آیا صمغ یکی از اینها را قطران الداذین میگفته‌اند ؟ بهرحال هردوجزء واژه فارسی است .

قَطْرَمیز: ظرف بزرگ شراب . قرابه

خفاجی برای گواه واژه این شعررا آورده است :

انا لا ارتوی بطاس وکاس   فاسقینها بالزّق والقطرمیز[۱]

یعنی : من با تاس وکاسه سیراب نمیشوم . مرا با خیك و قرابه بنوشان .

نویسنده در زمینه اصل فارسی کلمه (قطرمیز) چیزی بدست نیاورده‌ام .

قَطُّونا : کتان .[۲]

واژه (بذر قطونا) که در کتابهای پزشکی بمعنی تخم کتان آمده است وآنرا درساختن ضماد بکار میبردند، همین لغت است . کتان درعربی بشکل (قطونا) درآمده است .

قَعْبٌ . ج اقعب ، قعاب ، قعبه :

فیروزآبادی این کلمه را چنین معنی کرده است : قدح بزرگ گنده ویا نزدیك بکوچك که یك تن را سیراب کند. ژرفی‌درسخن[۳].

شکل فارسی این واژه «کواب» است که بشکل «قوأب» نیزمعرب شده وما آنرا جداگانه ضبط کرده‌ایم . فیروزآبادی در زیر این کلمه افزوده است «قعبه» (بزبر اول) حقه‌مانندی است زنانرا . قوطی است که پست درآن نهند .

ونیز «قعبه ـ با پیش اول» را بمعنی گودی که بوسیله ریزش آب درسنگ پدید آمده‌باشد، ضبط کرده است. درهمهٔ اینها معنی اصلی واژه

۱- شفاءالغلیل ص۱۶۶   ۲- شفاءالغلیل ص ۱۵۹   ۳- قاموس المحیط ریشه (ق.ع.ب)

که ظرف‌است، آشکارا هویدا است .

قُفَّدان : کیسه و سبد عطار.

جوالقی واژه را بـاین شکل معنی کرده و این نیم بیت را گواه سخن خودآورده است.[۱]

فی جونة کقفدان العطار

یعنی : درظرفی مانندکیسه عطار. در المنجد وبرهان قاطع این ترکیب دیده نشد .

در خـوزستان لغت (قفه . با پیش اول و زبر و شد دوم) بسبد عطاران و بقالان گفته میشودکه نیم کره‌شکل و از پوشال ساخته شده و پشت‌آنرا قیراندود کرده‌اند وبقال دانگیها را در آن می‌نهد .

واژه (قفه) که درعربی بشکل(قفدان) نیز بکاررفته ازریشه(قپ) ساخته شده است (به واژه قبه نگریسته شود). پیشترها درعراق‌قفه‌های بزرگ قیراندود را برای‌گذشتن از عرض رودخانه‌ها نیز بکارمیبردند.

قفس : کفش ناتمام[۲]. کفش سرپایی .[۳]

نویسنده برهان قاطع کفش را یك‌گونه پای‌افزار تفسیرکرده و عربی‌شده‌آنرا (کوث) نوشته ودراین‌تشخیص دچاراشتباه‌گردیده‌است. (بواژه‌کوث نگریسته شود).

قَفْشلیل : کفگیر.

جوالقی اصل‌واژه‌را درفارسی (کفچه لیز) دانسته است[۴]. پسوند (لیز) در لهجه خوزستانی ابزار تصغیری است‌که آنرا در پایان برخی واژه‌ها می‌بینیم مانند : تشت‌که ازآن(تشتلوزه)آمده است بمعنی‌روغن

۱- المعرب ص ۱۲۰ . شفاءالغلیل‌ص۱۵۸ ۲ - المعرب ص۱۲۲
۳- المنجد ۴- المعرب ص۱۱۴

داغ‌کن. خُنب (خم) که از آن (خنبلیزه) آمده است بمعنی خم کوچك.

نویسنده برهان قاطع واژه را بشکل (کفچلیز) آورده و بمعنی چمچه بزرگ سوراخدار تفسیر کرده است ولغت (کفچلیزك) را بمعنی چمچه کوچك یا کفگیر.

قَفَسْ : قفس مرغان.

ادی‌شیر زیر این کلمه نوشته است : بـرخی گفته‌اند واژه قفص عربی‌الاصل است. لیکن بنظر من کلمه فارسی است وشکل فارسی آن (قفس) است.[1]

قَفُور: واژه قافور دیده شود.[2]

قَفیز. ج اقفِزه ، قفزان : پیمانه‌ایست برای پیمانه‌دن دانگیها.[3]

قفیز پیمانه‌ای بوده‌است که گنجایش آن بتقریب برابر مقدار بذری بوده‌که در یك قفیز زمین کشت میشد[4]. میگویند اصل ایـن کلمه مانند لغت (جریب) سریانی است که درعصرساسانی دردیوانهای دولتی‌رایج بوده و ازراه زبان فارسی بعربی‌آمده است.

قَلّاش : کلاش.[5]

لغت کلاش در برهان قاطع بمعنی مـردم بی نام و ننگ تفسیر گردیده است.

قَلْس : یك‌گونه طناب.[6]

در المنجد ایـن واژه نیامده است. فیروزآبادی واژه را بمعنی

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۶ ۲- المعرب ص۱۲۲
۳- المعرب ص۱۲۷ ۴- تاریخ مقیاسات و نقود ص۶۵ ۵- المنجد
۶- المعرب ص۱۲۲

طناب کلفت کشتیها که از لیف نارگیل یا پوشال ساخته میشود[1] آورده است .

نویسنده برهان قاطع واژه (قلا) را بمعنی فلاخن گرفته . بسا که میان این دو لغت رابطه‌ای باشد .

قَلْطبان : دیوث .[2]

این کلمه بشکل (قرطبان) نیز درعربی درآمده است . (لغت قرطبان دیده شود)

این کلمه دربرهان قاطع بشکل (قلتبان) ضبط و بمعنی سنگ بام‌غلطان نیز آمده است .

قلعه : دز.

بنظر ادی‌شیر شکل‌فارسی کلمه(کلات)است که در کردی(قلات) گفته میشود .[3] دراین واژه نخست صدای (ا) بدل به (ء) شده است و آنگاه حرف (ء) به (ع) تبدیل گردیده است .

تبدیل صدای الف فارسی به (ء) درعربی مانند بسیاردارد : در لغت سایه واژه (سأیه) ودرلغت آواز کلمه (أواز)گردیده است .وتبدیل صدای (همزه) به (عین) نیز مانند دارد .

قلقاس :گیاهی است که ساق آنرا میخورند .[4]

نویسنده برهان قاطع ،کلمه را از اصل رومی دانسته است وآنرا گیاهی می‌شناساند که درآب میروید و مانند (گزر) است که ریشه‌آنرا پزند وخورند .

قَلْنَهف :گنده بالابلند.

۱- قاموس‌المحیط ریشه(ق.ل.س)   ۲-قاموس المحیط ریشه (ق.ل.ب)

۳- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۲۷   ۴ - المنجد

بنظر ادی شیر کلمه از لغت (کله‌بان) درفارسی گرفته شده است.[۱]

قُلَّة ج قلل : نوك کوه.

درلسان‌العرب آمده «راس‌الانسان قلة» سر آدمی قله‌ایست . بنظر ادی‌شیر شکل فارسی‌لغت (قله) درعربی(کله) در فارسی است که بمعنی سر آدمی‌وحیوان ونوك هرچیزوبلندترین نوك کوه رایج است.[۲]

قُلُهّبان : مرد بلندقد.

بنظر ادی شیرشکل فارسی این کلمه واژه (کله‌بان) است مرکب ازواژه (کله) بمعنی‌سرو(بان) بمعنی نگهدارنده ودارنده .

قَلَهْزَم : مرد سرگنده .

بنظر ادی شیر این لغت از واژه (کله‌بان) در فارسی‌گرفته شده است. بایدتذکرداد که درعربی‌ساختن واژه ازراه پیوند واژه‌ها بیکدیگر مانندزبانهای آری رایج نیست. ازاینجا میتوان حدس زدکه بسیاری از واژه‌های عربی مانند همین واژه که از دوجزء مرکب شده بایستی دخیل بوده باشد.

قَلِیَه : آبگوشت دل‌وقلوه.[۳]

در برهان قاطع زیر کلمه (قلیه سغدی) آمده : «قلیه‌ای را گویند که ازگوشت وچرب روده وتخم مرغ پزند». درخوزستان آش انار را (قلیه)گویند ونوع دیگری‌قلیه میپزندکه‌بآن دوشاب میزنند ودرجشنهای عروسی‌مصرف می کنند وآنرا (قلیه شیرین)گویند .

قِمَطْره : کیسه مخصوصی که درآن کتاب گذارند. چیزی که بپای بزهکاران می‌بستند.[۴]

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۸
۲- الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱۲۸
۳- عیون‌الاخبار ج۳ ص۱۱۰
۴- المعرب ص۱۲۱

این واژه درفرهنگهای فارسی ضبط نشده است .

قَمْطَره : واژه قمطره دیده شود.

قَمْطَریر : روزسخت وتیره .[1]

بنظرادی شیر این کلمه ازدو واژه (خم) و (تاریك) ساخته شده و معنی (تاریك) راداشته است.

اگر نظرادی شیر پذیرفته شود، بهتراست بگوییم : واژه از (خم) بمعنی اطاق زمستانی و (تاری) ساخته شده و رویهمرفته آن معنی (ظلمتکده) رامیرسانیده است.

قِمَعْ : قیف.

درخوزستان قیف را (قم. بکسر اول) گویند. قمع شکل عربی شده (قمه) در فارسی و باین معنی است و واژه ازخوزستان بعربستان رفته است .

قُمْقُم : حلقوم . ظرف مسین برای حمل آب همراه مسافر. گلابدان .

این واژه ازتکرار (قم) ساخته شده است. (کم باپیش اول) درلهجه شوشتری بمعنی هرچیزشکم برآمده ومیان تهی است. مثلادرشوشترشکم را(کم) گویندمجدالدین فیروز آبادی نیزلغت (قمقمه) رامعرب(کمکمه) دانسته است.[2] درشوشترگویند : دیوارکم داده . یعنی برآمده و میخواهد فرو ریزد. واژه قمقمه ازریشه (کم) گرفته شده است.

قَمَنْجَر : کمانگر. کماندار.[3]

ازاین کلمه درعربی فعل وصفت ساخته اند: شاعری گفته است:

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۸ ۲- قاموس المحیط ریشه(ق.م.م)
۳- المعرب ص ۱۱۸

مثل القسی عاجها مقمنجر

یعنی: مانند کمانی است که کمانگر آنرا خمیده است. (مقمنجر) صفت فاعلی است که از لغت (قمنجر) ساخته شده است.

قَمَّة : کم میلی بخوراك .
بنظر ادی شیر این کلمه عربی شده ازفارسی است وشکل فارسی آن از (کم) بمعنی اندك گرفته شده است . [۱]

قَمْهَد : مردفرومایه . بی‌سود.
بنظر ادی شیرشکل فارسی این واژه (کم هد ــ کم هده) است که درفارسی بمعنی بیسود ومهمل است.[۲] فیروز آبادی واژه رابد رخسار و بدنژاد تفسیر کرده و نیز (قهمد) رادرهمین معنی آورده است که شکسته این واژه[۳] است .

قَنات ج. قنی، قنوات ، قنیات : [۴] قنات آب..
این واژه ازریشه کندن درفارسی گرفته شده که واژه خندق نیز از آن آمده است. (واژه‌های قناقن وقنقن دیده شود).

قُنَاخر : اندام گنده .
بعقیده ادی شیرشکل فارسی واژه (کون جر) است. لغت (کنجر) دربرهان قاطع بمعنی بزرگ ستبر جنگی تفسیر شده است.[۵] بنظر میرسد واژه از دو جزء (قن . قون) و (خر) بمعنی گنده ساخته شده است . در خوزستان لغت (کـون) بمعنی سرین را (قن) تلفظ میکنند و واژه‌های چندی با ترکیب این لغت در عربی دیده میشود که چون دیگری بعرب

---

۱ ــ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۸ ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۷ ۳ـ قاموس المحیط ریشه (ق.م.د) و(ق.ه.د) ۴ـ المنجد
۵ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۹

بودن آنها اشاره نکرده‌است، آنها رایادداشت نکرده‌ایم. ولی همه آنها پیوندی است که ترکیب آنها بازبان عربی سازگارنیست .

قَنّاره : چنگگ قصابی .۱

این واژه در همه جای ایران در این معنی رایج است هر چند نویسنده برهان قاطع آنرا فراموش کرده ونیاورده . مجاز بقناره کشیدن بمعنی درتنگناگذاشتن وگرفتار ساختن کسی ، در فارسی خیلی مشهور است. شکل فارسی‌واژه (کناره) است که دربرهان قاطع بمعنی چنگگ قصابی‌یاد شده است.

قَنازه : خم کوچك . ۲

فیروزآبادی واژه رابشکل (قنز) نوشته و خم کوچك معنی کرده است .۳

قِنَّب : کنف. گیاه شاهدانه . ۴

شکل فارسی‌این واژه (کنب) است که امروز (کنف) میگوییم.
اسدی طوسی‌واژه کنب را بند وغل تفسیر کرده و این بیت را از طیان‌گواه‌آورده است:

زمانه‌کرد مرا مبتلی بگردش او
گهی بنای کلو نه، کسی بپای کنب۵

روشن است که این‌تعبیر یك معنی مجازی‌است که شاعر ازطناب تابیده از کنب بکار برده .

قنبیط : گیاهی است ازخانواده چغندر. ۶

واژه قنبیط دربرهان قاطع کلم سرو کلم رومی معنی‌شده است . کلم سررا دربرخی‌نقاط ایران ازجمله شهرقم (کنبیت)گویند.

۱- شفاء الغلیل ص ۱۵۸ ۲- المعرب ص ۱۲۳ ۳ - قاموس المحیط ریشه(ق.ن.ز) ۴-المنجد ۵ - لغت فرس ص ۳۱ ۶- المنجد

قُنْبیل : چیزی که درساختن زعفران تقلبی آنرا بکار میبردند.[۱]
در برهان قاطع زیراین لغت آمده : «خاکی باشد که آنرا برشته وبریان کنند زرد شود».

قُنْجار : غلاف کارد.[۲]
در برهان قاطع واژه (کنج با زبر اول) ازجمله بمعنی خمیده و چین در پارچه و پلاس یاد شده است . واژه (قنجار) از شکل فارسی (کنجار) بمعنی خمیدگی یا ابرازخمیده برآمده است.

قُنْجور : کوچك مغز. کم خرد.
ادی شیر گوید : شکل فارسی واژه یا (کون خر) است که بمعنی نفهم است ویا (کنجور) که معنی جوان رادارد.[۳]

قُنْجوره : سنگ بزرگ که ازکوه کنده شود .[۴]
بنظرادی شیرشکل این واژه در فارسی (کنگره) است که بمعنی دندانه بالای دیوارقلعه نیزبکارمیرود.

قند : آب نبات . شیره بسته شکر.
حکم بن‌المعدل دربدی بوی دهن یکی گفته است،

فما یدنو الی فمه ذباب ولو طلیت مناخره بقند.[۵]

یعنی: اگرسوراخهای بینی‌اش را بقند نیزبیالایی، مگس نزدیك دهنش نمیرود. (ازبس بدبواست) .
ازاین واژه درعربی فعل وصفت آورده‌اند مانند :«مقنود» و «مقنّد» یعنی آمیخته بقند. شاعری گفته است.

۱ـ العطروالتصعیدات ص۱۴
۲ـ المعرب ص۱۱۵ شفاءالغلیل ص۱۵۸
۳ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۸
۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۹
۵ـ عیون‌الاخبار ج۳ ص۶۲

یا حبذاالکعك بلحم مثرود و خشکنان وسویق مقنود . ۱

یعنی : ای خوشا نان کیك وگوشت پوخته و نان خشکه و پست آمیخته بقند.

ابو نواس واژه قند رادر بیت زیر بکار برده است .

ویا احلی من السکر والماذی والقند

یعنی: ای که ازشکروعسل وقند شیرینتری .

قنده : قند.

قندید : قند.۲

مُقَنْدی : زعفران و شراب در آمیخته . عنبر وکافور و مشك در آمیخته بزعفران . حال هرمرد خوب یابد.۳

قندید : مقندی دیده شود.

قُنْدُ : خایه .۴

این واژه بشکل (جند) نیز عربی شده و شکل اخیر در کتابهای پزشکی بکارمیرود . مانند (جند بیدستر) . ادی شیر گفته شکل فارسی این لغت (گند) است. درخوزستان تخم جانداران را همگی (گند)گویند و لغت خایه بیشتردرتخم پرندگان بکارمیرود. مجدالدین فیروز آبادی نیز واژه‌را (قند بضم اول)نوشته : اصمعی‌را (ابو القندین) میگفتند زیرا گند او بزرگ بود. ترجمه این لقب درفارسی (دو گندی) است .

قَنْداءو : بدخو. بدخوراك .گند.

۱ـ المعرب ص۱۱۹ ۲ـ قاموس المحیط ماده (ق.ن.د) ۳ـ قاموس المحیط ریشه (ق.ن.د) ۴ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۹

این کلمه عربی‌شده واژه (گند . با زبر اول) در فارسی است.[۱] در برهان قاطع (گندا) که صفت فاعلی از ریشه (گندیدن) است بمعنی زشت و بد بو است و نیز (قنداء) شکل عـربی شده واژه (گندای) است در همین معنی .

درخوزستان لغت (گند) بمعنی بیعرضه وبیهوده در آدمی مشهور است ودرمعنی بدبووفاسد، واژه (گنده) بکارمیرود.

قُنْدُز: سگ آبی.

ادی شیر گوید: شکل فارسی‌واژه نیزقندزاست[۲]. دربرهان قاطع کلمه باین معنی آمده ولغت (قندز قوری) بمعنی‌گند بیدستر تفسیر شده است .

قُنْدُس :گند سگ آبی.

ادی‌شیرواژه رابشکل بالا معنی کرده است. بنظرما واژه (قندس) و (قندز) هردو یك لغت است و یك معنی دارد چنانکه نویسنده برهان قاطع نیزهردو واژه رابیك معنی‌یاد کرده است .

فیروز آبادی در ماده (ق.ن.س) تنها فعل ماضی بشکل «قندس» آورده وآنرا بمعنی (توبه کرد) تفسیر نموده ومعلوم نشد این فعل ازچه ریشه‌ای ساخته شده است .

قُنْدُفیر : پیرزن بد ریخت.[۳]

شکل فارسی واژه (گنده‌پیر) است . چنانکه مجدالدین فیروز- آبادی نیز تشخیص داده است .[۴] دربرهان قاطع واژه (گنده‌پیر) نیامده است . لیکن (گنده‌پیر کابلی) بمعنی‌پیرزال یـاد گردیده. استاد فردوسی واژه «گنده‌پیر» را درهمین‌معنی دراین شعربکاربرده:

۱ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۹ ۲ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۹ ۳ - المعرب ص۱۲۶ ۴- قاموس‌المحیط ریشه(ق.د ر)

بزنجیر شد ، گنده پیری تباه
سروموی چون‌برف‌ورنگی‌سیاه

قُنْدفیل : شتربزرگ . یاشتر سربزرگ.[۱]

مجدالدین فیروزآبادی واژه را عربی شده (گنده‌پیل) بمعنی پیل بزرگ دانسته است که بطورمجازی در شتر سرگنده نیزبکار رفته.

قُنْدُل : هر دام کله‌گنده :[۲]

ادی‌شیر گوید : شکل فارسی این لغت (گندواله) است که در فارسی بمعنی بلندبالا است. این‌واژه ازلفظ (گند) که‌گنده بمعنی‌بزرگ وستبر از آن آمده‌است وپسوند(ال) ساخته شده‌است وسبک‌شده‌بصورت (گندل) ودرعربی (قندل) درآمده است .

درخوزستان‌گلوله بزرگ از نخرا (گندل)گویند که ازهمین‌واژه گرفته شده است .

قُنْدول : درختی است خاردار.[۳]

نویسنده برهان قاطع کلمه را ازاصل رومی دانسته است وآنرا (شیشغان) معنی کرده .

قندویل: بلندبالا .[۴]

فیروزآبادی این واژه را شکلی از واژه (قندفیل) بمعنی شتر سربزرگ‌گرفته است . بهرحال کلمه عربی‌شده از واژه (گنده‌پیل) است چنانکه نویسنده قاموس درهردوجا یادآوری کرده است .[۵]

قنفج : ماده‌خر کوتاه و کلفت .[۶]

۱- قاموس‌المحیط‌ریشه (ق.ن.ل) ۲- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۱۲۹
۳- المنجد ۴- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۲۹ ۵- قاموس‌المحیط ریشه (ق.ب.ل)و(ق.و.ل) ۶- المعرب‌ص۱۲۰

این کلمه‌درفرهنگهای‌فارسی‌دیده نشد. گویی واژه ازلهجه خوزی بعربی راه یافته است . زیرا دو واژه (قن . قون . بمعنی سرین) و(فچ) بمعنی برجسته و پیش‌آمده، هردو هنوز در شوشتر بکارمیرود . بهرحال جوالقی واژه را معرب دانسته وفیروزآبادی نیزلغت را بصورت تك‌در همین معنی یادکرده است[۱]. لغت قن (بدون تشدید) کـه در ترکیبهایی دیگر نیز دیده میشود ، بنظر ما از راه خـوزستان بزبان عربی رفته و شایسته است ، همگی‌آن ترکیبها از دیدگاه ریشه‌شناسی بررسی‌گردد.

قنْقَل : پیمانه‌ایست بزرگ . تاج انوشروان .[۲]

محمدبن جریر طبری‌آنجاکه در جلد اول تاریخ خود شرح بار یافتن سیف‌بن ذی‌یزن حمیری را بحضـور خسرو اول میگوید ، تـاج نوشروان را که با زنجیری از سقف ایوان آویخته بوده است به(قنقل) ماننده میکنند و نگفته‌که نام آن تاج (قنقل) بـوده است . معلوم نشد فیروزآبادی ازروی چه مأخذی واژه‌را بمعنی‌تاج انوشروان‌نیزیادکرده.

قنقن . ج قناقن : کارشناس آب‌یابی .[۳]

این واژه از واژه (کنکن) درفارسی‌گرفته شده است. مجدالدین فیروزآبادی نیز این لغت‌را عربی‌شده دانسته ودرهمین معنی ضبط‌کرده است .

نویسنده برهان قاطع واژه را بشکل (کم‌کم) ضبط وآنرا بمعنی صدای نقب‌زدن‌آورده است .

قواب : ظرفی‌که‌آب بسیارگیرد .

بنظر ادی‌شیرشکل فارسی این‌واژه (گواب)است مرکب‌ازواژه

۱- قاموس‌المحیطریشه (ق.ف.ج) ۲ ـقاموس‌المحیط ریشه(ق.ن.ل) . المعرب ص۱۱۹ ۳ ـ المعرب ص ۱۱۹

(گو.گود) بمعنی ژرف و(اب). درعربی آمده است «اناء قواب و قوأبی» یعنی : ظرفی که آب بسیار گیرد .

ازاین کلمه فعل نیز ساخته‌اند چنانکه گویند : «قأب الماء» یعنی : همگی آب ظرف را نوشید . سپس معنی واژه را که نخست در نوشیدن بکارمیرفته گسترش داده ودرخوردن نیز بکاربرده‌اند .[۱] بنظرمیرسدجزء اول کلمه(قو)واژه(گو–گاو) درفارسی‌است نه سبک‌شده (گود) بمعنی ژرف.

قَوْرَب :آب بسیار که ازپس آن نتوان آمدن.

فیروزآبادی زیر این لفظ آورده است :

«کجورب الماء الذی لا یطاق کثرة »[۲].

دربرهان‌قاطع‌زیر واژه« کوراب»چنین آمده‌است: «کسی‌راگویند که بسیار تشنه باشد و آب اندك خورد و سراب را نیز گفته‌اند».

اگرجزء اول واژه لغت(کور)باشد معنی که نویسنده برهان‌قاطع آورده‌است باترکیب واژه‌جوردرمیآید . زیراهم‌اکنون‌بخیل‌در آب‌دادن و بخیل در نان‌بخشیدن را (آب کور و نان کور) میگویند و این مجازها درشهرهای جنوبی ایران رواج بسیار دارد .

اما راجع باصل فارسی واژه «قورب» بنظر میرسد شکل فارسی آن لغت «گوراب» باشد مرکب از(گور» بمعنی‌گودی و جای ژرف و (آب) . این معنی با معنی رایج درعربی نیك سازگار است . اینکه‌زیر واژه «گوراب . باگاف فارسی» دربـرهان ازجمله سراب یاد شده بنظر درست نمیاید وباید درضبط واژه‌های« کوراب» و«گوراب»درآمیختگی رخ داده باشد .

قَوْرَج :گودال .

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۳ ۲ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ق.ر.ب)

این لغت را ابن‌اثیر درضمن شرح حوادث سال ۵۵۴ هجری که طغیان رود دجله را درهشتم ربیع‌الاول آنسال میگوید ، بکاربرده‌است.[۱]
شکل فارسی واژه‌گورگ است . لغت‌گور درفارسی هنوزبمعنی هرگودی که‌آنرا کنده باشند، نیز بکارمیرود .

قُوس : کوشك[۲].
واژه‌کوشك دربرهان‌قاطع بمعنی صومعه‌ترسایان معنی‌شده‌است. کوشك درفارسی بمعنی بلندترین اطاق در بام ساختمانها بکار میرود و مشهوراست. فیروزآبادی واژه‌را (صومعه‌راهب) و(خانه‌شکارچی)معنی کرده است .

قُومش : کومش[۳] .
شهرستان دامغان و سمنان‌کنونی در تقسیمات جغرافیایی عصر ساسانی باین نام خوانده میشده است. درآن زمان ونیز تاعصرمغول‌این شهرستان خیلی بزرگتر از زمان ما بوده‌است. امروز تیکه‌ای ازغرب‌آن جزو شهرستان تهران وتیکه‌ای ازمشرق آن جزو استان خراسان‌گردیده است .
شکل فارسی واژه(کومش) که بمعنی قنات وجویهای‌زیرزمینی است. هنوز ودربرخی جاهای ایران قناتهای بزرگ‌وجویهای زیرزمینی را (قمش . قومش)گویند دربرخی جاها بجای مقنی که بشکل عربی از لغت قنات‌گرفته شده ، واژه (کمشی) را بکار میبرند. مثلا در اشتهارد نزدیك ساوه لغت مقنی شناخته نیست و واژه‌کمشی رایج است.
دربرهان قاطع لغت (کومش) بمعنی چاه‌کن وآب‌یاب(کنکن) ضبط شده‌است. اما چرا این‌بخش‌ازکشور راکومش ودرعربی(قومش)

۱ـ الکامل فی‌التاریخ ج ۱۱ ص۹۳ ۲ـ المعرب ص۱۲۶
۳ـ التبصر بالتجاره ص ۲۵

نامیده‌اند، موضوعی است که نیاز بجستجوی بیشتر دارد.
مقدسی میگوید: دردامغان بنایی از زمان ساسانیان هست که آب آنجارا به یکصد بیست جوی بخش میکند[۱].

قُوش :کوچك[۲].

این واژه دراین معنی دراشعار قدیم عرب نیز آمده‌است.فیروز- آبادی زیرلغت (قوش) آورده: کوچك‌اندام. وقوش‌قوش بانگ‌راندن سگ. قواشه : آنچه پس ازبریدن انگور درتاك ماند وقاش ماش:قماش است[۳].

واژه (قواشه) که فیروزآبادی آنرا بروزن (سحابه) ضبط کرده، صورت شکسته‌ای از (خوشه). است لیکن در(قاش‌ماش) همانگونه‌که فیروزآبادی گفته است، باید نام آوازی باشد که از صدای بهم‌خوردن پارچه‌های نو برمی‌خیزد و امروزآنرا قماش تلفظ می کنیم .

قوشیرا : گاوشیر[۴].

دربرهان قاطع واژه بشکل(گاوشیر) ضبط وصمغ درختی‌ستوده شده است که ساق آن کوتاه وبرگ‌آن مانند برگ انجیر است وگل‌آن زردوتخم‌آن‌خوشبووازساق آن‌این‌صمغ‌را می گیرند واین‌صمغ درآب حل‌شود وآب را برنگ شیر درآورد . شکل عربی ازشکل (گوشیره) گرفته شده‌است که درآن حرف (گ) بدل‌به (ق) وصدای (ه) نام‌لفوظ بالف مقصوره مبدل شده‌است.

قَوْصَره : حوضی که رطب درآن نهند تاخرما شود[۵].
شاعرگفته است :

۱ـ احسن‌التقاسیم ص۳۵۳ ۲ـ شفاءالغلیل‌ص۱۵۴ ۳ـ قاموس المحیط ریشه (ق.و.ش) ۴ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۴۳ ۵ـ المعرب ص۱۲۵

افلح من کانت له قوصره یاکل منها کل یوم مره

یعنی : کامیاب کسی است که قوصره‌ای دارد و روزی یکبار از آن میخورد. این حوض را که درحقیقت بمنزله چرخشت بوده(جرین) نیزگفته‌اند. (باین واژه نگریسته شود). درفرهنگهای فارسی واژه ضبط نشده ، لیکن جوالقی آنرا در رده (معربات) یادکرده است.

قُوْقَه : یك‌گونه جغد[۱].

درخوزستان جغد را (شوك)گویند و نیز لانه ماکیان را(کوکه) نامند. لغت (قوقه) دربرهان قاطع بمعنی تکمه کلاه وتکمه پیراهن‌ضبط گردیده . لیکن واژه (کوکین) بمعنی جغد تفسیر شده است و «قوقه» سبك شده «کوکین» است.

قُوْلَنج : یك‌گونه شکم‌درد سخت[۲].

قُوهی : یك‌گونه پارچه‌کتان منسوب به قوهستان[۳].

درتقسیمات جغرافیایی پیش از اسلام ایران : پشته این کشور را دربرابر سرزمین هموارعراق کوهستان می‌گفتند . وپس ازظهور اسلام وآغاز عصر ترجمه، واژه‌را بنام (الجبال) ترجمه‌کرده و در کتاب‌های جغرافیایی عصر اسلامی بکاربرده‌اند . تاسده‌های اخیر نام قهستان‌برای بخش سمنان و دامغان وقاین وتون وطبس بازمانده بود . پارچه قوهی یك‌گونه‌کتان بوده‌که درسده‌های میانه شهرتی داشته و در دامغان بافته میشد .

قوَّهیة : یك‌گونه پارچه سفید ومنسوب بکوهستان .

این همان پارچه است‌که بنام قوهی نیز مشهور بوده‌است.روزی معاویه بن ابی‌سفیان درهجو مغیرةبن شعبه باین شعر تمثل‌کرده :

۱- المنجد ۲- شفاء الغلیل ص ۱۵۴ ۳- المعرب ص۱۲۱

اذا راح فی قوهیة متلبساً فقل : جعل یستن فی لبن محض

یعنی : هرزمان قوهیه‌ای درپوشیده بگو : سوسکی درشیر خالص رفت و آمد میکند .

قُهاب : روستاکی از اسپهان است :

نویسندگان عرب درهمه جا لفظ (کوه) را بشکل(قوه) و(که) را بشکل (قه) برگردانیده‌اند . مثلا نام شهر (ابرقو ـ ابرقوه) که امروز بهمین شکل گفته میشود یادگاری ازاین تغییر است وما در فارسی باید (ابرکوه) بگوییم.

قهرمان.ج قهارمه : رئیس خانه شاگردان . پیشکار ونماینده[1] .

قَهْز : پارچه ابریشم مخلوط به پنبه . سفید یابرنگ سرخ[2].

شاعرگفته است :

من الزرق او صقع کان رؤسها

من القهز والقوهی بیض المقانع[3]

یعنی : ازکبودی یاسفیدی گویی برسرشان (کوهها) روسری از قزوقوهی کشیده‌اند.

این واژه شکل دیگری ازواژه (قز) است که درعربی بشکل اخیر نیز درآمده. شکل فارسی‌واژه (کژ. کج) است وبمعنی ابریشم فرومایه بکار میرود.

قُهَندز : کهن‌دز. دزباستانی[4].

این کلمه درخراسان وسیستان بمعنی دارالحکومه بکار میرفته است. خفاجی واژه را نام خاص شهری و کوهی آورده است و اشتباه کرده است .

۱- عیون الاخبار ج۳ ص۵۵ ۲ـ شفاء الغلیل ص۱۵۴ ۳ـ المعرب ص۱۲۰
۴- المعرب ص۱۲۲ . شفاء الغلیل ص۱۵۸

قیر : قطران

جوالقی این لغت را از اصل نبطی دانسته است . این واژه در همین معنی ازفارسی بعربی رفته است. ابویوسف گفته .

«و لیس فی النفط والقیر والزئبق والمومیا اذاکان شئی من ذلك عین فی الارض شئی نعلمه اذاکان فی ارض عشرا و ارض خراج.»[1]

یعنی : برنفت و قیر و ژیوه وومیا هرچند چشمه آنها درزمین عشریه (غیرمفتوح العنوه) یا زمین خراجیه (در زمینهای مفتوح العنوه) باشد ، تاآنجاکه ما میدانیم ، زکاتی نیست.

قیراط ج **قراریط** : $\frac{1}{24}$ دینار[2]

قیروان : کاروان. نخست شهری که مسلمانان درشمال افریقا نزدیك تونس کنونی ساخته‌اند، قیروان نام داشته‌است[3].

قیس : جزیره کیش.

نام این جزیره درهمه متون فارسی وبرخی متون عربی[4] بشکل (کیش) یاد شده است. واژه (قیس) چنانکه مجدالدین فیروزآبادی یاد کرده‌است، شکل عربی‌شده‌لغت (کیش)[5] است. نه اینکه نام کسی است و اینکه برخی خواسته‌اند پدری برای این قیس جعل کنند وآنرا (قیس بن عماره) نوشته‌اند ، سخن بی‌دلیلی ازپیش خود گفته‌اند ، که خلاف گفته لغت نویسان عرب نیز هست .

قیش : واژه قیس دیده شود .

۱- الخراج ص۵۶ ۲- المعرب ص۱۱۸ ۳- فقه اللغه ص ۱۶٤ . قاموس المحیط ریشه(ق.ر.و) ۴- استخری ص۱۱۶ ۵- قاموس المحیط ریشه (ق.ی.س)

قیفال : یکی از رگهای دست که رگزن از آن خون گیرد[۱].

در برهان قاطع واژه (قیفال) نیامده است و لغت (کیفال) بمعنی مردم سرکش و عربده‌جو تفسیر گردیده است.

قیناب : پیك تندرو[۲].

این کلمه در فرهنگهای فارسی دیده نشد و اصل آن معلوم نگردید.

قنینه : شیشه شراب[۳].

مجدالدین فیروزآبادی واژه را درعربی بر وزن (سکینیه)[۴] ضبط و بمعنی شیشه شراب تفسیر کرده است.

این لغت را نویسنده برهان قاطع نیاورده است درصورتی که دراشعار فارسی خیلی بکار رفته‌است. اسدی طوسی لغت (قنینه. بدون تشدید) را بمعنی نیمه پوست کدو که بجای کاسه، گاهی در آن شراب می‌نوشیدند، یاد کرده است.[۵]

رسم بکار بردن نیمه پوست خشك کدو تنبل یا (دبه) بجای ظرف از داستانی که در کتابهای عربی درباره گریختن بهرام چوبین به کشور هیتالیان نوشته‌اند، برمی‌آید. نوشته‌اند پس از آنکه بهرام از سپاهیان خسرو دوم شکست خورد، باچندتن ازخاصان روی بکشور هیتالیان نهاد. شبانگاه خسته بخانه پیرزالی در دهی درآمد واز اوخواست تاشب اورا جا دهد. پیرزال پذیرفت و اطاقی به بهرام و همراهان او داد و آتشی برایشان روشن کرد. بهرام ازپیزال پرسید آیا شرابی آماده دارد. زال گفت جز ته‌مانده یك دردی چیزی ندارد. بهرام گفت همانرا بیاور. زال کوزه شکسته‌ای که در آن دردی بود آورد و از آن درنیمه پوست

۱- شفاء الغلیل ص۱۵۸ ۲- المنجد. ۳-قاموس المحیط ریشه (ق.ن.ب)

۳- المنجد ۴- قاموس المحیط ریشه (ق.ن.ن) ۵- لغت فرس ص۴۹۶

کدویی ریخت وبدست بهرام داد . بهرام از او پرسد : راجع به بهرام چوبین چه شنیده‌ای ؟ آیا کار او خوب بود؟ زال گفت : کسی که برخداوند خود سرکشی کند چگونه کارش خوب تواند بود. بهرام خندید وگفت : سزای چنین کسی آنست که دراین ویرانه درپوست کدو دردی بیاشامد . از این پاسخ زال دانست که مهمان او خود بهرام است.

حرف : ك

۱۵۱ ریشه

کاخیه : معتمدان پادشاه .[۱]

نویسنده المنجد واژه‌را ازریشه(کتخدا) پنداشته ودراین تشخیص اشتباه کرده است . واژه ازلغت (کاخ) که بمعنی خانه شاهی است گرفته شده نه از(کتخدا) که بمعنی رئیس قریه است . این کلمه درعربی بمعنی «درباریان» درفارسی بکارمیرود . جزء اخیر واژه (یه) نشانه نسبت در عربی است .

کاذی : درختی است دارای گلی بویا که عطری از آن گیرند .[۲]

این لغت دربرهان قاطع چنین ستوده شده است . «کاذی بر وزن شادی نباتی‌است بسیارخوشبو و آن ازدرختی حاصل میشود مانند درخت خرما و آنرا بشیرازی ،گل گبری ،گویند».

علی‌بن‌حسین مسعودی درشرح پادشاهی خسرو اول ساسانی‌چنین گوید : «نامه (ازپادشاه هند) بر پوست درخت کاذی بود . این درخت در چین وهند یافت شود و درختی شگفت‌انگیز است. رنگی زیباوبویی خوش دارد . پوست آن از کاغذ چینی نازکتر است و شاهان چین و هند بر آن نامه نویسند .»[۳]

گل کاذی سرخ‌رنگ بوده چنانکه ابونواس شراب سرخ‌را به‌آن مانند‌ه کرده است .

اشرب علی الورد فی نیسان مصطحبا
من خمر قطربل حمراء کالکاذی[۴]

۱- المنجد ۲ - قاموس‌المحیط ریشه (ک.ذ.ی) ۳ - مروج الذهب ج۱ ص۱۶۶ ۴- دیوان ص۶۸۵

یعنی : درماه نیسان ازشراب قطربل که مانندکاذی سرخ است در کنارگل سرخ صبوحی زن .

قطربل نام بخشی بوده نزدیك بغداد که بداشتن انگور خوب شهرت داشته است .

کارمهتر : نام کتابی است .

چنانکه ابن‌الندیم‌الوراق نوشته است ، حسن‌الخصیب کتابی در دانش ستاره‌شناسی نوشته بوده است که نام آنرا (کارمهتر) نهاده بود .[۱] ازاین‌نامگذاری‌چنین‌برمیاید که واژه درمیان عرب‌زبانان شناخته‌ومانوس بوده ازاینرو این ستاره‌شناس آنرا برای نام کتاب خود برگزیده است .

کاره : یك بسته جامه .

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی کلمه‌نیزکاره است .[۲] در برهان قاطع لغت (کاره) بمعنی پشتواره یعنی پشته‌کوچکی که از هیزم و چیزهای دیگر بندند و به‌پشت‌گیرند ، معنی شده است . از این لغت در عربی فعلهای «کاریکور» و«کوّر» و صفت «مکوّر» را قالب زده‌اند .

کاره درعربی بمعنی یك لنگه ازگندم وجو نیزبکاررفته است ودر عراق‌آنرا بمعنی واحد وزنی نزدیك به۳۰ کیلوگرم بکارمیبرند.

کاس : نام یکی ازصورتهای‌آسمانی درنیمکره جنوبی است.[۳]

کئاج :گیجی و بیخردی .

ادی‌شیر این واژه را عربی‌شده لغت‌گیج میداندکه بمعنی تیرگی عقل وحیرانی است.[۴] فیروزآبادی ازاین واژه فعل «کاج» راآورده است وآنرا بمعنی ، بیخرد شد . تفسیر کرده است[۵].

---

۱ ـ الفهرست ص۳۹۹ — ۲ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص ۱۴۰

۳ـ مفاتیح العلوم ص ۱۲۴ — ۴ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۳۰

۵ـ قاموس‌المحیط ریشه (ك.ء.ج)

کارنامج : نام چند کتاب درعصرساسانی بوده .

درعصرساسانی کتابهایی بوده که در آنهاشرح حال و کارهای‌شاهان بزرگ نوشته شده بود وبرخی ازاین کتابها در آغاز رویش تمدن عصر اسلامی بعربی ترجمه‌گردیده وهمانها است که نمونه برای نوشتن‌شرح حالهایی شده که آنها را (سیره)گویند .

شکل فارسی این واژه (کارنامك) است و معنی‌آن شرح کارها و جنگهای کسی‌است که‌کارنامه بنام‌او نوشته‌شده است.مانندکارنامه‌اردشیر بابکان‌که موجود است وکارنامه انوشروان کـه برخی از آن در شاهنامه آمده .

کأس . ج .کئوس ،کیاس : کاسه .کاسبرك‌گل . شراب[1].

دربرهان قاطع واژه (کاس) بمعنی طبل بزرگ نقاره‌خانه یادشده است ونویسنده‌آن چنین پنداشته‌که واژه بمعنی ظرف عربی‌است.لیکن همین نویسنده لغت(کاسه)را‌که بی‌تردید ازواژه(کاس) وپسوند (ه)ساخته شده بمعنی ظرف وفارسی پذیرفته است .

ابونواس‌لغت‌کاس‌را بصیغه جمع دراین بیت بشکل تلفظ‌فارسی بکاربرده است :

لاخیر فی‌العیش‌اذا لم‌تکن صریع غزلان و کاسات

یعنی : زندگی چه قشنگی دارد اگرروزی‌شهید آهوان(شاهدان) وپیاله‌ها نباشد .

کاش ، یکوش ،کوشا :

ادی‌شیر این فعل را از ریشه (کوشیدن) فـارسی‌گرفته است[2].
فیروزآبادی فعل «کاش» را بمعنی خوردن یك خوراك یادکرده و هیچ

۱ـ المنجد
۲ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۱۴۰ . قاموس‌المحیط ماده(ك.ا.ش)

مشتقات دیگر از آن نیاورده است .

کاشان : خانه تابستانی که ازچوب درست کنند .[۱]

کاشانه : به واژه‌کاشان نگریسته شود .

لفظ‌کاشانه در برهان قاطع بمعنی خانه کوچك زمستانی و لانه مرغان یادگردیده است .

کاشم :گیاهی است .

شیخ داودگفته که برگ (کاشم) مانند برگ خیار و ساق وگلش مانند زیره[۲]است . نویسنده برهان قاطع کاشم را انجدان رومی ستوده و افزوده برخی گفته‌اند، تخم انجدان رومی است.

کاغذ . ج‌کواغذ :کاغذ .[۳]

صنعت کاغذسازی چنانکه تاریخ نویسان گفته اند، بکوشش پادشاهان سامانی ازچین بایران وارد شده ونام خودرا همراه آورده است ونخستین کارخانه‌کاغذسازی درشهر سمرقند بنیاد نهاده‌گردیده‌است. تا پیش‌از آن زمان ، نامه‌ها را روی پوست دام یا پوست درخت خدنگ وگاهی حریر مینوشتند. يك گونه‌کاغذ کلفت‌دیگر نیزرایج بود که آنرابردی میگفتند و ازگیاهی بنام بردی که در تالابها میروید ساخته میشد . (واژه بردی دیده شود) .

کاغانی : دیوانه‌نما .[۴]

این واژه دربرهان قاطع ضبط نشده و زیر لغت (کاغ) معنیهایی آمده کـه با ایـن معنی سازگاری ندارد . لیکن اسدی طوسی زیر لغت (کاغك)گفته «نشاط بود» وبیتی گواه‌سخن آورده‌که معنی دیوانه‌نمایی از

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۶ ۲ ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۲۴۳ . تحفه ص۲۰۸ ۳ ـ التبصر بالتجاره ص۲۱ ۴ـ البخلا ص۲۸۳

آن خوب فهمیده میشود . بیت اینست :

دریکی زاویه بحال بجست تا سحرگاه نعره از کاغك

ونیزدرزیرواژه «کاغ» آورده «بانگ مرغ بود» واین شعرعسجدی راگواه آورده است :

ای گرفته کاغ کاغ از خشم ما همچون کلاغ

کوه و بیشه جای کرده چون کلاغ از کاغ کاغ

کافرکوب . ج کافرکوبات : یك گونه گرز.[۱]

این کلمه از دو جزء (کافر) و(کوب) از ریشه (کوبیدن)گرفته شده است .

کَاکَنج : سگ انگور.

خوارزمی گوید: این گیاه دارای برگی خوشبووشیره بسیاری است که در داروها بکار میرود[۲].

نویسنده برهان قاطع (کاکنج) راگیاهی شمرده که آنرا (عروس درپرده) وتخم آنرا (جوز اللهو) گویند و آنرا بدل عنب الثعلب شناسانیده است. ابن بیطار کاکنج را خود عنب الثعلب ستوده است[۳].

کال : یك ابزار بارو کوبی است[۴].

دربرهان قاطع هیچیك ازمعنی هایی که بجهت این کلمه ضبط شده است مشابهتی با معنی آن درزبان عربی ندارد . ادی شیر کلمه را بمعنی آهن سر کجی وصف می کند که آنرا بدیوار بارو میزدند تا آن را بشکافند[۵].

در خوزستان واژه (کال) بمعنی سر استخوان ران بکارمیرود بویژه

۱- مروج الذهب ج۲ ص۲۱۶ ۲- مفاتیح العلوم ص۱۰۱

۳- جامع المفردات ص۴۵-۴ ۴- المنجد ۵- الالفاظ الفارسية المعربه ص۱۴۰

سربالاین آن که درگودی استخوان لگن جای میگیرد.

کامخ.ج کوامخ : ترشیها و مرباهایی که برای تحریک اشتها پیش از خوراک برخوان مینهادند [۱].

شکل فارسی این لغت (کامك) است که از واژه (کام) بمعنی حلق ومیل و پسوند (ك) ساخته شده است. درشوشتر این کلمه را (کـومه. کامه) گویند و تااین آخرها یك گونه (کامه) ازهسته زردآلو درست میکردند که خیلی اشتها انگیز بود.

جوالقی واژه (کامخ) را بمعنی (قاتق) و هرچیزی که با نان می‌خورند، تفسیر کرده است [۲].

کاو چشم : بهار. گل هرچیز [۳].

دربرهان قاطع واژه (گاو چشم) چنین ستوده شده است: «یعنی فراخ چشم و گلی است که درشب بویا باشد و در روز نباشد و نیزگلی بـاشدکه بیرونش سفید و درونش زرد باشد و بعربی عین‌البقر گویند و بهار.».

در خوزستان یك گل نـارنجی رنگ را (تیه‌گووی) میگویند بمعنی گل چشم گاوی که باید همان گل کاوچشم بـاشدکه درعربی (کاو چشم) تلفظ میشود.

کاوزوان : گل گاوزبان [۴].

این واژه را درعصر ترجمه به «لسان‌الثور» ترجمه کرده‌اند و گاهی این ترجمه بجای (کاوزوان) درکتابهای عربی بکار میرود.

کباب : کباب.

۱- التبصر بالتجاره ص۲۷ ۲- المعرب ص۱۳۴ ۳- جامع المفردات ص۴۵-۴ ۴ - جامع المفردات ص۴۵-۴

لغت کباب درشعرهای عربی بعد ازاسلام بکار رفته‌است.شاعری گفته :

یا مضیفی ارید منك قدیداً وکبابا و جردقا و ثریداً[۱]

یعنی : ای میزبانم از توگوشت بریان شده میخواهم و کباب و گرده نان وتلیت .

جاحظ در کتاب البخلا لغت کباب را بمعنی گوشت بریان شده‌بکار برده‌است . ابونواس در ارجوزه‌ای که در مرثیه یکی ازسگان شکاریش سروده گفته است :

ذی جیئة صعب و ذی ذهاب اشبعنی منه من الکباب[۲]

یعنی : چه آهوان گریزپاکه از کباب آنهامرا سیرمی کرد.

کبابه : گیاهی است مانند مورد[۳].

ابن‌بیطار این لغت را حب‌العروس معنی کرده است[۴]. کبابه در برهان قاطع چنین ستوده شده‌است «دارویی‌است که بعربی حب‌العروس گویند وچینی آن بهتراست.».

کباص :گنده پرروز در شتر وخر.

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه (کبز)[۵] است . واژه (کبز) دربرهان قاطع هرچیزگنده و نیرومند تفسیرگردیده است.

کَبَرْ : بوته‌ایست که درپاییز گل‌سفیدی میدهد[۶]ومیوه آن مغزسرخ‌وشیرینی دارد پراز دانه‌های تلخ.

ازمیوه نارس این بوته درخوزستان ترشی درست میکنند و آنرا (لگجی. بازبر اول ودوم) نامند . نویسنده برهان قاطع لغت (کبر) را

۱- البخلا ص۱۱۷ ۲- دیوان ص ۱۹۰ ۳- تذکرهٔ انتاکی ص۲۴۴
۴- جامع المفردات ص ۴۶-۴ ۵- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۳۲
۶- المعرب ص۱۳۲

بهمین معنی ضبط کرده‌است . بوته کبر را درعربی آصف گویند.

کَبَرْ : طبل یك رویه[1].

درخوزستان (کپر) بمعی کوخ بکار میرود و (چپر) بمعنی کوخی که تنها یک طرف آن سایبان دارد . واژه (چپر) را درمعنی رایج در خوزستان نویسنده برهان قاطع نیز آورده‌است . درشاهنامه فردوسی واژه (گبر) بمعنی خفتان بکار رفته‌است. چنانکه فرموده :

بفرمود تاجوشن وخود وگبر ببردند بـا تیغ پیش هژبـر

کبریت.ج کباریت کبریتات : گوگرد[2].

درکتابهای عربی کبریت احمر را بمعنی فسفر وکبریت اصفررا بمعنی(گوگرد)بکاربرده‌اند . نویسنده‌برهان قاطع واژه‌کبریت را بمعنی گوگرد یادکرده است.

کبیج : تخم ماهی که هنوزخوب بسته نشده .

نویسنده برهان قاطع درتفسیرهایی که برای واژه‌های (کبیج) و (کبیجه) و(کبیکج)آورده‌درهیچکدام‌این معنی یا چیزی که‌نزدیك باین معنی‌باشد، یاد نکرده‌است. لیکن‌شیخ داود انتاکی واژه رافارسی‌دانسته وشکل آن نیز نشان میدهد که فارسی است.

کبیج بمعنی (خاویار) درتذکره انتاکی معنی شده‌است[3].

کبریه : کوروا[4].

(کوروا ـ کبربا) خوراکی‌است که ازمیوه کبردرست میکرده‌اند.

کبیسه : مقدار زمانی که ازشمارش‌درگاهشماری اندازند یا برآن افزایند برای برابرشدن سال تقویمی باسال طبیعی .

---

۱ ـ شفاءالغلیل ص۱۷۲ ۲ ـ المعرب ص۱۳۱ ۳ ـ تذکرهٔ انتاکی ص۷۳ ۴ـ السامی فی‌الاسامی ص۲۴۳

نویسنده برهان قاطع واژه کبیسه را بدینگونه شرح داده است. «زیادتی باشد که آنرا منجمان درماه شباط اعتبار کنند.».

خوارزمی‌دربیان‌نامگذاریهای‌ستاده شناسی، واژه کبیسه‌را ازاصل سریانی دانسته است[1].

کبیکج : گیاهی است دارویی.

شیخ داود انتاکی (کبیکج) را گیاهی دارای ساق کوتاه وگل‌بد بوی زرد رنگ میشناساند [2]. نویسنده برهان قاطع زیر واژه (کبیکج) آورده است. «بشیرازی کن ویران کن وباصفهانی موسك‌گویند و نوعی ازسموم قتاله است».

کتّان : گیاه کتان . پارچه کتان.

جوالقی واژه را بصورت بالا درعربی معنی کرده است[3]. نویسنده برهان قاطع زیر این واژه آورده است. «نوعی جامه باشد که ازعلف سازند.» واژه را بمعنی بذر کتان که از آن روغن چراغ‌گیرند نیز آورده وافزوده است که دراین معنی (بزیراول) وبی شد درست است .

واژه کتان چنانکه در برهان قاطع آمده بزیر اول و بدون تشدید درست است وشکل‌فارسی کلمه همین است . در لهجه تهرانی واژه را مانند بسیاری ازواژه‌های دیگر برخلاف دیگر شهرستانهـا با (زبراول) میگویند .

کَتِف : شانه.

این‌واژه بنظرما وارونه شده (کفت) درفارسی‌است. درزیر واژه اخیر اسدی طوسی‌آورده : (کتف بود معنی دوش» عنصری‌گوید :

فکندش بیك زخـم‌کردن ز کفت

چو افکنده شد دست عذرا گرفت[4]

۱- مفاتیح‌العلوم ص ۱۳۰ ۲ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۴۴

۳ ـالمعرب ص ۱۳۴ ۴- لغت فرس ص۳۴

درگویش شوشتری هرگونه رفك مانند را (کفتی)گویند . ونیز (کفتکی) بمعنی هرجا پای کوچك در دیواره چاه‌ها ودیگر دیواره‌ها بکار میرود و این دو واژه ازریشه (کفت) ساخته شده است.

کَتْم : گیاهی است برگ وتخم آنرا درحنا برای رنگ زدن بموها بکار برند[1].

دربرهان قاطع واژه (کتم) بمعنی رنگ (نیل) که آنرا (وسمه) گویند ، تفسیرشده است وچون لغت وسمه ازریشه (وسم) بمعنی مهر و نشانه زدن و پسوند (ه) ساخته شده و بمعنی نقشی که برابر و یا پشت دستها ازاین رنگ میزده‌اند بوده ، از اینرو میتوان پذیرفت که کتم نام گیاه نیل است، که از آن رنگ را میگرفته‌اند و نیل فشاره خشك کرده آن گیاه .

کتیر : کتیره. [2]

صمغ مشهور که آنرا ازبوته خاری گیرند .

کَجَك : نام یکی از ۱۲ شاخه اصلی موسیقی است[3].

این واژه در برهان قاطع بشکل «غژك» و «کجك» هردو ضبط گردیده است و نویسنده آن کتاب آنرا درهردو جا کمانچه وصف کرده است وزیر لغت «غژك» افزوده که آنرا «ساز وطنبور نیزخوانند».

واژه«غژ» که این‌واژه‌از آن گرفته شده‌است‌نام آوازی‌است، بجهت فهمانیدن صداهایی نظیر صدای کمانچه و مانند آن . حتی در شوشتر از صدای زنبوران درشت باواژه «غژغژ» تعبیر میکند.

کَخَّ ، **یکخ** ، **کخیخا** : درخواب خرخر کرد[4].

این فعل ازواژه (کخ) درفارسی که‌بمعنی‌صدای‌سرفه کردن است گرفته شده . در عربی لغت «کخ کخ» بمعنی صدای سرفه بکار میرود و

---

۱ ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۱۳۲ ۲ـجامع‌المفردات ص۵۲-۴

۳ـ الموسیقی‌العراقیه‌ص۱۶ ۴ـقاموس‌المحیط ریشه (ك.خ.خ)

درفرهنگها ضبط شده است واین فعل نیز ازاین واژه‌گرفته شده است.

کخکخ : (این واژه بازبروزیر وپیش ك هرسه آمده است[1].

واژه در عربی برای بازداشتن کسی از خوردن چیزی زبانمند بکار میرود . دربرهان قاطع واژه (کخ کخ) بمعنی سرفیدن و درهمین معنی یاد شده است. این واژه درهمه جای ایران برای ادای این معنی خیلی بکار میرود .

کدخدا وهیلاج :[2] دوستاره در زایجه طالع.

درقدیم میپنداشتند اگر کسی در هنگام صعود آنها بدنیا آید خوشبخت خواهد زیست.

ابن رومی گفته است:

و سماء کادکن الخزّ قدغیمّت و ارض کاخضر الدیباج
و تجلی عن کل مایتمنی مرصع الکدخداء والهیلاج [2]

یعنی : آسمانی که از ابر چون خزسیاه است و زمینی که چون دیبای سبز است. وهرچه‌ازمروارید(دوستاره) کدخدا وهیلاج آرزو داشته همان شده است.

در برهان قاطع آمده است (هیلاج) از اصول یونانی یا هندی است ودلیل تن‌مولود است که ستاره‌شناسان پارس آنرا (کدبانو)گویند و(کدخدا) دلیل جان اواست.

خوارزمی در نامگذاریهای ستاره شناسی (کدخدا) را نرینه در برابر مادینه معنی‌میکند.[3] دربیشترشهرها ودیه‌های ایران (کدخداشدن) بمعنی‌زن‌گرفتن و کدخداکردن بمعنی زندار کردن ، هنوز رایج است . درشوشتر واژه (کدخدا شدن) را از راه مجازگاهی بمعنی (زفاف) نیز

۱ــ قاموس المحیط ریشه (ك.خ.خ) ۲- شفاء الغلیل ص۱۷۴.
۳-مفاتیح العلوم ص۱۳۴

بکارمیبرند. مثلاگویند فلان درشب دوم عروسی کدخدا شد.

کَدْی : گدا.[۱]

ازریشه (گدا) درعربی فعل وصفت درآورده‌اند که نمونه‌هایی از آنها آورده میشود.«کدی ، یکدی ، تکدیه» یعنی:گدایی کرد. ونیز فعل ثلاثی‌مجرد «کدا» یعنی: نادارشد پس‌ازدارایی، در زبان عربی بکار رفته است. همگی این فعلها و درآورده‌های‌ازآنها از ریشه «گدا» درفارسی گرفته شده است.

کَذْج : جا. مکان.[۲]

شکل‌فارسی‌این واژه «کدگ» است که درفارسی آنرادرتر کیبات بسیار میبینم. مانند بتکده، میکده، غمکده ، کدبانو و کدخدا.

فیروز آبادی واژه را بهمین شکل آورده و با لفظ «مأوی» معنی کرده است.

کَذینق : چوبی که‌گازران با آن جامه راکوبند تا چرك آن بیرون رود.[۳]

واژه «کدین» بر وزن «سرین» و «کدنك» در برهان قاطع چنین تفسیرگردیده .

«چوبکی باشد که‌گارزان با آن جامه را کوبند» . در آن‌کتاب واژه «کدینه» نیزبهمینگونه معنی‌شده است. شکل اخیرواژه درعربی‌راه یافته وبصورت «کذینق» عربی‌گردیده است .

اسدی طوسی واژه (کده) را بمعنی ملازه (زبان‌کوچك) تفسیر کرده وبمعنی کلیدان دریا، چوبك تیزی که‌بدرفروهلند تادرگشاده‌نشود، معنی‌کرده واین بیت را ازعسجدی گواه سخن خودآورده است:

۱ـ المنجد ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (ك.ذج) ۳ـ المعرب‌ص۱۳۲

زان در مثل گذشت که شطرنجیان زنند
شاهـان بی‌هده چـون کلیدان بی‌کده
ادی شیر شکل فارسی کلمه را (پتك) دانسته و اشتباه کرده است.

کُراب : راه آبها در دره‌ها.[۱]

کراز ج. کرزان : یك ظرف آبخوری.[۲]

دربرهان قاطع واژه «کراز» ظرف سرتنگی‌ستوده شده که مسافر برای ذخیره کردن آب همراه خود برمیدارد.

مجدالدین فیروزآبادی لغت کراز را بمعنی بطری و کوزه سر تنك ضبط کرده است.[۳]

کُراسه : پاره‌ای ازیك کتاب. رساله کوچك.

این واژه که در فارسی بشکل (کراس) بدون تشدید بکار میرودو بویژه درخوزستان خیلی مشهوراست، فارسی است. زیرا معنی آن هیچ ربطی بمعنیهای ریشه (ك.ر.س) درعربی‌ندارد. درخوزستان هرچند برگ از کتاب را که با هم دوخته میشود (کراس)گویند. مثلا میگویند فلان کتاب ده کراس شد. یعنی ده قسمت با هم دوخته که پهلوی هم در جلد نهاده شده وباشیرازه بیکدیگرپیوسته گردیده‌اند.

اسدی طوسی واژه «کراسه» را بمعنی بخشی از کتاب آورده و بیت زیرراگواه سخن خودگرفته است.

این، عن فلان قال، چنان دان که پیش من
آرایـش کراسه تمثال دفتـر است.

کران : بربط.[۴]

۱- المنجد ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۳۳ ۳- قاموس المحیط ریشه (ك.ر.ز) ۴- الملاهی ص ۸۲

احمد پاشا واژه را بمعنی سنج و عود که دومی همان بربط است تفسیر کرده‌است.[1] ونیز واژه «کرینه» رابمعنی کنیز کی یاد کرده که جوخه رامشگران را رهبری میکند. این لغت در برهان قاطع ولغت فرس اسدی دیده نشد.

کِرْباس . ج کرابیس : پارچه کلفت کتانی.[2]

این واژه دربرهان قاطع ضبط نشده در صورتی که در همه جای ایران مشهوراست. جوالقی کلمه را فارسی شمرده است.

کُرْبَج : دکان میفروش. دکان عطرفروش.[3]

شکل فارسی این کلمه (کلبه) است که در قدیم «کبلج» نیز گفته میشده . این واژه در زبان عربی بشکل (کلبج) و (قربق) و (کربج) در آمده ودرهمین معنی بکار رفته است.

کِرْتیم : آنچه بدان درخت افکنند.[4]

میدانی این واژه و واژه (کرزن) را بشرح بالا معنی کرده‌است. (واژه کرزن دیده شود).

کُرَّج : یك گونه بازیچه بوده .

جریر گفته است :

لبست سلاحی والفرزدق لعبة　　علیها وشاحا کرج وجلاجله[5]

یعنی: من جامه رزم میپوشیدم وفرزدق بازیچه‌ای بود که دوحمایل وزنگوله‌های (کرج) براو آویخته بود.

در فرهنگ لسان‌العرب آمده : (کرج همان کرك است که با آن بازی کنند. » . در فرهنگهای فارسی واژه در این معنی نیامده است. در

۱- الموسیقی والغناص۸۸　۲- المعرب ص۱۳۲　۳ - قاموس المحیط ریشه(ك.ر.ج)　۴-السامی فی الاسامی ص۲۵۸　۵- المعرب ص۱۳۱

المنجد(کرج)بازیچه‌ای بشکل اسب معنی شده که مخنثان سوار آن میشده‌اند. (کرك دیده شود)

کَرَجَ الخبز : نان کفك زد .[۱]

بنظرادی شیر این فعل از لغت (کره) در فارسی ساخته شده است که بمعنی فساد وعفونت است.

ابو نواس فعل‌را درهمین معنی بکاربرده است.

ان انشدالشعر سوی وجهه وان بقی فی صدره کرجا

یعنی وقتیکه شعررا میخواند رخسارش ترش میشود و اگر آنرا دردل نگه دارد ، شعر کفك میزند .

کُرَّجی : مخنث .زنانی[۲]

مخنث در اصطلاح موسیقی عربی بمردانی گفته میشده است که درآوازخوانی واطواروادا، خود رامانند زنان نشان میدادند واین صفت رادرفارسی (زنانی)گویند وهمین واژه نیزدرعربی در آمیخته است .

لغت کرجی از واژه (کرج. کرك. کره) گرفته که معنی یك‌گونه خیمه شب بازی مانندی راداشته است (واژه کرج دیده شود) .

کَرْد :گردن .

درالمنجد آمده «اخذ بکرده : ای اخذ بقفاه» یعنی او را از پشت گردن گرفت .[۳] این کلمه درشعر عربی نیزآمده است. فرزدق گفته :

و کنا اذا نلقی و نب عتوده ضربناه دون الانثیین علی الکرد

یعنی : هرزمان دیدار میکردیم و بزش بع بع میکرد به پشت گردنش میزدیم.[۴]

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۳۲ ۲-المنجد ۳-المعرب ص۱۲۶
۳- قاموس المحیط ریشه (ك.ر.ج)

این واژه سبک شده (گردن) در فارسی است و در عربی بشکل (کردن) نیز بکار رفته است.

کرد : قطعه زمینی که برای کشت آماده و مرزبندی شده.[۱]

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی واژه لغت (کرد) است که درهمین معنی است وگاهی (کرت) نیز گفته میشود.

کردار : مقداری از پارچه که بافته شده. مقداری از بنا که ساخته شده. مقدار خاکی که کنده و انباشته شده. این واژه از ریشه «کردن» و پسوند مصدری (ار) ساخته شده و در کتب فقهی آمده است چنانکه گویند: «یجوز بیع الکردار و لاشفعة فیه» یعنی: فروش کردار جایز است و حق شفعه در آن نیست.

کردار بمعنی مقدار کار انجام شده بکار میرفته که امروز بجای آن «کارکرد» میگوییم. هر چند فیروز آبادی باصل فارسی کلمه اشاره نکرده است[۲]. لیکن بی تردید واژه فارسی است و از ریشه (کردن) گرفته شده است.

دربرهان قاطع زیر لغت کردار چنین آمده است: «شغل وعمل و بکار آوردنیها باشد» واین معنی بامعنی رایج درعربی یکی است.

کردانی : راهی است درموسیقی[۳].

واژه دربرهان قاطع بشکل «کردانیه» آمده و یکی از شش راه نخستین موسیقی شمرده شده است. بدرالدین اربلی در ارجوزه خود «کردانیا» گفته وآنرا چنین میشناساند.

ثم لهن ابحر ، نالاول ذو خمسة معروفة تستعمل

---

۱ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۳۳
۲ - قاموس المحیط ریشهٔ (ك.ر.د)
۳ - الموسیقی والغنا ص ۱۲۷

وهن من يكا الى ان تختم بالبجكا، و الاصفهان قدعلم
كردانيا، نهفت، ثم الباقى كل ، له بحـران باتفاق

يعنى هريك از آنها (چهاراصل: راست . عراق . اصفهان. زير افكند) بهرهايى دارد . نخستين داراى پنج بهر است كه مشهورند ازيك گاه تا پنجگاه. اصفهان دوبهردارد ٠ كه كردانيا ونهفت باشد و دوتـاى ديگر (زيرافكند وعراق) هريك دوبهر دارند[1].

برخى (كردانيا) را هشتگاه خوانده‌اند[2].

كردبنداذ : نام ساختمان بزرگى بوده درعراق از روزگار ساسانى .

جاحظ اين كلمه را دراين معنى بكاربرده اما افسوس كه نه جـاى آنراگفته ونه درويژگيهاى آن‌سخنى بميان‌آورده[3].جزء اول اين‌نام ، سبك شده (كرده ـ صفت مفعولى ازريشه كردن) است كه دراينجا معنى‌ايجاد كرده را دارد. معنى لغوى جزء دوم (مالدار) و (انباردار) است اما در اينجا نام‌كسى است. و رويهمرفته آن معنى (ساخمان بنداد) را دارد.

بكار بردن تركيب (بنداد) براى نام‌شخصى رايج بوده. ابن‌قتيبه دينورى آورده «ابوالعاج مـأمورگرفتن ماليات سرانه دربصره بوده . مرد مسيحى‌را نزد او آوردندكه ازاو جزيه‌گيرد. ابوالعاج از اوپرسيد: نامت چيست؟گفت: بنداذ شهربنداذ. ابوالعاج گفت: سه‌اسم ويك جزيه؟ بخداكه نميشود از آن بيچاره جزيه سه‌نفررا گرفت[4].

كَرْدَجه . ج كردجات[5].

يك قسمت مشخص در تصويرهاى آسمـانى . جدول در ستاره شناسى .

۱ ـ ارجوزه اربلى ص۱۰۷ ۲ـ حاشيه ارجوزه اربلى ص۱۰۹
۳ـ الحيوان ص ۷۲-۱ ۴ـ عيون‌الاخبار ج ۱ ص۷۷ ۵ـ مفاتيح العلوم‌ص۱۳۰

این واژه ازشکل (کردك) فارسی مرکب ازواژه (کرد ـ کرت) وپسوند (ك) گـرفته شده است وبا (ات) نشانه جمع مؤنث سالـم در عربی جمع بسته شده است .

کَرْدناج : کباب[۱].

دربرهان قاطع کلمه بـا (گ) ضبط و درهمین معنی آورده شده است . دربرخی جاها حرف (گ) فارسی درعربی بشکل (ك) درآمـده است.

کَرْدَوانی : یك‌گونه جامه مخمل مانند[۲]. این واژه شکل دیگری از لغت (قردمانی) است.

کُرْدَیه : خوراکی است .

محمدبن حسن بغدادی (کردیه) را خوراکی ازگوشت بره شیر خواره[۳] میشناساند. اعراب بایستی پختن این خوراك را از کردان یاد گرفته باشند . ازاینرو آنرا بنام (کردیه) مشهور کرده‌اند.

کَرْذناك : نوعی ازگوشت پخته یاسرخ کرده[۴].

این واژه شکل دیگری از واژه (کردناج) است که شکل فارسی هردو «کرداناگ»است . درچاپ کتاب ابن بیطار واژه بشکل (کردیاك) نوشته شده وافتادن‌دونقطه‌درزیرحرف چهارم بی‌تردیدغلط چاپی است:

دربرهان قاطع زیر واژه (کردنا) چنین آمده است : «کبابی را نیزگویند که اول‌گوشت آنرا درآب جوشانند بعد ازآن ادویه حاره بر آن پاشند وبسیخ کشیده کباب کنند ومعرب آن کردناج‌است ». باز در ذیل لغت کردناج همین شرح آمده وافزوده شده «بهترین آن مرغ‌جوان فربه باشد».

۱ـ البخلا ص۱۹۴ ۲ـ عیون‌الاخبار ج۱ ص۳۰۰ ۳ـ کتاب الطبیخ ص۱۵۰ ۴ـ جامع‌المفردات ص۱۰۴-۴

كُرْزْ : خورجین . توشه‌دان چوپان[۱]. باز.
شاعری گفته است:

لما رائتنی راضیا بالمهاد   کالکرز المربوط بین الاوتاد

یعنی : چون دید خشنودم از افتادگی مانند خرجین بسته بمیخها.
ایـن واژه درشعر حطیئة بشکل (کرز) بی‌شد و با دوم زده بکار رفته است:

و ظل یناجی ام شذرة قاعداً   کأنّ علی شرسوفها کرز حنظل[۲]

یعنی : او (زبرقان) آغاز کرد ام شذره را (نام زن زبرقان است) صدا کند و گفتی بردنده‌هایش خرجی‌ازخیار گرك بود. کنایه ازترشرویی.

كُرْزن : تیشه بزرگ.

ادی‌شیرشکل فارسی را (کرت‌زن) شمرده که سبك شده وحرف (ت) در آن افتاده است[۳]. دربرهان قاطع‌واژه (کرزن) دراین معنی‌ضبط نشده است . این واژه درعربی بشکل کرزین نیز آمده است.

كِرْس : آغل کوچك برای بره وبزغاله .

بنظر ادی‌شیرشکل فارسی این واژه (کریز) است که بمعنی‌اطاق کوچك وخانه ساخته شده ازعلف است .

كَرَفْس : کرفس .[۴]

دربرهان قاطع واژه بهمین شکل درهمین معنی آمده است.

كُرْك :

دوزی در «المستدرك» واژه را (کریج) وسازی‌معنی کرده ودچار اشتباه شده‌است. احمد تیمور پاشا از صلـه تاریخ طبری این‌عبارت

۱- المنجد . المعرب ص۱۲۷   ۲- دیوان ص۲۶۸   ۳- الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۳۳   ۴- الالفاظالفارسیة المعربه ص۱۳۳   ۵-المنجد

را نقل کرده : «... وبين يديه‌كرك ومن يضرب بالصنوج .»[1]. ایـن عبارت بطورقطع نشان نمیدهد که (کرك) سازی بوده‌است . ازشعرجریر که در هجو فرزدق گفته و آنرا زیرلغت «کرج» آوردیم ونیز شعرزیر که باز از او است، چنین برمیآید که «کرك» و «کرج» بازیچه‌ای مانند عروسکهای خیمه‌شب‌بازی بوده است نه سازی . جریر درهجو فرزدق گفته :

امسی‌الفرزدق فی‌جلاجل کرج بعد الاخیطل ضرة لجریر

یعنی : پس از اخطلك فرزدق در زنگوله‌های کرج هووی جریر شده‌است ! منظورجریر از اخیطل(اخطل) شاعرمسیحی دربارعبدالملك پسر مروان اموی است .

عبدالرحمن ابن‌خلدون مغربی درمقدمه تاریخ‌خود(کرج) را یك گونه اسبهای چوبی که زنان رقاص برآنها سوارمیشدند و ادای‌ناوردگاه را در میاوردند وصف کـرده وگویی اینگونه رقص چیزی مانند رقص باله امروزی بوده است . دراینکه واژه «کرج» و «کرك» فارسی است جای هیچگونه بدگمانی نیست . لیکن دانستن چگـونگی آن رقص و داستان آن نیاز بجستجو وپژوهش بیشتر دارد .

فیروزآبادی لغت «کرج» راکره اسب معنی کرده و «کرك» را یك‌گونه بازیچه وحال آنکه هردو لغت یکی است که بدوگونه در زبان عربی درآمده است .

مسعودی در مروج‌الذهب واژه‌را بشکل (کره) برابرتلفظ کنونی کلمه درایران ، بکاربرده است .

کَرْکَمان :گیاهی دارویی است .

حکیم‌مؤمن گوید این گیاه همانست که آنرا «حندقوق»و«اندقوقو» نیزگویند[2].

۱- الموسیقی و الغنا ص ۷۸ . قاموس المحیط ریشه (ك.ر.ج) . مروج الذهب ج۲ ص۴۵۸ ۲- تحفه ص ۲۱۴

کرکدن : جانور مشهور هندی . کرگدن.[1]

واژه دربرهان قاطع بهمین معنی یادگردیده است .

کَرْکَرْهان : عاقرقرحا .

درتذکره انتاکی واژه «کروهان» آمده که یك غلط چاپی[2] است. نویسنده برهان قاطع واژه را بصورت «کرکرهن» یاد وچنین ستوده است «بلغت بربری دوایی است که آنرا عاقرقرحا گویند» وهمین نویسنده (کرکروهن) را یك معجون پزشکی نامیده است .

کُرْکُمْ : زعفران[3].

این کلمه بمعنی زردچوبه نیز بکار میرود . در بوشهر هم اکنون واژه بمعنی زردچوبه بکار میرود .

کُرْکی : پرنده مشهور.[4]

نویسنده برهان قاطع واژه را بضم اول و دوم زده یاد کرده ویك گونه مرغابی ستوده است . این واژه درلغت فرس اسدی بشکل (کراك) نیز آمده واینگونه شناسانیده شده است: «مرغی است دم دراز، سیاه وسفید ودر کنار رودها بود» واین بیت از دقیقی راگواه آورده است :

چنان اندیشد او از دشمن خویش
چو باز تیز چنگال از[5] کراکا

ابونواس گفته است :

لدینا اباریق کأنّ رقابها رقاب کراکی نظرن الی صقر[6]

یعنی: ابریقهایی درنزدمان است که گردنهایشان گویی گردن کرکس هایی است که بازرا دیده اند.

۱- المنجد ۲ - جامع المفردات ص۴۶-۴. تذکرهٔ انتاکی ص۲۴۹
۳- المعرب ص ۳۱۳ - المعرب ص۱۳ ۴- المنجد ۵- لغت فرس ص۲۵۲
۶- دیوان ص۱۲۳

کِرْمدانه : حب‌الدود.[۱]

واژه کرم‌دانه در برهان قاطع اینگونه ستوده شده است «نوعی‌از ماذریون است که آنرا هفت برگ نیزگویند ومورددانه هم گفته‌اند وعربی آن جرم دانق است».

کَرْنَب : کلم‌سر.[۲]

نویسنده برهان قاطع واژه را با زبر اول ودوم یادکرده‌وآنرا در این شکل «کلم» معرفی نموده است. لیکن با دوم زده بشکلی که در عربی‌رایج‌است‌دارویی میستاید که برای کشتن‌سگها با آنها میخورانیدند.[۳]

لغت (کرنب) شکل کهن واژه (کلم) است که در آن حرف (ر) به (ل) و (نب) به (م) بدل شده است. واژه «کرنب» درشعر عربی بمعنی کلم آمده ازجمله ابن‌رومی گفته است:

و اطرح علیه بصلا مدوّراً وکرنبآ طزجا جنّیا اخضراً.[۴]

یعنی: سپس بران پیازگرد بریده بریز وکلم سبزتازه چیده.

کَرْنبیه : کرنب وا[۵]

خورشت کلم‌سر که آنرا امروز(کلم‌با) میتوان تلفظ کرد.

کرویا : کرویا.

درالمنجدآمده است: دانه گیاهی است مانند انیسون. نویسنده برهان قاطع واژه را بر وزن (اغنیا) ضبط وزیره رومی تفسیر ونانخواه نیزگفته است.

فیروزآبادی لغت کرویا را بعبارت (بزری است) تعریف کرده است.[۶]

۱ـ جامع‌المفردات ص۶۶-۴ ۲ـ المنجد ۳ ـ مروج الذهب ج۲ ص۵۴۵ ۴ ـ السامی‌فی‌الاسامی ص۲۴۳ ۵ـ المنجد

۶ـ قاموس‌المحیط ماده (ک.ر.ی)

کَرْبال : غربال . ابزارپنبه‌زنی .[۱]

این واژه شکل دیگری ازواژه «غربال» است .

کُرْبَج : کلبه . دکه میفروشی .[۲]

در المنجد صیغه جمع این کلمه در عـربی « کرابج» یاد شده و بمعنی مطلق دکان وکالاهای دکان تفسیر گردیده است.[۳]

دربرهان قاطع واژه با پیش اول ضبط و«دکان» معنی شده‌است.

کَرَوان : پرنده تیره‌رنگی است که دارای نوك درازی میباشد .

فیروزآبادی واژه را بمعنی کبك گرفته است . شکل فارسی این واژه(کاروانك) است و لغت کاروانك دربرهان قاطع چنین معنی شده: «پرنده‌ایست گردن‌دراز وپیوسته در کناره‌های آب نشیند . بعربی کروان گویند بر وزن رمضان ».

واژه کروان درشعر طرفةبن عبد بکاررفته آنجا که‌گوید :

لنا یوم ، و للکروان یوم   تطیر البائسات ولا نطیر[۴]

کُزْبره :گشنیز[۵].

این‌واژه درعربی‌بشکل« کزبر» نیز آمده. ابن‌رومی درارجوزه‌ای که درباره چگونگی پختن خوراك سنبوسه سروده‌گفته است :

الق‌السذاب بعده موفراً   و دارصینی وکف[۶]کزبراً

یعنی : سپس سداب بسیار برآن بپاش و دارچینی و یك مشت گشنیز .

فیروزآبادی واژه را با زبر سوم ضبط‌کرده و با جمله «از ادویه است » تفسیرنموده . ازاینجا معلوم میشود که « کزبر» تخم‌گشنیز است

۱- المنجد.   ۲- المعرب ص۱۲۷ و۱۳۲   ۳- المنجد
۴- دیوان‌ص۱۴۹   ۵- تذکرهٔ انتاکی‌ص۲۴۹   ۶- مروج‌الذهب‌ج۲ص۵۴۶

نه برگ آن. همچنین لغت «کسبر» را بمعنی گیاه(گشنیز) یاد کرده است[۱].

کَزْمان : گیاهی است که بوی آن مانند ترنج است[۲].
نویسنده برهان قاطع واژه را نیاورده ولی لغت «کزم» را بمعنی سبزه کنار جوی تفسیر کرده است .

کزوان : گیاهی است دارویی .
ابن بیطار درمعنی واژه تردید داشته ونوشته «گفته‌اند بادرنگبویه است»[۳]. نویسنده برهان قاطع واژه را «بادرنگبویه» تفسیر کرده است . بنظر ما واژه «کزمان» که شیخ داود آورده و آنرا گیاهی دارای بوی ترنج ستوده و «کزوان» که ابن بیطار یاد کرده و (بادرنگبویه) تفسیر نموده است، هردو یکی است .

کُسّ : کس .
شاعری که ازدست زنش شکایت داشته گوید :

یا قوم من یعذرنی من عرسی — تغدو و ما ذرّ قرون الشمس
علیّ بالعذاب حتی تمسی — تقول لا تنكح الا كسی[۴]

یعنی : ای مردم کی مـرا ازدست زنم رها میکند ؟ هنوز آفتاب تیغ نکشیده میاید و مـرا تا شب رنج میدهد . او میگوید جز با من با دیگری نباید هم‌بستر شوی .

کُسْب : شیره . روغن .
فیروزآبادی واژه را با عبارت «عصارة الدهن» که ما فارسی آنرا نوشته‌ایم ، تفسیر کرده است[۵].

۱- قاموس المحیط ریشه (ك.ز.ز) . ریشه (ك.س.ر) ۲ - تذکرهٔ انتاکی ص۲۵۰ ۳- جامع المفردات ص۷۰-۴ ۴- شفاء الغلیل ص۱۷۰
۵ - قاموس المحیط ریشه (ك.س.ب)

میتوان پذیرفت که لغت «کسبه» که بمعنی تفاله‌روغن کشی‌است، همین واژه است که با پسوند (ه) از آن اسم دیگری در آورده‌اند.

کُسْبج : تفاله دانه‌های روغنی .[۱]

در برهان قاطع زیر واژه «کسبه» چنین آمده «کنجاره راگویند و آن باقیمانده و تفل تخمهایی است که روغن آنهارا گرفته‌باشند».

شکل فارسی این لغت «کسبگ» است که امروز آنرا «کسبه» تلفظ میکنیم .

کُسْبه : کسبج دیده شود.

کَسْتج : زنار. کستی.

ملامحسن فیض‌واژه را بمعنی کمربند مسیحان و یهودان نیز در حدیثی آورده است . عبارت حدیث که راجع بمسلمان شدن یك نفر یهودی در مسجد مدینه زمان خلافت عمربن خطاب است ، اینست : «فقطع کستجه» یعنی : سپس مرد یهودی گستیش را پاره کرد.[۲] فیروز-آبادی واژه «کستج» رابمعنی‌بسته‌ای از لیف و«کستیج» رامعرب «کستی» ضبط کرده است[۳]. مسعودی جمع کلمه رابشکل «کساتیج» بکار برده که مفرد آن «کستیج» است[۴].

کُسْتوان : طویله.

ادی شیر گوید: شکل فارسی این‌لغت «کستران» است که آن نیز بهمین معنی‌است.[۵]

کِسْری ج.اکاسره : پادشاهان ساسانی.

۱- المعرب ص ۱۴۹ ۲- الوافي، ج ۱ ص۷۴ ۳- قاموس المحیط ریشه(ك.س.ج) ۴- التنبیه والاشراف ص۱۳۱ ۵- الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۳۵

عربان همگی پادشاهان ساسانی را باین نام میخواندهاند . واژه کسری عربی‌شده لغت «خسرو» است. با اینکه درخاندان ساسانی جزدو تن خسرونام نبوده، (خسرواول انوشروان۵۷۹-۵۳۱ میلادی) و (خسرو دوم اپرویز۶۳۸-۵۹۰ میلادی) ، لیکن درمیان تازیان واژه بآن معنی که گفتیم مشهور است.

کَسْکَر : شهر کشکر.

کشکر نام شهرستان بزرگی‌بوده درجنوب عراق درعصرساسانی وتا پیش‌ازپدیدآمدن مردابهای بزرگ (بطایح) آبادترین شهرستانهای عراق بوده است . مرکز این شهرستان شهری بوده‌که نام‌آنرا «مذار» نوشته‌اند. حجاج‌بن یوسف ثقفی،شهرواسط را دراین‌شهرستان بناکرده بود.[۱] نام این‌شهرستان در شعر هم آمده ابونواس در نکوهش اشجع سلمی‌گفته است :

مهذب الاعمام من کسکر   و ماجدالاخوال من توّجا

کشکر . کشکر:

نام استانی بوده در جنوب شرقی عراق که زمینهای آن از رود فرات و دجله و نهروان فاریاب میشده وپس از پدید آمدن مردابهای بزرگ جنوب عراق (بطایح) بیشتر زمینهای آن تبدیل بمرداب گردید. ابن‌خردادبه نوشته: استان‌کسکررا(شاه شاپور) نیزمینامیدید. تسوگهای آن عبارت است از : زندورد ، ثرثور .استان . جواذر [۲]. ابن خرداد ـ به افزوده درآمدآن هفتاد هزارهزار (ملیون) درهم بوده است (پیش‌از پدیدآمدن‌بطایح)لیکن برآوردآن‌اکنون چنین‌است:گندم ۳۰۰۰ کرجو وبرنج ۲۰۰۰ کرنقد۲۰۰۰۰۰درهم.[۳]

۱ـ البلدان الخلافة الشرقیه ص ۵۸   ۲ ـ المسالك ص ۷

۳ـ همان‌کتاب ص۱۲

ابن فقیه درباره نام (کسکر) مطلبی دارد که هرچند افسانه‌آمیز بنظرمیاید، درزیر آنرا میاوریم :

«..او (فارس‌بن طهمورت ـ طهمورث) ده پسر داشت که آنها : جم وشیراز واستخروفسا وگناوه و کسکرو کلواذه‌وقرقیسیا وعقرقوف و دارابگرد بودند و هر یك را فرماندار یکی از این کشورها کرد و این کشورها بنام‌آنان مشهور شده‌اند»[۱]

همین مؤلف مدلول یك نامه منسوب به قباد اول راکه از زبان هیثم بن عدی‌آورده گفته است : «اهل کسکر در جلگه و اصفهان در کوهستان نیرومندترین مردم‌اند» .[۲]

ابو الفدا درتقویم بجز استان کسکر درعراق نام دیگر شهردولاب دردیلمان را(کسکر)نوشته‌است.[۳] ومقدسی دراحسن التقاسیم شهردولاب رامرکز گیلان نامیده‌است.[۴] امروز نیزدر نزدیك‌رشت در گیلان دیهی بهمین نام کسکرهست که باید همان باشدکه ابی‌الفدابان اشاره کرده است.

کشت بر کشت : رستنی است .[۵]

نویسنده برهـان قاطع شکل فـارسی واژه را «گشت بر گشت» نوشته و آنرا رستنی ستوده است کـه شاخه‌های آن در هم پیچد . نام رستنی‌از شکل پیچیدن شاخه‌ها بیکدیگر گرفته شده است.

کشتج :گیاهی است دارویی.[۶]

شکل فارسی این نام «گشتگ .گشته» است که در عربی (کشتج) شده . درلغت فرس اسدی‌آمد: «کشتج گیاهی بود خوشبو.»[۷]

کشتبان : انگشتانه خیاطان .

۱ـ البلدان ص۱۹۶ ۲ـ همان کتاب ص۲۶۲ ۳ - تقویم ص۴۲۹
۴ـ مقدسی ص۲۵۵ ۵- تذکرهٔ انتاکی ص۲۵۴ ۶ـ جامع
المفردات ص۷۱ـ۴ ۷- لغت فرس ص۷۴

دربرهان‌قاطع این کلمه‌نه بشکل (انگشتبان) ونه‌بشکل(انگشتانه) ضبط شده‌است. درشوشتراین ابزارراکه‌خیاطان هنگام دوزندگی وبخیه زدن سرانگشت گذارند (انگشتونه ـ انگشتانه) گویند . در عربی واژه بشکل «کشتبان» بکار رفته‌که سبك شده «انگشتبان» است .

کَشْخان : قواد. جاکش.[1]

در برهان قاطع واژه بمعنی دیوث ترجمه شده یعنی کسی‌که زن اوهر چه‌کند وی از او چشم می‌پوشد نه قوادگی. در عربی ازاین واژه مصدر«کشخنه» رابشکل عربی درست کرده‌اند.

مسعودی درمیانه بازگفتن‌داستانی ازعلی‌بن جنید (دلخکی بوده درعصرمعتصم عباسی) که بایستی درسفری همپالکی خلیفه گردد، چنین آورده است : «پس از آنکه علی‌بن جنید شرطهای هم پالکی بودن با خلیفه‌را ازحاجب شنیدگفت : بروباوبگو «مایزاملك‌الامن‌امة زانیة وهو کشخان[2]». یعنی‌هیچکس‌باتوهمپالکی‌نشود مگر کسی که مادرش روسپی وخودش کشخان باشد.

کشخنه : قوادگی.

مصدری است‌که درقالب رباعی مجرد ازواژه «کشخان» فارسی ساخته‌اند. ابونواس این واژه رادنباله بریده درشعر زیر دوجا بکاربرده است :

کانت لرب قیان ذی مغالبة   بالکشخ محترف بالکشخ مکتسب

یعنی: اوازآن خداوندکنیزکانی چیره‌کاربود که پیشه‌اش کشخانی ونانش ازکشخانی بود .

کِشْك : بلندترین اطاق درساختمان.[3]

۱ـ شفاءالغلیل ص۱۷۰ . قاموس المحیط ماده (ك.ش.خ)

۲ـ مروج‌الذهب ج۲ ص۳۴۶

۳ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۰۰ . المنجد قاموس‌المحیط ریشه(ك. ش. ك)

این کلمه که اب لویس معلوف مینویسد عربی شده است، صورت شکسته‌ای ازواژه (کوشك) است که درعربی بشکل (قوس) نیز در آمده است.

خوارزمی واژه «کشك» رابمعنی گندم وجو پوست گرفته ترجمه کرده است . دربرهان قاطع زیر واژه‌های «شکاو» و«شکاب» و«کشکبا» هریسه و آش جو یاد شده است. این نکته نشان میدهد که لغت «کشك» در همین معنی که خوارزمی یاد کرده است از فارسی بعربی در آمده و رایج گردیده است. پس «کشك» درعربی ازدو ریشه و بدو معنی‌است: یکی شکسته واژه (کوشك) و دیگری «کشك» بمعنی‌آش جو.

مجدالدین فیروز آبادی واژه «کشك» را «ماءالشعیر = آب‌جو» تفسیر کرده است[۱].

کِشْك : چیزی است از دوغ پخته .[۲]

این کلمهٔ امروز در زبان فارسی در این معنی خیلی رایج است .

اسحق پسر ابراهیم ارگانی دانشمند و موسیقی‌دان همزمان مأمون‌عباسی سروده است :

یرضی بلونین من کشك و من عدس

فان تشهّی فزیتون بطّسوج[۳]

یعنی : بدوگونه خوراك از کشك و عدس راضی است واگر باز میل بخوراکی دیگر داشت یك تسوك زیتون .

کشکول :

نویسنده برهان‌قاطع واژه‌را از دوجزء «کش» سبك‌شده«کشیده» و «کول» بمعنی دوش گرفته است و درست تشخیص داده و واژه معنی ظرفی‌را میدهد که درویشان بدوش کشند .

۱ــ قاموس‌المحیط ریشه (ك.ش.ك) ۲ـ المنجد ۳ـ عیون الاخبار ج ۳ ص۲۳۳

این کلمه درعربی امروز بمعنی کتاب یاگفتاری بکاربرده میشود که سخنان گوناگون در آن آمده باشد . شیخ بهائی نیز از همین مناسبت کتاب خودرا که شامل مطلبهای گوناگون است بنام «کشکول» نامیده است. هم اکنون نیز رادیو انگلیس دربخش عربی خود برنامه‌ای بنام «کشکول» دارد که درآن سخنان‌گوناگونی پخش میگردد.

در لهجه شوشتری دولغت دیگر سراغ دارم که واژه «کول» در ترکیب آنها دیده میشود : یکی مشکول بمعنی مشك کوچکی که شبانان بدوش میاویزند و درآن آب نوشیدنی خویش را همراه خود به دشت میبرند . دیگری میلکول که نواری از سیم یا زر است و بشکل حلقه‌ای پیچیده شده و زنها آنرا دوربازوی خود بند میکنند و یکی از زیورها است.

کشمخه : گیاهی است[۱].

کشملخه : کشمخه است[۲].

جفاجی هردو کلمه را ازاصل نبطی شمرده است .

کشمش : انگور کشمشی[۳].

دعبل خزاعی درهجودانه‌های‌زگیل ، در رخساره زنی گفته‌است:

کأنّ ثآلیل فی وجهها اذا اسفرت بدد الکشمش[۴]

یعنی:هرگاه‌رخسارخودرابگشایددانه‌های‌زگیل‌دررخسارش‌گویی دانه‌های کشمش است.

کشنج : گیاهی است ازگونه قارچ[۵].

نویسنده برهان قاطع واژه را عربی شده «کشنه» گفته وافزوده

۱ـ المعرب ص۱۲۷ ۲ـ شفاء الغلیل ص۱۷۰ ۳ـ المعرب ص۱۳۲ ۴ـ عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۸۵ ۵ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۵۵

است که نوعی ازسماروغ باشد که درجاهای نمناك روید و تخم ندارد .

کشنی : گیاهی است دارویی.

فیروزآبادی شکل فارسی واژه را «کشن» شمرده است[۱]. شکل فارسی کلمه « کشنه است » که در آن صدای (ه) نامفلوظ بصدای الف مقصوره در عربی بدل شده . نویسنده برهان قاطع واژه را با زیر اول ضبط کرده و آنرا غله‌ای قلمداد کرده میانه عدس وماش. فیروز آبادی و نویسنده برهان قاطع هردو واژه را « کرسنه » نیز ترجمه کرده‌اند.

لغت کرسنه نیز فارسی است که در کتابهای عربی در آمده است. ابن بیطار نیز کلمه را کشنی[۲] ضبط و کرسنه ترجمه کرده است.

دربرهان قاطع زیرلغت کرسنه چنین آمده است : «... نام غله‌ـ است تیره رنگ وطعم آن مابین ماش وعدس باشد آنرا مقشر کرده به گاو دهند گاورا چاق و فربه سازد».

کَصّ : فراهم شدن . آواز نازك . لرزش وتکان خوردن . بهم پیچیدن و ترشرویی وگرفتگی ازخستگی. صدای حرکت ملخها[۳].

شکل‌فارسی این واژه«کز»است که امروز درهمه جای‌ایران‌بویژه درمعنی بهم پیچیدن ودریك‌گوشه‌ازسرما یاترس پناه‌بردن وگرفتگی‌بکار میرود ونیز واژه «کزکز» برای بازگفتن صداهایی مانند صدای حرکت ملخ ومانند آن رایج است.

کعب . ج. کعاب : استخوانی که باآن بازی میکنند . بندگاه درنی . توده ازچربی. اصطلاح[۴] ویژه‌حساب.

شکل فارسی این واژه «کاب» است که حرف الف در آن مانند

۱- قاموس المحیط ریشه(ك.ش.ن)

۲- جامع المفردات ص۷۲-۴

۳- قاموس‌المحیط ریشه(ك.ص.ص)

۴- قاموس المحیط ریشه (ك.ع.ب)

جاهای بسیاری در واژه‌های عربی شده مبدل به «ع» گـردیده است . این واژه را درفارسی امروز «قاب وقاپ» تلفظ میکنیم.

واژه‌های قاپی وقاپو بمعنی بنا وطاق نیزازهمین ریشه آمده‌است چنانکه فیروزآبادی درزیر واژه کعب، لغت «کعبه» را بمعنی غرفه وهر گونه اطاق چهارگوش تفسیر کرده است.

واژه «قاب» درجمله‌های : «عکس را قاب گرفت» و «قاب ته‌قمار خانه» و«قاب‌نی» و نام«عالی قاپو» دراصفهان وبنای‌مشهور «قاپی‌مرتضی علی» در دزفول همگی به‌همان معنیهای لغت «کعب و کعبه» است که در عربی رواج دارد .

کعب درهندسه وحساب یك نامگـذاری ویژه دانشی است که از این کلمه ازمعنی اطاق چهارگوش گرفته شده‌است.

از واژه «کاب» درفـارسی، هنوز لغات «کابك» و «کابوك» بمعنی ظرف زنبیل مانندی که برای آشیانه مرغان درخانه درست می کردند و «کاو» و«کاوك» بمعنی هرچیزمیان تهی و«قابوك» بمعنی‌ناودان وسوراخها دردرهای‌خانه درفرهنگهاضبط است که‌ریشه‌واژه‌رادرفارسی‌نشان میدهد .

اصل واژه‌های«قعب» و«قوأب» بمعنی‌ظرف‌بزرگ نیزهمین ریشه فارسی است که ماآنها را جداگانه ضبط کرده‌ایم.

كَعْك : نان خشکه . کیك[1].

دربرهان قاطع واژه بشکل «کاك» ضبط شده و بمعنی نان خشکه و نان روغنی تفسیرشده است . لفظ « کاك » از فارسی بعربی درآمـده و «کعك» شده واز راه اندلس بـاروپا رفته و«کیك» گردیده وبـاز بایران برگشته است .

کفّ : خرفه.

۱ ـ المنجد . المعرب ص۱۳۴

ادی شیرشکل فارسی واژه را «کف . بی‌شد» دانسته است[۱].
«کف» دربرهان قاطع ازجمله بمعنی خرفه تفسیر گردیده است .

كُلّاب : قلاب[۲].

شکل فارسی این کلمه کلاب است. درفارسی و عربی واژه بهردو شکل بمعنی آهن سر کجی که چیزی بآن آویزند یاشست ماهیگیری بکار رفته است.

كَلْبتان : گازانبر[۳].

این واژه دربرهان قاطع بمعنی گازانبر آهنگران معنی شده‌است. درزبان عربی واژه بصورت تثنیه پذیرفته شده وازاینرو آنرا درحال (جر ونصب) «کلبتین» مینویسند.

واژه ازلغت «کلب» گرفته شده که‌بمعنی گرددهان و منقارپرندگان است . واین ابزار را ازجهت شباهتی که بمنقار پرندگان دارد «کلبه» گفته‌اند که درزبان عربی بشکل تثنیه درآمده .

کلبه : دکان میفروش[۴].

واژه کربج دیده شود. این لغت در برهان قاطع بمعنی حجره و مطلق دکان تفسیرشده ودرفارسی دراین معنی مشهور است .

کلبج : واژه کربج دیده شود[۵].

كَلخ : بیحس‌شدن.

شکل فارسی این لغت «کرخ» است که درهمین معنی مشهورو درفرهنگها ضبط شده است[۶].

۱- الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱۳۶ ۲- الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۲۷ ۳- شفاءالغلیل ص ۱۶۷ ۴- المنجد ۵- المنجد
۶- الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱۱۹

کَلَك : چیزی که بر آن بار نهند واز رودخانه‌ها گذرانند[۱].
کلك که هنوز در بختیاری هست و تـا چند سال پیش ساختن آن درشوشتر رایج بود ازپیوستن چندین خیك پرباد بیکدیگر پدید میآید. روی‌خیك‌ها حصیری که از ترکه‌ها بافته‌شده میاندازند وسروته خیك‌های باده‌کرده را بانخ بتر که‌های حصیر می‌بندند. کلك را روی‌آب رودخانه با پارو راه میبرند وگویاپس‌ازتنه درختان، باستانیترین وسیله‌ای باشدکه آدمی برای‌گذشتن از رودخانه‌ها پدید آورده است.

گُلگُون : غازه.
ادی شیر واژه را عربی شده لغت «گلگونه» دانسته است[۲]. شکل فارسی واژه «گلگون» است که آن نیز بمعنی غازه بکارمیرود. درشوشتر پودر ورژ را «اسپیو گلگین. گلگون»گویند.

کُلَندی : زمین سفت بدون سنگ[۳].
ادی‌شیرواژه را فارسی دانسته‌است. زیرا لغت (کلندی)درفارسی درهمین معنی بکارمیرود . واژه ازلفظ «کلند» و پسوند (ی) نشانه نسبت ساخته‌شده وبمعنی‌زمینی‌است که‌کندن‌آن‌نیازبکلند دارد . امروزدرتهران خانه‌هایی راکه باید ویران‌کرد و ازنو ساخت، کلندی گـویند وآن نیز بهمین مناسبت رایج شده .

کلواذه :
نام تسوك سوم‌ازهفت‌تسوك استان «شادهرمزد» است که درشمال شرقی تیسپون بوده‌است وشهری بهمین‌نام درآن تسوك بوده است. ابن خردادبه درباره‌تسوك کلواذه ونهر(بین)نوشته‌سه روستاك‌دارد ودرآن ۴۳ خرمنگاه (بیدر) است . خراج‌آن:گندم ۱۶۰۰ کر. جو ۱۵۰۰ کر. نقد ۳۳۰۰۰درهم‌است .[۲]

۱ـ المنجد ۲ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۰ ۳ـ المسالك ص ۱۲ و ۱۹۳

این جغرافی‌نویس واژه را بشکل «کلواذی» و«کلواذا» نوشته است . قدامه نیزشکل کلمه را «کلواذی» نوشته‌است[۱]. ابن‌فقیه که بیشتر سخنانش‌رونوبس از کتابهای پیش‌ازاوست نیزواژه را بشکل«کلواذی» نوشته است[۲].

ابوالفدا در دوجا واژه رابشکل «کلواذا»آورده است[۳]. مستوفی واژه را نیاورده و پیدا است درعصر او این نام متروك شده بوده‌است.

بنظر میرسد ریشه واژه (کل) باشدکـه نام (کروان) در استان اصفهان و کروکه شهرکی میانه اصفهان وشیرازبوده با پسوند «اد»برای افاده جا و وسیله چیزی ساخته شده‌است وشکل فارسی واژه (کل‌ادك) بوده‌که به (کلواذه) مبدل شده است ودرعربی صدای (ه) ناملفوظ‌مانند موارد بسیار دیگر به (الف مقصوره)عوض گردیده است بمعنی‌قلعه‌گاه.

كُلْيَه ،کلوه : کلیه[۴].

این عضورا درتهران قلوه میگویندکه شکلی از واژه‌کلوه‌است. درخوزستان آنرا «گرداله» مینامند .

بنظر ما واژه «کلیه» شکلی‌ازلغت «گرده» است‌که در آن حرف (ر) بدل به (ل) و (د) به (ی)گردیده است وتبدیل این صداها بشکلی که‌گفتیم مثل زیاد دارد . تبدیل صدای «گ» به (ك) و (ق) درعربی نیز گواه دارد ودرلفظ «قرطق= گردك» مانندهٔ‌آن دیده میشود .

كَماشیر : صمغی است .[۵]

حکیم مؤمن «کماشیر» را صمغ کرفس معنی کرده[۶] است . در برهان قاطع این واژه صمغ کرفس کوهی ستوده شده است .

۱- الخراج ص ۲۳۵ و ۲۳۷ ۲- البلدان ص ۱۹۶ و ۲۱۰
۳- تقویم ص۵۴-۳۰۲ ۴- قاموس‌المحیط ریشه(ك.ل.ی) ۵- جامع المفردات ص ۱۷۷-۴ ۶- تحفه ص۲۱۶

کَمان : کمانچه .

در زبـان عربی امروز (ویلون) را (کمان) گویند . مثلا جمله «العزف المنفرد علی الکمان» معنی تك‌نوازی با (ویلون) را میدهد .

کُمْتر : کوتاه‌گنده .[۱]

بنظر ادی‌شیر واژه شکل عربی‌شده از لغت (کمتر) است بمعنی کوچکتر. بنظر ما این واژه ازریشه «کم» با پیش اول بمعنی برآمدگی و شکم‌گندگی برآمده است . (واژه قمقم دیده شود).

ادی‌شیر لغتهای «کَماتر» و«کماثر» و«کنتال»و«کنثال» و«کناتب» و«کنتع» و«کنفت» راکه همگی درعربی درمعنی مذکور دربالا بکاررفته است ، اشکالی ازاین واژه میداند .

کُمُثْری :گلابی شاه‌میوه .

جوالقی ایـن واژه را فارسی عربی‌شده نوشته است[۲]. پس جزء اول واژه که «کم» است بمعنی برآمدگی است . چنانکه زیر لغت قمقم یـادآوری شده واژه «کم » در زبان شوشتری بمعنی برآمدگی شکم و هرگونه برآمدگی و بادکردگی‌است . مثلا میگویند : (کیزه کمی) یعنی کوزه شکم برآمده . پس واژه «قمقمه» و«کمتر» و«کمثری» همگی از این ریشه «کم» بمعنی برآمده و شکم‌گنده گرفته شده‌اند .

کَمْخا :[۳] یك گونه پارچه .

این‌واژه دربرهان‌قاطع بمعنی پارچه بافته‌شده برنگهای‌گوناگون تفسیر شده وباز افزوده شده کـه بمعنی پارچه یك‌رنگ نیزآمده است . درقدیم شهر نیشابور ببافتن کمخاهای ممتاز شهرتی داشته است .

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۰۳ ۲- المعرب ص ۱۳۲

۳- البلدان الخلافة الشرقیه ص ۴۲۷

کَمَنْجا : کمانچه .[۱]

مؤلف کتاب حلیة‌الکمیت درباره کمانچه گفته است :

انهض خلیلی و بادر الی سماع کمنجا
فلیس من صدّ منا و راح عنا کمن جا

یعنی: برخیز ای دوست بنوای کمانچه گوش بده آنکه ما را منع میکرد و رفت هیچگاه مانند آنکه آمده نیست .

شاعر دراین دو بیت ازواژه «کمنجا» بمعنی کمانچه و«کمن جاء» بمعنی «آنکه آمد» جناس زیبایی ساخته است .

کَمَنْجه : واژه «کمنجا» دیده شود .

کَمَرْ : بنای طاقدار .[۲]

ادی‌شیر این واژه را لغت «کمرا» در فارسی میداند که در معنی بلندی نیز ضبط شده‌است. دربرهان قاطع واژه «کمرا» بمعنی طاق بلند ودیوار بلند تفسیرشده است .

کُمَیْت :

برخی از لغت شناسان این واژه را اسب سرخ‌رنگ زده بسیاهی معنی کرده وآنرا از «کمیته» فارسی دانسته‌اند[۳].

نویسنده برهان‌قاطع واژه «کمیت»را فارسی دانسته وآنرا بمعنی رنگ سرخ بسیاهی زده تفسیر کرده است .

کنادر : مرد کوتاه سخت و سفت .[۴]

۱- الملاهی والغنا ص۱۱۵ ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۲۷
۳- المعرب ص۱۳۲. الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۲۷ ۴- الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱۳۸

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه «گنداور» است که معنی دلیر را دارد .

کُنار: میوه درخت سدر[۱]

درخوزستان میوه درخت‌سدر را کنار گویند ودرخت آنرا درخت کنار و واژه سدر هیچ معروف نیست . واژه کنار دربرهان قاطع نیز در همین معنی یاد شده. این لغت درهمه جنوب ایران مشهور است‌وازجمله ترکیبهایی که ازاین واژه هست ، نام قریه «کنارتخته» میان راه بوشهر و شیراز است و قریه (کنارك) نزدیك بندرعباس . درخت کنار را در جنوب مقدس میشمارند . در شوشتر بـریدن درخت کنار را بدشگون میدانند و چنین میپندارند هرکس درخت کنار را برید بویژه درختهای کهن‌سال را ، یکسال نگذرد کـه بمیرد . در بوشهر درخت کنار مقدسی هست که آنرا (بی‌بی‌کنار- بانوکنار)گویند . زنان آنجا چنین باوردارند هرکس حاجتی دارد و از برگ آن خورد ، حاجتش برآورده شود.

کِنّاره . ج‌کنارات: عود. دف. بربط. تیکه‌های کم‌عرض پارچه‌ابریشمین[۲].

این‌واژه همان لغت «کناره» درفارسی است ودراین معنیها بطور مجازی رایج شده . بحتری کلمه را بمعنی نوار از پارچه در شعر زیر بکار برده است :

رشا تخبر القراطق منه   عن کنار یضیء تحت الکنار[۳]

کران درفارسی بمعنی بربط نیز بکار رفته چنانکه زمخشری‌واژه (عود) را بلفظ (کران) نیز تفسیر کرده است .

کناره : تیکه دراز ازپارچه کتانی .[۴]

---

۱ ـ المنجد . قاموس المحیط ریشه (ك . ن . ر)   ۲ ـ الموسیقی والغنا ص۷۹. قاموس‌المحیط ریشه (ك. ن. ر)   ۳- دیوان ص ۹۸۹
۴- المنجد

این معنی نیز از لغت کناره در فارسی گرفته شده است . در برهان قاطع واژه کناره بمعنی کنار هرچیز و قلاب آهنین (معرب کلمه در این معنی قناره است) یادگردیده است . کناره بمعنی نوار در فارسی رایج نیست . لیکن بمعنی فرش کم‌عرض که کنار دیوار اطاق گسترده میشود خیلی شهرت دارد .

کناره‌روزی:

خوارزمی گفته است: این نام بستاره‌هایی گفته میشود که تا نزدیک دمیدن خورشید دیده میشوند .[1]

کناره شبی :

این نام نیز بستاره‌هایی گفته میشده که پس از فرورفتن خورشید، زود دیده میشوند .[2] و این واژه اصطلاح در ستاره‌شناسی است که از فارسی بعربی رفته است .

کَناری : قناری .[3]

پرنده خوش‌آواز کوچك‌اندامی کـه چند بلبل است . در تهران واژه را «قناری» تلفظ میکنند . برخی گفته‌اند این نام با نام جزیره‌های «کاناری» در اقیانوس اطلس یکی است وازاینرو این واژه را (قناری) یا «کناری» گویند که پرنده نخست‌بار از آن جزیره‌ها آورده شده است.

کَنْبُوش .ج کنابش : جل زیر زین اسب . نقاب رخ[4]

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را «کون‌پوش» میداند بمعنی پوشاك سرین[5] اسب . بنظر ما این اندیشه درست نیست . زیرا ایـن پوشاك بر کفل و سرین اسب نمیافتاده تا فرض این نویسنده قرینه‌ای دارا باشد . جزء اول واژه لفظ «کن» است ازریشه «کندن» بمعنی درآوردن‌جامه از

۱- مفاتیح العلوم ص۱۳۳ ۲- مفاتیح العلوم ص۱۳۳ ۳- المنجد
۴ ـ المنجد ۵ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۷

تن . ترکیب «کنپوش» در لهجه شوشتری رایج است و بمعنی عوض کردن زودبزود لباس بکار میرود . واژه «کنپوش» ازراه خوزستان بزبان عربی درآمده ودراین معنی رایج شده است . جامه کنپوش بمعنی رختی که تنها گاه‌گاه آنرا پوشند ، بکارمیرفته واین معنی هنوز درخوزستان بکار میرود . رواج کلمه بمعنی نقاب چهره نیز قرینه‌ای برصحت نظرما است.

کَنْد : آدم وامانده . ناسپاس.[1]

شکل فارسی واژه «گند» است واین لغت در خوزستان در همین معنی خیلی رایج است. مثلا بجای (بیعرضه) میگویند : آدم گندی‌است.

کَنَدَ ، یکند : برید . کند .[2]

بی‌گمان این فعل از ریشه «کندن» در فارسی گرفته شده است و از آن صفت «کناد» را بمعنی (بران) نیز ساخته‌اند .

کَنْدَجه : جائی میانه سقف یا ستون خانه که برای نهادن[3] چیزها میساختند.

پیشترها که ایمنی کم بود و بسا شهرها در هجوم دشمنان بیگانه یا راهزنان بتاراج‌میرفت، درمیانه سقف‌یادرمیانه‌ستونهای کلفت‌ساختمان جای خالی تعبیه میکردندکه در هنگام خطر اسباب و اثاث قیمتی خانه را درآنجا نهان میساختند . این نهانخانه را در عربی کندجه گویند که شکل فارسی آن (کندك) است ودرآن حرف (ك) به (ج) بدل شده و(ه) وحدت عربی‌درآخر آن افزوده گردیده‌است. این‌نهانخانه‌را درشوشتری (کندی) میگویند و کندی و کندك هر دو از ریشه (کند) است و یك معنی‌دارد. لغت(کندو) بمعنی کندوی زنبورعسل‌نیزازهمین ریشه ساخته شده است .

کَنْدُوج: مخزن بزرگ‌گلی برای نگهداری‌گندم وجو و دانگیها .(سیلو)[4]

۱-المنجد ۲- المنجد ۳- قاموس المحیط ریشه(ك.د.ج)

۴- الالفاظ الفارسیة المعربه ۱۳۸

این واژه دربرهان قاطع بشکل (کندوك) ضبط و در همین معنی تفسیر گردیده است . در شوشتر این مخزن را «کندی» گویند که همان لغت (کندو) است و (و) در آن به (ی) بدل شده است .

(کندوگ) ودرعربی کندوج بمعنی برج در سیلوها است وبهمان شکل ساخته میشود . کندوها در پهلوی نزدیك کف سوراخی دارند که از راه آن آرد یا گندم ذخیره شده در آنها را بیرون میاورند .

فیروزآبادی واژه را بهمین شکل وبهمین معنی یادکرده است[۱]

کُنْداکر : دلیر بی باك .

ادی‌شیر واژه را از لغت «گنداکار» میداند[۲]. واژه «گند» که در عربی «جند» شده درفارسی بمعنی سپاه است وگندآور بمعنی سپاه کش و جنگ‌جو است . بنظر ما شکل فارسی واژه «گندگر» است و معنی سپاهی و سرباز را میدارد .

کَنْداءو : شتر گنده .

شکل فارسی این واژه لغت «گنده»است واین لغت بشکل«قنداء» نیز درعربی درآمده است .

کَنْد : مرد بسیار تندخو.[۳]

ادی‌شیر واژه را شکل عربی‌شده «گند» میداند که درفارسی بمعنی دلیر نیز بکاررفته است .

کَنْدر : بواژه «کنادر» نگریسته شود .

کَنْدَره : زمین سفت .

بنظر ادی‌شیر این کلمه از واژه «کنداور» گرفته شده است[۱]

۱- قاموس المحیط ریشه (ك. ن. ج)　۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۳۸

۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۳۸

کُنْدُس : ریشه‌گیاهی است که درون آن زرد و بیرون سیاه است .
بنظر ادی‌شیر شکل فارسی کلمه «کندسه» است[۱]. در برهان قاطع این کلمه بشکل «کندسه» یاد شده و آذریون تفسیر گردیده است .
و نیز زیر واژه (کندش) افزوده شده: بمعنی (کندسه) است که چوبك اشنان است

کَنْدیر : استوار و محکم .
بنظر ادی‌شیر واژه از شکل «گنداور» در فارسی گرفته شده است

کَنْدیره : سفتی و بهتری .
از ریشه گنداور فارسی گرفته است .

کَنْز . ج کنوز: گنج .
از این واژه درعربی فعل و صفت نیز قالب زده‌اند[۲].

کَنْکاله : سازی است هندی .
واژه کنکاله دربرهان قاطع (زن روسپی) تفسیر گردیده است لیکن لغت «کنگره» که شکل دیگری از این واژه است چنین معنی شده : «... و سازی است که مردم هندوستان نوازند و آن چوبی است که بر آن دو تار فولادین کشیده باشند. درزیر دوسر آن چوب دو کدو نصب کرده باشند .» . پس لغت کنکره و کنکاره و کنکاله همگی یکی است . بنظر آقای دکتر بهرام فره‌وشی اصل واژه «چنکاله» است که لغت (چنگ) بمعنی سازمشهور نیز از آن آمده .
احمد تیمورپاشا واژه را بشکل «کنکله» آورده و افزوده است نخست کسی که با این ساز آواز خوانده عبدالله بن عباس ربیعی است.[۳]

کَنْکَر : کنگر.

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۳۸ ۲ - فقه‌اللغه ص۴۵۲ . المنجد
۳ - الموسیقی والغنا ص ۷۸-۷۷

گیاه مشهوری که آنرا پخته میخورند[1].

کنکرزد: صمغی است .[2]

دربرهان قاطع واژه بشکل «کنگرزد» آمده و صمغ کنگر ستوده شده است و افزوده گردیده که این صمغ را «کنگری» نیز گویند .

واژه از دو جزء «کنگر» و (زد . سبك‌شده زدو) بمعنی صمغ ساخته شده است .

کَوّاره : کندوی زنبورعسل .

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی کلمه کواره (بدون شد) است که همین معنی را درفارسی دارد[3].

کواره : زنبور عسل .

این لغت همان لغت پیشین است که بمعنی کندوی زنبوردرفارسی بکار میرود .

کوالجه : جویی که از بالای آبخشان رودآب بردارد .[4]

این واژه دربرهان قاطع نیامده‌است. اما ریشه «کوالیدن» بمعنی جمع کردن و اندوختن وبالیدگی یادگردیده است . «کوالجه» از ریشه «کوال» و پسوند (ك) ساخته شده . آقای دکتر بهرام فره‌وشی گویند که ریشه «والیدن ـ بالیدن» بمعنی جوشیدن‌آب ازچشمه نیز آمده است.

کُوب.ج اکواب : کپ. کوزه بی‌دسته .[5]

دربرهان قاطع واژه «کب» بمعنی میانه دهان تفسیر شده . شکل اخیر درخوزستان «گپ» تلفظ میشود . کپ بمعنی کوزه بی‌دسته درتمام ایران شناخته است .

---

۱ ـ مفاتیح العلوم ص ۹۰۰ ۲ ـ جامع المفردات ص۸۷ـ۴

۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۴۰ . قاموس المحیط ریشه (ك. و. ر)

۴ـ مفاتیح‌العلوم ص۴۶ ۵ ـ فقه‌اللغه ص۵۱

خوارزمی در فصل پیمانه‌های پزشکی «کب» را برابر سه رطل قلمداد میکند.[1] لغت «کب . کپ» بمعنی کوزه شراب در این شعر ابی‌نواس بکاررفته است :

والکوب یضحك کالغزال مسبّحا عندالرکوع بلثغة الفافاء[2]

یعنی : کوپ شراب می‌خندد همینکه آنرا خم کنید ومانند آهویی (شاهدی) است که تك زبان میزند .

اعشی نیز کلمه را پیش از ابونواس دراین معنی بکار برده است آنجاکه گفته :

فلم ینطق الدیك حتی ملا ت کوب الرباب له فاستدارا

یعنی : هنوز خروس بانگ برنداشته بود که کپ رباب را (نام زنی است) پر کردم و بگردش افتاد

کُوبه : طبل .

درکشور یمن تخته نرد را نیز «کوبه» گویند[3]

دربرهان قاطع واژه «کوبه» ازجمله چنین تفسیرشده است «دهلی باشد دم‌دراز که ازچوب و از سفال سازند و زیر بغل‌گیرند و نوازند... وهرچیزی راگویند که برچیزی نوازند» . این کلمه بمعنی نرد وشترنگ و طبل کوچك و دسته هاون تفسیر گردیده است .

ازاین واژه فعل «کوّب الشیء» را درآورده‌اند یعنی : آن چیز را با دسته‌هاون کوفت . ونیز بشکل ثلاثی مجرد فعل «کاب ، یکوب، کوبا»[4] را در همین معنی بکار برده‌اند .

واژه (کوب) درفارسی بمعنی ابزار کوفتن نیز بکاررفته است.

اسدی طوسی گوید : «کوب آلتی است پیلبانان را شاید»

۱ـ مفاتیح العلوم ص ۱۰۵ ۲ـ دیوان ص ۷۰۴ و ۸۱ ۳ـ المعرب ص ۱۳۳ ۴ـ المنجد

کُوبه : کوهه زین .

نابغه ذبیانی کلمه را بصورت جمع درشعر زیر بکار برده است :

لهن علیهم عادة قد عرفن‌ها اذا عرض الخطی فوق الکوائب.

یعنی: لاشخورها عادتی از آنان (سپاه‌غسانی) سراغ دارند زمانی که نیزه‌های خطی بکوهه‌های زین برخورد .

کوتی : کوتاه قصیر.[1]

در زیر این واژه باید یادآوری کرد که واژه «کوتی» در لهجه شوشتری بمعنی خم کردن سر یا تن است از جلو رو بـزمین و درست بمعنی رکوع درعربی است . ونیز دراین لهجه واژه کوتاه «کوتا» گفته میشود پس واژه که درعربی بشکل «کوتی ــ با الف مقصوره» درآمده باید از راه خوزستان بزبان عربی درآمده باشد .

کَوْث : کفش .[2]

گاهی عربی‌شده واژه کفش را بشکل «قفس» می‌بینیم. پس‌معلوم میشود که واژه هم از شکل (کوش) و هم ازشکل «کفش» بزبان عربی درآمده ودرفرهنگهای آن زبان یاد شده‌است. واژه «کوث» شکل‌عربی شده لغت (کوش) است که درجنوب باین پای‌افزار گفته میشود .

کوخ . ج **اکواخ** : کوخ .[3]

دربرهان قاطع واژه «کوخ» چنین تفسیر شده است : «خانه‌ای باشد که آنرا از چوب و نی و علف سازند و خانه بیرون را نیزگویند و گیاهی که از آن حصیر بافند .».

فیروزآبادی واژه‌را بشکل«کاخ» نیزآورده وجمع آنرا «اکواخ» و«کیخان» و«کوخه» نوشته و آنرا اطاقی‌ساخته‌شده از نی بی‌پنجره،معنی

۱ـ شفاءالغلیل ص۱۷۰ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (ک.و ث)
۳ ـ فقه‌اللغه ص۴۳۹ . قاموس المحیط ریشه (ک.و.خ)

کرده است[۱]. در لهجه شوشتری اطاقی را که برای لانه مرغان سازند «کوکه» گویند.

کُود : توده خاك.[۲]

این واژه درزبان عامه ایرانیان «کوت» گفته میشود ولغت «کود» بمعنی چیزهایی که برای قوت زمین بآن میدهند، نیزهمین واژه است.

فیروزآبادی واژه را بشکل «کوده» ج «اکواد» درهمین معنی آورده است وفعل «کوده» راکه ازاین ریشه درآورده‌اند، بمعنی توده کردن تفسیر کرده است.[۳]

کَوْدن : استری که مادرش خر است.[۴]

این واژه دربرهان قاطع چنین تفسیر شده است: «مردم کمینه و دون و نادان وکج فهم و بی‌ادراك را گویند و اسب پیر کندرو پالانی کم‌راه را نیزگفته‌اند.».

فیروزآبادی لغت «کودن» را بمعنی اسب ناعربی و فیل و استر معنی کرده[۶]است. از اینجا دانسته میشود که بکار رفتن (کودن) بمعنی «نفهم» مجازی است که از معنی اصل کلمه مشهورتر شده است.

کوذینا : چوب گازران.[۵]

لغت «کذنیق» دیده شود.

کَوَّرت :[۶]

ابوهلال فعل «**کورت**» را درآیه «**اذا الشمس کورت**» ازریشه واژه کور درفارسی گرفته است. معنی آیه چنین است: «آنگاه که‌خورشید

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۳۹ ۲ - قاموس المحیط ریشه (ك.و.د)
۳- مروج الذهب ج ۱ ص ۲۵۵ ۴ - قاموس المحیط ماده (ك.د.ن)
۵- المعرب ص۱۳۲ ۶- المعرب ص ۱۳۰

تار شد» . کورشدن بمعنی خاموش‌شدن روشنی و آتش در فارسی خیلی رواج دارد .

ریشه (ك.و.ر) درعربی بامعنی‌فعلی که در این آیه بکار رفته است ، سازگاری‌ندارد . درفارسی کورشدن بمعنی تیره‌شدن آمده ومجاز کوردل بمعنی نفهم بی‌استعداد ، بهمین مناسبت ساخته شده است . در شوشتر واژه «روز کور» بمعنی تیره‌بخت ونیز «آساره کور- ستاره کور» بهمین معنی‌بکار میرود. وهمگی اینها نظر ابوهلال را استوار میسازد.

کُوْرَه.ج.کور : شهرستان[1].

ازاین واژه فارسی درعربی فعل ساخته‌اند . چنانکه گویند :

«کَوَّرَکورة » شهرستانی تشکیل داد. نویسنده برهان قاطع ازجمله‌معنی‌های واژه «کوره» یکی شهرستان را یاد کرده وشکل فارسی این لغت را « خوره » نوشته است. این واژه در کتابهای البلدان درباره پنج شهرستانی که استان فارس در روزگار ساسانی بآنها تقسیم شده بود ، بکار رفته است : نام این پنج شهرستان درکتابهای جغرافیا چنین آمده است :

۱- کوره اردشیر یا اردشیرخوره که مرکز آن شهر «گور» بود و عضدالدوله‌دیلمی آنرا «فیروزآباد» نامید وامروز نیز درنقشه باهمین نام دیده میشود . بندر سیراف که شهرت بازرگانی بزرگی داشته جزواین شهرستان بوده است.

۲- کوره شاپور یاشاپورخوره که مرکز آن شهر شاپور بوده و ویرانه‌های آن نزدیك کازرون کنونی کنار رودخانه شاپور دیده میشود. شهرشاپور بساختن‌انواع عطرها و بافتن پارچه‌های‌نازك درسده‌های‌میانه

۱- المنجد . عیون‌الاخبار ج۱ ص۲۹۱ . در باره تقسیمات جغرافیائی استان فارس درعصر ساسانی کتاب المسالك استخری دیده شود

شهرتی داشته‌است. بندرمعروف گناوه «جنابه» وشینیز جزء این‌شهرستان بوده .

۳ـ کوره قباد یا (کواذ خوره) که مرکزآن شهر ارگان «ارجان» بوده و ویرانه‌های آن درنزدیك بهبهان‌کنونی هم‌اکنون آشکار است. بندر معروف این شهرستان درکناره خلیج فارس شهر «مهروبان» است که جای آنرا درنزدیك قریه شاه‌عبدالله‌کنونی‌نزدیك دهانه رود هندگان باید جستجو کرد.

۴ـ کوره داراب یا (داراب خوره) که مرکز آن شهر دارابگرد (دارابجرد) بوده‌است وشهر هرمزدکهنه‌که ویرانه‌های آن درنزدیك میناب روبروی جزیره هرمز در خشکی نهاده است ، بندر بزرگ آن بوده .

۵ـ کوره استخر، که مرکزآن شهر استخربوده وتاحدود یزد از یکسو، وکرمان ازدیگرسو کشیده شده بود.

کُوْرَه . ع . **کیران** : کوره آجرپزی ومانندآن .

دربرهان‌قاطع زیراین واژه ازجمله آتشگاه ریختگری وزرگری وآجرپزی آمده است. فیزوزآبادی «کوره» را بمعنی آتشدان‌آجرپزی وآهنگری معنی‌کرده ولغت «کیر» را بمعنی (دم‌کوره) تفسیرمیکند[۱].

بی‌گمان هردو واژه یکی است وتبدیل صدای (و) بصدای (ی) دربرخی لهجه‌های ایرانی هم‌اکنون نیز رواج دارد مثلا درشوشتر پول را (پیل) و دور را (دیر) وکوره را (کیره)گویند.

ابونواس لغت «کیر» را بمعنی دم آهنگری دراین بیت بکاربرده است .

تنزو اذا الماء تراءیٰ لها — کما رمی بالشرر الکیر[۲]

۱ـ قاموس المحیط ریشه (ك.ی.ر) ۲ـ دیوان ص۱۴

یعنی : چون آب بآن (شراب) رسد برانگیخته شود چنانکه دم (آهنگری) زبانه‌ها را برانگیزاند. بشاربن برد لفظ «کیر» رابمعنی خود آتشدان نه دم آن درشعرزیر بکار برده است:

ارفق بعمرو اذا حرکت نسبتهً فانه عربی من قواریر
مازال فی کیر حداد یردده حتی بدا عربیا مظلم النور

یعنی : در تبار عمروبن‌علاء بمدارا درآی زیرا او عربی شیشه‌ای است. آهنگر درکوره خیلی اورا زیر ورو کرده تابصورت عرب‌تاریك رخساری درآمده است.

کُوزه . ج .کیزان : کوزه‌آبخوری[1].

ازاین واژه درعربی فعلها وصفتهای بسیاری قالب زده‌اند مانند : «کاز، یکوز، کوزا» یعنی : آب ازکوزه آشامید.

نویسنده برهان قاطع واژه «کوزه» را شکلی از « کوز » شمرده است. لیکن زیرلغت «کوزی» آورده: «آبگیر و تالاب واستخر باشد» بی‌گمان واژه«کوزه» و«کوزی» که بمعنی آبگیر آمدهٔ است، یکی‌است. درشوشتر (کوزه) را «کیزه» گویند و واژه ««کیزبنار» بمعنی کوزه‌گر خیلی‌رواج دارد.

کوس: طبل بزرگ . گونیا[2].

ازریشه این واژه‌فارسی فعل وصفت درعربی بهردو معنی‌آن، در آمده است. «کوس» بمعنی زاویه اکنون میان عامه فارسی زبانان‌رواج دارد. چنانکه گویند: پارچه یاقالی«کوس دارد» یعنی زاویه‌های آن‌قایم نیست واوریب است. نویسنده برهان‌قاطع ازجمله‌معنیهای لغت‌کوس معنی دوم را نیز آورده است. جوالقی «کوس» را تنها بمعنی گونیا ضبط کرده است . زیرا این معنی‌در عربی شایعتر از معنی اول است[3].

۱ـ المنجد . فقه‌اللغه ص۴۵۳ ۲ ـ المنجد ۳ ـ المعرب ص ص ۱۳۰

کُوسج : دندان ناقص . کوسه ماهی .

اصمعی واژه را بمعنی دندان ناقص تفسیر کرده است[1]. نویسنده برهان قاطع زیرواژه «کوسه» آورده است : «شخصی که اورا درچانه و زنخ زیاده برچند مو نباشد. و دندانهایش بیست وهشت دندان‌باشد. وشکل پنجم از «اشکال رمل» . کوسه بمعنی ماهی کوسه در همه جنوب ایران مشهور است. دربوشهر کوسه‌ماهی‌را (بنبك)گویند واین واژه‌نیز درعربی بکار رفته است .

کُوش : گوش[2].

کوشاد : جنطیانا[3].

این‌واژه دربرهان قاطع چنین ستوده شده است «بیخ‌گیاهی‌است خوشرنگ وآنرا جنطیانا گویند».

کَوْشان : خوراکی است[4].

فیروزآبادی گفته: خوراکی است‌ازبرنج وماهی. بنظرما واژه از«کوش»که نام ماهی است وامروزهم آنرا «کوشك» گویند و پسوند (ان) ساخته شده بویژه‌که مشتقات ریشه (ك.و.ش) درعربی از فارسی باین زبان رفته[5].

کَوَشْت . ج **.کواشت** : نام یك‌آواز،گوشت[6]

گوشت دربرهان قاطع یکی از شش آواز اصلی شمرده شده که اینهایند: «نوروز» و«مایه» و«سلمك» و«گوشت» و«شهناز» و«کردانیه».

عبدالرحمن عودی درارجوزه‌اش‌درباره «گوشت» چنین‌گوید :

۱- المعرب ص ۱۲۸ ۲- شفاء الغلیل ص۱۸۴ ۳ - جامع المفردات ص ۴۶-۴ ۴ - الحیوان ص ۳۰۵ ۵ - قاموس المحیط ریشه(ك.و.س) ۶- الموسیقی‌العراقیه ص۴۳

کذا الکوشت ، معشر الحذاق أواز للنوی و للعشاق ۱

یعنی : گوشت ای کار آزمودگان، آوازی در نوا وعشاق است.

مؤلف گمنامی که رساله او درموسیقی بضمیمه کتاب الموسیقی و الغناچاب شده، آواز «کوشت» را همان آواز «عشاق» شمرده نه ترکیبی ازنوا و عشاق . گفته او چنین است :

«السادس: الکوشت وهو أوازالعشاق ومحط النوی». یعنی:ششم آوازگوشت است که همان عشاق است وفرودگاه آن نوا است.» یا به تعبیر آوازخوانان امروز، به نوا سپرده میشود .

گُوشه . ج . **کوشات** : هرتیکه ویژه دریك آهنگ موسیقی.

شکل فارسی این واژه «گوشه» است که امروز نیز درهمین معنی درفارسی میان موسیقدانان رایج است. مثلامیگویند: گوشه‌ای ازچهار گاه یا گوشه‌ای در سگاه .

گُوك : تنظیم سیمهای هرساز برای نواختن یك آواز۲. آقای عباس عزاوی نویسنده کتاب الموسیقی العراقیه واژه را ترکی پنداشته چنانکه فارابی را نیزترك خوانده است. واژه «کوك» دربرهان قاطع بمعنی سامان دادن وبنظم در آوردن هرچیزیادشده و کوك کردن ساعت وساز. واژه امروز در همین معنی رواج بسیار دارد.

کولان : گیاه بردی .

بنظرادی شیر شکل فارسی واژه «کولان» است ودر آن شکستگی رخ نداده است۳. دربرهان قاطع زیرواژه «کولان» آمده است : « گیاهی است که درآب روید واز آن حصیر بافند». در دزفول گوخی راکه جالیز

---

۱ - الموسیقی و الغنا ص۱۴۲ ۲ - الموسیقی العراقیه ص۶۹. الموسیقی والغنا ص۱۰۰ ۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۴۰

کاران برای سایبان ازعلف درست کنند «کولا» گویند.

کَون : گون[1].

با اینکه این واژه درفارسی خیلی مشهوراست نویسنده برهان قاطع آنرا مانند بسیاری از واژه‌های مشهور دیگر نیاورده است.

کونیا : گونیا[2].

ابزاری که درودگران و بنایان برای تشخیص زاویه قائمه بکار برند. و آنرا «کوس» هم‌میگفته‌اند. درفارسی واژه«کوس» بمعنی گونیا بکار میرود ولی «گونیا»امروز خیلی مشهورتر است.

کَهْبل : احمق.[3]

در برهان قاطع واژه«کهبل» چنین توصیف‌شده است: «بیعقل و احمق وابله است وبفتح وضم ثالث هم آمده‌است».

کهبان :گیاهی است.[4]

دربرهان‌قاطع واژه‌بشکل«کهبانا»آمده وبنام«عودالصلیب»معنی شده و یك خاصیت افسانه‌ای برای‌آن یاد شده است.

کهربا . ج کهاریب : نیروی برق درعربی امروز.[5]

ازواژه «کهربا» درعربی‌فعلها وصفتهاقالب زده‌اند. مثلا میگویند «تکهرب» : برق درآن روان شد.

کَهْرَش‌وتکهرش .

این‌دوفعل ازلغت «کهرش» فارسی‌گرفته شده است.[6]

۱- جامع‌المفردات ص۸۲-۴ ۲ - مفاتیح العلوم ص ۱۴۵
۳ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۳۸ ۴- جامع‌المفردات ص۸۸-۴
۵- المنجد ۶- شفاءالغلیل ص۱۷۴

کیا : مصطکی.[۱]

بعقیده ادی‌شیر شکل فارسی واژه نیز لغت «کیا» است که درفارسی بهمین معنی نیز آمده. نویسنده برهان قاطع از جمله معنیهای این واژه «مصطکی» رانوشته و واژه را دراین معنی سریانی دانسته است.

کَیْخَم : بزرگ. والا.

ادی شیر این واژه را صورت شکسته لغت «کی‌خان» دانسته است.

کیس.ج اکیاس : کیسه.[۲]

این‌واژه دربرهان قاطع بمعنی چین و شکج معنی‌شده. نویسنده آن کتاب کلمه رادر معنی «کیسه» عربی پنداشته است. روشن است که واژه ازریشه «کیس» بمعنی‌شکنج و چین گرفته شده و واژه‌های کوس و کیس دراین معنی یك ریشه است. لغت کیسه از همین واژه با افزودن پسوند(ه) ساخته شده و ازاسم مصدر اسم ذاتی بوسیله آن ساخته‌اند. مانند استره بمعنی‌تیغ ازریشه «استردن» بمعنی‌پاك کردن.

کَیْکَج : وردالحب

نام عربی که خوارزمی آورده بمعنی (گل‌عشق)[۳] است. دربرهان قاطع واژه (کیکیز) بمعنی تره تیزك آمده ونیز واژه «کاکوش» بنفشه ترجمه‌گردیده است.

کیك راشه : حشیشةالبراغیث.[۴]

این واژه در برهان قاطع فراموش شده است. ولی ترجمه عربی واژه نشان میدهد که این ترکیب از لغت «کیك ـ حشره معروف» و

۱- الالفاظالفارسیة المعربه ص۱۴۱ ۲- المنجد . عیون الاخبار ج۲ ص۲۶۵ ۳- مفاتیح‌العلوم‌ص۱۰۳ ۴- تذکرهٔ انتاکی ص۲۵۴

«راشه ـ ریشه» ساخته‌شده‌است. درفارسی یك گونه درخت جنگلی را که چوب بسیارسختی دارد ، «کیکم» گویند.

کیلجه ج : کیالج[۱]

پیمانه‌ای برای اندازه‌گیری دانگیها بوده که در دیوانهای دولتی عصرعباسی شهرتی داشته است .[۲] واژه بشکل «کیلج» مرکب از لغت «کیل» و پسوند «ك» ساخته شده است. وزن کیلج را برابرشصت درهم (هردرهم ۲۶۵ر۴گرم) حساب میکرده‌اند .

کیلقه : کیلجه دیده شود. این کلمه رابشکل«قیلقه» نیزبکاربرده‌اند.

کیلدارو : [۳] زعرور

نویسنده برهان قاطع واژه «گیلك» را از جمله بمعنی زعرور و علف شیران تفسیر کرده است. کلمه بشکل «گیل‌دار» یعنی‌درخت«گیل» بعربی‌است. ابن بیطارواژه «کیل‌دارو» را،سرخس تفسیر کرده است[۴]

کیلکان : تره .گندنا.[۵]

لغت‌گیلکان دربرهان قاطع بدومعنی تفسیر شده : یکی چوبی که آنرا «گیل‌دارو»گویند ودیگریك سبزی که آنرا «گندنا» نامند و امروز تره میگوییم .

کَیْمُخت : یك گونه چرم .

این کلمه راملامحسن‌فیض دراین روایت نقل کرده است:

«ان رجلاً سئل اباعبدالله وانا عنده، عن الرجل یتقلد السیف ویصلی فیه. قال نعم . فقال الرجل ان فیه الکیمخت ؟ فقال: جلد

۱ـ المعرب ص۱۳۲ ۲ـ تاریخ‌مقیاسات تألیف نویسنده ص ۶۱
۳ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۵۴ ۴ـ جامع المفردات ص ۸۶ـ۴ ۵ـ جامع المفردات ص۸۵ـ۴

دواب میتة منه مـا یکون مذکیة و منه ما یکون میتة. فقال : ما علمت انه المیتة فلاتصلی فیه». [۱]

یعنی: مردی از اباعبدالله(ع) پرسید: یکی شمشیر در حمایل دارد نماز تواند گذارد؟ گفت بلی. گفت در غلاف شمشیر او کیمخت است. گفت: کیمخت چیست؟ گفت پوست ستوران که برخی از آنها میته و برخی تذکیه شده است. گفت: آنچه دانی میته است در آن نماز مگذار.

کیمون : درد روغن زیتون.[۲]

کیمیا : کیمیا.

ازاین واژه فعل وصفت نیزدر آورده‌اند.[۳]

کیوان : زحل.

برخی اصل واژه را آرامی دانسته‌اند. ادی شیر گوید : واژه فارسی است واز «کی» بمعنی والا و «وان ـ بان» ساخته شده است بمعنی نگهدارنده جاه وشکوه. [۴]

ابو نواس گفته است:

حتی اذا اصطفق الاقداح انبطحت
بیض القـواریر من اعیان کیوان

۱ـ الوافی ج۲ ص۶۸ ۲ـ شفاءالغلیل ص ۱۷۰ ۳ـ المعرب ص۱۳۱
۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۴۰

حرف : ل

۳۰ ریشه

لاخشته : [۱] واژه لاخشه دیده شود.

لاخشه : لخشه .

در برهان قاطع لغت لخشه چنین ستوده شده است. «شعله اخگر و آتش باشد وسرشك آتش را نیز گفته اند.» ،

لاخوشه : لاخشه دیده شود.

لاذن : نوعی گل: شفره کفشگری.

لاذن بمعنی یك گونه گل بگلی گفته میشود که درفارسی نیز بهمین نام شهرت دارد ، اما درمعنی شفره کفشگری، بسا که ازدوجزء (لا)و(زن) که رویهمرفته ، بمعنی ابزارشکافنده است، آمده باشد.

اسدی طوسی در لغت فرس واژه لادن را یکی از «معجونات و عطربرسان دوشاب سیاه وخوشبو» ستوده است. در کتابهای پزشکی عربی مانند جامع المفردات و تذکره انتاکی واژه «لادن» در معنی اخیر ضبط شده است.

فیروز آبادی «لاذن» رابهیچ یك ازاین معانی نیاورده است.

لاذنیات : ۲

فرهنگستان دمشق این واژه را برابر «Cistacees» پذیرفته است . کلمه اخیرنام دانشی گیاهان خانواده لادن است.

لازورد : لاجورد. سنگ کبودی که در آرایش وپزشکی بکارمیرود.

۱ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۴۲ ۲ ـ الفاظ الفارسیة الموضوعه ص ۸۵

در برهان قاطع زیرواژه لاجورد آمده : «صلایه آنرا درنقاشی بکاربرند وبهترین آن بدخشی است».

بحتری گفته است:

لبست زرقةالزجاج فجاءت ذهبا یستنیر فی‌لازورد [1]

یعنی : کبودی شیشه که بر آن در افتاده، گوئی رزی است که در لاجورد میدرخشد.

لازوردی : کبود . لاجوردی[2]

لاز : پارچه حریرسرخ .[3]

در برهان قاطع یکی از معنیهای «لاد» دیبای نازك آمده است . فیروزآبادی واژه رابمعنی پارچه سرخ حریر چینی وبه (ذ) ضبط کرده است .[4] حرف (ذ) در لهجه‌های کهن ایرانی‌موجود بوده. با اینکه این صدا در فارسی کنونی بیشتر مانند (د. بی‌نقطه) گفته میشود، اما هنوز شاعران ازقافیه ساختن (د) و(ذ- کهن) که امروز بشکل (د)گفته میشود، پرهیزمیکنند. صدای (ذ) قدیم دربرخی‌واژه‌هابصورت (ز)گفته میشود. مانندآنکه توده مردم، واژه‌گنبد را (گنبز) ، میگویند. پس میتوان‌گفت که نویسنده المنجد درضبط کلمه دچار اشتباه شده و شکل «لاذه» که فیروزآبادی‌آورده درست است.

لاکانی : پوستی که با صمغ‌لاك دباغی‌ورنگ‌شده .[5]

لغت لاکانی ازواژه (لاك) که در عربی بشکل «لك» آمده ونشانه نسبت (ان) و(ی) ساخته شده است.

لالا : پرستار کودك .[6]

۱- دیوان ص۵۶۰ ۲- المنجد ۳- المنجد ۴- قاموس المحیط ریشه(ل. د. ذ) ۵- قاموس‌المحیط ریشه (ل. ك. ك) ۶- شفاء الغلیل‌ص۱۷۷

دربرهان‌قاطع‌واژه‌بمعنی‌خدمتکاروغلام‌یادشده‌است.شاعری‌گفته:

و ملیح یحکیه لالاه حسنا   فهو کالبدر فی الدجا یتلالا

قلت قصدی من الانام ملیح   هکذا هکذا فالّا ، لا

یعنی: نمکینی که لالای او چون خودش زیبا است

و مانند ماه پر در تاریکی میدرخشد

گفتم از همه مردم من دنبال نمکینی هستم

همچون تو ، وگرنه ، نه .

درخوزستان‌گهواره را «للو»گویند و بسا که واژه از کلمه «لالا» گرفته شده باشد.

لبی : شیرگاو وگوسفند تازه زاییده.[1]

نویسنده برهان قاطع واژه را «آغوز» ترجمه‌کرده و افزوده‌که برخی‌گفته‌اند «لبا ــ بازیر اول» عربی است . در خوزستان «لبی» بشیر آغوزگویند پس‌ازآنکه آنرا پختند وبشکل پنیردرآمد. لیکن خودشیر را (جك. نا رس)گویند.

لبا : (لبی‌دیده شود) .

لبّاده : روپوش نمدی.[2]

نویسنده برهان قاطع‌واژه «لباد» رابمعنی‌جامه بارانی آورده. ما گمان داریم واژه «لبد» شکلی‌ازواژه «نمد» است و لباده اسمی است‌که بشکل صیغه مبالغه درعربی از آن ساخته‌اند. فیروزآبادی واژه «لبد» را بمعنی نمدین آورده و نیز لغت «لباده» را رخت نمدینی معنی‌کرده‌که برای جلوگیری‌ازتر شدن ازباران پوشند. یعنی همان معنی‌که نویسنده برهان قاطع‌ریزواژه «لباد»آورده است.

۱ـ تذکرهٔ انتاکی ص۲۵۲ . تحفه ص۲۵۵   ۲ـ المنجد

لبان : کندر .[۱]

این کلمه در برهان‌قاطع چنین ستوده‌شده است. «صمغی است که مانند کندرمیباشد ودرخت آن مانند پسته است وگل و میوه وبار وتخم ندارد».

لَبْسان :گیاهی است دارویی.[۲]

نویسنده برهان قاطع «لبسان» رارستنی ستوده است که با ماست خورند وافزوده برخی گفته‌اند: خردل صحرایی است.

لَبْلاب : هردرخت که مانند عشقه به تنه درختهای دیگرپیچد.[۳]

نویسنده برهان قاطع واژه را با زیراول ضبط کرده و نام عربی آنرا «حبل‌المساکین» نوشته است واین لفظاز نامهایی است که درعصر ترجمه جعل کرده‌اند.

لبنی : شیره درختی است.[۴]

نویسنده‌برهان قاطع واژه را «میعه» نامیده وصمغ درختی‌ستوده است که ازروم میاورند.

لَتّ : تیشه . تیشه بزرگ .[۵]

این کلمه در برهان قاطع بمعنی پاره‌پاره آمده است . در فارسی امروزی مصدر «لت وپار کردن» بمعنی پاره‌پاره کردن رایج است. «لته» بمعنی کهنه‌پاره نیز از واژه لت وپسوند (ه) ساخته شده است.

اسدی طوسی لغت «لت» راآورده وگفته « پاره بود » واین بیت عسجدی راگواه سخن خودگرفته است :

۱- جامع المفردات ص۴-۱۰۴ ۲- تذکرهٔ انتاکی ص۲۵۴

۳- تذکره انتاکی ص۲۵۵ ۴- جامع المفردات ص۴-۱۰۴ ۵- المنجد. الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۳۱

جغد که با باز و کلنگان پرید بشکندش پر و مرزوگردد لت‌لت

لَجّ : گروه بسیار ازمردم . بیشترین آب دریا .
ادی‌شیر این واژه را از اصل فارسی دانسته و شکل فارسی آنرا «لك» بمعنی صدهزار سپاهی یا صدهزار درهرچیزشمرده است .[۱]

لجام : لگام . دهنه اسب . دسته سطل و دیگ .[۲]
در عربی از این کلمه فعل و صفت درآورده‌اند . مثلاً گفته‌اند : «**کیل ملجم**» یعنی پیمانه دسته‌دار . ابو نواس‌درستایش خموشی گفته‌است:

انّما السالم من‌الجم فاه بلجام

یعنی : آنکه بر دهانش لگام زده همیشه سالم است .

لَخْلخه : یك‌گونه عطر که از ترکیب عود و عنبر و مشك و لادن وکافور ساخته میشد[۳].

لَسّ ، یلس ، لسا ، القصعة : کاسه را لیسید[۴].
این فعل بی‌گمان از واژه «لیسیدن» در فارسی گرفته شده است .
ونیز درعربی گفته‌اند «**لست الدابة الکلاء**» یعنی : دام با یك پهلوی زبانش علف را برچید .
فعل «لیسیدن» درلهجه خوزستانی « لِسَّ » تلفظ میشود وکلمه از راه خوزستان بعربستان رفته است .

لعل : سنگ بهادار سرخ .[۵]
نویسنده برهان‌قاطع واژه «لعل»را عربی‌شده «لال» شمرده‌است.

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۴۱ ۲ ـ المعرب ص ۱۳۴ .
عیون الاخبار ج۱ص۱۶۳ وج۲ص۱۷۷ ۳ـ الفاظ الفارسیة المعربه ص۱۴۲
۴ـ المنجد ۵ـ المنجد

اسدی طوسی لغت «لال» را بمعنی لعل ضبط کرده و این بیت عنصری راگواه آورده است :

دولب چو نار کفیده ، دو لب چو سوسن سرخ
دو رخ چو نار شکفته ، دوبرگ لاله[1] چو لال

لقانق : روده .

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی این لغت واژه «لکانه» است که بمعنی روده گوسفند آکنده از گوشت پخته است .[2]

لَقْلَق : لکلک .[3]

نویسنده برهان‌قاطع شکل عربی‌شده «لکلك» را لقلق نوشته‌است

لَقَنْ : لکن دیده شود .[4]

لَقْوَه : بیماری ازگونه فلج در فك .[5]

نویسنده برهان قاطع واژه‌را بهمین معنی ضبط کرده است .

لَكّ : رنگی‌است که پوست رادرچرمسازی باآن رنگ کنند .[6]

نویسنده برهان قاطع واژه«لك»رابمعنی «لاك»گرفته وبهمانگونه تفسیر کرده است . واژه درشعرفارسی بصورت «لاك» آمده است:

همی‌گفت وپیچید بر خشك خاك ز خون دلش خاك همرنگ لاك.[7]

لَكَنْ . ج الكان : لگن .[8]

واژه لگن دربرهان قاطع بمعنی تشت وعودسوز وشمعدان‌تفسیر

۱- لغت فرس ص۳۲۶ ۲- الالفاظ الفارسية المعربه ص ۱٤۲
۳- المنجد ۴- الالفاظ الفارسية‌المعربه ص۱۴۲ . المنجد ۵- فقه اللغه ص ۱۹۸ ۶- الالفاظ الفارسية المعربه ص ۱٤۲ ۷ - لغت فرس ص۲۵۱ . قاموس‌المحیط‌ریشه (ل.ك.ك) ۸- المنجد

شده است. این کلمه که درعربی بشکل «لقن» نیز درآمده بمعنی شمعدان و لگن همراه آفتابه بکار میرود. اسدی زیر واژه لگن چنین آورده : «مانند طبقی بود و دیوارش بلند و از مس سازند ودیگر شمعدان بود».

لُمْبه : چراغ.

آقای احمدبن‌عبدالغفور گفته: این کلمه در حجاز باین معنی بکار میرود وافزوده است که بنظرایشان واژه از اصل بنگالی است. زیرا در زبان بنگالی واژه «لیمب» بمعنی چراغ بکار میرود.[1]

واژه «لمب ـ با پیش اول» درلهجه خوزستانی بمعنی شعله آتش بسیار مشهور است. لمب زدن بمعنی سوختن با شعله نیز رواج بسیار دارد. درآنجابطورمجازی«لمب گرفتن» بمعنی سخت تفته‌شدن‌وخشمگین گردیدن نیز بکارمیرود. بودن واژه «LAMP» درانگلیسی بمعنی روشن کردن و درخشیدن وبمعنی چراغ، دلیل است که کلمه یک واژه آریایی است که ازراه زبان فارسی بعربی درآمده است.

لُوأب : آب دهن؛[2]

شکل فارسی این‌واژه «لوآب»است و کلمه ازراه جنوب بعربستان رفته است. یعنی‌ازجاهایی که‌واژه«لب» را«لو» تلفظ میکنند. درشوشتر هنوز «تب» را «تو» و «لب» را «لو» و«آب» را «او» و «شب» را «شو» گویند.

لوبیاج : لوبیا. دانه خوراکی.[3]

این کلمه بشکل «لوبیا» نیز درعربی آمده. فیروزآبادی واژه را بشکل «لوبا»[4] ضبط کرده است.

۱- آراء فی‌اللغه ص۱۹۸ ۲-المنجد ۳- المعرب ص۱۳۶ .المنجد
۴- قاموس‌المحیط ریشه(ل.و.ب)

لَوْز : بادام .[۱]

از این کلمه فعل نیز ساخته‌اند چنانکه گویند: «**تلوّز التمر**» یعنی در خرما مغز بادام کرد و ساخته‌های دیگر . لوزتین بمعنی دو لوزه ته‌گلو نیز از این‌واژه ساخته‌شده و بشکل عربی درقالب تثنیه ریخته شده است. نویسنده برهان قاطع واژه « لوزه » را عربی پنداشته و این تنها اشتباه نویسندهٔ آن کتاب دراین زمینه نیست .

لوزینج : یک‌گونه حلوا است .[۲]

این واژه دربرهان قاطع بشکل«لوزینه» ضبط شده و زیر آن‌چنین یادگردیده: هرگونه‌حلوا وخوراکی که درآن‌روغن وبادام بکاررفته‌باشد. واژه (لوزی) بمعنی «بادامی‌شکل» نیز بکاررفته است .

لُور: شیر نیم‌بسته میانه پنیر و آغوز.[۳]

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه«لورا»است . نویسنده‌برهان قاطع زیر واژه «لور»آورده : «. نوعی از پنیر باشد و آنرا از آب پنیر سازند و ماست چکیده را هم‌گویند .». و زیر واژه «لورا»آمده«پنیر تر راگویند و آنرا دلمه پنیرگویند .» .

لَوْلَب : پیچ و برغی ، لولا . سرمه‌دان.[۴] فواره‌آب .

نویسنده برهان قاطع واژه « لولا » و « لولانک » راآورده ولی «لولب» را یاد نکرده است . شیخ‌الرئیس لغت « لولب » را یک‌گونه ابزارگران کشی‌میشناساند که شکل آن مانند چرخ دنده است و افزوده که در نزد درودگران ومعماران آنرا «غالاغرا» نیزگویند . خوارزمی‌در نامگذاری‌های علم‌الحیل لغت « لواب » را بهمان معنی تفسیر کرده که

۱ــ المنجد. المعرب ص ۱۳٤ .شفاءالغلیل ص۱۷۶ ۲ـ المعرب ص۱۳٤
۳ــ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۴۲ ۴ ـ المنجد . معیارالعقول ص ۶ .
مفاتیح‌لعلوم‌ص۱۳۵ . الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه‌ص۱٤۲ .مروج‌الذهب‌ج۲ ص٤۹۸

ابن‌سینا آورده است . ابن رومی درضمن وصف لوزینه‌گوید :

یدور بالنفخة فی جامه دوراً تری‌الدهن له لولباً

یعنی : لوزینه در جام با نسیم میگردد و روغن لولب آنست .
واژه لولب و لولا یکی است .

لَهْبَره : زن‌کوتاه زشت . بلند باریك .
بنظر ادی‌شیرشکل فارسی ایـن واژه « لهبله» است که بمعنی زن احمق نادان است .[1]

لَیْلوفر : نیلوفر آبی .[2]
دربرهان قاطع واژه «نیلوفر» بشکل «لیلوپر» نیزآمده است .

لیمون : مرکبات . یك‌گونه ترنج .
دربرهان قاطع واژه بشکل «لیمو»آمده است . درخوزستان‌واژه بکلی وارونه شده وبشکل (نیمبول)گفتهٔ میشود .

لیمویه : خورشت لیمو.[3]

۱- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱٤۲ . ۲ - المنجد ۳ -کتاب الطبیخ ص۱۹

حرف : م

۱۵۲ ریشه

ماجشون : نام شخصی. یك گونه کشتی[۱].

در برهان قاطع واژه «ماج» بمعنی ماه (قمر) یـادگردیده است . پس برخلاف نظر فیروزآبادی شکل فارسی واژه باید «ماگسان» بوده که درعربی «ماجشون» بمعنی ماه مانند، گردیده است. لیکن اینکه واژه بمعنی یك گونه کشتی نیز بکار رفته وضبط شده جهت آنست که چون نوك جلو ودنب این کشتی بشکل هلال بوده، ازاینرو کشتی مذکور را «ماگسان-ماجسون» نامیده‌اند.

ماخوره . ج. مواخیر : شرابخانه. میفروشی.

در برهان قاطع واژه (ماخور) بمعنی «خرابات» یعنی جای قمار ومیخواری تفسیر شده است . خفاجی واژه را از ریشه «میخور» دانسته است .

نام «ماخوری» درموسیقی بیکدسته از آوازها گفته میشده که بیشتر درمیخانه‌ها خوانده میشد وآوازهایی مانند آهنگهای سبك امروزی بوده یا آوازهایی که آنهارا «بزن وبکوب» میگوییم . مجدالدین فیروز آبادی شکل فارسی واژه را «میخوار» یاد کرده و آنـرا بمعنی خانه بدنام کـه خرابات باشد، تفسیر نموده است . جریر در شعری که در هجو فرزدق سروده واژه را بشکل «ماخور» بدون پسوند (ه) بکاربرده است .

اتیت حدود الله اذا کنت یـافعا

وشبت فما ینهاك شیب اللهازم

۱- قاموس المحیط ریشه (م. ج. ش) ۲- شفاء الغلیل ص۱۹۸

تتبع فی الماخور کل مریبة
و لست باهل المحصنات الکرائم

یعنی: تاجوان بودی حدود خدارا میشکستی اکنون که پیرشده‌ای پیری تورا از افتادن بدنبال بدکارگان درمیخانه‌ها باز نداشته است . تو شایسته زنان پاکدامن ونجیب نیستی.

ماذای : مردم ماد.

ابن خلدون درضمن بیـان هفت ملتی که از اولاد یافث پسر نوح شماره کرده این نام‌رانیز بکار برده است[۱]. این واژه شکلی از واژه «مادی است» که یونانیان آنرا «مد» نوشته‌اند ونـام گروهی ازقوم «آری» بوده که درپشته ایران(سرزمین‌ماد) نشیمن داشته‌اند . ابونواس لغت «ماذی» را بمعنی صحیح کلمه یعنی منسوب به (ماد) بکاربرده آنجاکه‌گوید:

لیست الی النخل و الاعناب نسبتها
لکن الی العسل الماذی و المـاء

یعنی: آن (شراب) بانگوروخرما نسبتی ندارد بلکه ازعسل‌مادی وآب برخاسته شده است[۲].

ماذروستان : ماه دربستان . نام نغمه‌ای بوده درموسیقی.

علی بن حسین مسعودی در مروج‌الـذهب آگـاهیهایی در زمینه موسیقی از زبان عبیدالله‌بن خردادبه بازگومیکند که چون جداگانه نیز چاپ شده بنام رساله ابن خردادبه درموسیقی نیز نامیده میشود . دراین رساله بواسطه اشتباه نساخان بیشتر نامها بشکلی آمده است که فهم‌اصل درست آنهامقدور نیست. ازنام‌آن آهنگها یکی واژه «ماذروستان» است که شکل فارسی آن تشخیص داده شد وضبط گردید .

ماذی : خوش خوی.شیرین‌زبان.

یزید بن حکم ثقفی گفته :

۱- العبر ج ۵ص۱ ۲- دیوان ص ۳٤

لسانك ماذی و قلبك علقم وشرّك مبسوط وخيرك منطوی[1]

یعنی: زبانت شیرین ودلت تلخ است شرت آشکار است وخیرت ناپیدا. معنی بالا از راه مجاز درعربی رایج شده چون عسل مادوهمدان بسیار معروف بخوبی بوده، هرچیز شیرینی را بآن مانندمیکرده‌اند.

ماذی : عسل سفید تازه. شراب خوب. زره نرم آسان پوش. هرگونه سلاح.[2]

این کلمه از واژه (ماد) که سرزمین ری و اصفهان وهمدان ودینور و کرمانشاه بوده است، گرفته شده. سرزمین «ماد» از باستان زمان بداشتن شراب وعسل واسب وساختن سلاحهای خوب مشهوربوده‌است. ازاینرو واژه «ماذی» که درنخست بشکل صفتی برای عسل یاشراب یا زره گفته میشد، کم‌کمك به‌جای موصوف نشسته وخود در این معنیها مشهورگردیده است.

حطیئه گفته است :

فصّفوا و ماذی الحدید علیهم و بیض کاولاد النعام کثیف

یعنی: صف کشیدند در حالیکه زره مادی و خود که مانند تخم شترمرغ محکمی است بر آنها بود.

ماذیه : زره نرم وفراخ.[3]

سرزمین ماد از روزگاران باستان بساختن زره های خوب نیز معروف بوده است.

ماذریون : درختی است.[4]

نویسنده برهان قاطع زیر واژه ماذریون شرحی آورده است که پس از انداختن فزونیهای بی‌فائده آن چنین میشود. دونوع است.

۱- شفاء الغلیل ص ۱۹۹ ۲- قاموس المحیط ریشه (م ی ذ). عیون الاخبار ج ۳ ص ۸۲ ۳- السامی فی الاسامی ص ۲۹۶ ۴- جامع المفردات ص ۱۲۲-۴

سفید وسیاه . سفید آنرا شخیص وسیاه آنرا هفت برگ خوانند وآن از برگ زیتون کوچکتر است و ازبرگ مورد بزرگتر وبزردی مایل و بعضی گویند مورد زرد است وبرخی گویند چوب درخت بلوط است.

ماذینه : سلاح خوب . شراب[۱].

این کلمه از واژه «ماذ» برآمده است و صورت فارسی آن نیز «ماذینه» است.

ماذیان : اسب ماده[۲].

شکل فارسی این این کلمه «مادیان» است که بمعنی اسب ماده‌در زبان فارسی، واژه بسیار مشهوری است .

مارکیا : گیاهی است دارویی[۳].

نویسنده برهان قاطع زیر واژه «مار کیا» آورده : «همان مارگیاه است که مارچوبه باشد وبعربی هلیون گویند».

مار ماهیج : مارماهی . یك گونه‌ماهی‌است بشکل مار[۴].

ملامحسن فیض در حدیثی که ازجعفربن محمد (ع) نقل کرده، کلمه را بشکل «مارماهی» آورده است. شکل «مارماهیج» کهنترازواژه «مارماهی»است . ۵

مازریون : گیاهی است دارویی[۶].

این کلمه و لغت «ماذریون» یکی‌است که بهردو املاء آمده است.

مازیارج : یك‌گونه حلوا است[۷].

۱- المنجد ۲- المعرب ص۱۴۳ .شفاء الغلیل ص۱۸۲ ۳ - تذکرهٔ انتاکی ص ۲۵۳ ۴- جامع‌المفردات ص ۱۴۰-٤ . تذکره انتاکی ص ۲۶۷ ۵- الوافی ج۱ ص٤۲ . ۶- عیون‌الاخبارج۲ ص۱۰۷ ۷- مقدمة الادب ص ۳۴۹

زمخشری شکل فارسی واژه را (مازیاری) نوشته و پیداست این شیرینی درایران باین نام مشهور بوده است.

ماست : ماست[1].

دربرهان قاطع واژه «ماست» بمعنی (کندر رومی) نیز تفسیر گردیده است.

ماش : دانه خوراکی مشهور[2].

این کلمه درزبان عربی بشکل «مج» نیز آمده است.

ماصول : یك‌گونه نای است[3].

شکل فارسی این کلمه «ماچول» است. لغت «ماشور» و «ماشوره» و «ماسوره» بمعنی نی ولوله اشکالی ازهمین واژه درفارسی است.

نویسنده برهان قاطع لغت «ماچول» را نیاورده ولی «ماچوچه» را چنین معنی کرده‌است: «ظرفی باشد لوله‌دار که با آن شربت و دارو درگلوی اطفال‌ریزند.» ونیززیر واژه «ماشوره» آورده : «..نی کوچکی را گویند که جولاهکان‌ریسمان برآن پیچند از برای بافتن ... و بمعنی مطلق لوله‌هم آمده..».

مالَجْ . ج . مَآلِج : ماله[4].

ابزاری که دیوار و زمین را باآن بمالند وصاف کنند . این واژه بشکل «مالق» بمعنی ماله کشاورزان نیز ازفارسی بعربی درآمده و عربی شده‌است.

مالق : ماله کشاورزی.

---

۱ - مقدمة الادب ص ۱۴۷-۴ . الالفاظ الفارسية المعربه ص ۱۴۶

۲ـ عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۷۲ . المعرب ص۱۴۳ المنجد ۳ـ الموسیقی والغنا ص۸۱ ۴- المنجد

مالیخولیا : سودا زدگی.[۱]

ماخولیا : واژه پیش دیده شود .

مامیران : بیخ گیاهی است دارویی زرد رنگ[۲].
واژه مامیران دربرهان قاطع چنین ستوده شده است : «نوعی از عروق‌الصفرا است و آن‌دوایی باشدزرد رنگ بسبزی‌مایل باریك و گره‌دار میشود .» ودر آخر افزوده شده که آنرا بعربی «بقلة‌الخطاطیف» گویند .
واژه «بقلة‌الخطاطیف» که‌بمعنی(پرستوتره)است‌بی‌گمان از نامهایی است که‌درعصر ترجمه وضع کرده‌اند .

ماوزنه : شاخه‌ایست از آوازی درموسیقی .
این شاخه درپـرده سگاه آغـاز و بردوگاه سپرده میشده است[۳].
بنظرما این کلمه درمتون عربی غلط نقل ومشهور شده. در کتابهای‌فارسی لغتی که یك‌مانندگی باین ترکیب دارا باشد، لغت «باروزنه» است که نام نوایی درموسیقی شناسانیده شده . منوچهردامغانی گفته :

ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبك دری
ساعتی سر و ستاده ، ساعتی با روزنه

ماه :
این‌واژه را شهاب‌الدین خفاجی بمعنی (شهر) تفسیر کرده ودلیل سخن خودرا اصطلاحات « ماه‌البصره» و «ماه‌الکوفه» قرارداده است[۴].
فیروزآبادی نیز واژه «ماه» را با عبارت «قصبة‌البلد = مرکزشهرستان» تفسیر کردة است. واژه «ماه» در دولغت «مـاه‌البصره»» بمعنی نهاوند و «ماه‌الکوفه» بمعنی دینور ازلغت «ماد. سرزمین ماد» آمده است . ومـا

۱ - فقه‌اللغه ص۱۹۹ ۲-جامع‌المفردات ص ۱۳۹-٤ ۳- الموسیقی والغنا ص۱۵۰ ۴- شفاءالغلیل ص۱۸۳

این واژه را درنـام «مایدشت» در استان کرمانشاه که بغلط آنرا «ماهی دشت» پنداشته‌اند ، هنور داریم.

دو نام «ماه‌البصره» و «ماه‌الکوفه» اصطلاحی است کـه در زمان حکومت‌خلیفه‌دوم در اثر تقسیم‌بندی کشورهای گشاده‌شده میان دو اردوگاه بصره و کوفه پدید آمده است . میدانیم دو شهر بصره و کـوفه نخست اردوگاه مسلمانان بود و درآنجا خانه‌هایی از نی ساخته بودند و چون بجنگ میرفتند آنها را فرو میاوردند و پس از بازگشت بشکل کوخ‌باز برپا میکردند و پس از چندی عمربن خطاب اجازه داد درآنجاها خانه ساختند و شهرهای کوفه وبصره بسال۱۶یا۱۷هجری پدیدآمد .درهنگام جنگ هر زمان اردوی بصره‌گرفتار مقاومت میشد از اردوی کوفه بآنان کمك‌میرسید.چنانکه‌درجنگ شوشتر گروهی‌ازلشکریان کوفه‌بفرماندهی عمار یاسر از کوفه بکمك ابوموسی‌اشعری فرمانده سپاه بصره‌آمده‌اند. باری چون مالیات هریك از شهرستانهایی که یکی از این دو سپاه‌گشاده بود ،بخزانه‌همان اردو (بصره یا کوفه)فرستاده میشد وحقوق و توشه و مستمری خانواده‌های سربازان از آن محل پرداخته میگردید ، پیشوایان اردوگاه‌کوفه بخلیفه نوشتندکه باید بخشی از مالیاتهای اردوگاه بصره بخزانه اردوگاه‌کوفه داده شود . زیرا درگشادن برخی شهرستانهای آن حوزه ، اردوگاه‌کوفه دخالت داشته است .

خلیفه‌دوم پس‌ازبررسی ،کشورهای‌گشاده شده رامیان دواردوگاه قسمت‌کرد و از سرزمین‌جبال، نهاوند رابه‌بصره ضمیمه‌کرد ودینور را بکوفه .ازاینروشهرستان نخستین‌به‌ماه بصره (یعنی‌بخشی از کشورماد که جزء حوزه اردوگاه بصره شده) وشهرستان دینوربماه‌کوفه (یعنی‌بخشی ازماد که درحوزه !ردوگاه‌کوفه درآمده است) مشهورشد. واین عمل‌را «تعدیل‌الفتوح» گفته‌اند . پس اینکه برخی پنداشته‌اند لغت (ماه) معنی شهررا هم داشته بنظراشتباه میاید. اشتباهی که برخی‌ازخاورشناسان نیز

آنرا تکرار کرده‌اند.

ماذروستان : شهرکی بوده است میان‌حلوان و کرمانشاهان . ابن خرداد-به‌گوید: ازحلوان تاماذروستان[۱] چهارفرسنگ است.

یاقوت حموی نیزاین شهررا درکناره شاهراه خراسان (از بغداد به‌خراسان)یابگفته هرتزفلد(شاهراه‌آسیایی)نهاده شمرده که‌باکرند شش فرسنگ فاصله داشته است.[۲]

یاقوت واژه را بشکل (ماذرستان) نوشته است . ابن خردادبه واژه را «ماذرواستان» و(ماذروستان) یادکرده است . یاقوت افزوده که درآنجا آثارباستانی که بفرمان بهرام‌گورساخته شده بوده هنوزباقی‌است (قرن هفتم هجری) .

بنظرما شکل این‌نام همانست که ابن خردادبه یادداشت کرده و بفارسی‌امروزمیشود (ماه‌دربستان) وبساکه‌این نام درآغاز ویژه بستان و کاخی بوده‌که بفرمان بهرام در آنجا ساخته شده بوده است. واژه (ماه دربستان) نام ترانه‌ای درموسیقی‌نیزبوده است.[۳]

ماهانیه : [۴]

یك دسته از مرقیونیان‌اندکه تعلیمات مسیحی را یا زردشتی در آمیخته بودند.

ماهودانه : حب‌الملوك .[۵]

ماهودانه دربرهان قاطع چنین شناسانیده شده است: «دانه‌ایست که‌آنرا بعربی‌حب‌الملوك وفلفل‌الخواص‌خوانند.» .

ماهی‌زهره : زهرماهی.[۶]

۱- المسالك . ص۱۶ ۲ - یاقوت ج ٤ص ۹۸۸ ۳- فرهنگ واژه‌های فارسی درعربی‌حرف(م) ۴- الفهرست‌ص٤٨٩ ۵ - جامع المفردات ص ۱۲۲-٤ ۶ - عیون‌الاخبارج ۲ ص۱۰۷

گیاهی‌است که دارای گلی زرد است وگل آنرا در خمیر مخلوط کنند وریزه‌های خمیررا در رودخانه‌ها اندازند وماهیها از خوردن آنها گیج میشوند وبروی آب آیند وبآسانی شکارشوند. این گیاه را درشوشتر «زهرموهی» گویند.

مایاه: یك شاخه ازموسیقی‌است.[1]

این شکل عربی‌شده واژه «مایه» در فارسی است . واژه (مایه) در نوشته‌های عربی گاهی بشکل «مأی» نیز آمده است.

عبدالرحمن عودی درارجوزه موسیقی‌خود آهنك(مایه)رابصورت جمع مونث‌سالم‌بشکل«مایات»بکاربرده وازشاخه‌های اصل‌عراق شمرده است. آنجاکه‌گوید:

كذاالعراق خصّ بالمايات و بوسليك بعدها سيأتى

یعنی: مایه‌ها ویژه عراق‌است وپس‌از آنها«بوسلیك» میاید.

دربرهان قاطع (مایه) بمعنی‌پایه وبنیاد هرچیز آمده ودرزیر واژه «گوشت» شش آواز اصلی موسیقی را چنین میشمرد: (نوروز ومایه و سلمك وگوشت وشهنازو کردانیه باشد» .

مترس : چوبی که پشت درنهند .

فیروز آبادی‌گفته کلمه فارسی است [2] این کلمه در برهان‌قاطع بهمین معنی یاد شده و افزوده گردیده «.. بر سردیوارهای کنگره قلعه گذارند تاچون خصم بپای دیوار آید برسرش‌زنند وصورتی راگویند که زراعان در کشتزارها سازند بجهت دفع جانوران زیانکار. ». امروز برای فهماندن معنی‌اخیرواژه رابشکل «مترسك» بکار میبریم.

مُتك : ترنج .[3]

۱- الموسيقى‌والغنا ص۱۲۶ ۲- قاموس‌المحيط ريشه(ت.ر.س)
۳- المنجد . قاموس‌المحيط ريشه(م.ت.ك)

فیروز آبادی واژه رابشکل «متك بضم اول‌ودوم» آورده وبمعنی «بزماورد» و«سوسن» و «ترنج»تفسیر کرده‌است.[۱] در برهان قاطع واژه بهمین معنی آمده است.

درلهجه خوزستانی « مت . باضم اول» بمعنی هرچیز گلوله شده بکارمیرودو«مته» بمعنی گلوله وگرد شده معروف است. واژه متك‌بمعنی ترنج بی‌گمان از همین ریشه‌است. چنانکه یك گونه ترنج‌را نیز «دبه» گویند که بازازمعنی بر آمدگی وگلولگی برگزیده گردیده. (متاره) بمعنی قمقمه درمثل «متاره‌گرورفته» نیزاز همین ریشه‌گرفته شده است.

متیل : ترنج.

دربرهان قاطع این واژه دراین‌معنی نیامده. اماروشن است که از ریشه «مت» که لغت «متك» بمعنی ترنج از آن آمده ساخته شده است. شکل‌فارسی واژه «متال» است که در عربی (الف) اماله شده و بشکل (ی) درآمده است. واژه متك ومتیل که هردو بمعنی ترنج ضبط شده ، همریشه‌اند.

مُجّ . ج مجج : جرعه . مکیدن . ماش.[۱]

واژه درمعنی اول ودوم ازریشه (مك . مکیدن) فارسی گرفته شده است: ابو نواس گفته است.

لکنما العیش فی‌اللذات متکنا وفی السماع و فی مجّ‌الاباریق

یعنی : زندگی در برخورداری لذتها پایدار است وگوش دادن بموسیقی ونوشیدن ازصراحیها.

لغت مج که شکسته واژه (ماش) است درحدیث هم‌آمده. یحیی بن‌آدم‌القرشی چنین نقل‌کرده.

«فی‌الحنطه والشعیر والتمر والذره والمج و هو الماش ،

۱ــ المنجد . الخراج ص۱۵۸ . این حدیث در فقه عامه معتبر است .

والسمسم والحمص اذابلغ خمسة اوسق صدقة .»

یعنی: درگندم وجووخرما و ذرت وماش و کنجد ونخود هرگاه برپنج وسق رسیده زکوة است .

درفرهنگهای عربی واژه (مج) را بمعنی ماش وبمعنی مکیدن که این یکی ازشکل فارسی «مك» گرفته‌شده‌است ازیك ریشه پنداشته‌اند.

ابونواس واژه «مج» رادر معنی نخستین در شعر ریز بکار برده است .

لکنماالعیش فی‌اللذات متکنا وفی‌السماع و فی مج‌الاباریق ۱

یعنی: زندگی درکام‌گرفتن وگوش بموسیقی داشتن و سرکشیدن ابریقها است.

مجوسی: زردشتی.۲

ازاین واژه فعل نیزدرعربی ساخته‌اند مانند « مجسه» یعنی: اورا زردشتی‌خواند و«تمجس» یعنی: زردشتی‌شد.

محراب . ج محاریب : ایوانچه صدرپرستشگاه.

شکل فارسی‌واژه «مهراب» است از لغت (مهر) و (اب) بمعنی رونق وشکوه وگوهر. این واژه ازنامگذاریهای آیین مهرپرستی است که مانند برخی واژه‌های دینی دیگربزبان عربی درآمده ودر آن زبان رایج‌گردیده است. آنچه این اندیشه را استوار میدارد آنست که ریشه (ح .ر . ب) درعربی بمعنی‌جنگ وستیزاست نه بمعنی‌نیایش و آرامش. بعلاوه در زبان عرب نام جا بروزن مفعال ، نیامده است تا آنرا اسم مکانی‌ازاین ریشه بدانیم .

محراب در عربی صیغه مبالغه است و بمعنی ستیزه‌کار وجنگجو است وبامعنی‌پرستشگاه هیچ سازشی‌ندارد. مهراب درداستانهای‌باستانی

۱- دیوان ص۴۳ ۲- المنجد

ایران لقب پدرزن زال است که پادشاه کابل بوده ورستم نوه اومیشود.
بی‌گمان این واژه نخست بمعنی جای نیایش و بزرگداشت مهر بوده سپس بهرجای نیایش گفته شده است.

مُخْل : اهرم. یك گونه دستگاه گرانکشی[۱].
شیخ‌الرئیس واژه را از اصل یونانی دانسته است. واژه دربرهان قاطع ولغت فرس اسدی نیامده است.

مَرّ : چند. عقد درشمار.
دربرهان قاطع واژه دراین معنیها ضبط شده است. عربی گفته:

افلح من کانت له قوصره — یأکل منه کل یوم مره

یعنی : خوشبخت آنکه چرخشتی دارد و روزی یکبار از آن میخورد.

مَرْت : بیابان چول.[۲]
ابونواس درمدح فضل‌بن ربیع ازجمله گفته است.

مرت اذا الذئب افتقر — بها من القوم اثر

یعنی : بیابانی که اگر گرگ بر آن برگذر کرد، آثاری از آنان در آن خواهد دید.

مَرْتَك : مردارسنگ.[۳]
دربرهان قاطع واژه آمده وبهمین گونه معنی شده است.

مَرْج ج مروج : مرغ.[۴]
فیروزآبادی واژه را مرغزار معنی کرده وباصل فارسی آن اشاره ننموده است.[۵] ابونواس واژه رادربیت زیردرهمین معنی بکاربرده است.

۱- معیارالعقول ص۳۳ ۲- شفاءالغلیل ص ۱۸۲ . دیوان ص۳۴۸
۳- شفاءالغلیل ص۱۴۴ ۴- المعرب ص۱۳۸. شفاء الغلیل ص۱۸۱
۵- قاموس‌المحیط ریشه (م.ر.ج)

تنزو فواقها منها اذا مزجت نزوالجنادب منمرج وافیاء [1]

یعنی : زمانی که بآب آمیخته شود (شراب) حبابهایش مانند ملخهای ازپوره درآمده ، درمرغزارها وبیابانها جستخیزمیکنند.

مُرْدارسنج : مردارسنگ.[2]

در برهان قاطع واژه بشکل «مردار سنگ» نیز یاد شده است و چنین گفته شده «جوهری است که از سرب سازند و در مرهمها بکار برند»

مُرْدی ج . مرادی :[3] چوب بلندی کهقایقران در کناره رود ودریا بافشردن نوك آن برزمین، قایقرا بجلوراند.

ابونواس درپایان سوگند نامه هزل آمیزش گفتهاست. شعر مطلع آنست:

حلفت الیوم بالطنبور والشطرنج والنرد

وپس ازتکراراینگونه سوگندهاگفته است.

ترانی دافعا ماعشت فی زورقك المردی [4]

آقای غزالی مصحح دیوان ابو نواس که معنی واژه را نفهمیده آنرا «مهلك» ترجمه کرده که بامعنیشعرسازگار نیست. لغت«مردی» در اینمعنی امروزهم درخوزستان وعراق خیلی مشهور است. فیروزآبادی واژه را «مردی بضم اول» درهمین معنی که یادکردیم ضبط کردهاست.

مرز: جدایی . مرزه (گیاه معروف) . قطعه .[5]

این واژه همان لغت « مرز » در فارسی است که بمعنی حد بکار میرود. مرزه بمعنی سعتر بستانی امروز درفارسی نیزشهرت دارد.

۱- دیوان ص۲۰۲ ۲- عیونالاخبار ج ۲ص۱۰۰. المنجد

۳- استخری ص۴۱ . ۴ - دیوان ص۷۱۲ ۵ - المنجد

مُزْ: شراب ازگندم و جو.[1]

دربرهان قاطع ذیل این واژه چنین آمده : « بوزه را نیز گویند و آن شرابی است که ازگندم و جو وگاورس سازند . » . ابونواس گفته است :

و من لو کان فی المشر ب سادی المرز بالشهد

یعنی : وانکه اگر درگساریدن بود «مرز» را با شهد برابرمیکرد.

مُرْز: مقدار درجات هر برج در ستاره‌شناسی .[2]

مرزاب : ناودان .[3]

جوالقی گفته شکل «مرزاب» غلط است و میزاب درست است. میزاب راه آبی است که در آن شاشند . این نویسنده که اهوازی بوده معنی‌درست واژه «میزیدن» را درفارسی تشخیص داده است. فیروزآبادی ازاین ریشه فعل «وزب ، یزب ، وزبا » راآورده وآنرا بمعنی روان شدن آب در شیفه‌ای معنی کرده است .[4]

عبدالله بن‌مسلم بن‌قتیبه‌دینوری در کتاب‌عیون‌الاخبار، درباره لفظ «میزاب» لطیفه‌ای آورده که کوتاه شده آن چنین‌است: زندیقی ازراهی می‌گذشت دید پیرمردی آیه: « ولله میراث‌السموات‌والارض» را چنین‌میخواند: «ولله‌میزاب‌السموات والارض». باوگفت ای بابا میزاب آسمانها و زمین که مال خداست، چیست؟ گفت : این باران که از میزاب آسمانها می‌بارد!

در عربی واژه بشکل مرزاب‌نیز آمده است . چنانکه فیروزآبادی واژه مرزاب را میزاب یاکشتی بزرگ و دراز معنی کرده‌است[5].

مرزبان . ج. مرازبه : وزیران وافسران بزرگ .

۱ــ جامع‌المفردات ص۱۵۵-۴. دیوان ص۷۱۳ ۲ ـ مفاتیح‌العلوم ص ۱۳۱ ۳ـ المعرب ص۱٤۳ ۴ـ قاموس‌المحیط ریشه (ر.ز.ب)

۵ـ قاموس‌المحیط ریشه (ر.ز.ب)

این واژه خیلی قدیم از فارسی بعربی رفته است ! ابی‌امیة بن ابی الصلت‌الثقفی درستایش ایرانیانی که حبشیان را از یمن بیرون کردند ، سروده است :

بیض ، حجاحجة، غر ، مرازبة اسد تربب فی الغیضات اشبالا

یعنی : سفید پوستانند که سفر دوری کرده‌اند در خشندگانند مرزبانند شیرانی‌اند که از بچگی در بیشه‌ها پرورش یافته‌اند .

ابو نواس جمع واژه‌را بشکل «مرازب» درشعر زیر بکاربرده است از اینجا پیداست واژه در عربی بشکل «مرزب ! سبك شده مرزبان» نیز بکار رفته و مرزاب صیغه جمع این شکل از کلمه است .

صفراء مجدّها مرازبها جلّت عن النظراء والمثل[1]

یعنی : زردی است (شراب زرد) که خداوندانش آنرا بزرگ داشته‌اند وبرتراز آنست که مثل ومانندی داراشود ،

مرزبان الزأره : شیر[2].

جزء اول واژه فارسی‌است ومیدانی‌این‌ترکیب‌را درباب هیجدهم کتاب خود آورده است .

مرزجوش : مرزنگوش .

این واژه درعربی بمعنی زعفران آمده است[3]. نویسنده برهان قاطع واژه‌را بشکل «مرزه‌گوش» و «مرزنگوش» هردو ضبط کرده وگفته است که برگ آن مانندگوش موش است از اینرو آنرا باین نام‌خوانده‌اند. گیاهی است بغایت سبز وخوشبو، دارای‌گلی آبی‌رنگ ودرپزشکی بکار میرود.

۱- دیوان ص۴۲ ۲- السامی فی‌الاسامی ص۳۴۱ ۳- المعرب ص۱۳۸-۱۴۳ . عیون‌الاخبار ج۲ ص۱۰۶

این واژه بشکل «مرزجون» نیز درعربی بکار رفته است . داود بن رزین واسطی گفته است:

قوموا لمنزل لهو و ظل بیت کنین
فیه‌من‌الوردوالنر جس و الیاسمین
وریح مسك ذکی و فایح‌المرزجو[1]

یعنی : برخیزید بعشرتکده‌ای رویم که درآن گل سرخ و نرگس ویاسمین وبوی مشك ومرزگون بویاست.

مردقوش : مرزجوش دیده شود.

مرزنجوش : مرزجوش دیده شود.

مِرعّزا : پارچه پشمی.
جوالقی‌گوید: گویا واژه‌نبطی‌باشد[2]. خفاجی واژه‌را بشکل «مرعز» ضبط‌کرده است[3].

مرفه : شست یك آب‌قنات یاجوی درشبانروز[4].

مرمر : سنگ مرمر.
اعشی واژه را بکاربرده است دراین شعر:

کدمیة صور محرابها بمذهب فی مرمر مائر

یعنی : مـانند رخساره‌ای که با زر بر مرمر موجـزن ترسیم شده است .

مرمریش : صیقلی مانند مرمر[5].
این واژه ازلغت «مرمر» گرفته شده وبسا اصل‌آن «مرمریك» باشد که درعربی «مرمریش» شده است.

۱- دیوان ابونواس ص۳۲ ۲-المعرب ص۱۳۶ ۳- شفاءالغلیل ص۱۴۸
۴- مفاتیح‌العلوم ص۴۶ ۵- المنجد

مرو : گیاهی است دارویی[1]. (مروالخم).

دربرهان قاطع واژه بشکل «مرو» و «مروخوش» یاد وچنین ستوده شده . «گیاهی باشد خوشبو که آنرا «مروخوش» گویند وعربان ریحان الشیوخ خوانند». ازاینجا دانسته میشود که درنگارش شکل دوم واژه که ابن بیطار آورده واژه «الخوش» بصورت «الخوم» چاپ گردیده که غلط است .

مروالروذ : شهر مروکوچك . نزدیك مروشاهگان.

برخی جزء دوم واژه را درشکل اخیر «شاه‌جهان» پنداشته و مرو شاهگان را مرو شاه‌جهان نوشته‌اند . جزء آخر واژه «شاهگان» است که درعربی « شاهجان » شده است ویاقوت حموی نیز واژه (شاهجان) را ، پادشاهی تفسیر کرده است[2]. شهر مرو شاهگان مرکز دیوانهای دولتی و کارداران دولت بوده ومرو رود یاشکل عربی (مروالروذ)، شهرتوده مردم وبازاریان‌بوده. بحتری واژه‌را دراین‌شعر بشکلی که گفته‌ایم بکاربرده‌است.

اضحت بمرو الشاهجان منادحی

ولاهل مروالشاهجان[3] ملاحی

بطوری که می‌بینید با افزودن (ال) تعریف بر کلمه «شاهجان» شاعر، واژه‌را بشکل صفتی برای لغت «مرو» بکاربرده است وازاینجاپیدا است درآن روزگارمعنی درست جزء دوم کلمه خوب شناخته بوده‌است.

مروه : گیاهی است بویا.

نویسنده برهان قاطع واژه « مروه » را شکل فارسی شده لغت «مروح» پنداشته است وادی‌شیر نیزبنقل از او این مطلب را در ص ۱۴۴ کتاب خود بازگو کرده است .

۱- جامع‌المفردات ص ۱۴۸ ــ ۴ ۲- معجم البلدان ج۲ ص۷۷۷

۳- دیوان ص۴۶۸

«مروه» از واژه «مرو» که از آن «مروخوش» نیز آمده است با افزودن پسوند (ه) ساخته شده و بی تردید ازمروح عربی نیست.

مروین :
این واژه بشکل اسم مفعولی‌ازلغت «ران» فارسی گرفته شده‌است رؤبه گفته[۱]:

مسربل فی آلة مروین

مرهم . ج . مراهم : ضماد[۲] .
دربرهان قاطع شکل این واژه «ملهم» یاد شده است.

مریق : گلرنگ[۳].
دربرهان قاطع واژه ضبط نشده، لیکن هنوز در شوشتر گلرنگ را «گل‌مریق» گویند و واژه خیلی مشهور است .

مزّ : ترش وشیرین . دومزه. شراب ترش[۴].
واژه دربرهان قاطع بهمین معنی وبمعنی میخوش یادگردیده و ریشه‌آن درفارسی«مزیدن»است. ابونواس دربیت زیرواژه‌رابشکل‌فارسی آن «مزه» بکار برده است .

فانترعنا مزة الطعم فیها   نزق‌البکر ولین العوان[۵]

یعنی: پس مزه آنرا چشیدیم تندخویی دختر ونرمش‌بزرگ زن، هردو درآن بود . یعنی هم دهان را میگزید وهم گوارا وخوشمزه بود. از واژه (مزه) درعربی چندگونه فعل‌درست کرده‌اند مانند : «مزمزه» بمعنی درحلق گردانیدن هرآبکی. ونیز «تمزز» یعنی آنرا چشید. اعشی گفته :

تمززتها فی بنی قابیا   و کنت علی العلم مختارها

۱- المعرب ص ۱۴۹ ۲- المنجد ریشه (ر.ه.م) ۳- شفاء الغلیل ص۱۸۳ ۴- المنجد ۵- دیوان‌ص۱۸و۹۰

یعنی : درمیان میخوارگان آنرا چشیدم و دانسته آنرا برگزیدم .

مزج : بادام تلخ .

ادی شیر گوید: شکل فارسی واژه «مزگ»[1] است. نویسنده برهان قاطع لغت «مزگ» را بمعنی بادام تلخ آورده است.

فیروز آبادی واژه را بکسر اول بمعنی میوه درخت بادام تلخ ستوده است[2] که درجنوب آنرا (اهلوك) گویند .

مزدق : مزدك پسر بامداد.

مزدقیه : آیین مزدکی.[3]

مزدکیه:

پیروان مزدك پسر بامداد راکه نخستین انقلاب سوسیالیستی‌را در جهان بصورت مذهبی درایران زمان ساسانی برپاکرد ، عربان باین نام خوانده‌اند. وآنان را گاهی محمره معنی سرخ جامگان و«مزدقیه» نیزیاد کرده‌اند .

مسعودی از کسانی است که واژه را بشکل «مزدقیه» بکاربرده ودر باره بنیاد این آیین نکته‌ای آورده که ازکتاب التنبیه و الاشراف وی آنرا ترجمه کرده میاوریم : «در روزگار او (قباد اول پسرفیروز)مزدك مؤبدی بود که کتاب «ابستاق. اوستا» را تأویل کرد وبرای ظاهر آن‌باطنی برخلاف نص ظاهر پدید آورد. او نخستین کسی از هواخواهان تأویل و باطن است که ازظواهر شریعت زردشت عدول کرده.»[4].

مرز شرابی که ازجو وگندم میساخته‌اند[5].

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۴۵ ۲- قاموس‌المحیط ریشه (م.ز.ج)
۳- الفهرست ص۴۹۱ ۴- مروج‌الذهب ج۱ ص۵۸. التنبیه والاشراف ص۸۸
۵-الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۴۳

دربرهان قاطع آمده : «وبوزه راگویند و آن شرابی است که از گندم وگاورس وجو سازند».[۱]

ابو نواس گفته‌است :

و من لو کان فی المشر ب ساوی المرز بالشهد

فیروزآبادی کلمه را بمعنی نبیذ ذرت وجو یاد کرده وافعالی نیز از آن آورده‌است ازجمله[۲] «مزره» بمعنی جرعه‌جرعه نوشید ودیگرها.

مزون : سرزمین عمان . بندر مزون مرکزعمان در روزگارساسانی[۳].

مسعودی در میان شرح دریای فارس نوشته است «.. ساحل این دریا فارس وبحرین وعمان است که مرکز آن است وایرانیان آنرامزون گویند تامسقط».

مَزَّه : مزه ، درست درمعنی فارسی واژه بکاررفته‌است .

ابو نواس گفته :

جواذابة تؤخذ من بعدها خمر من الحیریة المزه

مِسْ : مس .[۴]

مستق . ج مساتق : یك‌گونه روپوش پوستی آستین‌دراز .[۵]

این کلمه را «طویل الاکمام» معنی کرده‌اند . این روایت از انس بن مالك نقل شده :

« انّ ملك الروم اهدی الی رسول الله ، مستقة من سندس و لبسها وکأنّی انظر الی یدیها تذبذبان . »[۲]

۱ ـ قاموس المحیط ریشه (م. ز. ر) ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (م.ز.ن) ۳ـ مروج الذهب ج۱ ص۹۲ ۴ـ المعرب ص ۱۴۲ . شفاء الغلیل ص۱۸۴ ۵ـ المعرب ص ۱۳۷ . دیوان ص۱۸۷ . شفاء الغلیل ص۱۸۱ .

یعنی : پادشاه روم مستقی از سندس به پیغمبر (ص) خدا ارمغان فرستاد و آنرا پوشید و گویی من بدستهای آن که باینسو و آنسو تکان میخورد، هنوز مینگرم .

در المنجد لغت « مستق » بمعنی پوستین آستین‌دراز و چوبه دهل زنی، معنی‌شده‌است. بی‌گمان شکل‌فارسی کلمه «مشتك» وگویا بپوستینی گفته میشده که آستین‌دراز ودهانه بسته‌ای داشته است مانند « کپنك » چوپانان . و واژه در همه معنیهایش از واژه «مشت» درفارسی گرفته‌شده.

امروز هم در بوشهر چمچه‌را « مسته »گویند بواسطه مانندگی که این ابزار با مشت بسته دارد .

مستقه : مستق دیده شود .

مُسْتَق صینی : یك ابزار موسیقی است .

اعشی گفته :

و مستق صینی و نای و بربط یجاویها صنج اذا ما ترنما

یعنی : مشتك چینی و نای و بربط چون‌آغاز بخواندن کردچنگ بآن پاسخ میگوید .

بی‌گمان این ساز را نیز از جهتی بمشت مانده کرده‌اند .

مسجد :۱

این واژه شکل شکسته‌ای از واژه « مزگت » بمعنی نیایشگاه در فارسی‌است . بویژه که واژه مسجد با وزن اسم مکان ثلاثی‌مجرد درعربی مطابقت ندارد .

اسدی طوسی واژه « مزگت» را شکل فارسی مسجد نوشته و این بیت راکه در زیر لغت « کنشت»آورده است ،گواه‌گفته اوست :

۱- المنجد . برهان قاطع

سخن دوزخی را بهشتی کند سخن مزکتی را کنشتی کند.[1]

مُسْطار : شراب شیرین .

جوالقی گوید: برخی گفته‌اند واژه رومی‌است . این واژه شکل عربی‌شده لغت «مستار. مستی‌ار» است که درفارسی‌معنی مسکر رامیرساند. تبدیل حرف (ت) به (ط) درواژه‌های عربی‌شده ، دربسیاری ازجاها رخ داده وتنها دراینجا نیست که انگیزه بدگمانی‌گردد .

مُسْطَج : ظرف جای خرما[2]

ابوهلال واژه‌را فارسی دانسته وشکل‌فارسی آنرا «مستك» شمرده است . خفاجی واژه مسطج را ظرف خرماخشك کنی، معنی کرده است. مسته «مستك» درلهجه بوشهری بمعنی چمچه بکارمیرود. بهرحال چون شکل این ظرف دانسته نشد جهت اینکه چرا آنرا «مشتك» گفته‌اند، معلوم نگردید .

مِسْك . ج مسوك : مشك .

چیز خوشبویی که از نافه‌آهوی تبتی‌گرفته میشد .[3]

اعشی‌گفته :

تمیل جثلا علی‌المتنین ذا خصل
یحبو مواشطه مسکا و تطیابا

یعنی :گیسوها ازپشت سرش بر پهلویش آویخته وجای شانه‌های آن بوی مشك وعطر میبخشد .

مَسْك : مشك .[4]

پوست دباغی‌شده که درآن آبگونه‌ها را بار کنند یا نگه دارند .

۱ـ لغت فرس ص۵۱ ۲ـ المعرب ص ۱۴۳ . شفاءالغلیل ص۱۸۴
۳ـ المعرب ص۱۴۳ . فقه‌اللغه ص۴۵۴ . دیوان ص۱۳ ۴ ـ المنجد

مشك را از پوست بز درست میکردند و بپوستهایی گفته میشد که مویهای کوتاهی بر آن باقی میگذاشتند و پوستهایی را که مو و پشم آنها همگی کنده شده بود «خیگ» مینامیدند.

اعشی گفته :

کمیت علیها حمرة فوق کمته   یکاد یفرّی المسك منها حماتها

یعنی : سرخ تیره‌ای که سرخی که بر تیر گیش چیره بود و گرمیش نزدیك بود مشك را پاره کند.

مسك طرامشیر : بقلة الغزال.[1]

این واژه در برهان قاطع و تحفه دیده نشد ولی خوارزمی آنرا بنام دارویی یاد کرده و بشکل گفته در بالا آورده است.

مشت : کف دست.[2]

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی واژه «مشت» است که درفارسی بمعنی کف دست بسته، یا پر کف دست ازچیزی، بکارمیرود.

مُشْتار : آنکه عسل از کندو درآورد.

نابغه ذبیانی گفته است :

کأنّ مشمولة صرفاً بریقتها   من بعد رقدتها، اوشهد مشتار

یعنی: گویی آب دهنش پس از بیداری ازخواب، شراب نابی است یا عسل مشتار. (خالص نیامیخته بموم).

این واژه ازلغت «مشت» وپسوند (ار – آورده) ساخته شده وبمعنی عسلی بکار میرفته که با دست از لانه زنبور عسل درمیاوردند و آمیخته بموم نبود.

۱- مفاتیح العلوم ص ۱۰۳   ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۴۵

مَشْق : خطی که تنداتند و بی‌دقت نوشته شود.[۱]

مِشْمِش : زردآلو.[۲]

دربرهان قاطع واژه بشکل « مشمشا » ضبط گردیده است. گویی واژه نبطی و جزء (هزواریشن‌ها) بوده است.

مِشْمِش لوز : زردآلوی هسته‌شیرین.[۳]

واژه از دو جزء «مشمش» بمعنی زردآلو و « لوز » بمعنی بادام ساخته شده است. فیروزآبادی واژه را بشکل «مشلوز» آورده و درهمین معنی تفسیر کرده است.[۴]

مُصْطار : بواژه مسطار نگریسته شود.

ابونواس واژه‌را بمعنی میخواره یا مست دربیت زیربکاربرده‌است:

و طیبهن صوار   و فیهم مصطاره

مَصَّ : مکید.[۶]

این فعل شکلی ازواژه «مچ» است که درفارسی بیشتر درنام آواز بوسه بکارمیرود. از این ریشه فارسی هم در قالب ثلاثی مجرد و هم در قالب ثلاثی مزید فیه، فعل وصفت درعربی درآورده‌اند.

ابونواس گفته :

مریض جفون المقلتین مزنر   له شفة من مصّها مصّ سکّرا

یعنی : چشم بیماری زناربندی که اگر کسی لبان او را می‌مکید شکر را مکیده بود

مصمصه : گرداندن آب در دهن وکام. مک‌مک نوشیدن.[۷]

۱- شفاءالغلیل ص۱۸۵ ۲- المنجد ۳- المنجد ۴- قاموس المحیط ریشه (م.ش.ز) ۵- دیوان ص۳۹۴ ۶- المنجد ۷- قاموس المحیط ریشه (م.ص.ص)

این واژه از تکـرار ریشه «مص» برگرفته شده است . « مص » چنانکه زیر این‌ریشه‌آورده‌ایم ، شکل‌عربی‌شده واژه«مچ.مك» درفارسی است کـه بمعنی بر کشیدن هرگونه آبکی بـا دهن است . چنانکه فیروز آبادی فعل «مصمصه» را با عبارت «شربه شربا دقیقا» تفسیر کرده‌است.

مضمضه : گردانیدن هرآبکی در دهن .[1]

این واژه درعربی بشکل «مزمزه» و «مَصمصه» نیزبکاررفته است.

معزی : بز[2]

مغد : این واژه دربرخی لهجه‌های عربی بمعنی بادنجان بکاررفته است.[3]

واژه مغد در برهان قاطع بمعنی علف شیران (زعرور) وبادنجان و یك‌گونه قارچ تفسیرشده‌است. نویسندهٔ المنجد واژه را بمعنی نوعی خیار وبادنجان وگیاهی که به‌تنهٔ درختان پیچد وصمغ کنار و دول بزرگ ضبط کرده است .

مقمنجر : واژه قمنجر دیده شود .

مَلَقه : سنگ صیقلی . [4]

این واژه تصحیفی از واژهٔ « مالك . مالق » است و بمعنی سنگی است که امروز آنرا (بام غلطان)گویند . از واژه ماله که درعربی بشکل « مالق » درآمده فعلها و صفتهای بسیاری در آورده‌اند که معنی ریشگی واژه یعنی مالیدن و صاف کردن در آنها دیده میشود . یکی از آنهامصدر « تملق » است که معنی ریشگی آن نرم کردن دل کسی با سخن زیبا و ستایش آمیز است[5] .

---

۱ ـ قاموس‌المحیط ریشه (م .ض.ض) ۲ـ شفاء الغلیل ص۱۸٤ .

۳ـ المعرب ص۱٤۹ ۴ـ المنجد ۵ ـ قاموس‌المحیط ریشه(م.ل.ق)

مَكَّ : مکیدن[1] .

از این ریشه فعل « مَكَّ ، یمّك ، مکا » آمده‌است که درست هم‌معنی مکیدن در فارسی است .

اسدی طوسی گفته : مك مزیدن بود .

کسایی گوید :

ایدون چنو کشی بخوشی آن می حرام
گویی که شیر مام ز پستان همی مکی[2]

عسجدی گفته :

هم ساده دلی هم‌شکری هم نمکی بر برگ گل‌سرخ، چکیده نمکی
پیغمبر مصریی بخوبی ، نه مکی من بوسه‌زنم،لب بمکم،تو نمکی؟

مَکْس. ج مکوس : مالیات بر خرید و فروش . مالیات گمرکی .

این واژه در برهان قاطع بزبر اول و زیر دوم آمده و بمعنی باج راهداری تفسیر گردیده‌است . نویسندهٔ آن کتاب افزوده که آنرا «مکیس» نیز گفته‌اند .

واژهٔ « مکس » بمعنی مالیات برخرید و فروش دراین شعر که از الحیوان جاحظ آنرا نقل کرده‌ایم، آمده است :

افی کل اسواق العراق اتاوة ؟
وفی کل ما باع امرء، مکس درهم[3]؟

یعنی : ایا درهمه بازارهای عراق مالیاتی‌است وهرکس هرچه فروخت یك درهم مالیات دارد ؟

مَکّوك : مکوك .

۱ـ المنجد. قاموس المحیط ریشه (م.ك.ك) ۲ـ لغت‌فرس ص۲۷۷

۳ ـ الحیوان ج۱ ص۳۲۷

ابزار جولاهکان که ماشوره را در آن نهند و پود پارچه را باآن[1] اندازند .

مُلاب : یك‌گونه عطر . زعفران[2] .

ادی شیر شکل فارسی واژه را «ملاب» دانسته است . « مل » در فارسی بمعنی شراب انگوری است و «ملاب» از این واژه ولغت «آب» ساخته شده است .

اعشی واژه را بمعنی عطر در این بیت بکار برده است .

كالحقة الصفرا صا ك عبيرها بملابها[3]

یعنی : مانند حقه زردی که عبیر آن بملابش در آمیخته است .

مَلاط : گلی که سنگ و آجررا در بنا باآن پیوسته دارند [4].

ملك : دانه جلبان . [5]

واژه « ملك » در برهان قاطع چنین ستوده شده « دانه‌ای باشد بزرگتر از ماش که‌آنرا پزندوخورند و بعربی جلبان‌گویند » . جلبان‌نیز واژه فارسی عربی شده‌ای است . این واژه در (ج) دیده شود .

مَلیس : یك‌گونه انار.[6]

مَنّ . ج امناء امنان : من برابر دو رطل .

منا . ج منوان : من برابر دو رطل[7].

مَنانیه : پیروان‌آیین مانی .[8]

۱- المنجد. برهان قاطع ۲ - الالفاظ الفارسية المعربه ص۱٤۶ .
۳- دیوان ص ۱۸ ۴- المنجد ۵- قاموس‌المحیط ریشه (م. ل.ك)
۶- شفاءالغلیل ص۱۷۹ ۷- المعرب ص۱٤۳ ۸- مفاتیح‌العلوم ص ۲۵

درعربی گاهی پیروان آیین مانی‌را بجای «مانوی» «منانیه» گفته‌اند و ریشه این لغت هیچ معلوم نشد .

مُنْج : یك‌گونه ماش .[۱]
شکل فارسی واژه «منگ» است . دربرهان قاطع زیر واژه «منك» آمده‌است «.. بضم اول غله‌ای باشد کوچکتر ازماش وسیاه‌رنگ بود..»

مَنْجنون : یك‌گونه چرخ آبکشی .[۲]
واژه از همان ریشه است که « منجنیق » از آن ساخته شده . این واژه در برهان قاطع نیامده اما واژه « منجج » بمعنی سنگ فلاخن و «منجك» بمعنی‌بالا آوردن آهن‌پاره از ته‌ظرف آب که شگبده‌بازان کنند، یادگردیده است . واژه «منجنون» باید در اصل « منجنان » باشد ازواژه (منج) بمعنی بالا آوردن . ساختن نام ابزار درفارسی بوسیله پسوند (ان) مثال بسیار دارد .

مَنْجنیق . ج مجانق : منجنیق .[۳]
شکل فارسی واژه «منجنیك » است ازریشه «منج» . چنانکه در برهان قاطع واژه بهمین‌شکل ضبط‌گردیده است . منجنیك ابزارجنگی بوده که باآن تیر و سنگ وگلوله‌های آتشین پرتاب میکردند.

مَنْجُوشه : سنبل رومی است[۴]
این واژه دربرهان قاطع بشکل «منجوسه »آمده و ازاصل رومی قلمدادگردیده است .

مَنْدیل . ج مناديل : پارچه روی سفره . دستمال.[۵]

---

۱ ـ الالفاظ الفارسية‌المعربه ص۱٤٧ ۲ـ مفاتیح العلوم ص١٤٦
۳- المعرب ص ۱۳۵ . المنجد ۴- جامع‌المفردات ص١٦٦-٤ ۵- عیون الاخبارج ۱ص۳۰۲

دربرهان‌قاطع بتصور اینکه کلمه عربی است، آورده نشده است. واژه مندیل بمعنی شال ودستمال بزرگ وپارچه دستار درهمه‌جای ایران رایج ومعروف است.

مَنَش : خوشی . چابکی .
شکل فارسی واژه «منش» است که درفارسی بمعنی نهاد و نفس است[۱].

موانیذ : مانده‌های مالیاتی .
این واژه درهمین معنی درعربی بصیغه جمع مشهور گردیده‌است. فرزدق گفته :

خراج موانیذ علیهم کثیرة تُشَدَّلها ایدهم بالعوانق[۲]

یعنی : بازمانده‌های خراج برآنها بسیار است و ازآن بابت دستهایشان به پشت‌گردنشان بسته میشود .

مُوْبَد . ج مؤابذ : پیشوای دینی زردشتیان .

مورد اسفرم :گیاهی است دارویی .[۳]
این گیاه در برهان قاطع چنین ستوده شده : « مورد اسپرم نوعی از ریحان است برگ آن ببرگ مورد ماند وبعضی گویند مورد صحرابی است وبعضی گویند مورد رومی است .».

مُوزَج . ج موازجه : موزه . پای‌افزار ساقدار.[۴]
دینوری در عیون‌الاخبار واژه را بشکل «موزه» بکاربرده است .

موسیقار: موسیقیدان .[۵]

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۴۷ ۲- المعرب ص۱۴۳ التاج ص۲۵۲
۳- جامع المفردات ص۱۶۴-٤ ۴- المعرب ص۱۳۸ ۵- المنجد

این واژه در برهان قاطع نام سازی یاد شده که از نیهایی بزرگ و کوچك ساخته میشده و آنها را بشکل سه گوش بیکدیگر وصل میکردند. گویند اصل کلمه یونانی است .

موسیقی : فن آوازها .

موشان : یك گونه رطب نیکو.[1]

مُوق. ج امواق : یك گونه پای ابزار.

نمر بن تواب گفته است :

فتری النعاج به تمشّی خلفه مشی العبادیین فی الامواق[2]

یعنی: بزان را می بینی راه میبرد همچنانکه عبادیها در موزه ها راه میروند. مردم شهر حیره که مسیحی نسطوری بودند بنام «عبادیان» مشهور بوده اند. آنان برخلاف اعراب موزه میپوشیدند . از اینرو شاعر سم بزها را بکفشهای عبادیها مانند کرده است .

موقان : شهرستان مغان در شمال آذربایجان .[3]

نام این شهرستان در کتابهای عربی «موقان» و گاهی «موغان» یاد گردیده است .

مُول : عنکبوت .[4]

نویسنده برهان قاطع واژه «مول» را بمعنی عنکبوت عربی پنداشته است . واژه «مارمولك» قرینه است که لغت (مول) فارسی است و از مصدر «مولیدن» گرفته شده وجولاهك را ازشیوهٔ راه رفتن آن که «مولیدن» است، باین نام خوانده اند .

۱-الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۴۶ ۲-المعرب ص۱۳۹ ۳- احسن التقاسیم ص۳۷۶ ۴- المنجد

مُوم : شمع عسل .[1]

مومیا : مومیا . یك‌گونه قطران‌کانی است .

نویسندهٔ برهان قاطع‌گفته : اصل واژه یونانی است وبرخی آنرا ازریشهٔ «موم» دانسته‌اند .

مویزباج : آش مویز.[2]

شکل‌فارسی‌واژه «مویزباگ»است که‌امروز«مویزبا» تلفظ‌میکنیم.

مویزج : رب مویز. انگور کوهی .[3]

دربرهان قاطع آمده‌است: «مویزك حبی باشد سیاه و آن‌بالخاصیه شپش را بکشد و آنرا مویزج حجری‌گویند وبعربی زبیب‌الجبل‌خوانند یعنی مویز کوهی . ».

مَهاة : یك‌گونه بلور.

ادی‌شیرگوید شکل فارسی واژه (مها) است . در برهان قاطع زیر واژه « مها ـ با زبر اول » آمده است . « سنگی است مانند بلور و برخی‌گویند خود بلور است .».

اعشی‌گفته .

و تبسم عن شیم المها اذا یعطی‌المقبل تستزید

یعنی : هرگاه بوسه از او خـواستی با خنده دندانهـای بلورین درخشان را مینمایاند .

مهار: چوبی که دربینی بختی (شترخراسانی) برای رام‌کردن‌آن‌بندند.[4]

نویسندهٔ برهان قاطع واژه را فارسی دانسته و چنین معنی کـرده

۱ـ شفاءالغلیل ص۱۱۵ ۲ـ فقه‌اللغه ص ۳۴ ـ المسالك استخری ص۹۱
۳ـ جامع‌المفردات ص۱۷۵-٤ ۴ـ قاموس المحیط ریشه(م.هـ.ر)

است : « بفتح اول بر وزن بهار چوبی راگویند که در بینی شتر کنند و ریسمانی بآن بندند ».[۱]

تَمَهْجَر : متکبرانه در دولتمندی راه رفت .

بنظر ادی‌شیر این‌فعل ازریشه «مهی‌کار» درفارسی گرفته شده‌است که بمعنی رفتار[۲] بزرگانه است . بنظرمیرسد شکل فارسی‌ریشهٔ این فعل (مه‌کر) باشد . ساخته شده از «مه» وپسوند فاعلی (کر) واین شکل در عربی «مهجر»گردیده و ازآن فعل «تمهجر» را نیز درآورده‌اند .

مَهْرُبان : ماهی‌روبان . یك‌گونه میگو.[۳]

درخوزستان این واژه را « ماهی روبیان »گویند ولغت « میگو» برای نام این جانور دریایی که ازجنس‌خرچنگ است ، شایع نیست . در برهان قاطع واژه بشکل « ماهی‌ربیان» آمده است .

مِهْتر: امیر بزرگ.[۴]

این واژه که ازلغت «مه» بمعنی بزرگ و نشانهٔ تفضیلی«تر»ساخته شده است درعربی‌گاهی بشکل«مهتار» نیز بکاررفته است . میدانی‌واژه (مهتر) را بمعنی (آنکه نداندکه چه‌گوید از پیری» معنی کرده است.

مُهْر: خاتم .

شکل فارسی این واژه نیز«مهر» است[۵]. فیروزآبادی واژه «مهر» را بمعنی (مهرنامه) نیاورده. اما بمعنی‌مهره‌ای که زنان بگردن‌آویزند و مهره ستون پشت هردو یادکرده است وافزوده که‌گویا فارسی‌است .

۱- قاموس المحیط ریشه (م.ه.ر)

۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۴۷

۳- المعرب ص ۱۳۵

۴- المنجد. السامی فی‌الاسامی ص ۷۷

۵- الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص ۱۴۷

صفت « ممهور» بمعنی مهرشده که از لغت مهر فارسی گرفته‌شده است درعربی خیلی بکاررفته است .

مهرجان . ج **مهرجانات** : عید مهرگان . جشن .[۱]

واژهٔ «مهرجان» در زبان عربی امروز بمعنی مطلق جشن و آذین‌بندی بکارمیرود چنانکه‌گویند : «**اقیم له مهرجانات رائعه**» یعنی : برایش جشنهای بزرگی برپا کردند . مهرجان بمعنی عید مهرگان در این شعر احمد بن خلیفه‌گفته شده است :

وقد حضرت رسل المرجان و صُفّت کریم هدایاها

یعنی : فرستادگان مهرگان آمدند و ارمغانهای‌گرانقدر خود را درچیدند . دراینجا مقصود شاعر عید مهرگان است که حکام اموی در آن‌روز بزور از مردم هدیه میستانیدند.

ابوالمقاتل درروزعید مهرگان درمدح حسن‌بن زید علوی‌معروف بداعی‌گفته است :

لا تقل بشری ، و قل لی بشریان غرة‌الداعی و عیدالمهرجان

یعنی : مگو مژده باد ، بگو دو مژده باد که یکی دیدار داعی (حسن‌بن زید) و دیگری فرا رسیدن عید مهرگان است .

مهرجانقذق :

شهرستانی‌بوده درشمال غربی خوزستان که مرکز آن شهرصیمره بود . شهر صیمره که درپای کبرکوه‌لرستان نهاده بوده درزمین‌لرزهٔ سال ۲۵۸ هجری ویران شده است وگفته‌اند که ازمردم شهر صیمره ۲۰هزار تن در آن زمین‌لرزه کشته شده است . واژه از لغت «مهرگان» و «کذك» بمعنی جا و خانه ساخته شده .

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (م.ه.ر)

مُهْردار: نگهدارندهٔ مهر شاه یا امیر.
شکل فارسی این‌واژه لغت (مهردار)است که همین معنی‌رادارد.[۱]

مُهْرَق . ج مهارق : مهره . صفحهٔ‌کاغذ مهره کشیده[۲] .
تا چندی پیش که درکارخانه‌هـای‌کاغذسازی قدیمی رویهٔ کاغذها صیقلی نمیشد ، کاغذها را مهره میکشیدند تا رویهٔ آنها هموار و صیقلی گردد. مهره ازچیزهای سفت که سطح‌نرمی داشت برگزیده میشد. مانند صدف ازاینرو (مهرق) بمعنی صدف نیز درعربی وفارسی هردو آمده.
درالمنجد واژهٔ(مهرق)ازجمله بمعنی‌پارچهٔ ابریشمین‌صمغ‌اندود که مهره‌کشیده شده ونیز بیابان هموار وصفحه معنی شده است.
جاحظ دربارهٔ‌کلمه (مهارق)نوشته است: نامه را زمانی(مهارق) گویندکه‌نوشتهٔ‌دینی‌یا پیمان نامه وزنهارنامه وقراردادباشد.ازاین‌عبارت چنین برمیآیدکه درآن زمان نوشته‌های ارجدار را برکاغذ صیقلی شده و مهره‌کشیده مینوشته‌اند . محمد بن عبدالملك عباسی لغت (مهارق) را بمعنی کاغذ مهره‌کشیده ، در شعر زیرکه در وصف خامه سروده است بکاربرده :

واسمر طاوی‌الکشح‌اخرس ناطق   له ذملان فی بطون المهارق

یعنی:گندمگونی‌روگردان که‌گنگی‌گویاست ودرصفحه‌های‌نامه‌ها پویش دارد .
اعشی نیزگفته :

ربّی‌کریم لا یکدّی نعمة   و اذا،یناشد بالمهارق‌انشدا

مُهْرَقان : زمینی که‌پس ازفرونشستن‌آب دریاازآن مهره‌های‌صدف درآن

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۴۷ ۲ـ المعرب ص۱۳۵ .دیوان ص۵۵ .الحیوان ج۱ ص۷۰ .عیون‌الاخبار ج۱ ص۴۹

باز مانده باشد .

این واژه ازلغت مهرگ بمعنی صدف وپسوند (ان) برای فهماندن (جا) ساخته شده است .

مهروذه : یك گونه پارچهٔ رنگ‌شده .[۱]

این لغت تنها دراین حدیث که دربارهٔ بازگشت عیسی گفته‌شده آمده:

«ینزل عند منارة البیضا شرقی دمشق فی مهروذتین»

یعنی : درمیان دو مهروده نزدیك مناره سفید درخاور دمشق فرود میآید .

شکل فارسی واژه «مهروده» است از واژهٔ «مه» و«روده. رودك» ساخته‌شده. واژه رودك در فرهنگهای فارسی ازجمله بمعنی پوست جانور مشهور به «وشق» یاد شده است .

مهماز .ج مهامز: مهمیز . [۲]

مهمیز .ج مهامیز: مهمیز .

دربرهان قاطع شکل «مهمیز» و«مهماز» هردو آمده وبمعنی میخی یاد شده که درپشت موزه بندند وباآن به پهلوی ستور زنند .

فیروزآبادی ازریشه‌این واژه فعلها وصفتهایی نیز آورده و مصدر «مهمزه» را بمعنی سیخونك زدن نوشته است .

مُهَنْدِم : اصلاح کننده ونیك کننده هرچیز . [۳]

این صفت بشکل صفت فاعلی عربی از ریشه «اندام» فارسی گرفته شده است که درعربی بشکل «هندام» نیز بکار رفته است .

درفارسی اندام گرفتن بمعنی نیك شدن و بنظام آوردن بکار رفته

۱ـ قاموس المحیط ریشه (م.ر.ذ) ۲ـ قاموس المحیط ریشه (ه.م.ز)

۳- شفاء الغلیل ص ۱۸۳

است . اسدی درزیر لفظ «اندام» گفته «کاری بنظام باشد چنانکه گویند : اندام گرفت» و این شعررا از رودکی گواه برسخن گرفته است .

کیهان بخواجه عدنانی عدن است ، وکار ماباندام

میانروذان : [1]

این واژه که معنی زیر لفظی آن ، سرزمین میانه رودها است ، در عصرساسانی بهمه خاك عراق گفته میشده چنانکه یونانیان نیز آن سرزمین را « Mesopotamia » میخوانده‌اند که باز ترجمه‌ای از نام فارسی این سرزمین است ، لغت بین‌النهرین که پس از اسلام رایج شده نیز ترجمه لغت میانرودان است .

واژه میان رودان بسرزمین میانه کارون پایین و دجله یك چشمه «دجلةالعورا» نیز گفته میشده است .

میبختج: می‌پوخته . رب انگور . [2]

این واژه دربرهان قاطع چنین توصیف‌شده «دوشابی راگویند که چندان بجوشانند که قوام آید و برخی گویند شرابی که آنرا با داروهای چند بجوشانند وصاف کنند » . شکل فارسی واژه «می‌پختك» است .

میبه : یك‌گونه شربت . [3]

این واژه از (می) و (آب) وپسوند)(ه) ساخته شده است، ومعنی مئی‌را دارد که‌از آب‌انگور میساخته‌اند وحرف(الف) درآن اماله‌گردیده است . شکل فارسی واژه « میابه» بوده است .

خوازمی در میان داروهـای پزشکی ، واژه را یك گونه شربت معنی کرده است که آنرا از شراب گلابی‌میساخته‌اند[4] . شیخ داود لغت

۱- معجم‌البلدان یاقوت ص۵۸۶ ۲- جامع‌المفردات ص۱۷۴-۴. تذکره انتاکی ص۲۹۹ ۳ - فقه‌اللغه ص ٤٥٤ ۴- مفاتیح العلوم ص۱۰۵ تذکرهٔ انتاکی ص۲۹۹

« میبه » را چنین ستوده : شراب انگور است آمیخته بیک گونه هل و جوز بویا و میخك. از این تفسیر برمیاید که یك شراب پزشکی بنام «میبه» نیز بوده است.

میدان. ج **میادین** :[1] میدان.

میدزد:[2]

پیاله‌ای که مقداری از شراب را در خود نگهمیداشت و هرچند آنرا سرازیر میکردند چیزی از آن نمیریخت، این پیاله را جام‌الجور نیز میگفته‌اند.

میزاب. ج **میازیب** : ناودان

ابونواس درنکوهش ابن سبابه‌گفته است.

یاغراب‌البین‌فی‌الشؤ م و میزاب الجنابه

یعنی : ای زاغ در بدشگونی و ناودان پلیدی.

اسدی طوسی زیر واژه (میز) آورده «آب انداختن‌بود».

میسانی : منسوب‌بشهرستان میشان.

میشان شهرستانی بوده میانهٔ واسط واهواز. ونوعی‌دیبای مخمل مانند دراین شهرستان بافته میشدکه معروف (بخزمیسانی) است[3]. مرکز این شهرستان شهری بوده بنام (مذار). در این شهرستان انواع قالی و نمد و پشتی درست میکرده‌اند که بجاهای دیگر فرستاده میشد. چنانکه ازگفتهٔ جاحظ‌برمیآید، خز میشانی (خز میسانی) شیوهٔ بـافت ویژه‌ای میداشته که بدان مشهور بوده است.

جاحظ درآنجاکه‌انواع‌فرشهای‌ابریشمین‌را درجه‌بندی‌میکندچنین گفته :

۱- المعرب ص۱۴۳ ۲ - مفاتیح‌العلوم‌ص۱۴۴ ۳- التبصر بالتجاره ص۱۷

«ثم الخزّ المدبّج علی عمل المیسانی».

یعنی : سپس خز دیبا بافت بشیوهٔ میشانی.

میسوسن : شراب سوسن[۱]

در تذکره انتاکی واژه بشکل (میسون) چاپ‌شده که‌بی‌گمان غلط چاپی است . در برهان قاطع زیر این کلمه چنین‌آمده «میسوسن شربت سوسن‌است» .

مَیْسُون : امرد . بچه خوشکل

این واژه ازترکیب (می) و (سان) به معنی«می‌مانند» آمده است. فیروزآبادی کلمه رابعبارت «غلام حسن‌الوجه والقد» تفسیر کرده‌است.[۲]

میل . ج . **امیال** : یك سیك فرسنگ. ستون‌نشانه درراهها. میل سرمه‌دان. میل جوگان بازی .

واژه درهمگی این معنیها فارسی است وامروز نیز درهمگی این معنیها درفارسی بکار میرود .

ملا محسن فیض در باب نماز مسافر این حدیث را ازابی‌عبدالله (ع) آورده «**یَقصُّر الرجل الصلوة فی‌مسیرة اثنی‌عشرمیلا**»[۳]. نمازدر راه ۱۲ میلی قصر میگردد .

مینا : رنگ مخصوص . آبگینه.[۴]

جاحظ این واژه را بمعنی‌آبگینه نیز بکار برده است.[۵] دربرهان قاطع همگی این معنیها زیرلغت مینا آمده است .

---

۱ - تذکره انتاکی ص۲۹۹ ۲ - الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص ۱۴۳.
قاموس المحیط ریشه (م.ء.ن) ۳ - الوافی ج ۳ ص۳۵ ۴- المنجد
۵- الحیوان ص۱-۸۱

حرف : ن

۱۰۸ واژه

ناجود . ج . نواجید : ظرف شراب وخود شراب

فیروز آبادی واژه [۱] را چنین معنی کرده لیکن اشاره باصل فارسی آن ننموده است . ابو نواس واژه ناجود را بمعنی ظرف شراب در بیت زیربکار برده است .

اخذت من کل شئی لو نها فهی فی ناجودها قوس قزح

یعنی : ازهرچیزی رنگش راگرفته ودرظرفش چون رنگین کمان شده است .

نویسنده برهان قاطع واژه را فارسی دانسته وبمعنی «کاسه بزرك و ظرف شرابخوری» معنی کرده است .

ناخذاه . ج نواخذه : فرمانده کشتی .[۲]

شکل کهن واژه «ناوخدا» است بمعنی خداوند کشتی وامروز آنرا سبك کرده (ناخدا) میگوییم . واژه (ناو) بمعنی کشتی درنام بندر (نابند- ناوبند) نیز دیده میشود. ازواژه «ناخذاه» درعربی فعل نیزقالب زده‌اند.

نارمیرك : خوراکی است که آناروسر که از اجزاء مهم آن است .[۳]

نارباج : آش انار . «ناربا»[۴].

در برهان قاطع واژه درهمین معنی یادشده است .

ناردین : گیاهی است بویاکه آنرا سنبل رومی نیزگویند .[۵]

۱- قاموس المحیط ریشه(ن.ج.د) ۲-قاموس المحیط ریشه(ن.خ.ذ)
۳- کتاب الطبیخ ص۲۲ ۴ - فقه اللغه ص ۴۵۵ ۵ - المنجد. جامع المفردات ص۱۷۵-۴

نویسنده برهان قاطع واژه ناردین راسنبل رومی معنی کرده‌است. ابن‌بیطار واژه را «انواع سنبل» تفسیر میکند .

ناردینیات : [۱]
فرهنگستان دمشق این کلمه را برابر « valeriancees » برگزیده است .
والریان خانواده‌ای از رستنیهای گرمسیری است که از ریشه‌بیشتر انواع آن عصاره‌ای میگیرند که در درمان حمله‌های عصبی سودمنداست. (واژه ناردین دیده بود) .

ناسور. ج **نواسیر :** بیماری است . [۲]
خفاجی هرگونه جوشی‌را خواه در رخسار باشد و خواه درجای دیگر تن «ناسور»گوید .

ناصور : به‌ناسور نگریسته شود . [۳]

ناطور : نگهبان .
جوالقی گوید : برخی این کلمه را از ریشه (ناظر) عربی پنداشته‌اند[۴] . دربرهان‌قاطع واژه بشکل ناطور وبمعنی نگهبان زراعت معنی شده است .

نارغشت : نارمشك . [۵]
ابن‌بیطار واژه را بشکل «نارغیشت» وبمعنی یك‌گونه‌ازخشخاش معنی کرده است .[۶]
در برهان قاطع واژه بشکل « نارکوك » آمده‌است که نام دیگر

۱ـ الفاظالفارسیةالموضوعه‌ص ۱۰۱ ۲ـ المنجد. شفاء الغلیل‌ص۱۹۲!
۳ـ المنجد ۴ـ المعرب ص ۱۴۶ ۵ـ تذکره انتاکی ص۳۰۳
۶ـ جامع‌المفردات ص۱۷۵-۴

خشخاش است .

نار فارسی : مجهول[1]

نار فارسی که نزد شیخ داود مجهول مانده در برهان قاطع چنین تفسیر شده‌است: « بمعنی انار فارسی‌است که نوعی از زهر باشد مرکب از چیزهای تلخ و اندکی از آن کشنده است . » .

نار قیصر : گیاهی است خوشبو . ۲

این اصطلاح در برهان قـاطع نیامده لیکن حکیم مؤمن آنرا بهمین‌گونه یاد کرده است .

نار کیوا : گیاهی است دارویی . ۳

شیخ داود این گیاه را چنین ستوده است : « بیش از ۳ ذراع بلند شود برگ آن مانند برگ زیتون اما صیقلی است». ابن‌بیطار«نار کیوا» را نوعی از خشخاش سیاه معرفی کرده است . ۴

نارمسک : انار کوهی . ۵

نویسندهٔ برهان‌قاطع واژهٔ «نارمشك» را (انارهندی) ستوده و آنرا تخمی میشناساند سرخ‌رنگ که اندکی سبزی درمیان دارد .

نارنج : نارنگ .

شیخ داود گفته کلمه بمعنی سرخ رنگ یـا برنگ گلنار است . ۶ صاعد بن حسین بغدادی در مـدح المظفر حاجب خلیفه اموی اندلس سروده است .

۱- تذکرهٔ انتاکی ص ۳۰۱ ۲- تذکرهٔ انتاکی‌ص۳۰۱ ۳- تذکرهٔ انتاکی ص۳۰۰ ۴ - جامع‌المفردات ص۱۷۵-۴ ۵- مفاتیح‌العلوم ص۱۰۱. تذکره‌انتاکی ص۳۰۰. جامع‌المفردات ص۱۷۵-۴ ۶- تذکره انتاکی ص۳۰۰.جامع المفردات ص۱۷۵-۴

قد جاء بالنارنج من اغصانه وبخجلة المعشوق من وجناته[۱]

یعنی : از شاخه‌هایش نارنج آورده و شرمزدگی گونه‌های دلبررا از رخسار .

نارنجیات : ۲

فرهنگستان دمشق این کلمه را برابر (Aurantiacees) برگزیده است .

این واژه در نامگذاریهای گیاه شناسی شامل خانواده‌ای از گیاهان است که گونه‌های بسیار دارد . واژه از لغت (نارنج) گرفته شده‌است .

نارنجیه : خورشتی است از نارنج . ۳

ناعور : چرخاب . دولاب . ۴

معلوم نیست اصل این واژه فارسی باشد ولی درعراق وخوزستان در همین معنی که خوارزمی آورده هنوزهم رایج است و بهرحال از راه زبان فارسی بعربی درآمده است .

نافجه . ج **نوافج** : نافهٔ آهو . ۵

این واژه را مجدالدین فیروزآبادی بشکل « نافقه » نیز ضبط[۶] کرده است. حرف (گ) فارسی در واژه‌های عربی گاهی به(ج) وزمانی به(ق) و درجایی به (ك) بدل شده‌است . واین بسته به‌شکل تلفظ صدای این حرف در مردمی بوده که اعراب واژه را از آنان برگرفته‌اند .

نانخواه : دانه گیاهی است دارویی . ۷

۱ـ البیان المغرب ج۳ ص ۲۰ ۲ـ الالفاظ الفارسیة الموضوعه ص۱۰۱
۳ـ کتاب الطبیخ ص۲۱ ۴ـ مفاتیح العلوم ص۴۶ ۵ـ المعرب ص۱۴۹
۶ ـ قاموس المحیط ریشه (ن .ف .ق) ۷ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۳۰ـ جامع المفردات ص۱۷۳ ـ۴ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۵۴

ادی شیر کلمه را بشکل نانخواه آورده‌است .

ناورد : اسب دوانی ، تاخت و تاز . [۱]

بحتری این واژه را در این شعر بکار برده است .

واذا عطفت علی ناورده فکأنه من لینه برکار

یعنی : چون آنرا در تاخت برگردانی گویی از نرمش پرگاری است .

ناورد درفارسی بمعنی پیکار و نبرد بسیار بکار رفته است و ناوردگاه بمعنی میدان جنگ در شاهنامه زیاد آمده است .

ناوق : سنگ سوراخدار آبریز . [۲]

شکل فارسی واژه «ناوك . ناوه» است که درفارسی امروز بمعنی ظرف گل کشی درتهران بکار میرود. واژه (ناو) بمعنی کشتی ، ظرف، مجرا و لوله در فارسی بکار رفته و « ناوق » بمعنی سنگ سوراخ دار آبریزگاه نیز از همین ریشه است .

ادی‌شیر واژه «ناوق» را درعربی بمعنی « نـاودان » چوبی تفسیر کرده است. اسدی واژه «ناوه» را درهمین معنی که درتهران رایج‌است، ضبط کرده وبیت زیررا ازخجسته‌گواه‌گرفته‌است.

بـرگیر کـلند و تبر و تیشه و نـاوه
تا ناوه‌کشی خار زنی گرد بیابان[۳]

ناووس : دخمه و شبستانی کـه زردشتیان مردگان خود را در آن می‌نهادند[۴].

ناهید : زهره .

۱- شفاء الغلیل ص ۲۰۵ ۲- المنجد_الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۵۴
۳- لغت فرس ص ۴۹۹ ۴- عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۹۹

ابونواس درضمن قصیده‌ای که درمدح عباس بن فضل‌بن ربیع گفته است ، ازجمله سروده :

اذ وجهّت ناهید نجدیة　　وحان من بیدخت اغواره[1]

یعنی : درآن هنگام که ناهید ازسوی نجد رونمود و زمان فرو نشستن بیدخت رسید.

درفرهنگهای فارسی «ناهید» و «بیدخت» را هردو فلك سوم یا زهره تفسیر کرده‌اند. لیکن درشعر یاد شده دربالا ، این دو واژه بمعنی دوستاره جداگانه بکار رفته‌است:

نای ج. نایات : نی. سازمشهور[2].

ناشیء انباری گفته است:

واغتبقنا علی صبوح ولهو　　وحنین النایات والاوتار[3]

یعنی : شب را بمیگساری و شادخواری میان ناله نیها و تارها بیامداد آوردیم.

ابونواس گفته است:

انّ الملاهی اصناف یشبهها　　نای به‌المزهر الغرید معقود[4]

یعنی : اسباب طرب گونه‌گونه است از انها نای است اگر بربط چهچه‌زن بآن پیوسته باشد .

لغت (نای) درعربی ازدیده قافیه شعری گاهی بشکل (ناء) بکار رفته است . چنانکه ابونواس گفته است:

فاشرب فدیت وغنّ القوم ، مبتدئاً
علی مساعدة العیدان و الناء[5]

۱ـ دیوان ص۷۳　۲ـ المنجد　۳ـ مروج الذهب ج ۲ ص ۳۴۱
۴ ـ دیوان ص ۸۱　۵ـ دیوان ص۸۱

یعنی : بنوش و با همراهی بربطها ونای برای حاضران بخوان.
ونیز عبدالله‌بن معتز گفته :

این التورع من قلب یهیم الی ؟ حانات قطربل والعود والناء

نای‌نرم : یك گونه نای[1].

شهاب‌الدین خفاجی واژه را سبك‌شده «نای نرمین» گفته است[2]:

نبات : یك‌گونه قند. شکرتبرزد[3].

شکل‌فارسی‌این واژه‌نیز (نبات)است. درواژه‌شکستگی رخ‌نداده است.

نبراس : چراغ.

جوالقی‌گوید واژه‌اصل عربی ندارد وگفته‌اند واژه‌عربی نیست[4].

نَبَهْرَج : سکه قلب . زر ناقص[5].

(واژه بهرج دیده شود). شکل فارسی واژه (نبهرك .نبهره) است که بمعنی زرناقص وکم عیار درفرهنگها یاد شده است.

واژه « بهرگ» از دوجـزء «بهـر» بمعنی رسد وپسوند (ك . ه) ساخته شده است وبمقدار زریا سیم خالص که دریك مسکوك بود(عیار) گفته میشد. نبهرك بسکه‌ای میگفته‌اند که عیار آن کم و برابر اندازه عیار دولتی نباشد. درعربی واژه‌هـای «بهرك ـ بهرج» و«نبهرك ـ نبهرج» را دریك معنی بکاربرده وهردورا بمعنی «سکه قلب» یاد کرده‌اند.

نبیذ : آب انگور نیم‌جوشیده[6].

---

۱ ـ المعرب‌ص ۱۵۰ ۲ ـ شفاءالغلیل ۳ ـ شفاءالغلیل ص۲۰۲
۴ ـ المعرب ص ۱۵۰ ۵ ـ المعرب‌ص۹۳ ۶ ـ المنجد

این واژه دربرهان قاطع بمعنی شراب خرما تفسیر گردیده‌است. نبیذ درعربی بمعنی آب انگور نیم‌جوشیده بکار میرفته از اینرو برخی فقیهان (مذهب حنفی) آنرا «خمر» نمیدانسته وحرام نشمرده‌اند.

نَبْرینج : گوسفندی که پشم آنرا نبریده‌اند[1].

این واژه از ریشه «برانیدن» و پسوند «ك» که درعربی (ج) شده ، ساخته‌گردیده‌است. درقدیم اسم مصدرها ازدو ریشه هرفعل، هم ازریشه گذرا (متعدی) وهم ناگذرا (لازم) آورده میشد وما هردو را در برخی ترکیبها می‌بینیم. مانند: گوارشت. گوارشن.خورشت. خوردشن و دیگرها. درترکیب «نبرینج»، نیز اسم مصدر «برین» که ازشکل گذرای ریشه (بریدن) است، بکاربرده شده.

نَبیجه : سفره. طبقی ازپوش درخت خرما یا خیزران.

شابشتی گفته :

«وكان فی صحن الدار بین یدی الایوان اربعمائة بُلّیة ، علیهن انواع الثیاب و بین یدیهن الف نبیجه خیزران، فیها انواع الفاكه من الاترج والنارنج علی قلة كان فی ذلك الوقت والتفاخ الشامی و اللیمو و خمسة آلاف باقة نرجس و عشرة آلاف باقة بنفسج[2].»

یعنی درسرای خانه درپیشروی ایوان چهارصد زن ابلی (زنان هرجایی اهل بندر ابله باین نام معروف بوده‌اند) بود ودرجلو آنان‌هزار طبق خیزرانی که براینها میوه‌های گوناگون ازترنج ونارنج باکمیابی آن دراین وقت وسیب شامی ولیمو نهاده بودند . وپنجهزار دسته‌گل نرگس و ده هزار دسته گل بنفشه ».

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (ن.ر.ج) ۲ـ الدیارات‌ص۱۵۲

نبیه، نفیه، نفیه : سفره از برگ خرما که بر آن چیزی بگسترانند . فیروز آبـادی در زیـر لغت «نفیه» گفته « سفرة من خوص ینثر علیها الاقط » و افزوده است که واژه فارسی است[۱].

این کلمه درهیچیك ازسه شکل مذکور درفرهنگهای فارسی دیده نشد وباید درجنوب رایج بوده باشد. درخوزستان این سفره را (بل - بزبر اول) میگویند .

نَخّ . ج . نخاخ : فرش کم عرض کناره مانند .

این معنی درتاج العروس برای واژه قید گردیده است[۲]. در برهان قاطع واژه «نخ بازبراول» بمعنی : رشته. جرگه. صف لشکر . پلاس و گلیم رومی معنی شده است.

اسدی طوسی گفته: «ریسمان بافته بود از ابریشم» واین شعر فردوسی را شاهد گرفته است:

گدازنده همچون طراز نخم | تو گویی که درپیش آتش یخم

نَخْوار : بزرگ. متکبر[۳].

نخوار ونخوارگان که گاهی درمتون عربی بشکل «نخیرجان» نیز آمده است درعصر ساسانی لقبی والا یا مقـام عالی دولتی بوده است . واژه «نخوار» درعربی گاهی بمعنی (ذلیل وخوار) نیز آمده است.

واین لغت مانند «بهرج ونبهرج» درحال مثبت ومنفی در آنزبان بیك معنی گرفته شده است . خوار بمعنی ذلیل وزیردست ونرم دست و (نخوار) بمعنی بزرگ ونیرومندو مغلوب نشدنی است. اما درعربی «نخوار» درهردو معنی بکار برده شده است.

۱ـ قاموس المحیط ریشه (ن.ب.ی) و (ن.ف.ی) ۲ـ تاج العروس ج۲ ص۲۸۲ .الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۴۸ ۳ـ قاموس المحیط ماده (ن.خ.ر)

نَدّ : عطری بود آمیخته ازمشك وعنبر وعود[1].
نویسنده برهان قاطع واژه را بهمین گونه تفسیر کرده و آنرا عربی پنداشته است[2].

نرجس : نرگس.
این واژه دراشعار جاهلی عرب نیز دیده میشود. ناشئی انباری که همزمان ابو نواس وازشاعران عصر اول عباسی است در وصف یك شب میگساری گفته است.

بین ورد و نرجس و خزامی و بنفس و سوسن و بهار

یعنی : درمیان گل سرخ و نرگس وخزاما (گل مریم) وبنفشه و سوسن وبهارنارنج.

نرجسدان : عبیردان. گلدان نرگس[3]
دربرهان قاطع واژه نرگسدان که شکل فارسی لغت نرجسدان است، ازجمله بمعنی گل ساختگی ازعاج که آنرا بشکل گل نرگس درست میکرده‌اند، قید شده .

نرجس المائده : نرکس سفره . بزم آورد .[4]
جزء دوم واژه نرکس سفره که آنرا نواله نیز گفته اند بعربی ترجمه شده است و بجای سفره (مائده) آورده‌اند .

نرجسیّات :[5]
فرهنگستان دمشق این کلمه را برابر « Amarydiacees » پذیرفته

۱- شفاءالنلیل ص ۲۰۴ ۲- السامی فی الاسامی ص ۲۵۳
۳- السامی فی الاسامی ص ۲۴۶ ۴- المعرب ص ۱۴۵ . المنجد. مروج الذهب ج ۲ ص ۳۴۱ ۵- الالفاظ المعربة الموضوعه ص ۱۰۴

است. این لغت نام دانشی خانواده گیاهانی است ازجنس نرگس وبنا بنوشته دانش‌نامه بریتانیا این خانواده شامل ۹۰تیره و یکهزار و پنجاه گونه است.

نرجسیّه : یك‌گونه خورشت است[۱].

دربرهان قاطع زیرواژه «نرگس» آمده: یك گونه طعامی است. خوراك نرگس بمناسبت تخم‌مرغ پوخته که در آن گذارند و شکل گرد بریده آن ،گل نرگس را نمایش میدهد ، باین نام مشهور شده است.

نرده : تخته نرد[۲]. جوالی که ازبرگ خرما سازند[۳].

اسدی‌طوسی واژه را بمعنی‌تخته تراشیده‌آورده وشعر زیرراگواه سخن خود گرفته است.

مـردم اندر خور زمـانه شده است

نرد چون شاخ وشاخ همچون نرد[۴]

واژه (نرد) بمعنی بازی نرد در زبان عربی نیزبسیار مشهور بوده است. محمدبن‌اسحاق درشرح حال کسانی که درباره بازی‌نردوشترنگ کتاب نوشته‌اند ، زیرشرح حال «عدلی» چنین‌گوید :

«وله من‌الکتب‌کتاب الشطرنج و هو اول کتاب عمل فی الشطرنج. کتاب‌النرد و اسبابها واللعب‌بها»[۵]

یعنی : ازکتابهای او (عدلی) کتابی است درشترنگ‌ که نخستین کتاب دراین زمینه است وکتابی درنرد وابزارهای آن وچگونگی بازی باآن. ابونواس درسوگند نامه‌اش گفته‌است :

حلفت‌الیوم بالطنبور و الـکعبین و النرد

وبالشرب مـن الراح علی‌النسرین و الورد

۱ـ کتاب‌الطبیخ‌ص۴۲ ۲ـ عیون‌الاخبار ج۱ ص۳۲۴ ۳ـ المعرب ص۱۴۵. المنجد ۴ـ لغت فرس ص۲۴۸ ۵ـ الفهرست ص۳۲۷

و صید الباز والشاهین والاکلب والفهد [1]

یعنی : امروز بطنبور ودوتاس ونرد و بباده نوشی در کنار نسرین وگل سرخ وبشکار کردن با باز وشاهین و سگان و یوزان شکاری سوگند خوردم .

نردشیر : واژه نرد دیده شود[2].

برخی این واژه را «نرداردشیر» پنداشته‌اند ودرست نیست. واژه ازترکیب «نرد» و«سار» ساخته شده یعنی نرد مانند. واژه نرد علاوه بر- معنی تنه درخت وچوب تراشیده‌بشکل لوحه، بمعنی پله چوبی که در آن پله‌ها خانه‌خانه ساخته شده است، مانند «نردبان» و بمعنی درآبزین کنار پلکان و کناره پشت بام، نیز آمده‌است . تخته‌نرد را ازآنجهت «نردسار» گفته‌اندکه مانند نرد پله‌پله وخانه خانه‌گردیده است.

نرسی : یك‌گونه پارچه.

برخی‌گفته‌اند این پارچه منسوب بشهر «نرسیان»[3] است که‌شهری بوده درعراق بریکی ازشاخه‌های رود نهروان. وبازگفته‌اندکه منسوب به (نرسی) شاهنشاه اشکانی است

نرسیان [4]

یك گونه خرما که درپیرامون شهرکوفه فراوان بدست میآمد و مشهور بخوبی بود.

نرق : گردن[5]. رخت سفید.

خفاجی‌گوید این لغت درسخن قدیم اعراب نیز آمده است . در برهان قاطع واژه «نرك» بمعنی جرگه وحلقه‌ای ازمردم تفسیرشده است

۱ـ دیوان‌ص۷۲۹ ۲ـ المعرب‌ص۱۴۹ ۳ـ المعرب ص۱۴۲

۴ـ عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۲۱ ۵ـ شفاءالغلیل ص ۱۹۹

که گرداگرد شکار صف کشند تانتواند فرار کند.

ادی‌شیر واژه «نرق» را بمعنی خـوب ، عربی شده لغت «نرخ» میداند[۱].

نرماذجات : نروماده در مکانیك[۲].

در نامگذاریهای «علم الحیل» مکانیك هـرمیله یا نوکی راکه در سوراخی جا میگرفت وجفت میشد، و دوچیزرا بهم پیوسته میکرد، «نرـ ماذج» میگفتندوخوارزمی صیغه جمع آنرا بشکل «نرماذجات» یاد کرده است . شکل فارسی واژه «نرماذك . نرو ماده» است و امروز درودگران ومکانیك‌کاران، آنرا درهمین معنی بکار میبرند وگاهی نیز بجای آن «نر ولاس» گویند.

نَرْمَق : نام پارچه‌ای بوده نرم و لطیف[۳] . پارچه سفید نرم[۴] .

رؤبة‌بن‌عجاج گفته :

اجرّ، خزا خطلا و نرمقا ان لریعان الشباب عتهقا

یعنی : بزرگانه‌خز ونرمك پوشیدم. آخرجوشش‌جوانی‌هوسهایی دارد . واژه از لغت « نرم » و پسوند (ك) ساخته شده است و از صفتی اسمی پدید آورده‌اند . ساختن اسم ازصفت بوسیلهٔ (ك . ه) خیلی رایج است مانند زردك بمعنی هویج از زرد . تلخك بمعنی یك‌گونه دانه تلخ که درگندمزار میروید . فیروز آبادی واژه را بمعنی نرم و لطیف معنی کرده و اختصاص بیك پارچه نداده است . [۵]

نَرَنْج : نارنج . [۶]

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۵۲ ۲ـ مفاتیح العلوم ص۱۴۲

۳ـ التبصر بالتجاره ص۲۴ ۴ـ المعرب ص۱۴۶ ۵ـ قاموس‌المحیط

ریشه (ن.ر.ق) ۶ـ المنجد. تذکرهٔ انتاکی ص۳۰۰

شیخ داود کلمه را « نارنج » ضبط و افزوده معنی آن بفـارسی سرخ رنگ یا برنگ گل انار است .

نَزّ : تراویدن آب از جایی یا چیزی .

این واژه شکل عربی شده واژه (نش) است که در فارسی بمعنی تراویدن بکار میرود. واژه نش که گاهی آنرا (نشت) هم تلفظ میکنند، بمعنی تراویدن درهمه‌جای ایران رایج است. مثلا درخوزستان میگویند (خرمای نشو) یعنی خرمایی که شیره از آن میتراود .

خود واژه (نز) نیزدرفارسی بکار رفته چنانکه دربرهان قاطع‌زیر واژه (نزه) آمده است : « . . تراوش کردن آب را هم‌گفته‌اند » .

استخری هنگام یاد کردن شگفتیهای فارس گوید :

« درگور(فیروزآباد)برکه‌ای درنزدیك دروازه رو به‌شیراز است که آنرا «نز»گویند . درته این بر که دیك مسینی که دارای سوراخ‌تنگی است در ته نصب کرده وآب بسیاری از آن سوراخ بیرون می‌جهد که چشم نمیتواند آنرا تخمین کند وبپذیرد که همگی این‌آب ازآن سوراخ کوچك بیرون میاید»[1].

«نز» که نام این فواره بوده از ریشه نزیدن . نشیدن در معنی بالا گرفته شده است .

نستج : نوکران : [2]

در برهان قـاطع واژه « نستك » در این معنی نیامده . در لهجه شوشتری واژه «نس» بمعنی نوکربچه بکار میرود و این لغت بیشتر در مورد نوکران امردگفته میشود .

نسترن : [3] واژه نسترین دیده میشود .

۱ـ المسالك ص۹۱ ۲ـ المعرب ص۱۵۰ ۳ـ فقه‌اللغه ص۴۵۴

نویسنده برهان قاطع نام این گل را بشکل : «نستر» و «نسترون» و «نسترین» و «نسرین» ضبط کرده است .

نسترین : نسرین دیده بود .

نسرین : گل نسرین .

ابو نواس در توصیف باغی گفته است :

والنرجس الغض لدی ورده   و الورد قد صّف بنسرینه

یعنی : نرگس تازه نزدگل سرخ بود و گل سرخ درپهلوی نسرین رده بسته .

و در وصف دلبرش گوید :

یا یاسمینا بالمسك مختلطا   یا جلناراً فی طیب نسرین[1]

یعنی : ای یاسمین در آمیخته بمشك و ای گلناری که بوی نسرین داری .

نسك : يك گونه از دم الاخوین است .[2]

واژه «نسك» با (زبر اول) در برهان قاطع عدس و خار خسك تفسیر شده است و نیز لغت «نسکبا» بمعنی آش عدس آمده . پس واژه در این معنی که کندی معروف به فیلسوف عرب بکار برده است، باید از نامگذاریهای کیمیاگری باشد . اسدی (نسك) را عدس معنی کرده و این شعررا گواه گرفته :

آنکو ز سنگ خارا آهن برون کشد
از کف او نتوان نسکی برون کشید

نُسْك : پرستیدن و قربانی کردن . و بفتح اول بمعنی شستن و پاك کردن

۱- دیوان ص۸۵و۷۱۶   ۲- العطر والتصعیدات ص۱۰

است .[1]

«نسك بضم اول» نام یك بخش از ۲۱ بخش کتاب اوستا است.

این واژه از جمله نامگذاریهای دینی است که از ایران بعربستان رفته و در آن معنیها که گفته شد رایج گردیده است .

نشا : نشاسته[2] .

در خوزستان نیز واژه نشاسته را سبك کرده «نشا» میگویند .

نشابور : شاخه‌ایست از موسیقی که در هندی آنرا « راك هندول » گویند و همان حجاز است .[3]

نویسندهٔ برهان قاطع « نشابور » را شعبه‌ای از مقام نوا ستوده است .

احمد تیمور پاشا از کتاب نزهة‌الجلیس ج ۷ ص ۲۰ بازگو کرده که در کشور حجاز آهنگ «نشابور» را «نشاورك» گویند .

در کتب لغت فارسی واژه «نشابور» و «نشاورك» کـه سبك شده ((نیشابورك) است دو آهنك جداگانه شناسانیده شده‌اند .

نَشْاستجین : نشستگان .[4]

این واژه در عصر ساسانی بمعنی یك نیروی نظامی که‌مامور نگهداری نظم در نقطه‌ای بود ، بکارمیرفته .

امروز بجای لغت «نشستگان» واژه «پادگان»را برگزیده‌ایم ودر همین معنی بکار میبریم .

سربازانی راکه خسرواول در ذرهای دربند قفقازبرای جلوگیری از تاخت وتاز مردمان وحشی شمال نشانده بود درتاریخهای عربی به‌این

۱ـ قاموس‌المحیط ریشه (ن.س.ك) ۲ـ شفاء الغلیل ص۱۹۹

۳ـ الموسیقی والغناص۱۰۰و۱۲۴ ۴ـ ایران درزمان ساسانیان ص۳۹۳

نام یاد کرده‌اند که پیداست یادگاری از عصر ساسانی است .

قلعه هایی که هردسته از نشستگان در آنجا نشیمن داشتند ومعمولا درطول مرزهای کشور ساخته شده بود ، عربها به (مسلحه) ترجمه کرده و در کتابهای تاریخ بشکل «مسالح» جمع آنرا بکار برده‌اند . از جمله این قلعه‌ها دیهی بوده در کنار خندق شاپور نزدیك کوفه که مالك آن طلحة‌بن‌عبیدالله صحابی معروف گردید و نام آن بلفظ « نسستجین » در کتابهای خراجیه عصر اسلامی آمده است .

نَشْوار: باقی گندم و جو که پس از جدا کردن غله از کاه ، آمیخته‌بدانه‌های صحرایی در خرمنگاه[1] باقی میماند .

این واژه درفرهنگهای عربی که دردسترس نویسنده بود دیده‌نشد. درزمره کتابهای ادب‌درعربی، کتابی‌است‌بنام«نشوار المحاضره». ازاینجا میتوان دریافت که واژه در عربی‌معروف بوده که یك تن آنرا درترکیب نام کتاب خود بکار برده است .

این واژه صورت شکسته‌ای از واژه «نشخوار» درفارسی است . ادی شیرنیز این نظر راگفته و واژه راشکسته لفظ «نشخوار» وبمعنی آن[2] میداند : درفارسی مثلی‌است باین‌گونه: « حرف نشخوار زندگی‌است». گویی نام نشوار المحاضره ترجمه عربی این مثل فارسی‌است .

نشاورك : نام نوایی است درموسیقی .[3]

این واژه بشکل‌سبك شده «شاورك»نیزبزبان عربی درآمده‌است. بواژه شاورك نگریسته شود .

نشوان: مست .[4]

۱- البخلا ص۷۱ ۲- الفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۵۳ .السامی فی الاسامی ص۳۳۲ ۳- الموسیقی والغنا ص۱۵۱ ۴- الالفاظ‌الفارسیة المعربه ص۱۵۴

ادی‌شیر واژه را مرکب از «نوش» و «وان . بان» دانسته است .

نشوه : مستی .[۱]

بنظر ادی‌شیر این لغت از ریشه «نوشیدن» درفارسی گرفته‌شده‌است.

نفت : نفت .

واژه «نفت» در کتابهای قدیم بویژه کتابهای داروشناسی بمعنی نفت سفید بکار میرفته که آنرا در نقاشی و پزشکی و سوخت درچراغ بکار میبردند.

در نوشته‌های سده اخیر واژه نفت بمعنی هر گونه از این آبك، خواه سیاه باشد یا بی‌رنك یاسبز بکار رفته است .

پرفسور هرتز فلد واژه نفت را از لغتهای ایرانی کهن میداند . نفت رادر نوشته‌های عربی هم بشکل نفت وهمه بشکل (نفط) یاد کرده‌اند. فیروز آبادی در ریشه (ن . ف . ط) واژه‌را هم با زبر وهم بازیر نخست یاد کرده ودر ریشه (ن . ف . ت) باز این واژه ومشتقاتی ازآنرا آورده است که پژوهش در معنی آنها نشان میدهد هردو واژه یکی است . در زبان عربی امروز بجای واژه نفت بیشتر واژه (بترل) که عربی شده «پترل» فرهنگی است رایج شده است . بشاربن بردتخارستانی واژه را بشکل زیر بکار برده است :

و ما کلمتنی دارها اذ سألتها وفی کبدی کالنفط شب به‌النار

یعنی: خانه‌اوهرچه میپرسیدم پاسخ نداددر حالی که درجگرم آتشی بود که گفتی آتشی است که نفت بدان پاشیده‌اند .

نفرینج : یك گونه حلوا است .[۲]

این واژه را ثعالبی در فقه‌اللغه آورده است و درجای دیگر دیده نشد .

۱- الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۵۳ ۲- فقه‌اللغه ص۴۵۴

نفیر : بوق[1]

این واژه در برهان قاطع بهمین معنی آمده و بوقی کوچکتر از کرنا ستوده شده است . نفیرنامه نیز بمعنی فرمانی تفسیر شده است که برای فراهم آمدن سپاه ازطرف پادشاه صادرمیشد . پس (نفر) بمعنی (یك‌تن) وفعل «انفر» بمعنی فراهم شدن و آماده شدن برای جنك از این ریشه در آمده است . در زبان عربی ریشه (ن . ف . ر) بمعنی کراهت جستن و دوری گزیدن بکار میرود نـه گرد شدن سپاه که ازان به (حشد) تعبیر کرده‌اند .

نُقْل : شیرینی یا میوه که باشراب خورند[2]

امروز واژه نقل بهرگونه شرینی گفته میشود که بشکل گلوله‌های کوچك ساخته شده باشد . ابونواس واژه نقل‌را درمعنی اصلی واژه میانه شعر زیر بکار برده است .

مالی فی الناس کلهم مثل مائی عقار و نقلتی قبل[3]

یعنی : در همه مـردم مانند من یکی‌نیست. آبـم شراب و نقلم بوسه‌ها است .

واژه منقل که بمعنی آتشدان درفارسی‌رایج شده جانامی از واژه نقل بشکل عربی است و برای فهمانیدن ظرف جـای نقل در فارسی ، واژه «نقلدان» بکار میرود .

نَغَلْ : حرام زاده .[4]

نویسنده برهان قاطع واژه را فراموش کرده است . دربوشهر و بندرهای جنوبی دیگر لغت (نغل) یعنی حرامزاده خیلی رایج و شناخته

۱ ـ المنجد . الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۵۴ ۲ ـ المنجد
۳- دیوان ص ۳۷۱ ۴- قاموس المحیط ریشهٔ (ن . غ . ل)

است. از اینرو میتوان پذیرفت که لغت از راه جنوب وارد زبان عربی شده است .

از این واژه درعربی فعل درست کرده‌اند . اعشی گفته :

یوماً تراها کشبه اردیه الخمس و یوماً ادیمها نغلا[1]

یعنی : یك روز می بینی مانند بردیمانی بدوش دارد و روزی ادیمش فاسد شده است .

نکریش : رخسار کرك بهی .[2]

شاعری گفته است :

قال قوم عشقته و هوامردالخد وقد قیل انه نکریش
قلت: فرخ الطاووس احسن ما کان اذا علاعلیه الریش

یعنی : برخی گفته‌اند توعاشق اوبودی زمانی که‌بی مو بود و گفته میشود که ریش بر آورده (اینك ریشو شده) .

میگویم بچه طاووس چون پردربیاورد قشنگتر خواهد شد .

واژه (نیکریش) بمعنی (خط برعذاردمیده) درعربی بکارمیرفته‌است.

نکس : واژگون کردن .

بنظر ادی‌شیر این کلمه صورت شکسته‌ای از واژه «نگونسار» در فارسی است.[3]

نلك : زعروز .[4] زالزالك . چنار

شکل فارسی این واژه «نلك . بازبروزیر نخستین» است که بمعنی آلوچه کوهی است و درخت آنرا بتازی (زعرور) گویند .

۱ـ دیوان ص ۱۷۰ ۲ـ شفاء الغلیل ص ۱۹۸ ۳ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۵۴ ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۵۳ . قاموس المحیط ریشه (ن. ل. ك)

اسدی طوسی واژه را چنین ستوده است «آلوی کوهی بود خرد وسرخ وترش[۱].» واین دوبیت را ازبوالموید گواه گرفته است .

صفرای مرا سود ندارد نلکا درد سر من کجا نشاند علکا
سوگندخورم بهرچه‌دارم ملکا کزعشق‌تو بگداخته‌ام‌چون کلکا

نمت : درختی است که میوه‌اش خوردنی است .[۲]

شکل فارسی این کلمه «نمتك» که دربرهان قاطع بمعنی آلبالو یاد گردیده‌است. فیروز آبادی‌واژه رابعبارت«ثمرةیؤ کل»تفسیر کرده‌است.[۳]

اسدی طوسی گفته . «نمتك زعرورباشد بتازی»

قریع گفته :

نمتك و بسد نزدیکشان یکی باشد
ازاینکه هردوبگونه شبیه‌یکدیگرند
گروهی‌اند ندانند باز سیم زسرب
همه دروغزن وخربطند وخیره‌سرند

نَمَشَ : دروغ گفت : گزیری کرد

بنظر ادی‌شیر این فعل ازواژه «نمش» در فارسی گرفته شده است که بمعنی فریبکاری و دغلبازی است[۴].

نَمَطْ .ج. انماط: نمد[۵].

واژه «نمط» دراین معنی عربی شده لغت (نمد) درفارسی است که بشکل «لبد» نیز عربی شده است. عربی درهجو مساور ضبی گفته است:

فاقسم لوعدت فی‌حاجتی للطخ بالسلح وشی النمط

۱ــ لغت فرس ص۲۸۶ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۵۴
۳ـ قاموس‌المحیط ریشه(ن.م.ت) ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۵۶
۵ـ التبصر بالتجاره‌ص۲۶ . عیون‌الاخبار ج۳ص۱۵۴. مروج‌الذهب‌ج۲ ص۶۷

یعنی : سوگند اگر برای خواستن احتیاجم بر میگشتم نقش‌نمد را ازگه خود میآلود .

همینکه خبرشکست لشکر اسلام ازسپاه روم درعصر معاویه در روز معروف به«یوم‌الطوانه» به یزیدبن معاویه رسید اوکه سرگرم‌خوش گذرانی درجایی بنام دیرمروان بود ، چنین میسراید :

اهون علیّ بما لاقلت جموعهم

یوم الطوانه من حمّی و من شؤم

اذا اتکائت علی الانماط مرتفعا

بدیر مروان عندی ام کلثوم

یعنی: مرا چه باك اگر در روز طوانه گرفتار تب وبدبختی‌شوند تا هنگامی که دردیرمروان برپشتیهای بلندنمدتکیه‌زده‌ام وام کلثوم نزدمن است .

نَمَقْ : کاغذنامه .

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را «نامه. نامك» دانسته است[1]. فیروز آبادی نیز همین معنی‌را آورده وفعل «نمق، ینمق تنمیقاً»[2] را بمعنی زیبا کردن آورده که بی‌گمان ازهمین ریشه گرفته شده است . فعل «تنمیق» بمعنی‌قشنگ کردن و آراستن چیزی درعربی امروز نیزخیلی رواج دارد و مشهوراست .

نمکسود : ماهی یاگوشت نمکسود[3].

نُمّی : پشیز[4].

۱ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص ۱۵۴ ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ن.م.ق) ۳ـ احسن‌التقاسیم المقدسی ص۴۶ـ تذکرهٔ انتاکی ص۳۰۷ . جامع‌المفردات ص۵۸۳ـ۴ ۴ـ السامی فی الاسامی ص۲۱۴

میدانی واژه را بمعنی مطلق پشیز تفسیر کرده است . این‌واژه در شعرعرب جاهلی نیزبکاررفته است وگواه سخن‌زیرواژه (سفسیر) آمده است .

نُهْبهر : ۹ برج از۱۲ برج در آسمان[1].

خوارزمی این واژه را بمعنی سه‌ربع از کمربند فلکی معروف‌به منطقه‌البروج تفسیر کرده است.

نهر تیری : نهر تیره .

نام نهری بوده درغرب خوزستان ونیز شهری بهمین نام در کناره آن بوده است . ایـن شهر در آشوب صاحب‌الـزنج گزند بسیار دیده است .

نهروان :

واژه ازلغت (نهر) وپسوند (بان.وان) ساخته ومعنی نهرمحـافظ را دارد. نهروان کانال بزرگی بوده که از دجله در نزدیکی شهرتکریت جداشده بود وبموازات آن درشرق خاك عراق تاجنوب آن جریان‌داشت وپیش ازپیدایش مردابهای بزرگ « بطایح » درعصرخسرو دوم‌ملقب به «ابرویز» یکسر بخلیج فارس میریخت . این کانال را برای نگهداری خاك عراق ازخطر سیلابهای زمستانی کوهستان غربی ایران کنده بودند. ازاینروآنرا «نهروان» نامیده‌اند. ازنهروان سودهای آبیاری نیزمیبرده‌اند زیرا نهرهایی که‌ازدست چپ رود دجله جدامیشد، پس‌ازآنکه کشتزارها راآبیاری میکرد پایاب آنها به نهروان میریخت. همچنین ازکانال‌نهروان جویهایی جدا میشد که کشتزارهایی‌را آبیاری میکرد. برنهروان بندها و شادروانهایی بود که سطح آب را بالا میآورد وبرزمینهای بلند روان‌می‌ساخت. درکنار شاخه‌های نهروان وپیچهای آن که بعربی بآنها «قاطول»

۱ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۳۱

گفته‌اند، شهرها وروستاهای آبادی وجودداشته است که ازجمله آنهایك استان‌بزرگ بوده شامل‌سه‌تسوك بنام نهروان بالا ونهروان میانه ونهروان پایین. مرکز این استان‌شهری‌بوده که‌آنرا درعصر اسلامی «جسر نهروان» میخوانده‌اند وجنگ مشهور حضرت علی‌بن‌ابیطالب باخوارج‌درنزدیك این شهر رخ داده است. بحتری درمدح یکی ازبزرگان ازنام نهروان و سود آبیاری آن نام برده وگوید:

فرّقهون بسیح النهروان اذا ضنّ السحاب بجاری سیله جادا [1]

یعنی : آنان (ایرانیان) هرزمان ابرها بخل میورزیدند، ازسیلاب نهروان سود میبردند.

نُهُفت : نام شاخه‌ایست از موسیقی آنرا پس از نو روز میخوانده‌اند[2].
نهفت دربرهان‌قاطع بطورمجمل شاخه‌ای ازموسیقی معرفی‌شده است.

نَوْجَر : گاوآهن[3].
این واژه مقلوب لغت «نورج» است.

نورج : نقش‌جامه . گاوآهن. ابزارخرمن کوبی. در یمن بـابزار آهنی یا چوبی گفته میشده که غله را باآن ازکاه جدا میکرده‌اند[4].
شاعری‌گفته است:

عیرانة خرق تصرّ نیوبها فی‌الداجنات کما یصرّ النورج

یعنی : گوزنی‌که در تـاریکیها دندانهـایش مانند نورج میبرد.
جوالقی افزوده است‌که دریمن فعل «نورج بروزن فعلل» را بمعنی خرد کرد، بکار میبرند. این نکته قرینه‌است‌که شکل فـارسی واژه «نوردك»

۱- دیوان‌ص۶۲۱ ۲- الموسیقی العراقیه ص۴۳ ۳- المعرب ص۱۵۰
۴-المنجد. المعرب‌ص۱۴۶

است که درعربی سبک‌شده و«نورج»گردیده است .

نَوَرْدَجه : هرچیزی که درهم پیچیده شده است.

ادی‌شیر گوید شکل فارسی این کلمه «نوردك» است ازریشه (نور دیدن) بمعنی درهم پیچیدن[1]. ریشه این واژه و (نورج) یکی‌است.

نو روز : راهی است درموسیقی[2].

دربرهان قـاطـع لغت نوروز بزرگ بمعنی نوایی درموسیقی و نوروزخاراشاخه‌ای ازمقام نواشناسانیده‌شده‌است . واژه نوروز در کتب موسیقی عربی درمعنی دوم بکاررفته است. نویسنده برهان قاطع (نوروز خردك)را ترانه‌ای ازساخته‌های باربد معرفی میکند نه‌یك راه درموسیقی یا شاخه‌ای ازیك راه . احمد تیمورپاشا نوشته است نوروز مانندششگاه است[3] .

ابونواس واژه نوروز را درشعر آورده درزیـر بمعنی عید نوروز بکاربرده است.

یباکرنا النوروز فی غلس الدجا

بنورعلی الاغصان کالانجم الزهر [4]

یعنی: تاریکی‌شب را باگلهایی که چون ستارگان تابان برشاخه‌ها میدرخشند برایمان بامداد کرد.

نوروزالصباح : نغمه‌ایست درموسیقی.

احمد تیمورپاشا درباره این لغت از کتاب نزهة‌الجلیس چنین‌نقل کرده: نوایی است درموسیقی که در زمان ما (زمان تألیف کتاب نزهة الجلیس) کسی نمیداند آنرا بخواند[5].

۱-الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۵۵ ۲ - الموسیقی‌العراقیه ص۴۳
۳- الموسیقی والغنا ص۱۳۰ ۴ - دیوان ص ۲۵۲ ۵ - الموسیقی والغنا ص۱۰۰

بسا نوروزالصباح همان نوا باشدکه دربرهان قاطع بنام (نوروز خردك) ضبط شده‌است .

نوشاذر : نوشادر.[1]

درخوزستان واژه‌را درهمین معنی با (زیراول وچهارم) میگویند.

نوی : نام راهی است درموسیقی.

این لغت شکل عربی شده واژه «نوا» در فارسی است که حرف الف درآخر آن بشکل الف مقصوره درآمده‌است. این شاخه امروز در دستگاهی خوانده میشود که‌بنام «افشاری» درایران معروف گردیده‌است. درنوشته‌های عربی‌واژه‌رابشکل «نواه» و«نواة»نیزبکار برده‌اند[2]. نام‌دیگر «نوا» «پنجگاه» است[3].

اربلی در ارجوزه ضمن شرح چهار اصل نخستین موسیقی گفته است :

ثم لثالث بزرگ راهوی   عن رابع نوی حسینی‌قدروی

یعنی: سپس از اصل سومین (زیرافکند) آهنگ بزرگ وراهوی جدا میشود و از چهارمین (اصفهان) شاخه نوا وشاخه حسینی گفته شده است. حسینی آواز «ششگاه» است.

نام نوا درشعرفارسی بمعنی بهره‌ای از موسیقی خیلی آمده‌است. ازجمله :

چون مطربان زنند نوا ، تخت اردشیر
گه مهرگان خردك گاهی سپهبدان

نَهْنَهَه‌به : اورا بازداشت. باوگفت نه‌نه.

۱- البلدان ابن‌فقیه ص۲۰۲   ۲- الموسیقی العراقیه ص۳۲
۳- ارجوزه بدرالدین اربلی ضمیمه کتاب الموسیقی العراقیه ص۱۰۷

درالمنجد آمده: «کفه عنه و زجره بالفعل او القول فکف» و نیز فعل«نهاه ، ینهوه ، نهیا» و«نهی»بمعنی‌منع آمده‌است . ریشه(ن.ه.ی)در عربی بمعنی کسب خبر واعلام خبر «درصیغه مزیدفیه» ونیز ریشه (نهو) بمعنی‌خردمند که نهایت بمعنی آخر ازآن گرفته و(نهـا) بمعنی پایان و مانند اینها آمده است و ارتباطی بامعنی (منع وزجر)ندارد.

این نکته نشان میدهد که‌فعل نهنهه ونیز (نهوونهی) بمعنی منع و زجر از واژه (نه) درفارسی گرفته شده است.

خنساء درستایش برادرش صخر گفته :

لقد کان فی کل الامور مهذبـا

جلیل الایادی لا ینهنه بالرجر [1]

یعنی : او (صخر) درهمه‌کارهای سخت آزموده‌بود و چنان دست داشت که «نه» اورا نمیتوانست ازکار بازدارد.

درگویش‌شوشتری لغت (نهی ـ بازبراول و زیردوم) بمعنی‌نهی وبد شکونی بکار میرود. مثلا میگویند فلان‌کار نهی دارد . یعنی انجـام آن شایسته نیست‌وممنوع‌وزشت است.

نَیْدَل : کابوس. صرع .

ادی‌شیرشکل‌فارسی واژه‌را«نیدلان»شمرده‌است که دربرهان‌قاطع بمعنی کابوس یادشده است[2].

نیرج : نوعی نقش‌جامه . بیل درخیش کشاورزی.

درعربی‌گفته‌اند : «اقلبت‌الدواب نیرجا » یعنی چـارپایان خیش را واژگون کردند. واژه «نیرج» درمعنی دوم‌از«نیر» بمعنی یوغ گرفته شده است. این واژه در عـربی بمعنی‌نیرنگ نیزبکار رفته است که سبك شده لغت «نیرنج»[3]درعربی است.

---

۱ ـ دیوان ص۵۳ ۲ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۵۵

۳ـ المعرب ص۱۴۹

نَیْر : خیش. بیل‌خیش. یوغ[۱].
بشار درمدح سلم‌بن قتیبه گفته :
و منیف القذال ذی نیر   بن یختال عادیافی‌المسیر
یعنی : سرافراز دو یوغی که در رفتن سربلند ومتکبرانه میرود.

نیرباج : خورشتی که درآن رب انار زنند[۲].
شکل فارسی کلمه «اناریاك. ناربا» است که درعربی صدای الف درآن اماله شده وحرف (ك) به (ج) بدل‌گردیده است.

نیرج. ج. نیارج : ابزار خرمن کوبی. (واژه نورج ونیرج دیده شود).
نویسنده برهان قاطع واژه «نیره» را چکش و پتك آهنگری و مسگری معنی کرده است. فیروزآبادی واژه را بشکل «نورج و«نیرج» هردو آورده وبمعنی بیل کشاورزی وابزارخرمن کوبی خواه ازآهن‌باشد وخواه ازچوب معنی کرده است. ونیزمصدر «نیرجه» را بمعنی‌گردیدن در رفت وآمد که یك معنی مجازی است وازگردش دامها بر توده‌خرمن هنگام خرمن کوبی گرفته شده است، ضبط کرده واین واژه نیز بی‌گمان از ریشه «نیرج»گرفته شده است.

نیرنج : نیرنگ. حیله. کارهای چشم‌بندی.
مساور وراق که خودنیزمتهم‌بمانیگری‌بوده در تبرئه حماد عجرد گفته است :

لو انّ مانی و دیصانا وعصبتهم
جاءوا الیك لما قلناك زندیق
انت العبادة و التوحید مذخلقا
و ذا التزندق نیرنج مخاریق

۱- المنجد . المعرب ص۱۵۰   ۲-کتاب الطبیخ ص۱۴

نیرنجات : نیرنگها. کارهای چشم بندی وجادوگری[1].

این واژه از کلمه نیرنگ فارسی گرفته شده که درعربی «نیرنج» گردیده وبا (ات) نشانه جمع مؤنث سالم درعربی جمع بسته‌شده است.

نَیْروز ، نیاریز : عید سرفصل بهار[2].

واژه نوروز درعربی به «نواریز» نیز جمع بسته شده است و صورت جمع اخیرازشکل «نوروز» گرفته شده‌است نه ازشکل «نیروز». واژه بمعنی مطلق عید درزبان عربی نیز بکار رفته است.

نیریز : نام راهی است در موسیقی .[3]

احمد تیمور پاشا از کتاب نزهة الجلیس واژه را بشکل « نیرین » نقل کرده است و مسلم یا در نقل اشتباه شده و یا نساخان کتاب مذکور در این واژه تحریف کرده‌اند .

عبدالرحمن عودی در ارجوزه موسیقی خود واژه را « نیروز » آورده‌است که ما در زیر لغت «نوروز» آنرا تفسیر کرده‌ایم . وی گوید:

اولها النیروز یاذالطالب مأخذه من خامس مناسب[4]

یعنی : نخستین نوروز است ای جوینده . برداشت آن از پنجم است . منظور او پرده پنجم از پرده‌های بربط است .

در موسیقی ایرانی نوایی بنام «نیریز» بوده که میگفتند منسوب بشهر نیریز درفارس است و زدن این آهنگ در خوزستان تا چندی‌پیش رایج بود .

نَیْزَر : نیراز .[5]

۱- عیون‌الاخیار ج۱ ص۱۴۹ ۲ - شفاءالغلیل ص۱۹۹

۳- الموسیقی والغنا ص۱۰۰ ۴- ارجوزه ضمیمه کتاب الموسیقی والغنا ص۱۵۷ ۵ - شفاءالغلیل ص۲۰۶

نَیْزَک ج نیازك : تیرشهاب . زوبین .[۱]

ابو نواس گفته است :

و ضربة بنیزك مذروح فاصطاد قبل الاین والتبریح
خمسین مستحی الی مذبوح

شاعری دیگر گفته است :

فیا من لقلب المستهام كانه من الوجدّ شكته[۲] صدور النیازك

یعنی : کی بداد دل عاشقی میرسد که گویی نوك نیزه عشق آنرا چاك چاك کرده .

از لغت نیزك فارسی فعل «نزكه» یعنی : اورا نیزه زد و باو تهمت بست،[۳] ساخته شدهٔاست وصفت فاعلی «نزك» را بمعنی بدگو و تهمت‌زن بکار برده‌اند .

در زبان عربی کنونی واژه (نیازك) را بمعنی سنگهای شهابی نیز بکار میبرند .

نیسابور : شهر نیشابور .

این شهر درزمان امارت دودمان طاهری مرکزخراسان بوده‌است و در سکه‌های صدر اسلام بنام «ابرشهر» یادگردیده است .

نَیْسبان : راه روشن و نشانه دار .

ادی‌شیر این‌واژه را شکل‌شکسته‌ای از واژه «نشان‌بان»[۴] درفارسی میداندبمعنی راهی که نشانها در آن نگهداری شده و گذرگاه در آن آشکار است .

نَیْفَق : پیراهن .[۵]

۱ـ فقه اللغه . المنجد ۲ـ المعرب ص ۱۴۹ ۳ ـ قاموس المحیط ریشه (ن.ز.ك) ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۵۶ ۵ـ المعرب ص ۱۴۶

خفاجی واژه را بمعنی پیراهن بتن پوشیده تفسیر کرده‌است .[۱] درفرهنگهای‌عربی واژه‌را بشکل«نئفق» نیزضبط کرده‌اند . ادی‌شیر واژه راشکسته «لیفه»‌میداند که‌بنظرما درست‌نیست[۲] . این واژه از لغت «ناف» و پسوند «ك» ساخته شده است که در شکل نخستین صدای الف در آن اماله شده و بشکل (ی) درآمده و در شکل دوم (الف) بصورت همزه گفته شده است .

نیل : گیاهی است که از آن رنگ کبود گیرند .[۳]

نیل درفارسی بمعنی‌خود رنگ کبودی که از گیاه نیل گرفته میشود بکار رفته است .

مسعود سعدگفته :

کف الخضیب داشت فلك ورنه گفتمی
در مرگ روز جامه همی زد فرو به‌نیل

نَیْلَج : دود پیه که هنگام خالکوبی بخور کنندتا رنگ خالها آشکارشود .[۴]

این واژه از لغت «نیل» وپسوند (ك) ساخته شده ونخست بمعنی رنگی که درخالکوبی مصرف میگردیده بکارمیرفته است . (نیله . نیلك) در فارسی بمعنی کبود رنگ بکار میرود بویژه در رنگ ستوران . مانند اسب نیله بمعنی اسب خاکستری رنگ مایل بآبی .

نَیْلَنج : نیلج دیده شود .

نیلوفر : گل نیلوفر[۵] .

واژه از دو جزء (نیلو ـ نیلی) یعنی برنگ نیل و «پر. فر» ساخته شده‌است . این واژه دربرهان قاطع بشکل : نیلوفر و نیلوپر و نیلوبرگ

۱- شفاءالغلیل ص۲۰۱ ۲- الالفاظالفارسیةالمعربه ص۱۵۴ ۳-المنجد
۴ - المنجد ۵- التبصر بالتجاره ص۲۶ - عیون الاخبارج۲ ص۱۰۶

یادگردیده است .

دربیشتر لهجه‌های ایرانی واژهٔ «پر» بمعنی «برگ» زیاد بکارمیرود پس نیلوفر بمعنی برگ‌گل آبی است و شکل فارسی آن «نیلوپر» است .

نیم : رخت نیم‌تنه . جامه خواب . هرچیز بی‌ارزش .[۱]

واژه در معنی اول سبك شده «نیم تنه» است که درهمه جای ایران بمعنی لباس رویی که تاکمر باشد بکار میرود . در معنی سوم سبك شده لغت «نیمدار» است که بازهم در همه‌جا بمعنی هرچیز کهنه و از ارزش افتاده ، رایج‌است. لغت «نیمدار» درمعنی‌اخیر درخوزستان رواج بسیار دارد .

نیمبرشت : نیم برشته .[۲]

این واژه در عربی بیشتر در تخم مرغ وگوشت بکار میرود .

نِیمُبری : نقطه تربیع درفلك ماه. نهم وبیست ویکم درهرماه‌قمری[۳].

شکل فارسی واژه «نیمپری»است بمعنی نیمه‌ماه پر که بعربی آنرا بدرگویند. استعمال ترکیب «ماه‌پر» بمعنی «بدر» در شعرفارسی هنوز رواج دارد . ازاین واژه پیداست که در قدیم بجای واژه «تربیع» لغت (نیمپری) بکار میرفته که درعربی بشکل «نیمبری» درآمده است.

نیمرا : نیمه راه[۴].

این واژه نام بخش پایین رود شروان هم هست که از کوههای کردستان میجوشیده ودرنزدیك باعقوبا در رود شروان میریخته است.

نیمراه :نام‌شهر ومرکزشهرستان شهر زور بوده‌درنزدیك‌سلیمانیه کنونی. این شهر را ازآنجهت(نیم‌راه)میگفتند که درنیمه راه تیسپون بشهر شیز

۱- المعرب ص۱۵۰ ۲- المنجد ۳- مفاتیح‌العلوم ص۱۳٤
۴- البلدان الخلافة‌الشرقیه ص ۸۵

محل آتشکده آذرجشنش(گشتسپ) یا آذرخوش نهاده بود و شهریاران ساسانی پس از تاجگذاری پیاده بزیارت این آتشکده میآمدند[۱].

یاقوت حموی واژه را (نیم ازراه) نوشته[۲]. حمدالله مستوفی نیز این نام را «نیم ازراه» نوشته وافزوده است یعنی از راه مداین تا آتشکده آذربایجان[۳].

نیمروز : سرزمین سیستان[۴]. استان بحرین عصرساسانی که ازخلیج کاظمه کویت آغاز و به عمان ختم میشده است. دربرهان قاطع واژه بمعنی سیستان ضبط شده است. بطور کلی «نیمروز» درفارسی معنی جنوب را دارد. سیستان جنوب بوده نسبت بخراسان و بحرین جنوب بوده است نسبت به عراق.

۱ـ المسالك ابن خردادبه ص۱۶ ۲ ـ معجم ج۴ ص۲۴۰
۳ـ نزهة ص۱۲۸ ۴ـ شفاءالغليل ص۲۰۶

حرف : و

۱۸ ریشه

وَبْر : یك گونه جانور که از پوست آن پوستین سازند.

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را «وبر» دانسته است که نام جانوری است از گربه کوچکتر و کبود رنگ که از پوست آن پوستین دوزند[1].

فیروزآبادی واژه را بمعنی جانوری مانندگربه وگیاهی ازجنس قارچ یاد[2] کرده . واژه درهردو معنی ازفارسی گرفته شده است.

وُجاق : اجاق. آتشدان[3].

شکل فارسی واژه اجاق است که بمعنی آتشدانی است که در زمین کنده یاساخته باشد.

وجاك : آتشدان.

آقای احمد عبدالغفور عطار[4] واژه را ازاصل ترکی پنداشته‌است. بنظرما این‌واژه شکل دیگری ازواژه «اجاق.وجاق» است که‌بهمین‌اشکال نیز در عربی رایج بوده است . و شکل مذکور که درمیان عامیان حجاز رایج است، درست برابر شکل‌فارسی واژه است.

وَجّ : کرك. شترمرغ[5].

وج : ریشه گیاهی است ازجنس بردی.

ادی‌شیر شکل فارسی واژه را «پز» دانسته است که دارای همین

۱- الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۵۹ ۲- قاموس‌المحیط ریشه(و.ب.ر)
۳ - المنجد ۴- آراء فی‌اللغه ص۱۹۸ ۵- شفاءالغلیل ص۲۰۶

معنی‌است[۱]. زمخشری شکل فـارسی واژه را «وك» نوشته و گفته : بیخ درختی است سپید بزردی زننده، شیره آن درمان چشم است.

وخشیرك : گیاهی است دارویی[۲].

این‌واژه دربرهان قاطع «درمنه خراسانی» معرفی شده که‌معروف بدرمنه ترکی است. درتذکره انتاکی واژه با (ز) نقطه دار ضبط شده است .

وراب : پیچیدگی وانحراف[۳].

شکل فارسی این واژه «وریب» است‌که بمعنی کج ومنحرف در فرهنگهای فـارسی بشکل « اریب » نیز ضبط گـردیده است . درلهجه خوزستانی کلمه شکل «وریب. بازبراول» تلفظ میشود.

درزبان عربی ازاین ریشه فارسی فعل وصفت نیز درآورده بکـار برده‌اند : مثلا فعل «وارب، وربا، موار به» بمعنی کژی ودغلی کـردن از ریشه «وریب» فارسی‌گرفته شده‌است . ونیز واژه «مورب» بمعنی کج و منحنی صفت مفعولی است کـه ازاین ریشه برآمده است. این لغت در کتابهای جغرافیای سده‌های‌سوم وچهارم هجری[۴] بجای صفات «منحنی» و«منعطف» خیلی بکار رفته‌است.

وَرْد.ج.ورود : گل‌سرخ[۵].

دربرهـان قاطع واژه «ورد » بمعنی گل سرخ ضبط نشده . گویا نویسنده آن‌کتاب چنین پنداشته‌که واژه دراین معنی عربی است.

ابونواس درستایش دلبرش‌گفته است:

تخال خدیه لاحمرار هما یفتح الوردفیهما الخجل ۶

۱- مقدمة‌الادب ص۳۲۹- الالفاظ‌الفارسة‌المعربه ص۱۵۹ ۲ - تذکرهٔ انتاکی ص۳۲. جامع‌المفردات‌ص۱۸۸-۴ ۳-المنجد ۴- استخری ص۳۹
۵- المعرب ص۱۵۰ ۶- دیوان ص۳۷۵

یعنی: گونه‌اش ازسرخی چنان‌است که‌گفتی شرم در آنها گل‌سرخ شکفته است.

وَرِقْ : مسکوك نازك ازسیم.

شاعری گفته :

فمن یکن عن کرام‌الناس یسئلنی
فاکرم الناس من کانت له ورق[1]

یعنی: هر کس ازمن بپرسد کریمان کیانند ، میگویم . کریم کسی است که پول دارد . شکل فارسی این کلمه «پرك» است . درخوزستان «پرك» بسکه نازك زر یا سیم گفته میشود که آنرا باحلقه بچیزی‌آویزند و با وزش‌باد (پرپر) میکنند. این لغت درشعرقدیمتر عرب نیز آمده است. حطیئه گفته :

یطیر مرولیان عن مناسمها کما تطایرعندالجهبذالورق

وَرِلْ : یك‌گونه سوسمار[2].

دربرهان قاطع لغت ورل فارسی شمرده شده وبهمین معنی آمده است و نیز واژه «ورل ماهی» بمعنی یك گونه «سوسمار آبی» معنی شده است .

ابونواس واژه «ورل» را درشعرزیر بکاربرده است .

فدع لذی ناقة مساکنه و ملعباللضباب والورل[3]

یعنی : جایگاه شترداران را بخودشان واگذارید و نیز خیزشگاه خارپشتان و ورلان را.

وزغه : وزغ[4].

۱ـ عیون‌الاخبار ج۱ ص۲۴۰ ۲ـ الفاظالفارسیةالمعربه ص۱۵۹
۳ـ دیوان ص۲۹۶ ۴ ـ المنجد

نویسنده برهان‌قاطع وزغه‌را بمعنی نوعی ازچلسپاسه تفسیر کرده است که بگفته اوگوشت آن زهر قاتل است.

وَسَخ : چرك وریم.

شکل فارسی این کلمه نیز وسخ است. اسدی طوسی گفته‌است: «وسخ شوخ وچرك بود. کسائی گوید».

فرزند من یتیم و سرافکنده گردکوی

جـامه وسخ گرفته ودرخاك وخاکسار[۱]

ازاین واژه فارسی درعربی فعل وصفت درآورده وبکاربرده‌اند.

وَسْمه : گیاهی است که بابرگ آن مویها را سیاه کنند .

دربرهان قاطع زیرلغت وسمه آمده‌است : ماده‌ایست سیاه رنگ ازگیاه گرفته میشود وباآن ابروها را رنگ کنند . بمعنی نشان ومهر هم آمده است .

ریشه این‌واژه «وسم یاوشم» است که هردوبمعنی نشان‌زدن ومهر کـردن برچیزی است و بـا افزودن پسوند (ه) ازیك‌اسم ، اسم‌دیگری درست کرده‌اند. ساختن اسم ذات باکمك پسوند (ه.ك) ازاسم معنی در فارسی خیلی رایج است. مانند «ارده» ازریشه «اردن» بمعنی آردکردن و دیده بمعنی چشم ازدیدن ودیگرها[۲].

وسمه «کتم» است که برگ‌گیاه نیل باشد. اسدی طوسی وسمه‌را بمعنی ماده سیاه‌رنگی که ازبرگ نیل برای رنگ‌کردن ابروهـا گیرند ، ضبط کرده واین بیت را گواه سخن گرفته است :

جست بنشاند و غـازه کشد وسمه کشد

آبگینه برد آنجاکه درشتی‌خار است[۳]

۱- لغت فرس ص۸۴. المنجد ۲ - تذکرهٔ انتاکی ص۳۱۱. المنجد

۳- لغت فرس ص۵۰۲

وَشَج : باشه. يك گونه باز[۱].

حکیم‌مؤمن واژه رابشکل «واشه» ضبط کرده‌است[۲]. ایـن لغت سبك شده «واشه» است که درعربی بشکل «باشق» نیز درآمده و ما آنرا جداگانه ضبط کرده‌ایم.

وَصَرْ : سند معامله[۳].

شکل فارسی این واژه دربرهان قاطع بصورت «وچر» و «وجر» یادگردیده وبمعنی حکم شرعی تفسیرشده است.

این واژه درعربی بشکل «وصره» نیز آمده است. درالمنجد واژه بشکل «وصره» و «اوصر» و«اصر» ضبط وبمعنی پیمان‌نامه و سند خرید وفروش تفسیرشده وافزوده گردیده که گفته‌اندهمه‌اینها واژه‌عربی شده‌اند.

وطاق.ج. وطاقات : خیمه[۴].

این واژه شکلی دیگر ازلغت اطاق است.

وَغْد : بادنجان[۵].

این واژه دربرهان قاطع بشکل «مغد» آمده و ما آنرا در بخش (م) یادکرده‌ایم. تبدیل حـرف (م) به (و) درفارسی در جاهای دیگر نیز دیده میشود.

وَنّ : چنگ. سنج تاردار[۶].

جوالقی‌درتفسیراین‌واژه گفته: چنگی‌است که‌باسرانگشتان‌نواخته[۷] میشود.

اعشی گفته است :

۱- جامع‌المفردات ص۱۹۳-٤ ۲- تحفه ص۲۵۵

۳- المنجد. ۴ - قاموس المحیط ریشه (و.ص.ر)

۵- تذکرهٔ انتاکی ص۳۱۱ ۶- تاج العروس ۷- المعرب‌ص ۱۵۰

ومستق صینی وون و بربط یجاوبه صنج اذا ماترنما

یعنی: مشتك چینی و ون و بربط هرگاه آغاز بترنم کرد ، چنگ بآن پاسخ میگوید.

لغت «ونگ» نام آوازی است و درفارسی بصداهایی گفته میشود که ازبن گلو وبینی درمیآید . آیا واژه «ون . ونج» از این ریشه برآمده است ؟

ونج : واژه «ون» دیده شود[۱].

در برهان قاطع لغت «ونج» بمعنی گنجشك و غم آلوده ضبط است و درزیر واژه «ونگ» ازجمله صدا و آواز یادداشت شده است .

وَهَق : کمند[۲].

ریشه «به» در لهجه شوشتری که مصدر آن درحال گذرا «بسن» تلفظ میشود، بمعنی انداختن وپرت کردن چیزیاست. واژه «وهق» بمعنی کمند ازهمین ریشه ساخته شده است با افزودن پسوند (ك) که با کمك آن نام ابزاری ساخته‌اند. شکل فارسی واژه «وهك. بهك» است که در عربی «وهق» گردیده.

فیروزآبادی واژه (وهق) را عربی‌شده دانسته است[۳] لیکن بشکل فارسی آن اشاره نکرده .

واژه «بهق» بمعنی یك بیماری پوستی که در آن نقطه‌های سفید بر پوست بدن آدمی میافتد، نیزبکار رفته است و آن نیزازهمین ریشه«بسن» بمعنی‌انداختن‌درلهجه خوزی آمده‌است. هنوز در شوشتر فعل «بسن»در این‌معنیها خیلی مشهور است. میگویند: «اوله بس» یعنی آبله درآورد. «فیرزبسه» یعنی جوش برپوست درآورده‌است .

۱- مفاتیح‌العلوم ص۱۳۹ ۲- فقه‌اللغه ص۳۷۹ ۳- قاموس المحیط ریشه(ب. ه. ق)

بی‌گمان واژه «بهق.وهق» هم‌بمعنی کمند وهم بمعنی لکه‌های گرد پیسی، ازراه خوزستان بعربستان رفته است.

وین : انگور سیاه.

بنظر ادی‌شیر شکل فارسی این واژه «وین» است که آن نیزهمین معنی را دارد[1]. واژه «وین» دربیشتر زبانهای اروپایی بمعنی انگور سیاه وشراب بکار میرود. این کلمه‌چنانکه دوست‌گرامی‌آقای ملکی گفته‌اند: درلاتین Vin درفرانسه Vin درایتالیایی Viuo ودر انگلیسی Wine بمعنی شراب و Vine بمعنی مو بکار میرود.

۱ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۱۵۹

حرف : ه

۶۰ ریشه

هاد ، یهود ، هوداً : حق‌را پذیرفت . بحق بازگشت [۱].

ادی‌شیر این فعل را از ریشه « هوده » درفارسی دانسته است که بمعنی حق و درست و راست دربرهان قاطع ضبط‌گردیده است.

هاربا : یك‌گونه ماهی است .[۲]

دربرهان قاطع کلمه باین شکل تفسیرشده است : « هارپا بروزن چارپا نوعی از ماهی‌است کوچك و پـای بسیار دارد. برپشت او خاری است وباین معنی «هازپا» هم بنظر آمده‌است». شکل‌اصلی واژه«خارپا» است‌که در آن حرف (خ) به (ه) بدل‌گردیده .

هاله . ج هالات : خرمن ماه .

این واژه بنظر ما ازریشه «هال» درفارسی که بمعنی‌آرامش خیال وآسودگی وخوشی است،گرفته شده است و با افزودن پسوند(ه)اسمی از اسم دیگر ساخته شده . زیرا ریشه (ه.و.ل) درعربی‌که بمعنی‌ترس و بیم است با خرمن ماه‌که رخسارهٔ ماه را زیباتر میکند مناسبتی ندارد . بعلاوه از قدیم هاله‌زدن ماه را نشانه پیشامدن خوبیها بویژه فرو باریدن باران میشمردند وهیچ پنداری‌که نشانه‌ای از ترس وبیم در آن باشد در هاله نمیدیده‌اند .

هاله ماه را درعربی‌گاهی (داره) نیز‌گفته‌اند واین واژه نیزفارسی است . (بواژه طاره نگریسته شود)

۱- الالفاظالفارسیة المعربه ص۱۵۸ ۲ـ مفاتیح‌العلوم ص۱۰۰

هامرز : نامی است .

یکی از کسانی که این نام را داشته‌اند[۱]، هامرز والی یمن در عصر خسرو دوم است که در میان اعراب شهرتی داشته است .

هاوون : هاون .[۲]

اصمعی از بکاربردن این واژه بشکل «هاون» منع میکرده است . زیرا وزن «هاون» با قالبهای عربی جور در نمیاید .

هِبْرَزی : خوش‌اندام . زیبا . زرناب . اسوار ایرانی .[۳]

این واژه از ریشه «هیربذ» گرفته شده‌است. در عربی فعل «تهپرس» را نیز از این ریشه گرفته‌اند و بمعنی ، تکبر ورزید ، بکار برده‌اند .

فیروزآبادی علاوه بر معنیهای مذکور در بالا واژه را بمعنی (دینار نو) . (قشنگ از هرچیز) و(شیر) آورده وترکیب « ام‌الهبرزی » را بمعنی تب یاد کرده است[۴].

بحتری در مدیحه اسماعیل‌بن بلبل واژه را بمعنی (خوش سیما) بکاربرده است :

هبرزی تنافر الشرق والغر ب سنا ضوء وجهه‌المستنير[۵]

یعنی : خوش‌سیمایی که پرتو رخسارش برنور شرق‌وغرب چیره میشود .

ونیز پیش از او بشار در مدح سلم بن قتیبه گفته است :

سلمی ببنجاب عن وجهه‌الحر ب خبیرا کالهبرزی الضوء

هَبَلق : کوتاه .[۶]

۱ـ شفاءالغلیل ص‌ص ۲۰۷ ۲ـ المعرب ص ۱۵۱ ۳ـ المنجد
۴ـ قاموس المحیط ریشه (ه ب ز) ۵ـ دیوان ص ۳۷۲ ۶ـ قاموس المحیط ریشه (ه ب ق)

شکل فارسی این لغت (خپلگ)است. واژه (خپل) بمعنی قشنگ کوتاه در همه جای ایران مشهور است. درشوشتر لفظ (خپلك) بصورت نام شخصی نیزبکار میرود و بر کودکان کوتاه قشنگ نهاده میشود.

هَبید : يك گونه خیار گرگ .[۱]

بحتری در قصیده‌ای که در مدح مر بن علی طائی سروده است واژه (هبید) را دراین معنی بکاربرده است :

ذو نخلات الخضر فی بطن حائل و فی فلج خطبانها و هبیدها

یعنی : کسانی‌اند که در وادی «حائل» نخلستانهای خرم دارند و در «فلج» خیارگرك و هبید .

هبید دانه : دانه خیارگرك .[۲]

واژه هبید درفارسی بمعنی حنظل است که بعربی در آمده وماآنرا جداگانه ضبط کرده‌ایم .

هَجْر: شهری است در کناره خلیج فارس که مرکز بحرین بزرگ بوده است :[۳]

نام این شهر درزمان فرمانروایی‌خاندان ابوسعید جنابی(گروهی از قرمطیان بوده‌اند) درقرن سوم هجری به «الاحسا» مبدل شده واکنون نیز بهمین نام مشهور است و جزء خاك عربستان سعودی است . درزبان عربی منسوب باین شهر را «هجری» وگاهی «هاجری» گفته‌اند.

شکل فارسی نام این‌شهر، چنانکه موسی خورن تاریخ نویس ارمنی ضبط کرده «هگر» است . در متون عربی گاهی این واژه‌را بشکل «هکر» نیز یاد کرده‌اند .

۱ـ المنجد. برهان قاطع ۲ـ جامع المفردات ص۱۹۹ـ۴. تحفه ص۲۵۶
۳ـ شفاءالغلیل ص ۲۰۷

هیربذ . ج هرابذ : پرستار آتشکده .[۱]

هیربدان گروهی از پیشوایان دینی زردشتیان بوده‌اند که راه بردن کارهای آتشکده‌ها و انجام آیینهای دینی در آنها با آنان بود . دادوران کشوری نیز از میان هیربدان برگزیده میشده‌اند . ازاینرو واژه «هیربذ» رادر فرهنگهای عربی بمعنی قاضی نیزیاد کرده‌اند . نویسنده برهان قاطع ازجمله معناهای واژه (هیربد) یکی نیز جمله «قاضی گبران» را یاد کرده است . رئیس همه هیربدان را درعصر ساسانی «هیربدان هیربد یا ایران هیربد» مینامیدند که بر همه دادوران کشور نظارت داشت . واین سمت را درعصر اسلامی «قاضی القضاه» ترجمه کرده‌اند .

هِرْبَذی : راه‌رفتن‌مانند راه رفتن‌هیربدان در آتشکده‌ها درهنگام نیایش.[۲]

این گونه راه‌رفتن چیزی هروله مانند بوده‌است که مسلمانان در هنگام حج کردن انجام میدهند .

هَرَج : احمق .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را « هرك به پیش اول » دانسته است که درفارسی بمعنی احمق و کم‌خرد است[۳].

هَرَد : زردچوبه .

ادی‌شیر شکل فارسی کلمه را «هرد . با زبر اول و دوم » شمرده و درست تشخیص داده[۴]است .

فیروزآبادی لغت «هرد» را بمعنی زردچوبه وخاك سرخ وریشه هایی که باآنها رنگرزی میکنند، گرفته است. ونیز فعل «هرده» را بمعنی تیکه‌پاره کرد ، یاد کرده . ومصدر «هرد» را بمعنی هرج و پاره‌پاره کردن

۱- مفاتیح العلوم ص ۷۱ ۲- فقه اللغه ص ۲۹۳ ۳- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۵۵ . برهان قاطع حرف (ه) ۴- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۵۷

چیزی بمنظور تباه‌کردن آن ، آورده است . همه این فعلها و صفتها و مضدرها از واژه «خرد» درفارسی گرفته شده است . تبدیل حرف (خ) به (ه) در لهجه‌های لری و کردی هنوز رایج‌است وامروز نیزلران‌بجای خرد کردن (هرد کردن) میگویند .

هرطمان : ارزن . گل‌رنگ .[۱]

نویسنده برهان‌قاطع واژه‌را دانه‌ای ستوده است که درگندمزارها میروید و افزوده است که‌آنرا «قرطمان» نیز میگویند .

هرمز :[۲]

این واژه درعربی بعنوان اسم شخصی خیلی بکاررفته است.لغت هرمز سبک‌شده (هرمزد) درفارسی است .

هُرْمُس : ستاره مشتری . برجیس .[۳]

شاعری درمدح یکی گفته است :

لا زلت تبقی و ترقی للعلاابدا مادام یستعبدالافلاك احکام
مهر و ماه وکیوان و تیر معا و هرمس و اناهید و بهرام

یعنی : همیشه زنده بمانی و بوالایی پیش روی، مادامی که‌احکام نجومی بر فلك ، خورشید و ماه کیوان و تیر ، هرمزد (هرمس.مشتری) و ناهید و بهرام ، فرمانرواست .

هزار: هزاردستان . یك‌گونه بلبل .[۴]

شیخ بهاءالدین قیراطی در وصف بربط میگوید :

یا صاح ، قد نطق الهزار مؤذناً ایلیق بالاوتار طولٗ سکاتها؟

یعنی : ای‌هوشمند ، هزاردستان بانگ برداشته آیا شایسته‌سیمها

۱- تذکرهٔ انتاکی ص۳۷ ۲- شفاءالغلیل ص۲۰۶ ۳- شفاء الغلیل ص۱۹ ۴- المنجد ۵- الملاهی و الغنا ص ۱۱۱

اینهمه خاموشی است ؟؟

هزارات : هزاره‌ها [۱] .

این واژه را گاهی «ادوارالهزارات» گفته‌اند ومقصود از آن دوره‌های هزارساله است که مطابق عقیده ستاره‌شمران باستان در سر هر دوره رویدادهای شگفت انگیز بزرگی در زمین رخ میدهد . ستاره شناسان زردشتی عقیده داشتند که مجموع عمر جهان دوازده دورهٔ هزارساله است ودر پایان آن کشاکش نور و ظلمت با فیروزی اورمزد بر اهریمن پایان میپذیرد و جهان سراسر داد و خیرمطلق میگردد.

هزارافسان [۲] :

نام کهن کتاب هزار و یك شب است که آنرا زیر نام « الف لیله و لیله » در آغازهای عصر عباسی از فارسی بعربی ترجمه کرده‌اند . قهرمان کتاب زنی بنام شهرزاد است . در شکل امروزی این کتاب نامها و مطالبی دیده میشود که مربوط بعصر ساسانی نیست . از اینجا دریافته میشود که درهنگام ترجمه دگرگونیهای بسیار دراصل کتاب پدید آورده‌اند. واژه هزارافسان بمعنی کتاب هزار قصه در شعرفارسی نیز آمده است . معزی گوید :

چو کارالی محدث وار برخواند هزار افسان
چو سروانك مشعبدوار بنماید هزار افسون

هزارجسان : گیاهی است .

شیخ داودگوید : این گیاه را « فاشرا » و «خراسان» [۳] هم گفته‌اند . ابن بیطار واژه را بشکل « هزارجشان » ضبط کرده وآنرا « هزارگزی » تفسیر [۴] نموده است . حکیم مؤمن لغت را بشکل « هزار چشان » و

۱- الفهرست ص۳۵۱ ۲- الفهرست ص ۴۲۷ ۳- تذکرهٔ انتاکی ص۳۰۷ ۴- جامع المفردات ص ۱۹۹-۴

«هزارافشان» هردو آورده[1] است . نویسندهٔ برهان‌قاطع هردوشکل اخیررا آورده و آنرا تاك صحرایی ستوده و افزوده‌است چون خیلی درازمیشود آنرا باین‌نام‌خوانده‌اند که‌بمعنی هزارگزی است . بنابراین شکل « هزار چسان » که در تذکره چاپ شده غلط چاپی است و شکل درست واژه « هزارجشان ـ هزارگزان » و بمعنی هزارگزی است .

هزاریکه : یك هرازه در عمرجهان .

مسعودی در کتاب « التنبیه والاشراف »[2] واژه هزاره را بشکل « هزاریکه » بکار برده است و ماخذ نقل او در این کتاب باید کهنتر از ماخذ او در کتاب مروج الذهب باشد . شکل‌فارسی این واژه «هزاریك» بمعنی هرازه است که امروز « هرازی » تلفظ میکنیم . چنانکه در قدیم بجای لغت شهری « شهریك » میگفته‌اند که در عربی « شهریج » شده است .

هزبر. ج‌هزابر : نیرومند . صفت شیر. [3]

شکل فارسی واژه « هژبر » است . در عربی از این ریشه فعل و صفت درست کرده‌اند . ربیعه نام درهماوردجویی باعمروبن معدی کرب گفته است :

انا الغلام ابن الکنانی لابذخ   کم من‌هزبرقد رأنی[4] فانشدخ

یعنی: من جوان کنانی زاده‌ام نه لاف زن. چه بسیار شیرانی که چون بامن روبروشدند، پاره‌پاره‌گردیدند . درشعربالا کلمه بشکل‌فارسی و بمعنی شیر بکار رفته است .

خنساء نیز واژه را بمعنی شیر در این‌شعر بکار برده است :

۱ـتحفه ص۲۵۶   ۲ـ التنبیه والاشراف ص۷۵   ۳ ـ المعرب ص ۱۵۱ .المنجد   ۴ـ مروج‌الذهب‌ج۱ ص۴۳۲

هزبر هريت الشدق رئبال غابة
مخوف اللقاء جاثب العين انجل

شیری فراخ‌گونه ، شیر بیشه‌ای که ترسناك وگشاد چشم است .

هزبر : هزبر دیده شود .

هشت دهان : چوبی ناشناخته است[۱] .

ابن بیطار واژه را که نزد شیخ داود ناشناخته مانده «عود هندی»[۲] تفسیر کرده است .

نویسندهٔ برهان قاطع علاوه برمعنی « عود هندی » افزوده است: گیاه خبازی را نیز گفته‌اند .

هَشْتَنبر : تنین . اژدها . [۳]

این واژه که فیروزآبادی آنرا نگهداشته نام فارسی تنین است که صورتی از صورتهای آسمانی است .

هفت پهلو : ناشناخته است . [۴]

ابن بیطار گوید : گیاهی دارویی و معروف[۵] است . واژه در برهان قاطع و تحفه فراموش‌گردیده است .

هَفْتَق : هفته .

این واژه در المنجد نیامده است . لیکن فیروزآبادی آنرا بهمین شکل و بهمین معنی یادکرده است . [۶] شکل فارسی واژه «هفتگ» است و پیداست کلمه خیلی قدیم وارد بزبان عربی شده است .

۱ـ تذکرهٔ انتاکی ص ۳۰۷ ۲ ـ جامع المفردات ص ۱۹۹-۴
۳ـ قاموس‌المحیط ریشه (ت.ب.ن) ۴ـ تذکرهٔ انتاکی ص۳۰۷ ۵ ـ جامع المفردات ص۱۹۰-۴ ۶ـ قاموس‌المحیط ریشه (ه.ف.ق)

هفتگاه : شاخه‌ایست از دستگاه راست .

عبدالرحمن عودی درار جوزه خود برداشت این نغمه را چنین ستوده است :

سابعهن الفتکاه یأتی مأخذها بالسابع بالثبت[۱]

یعنی : هفتمین بهره هفتگاه است و برداشت آن مسلم از پرده هفتم است .

هفت هفته :

مسعودی درضمن شرح اخبار ولیدبن یزیدبن‌عبدالملك ویکی از بزمهای میگساری او از زبان ولید چنین بازگو کرده است : « . . و قال لا صطبحن هفت هفته و هـذا کلمة فـارسیة تفسیره لاصطبحن سبعة اسابیع[۲] . . » .

یعنی : ولید گفت : هفت هفته بشراب خواهم نشست و این یك سخن فارسی است .

این جمله و نظایر آن از سخن فارسی که در کتابهای عربی آمده است، نشان میدهد که زبان فارسی‌دری تا قرنهاپس از ظهور اسلام‌حتی درشهرهای دور از سرزمین ایرانشهر مانند دمشق‌تااندازه‌ای مفهوم بوده است .

هلام: یك‌گونه خوراکی‌است .[۳]

هلباجة : شیر گرم شده .

ادی‌شیر گوید شکل فارسی این لغت «البا» است کـه در فـارسی باستانی‌بمعنی «شیر» بکارمیرفته‌است[۴].(هلپ بضم‌اول) درلهجه‌شوشتری

۱ـ ارجوزهٔ عودی ص ۱۵۹ ۲ ـ مروج الذهب ج۲ ص۱۸۸

۳ـ فقه‌اللغه ص۴۵۴ ۴ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۵۷

بمعنی بخاراست که درجوشیدن ازچیزهای آبکی برمیخیزد . آیا واژه ازریشه این کلمه ساخته نشده؟

هَلهَل : زهرهلاهل[1].

نویسنده برهان قاطع واژه را بمعنی زهر کشنده وبی‌تریاق معنی کرده‌است.

هلیون : مارچوبه[2].

در برهان قاطع واژه با زیر اول قید شده است وافزوده گردیده: «گیاهی است که آنرا مارچوبه ومارگیا خوانند و طبخ آنرا بسگلویهند و کشند.»

همایون : خجسته. مرغ افسانه‌ایست[3].

منظور نویسنده المنجد ازمرغ افسانه‌ای «همای» است که واژه همایون ازنام آن گرفته شده است. همای درنزد ایرانیان مرغ سعادت و اقبال پنداشته میشد.

هَمَج : گفته‌اند یک‌گونه پشه است ، ونیز گفته‌اند مگسی است که برگیاهان وچشم‌خران می‌نشیند.

ادی‌شیر گفته : شکل فارسی این واژه «همجی» است کهبزفارسی بمعنی مگسی است که درچراگاهها بگوسفندان هجوم میآورد[4].

همذان : شهر همدان که نام فارسی کهن آن «هگمتانه» است.

درکتابهای عربی نام این شهر «همذان» بشکل بالا یادگردیده‌است. پس هرجا درعربی واژه با (د) بی‌نقطه‌دیده شود، مقصود از آن عشیره

۱ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۱۵۷ ۲ـ المنجد ۳ـ شفاء الغليل ص ۲۴۵ ۴ـ الالفاظ الفارسية المعربه ص۱۵۸

همدان (بادوم زده) است که از تیره‌های عرب یمنی است .

همذانی : پرگو[1].

این ترکیب از شکل فارسی «همه دانی» گرفته شده است. همه‌دان درفارسی بکسی گفته میشود که درهمه دانشها دانا باشد. ازمعنی واژه در عربی چنین در میابیم که واژه «همدانی» بمعنی لاف‌زنی و دانش نمایی نیز رایج بوده است .

هَمْقانه : یك‌گونه دانگی است.

جوالقی گفته این کلمه باین معنی ازخلیل‌بن احمدنقل شده‌است[2]. دربرهان قاطع کلمه باین معنی نیامده است.

ابن بیطار واژه را بشکل «همکان» آورده و بهمین معنی تفسیر کرده‌است[3].

هَمْلاج : رهوار . اسب [4].

ازاین واژه درعربی مصدر «همجله » بمعنی «یرغه» آمده و فعل نیزازآن گرفته‌اند .

خفاجی واژه را بمعنی برذون که اسب ناعربی است‌گرفته[5].

ابونواس دروصف‌دلفین که‌نام کشتیی‌بوده که‌برای‌محمدامین‌ساخته بودند ، سروده است:

اذا استحثه مجاذفه اعنق فوق‌الماء او هملجا [6]

یعنی: هرگاه پاروهایش اورا برانند روی آب میدود یا یرغه میرود .

۱ ـ قاموس المحیط ریشه (ه.م.ذ) ۲ ـ المعرب ص۱۵۱

۳ـ جامع‌المتردات ص۱۹۸ـ۴ ۴ ـ المعرب ص۱۵۱. المنجد ۵ـ شفاء الغلیل‌ص۳۰۷ ۶ـ دیوان‌ص۴۱۰

هَمْلَقه : دو . شتاب در رفتن [۱].
این واژه شکـل دیگر از واژه هملجه است کـه آنرا جداگـانه آورده‌ایم.

همقیق : نام‌گیاهی است[۲].

همیان : انبان .
تازیان این کلمه را نام اشخاص هم‌مینهاده‌اند [۳]. خفاجی واژه را بمعنی کمربند تفسیر کرده و نام شخصی هم گفته‌است[۴] .
ملامحسن فیض کاشانی درذیل یك حدیث، لغت همیان را بمعنی کیسه‌ای که در کمربند تعبیه میکردند و نقدینه را در آن مینهادند، تفسیر کرده است. بخشی ازآن حدیث اینست:
«یکون معی الدراهم فیها تماثیل و انا محرم فاجعلها فی همیانی واشدّهافی وسطی» [۵]
یعنی: پولهایی دارم که بر آنها رخساره‌هایی‌نگاشته است. درحال احرام هستم (منظور پرسنده‌درمکه‌است) پولهارا درهمیان‌مینهم وبکمرم می‌بندم. چنانکه ملاحظه میشود واژه (همیان) دراین حدیث بمعنی کیسه چرمین که درلای کمربند درست میکردند ، بکار رفته است .
درخوزستان واژه رابشکل «هنبون» میگویند و بمعنی کیسه که‌از پوسب دباغی شده گوسفند وبز ساخته‌شده‌است، بکار میبرند.

همینیه : همایونی[۶].
نام شهری بوده درعراق کنار دجله که درعصر ساسانی وسده‌های

۱ ـ قاموس‌المحیط ریشه(ه.م.ق) ۲ـ المعرب ص۱۵۱ ۳ ـ المعرب ص ۱۵۱ ۴ـ شفاءالغلیل‌ص۲۰۷ ۵ـ الوافی ج۲ ص۶۳
۶ـ البلدان‌الخلافة الشرقیه ص۵۶

نخستین عصر اسلامی برپا بوده است. برخی نویسندگان عصر اسلامی نام این شهر را «خمانیه» نوشته و آنرا منسوب به (خمای) دختر بهمن پادشاه کیانی، یاد کرده‌اند . نام این شاه بـانو در کتابهای عربی بشکـل «خمای» و«خمان» نیز یادگردیده است .

هَنْبُوقه.ج.هنابق : یك‌گونه نای است[۱].

شکل فارسی این واژه«خنبوگ» است که «خمك» نیز گفته شده. نویسنده برهان قاطع واژه «خمك» را چنین وصف کرده است : «بمعنی دست بردست زدن باصول وبی‌تشدید ثانی نیز چنین معنی‌رادارد و دف و دایره کوچکی را نیزگویندکه چنبرآن از برنج یا روی باشد» . این نویسنده مصدر «خنبیدن » را بمعنی دستك‌زدن باصول بـر آهنگ یـك تقطیع موسیقی نیز یادکرده است.

هُنْبَقه : هنبوقه دیده شود.

هُنْبَق : احمق. کوتاه[۲].

این واژه شکل دیگری ازواژه «خنبك» است که (خ) درآن بدل به (ه) شده واین شکل باید ازلهجه‌های غربی ایران بعربی درآمده‌باشد. ادی‌شیرشکل فارسی واژه را «هنبغ» دانسته است[۳].

هَنْداز : اندازه[۴].

در مشتقات این واژه حرف (ز) بدل به (س)شده است. زیرا در درزبان عربی حرف (ز) پس از (د) دریـك کلمه نمی‌آید. واژه «هندسه» و «مهندس» از همین ریشه‌گرفته شده است . فیروز آبادی شکل فارسی «هندسه» را «آب‌انداز»گفته ودوچار اشتباه شده است[۵].

---

۱ ـ تاج‌العروس ج۷ ص۹۷ ۲ـ المنجد ۳ـ الالفاظ الفارسیةالمعربه ص۱۵۵ ۴ـ المعرب ص۱۵۱ .المنجد. ۵ـ قاموس‌المحیط‌ریشه(ه. د.س)

هندام : اعتدال قد . [1]

این واژه از اندام فارسی گرفته شده است . اسدی طوسی واژه اندام‌را بمعنی نظم و آراستگی ضبط کرده واین شعرمعزی راگواه سخن گرفته است :

بی وصل تو دل در برم آرام نگیرد
بی صحبت تو، کار من **اندام** نگیرد

در زبان عربی از این ریشه فعل و صفت‌قالب زده‌اند. مثلا گویند «حجرمهندم» یعنی‌سنگ صیقلی شده. و نیز اسم‌فاعل مهندم بمعنی‌مصلح درآن زبان بکار رفته است .

هندبا : گیاهی است دارویی [2] .

این واژه در برهان قاطع بمعنی‌کاسنی تفسیر شده است .

هندگ : هندی کوچك و بی‌ارج . [3]

این واژه نیز از فارسی گرفته شده است . زیرا در زبان عربی حرف (ك) نشانهٔ تحقیر و تصغیر نیست و ضمیر مفرد متصل دوم شخص درحال نصب وجراست . پس حرف (ك) دراین واژه نیزفارسی و نشانه تصغیر است .

هندوانی : هندوستانی . [4]

این شکل نسبت از زبان فارسی گرفته شده است و منسوب به «هندوان» صیغه جمع واژه «هندو» در فارسی است . بحتری گفته است:

تذودالدنایا عنه نفس‌ابیة   **وعزم کحدالهندوانی[5] قاطع**

یعنی : روح ناپذیرایش بدیها را از او دور میکند و اراده‌اش که

۱- المنجد   ۲- تذکرهٔ انتاکی ص۲۶   ۳- المنجد   ۴- المنجد

۵- دیوان ص۱۳۰۴

مانند دمه تیغ هندی برنده است .

اعشی واژه هنداونی‌را بمعنی شمشیرهندی بکار برده و درحقیقت صفت را جای موصوف نشانده است .

ترى الجود يجرى ظاهراً فوق وجهه
كما زان متن الهندوانى رونق

یعنی : بخشندگی‌رادررخساره‌اش ظاهرمی‌بینی، چنانکه‌رونق‌تیغه شمشیر را زیبا کرده است .

هَنْزَمن : گروه . جماعت . ۱

مجدالدین‌فیروزآبادی این‌واژه عربی‌شده واژه انجمن‌نوشته‌است و لغت‌را بشکل (هنجمن) نیز آورده است .

هوا : جو . ۲

نویسندهٔ برهان قاطع کلمه را فارسی دانسته است . هوا در عربی بمعنی میل‌بچیزی است که در فارسی مابجای‌آن «سودا» میگوییم . اما بمعنی جسم سبکی که‌گرد زمین را فراگرفته و در باستان زمان‌آنرا یکی از اخشیجها میدانستند ، فارسی است که بزبـان عربی نیز درآمیخته است .

هَوَس : سودا . خواستهای نابخردانه . ۳

ازاین واژه درعربی فعل‌وصفت قالب زده‌اند. درلهجهٔ خوزستانی واژه (هوس) راعلاوه برمعنی یاد شده دربالا، آنرابمعنی «جگرسیاه»نیز بکاربرده‌اند وگویی‌جگررامرکزاحساسات وتمایلات‌نفسانی‌میدانسته‌اند. مجاز «جگرسوختن» درآنجا خیلی رایج است و «جگر برشته» نفرینی است‌که نیز رواج دارد .

۱ـ قاموس‌المحیطریشه(ه.ز.ن) ۲ـ المنجد ۳ـ المنجد

هومة‌المجوس :گیاه هومه که زردشتیان هنگام نیایش بکار برند . [۱]

درفرهنگ برهان قاطع زیرلغت «هوم» چنین آمده‌است : « .. نام درختی هم هست شبیه درخت‌گز و در حوالی فارس بسیار است . ساق آن‌گره بسیار دارد و برگ‌آن به‌برگ درخت یاسمین ماند و مجوس در وقت زمزمه (دعاخوانی زیرلب) از آن چوب دردست‌گیرند ... » .

فیروزآبادی واژه را « هوم . با زبر اول » آورده وگیاهی‌شمرده است که[۲] فارسی آن مرانیه است .

نویسندهٔ برهان قاطع زیر لغت « مرانیه . با زبر اول » نوشته : « یاسمین است بلغت اهل مغرب وآنرا عربان هوم‌المجوس گویند . »

هَیْرُون آزاد : نام یك‌گونه خرما بوده‌که درکوفه فراوان حاصل میشد[۳].

واژه‌هیرون‌دربرهان‌قاطع‌بمعنی‌گیاهی‌نی‌مانند تفسیر گردیده‌است. در بوشهر این‌کلمه بمعنی (جنوب) بکار میرود و باد جنوبی را « باد هیرون» میگویند .

هَیْس : خیش‌کشاورزی . یك جفت زراعت.[۴]

این واژه دلیل دیگری بر تبدیل (خ) به(ه) درلهجه‌های ایرانی ونیز درآمیختن واژه‌های فارسی در عربی از راههای‌گوناگون است .

خیش بمعنی ابراز شخم زدن‌زمین و درشعرفارسی بمعنی تجیر پیرامون چادر بکار رفته است . سعدی‌گوید :

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
خویشتن گو بـدر خیمه بیاویز چو خیش

۱ـ المنجد ۲ ـ قاموس المحیط ریشه (ه. و.م) ۳ ـ عیون الاخبار ج۱ص۲۲۱ ۴ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۵۹. قاموس‌المحیط ریشه (ه.ی.س)

هَیْشَر : کنگر صحرایی .

شکل فارسی این کلمه «هیشر» است که درفارسی همین معنی‌را[۱] دارد .

هَیْطَله : یك‌گونه دیگ است.

فیروزآبادی واژه را عربی شده لغت «پاتیلة» دانسته است[۲].

هیکل : پرستشگاه. هربنای بلند[۳].

اسدی طوسی این لغت را پهلوی دانسته و چنین ستوده است «بتخانه است بزبان پهلوی. عنصری‌گوید.».

چنان دان که‌این‌هیکل‌ازپهلوی　　بود نام بتخانه اربشنوی[۴]

ابونواس واژه هیکل را بمعنی پرستشگاه نصرانیان در بیت زیر بکاربرده است.

فلما رایت الصبح اسفر وجهه
وحنّت نواقیس الدجی فی الهیاکل
طفقت افدیّه و ادعو باسمه
فقال مجیبا ما تشاء؟، بتثاقل

یعنی: چون دیدم سفیده بامدادی رخ نموده و ناقوسهای تاریکی درکلیسانواختن گرفته‌است ، آغازکردم اورا بنام‌خواندن وقربان وصدقه گفتن . وی درسنگینی (خواب) پاسخ داد چه میخواهی؟

هیل‌بوا : قاقله[۵].

دربرهان قاطع واژه بشکل (هیل) بی‌صفت (بوا-بویا) آمده و افزوده گردیده است که درعربی آنرا «قاقله صغار» گویند.

---

۱ - الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۵۷　۲- قاموس المحیط ریشه(ه.ی.ل)
۳- قاموس المحیط ریشه (ه.ك.ل)　۴- لغت فرس ص ۳۲۱　۵- تذکرهٔ انتاکی ص ۳۱۰

حرف : ی

۲۵ ریشه

یاذکار : یادگار. بیاد کسی بودن. بیاد کسی باده نوشیدن.

ابو نواس گفته است:

و اذا غاب فتی م   نا شربنا الیاذکارا [۱]

یعنی: هرگاه جوانی ازجمع ما غائب میشد بیاداو مینوشیدیم.

درنامه‌ای که یکی ازکارداران دولتی هنگام تفرج درشعب بوان بدوست خود نوشته و ابن‌فقیه همدانی آن نامه را در کتاب‌البلدان بخش فارس آورده ، ازجمله نوشته‌است :

«شربت لك یاذکارا...»[۲]

یعنی: بیاد توجامی نوشیدم .

نمیری درنامه شعری خطاب بعبدالله‌بن معتز گفته :

و اذا ماذکرالعقل شربنا یاذکاره

یعنی اگر نام عقل برده شد، جامی بیادش میزنیم.[۳]

یارج : یارق دیده شود[۴].

دربرهان قاطع لغت «یارج» بمعنی یک داروی مسهل نیز ضبط شده و واژه دراین معنی‌سبك شده «ایارج» است که ما آنرا در حرف (الف) نوشته‌ایم.

یارق : یاره. دستبند[۵].

۱- دیوان ص۲۶۲   ۲- البلدان ص۲۰۱   ۳- الدیارات ص ۷۳

۴- المنجد   ۵- المعرب ص۱۵۶ .

نویسنده برهان قاطع زیرواژه «یاره» چنین نوشته است. «دست برنجن راگویند وآن حلقه‌ای باشد ازطلا ونقره که بیشتر زنان دردست کنند ویارق معرب آنست . وبمعنی طوق گردن نیز آمده است.».

یاسمون : یاسمین دیده شود[1].

اعشی گفته است:

اذا قلدت معصما یارقین فصل بالدر فصلا نضیراً

یعنی: چون بمچ دست دو دستبند درپوشد که با مروارید قشنگ جدا شده‌اند.

یاسمین : گل یاسمین[2].

اعشی گفته :

وشاهدنا الجل والیاسمین و المسمعات بقصابها

یعنی: گواه ما گل سرخ ویاسمین بود ونای زنان با نایهایشان.

این واژه دربرهان قاطع نیز بهردوشکل ضبط شده است.

یاسمینیات : [3]

فرهنگستان دمشق‌این‌واژه‌را برابر «Jasminacees» برگزیده‌است. این کلمه درنامگذاریهای گیاه‌شناسی بخانواده‌گلهای یاسمین‌گفته میشود که برخی ازآنها باغی است وبرای زیب دیوارها درکنارآنها کشته میشوند . اینهاانواعی‌ازورداست که‌درتهران آنهارا رز رونده میگویند .

یاقوت .ج یواقیت : سنگ بهادار سرخ‌رنگ[4].

ابونواس گفته است:

۱ ـ المعرب ص ۱۵۶ ۲ـ المنجد . فقه‌اللغه ص۴۵۴

۳ـ الالفاظ‌الفارسیة‌الموضوعه ص۱۱۵ ۴ـ فقه‌اللغه ص۴۵۴

کأنّها بزلال المزن اذ مزجت　　شباك درّعلی دیباج یاقوت

یعنی: چون بآب شیرین وزلال درآمیخته شد، گویی شبکه‌ای از مروارید بر بافته‌ای از یاقوت است. (حبابهای سفید برزمینه سرخ).

فیروزآبادی واژه را معرب شمرده ولی شکل فارسی آنرا نگفته است. دربرهان قاطع لغت «یاگند» بمعنی یاقوت تفسیرشده است.واژه یاگند درشعرفارسی درهمین معنی بکار رفته است . شاکر بخارایی گفته است :

کجا تو باشی، گردند بی‌خطر خوبان
جسمت‌را چه خطر؟ هرکجابود یاکند

لفظ خطر دراین شعر بمعنی‌ارج است که معنی این لغت درعربی است .

یاکاه : نغمه‌ایست دردستگاه راست.

شکل فارسی این کلمه « یك‌گاه » است . عبدالرحمن عودی در ارجوزه خودگفته است:

اولها یاکاه فالدوکاه　　بعد هما سیکاه فالجرکاه

یعنی: بهره اول یك‌گاه است (ازاصل راست) پس دوگاه و پس ازآن سگاه وچهارگاه میآید.

یَبات : ویران .

واژه «یبات» دربرهان قاطع بمعنی خراب ضبط شده و ادی‌شیر شکل فارسی لغت مذکور را همین واژه دانسته است[۱].

فیروزآبادی واژه «یباب» را بهمین معنی ضبط کرده است[۲].

۱ ـ الالفاظ الفارسیة المعربه ص۱۶۰　　۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (ب.ی.ب)

یَرَقان : بیماری مشهور[1].
(واژه ارقان دیده شود).
خنساء گفته است:

ویترك القرن مصّفرا انامله كأنّ فی ربطتیه نفخ ارقان

یعنی : هماورد را برجایش چنان سرانگشت زرد گذارد که گویی جامه آلوده به یرقان پوشیده است.

یَرْمغان : یك گونه پارچه ابریشمین گرانبها.
ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه را «ارمغان» دانسته است[2].
تبدیل صدای همزه به (ی) درچندین کلمه دیگر ازعربی شده‌ها دیده میشود ازجمله است: ارقان که یرقان و ارندج که یرندج و النجوج که یلنجوج نیز آمده‌است.

یَرْنا : حنا.
بنظر ادی‌شیر شکل فارسی این کلمه «یرنا» است که بهمین معنی درفرهنگهای فارسی آمده است.

یَرْندج : یك گونه پوست سیاه[3].
بواژه ارندج نگریسته شود. این واژه در برهان قاطع بشکل یرنداق ضبط شده و بمعنی تسمه و دوال سفید و کلفت تفسیر گردیده است.

یَزَك : رئیس نگهبان سپاه. دسته مأمور تعقیب گریختگان دشمن[4].
دربرهان قاطع واژه «یزك» چنین معنی شده است. «جمعی قلیل

۱- فقه اللغه ص ۲۰۰. دیوان ص ۱۳۷ ۲- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۶۰
۳- المعرب ص ۱۵۶ ۴- الالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۶۰

را گویند که در پیشاپیش لشکر راه روند وپاس وپاسبانان را نیزگفته‌اند و بمعنی جاسوس هم آمده است .» . در زبان عربی کلمه درست بهمین معنیها نیز بکار رفته‌است .

ابن اثیر در شرح وقایع سال ۵۸۳ هجری آنجاکه خبرگشادن شهر بیت‌المقدس را بدست صلاح‌الدین ایوبی میگوید، نوشته‌است :

«.. ولقیهم من‌الفرنج خرجوا من‌القدس لیکونوا یزکا و قاتله وقاتلهم..»[1]

یعنی : گروهی از فرنگیان که از بیت المقدس بعنوان پیشتاز بیرون آمده بودند باو برخوردند ومیانه آنها جنگ درگرفت.

یُسْر : چوبی است سیاه[2].

این کلمه دربرهان قاطع نیامده ولی درهمه ایران دراین معنی بسیار مشهور است. تسبیح یسرو کشکول درویشان ازاین چوب ساخته میشود.

یَشْب : به واژه یشم نگریسته شود.

یَشْم : یك‌گونه سنگ بهادار است[3].

دربرهان قاطع این واژه بهمین معنی بشکل «یشم» و «یشب»هر دو یاد شده است.

یصب : بواژه «یشم» نگریسته شود.

یصف : بواژه «یشپ» نگریسته شود.

یك : یك[4].

۱- ابن اثیر ج۱۱ص۲۰۷ ۲- تذکرهٔ انتاکی ص۳۱۳ ۳- المنجد
۴ ـ قاموس‌المحیط ماده (ی.ك.ك)

رؤیة‌بن حجاج واژه را درهمین معنی دربیت زیر بکار برده‌است .

وقد اقاصی حجة الخصم المحك

تحدّی الـرومی مـن یك بیك

یعنی : در برابر دشمن لجوج همانگونه رفتار میکنم که رومی میکند. یکی بیکی .

یکانات : خالها ازرنگی برنگی[1].

این‌لغت را جاحظ درهمین معنی بکار برده است . شکل فارسی آن «یکان» است که جاحظ آنرا بمعنی نقطه‌گرفته وبا نشانه (ات) بشکل جمع مؤنث عربی‌جمع بسته است .

یَلَقَه : بزسفید[2].

فیروزآبادی هرچیزسفید را «یلق» وبز سفید را «یلقه» ضبط کرده است[3] .

یَلْمَق : قبا[4].

در برهان قاطع واژه بمعنی قبـا و جامه هردو آمده است . در خوزستان‌نیم‌تنه کوتاهی‌را که زنان‌مانند کت مردان‌درست میکردند «یل» میگفتند و پیداست این واژه سبك شده لغت (یلم) بوده است.

یلنجـوج : عود خوشبو[5].

ینم : گیاهی است دارویی که در درمان زخمها بکار میرود[6].

شکل فارسی این واژه «ینمه» است. نویسنده‌برهـان قاطع واژه

۱ ـ التبصر بالتجاره ص۳۵ ۲ـ المنجد ۳ ـ قاموس المحیط ریشه (س.ل.ق) ۴ـ المنجد . المعرب ص۱۵۶ ۵ـ المنجد
۶ـ الالفاظ‌الفارسیة‌المعربه ص۱۶۱

را از اصل بربری دانسته وبهمین معنی یاد کرده است.

فیروزآبادی واژه را بمعنی «بزرکتان» ونیز دارویی که دردرمان زخمها بکاربرده میشود، ستوده‌است[۱].

یون : نمدزین. جناغ زین.

اسدی طوسی واژه یون را بمعنی غـاشیه و نمد زین هردو معنی کرده است و درباره معنی اول این شعر را از مجلدی یاد کرده.

مرکب غزو ورا ، کـوه منی زیبد زین
پرده خـان خطا ، زین ورا زیبد یون[۲]

همو درجای دیگر آورده : «یون‌نمد زین باشد». عنصری گوید:

از فتح وظفر بینم، بر نیزه تو عقد
وز فر هنر بینم، بر دیـزه تو یون[۳]

۱- قاموس المحیط ریشه (ی.ن.م) ۲ - لغت‌فرس ص۴۰۳ ۳- همان کتاب ص۳۷۳. مقدمة‌الادب ص۳۹۹

دنباله

درزمانی که بخشهای کتاب درزیرچاپ بود ، بازدرمیانه جستجوها واژه های عربی شده دیگری بدست آمد ، کـه دیگر در نهادن آنها در بخشهای الفبایی خود میسرنبود . ازاینرو برآن شدم آنها وهرچه مانند آنها تا پایان چاپ اصل کتاب شنـاخته شود ، همه را دربخش جدایی زیر عنوان «دنباله» فراهم کنم و در پایان بخشهای اصلی بیاورم .

دربرگزیدن این واژه‌ها روش کارنیزهمان‌شیوه‌بوده که‌در پیشگفت توضیح داده شده است و ازدست یازیدن باجتهادهای ریشه‌شناسی پرهیز شده مگرآنکه مطلب ازهرجهت روشن ومسلم بنظر آمده باشد .

دراینجاشایسته است یاد آوری کنم : درفرهنگهای عربی بسیاری واژه‌ها می بینیم که از دیدگاه قاعده‌هـای ریشه شناسی بـایستی ازاصل فارسی برآمده‌باشد یابهتربگوییم‌بایك واژه‌فارسی هم‌ریشه‌است.وشایسته است درباره اینگونه واژه‌ها بخصوص آن دسته که پیوندی بودن آنهـا روشن است ، برطبق قاعده‌های زبان شناسی جستجو وپژوهش‌گردد.

امیدوارم چنانچه خداوند بزرگ عمر وتوفیقی عنایت فرمود، با کمك برخی دوستان دانشمندی که در زبانهای کهن‌ایرانی، ویژه کار و دانشمندند ، باین‌پژوهش علمی‌برخیزیم وازاین راه اسناد تازه‌ای‌حاکی ازپیوستگی دوملت ایرانی وعربی دردسترس علاقه‌مندان بگذاریم .

درنوشتن این دنباله نیزحرف اول و دوم هرواژه پایه بـرای یاد کردن، واژه هاگرفته شده است .

آبان :

چنانکه بهرام مشهور بابن سرابیون نوشته است، مـردم محل نام نهر (بان) درجنوب شهرواسط را درعراق «آبان» تلفظ میکرده‌اند[۱].

نهرآبان درزیر شهر واسط ازسمت چپ‌دجله جدامیشده وپس‌از سیراب کردن کشتزارها پایاب‌آن در مردابهـای بزرگ جنـوب عراق میریخت . در کناره‌این نهر شهری بهمین‌نام بوده که بگفته ابن‌سرابیون مردم آنجا نام شهرخود را (آبان) میگفته‌اند .

ونیز نام نهردیگری راکه ازسمت راست رود نهروان جدا شده بود وازشهر وتسوك کلواذه میگذشته وپایاب آن پس از فاریاب ساختن زمینهایی بدجله میریخت ، در کتابها«نهربین بکسر[۲]ب» نوشته‌اند .اصل این واژه نیز لغت (آبان) است که سبك شده و «بان» گردیده وحـرف الف درآن مطابق روش زبان عربی‌سخت اماله شده است .

ابان کسوان . نام دیهی بوده در شهرستان چغانیان در ورا رود . ابن خردادبه جای‌آبان‌کسوان را دربیست ویك فرسنگی شهر چغانیان نشان میدهد آنجاکه‌گوید : «... پس‌به‌بوندا (ازچغانیان) شش فرسنگ آنگاه به هماران هفت فرسنگ و میانه آنها دره فراخی است به پهنای کمابیش ۲ تاسه فـرسنگ وپس ازآن تـا آبان کسوان هشت فرسنگ است .» [۳]

بینقان : نام روستاك بزرگی بوده در نزدیك ترمذ در ورا رود که ابن خردادبه مالیات‌آنرا بنقد سه هزار وپانصد درهم‌قید کرده است[۴].

ابیورد :

ابن خرداد به واژه را بشکل بالاآورده وخراج‌آنرا هفتصد هزار درهم‌یادکرده است[۵]. اماقدامة‌بن‌جعفرواژه‌را بشکل(نسا ـ ابیورد)نوشته

۱- لەسترنج ص۶۱ ۲ - لەسترنج ص۸۳ ۳- المسالك‌ص۳٤

۴ - المسالك ص۳۷ ۵- االمسالك ص۳۵

است [۱] .

ابن‌فقیه همدانی واژه را بشکل «باورد» یادکرده [۲] و درآنجا که از جنگ عمرولیث با اسماعیل سامانی سخن میگوید، نام میدان جنگ نخستین را « نسا و بیورد » آورده است . و نیز از زبان احمد بن یحیی بلاذری، نام را «باورد» بازگومیکند .

ابوالفدا شکل واژه‌را روشنترضبط کرده وگوید « .. بزبر الف و زیر با و (ی) زده و زبر (و) و (ر) زده و (د) در آخر و آنرا « اباورد و باورد » هم‌گفته‌اند . شهری ازشهرهای خراسان است.» [۳]

مستوفی واژه را بشکل « ابیورد » آورده وگوید « شهری کوچك است ودر اوجزغله حاصلی دیگر نباشد [۴] . پس شکل اصلی واژه « آب آورد » است مرکب از لغت « آب » و« آورد . آورده» صفت مفعولی. مانند این‌ترکیب را درجاهای دیگر نیزداریم.چون « دینور ـ دین‌آورد » که نام شهری است وبادآورد که نام یکی ازگنجهای خسرو دوم است و نیز نام یك‌گونه‌گیاه دارویی‌است .

اُبُلِّیّه ، بلیه : زن رقاص وخواننده .

این واژه ازنام بندر «ابله» که شهربزرگی در جنوب شرقی بصره کنونی بوده‌گرفته شده و«یه» نشانه نسبت درحال مادینگی درعربی . در باره بندر ابله شرح لازم زیراین واژه داده شده است .

ابوالحسن علی بن محمد معروف بشابشتی که در دربار خلیفه «عزیز» فاطمی دفترخوان بوده، ذیل عنوان « دیرسوسی » در شرح جشن ختنه سوران المعتزعباسی گوید :

«وتقدم الی الفتح بان ینثر علی البلّیات وخدم الدار والحاشیه

۱ـ الخراج ص۲۴۳ ۲ـ البلدان ص۲۳۶ـ ۲۱۲ـ۳۲۱

۳ ـ تقویم ص۴۴۵ ۴ـ نزهه ص۱۹٤

ماکان[۱] اعدّه لهم و هو عشرون الف الف درهم .»[۱]

یعنی : سپس بفتح (فتح بن خاقان) فرمان داد آنچه را برای شادباش آماده کرده و آن بیست ملیون درهم بود بر «بلیات ـ ابلیات» زنان رقاص اهل ابله وخدمتکاران و پیرامونیان نثار کند .

این واژه درعربی بشکل «عبله» نیز درآمده است .

الباب والابواب ،

دو لغت (باب) و (ابواب) در کتابهای جغرافیای عصر اسلامی در نخست بشکل مذکور در بالا بکار میرفته و از هر کدام یك جا را میخواسته‌اند. زیرا هریك از آن واژه‌ها ترجمه یك واژه فارسی جداگانه است. لیکن سپس درنسخه برداریها (و) عطف ازمیانه آنها افتاده و نویسندگان متاخر[۱] هردو نام را بشکل مضاف ومضاف الیه بکار برده‌اند[۲] . ابی الفدا با اینکه نام را بشکل (باب الابواب) آورده است لیکن در توضیحات خود افزوده است. در زمان ماشهری بنام (باب الابواب) وجود ندارد ودرآنجا شهری است بنام «باب الحدید» دربند آهنین[۳] .

ابن خردادبه بجای واژه(دربند) ترجمه آنرا بشکل «مدینة الباب» بکار برده و بنای آنرا بخسرو اول انوشروان نسبت میدهد[۴] . ومیافزاید « ابواب (دروازه‌ها) درهایی است مشرف برگذرگاه‌ها درکوهستان و شماره آنها ۳۶۰ دز است » . در دنبالهٔ مطلب زیرعنوان «فاما الابواب» بازگوید: اینها دهانه دره‌ها درکوهستان قبق «قفقاز» است که درهر کدام بارویی است . از آنها است : دربند چول (باب صول) . در بندلان . دربند شابران. دربند لاذقه (لزگیها). دربند بارقه(بارگ). دربند شماخی « سمخی» . دربند تخت دار(صاحب السریر) . در بند پیلان شاه. دربند

۱ ـ الدیارات ص۱۵۲ ۲- لسترنج ص۲۱۴. نزهه ص۲۱

۳- تقویم ص۴۰۴و۲۰۱ ۴- المسالك ص۱۲۳

کاروتان[1] .

دربند تبرسرانشاه . . . دربند لیرانشاه . دربند لبانشاه . دربند انوشروان[2] . و شهر سمندر در پشت دربند است .

همین نویسنده زیر عنوان « حجاب کسری » باز واژه را بشکل « باب والابواب » بکار برده است .

پس تردیدی نمیماند که استعمال کلمه بشکل « باب الابواب » غلطی است که از ناآگاهی برخی نویسندگان متاخر از جغرافیای کوهستان قفقاز درعصر اسلامی ناشی شده است .

باب سبک شده «باب الحدید» است که ترجمه واژه «دربندآهنین» فارسی است و در فارسی آنرا بیشتر سبک کرده و (دربند) خوانده‌اند .

و منظور از « الابـواب » که ترجمه واژه (دربند هـا) است ، دربندهایی بوده که بفرمان قباد اول ساسانی وپسرش انوشروان در دهانه دره‌های کوهستان قفقاز ساخته بوده‌اند و چنانکه در بالاگذشت ۳۶۰ دز در درازای این کوهستان برای جلوگیری از تاخت و تاز خزران ولانها بآذربایجان و شروان و اران پدید آورده بوده‌اند .

اسپیذروی : ظرف روکشدار از قلع .

این واژه را مقدسی بشکل صفتی برای ظرف بکار برده آنجا که فرآورده‌های خراسان را میشمرد. از جمله گوید : از ربنجن طـاسات «اسپید روی[3] » بدست میاید. این واژه درست بمعنی نامی است که امروز ما بجای آن لغت «گالوانیزه» فرنگی را بکار میبریم و بمعنی ظرفهای روکش شده از روی است .

انبار :

نـام شهری بوده در کناره غربی رود فرات هم عرض بغداد که شاپور دوم ساسانی (۳۱۰-۳۷۹ . م) آنرا بناکرده و(پیروز شاپور)

---

۱ - نسخه بدل طارونان ۲ - المسالك ص ۱۲٤ ۳ - احسن التقاسیم ص ۳۲۴

نامیده بود و چون انبارهای گندم و جو و ذرت و کاه دولتی در این شهر بوده‌است ، بنام انبار نیز معروف شده ودرعصر اسلامی این نام بیشتر معروف بوده است .

چنانکه در دایرةالمعارف اسلامی آمده درجای شهر پیروزشاپور (انبار) در باستان زمان نیزشهری بوده که ویران شده بود و شاپور بر ویرانه‌های آن ، شهر پیروز شاپور را پی افکنده است .

نام استانی که شهرپیروزشاپور یکی از تسوگهای آن بوده درعصر ساسانی « شاذکواذ » بوده لیکن درعصر اسلامی به «استان‌العالی» بیشتر معروف شده بود [1] . ابن خردادبه نام استان را « استان العالی » قید و انبار رایکی از چهار تسوگ این استان یاد کرده است [2] . این جغرافی نویس افزوده «طسوج فیروزسابور وهوالانبار» یعنی تسوگ پیروزشاپور همان انبار است . لیکن قدامه‌بن‌جعفر با اینکه تصریح کرده که « استان العالی » دارای چهارتسوك‌است اما در هنگام شمارش تسوگها پنج نام میگوید و انبار و پیروز شاپور را جداگانه نام میبرد[3] . چنانکه از رویهمرفته گفته‌اش برمیاید در زمان او نام « پیروزشاپور ـ فیروزسابور » ویژه روستاگهای بیرامون شهرشده یا در دفترهای دولتی بااین نام شناخته بوده‌اند ولی خود شهر بنام انبار شناخته میشده چنانکه در همه کتابهای تاریخ و سیر عربی آن زمان این شهر بنام انبار یاد شده است .

شهرپیروز شاپور را یونانیان (Persisabor) نوشته‌اند [4] .

حمدالله مستوفی دربارهٔ انبار نوشته :

« از اقلیم سوم است بر کنار آب فرات بجانب مشرق افتاده‌است. لهراسف کیانی ساخت جهت زندان اسیران که بخت النصر از بیت المقاس آورده بود بدین سبب انبار گویند شاپور ذوالاکتاف تجدید

---

۱ ـ ابن فقیه ص۱۹۹ ۲ ـ المسالك ص۷ ۳ ـ الخراج ص۳۳۵

۴ ـ له سترنج ص۹۱

عمارت آن کرد وسفاح خلیفهٔ اول بنی‌عباس در آنجا عمارات عالی کرد و دار الملك ساخت . دور بارویش پنجهزار گام است...» [۱]

شهر انبار در نزديك دهانه نهر بزرگی نهاده شده بود که از رود فرات جدا میشد و بسوی جنوب شرقی راه میپیمود و سرانجام پس از سیراب کردن کشتزارهای بسیار ، پایاب آن نزديك بغداد بدجله میریخت. این نهررا درعصر اسلامی (نهر عیسی) نامیده‌اند . زیرا عیسی عموی خلیفه آنرا لاروبی کرد وبرای کشتی‌رانی آماده ساخته بود .

ابوالفدا طول انباررا « سط ل = ۹۹° - ۳۰ » وعرض آنرا «لج به = ۳۳°-۱۵ » یاد کرده وفاصلهٔ آنرا از بغداد ده فرسنگ آورده است . و افزوده که درنواحی «جوزجان = گوزگان در ورارود» دیهی‌بنام انبارهم هست ازتوابع بلخ که ابوالحسن انباری ازمردم آنجا است [۲].

اَنْجاص : گلابی [۳].

این واژه درعربی‌بشکل «اجاص» نیزبکار رفته وجوالقی اهوازی آنرا در رده (معربات) آورده است .

نویسندهٔ فرهنگ نفیسی واژه را بهردوشکل ضبط کرده ودرعربی بودن آنها تردید کرده است .

بنظرماواژه مسلم‌ازاصل فارسی‌است واجاص‌سبك شده«انجاص» است مانند « اترج » که سبك شده اترنج میباشد . شکل فارسی واژه «انچاچ»است که واژه‌های‌انچوچك وانچکك‌وانجیکك (درلهجه‌خوزی) بمعنی‌گلابی‌جنگلی، شکلهایی‌از آن‌لغت‌اند درلهجه‌های‌گوناگون فارسی. تخم انجوكك را « دالج ابروج » هم میگفته‌اند .

بأباء الولد : به بچه‌گفت بابا [۴] .

۱- نزهه ص۳۷ ۲- تقویم ص۳۰۱ ۳- احسن‌التقاسیم ص۴۰۲

۴- المنجد

لغت بابا درفارسی بمعنی‌پدر وپدربزرگ هردوبکار میرود وگاهی آنرا سبك کرده (باب) گویند.

این فعل‌عربی از واژهٔ (بابا) درفارسی‌گرفته شده است.

هفتجنّه : جشنی که هفت هفته بدرازا میکشید.

این واژه را ابوالفرج اصفهانی در شرح حال ولید بن یزید بن عبدالملك مروان که‌شاعری غزل سرا نیز بوده ومیگویند پیرو فلسفه مانی هم بوده «زندیق» بکاربرده [1] است.

ابوالفرج گفته. تاس بزرگی‌ازبلوربرای ولید ارمغان‌آورده‌بودند شب چهاردهم ماه بزمی‌آراست وتاس را پرازشراب کرده بودند و چون ماه بقبه آسمان برآمد وعکس‌آن درتاس شراب افتاد ولید ازیاران‌پرسید ماه درچه برجی‌است؟ یکی‌گفت : برج بره . دیگری‌گفت: درفلان‌خانه. ولیدگفت : نه درظرف شراب ما است وجشن «هفتجنه» خواهیم‌گرفت.

طبری واژه را بشکل «هفت‌هفته» نقل‌کرده است‌که جداگانه‌آنرا یادداشت‌کرده‌ایم . واژهٔ «هفتجنه» درعربی صورت هفتگانه فارسی است و بجشنی‌گفته میشده‌که هفت هفته بدرازا میکشیده است.

جزء اخیرواژه بشکل‌عربی‌شده‌اما بدون‌شد درآخرواژه«بهمجنه» که روزدوم بهمن‌ماه درهرسال یزدگردی‌است، نیزدیده میشود.منوچهری دامغانی‌گفته :

عید بهمن گیر وازنو زنده کن بهمنجنه
ای درخت‌عمربارت ، عز وبیداری تنه

اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود
فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه

آفروشه ؛ آفروسه : یك‌گونه حلوا است.

۱- الاغانی ج۸ ص۴۶

این واژه را مقدسی دربیان ویژگیهای شهر «بیار» که از شهرهای کهن‌طبرستان‌است بکار برده آنجاکه‌گوید :

«من دربزمهای عقد مردم بیاربسیار حاضرشده‌ام . مجلس‌عقددر شبها برپا میشود وبرخی‌مهمانها شیشهٔ گلاب همراه میاورند . ونیز بر در خانه عروس وداماد آتش روشن میکنند . سپس یکی از شیخها سخنان بلیغی‌میگوید ودرآن خرسندی وخواهش داماد را در این زناشوبی بیان میکنند. آنگاه دیگری‌ازسوی عروس سخنانی ادیبانه درپاسخ اومیگوید زیرا بیشتر مردم بیار ادیب وسخنورند. پس پیمان زناشوبی بسته‌میشود وکسانی که شیشه‌های‌گلاب‌را بدست‌دارند برمیخیزند وآنهارا بدیوارها میزنند. پس بهریك ازآورندگان شیشه‌های‌گلاب‌بشقابی از آفروشه داده میشود ودرجهان مانند آفروشه‌ایشان درهیچ جا نخواهی‌دید.[۱]».

درفرهنگ نفیسی زیر واژه آفروشه چنین آمده است:

«حلوایی ازآرد وروغن وعسل که اول‌آرد وروغن‌رامخلوط کنند وبادست بمالند تادان دان شوند وبعد عسل درآن ریزند وبرآتش نهند تا نیك‌پزد وسخت‌گردد. و خورشتی‌است گیلانیان‌را که زرده تخم‌مرغ را درشیرخام ریزند ونیك بهم‌زنند وبرروی آتش نهند تا شیر ماننددلمه بسته شود وبعد شیرینی داخل سازند و نان را درآن ترید کنند وتناول نمایند وکته وچلو را نیز درآن ریخته با قاشق خورند . ولوزینه را نیز آفروشه‌گویند وبلغور گندم را نیزگویند.».

افروشه درمعنی اول همان چیزی است که امروز آنرا حلوای آردی گویند ونیز لوزینه هرشیرینی که بشکل متوازی‌الاضلاع بریده شده باشد.

بازیجان خسرو :

ابن خردادبه یك استان‌عراق را که شامل تسوکهای نهروان بالا

۱- احسن‌التقاسیم ص ۳۷۰

ونهروان میانین ونهروان پایین واسکاف بنی جنید وجرجرا یا وباکسایا وبادرا یا بوده، باین نام ضبط کرده‌است[۱].

قدامه نام این استان را «ارندین کرد» ضبط کرده‌است[۲]. در کتاب‌های متاخر مانند تقویم‌البلدان ابی‌الفداء ونیز نزهه مستوفی نام بازیگان خسرو نیامده‌است وپیداست درزمان اینها نام فراموش شده بوده‌است.

شکل فارسی کلمه «بازیگان خسرو» است وچون دربرخی نسخه‌ها واژه بشکل «بازجان» و«بازگان» آمده‌است ، گمان میرود جزء اول کلمه (باز ـ بازی) نام پرنده شکاری معروف باشد .

اگر این حدس درست باشد معنی واژه میشود. جای منسوب به بازان شاهی . درباره اینکه چرا این استان را باین نام خوانده‌اند ، نویسنده هنوز نتوانسته‌ام ، دلیلی پیدا کنم.

بُخْتَج : مسهل[۳].

این واژه که شکل فارسی آن «پختک» است ، در کتابهای پزشکی بمعنی مطبوخ دارویی بکار رفته‌است. وچون ابوالفرج آنرا بمعنی «مسهل» بکار برده است آنرا جداگانه یادداشت کردیم .

برطینج : زبرتنگ. برتنگ[۴].

در برهان قاطع واژه برتنگ چنین معنی شده است : « بروزن خرچنگ تنگ دوم باشد از زین ونوار مانندی راگویند که از کرباس و غیره دوزند درگهواره اطفال نیز نصب کنند وطفل را بدان بگهواره‌بندند ونوعی ازپارچه کم عرض هم هست».

بیروزقباد :

نام یکی ازتسوگهای استان شاد پیروز درعراق بوده که درعصر

۱ـ المسالك ص۶ ۲ـ الخراج ص۲۳۵ ۳ـ الاغانی ج۵ص۲۸۴
۴ـ مقدمة‌الادب ص۲۹۹

اسلامی آنرا بنام (حلوان) نیز میخوانده‌اند[۱].

قدامه که نام این استان را (حلوان) یاد کرده ، نخستین تسوگ را «شاه فیروزقباد» نوشته است و نام استان‌را با تسوگ اول آن درآمیخته[۲].

مستوفی در زیر واژه حلوان نوشته : طولش از جزایر خالدات «فب=۸۲ درجه» وعرض ازخط استوا «لد=۳۴ درجه. قبادبن‌فیروز ساسانی ساخت واکنون (عصرمستوفی) خراب‌است[۳].». پیداست نام شهر «پیروز کواذ» بوده که‌بعدها بحلوان نیزمشهورگردیده است. ابی‌الفدا درتقویم خود از نام «پیروز کواذ» سخن‌نگفته ولی طول[۴] حلوان را «عدنه ۷۴ درجه و ۵۵» قید کرده است . این نویسنده در کتاب خود طول شهرها را ازکناره اقیانوس اطلس ثبت کرده است نه جزایر خالدات وهمی .

بیشارج : طبقی که در آن پیاله‌ها وظرفها درچیده بمجلس آورند. واژه عربی شده (پیشارگ) است [۵].

درباره واژه بیشارق که بشکل‌شبارق وشبارج وشفارج وفیشفارج درفرهنگهای عربی ضبط شده است و بیشارج که آن نیز واژه فارسی عربی شده است، درکتابهای عربی درآمیختگی واشتباه درتفسیر دیده میشود و آن اشتباهات ازآشنا نبودن فرهنگ‌نویسان عرب باصل فارسی دو واژه پدیدآمده است.

واژه نخست عربی شده از (پیش پاره . پیش پارك) در فارسی است که بمعنی‌گوشتی بوده که ازپیش آنرا پاره پاره‌کرده برای کباب آماده می‌نموده‌اند. واسم مفعول«مشبرق» راکه‌ازاین واژه‌برخاسته‌است، بمعنی پاره پاره درشعرعربی بکاربرده‌اند .

---

۱ - ابن خردادبه ص۶ ۲ـ الجراج‌ص۳۲۵۷ ۳ـ نزهه ص۴۲

۴- تقویم ص۳۰۶ ۵- قاموس‌المحیط ریشه (ب.ش.ج)

واژه دوم شکل عربی شده ازواژه «پیش آرك ۰ پیشاره» برخاسته وبمعنی چیزهایی بوده که برای انگیزش اشتها پیش ازخوراك به بزم میاوردند. سپس واژه بمعنی طبق بکار رفته چنانکه فیروزآبادی واژه را بمعنی طبق وسینی آن چیزها گرفته است.

بِیْشَه : نام جایی بوده میانه راه مکه به یمن. ابن خردادبه درضمن ستودن این راه گفته است: ازقباله که شهربزرگی است ودرآن چشمه‌هایی است بسوی بیشه میروند که آبهـای پاکیزه دارد . حمید بن ثورهلالی گفته است :

اذا شئت غنتنی باجزاع بیشة الی النخل من تثلیث او بیلملما[۱]

این بیشه را (بیشه بعطان) میگفته‌اند. این بیشه را قدامه بن جعفر دیه بزرگی وپرجمعیتی درمیان دره‌های دارای چشمه‌های آب پاکیزه ستوده است[۲].

بیشه دیگری نیز دریمن بوده بنام بیشه ابن جاوان. واژه بیشه به معنی مطلق جنگل وجایگاه شیر درعربی نیز بکار رفته است. خنساء گفته:

من اسد بیشة یحمی الخل ذولبد
من اهله حاضر الادنین والناءی

یعنی : خویشان را از دور ونزدیك ازشیران بیشه‌ها نگه‌میدارد.

تامَرّا :

ابن خردادبه این شهر را تسوگ دوم از پنج تسوگ استان «شاذ پیروز» یا حلوان نام برده است[۳].

مستوفی درزیرلغت «نهروان» نام رودخانه نهروان را بشکل «تامره» نوشته آنجاکه گوید «.. برکنار آب تامره افتاده است[۴].» از اینجا بر-

۱- المسالك ص۱۳۵. ۱۴۸ ۲- الخراج ص۱۸۸. ۱۹۲. ۲۴۸
۳- المسالك ص۶ . قدامه ص۲۳۵ ۴- نزهه ص۴۹

میآید که درعصر مستوفی تنها نام نهر آنهم بربخشی از رود نهروان که از آن تسوگ میگذشته‌است بازمانده بود . این لغت را نبطی دانسته‌اند مانند «سامـرا» که «سامره» نیز تلفظ میشود . ابن خردادبه درآنجا کـه میخواهد سازمان آبیاری عراق را شرح دهد «سقی دجـله و تـامرا» را عنوان فصل قرارداده و از این عنوان برمیایدکه رود نهروان یا حداقل بخش میانه‌آن«آب تامرا یاتامره» نیز خوانده شده است.

تخت : یك دست لباس.

در زیر این واژه معنیهای گونـاگون از جمله یك قواره پـارچه آورده‌ایم.شابشتی واژه‌را درعبارت زیربمعنی یکدست لباس بکار برده است که دراینجا آورده شد.

نامبرده درذیل«عمر کسکر» که یك‌دیر مسیحی‌باین نام‌درشهرستان کشکرمیانه خوزستان و واسط بوده درشرح حال محمد بن حازم شاعر همزمان مأمون عباسی گفته است :

«قال محمد بن حازم : بعث الیّ بعض الطاهریه و کنت قد بالغت فی هجوه وافرطت، بالف درهم وتخت ثیاب»[1]

یعنی : محمدبن حازم‌گفت : یکی ازدودمان طـاهری که درهجو او تند روی وبسیارگویی کرده بـودم هزار درهم و دست جامه‌ای برایم فرستاد .

تَسْتوج : سکه روکش شده تقلبی[2].

این واژه در فرهنگهای عربی بشکل (ستوق) ضبط شده است و مجدالدین فیروزآبادی نیز درریشه (س.ت.ق) واژه رابهمان شکل وبه این معنی یاد کرده . درهرحال وی درمیانه لغات برخاسته از ریشه (ت. س. ج) شکل بالارا نیز آورده است.

۱ـ الدیارات ص۲۸۰ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (ت ب ج)

تَفْسیره : آبگینه بیمار. آبگینه پزشك. شیشه راهبر[۱].

این واژه را ابن‌سینا درقانون‌نیز بهمین معنی بکاربرده است. کلمه ازریشه (تفسیدن) و (تبسیدن) بمعنی گرم‌شدن گرفته شده‌است.

تَفْل : آب دهن بیرون انداخته شده. تف.

حسان بن ثابت انصاری در چکامه‌ای که پس ازگشادن دژ خیبر بدست علی‌بن ابیطالب (ع) درستایش اوسروده‌گوید :

رماه رسول‌الله منه بتفلة فبورك مرقیا و بورك‌راقیا

یعنی: پیغمبر آب دهن‌خودرا درچشم علی(ع) انداخت. خجسته باد درمان پذیر وخجسته‌باد درمان کننده[۲].

فیروزآبادی واژه را بمعنی پوشال خشك و گیاه ترنیزضبط کرده است. واژه تفاله درفارسی نیز ازهمین ریشه ساخته شده است.درشوشتر واژه را بازگونه کرده‌اند وبجای «تفل» «تلف» میگویند.

تفال : تف ازدهن‌انداخته .[۳]کف.

ازاین‌واژه فعل «تفل‌یتفل» بمعنی تف‌انداخت[۴]،درقاموس‌المحیط ضبط شده است.

شکل فارسی واژه « تفال » است مرکب از (تف ـ آب دهن) و پسوند (ال).

تُلُنّه : حاجت. نیازمندی[۵].

فیروزآبادی واژه را چنین معنی کرده است: باپیش اول و دوم وشد (ن) وگاهی حرف اول با زبر گفته‌شده است ، بمعنی حاجتمندی است. دربرهان قاطع زیر واژه (تلنه بضم اول وسکون دوم) آمده‌است

۱ـ مقدمة‌الادب ص۱۴۷ ۲ـ تفسیر شیخ ابوالفتوح رازی ج۴ ص۷

۳ـ مقدمة‌الادب ص۵۱۴ ۴ ـ قاموس‌المحیط ریشه (ت.ف.ل)

۵ـ السامی فی‌الاسامی ص۱۴۱

«بمعنی حاجت و خواهش و نیاز و ضرورت باشد».[۱]

تُلنی : تلنگی[۲].

نویسنده برهان قاطع واژه (تلنگی)را چنین توصیف کرده «بضم اول وفتح ثانی نیازمند وخواهش کننده و گدا راگویند».

تَور ج. اتوار : ظرفی لگن مانند است که ازسنگ یا مس میساخته‌اند[۳] و در آن شمع روشن کرده را مینهاده‌اند. این کلمه بمعنی کیسه توربافنیز درعربی آمده وما آنرا جداگانه ضبط کرده‌ایم.

تیم : کاروانسرا.

ابوعبدالله محمدبن احمدالمقدسی معروف به‌بشاری گفته‌است که این‌واژه بمعنی‌دارالتجاره که‌همان معنی‌فارسی‌واژه‌است[۴]بکار برده‌میشده.

جَأب :

خروحشی گنده وشیروهرچیز گنده. وآهوزمانیکه نخستین‌شاخش[۵] درآید. درفارسی واژه «گاو» بشکل «گاب» نیز تلفظ میشود و گاو بمعنی دلیر وگنده نیز آمده وسبك شده آن بشکل «گو» درشاهنامه بسیار آمده است . لفظ «گاباره» بمعنی رمه گاو ازاین شکل تلفظ باقی مانده است.

بشاربن برد واژه را بمعنی‌گاوکوهی دراین شعر بکاربرده است .

غدت‌عانة تشکو بابصارها الصدی[۶]

الی الجأب، الا انها لاتخاطبه

جَاب : کاوید. سوراخ کرد.

درقرآن مجید آمده است «وثمود الذین جابوا الصخر بالواد».

۱- قاموس‌المحیط‌ریشه (ت.ل.ن) ۲- السامی فی‌الاسامی ص۱۴۱

۳- الدیارات ص۱۵۷. النهایة ص۱۲۰-۱ ۴- احسن‌التقاسیم ص۳۶

۵- قاموس المحیط ریشه (ج.ء.ب) ۶- منتخبات بشار ص۷۵

یعنی: قوم ثمود آنانکه در دره‌ها سنگهارا کاویده‌اند.

فعل بالا بنظرما از ریشه کاویدن بمعنی پوك کردن ومیان چیزی‌را تهی کردن، گرفته شده است .

جازر :

نام تسوك چهارم ازهفت تسوك‌استان مشهور به (شاذکواذ) را که درنزدیك تیسپون « مدینة‌العتیقه » بوده است، درکتابهای جغرافیای عصر اسلامی، باین شکل نوشته‌اند[1].

ابن خردادبه در مالیات بندی‌این‌استان نام این تسوك وتیسپون را یکجاآورده. ازاینجا برمیآید که هردوتابع‌یك حوزه‌مالیاتی بوده‌است و مالیات آنها درديوان خراج یکجا قید شده بوده . ابن خردادبه مالیات آنهارا چنین مینگارد: هفت روستا دارد و ۱۱۶ بیدر (خرمنگاه دولتی). خراج آنها : ۱۰۰۰ کرگندم ـ ۱۵۰۰ کرجو و ۱۴۰۰۰۰ درهم نقد[2]. قدامه‌بن جعفرشماره‌خرمنگاههای دولتی‌رادر کتاب خود نیاورده وخراج این تسوك را رویهم مانند ابن خردادبه‌نوشته‌است جز آنکه رقم‌مالیاتهای نقدی را ۲۴۰۰۰۰ درهم قلمداد میکنند که تفاوت آن یك عددگرد است (شیفر روند) . شکل فارسی واژه «گازر» است .

جاله : پشتواره[3].

شکل فارسی واژه «گاله» است . نویسنده برهان قاطع آورده « ... بمعنی جوال هم آمده است و آن ظرفی باشد که ا زپشم و موی بافند.».

جانجان : عزیز . یار .

این واژه را شابشتی از زبان عبدون‌بن مخلد برادرصاعدبن مخلد

۱- ابن خردادبه ص۶. قدامه ص۲۳۵ ۲- ابن خردادبه‌ص۱۲. قدامه ص۲۳۸ ۳ـ السامی فی‌الاسامی ص۱۹۱

وزیر موفق عباسی درحکایت زیر آورده است :

« این کنیزك خواننده برای عبدون میوه‌های نوبر از انار و انجیر و دیگرها فرستاد . عبدون بدبیرخود گفت پاسخ نامه‌اش‌را بشعربنویس. دبیر سوگند خورد که تاکنون شعر نگفته‌است . عبدون سخت خشمگین شد و گفت : ای خر چندین سال است در نزد منی و هنوز قصیده‌های هفتگانه را (منظور او معلقات سبعه است) نمیدانی : بنویس :

قد اتتنا هدیاتك فی یوم مهرجانك
و اکلنا من رمانك لانك جانجانتناو نحن جانجانك[۱]

این واژه در این معنی در فارسی بشکل «جانان» بیشتر بکارمیرود ولی درسخن‌گفتن بشکل « جان جان » برای تاکید بر اینکه چون جان ترا دوست میدارم ، نیزبکارمیرود .

جَنَّه : نام شخصی برای دختر خوشگل . ۲

این واژه فارسی است و شکل فارسی آن « گشه » است هرچند در فرهنگهای فارسی این‌لغت مهجور مانده‌است. واژه « گشه » درخوزستان هنوز خیلی مشهور و بمعنی شکوفه تازه درخت وگل بکار میرود .

جَرْمیه :گرمسیری .

این واژه را استخری در کتاب جغرافیای خود بکار برده آنجاکه گوید :

« و عمان مستقلة باهلها ، هی کثیر النخیل و الفواکه الجرمیه من الموز والرمان والنبق و نحو ذلك » .۳

یعنی: عمان مردم جداگانه‌ای دارد و درآن خرماستان بسیارهست ومیوه‌های گرمسیری ازگونه‌موز وانارو کنار وماننداینهادرآن بسیاراست .

۱ـ الدیارات ص ۲۷۰ ۲ـ الاغانی ج ۵ ص ۱۶۱ ۳ـ المسالك ص ۲۷

جزیره : قطعه زمینی که پیرامون آنرا آب رود یا دریا گرفته باشد . این کلمه در این معنی ایرانی پهلوی است و از راه عراق بزبان عربی بعداز اسلام در آمده است . شکل پهلوی واژه « گزیرك » (Gazirak) است که در پهلوی همین معنی را دارد .[1]

ریشه (ج ز ر) در عربی بمعنی قصابی بویژه شتر کشی است و با معنی جزیره در نامگذاری جغرافیایی هیچ مناسبتی ندارد .

برای نمونه کافی است بگوییم که مثلاً فیروزآبادی واژه «جزور» را بمعنی شتر کشته شده و «جزایر» و «جزر» و «جزرات» را جمع این کلمه ضبط کرده است نه جمع واژه جزیره بمعنی جغرافیایی کلمه . و نیز «جزیر» را بمعنی شتر کشی و « جزاره » را بمعنی دو دست یا دو پا یا گردن شتر کشته شده آورده است که برسم مزد شتر کشی داده میشد .

آنچه این فرهنگ نویس بعنوان «جزیره» در اصطلاح جغرافیایی ضبط کرده، همگی اسم خاص است و جای هیچکدام هم در عربستان نیست[2].

بنظر ما واژه « جزر » بمعنی پس کشیدن آب دریا نیز اصل عربی ندارد ولی هنوز ریشه فارسی برای آن بنظرم نرسیده است .

جندی سابور : گنده شاپور .

دربارهٔ جایگاه و نام این شهر در کتابهای تاریخ و جغرافیای عصر اسلامی سخنانی گفته شده است که نویسنده خلاصهٔ آنهارا در کتاب تاریخ جغرافیایی خوزستان صفحهٔ ۲۵ر۲۲۲ یاد کرده‌ام .

آنچه از رویهمرفته آن سخنان بدست میآید آنست که این شهر از بناهای شاپور اول ساسانی (۲۴۰-۲۷۱ میلادی) یا شاپور دوم (۳۱۰-۳۷۹ میلادی) است . اینکه گفتم یکی از آندو شهریار چون در تاریخهای شرقی کارهای این دو پادشاه که هردو از شاهنشاهان بزرگ خاندان ساسانی

۱ـ فرهنگ پهلوی ص ۱۷۴ ۲ـ قاموس المحیط ریشه (ج.ز.ر)

بوده‌اند ، بهم درآمیخته است و تشخیص اینکه به تحقیق کدام کار از شاپور اول پوراردشیر ملقب به (نبرده = سابورالجنود) است و کدام‌کار از شاپور دوم (هویه سنبا = ذوالاکتاف) است ،کاری بسیار دشوار میباشد .

بی‌شك در جای آن شهر پیش از شاهی شاپور اول آبادی وجود داشته است و شاپور درآنجا بجهت نشیمن دادن رومیانی که از آسیای کوچك بایران کوچانیده‌بود ساختمانهایی پدیدآورده. ابوحنیفهٔ دینوری گفته :

«چون شاپور پسر اردشیر بخاك روم لشکر کشید شهرهای قالوقیه (کلیکیه) و قبدوقیه(کاپادوکیه) را بگشاد درخاك روم پیش‌رفت سپس به‌عراق بازگشت وبخوزستان رفت تاجایی‌را برای ساختن شهری برگزیند و رومیانی را که همراه آورده بود درآنجا نشیمن دهد . پس شهر جندی‌شاپور را پی افکند . نام این شهر به‌خوزی (نیلاط) است و مردمش آنرا (نیلاب)گویند»[۱] .

از این روایت که بی گمان از کتابهای روزگار ساسانی گرفته شده است این نکته بدست میآید و آن آنکه مردم جندی شاپور نام شهر خودرا «نیلاب» می‌گفته‌اند . روشن است که این لغت از واژهٔ (نیل) بمعنی‌گیاه نیل و (آب) ساخته شده است . کاشتن گیاه نیل وگرفتن رنك نیل از آن که در دنیای قدیم خیلی ارزش داشته وحاصل نیل تا چین حمل میشده است ، از صنایع قدیمی خوزستان است ، و کشت‌این‌گیاه و ساختن نیل تا پنجاه سال پیش‌نیز در دزفیل رایج‌بوده. بویژه که می‌دانیم شهر اخیر پس از ویران شدن جندی شاپور بجای آن درکنارهٔ آب‌دز درنزدیك پل ساخته شده‌است وصنعت‌نیل‌سازی ازجندی شاپور یا نیلاب همراه مردم‌آن به دزفیل منتقل‌گردیده .

۱ـ الاخبارالطوال ص۴۹

ساختن بناهای تازه یا یك کوی تازه در نزدیك یك شهر قدیمی یا در جای شهری که ویران گردیده بوده، حتی تغییر نام قدیمی شهرها، از کارهایی است که در روزگار باستان خیلی رایج بوده و اگر در آثار جندی شاپور کاوش گردد بی شك قرائن بسیار از اینکه در آنجا از خیلی قدیم آبادی بوده است بدست خواهد آمد. بویژه که سرزمین جندی شاپور با آب دز فاریاب[۲] بوده تا آنجا که برخی جغرافی نویسان قدیم رود دز را آب جندی شاپور نوشته‌اند. ابن فقیه همدانی شهرستان جندی شاپور را با جملهٔ «حسن الآبان»[۲] وصف میکند که بمعنی پر آب یا خوش آب است.

حمدالله مستوفی که قطعاً مطلب خود را ازیك روایت باستانی برداشته گوید: «شاپور بن اردشیر بابك ساخت و شاپور ذوالاکتاف در او عمارت بسیار کرد»[۳].

استاد عباس مهرین در کتاب کارنامه ایرانیان ضمن شرح جنگهای ایران و روم درزمان شاپور دوم که در آنها ژولین امپراطور روم تا حدود شهر تیسپون تاخته بود و زیانکاریها و وحشیگریهای بسیار درعراق کرده و چنان پنداشته بود که پس از گذشتن از عراق از راه خوزستان بفارس هجوم آورد، گفته است که شاپور دوم دفاع از عراق را به برخی فرماندهان سپرد وخود با سپاه زبدهٔ ایران در نقطهٔ امنی پس نشسته بود تا درزمان مناسب ضربت مرگبار را برنیروی تجاوزکار روم وارد آورد. این مطلب را ابو حنیفهٔ دینوری نیز تأیید کرده است.

هنگامیکه ژولین بپای دیوار تیسپون رسید چون ازگشادن شهر نا امید شد، بفرماندهٔ پادگان نگهبان شهر پیغام داد ازبارو بیرون آید تا در پهنهٔ دشت بخت آزمایی کنند. فرمانده پاسخ میدهد وظیفهٔ من نگهبانی از این شهراست. بزودی شاپور خواهد رسید وتو هرچه بتوانی با او بخت آزمایی کن[۴]. این جنگ درسال ۳۳۷ میلادی رخ داده ودرنتیجهٔ مهارت

۱- ابن خردادبه ص۱۷۶ ۲- البلدان ص۲۱۰ ۳- نزهة القلوب ص۱۳۲ ۴- کارنامهٔ ایرانیان ج۵ ص۸۰

شاپور دوم در فرماندهی ، نیروی شگرف تجاوزکار که تا تیسپون پیش آمده بود تباه‌شد و پیمان صلحی میان روم و ایران بسته‌گردید که دولت ایران را نیرومندترین دولت جهان ساخت . توجه باینکه نقشه ژولین این بود که پس ازگشادن تیسپون بخوزستان بیاید واز آنجا بفارس‌هجوم برد، مارا باین نکته رهنمایی میکند که شاپور دوم باسپاه زبدهٔ خود در خوزستان بانتظار اونشسته‌است وچشم براه‌بوده تادرفرصت مناسب‌ضربه را برسپاه عظیم روم فرودآورد .

من‌یقین دارم لشکرگاه شاپوردوم دراین‌زمان درمحل جندی‌شاپور یا شهر نیلاب قدیم قرار داشته‌است . زیرا این‌نقطه برسرراه‌سپاهی است که درآن زمان میخواسته‌ازراه خشکی ازعراق بسوی استان‌پارس‌عزیمت کند[1]. درآن‌هنگام بخش جنوبی عراق وخوزستان درزیرمردابهای‌دلتای فرات ودجله وکارون نهفته بوده و امکان نداشت سپاه بزرگی بتواند از آنجا بگذرد .

جمله‌ای‌که مستوفی آورده : «شاپور ذوالاکتاف در آن عمارت بسیار کرد » میتواند قرینه دیگری براین مطلب باشد . بویژه آنکه در باستان زمان لشکرگاههای بزرگ بمنزلهٔ شهری میشد و گروه بسیاری پیله‌ور وفروشنده وکارگر وخدمه درپیرامون لشکرگاهها فراهم میشدند. فردوسی‌که مأخذ اوکتاب خدای نامک‌است نام این شهررا (شاپورگرد) یادکرده .

یکی شارسان نام شاپورگرد برآورد وپرداخت وآژورکرد

پس میتوان‌گفت واژه شاپورگرد نامی است‌که شاپور اول برآن نهاده بوده است.

پس ازاین مقدمات اکنون دربارهٔ معنی جزء اول این نام نظرخود را بیان میکنم:

۱ـ ابن خردادبه ص ۱۷۱و۴۲

لیکن پیش از آن باز باید بگوییم که نام «به اندیوشاپور» که حمزة بن حسن اصفهانی آنرا شکل فارسی (جندی‌شاپور) نوشته است باقاعده‌های زبان شناسی سازگاری ندارد.

باید تذکرداد که حرف (ی) در آخر جزء اول واژه در کتابهای عربی بشکل الف مقصوره قید شده واینکه برخی آنرا (ی) فارسی پنداشته‌اند، اشتباه کرده‌اند. اصل این صدا درفارسی (ه) ناملفوظ بوده که درعربی بشکل الف مقصوره درآمده‌است. نظیر این تغییر در واژه‌های عربی شدهٔ بسیاری دیده میشود تا آنجا که میتوان تبدیل صدای (ه) ناملفوظ فارسی را به الف مقصوره در عربی یك قاعده کلی درعربی کردن واژه‌ها شناخت. پس شکل فارسی کلمه (گنده‌شاپور) بوده که درعربی (جندی‌سابور) گردیده است. اکنون ببینیم واژهٔ (گنده) بچه معنی است. (گند) درفارسی ازجمله بمعنی سپاه بکارمیرفته و واژهٔ گندآور بمعنی فرمانده ولشکرکش ازهمین ریشه ساخته شده‌است. ومعرب واژه درعربی بشکل (جند) دیده میشود. پس معنی هردوجزء کلمه یعنی گنده‌شاپور میشود (لشکرگاه شاپور) وپیداست این نام را مردم بشهرنیلاب داده‌اند، بمناسبت آنکه شاپور دوم در آنجا لشکرگاه ساخته بوده است. طبق روایت فردوسی شاپورگرد باید نامی باشد که شاپور اول برآن نهاده بوده‌است.

مشهورشدن نام شهرها درنتیجه فرودآمدن وماندن لشکری در آنجا، درتاریخ جغرافیایی نظایر بسیار دارد. مانندشهرعسکر درسامرا و عسکر ابی‌جعفر درنزدیك شهر واسط وعسکرمهدی دربغدادشرقی وعسکرمکرم درخوزستان ودیگرها. پس باید پذیرفت که درجایگاه شهر گنده شاپور پیش ازساسانیان نیز آبادی وجود داشته است و شاپور اول این شهررا (شاپورگرد) نامیده است و پس از آنکه شاپور دوم آنرا لشکرگاه خود ساخته بوده است تاسرراه را برژولین‌بگیرد، مردم آنجارا (گنده‌شاپور) بمعنی لشکرگاه شاپور خوانده‌اند واین نام مشهور مانده ودرعربی بشکل

«جندی سابور» در آمده است.

باید باز تذکر داد حرف (ی) در آخر جزء اول این نام در کتابهای عربی بشکل الف مقصوره آمده است و نباید آنرا با (ی) نسبت درفارسی اشتباه کرد و اصل این صدا درفارسی (ه) ناملفوظ بوده که درعربی بشکل الف مقصوره در آمده‌است. نظیر این تغییر درواژه‌های فارسی عربی شده آن قدر دیده میشود تا آنجاکه میتوان تبدیل صدای (ه) ناملفوظ فارسی را به الف مقصوره درعربی بعنوان یك قاعده کلی در عربی کردن نامهای فارسی پذیرفت .

پس شکل فارسی کلمه (جندی‌سابور) عربی «گنده‌شاپور» درفارسی است . اکنون ببینیم واژه « گنده » در اینجا بچه معنی است ؟ «گند» در فارسی از جمله بمعنی سپاه است وواژه (گندآور) بمعنی سپاه کش و لشکر کش از همین ریشه‌ساخته شده ودرشاهنامه بمعنی دلیر وفرمانده‌سپاه بسیار بکار برده شده است . این واژه در زبان عربی بشکل « جند» در همین معنی بکار رفته است. با افزودن (ه) نا ملفوظ درآخر آن بمعنی (لشکر گاه) . پس نام « گنده شاپور »رویهم بمعنی لشکرگاه شاپور است واین نامی‌است که توده مردم پس‌ازاقامت شاپور دوم ساسانی‌بشهر نیلاب قدیم و«شاپور گرد» روزگارشاپور اول ساسانی داده بوده‌اند.

مشهورشدن نام شهرها درنتیجه آمدن لشکر گاهی درنزدیك آنها در تاریخ جغرافیایی نظیردارد. شهرعسکر درمنطقه‌سامرا(امام‌حسن‌عسکری منسوب باین شهر است) وعسکر ابی جعفر درنزدیك واسط درعراق و عسکرمهدی دربغداد شرقی‌وعسکرمکرم درخوزستان‌میانه اهوازوشوشتر و نام شهرهای دیگر گواهانی‌صادق باین سخن هستند . پس معنی واژه «گنده‌شاپور» لشکر گاه شاپور است و این نام برای شهر نیلاب قدیم و (شاپور گرد)عصر ساسانی ازز مانی رایج‌شده که‌شاپوردوم بالشکرزبده ایران در آنجالشکر گاهی‌ساخته بودتادرصورت کامیابی ژولین‌در گشادن شهرهای

عراق، راه پیشرفت اورا بسوی فارس که گهواره دولت ساسانی بود، بر - بندد. چنانکه گفته‌ایم این نام را مردم بآنجا داده بوده‌اند وواژه در عربی برابر قاعده‌ای که گفتم بشکل «جندی سابور» . (یا زبر د) معرب گردیده است .

جُنْدخ : ملخ گنده[۱].
این واژه شکل عربی شده‌ای از واژه «گندك» درفارسی است که بمعنی ضخیم درهرچیزاست. تبدیل حرف (ك) به (خ) در واژه‌های عربی شده در جاهای بسیاری دیده میشود و البته این تبدیل مخصوص برخی تیره‌های عرب بوده‌است. ادی‌شیردرمقدمه کتاب«الالفاظ الفارسیة المعربه» باین تبدیل نیز اشاره کرده‌است .

جنبج : گنده. بلند. دراز[۲].
این واژه صورت شکسته‌ای ازلفظ «گنبگ» درفارسی است.واژه «گنبك. گنبه» ازریشه «گنب» آمده که لغت «گنبد» نیز ازآن برخاسته‌است ودرفارسی بمعنی برآمدگی وتحدب وجست دردویدن است ودرگویش- های جنوبی هنوز واژه بسیار رایج است .
در لهجه شوشتری «گنبه کندن » بمعنی برجستن و (گنب وندن) بمعنی خیز برداشتن در دویدن و(گمبله) بمعنی جست کوچك، هنوزخیلی رواج دارد .

جَوْب : شکاف. بریدگی[۳].
این واژه از ریشه فارسی گرفته شده که واژه جو وجوخان وجوال ازآن آمده است. دربسیاری ازگویشهای ایرانی هنوز واژه (جوی) آب را جوب آب میگویند .

۱ـ قاموس المحیط ریشه (ج.ن.خ)
۲ـ قاموس المحیط ریشه (ج.ن.خ)
۳ـ قاموس المحیط ریشه (ج.و.ب)

درزبان عربی واژه (جوبه) بمعنی حفره و دریچه میان اطاقها نیز آمده و آن نیز ازهمین ریشه‌فارسی گرفته شده است. ازاین واژه درعربی فعل درست شده چنانکه گویند . (اجتاب‌البئر) یعنی چاه را گود کرد .

جُوَّجق ج، جواجیق : جوجه.

این‌واژه را محمدبن احمد مقدسی باین شکل ودراین معنی‌هنگام توصیف بازرگانیهای (اقور) الجزیره یا میان رودان‌شمالی، چنین بکار برده است:

« و من حسنیه الجبن والقبج و الجواجیق و الشواریز و الفواکه المقدده والزبیب.»[1]

یعنی: ازحسنیه (شهری بوده) پنیر و کبك وجوجه وشیرازیه (یك گونه کشك) وخشکبار ومویز بدست میاید.

جَوْنه : دیگ. زغال. قرص خورشید هنگام غروب[2].

شکل فارسی این کلمه (گونه) است از ریشه (گون) بمعنی هر رنگ بویژه رنگ سیاه . واژهٔ (گون) درعربی بشکل (جون) درآمده و بیشتر بمعنی رنگ سیاه. بکارمیرود . (باین واژه نگریسته شود)

محمودبن حسین معروف بکشاجم گفته است:

متی تنشط للاکل فقد اصلحت الجونه
وقد زینها الطاهی لنا اصلح ما زینه

یعنی : کی برای خوردن برمیخیزی دیگ درست شده است و خوالیگر آنرا برایمان به‌بهترین شکل آراسته. واژهٔ درهمه‌معناهایش از رنگ سیاه گرفته شدهٔ است.

۱ـ احسن‌التقاسیم ص۱۴۵ ۲ـ المنجد

جیخ : گودی. کندال[1].

جوخ درفارسی بمعنی گودی است و جوخان بمعنی چرخشت که معرب نیز گردیده است، ازهمین واژه دراین‌معنی گرفته شدهٔ است. از (جوخ) دراین معنی فعل وصفت درست کرده‌اند از جمله (جاخ‌السیل الوادی) بمعنی سیلاب دره‌را گود کرد، بکار رفته‌است ونیز(تجوخت البئر) بمعنی چاهٔ فروریخت. واژه جوی آب و جوال در فارسی از این ریشه گرفته‌شده است.

واژه (جواز) بمعنی هاون سنگی وچوبی ونیز ظرفی که درآن‌از انگور ونیشکر شیره‌گیرند از همین واژه وپسوند (از) برای رسانیده جا ساخته شده‌است.

جیسوان : یك‌گونه خرمای خوب.

مجد الدین فیروز آبادی واژه را باین صورت ومعنی ضبط کرده است و شکل فارسی آنرا (گیسوان) قلمداد نموده است[2].

جیل : سفال

این واژه را محمد بن احمد مقدسی در چندین جا بهمین معنی بکار برده است[3].

واژه جیل در فرهنگهای فارسی وعربی که دراختیارنویسنده بود دراین معنی دیده نشد. لیکن درشوشتر سفال‌را جیل‌گویند ومعلوم‌نیست واژه ازشوشتر بشام وشمال افریقا رفته یا بعکس ازآنجا بخوزستان‌آمده است.

حال : حالت.

---

۱ قاموس‌المحیط ریشهٔ (ج.ی.خ) ۲- قاموس‌المحیط‌ریشه(ج.و.س)

۳- احسن‌التقاسیم ص۳۳۲

این واژه را در عربی از ریشه (ح.و.ل) میگیرند که بمعنی از گونه‌ای بگونه دیگرشدن وجای چیزی‌را عوض کردن یا ازسالی بسالی‌شدن است وهیچیك ازاین‌معنیها بامعنی حالت بویژه (حال خوب روحی) چنانکه باید چسبندگی ندارد.

بنظر ما حال دراین معنی شکل عربی‌شدهٔ واژه «هال» در فارسی است که بمعنی آرامش روحی وآسودگی خیال است.

اسدی طوسی زیر واژه (هال) آورده: آرامش بود.

دقیقی گوید:

گمان مبر که مرا از تو جای هال بود
جز ازتو دوست‌گرم؟ خون من‌حلال بود[1]

حَبْحَبْ: هندوانه.

در کتاب «آراء فی‌اللغة» آمده: عامیان در حجاز هندوانه را حبحب‌گویند. در تکلمه ج۵ ص۴۸۸ آمده «هندوانه شامی که‌آنرا بطیخ هندی نیزگویند لغت مصری است و اهل یمن‌آنرا «حبحب» گویند.

درخوزستان تیکه‌ای از هندوانه را حب (بی تشدید) گویند وحب حب‌کردن هندوانه یعنی مغزآنرا تیکه‌تیکه‌کردن. اما خود آن میوه را «شومی ـ شامی» نامند.

بنظر میرسد واژه حبحب از جنوب ایران به یمن رفته و ازآنجا درمیان حجاز ونجد مشهور شده است[2].

خانگان:

نام شهر وشهرستانی در نزدیك حلوان بوده‌که امروز نیز بر پا است وبشکل عربی‌شده کلمه «خانقین» مشهوراست. این‌شهردرتقسیمات عصر ساسانی تسوك پنجم از استان شادپیروز بوده است.[3] ابوالفدا

۱- لغت ص۳۱۱ ۲- آراءاللغه ص ۲۰۸ ۳- ابن خردادبه‌ص۶.
قدامه ص۳۳۵

خانقین را شهری از توابع بغداد نوشته و افزوده میان آن و قصر شیرین هفت فرسنگ فاصله است. در آنجا آثاری بزرگ از شاهان است طول آن «عاله = ۷۱° و ۳۵» وعرض آن «لج ن = ۳۳° و ۵۰» است.[۱] مستوفی گفته «قصبه‌ای بوده است و اکنون بقدر دیهی مانده است آب حلوان بر آنجا گذرد و بیست موضع از توابع آنجا است»[۲]

خربندج: کرایه دهندهٔ خر.

این واژه در شام نیز رایج بوده ودر نسخ گوناگون الاغانی بشکل «خربندج» و «خربنده» هردو آمده است.[۳]

شکلی که در بالا ثبت کرده‌ایم شکل پهلوی واژه است و ازاینجا برمیآید که در آمیختن واژه بزبان عربی در قدیم شده است.

خسف:

دربرهان قاطع این واژه بمعنی گردکان (جوز) ضبط و کلمه دراین معنی فارسی قلمداد گردیده است.

فیروزآبادی کلمه را بمعنی فرو رفتن یك تیکه از زمین و نیز ماه گرفتگی و خورشید گرفتگی هردو ضبط کرده و افزوده اگر همه ماه گرفته شود آنرا کسوف گویند واگر پاره‌ای از آن، آنرا خسوف نامند ونیز بمعنی بیرون افتادن گوی چشم از چشمدان وپاره شدن وپاره کردن چیزی و کم شدن و بیرون آمدن از ناخوشی و کندن چاهی درسنگ وجوشیدن آب بسیار در آن و نیز بمعنی گردگان و ابری که ازدست راست قبله دورادور پیش بیآید ومجبور ساختن کسی برکاری ونیز سراب رود محلم در شهر هجر، معنی کرده است و واژهٔ خاسف را بمعنی لاغر ورنگ پریده وجوان و مرد و شتر باریك اندام، توضیح کرده است. و خسف (بکسر) بمعنی زمین نرم و خیسفان را بمعنی خرمای بد یا درخت خرمایی کـه کم بار

۱- تقویم ص ۳۰۶ ۲- نزهه ص ۴۳ ۳- الاغانی ج ۵ ص ۱۱۴

میدهد، نیز یادداشت کرده است[۱]

واژه «خسفىن» در لهجه خوزستانی بمعنی فرورفتگی در بدنه چیزهای فلزی در اثر کوفتگی بکار میرود و خساف بیك گونه خرما گفته میشود. خسوف بمعنی گردکان چنانکه نویسندهٔ برهان قاطع نوشته باید فارسی باشد ودرمعنی ماه گرفتگی نیز قابل تأمل وعربی بودن آن مورد تردیداست.

بنا بتحقیق استاد ذبیح‌الله بهروز واژهٔ خسوف بمعنی ماه گرفتگی ازلفظ اوستایی (خشب) گرفته شده است.

خُلْمَه : مدفوع بینی.[۲]

این واژه درعربی بشکل (خلمیدیه) نیز بکار رفته است. درفارسی خلم و خلمه وخلمده هرسه بهمین معنی است ونویسندهٔ برهان قاطع نیز آنها را ضبط کرده است.

دَرْد : درد[۳]

این واژه را پیغمبر اکرم نیز بکار برده است. مسلم در صحیح خود آورده است که پیغمبر (ص) فرموده : (اشتکیت درداً).

دَرْدَبی : طبل‌زن.[۴]

این واژه ازلغت (دردب) بمعنی طبل و(ی) نسبت درعربی ساخته شده است.

دیباج بیشکش : یك گونه دیبای خوب.

مقدسی واژه‌را درهنگام شمردن فرآورده‌های خراسان بشکل بالا آورده[۵] است. این لغت از دوجزء (دیباگ.دیبا) و(پیشکش) ساخته شده

۱- قاموس المحیط ریشه (ح.س.ف) ۲- الدیارات ص۲۲ ۳- آراء فی اللغه ص۷۸ ۴- قاموس المحیط ریشه (د.ر.ب) ۵- احسن التقاسیم ص۲۳۵

وپیداست که این ترکیب نام یك گونه دیبای بسیارخوب بوده که برای پیشکش‌دادن بشاهان و بزرگان آنرا میبافته‌اند .

دَرْدَق : کودك . کودکان بیمار یا یتیم .

اعشی گفته :

ترى‌القوم فيها شارعين و دونهم
من‌القوم ولدان من‌النسل[۱] دردق

یعنی : مردم را در آنجا می‌بینی که در آنها کودکان دردآلود هم هست (یعنی بآنها هم خوراك میدهند)

شکل فارسی این واژه لغت درتك (Dartak) درپهلوی است.[۲]

دروازه : دروازه . در عمومی .

این کلمه درمیان عامیان نجد هنوز رواج دارد[۳].

دستج : دسته شمشیر وخنجر.

درزیرواژهٔ دستج ودستجه، برخی‌معنیهای کلمه درعربی‌یادداشت شده است . چون ملاحظه شد که ابن‌عاصم شاعر واژه را درمعنی‌مذکور در بالا نیز بکاربرده است این یادداشت‌بعنوان دنباله مطلب یادگردید .

اسنة خضّبت اطرافها بدم
او دستج نزعوه[۴]من جراحات

یعنی :گویی نیزه‌هایی است که تیغه‌آنها بخون‌آلوده شده یا دسته کاردی که از زخم آنرا بیرون کشیده‌اند .

دَغَکسه : یك گونه بازی ایرانی است .

فیروزآبادی‌نوشته که‌این‌رقص‌و‌بازی‌را (دست‌بندزدن) میناميده‌اند

۱- دیوان ص۱۲۰ ۲- فرهنگ پهلوی بخش (D) ۳- آراء فی اللغه ص۱۶۴ ۴- الدیارات ص۲۹۰

ودر آن هر کس دست دیگری را میگرفت.[۱]
شکل فارسی این واژه (دو کسه) است یعنی رقص یا بازی دو نفری.

دَغْل : در آمدن بکارهای فتنه انگیز. نهان شدن در گیاهان انبوه درهم پیچیده. گیاهان بسیار درهم پیچیده. جاهای بیمناك.
از این کلمه درعربی فعل وصفت نیز در آورده اند. مثلاً (دغل. بشکل صفت) بمعنی نهانگاه و جای ترسناك. (ادغل فیه) یعنی: دردغلها نهان شد. (ادغل به): بکسی خیانت کرد یا او را از پشت خنجر زد.

(دَغَلَ) : دزدانه بجایی در آمد.
درعربی امروز (ادغال) در این معنیهای مجازی کمتر بکار میرود وبیشتر درمعنی اصلی آن که گیاهان انبوه درهم پیچیده باشد بکار برده میشود.
واژهٔ (دغل) دربرهان قاطع چنین معنی شده (مکر وحیله وناراست و عیب و فساد باشد و کسی که دغلی و ناراستی کند. و سیم ناسره و زر قلب را نیز گویند و خس وخاشاکی که در حمامها بسوزند.).
درخوزستان دغل بمعنی گیاهان هرزه بویژه اگرچیدهٔ یا کنده نشده باشد، بسیار مشهور و رایج است وبمعنی حیله و نیرنگ کمتر بکارمیرود.
درفارسی ازواژه دغل چندین ریشه آمده که درفرهنگها ضبط است.
ازجمله (دغل دری) بمعنی عیب جو ومنافق و(دغل خاکدان) بمعنی عالم سفلی که جای نیرنگ و فریبکاری است. (دغا) بمعنی مردم ناراست و عیب دار و حرامزاده و سیم ناسره و دزد و خس وخاشاك.
این واژه ها نشان میدهد که واژهٔ (دغل) ازفارسی بعربی درآمدهٔ و ریشه همگی آن لغتها ونیز لغت (داغول) و (دغول) یکی است و ریشه واژهٔ (دغ) است.

دفترخوان : کتاب خوان و ندیم شاه و امیر.

۱ـ قاموس المحیط ریشه (د.ك.س)

قاضی ابن‌خلکان در ترجمه احوال شابشتی، این واژهٔ را چنین بکار برده است :

« ابوالحسن علی بن محمدالشابشتی الکاتب . کان ادیبا فاضلا تعین بخدمة العزیز بن المعز العبیدی صاحب مصر. فولاه امر خزانة کتبه و جعله دفترخوان یقراء له الکتب و یجالسه و ینادمه[1]..»

یعنی :ابوالحسن علی پور محمد شابشتی دبیر. ادیبی فاضل بود که بخدمت عزیز پور معز عبیدی (المعزلدین‌الله فاطمی) پیوست. وی اورا بکار کتابخانه‌اش گماشت و نیز او را دفترخوان خود کرد و شابشتی همنشین و ندیم او شد و برایش کتاب میخواند ...

دفتر خوان یك‌سمت دولتی در دربار شاهان و امیران در ایران بوده ودر بررسی تاریخ تمدن ایران شایسته توجه است .

دل ایرانشهر :

درعصر ساسانی ایرانیان عراق را (دل ایرانشهر) میخوانده‌اند[2] واژهٔ شهر درعصر ساسانی بمعنی کشور بکارمیرفته . پس (دل ایرانشهر) میشود مرکز کشور ایران . بنظر میرسد نام (دل ایرانشهر) بمعنی مرکز وپایتخت بکار میرفته نه بمعنی همگی خاك عراق یا همگی خاك(السواد) که شامل بین‌النهرین بالا و پایین هردو بوده است . زیرا این بخش از کشور را در عصر ساسانی (میانرودان) وگاهی (سورستان) نامیده‌اند. وانگهی (دل) بمعنی مرکز و میانه هرچیز هنوز هم در فارسی زیاد بکار میرود و مشهور است .

دنیه ج دنیات :

کلاهی که در روزگار عباسی داوران بر سر مینهادند . این کلاه بشکل خمی درست شده‌بود که کناره تیزی داشت و نزدیك دو بدست

۱ـ الوفیات‌الاعیان ج۱ص۴۸۱ ۲ـ ابن خردادبه ص۵ . نزهة القلوب ص۲۸. قدامه ص۲۳۴

درازا داشت و آنرا از کاغذ و سیم بر بدنه چوبی درست میکردند و آنرا بارنگ سیاه میاندودند و گاهی بآن آویزه‌هایی بشکل شقایق میاویختند که تا سینه میرسید . شابشتی در ذیل شرح حال عباده دلخك آورده است :

« قال سعدبن ابراهیم الکاتب : قلت له یوما . یکون مخنث بغیر بغاء ؟ قال : نعم ولکن لایکون‌ملیح، یکون مثل قاضی بلادنیه[1] . »

یعنی : سعد دبیر پور ابراهیم گفت : روزی باو (عباده) گفتم : ممکن‌است مخنثی روسپی‌گری دارا نباشد ؟ گفت آری . ولی بی‌نمك است و او مانند داوری است که دنیه بسر نداشته باشد .

دربرهان قاطع واژهٔ «دن» بمعنی خم عربی قلمداد گردیده است .

روشن : مهتابی .

این واژه را که در عربی بمعنی پنجره روشنی‌گیر ضبط کرده‌اند ما در بخش خودش آورده‌ایم . لیکن دیدیم که علی بن محمد شابشتی آنرا بمعنی مهتابی که بیجهت واژه فرنگی « بالکون » بجای آن رایج شده‌است ، بکار برده است . ازاینرو باردیگر آنرا یادداشت کردیم. شابشتی‌درشرح‌حال‌اسحاق‌بن‌ابراهیم مصعبی پسرعموی طاهرذوالیمینین گوید :

« وهو جالس فی‌طارمة ملبس بالخز علی دجله وقد انبسط القمر علی‌الروشن[2] . . »

یعنی : او (اسحاق) در تارمی که‌مشرف بردجله وخزبر آن‌افکنده شده بود نشسته و ماه برمهتابی نورگسترده بود .

زبربادیه : یك‌گونه کشتی بود . [3]

این واژه از « زبر » و « باد » فارسی و «یه» نشانه نسبت در عربی ساخته شده و معنی « تندرو » را داشته است . بنظر میرسد اصل فارسی

۱- الدیارات ص۱۸۸ ۲- الدیارات ص۴۳ ۳- احسن‌التقاسیم ص۳۲

این واژه « زبربادی » بوده است .

دمدمه : خشم[1] . تندی کردن . نابود کردن .

در برهان قاطع لغت (دمدمه) چنین معنی شده است . « بمعنی مکر و فریب و افسوس باشد و دهل و نقاره و امثال آنرا نیزگویند و بمعنی شهرت و آوازه‌هم هست » .

واژه دمدمه از تکرار واژه (دم) بمعنی نفس و باد و هوای گرم و بمجاز بمعنی بدگویی درپشت سر کسی کردن و خشم گرفتن و پرخاش‌کردن ساخته شده‌است . تکرار ریشه فعل درپارسی برای فهمانیدن‌معنی استمرار و تاکید، بسیار بکاررفته است و آنچه‌مانند این واژه‌های دوپاره درعربی دیده میشود ، تقلیدی از فارسی است . مانند قهقهه ، همهمه ، زمزمه ، و صدها مانند اینها .

از ریشه «دم» دراین معنیها در فارسی واژه‌های « دمگاه » بمعنی کوره و کلخن و (دم) بمعنی ابزار دمیدن در کوره و(دمگه) بمعنی کوره و دمنده بمعنی فریادکننده از خشم و دمه بمعنی دم آهنگران و هوای گرم و (دمور) بمعنی غیبت و سعایت ، و دیگرها را داریم که همگی دلیل بر درستی نظر ما است .

مفسران قرآن درمعنی آیه ۱۴ ازسورهٔ (والشمس) « فدمدم علیهم ربهم بذنبهم فسویها» نابودکردن وخشم گرفتن و آتش‌زدن‌را ذکر کرده‌اند که همه این معنیها در ریشه « دم» در فارسی وجود دارد . واژهٔ « دمان » بمعنی خشمگین حمله کردن در چندین جای شاهنامه بکاررفته و پیل دمان و شیر ژیان کنایه ازدلیری آورده شده که خشمگین بسوی دشمن میتازد. در فارسی « دمیدن » رابمعنی نهیب بر دشمن زدن بسیار بکار برده‌اند .

فردوسی گفته است :

بدو گفت کاموس چندین مدم به نیروی این رشته شست خم

۱- المنجد،قاموس‌المحیط ریشه(د.م.م)

چنین پاسخ آورد رستم که شیر چو نخجیر بیند بغرد دلیر

دواة : مرکب دان .

زمخشری درمقدمة‌الادب شکل‌فارسی واژه را « دویت » یاد کرده ونیز دویتدار را بمعنی حامل دوات وزیر یا امیر معنی نموده است[۱] .

در برهان قاطع آمده است : « دویت بفتح اول و ثالث مجهول بمعنی دوات مرکب باشد » . ونیز زیرلغت « دویت آشور» آورده است «میلی و چوبی که بدان دوات مرکب رابرهم زنند » .

دواغیل : پتیاره‌ها . بدان[۲] .

فیروزآبادی نوشته‌است : این کلمه جمع مکسری است که صیغه مفردی ندارد و اینکه جوهری آنرا بشکل « دواغل » ضبط کرده دچار اشتباه شده است .

واژهٔ «دواغیل» طبق‌قواعد زبان‌عرب جمع‌مکسر ازلفظ (داغول) است. (داغول) و سبک‌شدهٔ آن (دغول) در برهان قاطع چنین معنی شده است .

« عیار و مکار حرامزاده را گویند » ونیز زیر واژهٔ (دغول) آمده : «مخفف‌داغول‌است که حرامزاده باشد ». همچنین درزیر واژهٔ «داغولی» آمده است : « حرامزادگی و عیاری باشد و نام جاسوس نصر سیار هم هست » .[۳] ریشه این واژه « دغ »است که ترکیبات بسیاری از آن‌آمده است . (واژه دغل دیده شود) .

دون : پست . خسیس[۴] .

این لغت دراین معنی واژه دون‌عربی‌نیست که دربرابر فوق بکار

۱- مقدمة الادب ص۳۶۹ ۲ - قاموس المحیط ریشه (د.غ.ل)

۳- نصر سیارآخرین حاکم خراسان ازطرف خاندان اموی است که با دست ابومسلم خراسانی ازآنجا رانده شد . ۴-قاموس‌المحیط‌ریشه(د.و.ن)

میرود. این واژه‌دراین معنی ایرانی است وازواژه پهلوی«دون Davan»[1] بمعنی دروغ و ناراست آمده است ودرعربی بمعنی مرد پست بکار رفته است. ازاین واژه درعربی فعل نیز درآورده‌اند.

دَهْق : دوچوبی که بپای گناهکاران بندند[2]. اشکنج.

این واژه رافیروز آبادی چنین‌معنی کرده‌است «دهق‌الکاس» پیاله‌را پر کرد یاآنرا تنداتند خالی کرد دو معنی ضد. من بخشی ازمال‌را دارم یعنی بخشی‌ازمال رابمن‌داد. وچیزی راشکست وپاره کرد ویا تند بر آن نگریست و«کاس دهاق»یعنی‌پیاله پریاپیاپی و«ماء دهاق» یعنی آب بسیار.

بطوری که دراین تفسیردیده میشود معنیهایی که برای واژه«دهق» درقاموسهای‌عربی‌شده همگی بامعنی‌ریشه‌ای «ده»درفارسی‌سازگاراست. نهایت‌آنکه برخی‌ازریشه‌دادن بمعنی‌عطاکردن وبرخی ازریشه «دهیدن» بمعنی زدن وشکستن آمده است ونویسندگان قاموسهای عربی جدایی میانه دو ریشه را نشناخته‌اند. «دهیدن‌بضم اول» بمعنی زدن واژه پهلوی است که درفارسی از آن واژه«دهید» را داریم وفردوسی آن واژه و ترکیباتی ازآنرا مانند «دهاده» بکاربرده است. «دهل»ازاین ریشه‌است.

دَهَكَ : چیزی را آرد کرد. شکست. راهی‌را درنوردید[3].

این فعل درعربی ازریشه «ده بضم‌اول» درفارسی گرفته شده که به معنی زدن و فروانداختن است. نویسنده برهان قاطع واژه «ده» بمعنی فرو انداختن‌را نیاورده درصورتیکه این واژه دراین معنی و درآورده‌ـ هایی ازآن درشاهنامه فردوسی بسیار بکار رفته‌است ازجمله:

پس آنگه بفرمود کاندرنهید به‌تیر وبگرز و به ژوبین‌دهید

دربرهان قاطع واژه«دهاز» بمعنی بانگ وغوغا و شکاف کوه که

۱- فرهنگ پهلوی ص۱۱۳ ۲- المنجد ۳- قاموس‌المحیط ریشه (د . ه . ك)

ازریشه «ده» در آمده‌است یاد گردیده و نیز دهل را آورده وروشن‌است که همگی اینها ازریشه «ده» گرفته شده‌اند .

ربخت‌الحمامة‌لذکرها : کوبترماده آماده اطاعت ازنر شد و سرتکان داد و بالهارا پهن کرد[1].

این فعل ازواژه «ربوخه» فارسی گرفته شده‌است. لغت «ربوخه» دربرهان‌قاطع چنین تفسیر گردیده است : «... خوش خوشی راگویند عموماً وخوشی ولذتی که درمباشرت ومجامعت بهم رسد خصوصاً ..».

روستقباذ، روشنقباذ :

نام نخستین تسوك استان «شادکواذ» است که در خاور عراق نزدیك جلولا بوده و درعصرساسانی بشکلی نزدیك باشکال بالا گفته میشد واین‌نام در کتابهای‌جغرافیایی‌عصر اسلامی بدوشکل‌بالا یادگردیده است[2] .

ابن خردادبه مالیات این تسوك راچنین نوشته است .گندم ۱۰۰۰ کر. جو وذرت خوشه ۱۴۰۰۰ کر. سیم ۱۷۰۰۰۰ درهم.

درخوزستان شهردیگری بهمین نام بوده‌است. که نام‌آن‌در کتابها «رستقباذ» آمده‌است. این‌شهرمرکزشهرستان‌بسیارآباد«مسرقان. مشرگان» درشمال‌اهواز کنونی‌بوده‌است که‌امروز دهستان‌آنرابلوك باوی‌میگویند. شهر روشتقباذ در آغاز هجوم مسلمانان بخوزستان ویران‌گردید سپس بجای آن شهردیگری پدید آمد که نام آن در کتابهای عصراسلامی بنام «عسکرمکرم» یادشده اما خوزستانیان ازقدیم آنرا شهرلشکرمیگفته‌اند. مستوفی درباره این شهرنوشته است : «عسکرمکرم ازاقلیم سوم است: طولش‌ازجزایرخالدات(فدك ۸۴ـ۲۰) وعرض ازخط‌استوا (لامه ۳۱-۴۵)

۱ ـ قاموس المحیط ریشه (ر.ب.خ)   ۲ـ ابن خردادبه ص۱۲۹۶. قدامه ص۲۳۸

شاپورذوالاکتاف تجدید عمارتش کرد. بورج شاپورخواند. بردوجانب آب دو دانگه تستر نهاده است و دراول بلفظ لشکرخوانند..»[۱].

حمزه‌اصفهانی شکل فارسی لغت «رستقباد» را «رستم کواذ» نوشته لیکن این عقیده باقاعده‌های زبانشناسی سازگاز نیست. بنظرمیرسدشکل فارسی واژه (روشنگ آباد) یا (روستاك آباد) باشد. بسا یکی از هردوجا این نـام را داشته و دیگری آن نام را. پیرامون شهرلشکر یا روستقباذ خوزستان آبادترین روستاکهای آن سامان نهاده بوده‌است.

زجّاج :

مجدالدین فیروزآبادی واژه را بمعنی پیکان تراش وفروشنده‌آن معنی کرده‌است و«زج» را بمعنی نیزه کوتاه که سیخونك باشد[۲].

«زج»رابمعنی نیزه‌زدن‌وتیراندازی‌نیزضبط کرده‌است‌ولغت‌زجاج‌را بمعنی«شیشه گر»یادنکرده‌است.دربرهان‌قاطع«زج»چنین‌تفسیرشده‌است: «بضم اول وسکون ثانی تیرپرتاب باشدکه پیکان آنرا از استخوان فیل وشاخ قوچ وگاومیش و امثال آن سازند وکوتاهترین نیزه‌هاراگویند».

ونیز درزیر واژه «سوك» چنین آمده : «..داسه‌گندم و جورا نیز گویند وآن خسهای سرتیزبودکه برسرهای گندم وجو باشد».

ازتوضیحات گفته شده دربالا،روشن‌میشودکه «زج» درعربی‌شکل عربی شده واژه «سوك.سك.زك» درفارسی‌است و بمعنی هرچیز نوك تیز است‌که برسرچوبکی مانند تیر ونیزه ومـانند آن مینشانیده‌اند وشکل فارسی «زجاج» درعربی‌لغت«زکاك ــ سکاك» درفارسی است. ساخته‌شده‌از ریشه «جك» وپسوند (اك) برای فهمانیدن معنی نام ابزاری.

زجاج را بمعنی شیشه از آن جهت بکاربرده‌اندکه از تیکه‌هـای شیشه‌های نوك‌تیز،بجهت‌ساختن سیخونك استفاده‌میکرده‌اند. سپس‌واژه بمعنی خود شیشه وبطری بکار رفته است. ازهمین جهت‌است‌که فیروز-

۱- نزهه‌ص۱۳۴ ۲ـ قاموس‌المحیط ریشه (ز.ج.ج)

آبادی واژه «زجاج» را بمعنی پیکان تراش و پیکان فروش ضبط کرده است نه بمعنی شیشه گر و قرابه فروش.

رواج کلمه «زجاج» بمعنی شیشه گر یا شیشه فروش یك معنی تازه است بویژه که ما هیچ سراغ نداریم که پیش از اسلام در عربستان صنعت شیشه‌سازی درجایی می بوده است. درمیان شعرای اسلامی ابونواس واژه را بمعنی بطری دربیت زیر بکار برده است.

کأنّ بنان ممسکها اشیمت خضابا، حین یلمع فی الزجاج[۱]

یعنی: گویی سرانگشتان گیرنده آن (شراب) چون درشیشه می‌درخشد، برنگ حنا رنگین شده است.

زُفانه : زبانه لگام. میخ لگام[۲].

دربرهان قاطع زیرلغت (زفانه) آمده است: «بروزن زبانه باشد که زبانه آتش و زبانه چوب و امثال آنست و آن چیزی است که میانه شاهین ترازو باشد».

واژه زفانه شکل عربی شده لغت «زبانه» است و از ریشه «زبان» گرفته شده که همان نیز بشکل «زوان» و «زفان» درزبان عربی وارد شده است.

زُکاب : قطره. نطفه[۳]. پربودن چیزی از آب.

شکل فارسی این واژه (چکاب) است که همین معنی را دارد. چك ازریشه (چکیدن) بمعنی قطره درفارسی بسیار رایج است.

اسدی طوسی گفته است: «چك قطره بود شاعر گوید».

چکی خون نبود از بر تیره خاك بکن سیمتن را سر از تیغ چاك

واژه چك بمعنی قطره و (چك چك) بمعنی قطره قطره فرو افتادن

۱- دیوان ص ۲۲۵ ۲- مقدمة الادب ص ۴۹۷ ۳- قاموس المحیط ریشه (ز.ك.ب)

درهمه‌گویشهای ایرانی رایج است .

زُکْبَه : (زکاب دیده شود).

زَلْبانی : زلو بیافروش .
این کلمه ازواژه«زلوبیا»گرفته شده‌است که درعربی بشکل «زلبیه» درآمده است. (بواژه زلبیه نگریسته شود).

زَلَنْبع : یك‌گونه حلوا.
زمخشری این واژه را آورده وآنرا « روغن جوش » و «حلوا صابونی» معنی کرده‌است[۱]. ازاین تفسیر چنین فهمیده میشود که واژه بحلوایی‌گفته میشده که آنرا در روغن سرخ میکرده‌اند. مانند زلوبیا.
شکل فارسی این واژه بنظرما «زلنبه» وجزء اول آن هم ریشه با لغت زلوبیا است.

زمازمه : درحجاز بکسانی‌گفته میشود که عهده‌دار دادن‌آب ازچاه زمزم بمردم هستند[۲].
مفرد این واژه «زمرمی» است واین شکل نسبت درفارسی خیلی رایج‌است مانند «چنگی» بمعنی چنگ نواز. ربابی بمعنی رباب زن و شرابی بمعنی شرابخوار ودیگرها.
ابن مقفع واژه‌را بهمین‌شکل بمعنی «هیربدان» زردشتی که‌عهده‌دار انجام مراسم دینی در آتشکده‌ها بوده‌اند بکاربرده آنجاکه از زبان روزبه پزشك عصر خسرو اول میاورد :
« ان ابی کان من‌المقاتله و کانت امی من عظماء بیوت الزمازمه».

۱- مقدمة‌الادب ص۳۴۸ ۲ـ آراء فی‌اللغه ص۲۲۲

یعنی: «پدرم از اسواران بود ومادرم ازخـاندانهای بزرگ هیر-بدان».

آقای احمد عبدالغفور عطار اصرار دارد که بسا برای واژه اصل عربی جستجو کند درصورتیکه اصل‌واژه نیزفارسی‌است وواژه«عبقری» که ایشان محل مثال قرارداده است، نیز ازاصل‌فارسی گرفته شده‌است[1]. (باین‌واژه نگریسته‌شود). درعربی‌جاهلی واژه «زمازم‌النار» بمعنی‌صدای زبانه‌های آتش نیزبکار رفته‌است.

سُقْراط : جغرات[2].

نویسنده برهان‌قاطع زیرلغت جغرات آورده‌است «باتای قرشت بروزن بقراط بلغت سمرقند ماست راگویند ومعرب آن سقرات‌است».

سکاب : ریزش هرآبکی ازظرف خود .

شکل فارسی این واژه (چکاب) است که همین معنی‌را درفارسی دارد . ازاین ریشه درعربی فعل « سکب» را بمعنی ریختن ساخته‌اند و مشتقات بسیار از آن پدید آورده‌اند. از جمله ساخته‌های از این‌لغت، واژه‌هـای«سبك» «سبیکه» است که درفارسی نیز بکارمیرود. لغت‌زکاب و سکاب هر دویك ریشه فارسی دارد .

سیب : بادگیر دراطاقها[3].

آقای احمد عبدالغفورعطار نوشته‌است که درحجازواژه (سیب) رابمعنی سوراخ بادکش درخانه ، بکارمیبرند .

دراین تعبیر بازمعنی اصلی واژه درفارسی که «شیب» است دیده میشود . (بواژه«سیب» نگریسته شود).

۱ـ السامی فی‌الاسامی ص۱۸۵ ۲ ـ قاموس‌المحیط ریشه (س.ك ب)

۳ـآراء فی‌الغه ص۲۲۰

شاذفیروز :

نام استانی بوده‌است که درعصر اسلامی بنام حلوان نامیده میشد وشامل پنج تسوگ (طسوج) بود ودرشمال شرقی عراق قرارداشت. شکل نگارش این نام در کتابهای عربی «شاذفیروز» است[۱].

حمدالله مستوفی این نام را نیاورده و استان را بنام «حلوان»یاد میکند ومیگوید. طولش ازجزایرخالدات «فب نه = ۸۲ درجه ۵۵ دقیقه» وعرض‌ازخط استوا «لد = ۳۴درجه»[۲]است. قبادبن‌فیروزساسانی‌ساخت. ابن خردادبه درجزء تسوگهای پنجگانه استان شاذپیروز یکی را بنام «فیروزقباد»نام‌میبرد که‌همان‌حلوان‌است. قدامه‌لغت(شاذفیروز)رانام‌تسوك نخستین ازپنج تسوگ این استان شمرده وخود استان را بنام حلوان قید کرده‌است[۳]. ابن فقیه ساختمان شهرحلوان را بقباد اول ساسانی نسبت داده است[۴].

شاذ هرمزد :

نام استانی بوده درمشرق عراق وجنوبی‌تر ازحلوان وشامل هفت تسوگ بوده: تسوگ بزرگشاپور(بزرجسابور). تسوگ نهربوق. تسوگ کلوذاونهر بین (آبان). تسوگ گازر (جازر) . تسوگ تیسپون (مدینة‌العتیقه). تسوگ راذان بالا تسوك راذان پایین[۵].

قدامه نام این استان را «شاذقباد = شاذکواذ» یاد کرده‌است[۶].

شاذکلاه : نثار . شاباش . جشن گل سرخ .

نثار که در فارسی ازان‌بشاباش سبك شده «شادباش» تعبیرمیکنیم، عبارت از آن‌بوده که درنثار کردن که درروزهای جشن‌عروسی ومانندآن بر سر کسی که جشن بخاطر او برپا گردیده است پول و نقل میپاشیدند

۱- ابن خردادبه ص۶ ۲- نزهه ص۴۲ ۳- قدامه‌ص۲۳۵

۴- البلدان ص۱۹۹ ۵- ابن خردادبه ص۷ ۶- قدامه‌ص۲۳۵

و کودکان و وابستگان آنها را میربودند و گاهی مهمانان دیگر هرچند هم دارا بودند از چیزهایی که نثار میشد برمیچیدند زیرا نقل یا پول شاباش شده راخجسته میدانستند. مثلاً دختران گمان میکردند اگر از این نقلها که بسرعروس ریخته‌اند بخورند زودتر بخانهٔ شوهر میروند.

واژه «شاد» و «شادی» درفارسی بمعنی جشن بکارمیرفته ازاینرو درعربی گاهی آنرا به «فرح» معنی کرده‌اند. «شاذکلاه» چنانکه از نوشتهٔ شابشتی در کتاب الدیارات برمیاید، جشنی بوده که در هنگام فرارسیدن گل سرخ برپا میشده و در آن جشن برگهای گل سرخ را درهنگام شادی و پایکوبی ودست‌افشانی برمهمانها میریخته‌اند. ازاینرو درعربی واژه‌را بمعنی «نثارگل سرخ» گرفته‌اند.

بنظر میرسد جزء دوم واژه «گله» است که صدای (ه) نا ملفوظ در آن بصدای (الف) در عربی تبدیل گردیده است و نام این جشن در فارسی «شادگله» بوده و رسم برگذار کردن جشن کل وگل افشانی تا قرن پنجم هجری در عراق متداول بوده‌است. بیگمان واژهٔ گل افشانی که در شعر حافظ آمده نیز اشاره باین جشن است:

بیا تا گل برافشانیم می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

شار: حاکم. استاندار.

مقدسی در وصف شهرستانهای خراسان از جمله گوید: «شاهان غرجستان را «شار» گویند وغرج الشار بمعنی مرکز غرجستان است. «غرج» بمعنی کوهستان است و«شار» بمعنی پادشاه وتفسیر واژه (شاه کوهستان) است. وشاه غرجستان را تا امروزدر گفتگو شارخطاب میکنند»[۱].

چنانکه آقای دکترفره‌وشی میگویند واژه «شار» شکلی ازواژه

۱- احسن التقاسیم ص۳۰۹

خشای (Xsay) باستانی‌است که بمعنی فرماندار وسررشته‌دار است. این گفته با آنچه‌مقدسی‌یاد کرده، برابراست چون که‌لغت‌ملك درعربی‌بمعنی خاص پادشاه چنانکه ما درفارسی ازاین کلمه‌می‌فهمیم، نیست .

ملك درعربی بمعنی بزرگ ورئیس و سررشته‌دار است حتی در آن زمان‌گاهی از سران عشیره‌ها، بلفظ ملك تعبیر کرده‌اند . گمان میرود برخی واژه‌های ریشه (ش‌ور) درعربی‌ازجمله واژه‌های «شار» و«شوره» و«شوره» و «شوار» بمعنی آراستگی وریخت وقشنگی و هرچیز قشنگ و زینتی ازاسباب خانه ، ازاین ریشه فارسی گرفته شده‌است.

شاروف : جاروب.

فیروزآبادی واژه را عربی شده جاروب یاد کرده است[1].

شبوق : یك‌گونه‌کشتی است[2] .

شکل‌فارسی‌واژه«شبوك»بمعنی قیراندوداست. حدس‌زده می‌شود این نام بکشتیهایی‌گفته میشده که بدنهٔ‌آنها را برای جلوگیری از نفوذآب قیراندود میکرده‌اند .

شستجه : دستارچه[3].

دربرهان قاطع زیرواژه «شسته» آمده است: «..وبمعنی روپاك کن و دستارچه هم گفته‌اند ومعرب آن شستجه است».

شَنَکْل : چنگل .

این کلمه چنانکه یوسف بستانـی نوشته است ، عربی شده واژهٔ «چنگل» در فارسی است که با واژه‌های « چنگ » و « چنگار » و

۱ــقاموس‌المحیط ریشه (ق.م.د) ۲- احسن التقاسیم ص۳۲

۳- مقدمة‌الادب ص۳۵۶

«چنگالخوست» و «چنگش» و «چنگدو» و «چنگال» و « چنگلوك » و « چنگك » و « چنگه - در لهجهٔ شوشتری بمعنی دست زدن » همریشه است .

اینکه آقای احمد عبدالغفور عطار کوشیده است واژه را از ریشه « شکل » بمعنی بستن دست و پای ستور با ریسمان بگیرد از دو جهت دچار اشتباه شده[1] .

یکی اینکه تعلیل ایشان با قواعد ریشه شناسی سازگار نیست و شنکل نمیتواند شکلی از «شکل» گردد ، و دیگر آنکه خود واژه شکل در این معنی مصدری بشکل عربی است که از واژه «شکال» فارسی بمعنی طنابی که بر دست و پای ستور سرکش بندند ، برآمده است . (بواژه شکال نگریسته شود) . از کلمه شکال فارسی در عصر عباسی فعل در آورده اند چنانکه شاعر گفته است :

قل للخلیفة ابن عم محمد اشکل و زیرك انه رکّال

یعنی : بخلیفه پسر عموی پیغمبر بگو وزیرت را در شکال بهبند که لگد زن است .

شنکولیه : یك گونه کشتی است [2].

این نام از واژه «شنگول» فارسی بمعنی قشنگ و زیبا و « یه » نسبت در عربی ساخته شده است . شکل اصلی واژه بایستی « شنگولی » بوده باشد .

شیداره : یك گونه جامه .

این واژه را اعشی در این معنی در شعر زیر بکار برده است :

اذا لبست شیدارة ثم ابرقت بمعصمها ، والشمس لمّا ترجّل[3]

۱- آراء فی اللغه ص۱۹۹ ۲- احسن التقاسیم ص۳۱ ۳- دیوان ص۱۴۱

درفرهنگهای عربی که باختیار نویسنده بود، لغت «شیداره» ضبط نشده است . فیروزآبادی واژه را با زبر اول و (س) بی نقطه بمعنی روسری زیر مقنعه و دستمال سر بطور کلی معنی کرده است .

درالمنجد واژه «سیداره» و «شیداره» نیامده است و لغت «سدار» بمعنی پرده ضبط شده که بایدگفت شکلی از (ستاره) فارسی است (باین واژه مراجعه شود) .

لیکن در برهان قاطع این واژه‌ها که با لغت (سیداره یا شیداره) همریشه‌اند ، یادشده .

شادروان : « فرش منقش و بساط بزرگ گرانمایه‌هم است» .

شادگونه : « بمعنی نهالی و توشك باشد بمعنی جبه و بالاپوش پنبه دار هم هست ».

شادورد : « بمعنی مطلق فرش باشد ازگلیم و قالی و مانندآن » .

شادیچه : « بالاپوش و لحاف را گویند » .

پس تردیدی‌نیست که واژه « سیداره - شیداره » يك لغت فارسی عربی شده است که با لغتهای مذکور دربالا ازيك ریشه برآمده و لغت چادر و شکل عربی شدهٔ آن «شوذر» نیز باآنها هم‌ریشه است .

شیراز : ماست پالوده ـ شیرپالوده [1] .

در خوزستان این‌گونه ماست را (ماست چکیده)گویند که سبك شده لغت (ماست‌آب چکیده) است .

در برهان قاطع زیر لغت شیراز آمده است : « . . . دوم آنکه شبت را ریزه کنند و با ماست بیامیزند وقدری شیر برآن ریزند پس در مشکی یا ظرفی‌کنند وچند روز بگذارند تا ترش‌گردد و بعد ازآن بانان بخورند و بعضی‌گویند معنی دوم عربی است و بمعنی ریچال هم بنظر

۱- مقدمة‌الادب ص ۳۵۲

آمده است که مربای دوشابی باشد» .

فیروزآبادی واژه را ماست آب چکیده معنی کرده وصیغه جمع آنرا «شواریز» یاد کرده است[۱].

شهارسوج : چهارسوگ.

این واژه را ابوالفرج اصفهانی درشرح حال «بنیه» خنیاگرچنین بکاربرده است :

«وکان ینزل شهارسوج الهیثم فی درب الریحان».

یعنی : او درچهارسوگ هیثم در دربند ریحان (دربغداد) نشیمن داشت .

این واژه بشکل «شهارسوق» نیز درعربی بکار رفته وما آنرا جداگانه ضبط کرده‌ایم. چهارسوگ هیثم گویی دربغداد بوده نزدیك محله «الحربیه» وهیثم که این بازار بنام او مشهوربوده یکی از فرماندهان خراسانی است.

شِهْری ج.شهاری : یك گونه اسب[۲].

صِرْ : باد سرد. طوفان.

ابوالفرج اصفهانی درقصیده‌ای که درمدح مهلبی وزیر معزالدوله دیلمی سروده ازجمله چنین گفته است :

یغادی بصر من العاصفا ت اودمق مثل وخزالابر[۳]

یعنی : بامدادان طوفانهای سرد میاورد (زمستان) یا دمك (باد آمیخته به‌برف) که مثل نوك‌سوزن درتن می نشیند.

این واژه سبك‌شده واژه «سرد» فارسی است که بشکل«صرد»عربی شده وما آنرا جداگانه یادداشت کرده‌ایم.

۱ـ قاموس المحیط ریشه (ش.ر.ز) ۲ـ الدیارات ص۱۳۲
۳ـ الاغانی ج ص۲۵

صَرْقع : صدایی که از زدن سیلی[1] برخسار برخیزد.

فیروزآبادی ذیل لغت «صرقعه» نوشته است: «صرقعه فرقعه‌است وصرقاعه آن سرفلاخن که صدا میدهد» .

«چرق» و «جرق» و «شرق» نام آوازهایی است که معنی واژه «صرقع» را درفارسی بیان میکند . دربرهان قاطع بشکل چرنگیدن و درهمین معنی ضبط گردیده است .

وقتی حروف واژه «صرقع» را طبق قاعدهای عربی شدن باصل فارسی برگردانیم، واژه میشود «چرگه» وبنظرمیرسدلغت صرقع ازاین شکل نام‌آوازگرفته شده‌است. بویژه که ریشه چر. (با زبراول) در شوشتری بمعنی صدای بسیاربلند وزیل بکار میرود وچرزدن بمعنی‌فریاد بلند برکشیدن خیلی مشهور است. وواژه «صرار» درعربی بمعنی جیر-جیرك نیز از«چر» ساخته شده‌است.

صَقّ : برمیخ زد تافرود[2].

این‌فعل شکلی دیگر ازلغت «چك» درفارسی است که بمعنی‌زدن چیزفلزی برچیزدیگراست ودرعربی بصورت «صك» و«سك»نیزدرآمده است .

صینیه : ظرف بزرگ. سینی.

شابشتی درشرح عروسی زبیده‌باهرون‌الرشید عباسی چنین‌آورده است .

«..وصينة كبيرة فضة فيها طيب»[3].

یعنی: دیگر سینی سیمین بزرگی که در آن بوییدنیها بود.

طبشی :

۱- آراء فی‌اللغه ص۲۰۸ ۲- قاموس‌المحیط ریشه (ص. ق. ق)

۳- الدیارات ص۱۵۷

نویسنده برهان قاطع زیرواژه (تبشی) آورده است. «طبقی باشد لب‌گردان، ازمس وازنقره وطلا هم سازند طبشی معرب آنست».

این‌واژه درفرهنگهای‌عربی که در دسترس نویسنده بود دیده‌نشد. واژه (تپ. بازبر اول) درلهجه خوزستانی بطبقی‌گفته میشودکه آنرا از ترکه درخت بادام میبافند وبجای‌آش‌پالا بکار میرود . واژه‌های تپنکو و تفنگه‌که بمعنی انواعی ازسبد دربرهان قاطع ضبط‌شده است، از همین ریشه‌برخاسته وبسا (تبشی ، طبشی) نیز ازهمین ریشه باشد.

طَرْق : یك زخمه درموسیقی.

واژه را دراین معنی ابوالفرج اصفهـانی از زبان اسحاق ارکانی معروف بموصلی پسر ابراهیم دراین عبارت بکاربرده است :

«.. ثم آتی منصوراً زلزلا فیضار بنی‌طرقین او ثلاثه».[۱]

یعنی: سپس نزدمنصور زلزل(یکی ازنوازندگان همزمان هرون‌ـ الرشید بوده) میامدم . اونواختن دو تاسه زخمه را بمن میآموخت .

شکل فارسی واژه «ترگ» است دربرهان قـاطع زیرواژه «ترك» ازجمله هرصدا وآوازی که ازترکیدن چیزی برآید معنی شده ونیز زیر واژه «ترنك» هم وزن‌خدنگ. «.. وآواز تارهنگام نواختن» یادگردیده است .

قادوش :

این واژه درجای خود ضبط وتفسیرگردیده‌است. اماچون‌مقدسی واژه‌را اززبان مصریان‌بشکل«قدوس»آورده وآنرا«کوزالدولاب»[۲]یعنی سطل پیوسته بدولاب یادکرده‌است این نکته نیزیادداشت گردید.

قاقون : قاقم[۳].

۱ـ الاغانی ج۵ص۲۷۲ ۲ـ احسن‌التقاسیم ص۲۰۸ ۳ـ احسن التقاسیم ص۳۲۴

واژه قاقم بمعنی پوست این جانور بشکل بالا در برخی نسخه‌های کتاب مقدسی آمده‌است هرچندر بدرست بودن ضبط واژه اطمینانی نیست. بااین‌حال آن شکل یادداشت شد تابسا برای‌ریشه شناسان‌سودمند باشد.

کاروانیه : یك‌گونه کشتی بوده است [۱].
واژه ازلغت «کاروان» فارسی و «یه» نسبت درعربی ساخته شده است و شکل فارسی واژه بایستی «کاروانی» باشد بمعنی کشتی‌گنجدار بسیار بارگیر.

کَیْرَنج . ج. **کیرنجات** : چیزی‌که بشکل‌کیر درست میکنند ونام دیگر آن در فارسی مچاچنگ است.
ابوالفرج اصفهانی در شرح حال عمر بن ابی ربیعه که شاعر غزل‌سرای‌قرشی وهمزمان معاویه بن ابی‌سفیان است وچنانکه نوشته‌اند بسیارهرزه زبان بوده ودر شعرهایش نام زنانی ازخاندانهای بزرگ‌را برده ازجمله‌گوید:
گروهی ازنان‌خاندان اموی سالی برای حج بمکه‌آمده بودند. عمربن ابی‌ربیعه نزد آنان‌میرفت وباشعرخوانی وشیرین زبانی ایشان را سرگرم‌میساخت. روزی که میخواستندازمکه بارسفربندندبعمر گفتندفردا کسی بفرست‌که هدیه‌ای راکه برسم یادگار برایت آماده میکنیم ببرد. فردا گماشته عمر میرود وصندوقچه‌ای باو میدهند وآنرا نزد عمر می‌آورد. شاعر گمان میکند‌که ماهرویان که از شیرین زبانیش لذت برده‌اند گوهرها وبوییدنیهایی برایش‌ارمغان فرستاده‌اند وسرصندوقچه‌راباشادی بازمیکند :
«فتحه عمرفاذا هومملوء من‌المضارب‌وهی کیر نجات واذا

۱ـ احسن‌التقاسیم ص۳۱

علی کل واحد منها اسم رجل من‌مجان مکه».[۱]

ابوالفرج افزوده است عمر کسانی راکه نامشان براین ابزارها نوشته شده بود یکروز مهمان کرد و پس از خوردن خوراك صندوقچه را آورد وهریك از ابزارهارا بکسی دادکه نامش برآن نوشته شده بود.

لولب :

مقدسی واژه را دراین عبارت بمعنی لولا بکاربرده است :

«.. محراب الجامع بلولب یدور تراه مرة اصفر وکرة اخضر وحینا احمر».[۲]

یعنی: محراب مسجد جامع(مسجد شهرصحار درعمان) بالولایی میگردد. یکبار آنرا زرد ویکبار سبز وزمانی سرخ می‌بینی .

واژه لولب که امروز درعربی بمعنی پیچ و برغی بکار میرود نیز همین کلمه است . لولب ازدوجزء فارسی «لول.لوله» و«اب» ساخته شده ونخست‌بمعنی گرداب‌وفواره‌بکار میرفته. سپس آنرابمعنی هرگونه‌پیچ‌بکار برده‌اند. لول در زبان فارسی بمعنی پیچ خوردن است ولولیدن که در تهران رایج‌است ولولی بمعنی رقاص و«لول‌خوردن» درگویش‌شوشتری بمعنی بخود پیچیدن و « گرت لیله » بمعنی دیوباد همگی از این واژه برآمده‌اند. لولب نیز واژه‌ایست که ازاین ریشه گرفته شده است.

ماخوره. ج. مواخیر : میخانه.

واژه «ماخوره» بمعنی یك‌گونه آهنگهایی درموسیقی درکتابهای موسیقی عربی وارد شده وواژه را دراین معنی درجای خودش یادداشت کرده‌ایم. این کلمه بمعنی میخانه یا جای می خوردن در شعر عربی بکار رفته است که گواه آن درزیر آورده میشود:

ابن عاصم گفته‌است:

۱ـ الاغانی ج۱ ص۱۶۹ ۲ـ احسن‌التقاسیم ص۹۳

منازلا کنت اغشاها واطرقها وکن قدماموا خیری و حاناتی[1]

یعنی : خـانه‌هایی که شبها بآنجا درمیآمدم و پیشترها میخـانه و میفروشیهایم بودند .

هزارك : ترانه. یك آهنگ ویژه درموسیقی[2].

این واژه را ابوالفرج اصفهانی دراین معنی برای ما نگهداشته . واژه‌هرچند درفرهنگهای‌فارسی باین‌شکل ومعنی‌یاد نگردیده‌است ، لکن روشن است واژه شکل پهلوی‌دارد واز ریشه «هزار» ساخته شده که لغت «هزاردستان» را نیز ازآن داریم . دستان بمعنی پرده درسازهـا و از راه مجاز بمعنی نغمه بکار میرفته است .

هملخت.ج.هملختات : نوعی کفش چرمی. یك‌گونه چرم.

دربرهان قاطع زیر واژه هم‌لخت آمـده است: «بروزن بدبخت نوعی از پای افزار چرمی باشد وچرم زیر کفش و موزه را نیزگویند».

محمد بن احمد مقدسی واژه را بمعنی یك گـونه چرم در وصف بازرگانی مصر بکاربرده‌است وازاینجا نیز برمیآیدکه این واژه فارسی‌در آن‌کشور رایج بوده است[3].

۱- الدیارات ص۲۹۱ ۲- الاغانی ج۵ ص ۲۳۲ ۳- احسن التقاسیم ص۲۰۳

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ________ Copy ________

Accession No. [redacted]

743	21/1/64		
733	6/2/64		
735	12/4/64		

فهرست واژه‌ها

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ______ Copy ______

Accession No. [redacted]

743	21/1/64		
733	6/2/64		
735	12/4/64		

فهرست واژه‌ها

ا

آبار ۱
آباش ۱
آبد ۱
آبدوج ۲
آبزیم ۲
آبزین ۲
آبق ۲
آبلوج ۳
آبلیز ۳
آبنوس ۳
آتیشه ۳
آجور ۳
آخور ۳
آذرجنس ۴
آزاذمردیه ۴
آذردرخت ۵
آذری ۵
آذری‌طوس ۵
آذریون ۵
آزاذ ۶
آسمانجونی ۶
آسمنجونی ۶
سمنجونی ۶
آنك ۶
آوج ۶
آهو ۶
آیین ۶
آواز ۷
آباب ۷
ابدال ۷
ابدوج‌السراج ۷
ابروجرد ۸
ابریج ۸
ابریز ۸
ابریسم ۸
ابریق ۹
ابزار ۹
ابزن ۱۰
ابل ۱۰
ابلق ۱۰
ابله ۱۰–۱۱
ابهر ۱۱
ابهل ۱۱
ابهه ۱۱
اثمد ۱۲
اتابك ۱۲
اتان ۱۲
اترج ۱۲
اتون ۱۲
اجاص ۱۳
اخشید ۱۳
اخمینی ۱۳
ادب ۱۳
ادیم ۱۴
اربق ۱۴
اراده ۱۴
اربون ۱۴
اربان ۱۴
اربیان ۱۵
ارتکان ۱۵
ارجان ۱۵
ارجوان ۱۵
اردهالج ۱۶
اردشیرجان ۱۶
ارژن ۱۶
ارش ۱۶
ارضه ۱۶
ارغن ۱۶
ارغیس ۱۷
ارقان ۱۷
ارقیطون ۱۷
ارندج ۱۷
اریکه ۱۷
ازار ۱۷
ازج ۱۷
ازدشت ۱۸
ازدلاف ۱۸
ازل ۱۸
ازله ۱۸
اسباباخ ۱۹
اسفاناخ ۱۹
اسفاناج ۱۹
اسبور ۱۹
اسبیذاج ۱۹
است ۱۹
استاد ۱۹
استار ۱۹
استان ۲۰–۲۱

استان‌المقاسمه ۲۲
اسبذ ۲۲
استبرق ۲۳
استم ۲۳
اسرب ۲۳
اسروب ۲۳
اسطم ۲۴
اسطول ۲۴
اسطونه ۲۴
اسفاناخیه ۲۴
اسفانبر ۲٤
اسفت ۲۴
اسفرجات ۲۴
اسفنج ۲۴
اسفنط ۲۵
اسفند ۲۵
اسفیذاناجیه ۲۵
اسفهسلار ۲۵
اسفین ۲۵
اسفیوش ۲۶
اسفیوس ۲۶
اسفیون ۲۶
اسکاف ۲۶
اسکدار ۲۶-۲۷
اسکفه ۲۷
اسوار ۲۸
اشائب ۲۸
اشیاف ۲۹
اشترغاز ۲۹
اشفر ۲۹
اشفا ۲۹
اشروسیه ۲۹
اشق ۲۹
اشج ۲۹
اشکنج ۳۰
اشل ۳۱
اشناس ۳۱
اشنان ۳۱
اشنه ۳۱
اصباهان ۳۱
اصفهان ۳۱
اصبهبد ۳۲
اصبهبذیه ۳۲
اصطبل ۳۲
اصطرك ۳۲
اصطهابان ۳۳
اضریج ۳۳
افرند ۳۳
افریز ۳۳
افستین ۳۴
افشرج ۳۴
افیون ۳۴
اقاقیا ۳۴
اقحوان ۳٤
اقلید ۳۴
اکار ۳۵
اکسیر ۳۵
اکه ۳۵
الوه ۳۵
انبار ۳۵
ابنج ۳۶
انجبار ۳۶
ابنجات ۳۷
ابنوبه ۳۷
انجان ۳۷
انجذان ۳۷
انجر ۳۷
انبیق ۳۸
انجیذك ۳۸
الماس ۳۸
اندربیدر ۳۸
النجوج ۳۹
اماج ۳۹
اندرانی ۳۹
انموذج ۳۹
انوشه‌دارو ۳۹
انیسون ۴۰
اوار ۴۰
اوارج ۴۰
اوارجه ۴۰
اواره ۴۰
اوج ۴۰
اور ۴۱
اوز ۴۱
اوس ۴۱
اوشن ۴۱
اوشنج ٤۱
اوشهنج ۴۲
اهلیلج ۴۲
ایارج ۴۲
ایر ۴۲
ایوان ۴۳
ایهقان ۴۳

ب

بابارى ۴۴
بابوج ۴۴
بابونج ۴۴
بابه ۴۴
باج ۴۵

باجه ٤٥
بادبیج ۴۵
بادزهر ۴۵
باذهنج ۴۵
باذآورد ۴۵
باذج ۴۶
باذرنجبویه ۴۶
باذروج ۴۶
باذشنام ۴۷
باذنجان ۴۷
باذنوس ۴۷
بار ۴۸
بارجاه ۴۸
بارجین ۴۸
بارنج ۴۸
بارزد ۴۹
بارنامج ۴۹
برنامج ۴۰
بارود ۴۹
باره ۴۹
باز ٤۹
بازی ۴۹
بازرگان ۴۹
بازهر ۵۰
بازیار ۵۰
باسنه ۵۰
باسوره ۵۰
باشا ۵۱
باشق ۵۱
باشوره ۵۱
باطیه ۵۱
باع ۵۳
باعقوبا ۵۲
بعقوبه ۵۲
باغ ۵۲
باك ۵۳
باك‌زهر ۵۳
بال ۵۳
باله ۵۴
بالقه ۵۴
بانوقه ۵۵
بلید ۵۵
ببر ۵۵
بت ۵۶
بج ۵۶
بجاذ ۵۶
بیجاذی ۵۶
بخ‌بخ ۵۷
بخت ۵۷
بختج ۵۷
بختی ۵۷
بختیر ۵۷
بخجله ۵۸
بخس ۵۸
بخشیش ۵۸
بخنق ۵۸
بد ۵۸
بدره ۵۸
بذ ۵۹
بذج ۵۹
بذرقه ۵۹
بذرقةالسلطان ۶۰
بذسکان ۶۰
بداسکان ۶۰
بداسقان ۶۰
بذنج ۶۰
برا ۶۰
براتق ۶۰
برازالروز ۶۱
برامکه ۶۲
برایه ۶۳
بربط ۶۳
بربند ۶۳
برت ۶۴
برجاس ۶۴
برجد ۶۵
برجیس ۶۵
برخاش ۶۵
برخداه ۶۵
بردار ۶۵
بردج ۶۶
بردس ۶۶
بردیس ۶۶
بردسیر ۶۶
برده ۶۶
برذج ۶۷
برذعه ۶۷
برذان ۶۷
برزه ۶۸
برزغ ۶۸
برذیق ۶۸
برزی ۶۸
برزین ۶۹
برس ۶۹
برسام ۶۹
برسان ۶۹
برسیندار ۷۰
برشاوشان ۷۰
برستوك ۷۰

برشم ۷۰
برشوم ۷۱
برطاش ۷۱
برطیل ۷۱
برفیر ۷۱
برغشت ۷۱
برغی ۷۱
برغ ۷۲
برغول ۷۲
برکار ۷۲
بی‌کار ۷۲
برکارالسرن ۷۲
برکان ۷۳
برمه ۷۳
برنج ۷۴
برنج ۷۴
برنجاسف ۷۴
برند ۷۴
برنس ۷۵
برنی ۷۵
برنیه ۷۵
برواز ۷۵
بروانی ۷۵
بره ۷۶
برهان ۷۶
برنامج ۷۶
براهمه ۷۶
بریج ۷۶
برید ۷۷
بز ۷۷
بزج ۷۷
بزد ۷۷
بزر ۷۸
بزرج سابور ۷۸
بزم‌آورد ۷۹
بزمه ۷۹
بزل ۸۰
بزوله ۸۰
بس ۸۱
بس ۸۱
بسباسا ۸۱
بسباسه ۸۱
بست ۸۱
بستا ۸۲
بستان ۸۲
بستان ابروز ۸۳
بستانج ۸۳
بستانی ۸۳
بسبج ۸۳
بستق ۸۳
بستقان ۸۴
بستندود ۸۴
بستوقه ۸۴
بستیناج ۸۴
بستنی ۸۴
بسذ ۸۵
بسفاردانج ۸۵
بسنج ۸۵
بشبش ۸۵
بشت ۸۵
بشتخته ۸۶
بیشرون ۸۶
بشق ۸۷
بشکول ۸۷
بشن ۸۷
بط ۸۷
بطاقه ۸۸
بطیارج ۸۸
بغبور ۸۸
بغره ۸۹
بقچه ۸۹
بلاذور ۸۹
بلاس ۸۹
بلبوس ۸۹
بلبله ۹۰
بلخش ۹۰
بلس ۹۱
بلسان ۹۱
بلسك ۹۱
بلغم ۹۱
بلم ۹۱
بلندی ۹۱
بلوص ۹۲
بلوط ۹۲
بلور ۹۲
بلیج ۹۳
بلید ۹۳
بلیلج ۹۳
بم ۹۳
بنادك ۹۴
بناست ۹۴
بنانه ۹۴
بناله ۹۴
بنبك ۹۴
بنج ۹۵
بنجکاه ۹۵
بنجره ۹۶
بنجکشت ۹۶
بنجکسوان ۹۶

بنجکیه ۹۶
بند ۹۷
بندار ۹۷
بندر ۹۸
بندق ۹۸
بندقیه ۹۹
بندنیجین ۹۹
بنش ۱۰۰
بنسفج ۱۰۰
بنسفجیات ۱۰۱
بنك ۱۰۱
بنکام ۱۰۱
بنی ۱۰۱
بنیقه ۱۰۲
بوت ۱۰۲
بوتقه ۱۰۲
بوداردشیر ۱۰۳
بودقة ۱۰۳
بورانیه ۱۰۳
بورق ۱۰۴
بورنك ۱۰۴
بوریا ۱۰۴
بوز ۱۰۴
بوزه ۱۰۴
بوزی ۱۰۴
بوزیه ۱۰۵
بوزیدان ۱۰۵
بوس ۱۰۵
بوسلیك ۱۰۵
بوش دربندی ۱۰۶
بوصی ۱۰۶
بوطقه ۱۰۶
بودقه ۱۰۶
بوط ابر بوط ۱۰۷
بوم ۱۰۷
بهادور ۱۰۷
بهار ۱۰۷
بهافریذیه ۱۰۸
بهرام ۱۰۸
بهت ۱۰۹
بهت ۱۰۹
بهرج ۱۰۹
بهرجات ۱۱۰
بهرسیر ۱۱۰
بهرمان ۱۱۱
بهزر ۱۱۲
بهش ۱۱۲
بهقان ۱۱۲
بهلوان ۱۱۲
بهمن ۱۱۲
بهمی ۱۱۲
بهنانه ۱۱۳
بیاب ۱۱۳
بیادق ۱۱۳
بیب ۱۱۳
بیت ۱۱۴
بید ۱۱۴
بیذخت ۱۱۴
بیدر ۱۱۵
بیدری ۱۱۵
بیدق ۱۱۵
بیرقدار ۱۱۶
بیرم النجار ۱۱۶
بیزار ۱۱۷
بیشه‌مستق ۱۱۸
بیك ۱۱۸
بیکار ۱۱۸
بیلج السفینه ۱۱۸
بیمارستان ۱۱۸

ت

تابل ۱۱۹
تاج ۱۱۹
تاختج ۱۱۹
تازج ۱۱۹
تاریخ ۱۲۰
تاساه ۱۲۰
تامور ۱۲۰
تامول ۱۲۰
تبان ۱۲۱
تبلیا ۱۲۱
تبوذك ۱۲۲
تجفاف ۱۲۲
تخ ۱۲۲
تخاتج ۱۲۳
تخت ۱۲۳
تخت النرد ۱۲۳
تخریص ۱۲۳
تدرج ۱۲۴
تر ۱۲۴
تربامان ۱۲۴
تربخت ۱۲۵
ترید ۱۲۵
تریه ۱۲۵
ترتستوج ۱۲۵
ترجمان ۱۲۵
ترس ۱۲۶
ترسخانه ۱۲۶
ترش ۱۲۶
ترفاش ۱۲۶

ترقین ۱۲۷
ترك ۱۲۷
ترکش ۱۲۷
ترمس ۱۲۷
ترنج ۱۲۸
ترمن ۱۲۸
ترنجان ۱۲۸
ترنجبین ۱۲۸
ترنوق ۱۲۹
ترهه ۱۲۹
تستّر ۱۲۹
تشتیوار ۱۲۹
تشمیزج ۱۲۹
تف ۱۳۰
تفاح ۱۳۰
تفاریج ۱۳۱
تفسیا ۱۳۱
تففه ۱۳۱
تفی ۱۳۱
تك ۱۳۱
تکه ۱۳۲
تکه ۱۳۲
تلام ۱۳۲
تلکش ۱۳۲
تلمیذ ۱۳۲
تلیه ۱۳۲
تملول ۱۳۳
تنور ۱۳۳
تنبال ۱۳۳
تنبل ۱۳۳
تنبول ۱۳۴
تنك ۱۳۴
تنکار ۱۳۴

تنور ۱۳۴
توبا ۱۳۴
توبال ۱۳۴
توت ۱۳۴
توت الشامی ۱۳۵
توتیا ۱۳۵
توج ۱۳۶
توخاز ۱۳۶
تودری ۱۳۷
تور ۱۳۷
توز ۱۳۷
توی المال ۱۳۸
تیك ۱۳۸
تیدم ۱۳۸
تیر ۱۳۸
تیغار ۱۳۹
تیما ۱۳۹

ج

جادم ۱۴۰
جاده ۱۴۰
جاذی ۱۴۰
جارکون ۱۴۱
جاروف ۱۴۱
جاسوس ۱۴۱
جالق ۱۴۱
جالی ۱۴۱
جام ۱۴۲
جام العدل ۱۴۲
جام الجور ۱۴۲
جامسه ۱۴۲
جامکیه ۱۴۳
جاموس ۱۴۳
جانبخشان ۱۴۳

جانبخشان‌ماهی ۱۴۳
جاورس ۱۴۳
جاوشیر ۱۴۳
جاوشیه ۱۴۴
جاهنبار ۱۴۴
جبز ۱۴۴
جبس ۱۴۵
جبسین ۱۴۵
جبة ۱۴۵
جتر ۱۴۵
جدر ۱۴۵
جدوار ۱۴۶
جذاذ ۱۴۶
جراز ۱۴۶
جرامقه ۱۴۶
جربان الذرع ۱۴۷
جربان القمیص ۱۴۷
جربانه ۱۴۷
جربز ۱۴۷
جرجان ۱۴۸
جرجانیه ۱۴۸
جرجرایا ۱۴۸
جرجس ۱۴۸
جرداب ۱۴۹
جرمدانق ۱۴۹
جرذق ۱۴۹
جرذه ۱۴۹
جرذبان ۱۵۰
جرذناج ۱۵۱
جرز ۱۵۱
جرس ۱۵۱
جرفاذقان ۱۵۱
جرق ۱۵۲

جرکاه	۱۵۲
جرم	۱۵۲
جرماذج	۱۵۲
جرماز	۱۵۲
جرمق	۱۵۳
جرمل	۱۵۳
جرنبذ	۱۵۳
جرنبده	۱۵۳
جرنفس	۱۵۳
جروخ	۱۵۴
جروهق	۱۵۴
جره	۱۵۴
جریال	۱۵۴
جریان	۱۵۵
جریب	۱۵۵
جرین	۱۵۵
جز	۱۵۵
جزاب	۱۵۶
جزاف	۱۵۶
جزدان	۱۵۶
جزمازق	۱۵۶
جزیر	۱۵۷
جزته	۱۵۷
جس العود	۱۵۷
جسر	۱۵۷
جسر بوران	۱۵۷
جشمیزج	۱۵۷
جسه	۱۵۷
جص	۱۵۸
جغنق	۱۵۸
جفت آفرید	۱۵۸
جفت بلوط	۱۵۸
جفر	۱۵۹
جفری	۱۵۹
جفراء	۱۵۹
جقل	۱۵۹
جل	۱۶۰
جل	۱۶۰
جلاب	۱۶۰
جلار	۱۶۰
جلبانه	۱۶۱
جلبنانه	۱۶۱
جلبان	۱۶۱
جلبهنك	۱۶۱
جلجل	۱۶۱
جلجلان	۱۶۱
جلجلان	۱۶۱
جلسان	۱۶۱
جلستان	۱۶۲
جلفاط	۱۶۲
جلفت	۱۶۲
جلفر	۱۶۳
جلفق	۱۶۳
جلق	۱۶۳
جلنار	۱۶۳
جلنجبین	۱۶۳
جلنجوب	۱۶۴
جلنجوج	۱۶۴
جلنجونه	۱۶۴
جلندی	۱۶۴
جلنده	۱۶۴
جلنسرین	۱۶۴
جلوز	۱۶۴
جلوز	۱۶۵
جلاهق	۱۶۵
جمار	۱۶۵
جمان	۱۶۶
جمدار	۱۶۶
جمسفرم	۱۶۶
جمشت	۱۶۶
جمهوری	۱۶۷
جمین	۱۶۷
جنابذ	۱۶۸
جناود	۱۶۸
جنابه	۱۶۸
جناح	۱۶۹
جناغ	۱۶۹
جنبج	۱۶۹
جنفج	۱۶۹
جنبخ	۱۶۹
جنبذ	۱۶۹
جنبذالرمان	۱۷۰
جند	۱۷۰
جندار	۱۷۰
جندبادستر	۱۷۰
جندره	۱۷۱
جندرة الصوت	۱۷۱
جندی‌سابور	۱۷۱
جنزار	۱۷۲
جنزیر	۱۷۲
جنزیر	۱۷۲
جنك	۱۷۲
جنکی	۱۷۳
جوارش	۱۷۳
جوارش الملك	۱۷۳
جوارش العود	۱۷۴
جوارشنات	۱۷۴
جوازق	۱۷۴
جوبار	۱۷۴

جویبار ۱۷۵
جوبانان ۱۷۵
جوخ ۱۷۵
جوخان ۱۷۵
جودر ۱۷۶
جورب ۱۷۷
جورق ۱۷۷
جوره ۱۷۸
جوز ۱۷۸
جوزاب ۱۷۸
جوزاهنج ۱۷۸
جوزجان ۱۷۹
جوزجانان ۱۷۹
جوزجنیا ۱۷۹
جوزجندم ۱۷۹
جوزق ۱۷۹
جوزماثل ۱۸۰
جوزهر ۱۸۰
جوزنیق ۱۸۱
جوزنیق ۱۸۱
جوس ۱۸۱
جوسق ۱۸۲
جوشن ۱۸۲
جوق ۱۸۲
جوخ ۱۸۲
جوقه ۱۸۳
جون ۱۸۳
جوهر ۱۸۳
جهاره ۱۸۳
جهانه ۱۸۴
جهبله ۱۸۴
جهرمیه ۱۸۴
جهنم ۱۸۴

جهیذ ۱۸۴
جهبر ۱۸۵
جهر ۱۸۵
جهنام ۱۸۵
جیدر ۱۸۶
جیتر ۱۸۶
جیدری ۱۸۶
جیدران ۱۸۶
جعدر ۱۸۶
جعدری ۱۸۶
جیدار ۱۸۶
جیرون ۱۸۶
جیران ۱۸۷
جیلان ۱۸۷
جیومرت ۱۸۷

ح

حب ۱۸۸
حب‌الترجانی ۱۸۸
حباری ۱۸۸
حبانه ۱۸۹
حربا ۱۸۹
حربیش ۱۸۹
حربش ۱۹۰
حرفش ۱۹۰
حربشه ۱۹۰
حجاز ۱۹۰
حسوودار ۱۹۰
حسینی ۱۹۰
حرز ۱۹۱
حسك ۱۹۱
حندقوق ۱۹۲
حوزان ۱۹۲

خ

خاتون ۱۹۳
خارصینی ۱۹۳
خاروك ۱۹۴
خاروج ۱۹۴
خازباد ۱۹۴
خاقان ۱۹۴
خال ۱۹۴
خام ۱۹۵
خامیز ۱۹۵
خان ۱۹۵
خانقاه ۱۹۵
خوانك ۱۹۵
خانه ۱۹۶
خبا ۱۹۶
خبیاری ۱۹۶
خبازی ۱۹۶
خبیزی ۱۹۶
خبجر ۱۹۶
خبعثن ۱۹۷
ختل ۱۹۷
خجسته ۱۹۷
خداینامه ۱۹۷
خدرنق ۱۹۷
خدنك ۱۹۸
خدیو ۱۹۸
خدعوبه ۱۹۸
خراج ۱۹۸
خراطین ۱۹۹
خرافه ۱۹۹
خربز ۱۹۹
خربزی ۲۰۰
خربشت ۲۰۰

خربق ۲۰۰
خربندیه ۲۰۰
خربوز ۲۰۰
خربوزه ۲۰۰
خربیل ۲۰۰
خرج ۲۰۰
خرخره ۲۰۱
خرد ۲۰۱
خردق ۲۰۲
خردل ۲۰۲
خردیق ۲۰۲
خردق ۲۰۳
خرش ۲۰۳
خرشوم ۲۰۳
خرص ۲۰۳
خرص ۲۰۳
خرطال ۲۰۳
خرفج ۲۰۳
خرفع ۲۰۳
خرفی ۲۰۴
خرق ۲۰۴
خرکاهات ۲۰۴
خرکوس ۲۰۴
خرم ۲۰۴
خرمه ۲۰۵
خرمیه ۲۰۵
خرنباش ۲۰۵
خریطه ۲۰۵
خز ۲۰۶
خزرانق ۲۰۶
خزامی ۲۰۶
خزمیان ۱۰۷
خسروانی ۲۰۷

خشن ۲۰۸
خشاب ۲۰۹
خشاب ۲۱۰
خشت ۲۱۰
خشتق ۲۱۰
خشخاش ۲۱۱
خشخاشیه ۲۱۱
خشسپرم ۲۱۱
خشکار ۱۱۱
خشکنانج ۲۱۱
خشکنجبین ۲۱۲
خشنام ۲۱۲
خشنشار ۲۱۲
خشنوج ۲۱۲
خطل ۲۱۳
خفت ۲۱۳
خفتان ۲۱۳
خفتق ۲۱۳
خلی ۲۱۳
خلنج ۲۱۴
خلنجی ۲۱۴
خلنجیات ۲۱۴
خلنجیة کیماکیه ۲۱۴
خلیج ۲۱۵
خم ۲۱۵
خمار ۲۱۵
خماهن ۲۱۵
خمخم ۲۱۶
خمره ۲۱۵
خمن ۲۱۵
خمیر ۲۱۶
خناق ۲۱۶
خنبج ۲۱۶

خنبجه ۲۱۶
خنجر ۱۱۷
خنخم ۲۱۷
خندریس ۲۱۷
خندق ۲۱۷
خندبان ۲۱۸
خندله ۲۱۸
خنذیذ ۲۱۸
خندلس ۲۱۸
خنفج ۲۱۹
خنیاکرین ۲۱۹
خنیفقان ۲۲۰
خواجا ۲۲۰
خوار ۲۲۰
خوامزکه ۲۲۰
خوان ۲۲۱
خوان‌النرد ۲۲۱
خوذه ۲۲۱
خور ۲۲۱
خورنق ۲۲۱
خولنجان ۲۲۲
خوند ۲۲۳
خیار ۱۲۳
خیارشنبر ۲۲۳
خیال ۲۲۳
خید ۲۲۳
خیر ۲۲۴
خیری ۲۲۴
خیری‌بوا ۲۲۵
خیزران ۲۲۵
خیسفوج ۲۲۵
خشفوج ۲۲۵
خیش ۲۲۵

خیم ۲۲۶

د

دأب ۲۲۷
دانا ۲۲۷
داج ۲۲۷
دأد ۲۲۸
داراسج ۲۲۸
داجیراج ۲۲۸
دادی ۲۲۸
داذی ۲۲۹
دارابجرد ۲۲۹
دارشیشغان ۲۲۹
دارصینی ۲۳۰
دارفلفل ۲۳۰
دار کیسه ۲۳۰
داره ۲۳۱
داری ۲۳۱
دارین ۲۳۱
داشن ۲۳۲
داغه‌الحر ۲۳۲
دالجا بروج ۲۳۳
داموق ۲۳۳
داناج ۲۳۳
دانق ۲۳۳
دانق ۲۳۳
دایجانه ۲۳۴
دایه ۲۳۴
دبا ۲۳۵
دبوس ۲۳۵
دبه ۲۳۵
دبداب ۳۳۶
دبدبه ۲۳۶
دبرج ۲۳۶
دبوق ۲۳۶
دجر ۲۳۷
دجله ۲۳۷
دجه ۲۳۷
دجیج ۲۳۷
دجوجی ۲۳۸
دیجوج ۲۳۸
دجنه ۲۳۸
دجنی ۲۳۸
دجیل ۲۳۸
دختنوس ۲۳۸
دخدار ۲۳۸
دخریص ۲۳۹
درابج ۲۳۹
درابزون ۲۳۹
درابزین ۲۳۹
دراج ۲۳۹
دراسج ۲۴۰
درانج ۲۴۰
درب ۲۴۰
دربان ۲۴۱
دربانیه ۲۴۱
دربزین ۲۴۱
درج ۲۴۲
درداب ۳۴۲
دردار ۲۴۲
دردار ۲۴۲
دردبیس ۲۴۲
دردی ۲۴۲
درزی ۲۴۳
مدروز ۲۴۳
درفس ۲۴۴
درقه ۲۴۴
درکاه ۲۴۵
درکون ۲۴۵
درماء ۲۴۵
درامه ۲۴۵
درمه ۲۴۵
درمك ۲۴۵
درموك ۲۴۶
درنوك ۲۴۶
درواسنج ۲۴۶
دروزن ۲۴۶
دروغ ۲۴۶
درویخ ۲۴۶
درویش ۲۴۷
دره ۲۴۷
درهره ۲۴۷
درهم ۲۴۷
درباجه ۲۴۷
درباق ۲۴۸
درباقه ۲۴۸
دریج ۲۴۸
دریجان ۲۴۸
دزداز ۲۴۹
دزفول ۲۴۹
دسار ۲۴۹
دست ۲۵۰
دست ۲۵۰
دستاران ۲۵۰
دستان ۲۵۰
دستانه ۲۵۱
دستبان ۲۵۱
دستنج‌الهاون ۲۵۱
دستجه ۲۵۱
دستخاز ۲۵۱

دستورد ۲۵۲
دستوریه ۲۵۲
دسکره ۲۵۳
دستنفویه ۲۵۳
دستبشار ۲۵۳
دستوا ۲۵۴
دستوان ۲۵۴
دستوریه ۲۵۴
دستیج ۲۵۴
دستینج ۲۵۴
دشمان ۲۵۵
دعثر ۲۵۵
دزکام ۲۵۵
دعکسه ۲۵۵
دغثر ۲۵۵
دغل ۲۵۶
دغوه ۲۵۶
دف ۲۵۶
دفتر ۲۵۶
دکان ۲۵۷
دکه ۲۵۷
دلق ۲۵۷
دمادم ۲۵۷
دماء ۲۵۷
دمار ۲۵۸
دمقةالحداد ۲۵۸
دمل ۲۵۸
دمق ۲۵۸
دملق ۲۵۹
دمه‌کر ۲۵۹
دند ۲۵۹
دنقری ۲۵۹
دنقه ۲۶۰

دواج ۲۶۰
دوادار ۲۶۰
دواداو ۲۶۰
دوال‌پا ۲۶۱
دوانج ۲۶۲
دوادم ۲۶۲
دودم ۲۶۲
دودو ۲۶۲
دورق ۲۵۲
دوزان ۲۶۳
دوسر ۲۶۳
دوشاب ۲۶۳
دوسك ۲۶۴
دوغباج ۲۶۴
دوق ۲۶۴
دوکاه ۲۶۴
دول ۲۶۵
دولاب ۲۵۶
دولج ۲۶۵
دوینج ۲۶۵
دهابج ۲۶۶
دهامج ۲۶۶
دهبرج ۲۶۶
دهقان ۲۶۶
دهلیز ۲۶۷
دهمانیه ۲۶۷
دهمج ۲۶۷
دهنج ۲۶۷
دهید ۲۶۸
دیابوذ ۲۶۸
دوابود ۲۶۸
دیباج ۲۶۸
دیباجه ۲۶۸

دیبق ۲۶۹
دیجور ۲۶۹
دیدب ۲۶۹
دیدبان ۲۶۹
دیدیون ۲۷۰
دیزج ۲۷۰
دیسق ۲۷۰
دیصانیه ۲۷۰
دیقان ۲۷۱
دیك‌بردیك ۲۷۱
دیك‌بریکه ۲۷۱
دیم ۲۷۲
دیمه ۲۷۲
دین ۲۷۲
دینار ۲۷۲
دیوان ۲۷۳
دیوان‌الخزن ۲۷۳
دیوان‌الخراج ۲۷۳
دیوان‌الرسائل ۲۷۴
دیوان‌البرید ۲۷۴
دیوان‌المیاه ۲۷۴
دیوان‌الجوالی ۲۷۴
دیوان‌الضیاع ۲۷۴
دیوان‌الضیاع‌الخاصه ۲۷۴
دیوان‌الکستبروزود ۲۷۴
دیوان‌الزمام ۲۷۴
دیوان‌المظالم ۲۷۵
دیوان‌الجهبذ ۲۷۵
دیوان‌الارزاق ۲۷۶
دیوان‌الجند ۲۷۶
دیودار ۲۷۶

ر

راتینج ۲۷۷

راتینجی ۲۷۷
راختج ۲۷۷
راد ۲۷۷
راز ۲۷۷
رازقی ۲۷۸
ربرق ۲۷۸
رازینج ۲۷۹
راست ۲۷۹
راسخت ۲۷۹
راسن ۲۸۰
راقود ۲۸۰
رام ۲۸۰
رامق ۲۸۰
رامك ۲۸۰
راموز ۲۸۱
رامه ۲۸۱
رامهران ۲۸۱
رامیش ۲۸۱
رانان ۲۸۲
رانج ۲۸۲
راوند ۲۸۲
روندصینی ۲۸۲
راووق ۲۸۲
راه ۲۸۳
راهوی ۲۸۳
رباب ۲۸۳
ربد ۲۸۴
ربغ ۲۸۴
رخ ۲۸۴
رخت ۲۸۴
رخام ۲۸۵
رخمه ۲۸۵
رزار ۲۸۵
رزیر ۲۸۵
رزدج ۲۸۶
رزدق ۲۸۶
رزمه ۲۸۶
ربزمه ۲۸۶
رستاق ۲۸۷
رسن ۲۸۷
رشدیه ۲۸۷
رشك ۲۸۷
رصاص ۲۸۸
رصد ۲۸۹
رضاب ۲۸۹
رطل ۲۸۹
رطی ۲۹۰
رف ۲۹۰
رفیس ۲۹۰
رمق ۲۹۰
رند ۲۹۱
رنف ۲۹۱
رنقه ۲۹۱
رواج ۲۹۲
رواصیر ۲۹۲
روبازرك ۲۹۲
رود ۲۹۳
راده ۲۹۳
رودك ۲۹۳
روذق ۲۹۴
رواذکه ۲۹۴
روذراور ۲۹۴
روزکاری ۲۹۴
روزنامه ۲۹۵
روزن ۲۹۵
روس ۲۹۵
روسختج ۳۹۵
روشن ۲۹۵
روشنابا ۲۹۶
روشم ۲۹۶
روط ۲۹۶
رومقان ۲۹۶
رونق ۲۹۷
رهبان ۲۹۷
رهج ۲۹۷
رهشی ۲۹۸
رهص ۲۹۸
رهنامج ۲۹۸
رهوان ۲۹۹
رهیانج ۲۹۹
ریال ۳۰۰
ریباس ۳۰۰
ریواس ۳۰۰
ریباسیه ۳۰۰
ریرق ۳۰۰
ریش ۳۰۰
ریغ ۳۰۰

ز

زاج ۳۰۱
زاذ ۳۰۱
زاغ ۳۰۱
زبان ۳۰۱
زبانی ۳۰۲
زیب ۳۰۲
زبرج ۳۰۲
زبرجد ۳۰۲
زبردج ۳۰۲
زبرقان ۳۰۲
زبزب ۳۰۲

زبغر ۳۰۳
زبنیه ۳۰۳
زبون ۳۰۳
زج ۳۰۳
زجوك ۳۰۴
زجل ۳۰۴
زخم ۳۰۴
زخمه ۳۰۵
زریب ۳۰۵
زدوار ۳۰۵
زراق ۳۰۵
زرآوند ۳۰۵
زراوندیات ۳۰۶
زربول ۳۰۶
زربی ۳۰۶
زرت ۳۰۶
زرتك ۳۰۶
زرجون ۳۰۷
زرد ۳۰۷
زردج ۳۰۷
زردمه ۳۰۸
زردی ۳۰۸
زرقین ۳۰۸
زرق ۳۰۸
زرکشی ۳۰۹
زرکشیات ۳۱۰
زرمانج ۳۱۰
رزمانقه ۳۱۰
زرنب ۳۱۰
زرنباد ۳۱۰
زرنبوك ۳۱۱
زرنقه ۳۱۱
زرنوق ۳۱۱
زرنیق ۳۱۱
زرنبوری ۳۱۱
زرو ۳۱۱
زری ۳۱۲
زریاب ۳۱۲
زریر ۳۱۲
زط ۳۱۳
زعبج ۳۱۳
زعتر ۳۱۳
زغرور ۳۱۴
زغرب ۳۱۴
زغل ۳۱۴
زعبر ۳۱۴
زفت ۳۱۴
زق ۳۱۴
زقاق ۳۱۵
زقله ۳۱۶
زکور ۳۱۶
زلابیه ۳۱۶
زلال ۳۱۶
زلبه ۳۱۷
زم ۳۱۷
زماج ۳۱۸
زمان ۳۱۷
زماورد ۳۱۷
زمج ۳۱۸
زمجی ۳۱۸
زمجی ۳۱۸
زمرد ۳۱۹
زمرده ۳۱۹
زمزمه ۳۱۹
زمهریر ۳۲۰
زن ۳۲۰
زنار ۳۲۱
زنانی ۳۲۱
زنبا ۳۲۱
زنبار ۳۲۱
زنبورك ۳۲۲
زنبری ۳۲۲
زنبق ۳۲۲
زنبقیات ۳۲۳
زنبل ۳۲۳
زنبور ۳۲۳
زنبیل ۳۲۳
زنج ۳۲۴
زنجار ۳۲۴
زنجبیل ۳۲۴
زنجبیلیات ۳۲۴
زنجفر ۳۲۵
زنجلج ۳۲۵
زنجی ۳۲۵
زنجیر ۳۲۵
زند ۳۲۵
زندنجی ۳۲۶
زندبیل ۳۲۶
زندیق ۳۲۷
زنفلیجه ۳۲۸
زینفلجه ۳۲۸
زنفالجه ۳۲۸
زنق ۳۲۸
زنخ ۳۲۸
زنکوله ۳۲۸
زنهر ۳۲۹
زوالی ۳۲۹
زوان ۳۲۹
زوبین ۳۳۰

زود ۳۳۰
زور ۳۳۰
زورق ۳۳۰
زوفا ۳۳۰
زون ۳۳۱
زور ۳۳۱
زون ۳۳۱
زونزك ۳۳۱
زوك ۳۳۲
زونكل ۳۳۲
زوش ۳۳۲
زونه ۳۳۲
زه ۳۳۲
زهرج ۳۳۳
زهزه ۳۳۳
زی ۳۳۳
زیبق ۳۳۳
زیج ۳۳۴
زیج‌الهزارات ۳۳۴
زیر ۳۳۵
زیرافكند ۳۳۵
زیرباج ۳۳۶
زیق ۳۳۶
زیك ۳۳۷
زیلو ۳۳۷
زلیه ۳۳۷

س

ساباط ۲۳۸
سابابی ۳۳۸
سابورخاست ۳۳۸
سابری ۳۳۸
سابس ۳۳۹
سابیزك ۳۳۹
ساتل ۳۳۹
ساج ۳۴۰
ساجور ۳۴۰
ساجه ۳۴۰
ساذج ۳۴۰
ساذج ۳۴۰
ساربانبین ۳۴۱
ساز ۳۴۱
سام ۳۴۱
ساطور ۳۴۲
سالوس ۳۴۲
سالوش ۳۴۲
سالوس ۳۴۲
ساماب ۴۴۲
سامهٔ ۳۴۳
ساؤ ۳۴۳
سایه ۳۴۳
سباده ۳۴۳
سبت ۳۴۳
سبج ۳۴۳
سبج ۳۴۴
سبخ ۳۴۴
سبخه ۳۴۴
سبذ ۳۴۴
سفط ۳۵۴
سبره ۳۴۵
سبنجونه ۳۴۵
سبی ۳۴۵
ست ۳۴۵
ستاره ۳۴۵
ستا ۳۴۶
ستور ۳۴۷
ستوق ۳۴۸
ستی ۳۴۹
سجلاط ۳۵۰
سجن ۳۵۰
سجیل ۳۵۱
سجیه ۳۵۱
سخ ۳۵۱
سخاخ ۳۵۱
سخت ۳۵۱
سخت‌العطا ۳۵۲
سخت‌الخلق ۳۵۲
سختور ۳۵۲
سخر ۳۵۲
سختیان ۳۵۲
سخط ۳۵۲
سدق ۳۵۳
سدیر ۳۵۳
سذاب ۳۵۳
سذابیات ۳۵۴
سذر ۳۵۴
سراء ۳۵۴
سراب ۳۵۵
سراه ۳۵۵
سراج ۳۵۵
سرادق ۳۵۵
سرایه ۳۵۶
سربال ۳۵۶
سرج ۳۵۷
سرج ۳۵۷
سرجین ۳۵۷
سرجون ۳۵۷
سرخس ۳۵۷
سرخوب ۳۵۸
سرداب ۳۵۸

سردار ۳۵۸
سرشف ۳۵۸
سرق ۳۵۸
سرق ۳۵۹
سرقع ۳۵۹
سرقع ۳۵۹
سرقه ۳۵۹
سرم ۳۵۹
سرمدی ۳۵۹
سرمق ۳۶۰
سرموزه ۳۶۰
سرموج ۳۶۰
سرن ۳۶۰
سرو ۳۶۰
سری ۳۶۰
سطل ۳۶۱
سغدیه ۳۶۱
سفار ۳۶۱
سفاسك ۳۶۱
سفتجه ۳۶۲
سفجه ۳۶۲
سفره ۳۶۲
سفساف ۳۶۲
سفره ۳۶۲
سفسیر ۳۶۲
سفلقه ۳۶۳
سفید ۳۶۳
سفیقه ۳۶۳
سقمونیا ۳۶۳
سکباج ۳۶۳
سکان ۳۶۳
سکبینج ۳۶۴
سکرجه ۳۶۴

سکردان ۳۶۴
سکه ۳۶۵
سکه ۳۶۵
سکنجبین ۳۶۵
سلبند ۳۶۵
سلت ۳۶۵
سلك ۳۶۵
سلجم ۳۶۶
سلحفاه ۳۶۷
سلمك ۳۶۷
سلوقیه ۳۶۷
سماق ۳۶۸
سماقیه ۳۶۸
سمانی ۳۶۸
سماهیج ۳۶۸
سمرج ۳۶۹
سمره ۳۷۰
سمسار ۳۷۰
سمسق ۳۷۰
سمق ۳۷۰
سمن ۳۷۱
سمنجونی ۳۷۱
سمند ۳۷۱
سمنون ۳۷۱
سمور ۳۷۱
سمیذ ۳۷۱
سمیق ۳۷۲
سنباذج ۳۷۲
سنبك ۳۷۲
سنبل ۳۷۳
سنبوسج ۳۷۳
سنبوق ۳۷۳
سنج ۳۷۴

سیخ ۳۷۴
سنسبویه ۳۷۴
سنجاب ۳۷۴
سنداءه ۳۷۵
سندان ۳۷۵
سندانه ۳۷۵
سندر ۳۷۵
سندروس ۳۷۵
سندری ۳۷۶
سندس ۳۷۶
سندل ۳۷۶
سندیان ۳۷۶
سوذق ۳۷۷
سوزانق ۳۷۷
سوذنیق ۳۷۷
سور ۳۷۷
سورج ۳۷۷
سورستان ۳۷۷
سوری ۳۷۸
سوس ۳۷۸
سوس ۳۷۸
سوسان ۳۷۸
سوست ۳۷۹
سوسمار ۳۷۹
سوسن ۳۷۹
سورنجان ۳۷۹
سوسنجرد ۳۷۹
سوسنقان ۳۸۰
سوق ۳۸۰
سهر ۳۸۰
سهریز ۳۸۰
سیابچه ۳۸۱
سیاه‌دارو ۳۸۱

سیاه درو ۳۸۱
سیاه‌دروان ۳۸۱
سیب ۳۸۱
سیب ۳۸۱
سیب‌البحر ۳۸۲
سیبج ۳۸۲
سیبه ۳۸۳
سیخ ۳۸۴
سیداره ۳۸۵
سیداق ۳۸۵
سیدان ۳۸۵
سیرج ۳۸۵
سیسبی ۳۸۶
سیسبان ۳۸۶
سیسم ۳۸۶
سیسنبر ۳۸۶
سیطل ۳۸۷
سیف ۳۸۷
سیکا ۳۸۷
سیکران ۳۸۷
سیهوج ۳۸۸

ش

شابرفان ۳۸۷
شابوره ۳۸۷
شاجرد ۳۸۷
شادروان ۳۸۸
شاذروان ۳۸۸
شادکونه ۳۸۹
شادنج ۳۸۹
شاذنه ۳۸۹
شاروف ۳۸۹
شاروق ۳۹۰
شاش ۳۹۰
شاش ۳۹۰
شافانج ۳۹۰
شاقول ۳۹۱
شاکری ۳۹۱
شاکریه ۳۹۱
شالم ۳۹۱
شال ۳۹۱
شامات ۳۹۱
شاهمات ۳۹۱
شان ۳۹۱
شاورك ۳۹۲
شاه ۳۹۲
شاه انجیر ۳۹۲
شاه‌بانك ۳۹۲
شاه‌بندر ۳۹۲
شاه بلوط ۳۹۲
شاهترج ۳۹۳
شاهترجیات ۳۹۳
شاهدانق ۳۹۳
شاهسبرم ۳۹۳
شاه‌صینی ۳۹۴
شاهك ۳۹۴
شاهك ۳۹۴
شاه‌کار ۳۹۴
شاهلوج ۳۹۴
شاهلوك ۳۹۵
شاهمرك ۳۹۵
شاهین ۳۹۵
شاهیه ۳۹۵
شاهنشاه ۳۹۶
شای ۳۹۶
شبابه ۳۹۶
شبارق ۳۹۶
شباش ۳۹۷
شبت ۳۹۷
شبت ۳۹۷
شوید ۳۹۷
شبداز ۳۹۷
شبذر ۳۹۸
شبرم ۳۹۸
شبزق ۳۹۸
شبکره ۳۹۸
شبکه ۳۹۸
شبنم ۳۹۸
شبور ۳۹۸
شبوط ۳۹۹
شبه ۳۹۹
شبه ۳۹۹
شبهان ۳۹۹
شربق ۴۰۰
شربوش ۴۰۰
شرزه ۴۰۰
شریش ۴۰۰
شرب‌الماء ۴۰۱
شربین ۴۰۱
شرز ۴۰۱
شرغ ۴۰۱
شرزیه ۴۰۱
شری ۴۰۲
ششتا ۴۰۲
ششکا ۴۰۲
ششدمب ۴۰۲
ششم ۴۰۳
ششنه ۴۰۳
شصه ۴۰۳
شطا ۴۰۳

شطرنج ۴۰۳
شطرنجی ۴۰۴
شطفه ۴۰۴
شعبده ۴۰۴
شفارج ۴۰۴
شفره ۴۰۵
شفع ۴۰۵
شفلج ۴۰۵
شفلقه ۴۰۵
شك ۴۰۶
شك ۴۰۶
شكال ۴۰۶
شكرساز ۴۰۶
شكوهنج ۴۰۶
شلتوك ۴۰۷
شللت‌الثوب ۴۰۷
شلم ۴۰۷
شلوق ۴۰۷
شم ۴۰۸
شمختر ۴۰۸
شمراج ۴۰۸
شمشر ۴۰۸
شمعدان ۴۰۹
شمندر ۴۰۹
شمندور ۴۰۹
شموس ۴۰۹
شنار ۴۱۰
شمهذر ۴۱۰
شنان ۴۱۰
شنبليد ۴۱۰
شنته ۴۱۰
شنجار ۴۱۱
شنجول ۴۱۱
شنقار ۴۱۱
شنكار ۴۱۱
شواءشرشر ۴۱۲
شوبق ۴۱۲
شوبند ۶۱۲
شوت ۴۱۳
شوذ ۴۱۳
شوذر ۴۱۳
شوذق ۴۱۳
شوره ۴۱۴
شوكه ۴۱۴
شورباءخضراء ۴۱۴
شول ۴۱۴
شولم ۴۱۴
شوله ۴۱۴
شوندر ۴۱۵
شونيز ۴۱۵
شويل ۴۱۵
شويلا ۴۱۵
شه ۴۱۵
شهارجه ۴۱۶
شهبيدق ۴۱۶
شهترج ۴۱۶
شهد ۴۱۷
شهدانج ۴۱۷
شهرمان ۴۱۷
شهره ۴۱۷
شهسرم ۴۱۷
شهر ۴۱۷
شهر ۴۱۷
شهرود ۴۱۷
شهريز ۴۱۸
شهل ۴۱۸
شهله ۴۱۸
شهنازين ۴۱۸
شهنشاه ۴۱۹
شهنيز ۴۱۹
شيان ۴۱۹
شيد ۴۱۹
شينمان ۴۱۹
شيرازه ۴۲۰
شيرازيه ۴۲۰
شيرآملج ۴۲۰
شيربام ۴۲۰
شيرخشك ۴۲۰
شيرزق ۴۲۰
شيرنجشير ۴۲۱
شيرين ۴۲۱
شيز ۴۲۱
شيصان ۴۲۱
شيطرج ۴۲۲
شيلم ۴۲۲

ص

صابون ۴۲۳
صاخره ۴۲۳
صارج ۴۲۳
صاروج ۴۲۳
صاهك ۴۲۴
صبار ۴۲۴
صباغ ۴۲۴
صفت ۴۲۴
صبر ۴۲۴
صبهيد ۴۲۵
صت ۴۲۵
صج ۴۲۶
صخى ۴۲۶

صدی ۴۲۶
صذجان ۴۲۷
صرام ۴۲۷
صرخابیه ۴۲۷
صرد ۴۲۷
صرد ۴۲۸
صردی ۴۲۸
صرق ۴۲۸
صریقه ۴۲۸
صرم ۴۲۹
صرنایه ۴۲۹
صرود ۴۲۹
صعلوك ۴۲۹
صغانه ۴۳۱
صعد ۴۳۱
صغفصه ۴۳۱
صغراط ۴۳۱
صفت ۴۳۱
مصفط ۴۳۲
صفق ۴۳۲
صق ۴۳۲
صقره ۴۳۳
صك ۴۳۳
صك ۴۳۴
صلایه ۴۳۴
صلج ۴۳۴
صلیب ۴۳۵
صلیقه ۴۳۵
صمج ۴۳۵
صنار ۴۳۵
صناخره ۴۳۶
صنج ۴۳۶
صنجه‌المیزان ۴۳۷
صندل ۴۳۷
صندلانی ۴۳۷
صنطیر ۴۳۷
صنم ۴۳۷
صنوبر ۴۳۸
صوبج ۴۳۸
صولج ۴۳۸
صولجان ۴۳۸
صهاکیه ۴۳۸
صهریج ۴۳۹
صهر ۴۴۰
صیدلانی ۴۴۰
صیصا ۴۴۰
صیق ۴۴۰
صین ۴۴۰
صیوان ۴۴۰
صیه ۴۴۰

ض

ضبطر ۴۴۲
ضبغطر ۴۴۲
ضبغطری ۴۴۲
ضبنطر ۴۴۲
ضردخ ۴۴۲
ضرسامه ۴۴۲
ضریج ۴۴۲
ضغر ۴۴۳
ضابون ۴۴۳
ضیطر ۴۴۳

ط

طابستان ۴۴۴
طایق ۴۴۴
طابوق ۴۴۵
طاجن ۴۴۵
طارم ۴۴۵
طارمه ۴۴۵
طاره ۴۴۵
طازج ۴۴۶
طازج ۴۴۶
طاس ۴۴۶
طاسه ۴۴۷
طاق ۴۴۷
طالیقون ۴۴۷
طاووس ۴۴۷
طاوی ۴۴۷
طاه ۴۴۷
طباه ۴۴۸
طباشیر ۴۴۹
طباق ۴۴۹
طباهج ۴۴۹
طبر ۴۴۹
طبرخون ۴۵۰
طبردارج ۴۵۰
طبرزد ۴۵۰
طبرزل ۴۵۰
طبرزن ۴۵۱
طبرزین ۴۵۱
طبرس ۴۵۱
طبس ۴۵۱
طبق ۴۵۱
طبل ۴۵۲
طبنجه ۴۵۲
طبندر ۴۵۲
طجن ۴۵۲
طنجر ۴۵۲
طراز ۴۵۲
طرازدان ۴۵۲

طراق ۴۵۴
طربال ۴۵۴
طربق ۴۵۴
طربوس ۴۵۴
طرجهار ۴۵۵
طرخان ۴۵۵
طرسع الرجل ۴۵۵
طرشم اللیل ۴۵۵
طسم ۴۵۶
طرنیان ۴۵۶
طریان ۴۵۶
طرجهاره ۴۵۶
طرجهاله ۴۵۷
طرخقوق ۴۵۷
طرخه ۴۵۷
طرتستوج ۴۵۷
طرش ۴۵۷
طرخون ۴۵۷
طرق ۴۵۸
طره ۴۵۸
طریونه ۴۵۸
طریاق ۴۵۹
طریخ ۴۵۹
طرز ۴۶۰
طس ۴۶۰
طساء ۴۶۰
طست ۴۶۱
طستخان ۴۶۱
طسق ۴۶۲
طسمه ۴۶۲
طسوج ۴۶۲
طغرا ۴۶۳
طفشیل ۴۶۳
طلخ ۴۶۴
طلخشقوق ۴۶۴
طلغان ۴۶۴
طلقان ۴۶۴
طلق ۴۶۴
طن ۴۶۵
طن ۴۶۵
طناب ۴۶۵
طنب ۴۶۵
طنبال ۴۶۶
طنبل ۴۶۶
طنبور ۴۶۶
طنجر ۴۶۶
طنخ الرجل ۴۶۷
طنز ۴۶۷
طنفسه ۴۶۷
طنو ۴۶۸
طنوج ۴۶۸
طنی ۴۶۸
طود ۴۶۸
طود ۴۶۸
طودباج ۴۶۹
طوری ۴۶۹
طوق ۴۶۹
طولق ۴۶۹
طومار ۴۷۰
طهمورس ۴۷۰
طیسفون ۴۷۰
طیطوی ۴۷۰
طیلسان ۴۷۰
طیهوج ۴۷۱

ع

عامص ۴۷۲
عبداسی ۴۷۲
عبقری ۴۷۲
عراق ۴۷۲
عراق ۴۷۳
عربه ۴۷۴
عسکر ۴۷۵
عشاق ۴۷۵
عصفر ۴۷۵
عنداء ۴۷۶
عنزروت ۴۷۶
عنکل ۴۷۶

غ

غار ۴۷۷
غاریقون ۴۷۷
غاغ ۴۷۷
غاغه ۴۷۸
غال ۴۷۸
غباشیر ۴۷۸
غبغب ۴۷۸
غبیرا ۴۷۸
غراره ۴۷۹
غربیب ۴۷۹
غربال ۴۷۹
غرقد ۴۸۰
غره ۴۸۰
غسلج ۴۸۰
غصلجه ۴۸۰
غضازه ۴۸۰
غمزه ۴۸۱
غنج ۴۸۱
غوره ۴۸۲
غوش ۴۸۲
غوط ۴۸۲

غوشنه ۴۸۳
غوغا ۴۸۳
غول ۴۸۳

ف

فانور ۴۸۴
فادونج ۴۸۴
فارس ۴۸۵
فارفین ۴۸۵
فارنیه ۴۸۵
فاسرشین ۴۸۶
فاشرا ۴۸۶
فاغره ۴۸۶
فأل ۴۸۶
فالوذج ۴۸۶
فالوذج‌السوق ۴۸۷
فالوذجیه ۴۸۷
فانیذ ۴۸۷
فاوانیا ۴۸۷
فتراك ۴۸۸
فتکر ۴۸۸
فتکرین ۴۸۸
فتکلین ۴۸۸
فتن ۴۸۸
فجفج ۴۸۹
فخ ۴۸۹
فرات ۴۸۹
فراتق ۴۸۹
فراریج ۴۸۹
فرازج ۴۹۰
فرام ۴۹۰
فرانق‌الاسد ۴۹۰
فرانق‌البرید ۴۹۱
فراهه ۴۹۱
فربیون ۴۹۱
فرثی ۴۹۱
فرجار ۴۹۱
فرجون ۴۹۱
فرجین ۴۹۲
فردار ۴۹۲
فردوس ۴۹۲
فرزان ۴۹۲
فرزجات ۴۹۳
فرزدق ۴۹۳
تفرزن‌البیدق ۴۹۳
فرزوما ۴۹۳
فرزین ۴۹۴
فرسخ ۴۹۴
فرسق ۴۹۴
فرسك ۴۹۴
فرضه ۴۹۴
فرفر ۴۹۴
فرفیج ۴۹۵
فرفخ ۴۹۵
فرفیر ۴۹۵
فرفیر ۴۹۵
فرفین ۴۹۶
فرقعه ۴۹۶
فرمان ۴۹۶
فرن ۴۹۷
فرنج ۴۹۷
فرنجمشك ۴۹۷
فرنجمسك ۴۹۷
فرنجی ۴۹۷
فرند ۴۹۸
فرنق ۴۹۸
فرنی ۴۹۸
فروخ ۴۹۸
فروز ۴۹۸
فرهد ۴۹۹
فرهد ۴۹۹
فرهود ۴۹۹
فریز ۴۹۹
فستان ۵۰۰
فستق ۵۰۰
فستقیه ۵۰۰
فسطاط ۵۰۰
فسطان ۵۰۰
فسقیه ۵۰۰
فسکل ۵۰۰
فسکول ۵۰۰
فش ۵۰۱
فش ۵۰۱
فشار ۵۰۱
فشك ۵۰۱
فصفص ۵۰۱
فغفور ۵۰۱
فل ۵۰۲
فلاتج ۵۰۲
فلج ۵۰۲
فلجان ۵۰۳
فلفل ۵۰۳
فلفمویه ۵۰۴
فلق ۵۰۴
فلنجه ۵۰۴
فنجان ۵۰۴
فنجانه ۵۰۴
فنداق ۵۰۴
فندق ۵۰۴
فندیره ۵۰۵

فنزج ۵۰۵
فنزز ۵۰۵
فنك ۵۰۶
فنكال ۵۰۶
فوانیا ۵۰۶
فوتنج ۵۰۷
فوسکول ۵۰۷
فوسنج ۵۰۷
فوطه ۵۰۷
فوقل ۵۰۷
فولاذ ۵۰۸
فوم ۵۰۸
فوه ۵۰۸
فهرس ۵۰۸
فهرست ۵۰۸
فهلبذ ۵۰۹
فهلویه ۵۰۹
فیج ۵۰۹
فیجن ۵۰۹
فیروز ۵۱۰
فیروزج ۵۱۰
فیسابور ۵۱۰
فیشفارج ۵۱۰
فیل ۵۱۰
فیلجوش ۵۱۰
فیلزهرج ۵۱۰
فیلجه ۵۱۱
فیلق ۵۱۱
فیلور ۵۱۱
فیمج ۵۱۱
فینج ۵۱۲
فیمان ۵۱۲

ق

قابوس ۵۱۳
قادوس ۵۱۳
قار ۵۱۳
قاشان ۵۱۳
قاشانی ۵۱۴
قاضی ۵۱۴
قافور ۵۱۴
قاقز ۵۱۴
قاقله ۵۱۵
قاقم ۵۱۵
قاقوز ۵۱۵
قالب ۵۱۵
قانون ۵۱۵
قاوند ۵۱۶
قاووق ۵۱۶
قاه ۵۱۶
قب ۵۱۶
قباء ۵۱۷
قبان ۵۱۷
قبج ۵۱۸
قبجه ۵۱۸
قبز ۵۱۸
قبطری ۵۱۸
قبطریه ۵۱۸
قبق ۵۱۸
قبیطا ۵۱۹
قبه ۵۲۰
قراسیا ۵۲۰
قربت ۵۲۰
قریق ۵۲۱
قربز ۵۲۱
قریوت ۵۲۱
قریوس ۵۲۱
قرد ۵۲۲
قردسه ۵۲۲
قردد ۵۲۲
قردمانا ۵۲۲
قردمانیه ۵۲۳
قرزن ۵۲۳
قرسی ۵۲۳
قرص اندرو ۵۲۳
قرص اندروخون ۵۲۳
قرط ۵۲۳
قرطاط ۵۲۴
قرطاله ۵۲۴
قرطبان ۵۲۴
قرطق ۵۲۵
قرطل ۵۲۵
قرطه ۵۲۶
قرقویی ۵۲۶
قرقوبی ۵۲۶
قرقور ۵۲۶
قرقش ۵۲۶
قرفه ۵۲۷
قرم ۵۲۷
قرماز ۵۲۷
قرمز ۵۲۸
قرمزی ۵۲۸
قرمسین ۵۲۸
قرماسین ۵۲۸
قرماشین ۵۲۸
قرنباد ۵۲۸
قرنفل ۵۲۸
قرنده ۵۲۹
قره ۵۲۹

قز ۵۲۹
قزاکند ۵۲۹
قسب ۵۳۰
قسبند ۵۳۰
قسنیزه ۵۳۰
قسور ۵۳۰
قسوره ۵۳۱
قشم ۵۳۱
قشنیزه ۵۳۱
قشمش ۵۳۱
قصاره ۵۳۱
قصری ۵۳۱
قصعه ۵۳۲
قصی ۵۳۲
قطران ۵۳۲
قطران‌الداذین ۵۳۲
قطرمیز ۵۳۳
قطونا ۵۳۳
قعب ۵۳۳
قفدان ۵۳۴
قفس ۵۳۴
قفشلیل ۵۳۴
قفس ۵۳۵
قفور ۵۳۵
قفیز ۵۳۵
قلاش ۵۳۵
قلس ۵۳۵
قلطبان ۵۳۶
قلعه ۵۳۶
قلنهف ۵۳۶
قله ۵۳۷
قلهبان ۵۳۷
قلهزم ۵۳۷
قمطره ۵۳۷
قمطره ۵۳۸
قمطریر ۵۳۸
قمع ۵۳۸
قمقم ۵۳۸
قمنجر ۵۳۸
قمه ۵۳۹
قمهد ۵۳۹
قنات ۵۳۹
قناخر ۵۳۹
قنازه ۵۴۰
قنازه ۵۴۰
قنب ۵۴۰
قنبیط ۵۴۰
قنبیل ۵۴۱
قنجار ۵۴۱
قنجور ۵۴۱
قنجوره ۵۴۱
قند ۵۴۱
قنده ۵۴۲
قندید ۵۴۲
مقندی ۵۴۲
قند ۵۴۲
قنداءو ۵۴۲
قندز ۵۴۳
قندس ۵۴۳
قنده‌فیر ۵۴۳
قندفیل ۵۴۴
قندل ۵۴۴
قندول ۵۴۴
قندویل ۵۴۴
قنفج ۵۴۴
قنقل ۵۴۵
قنقن ۵۴۵
قواب ۵۴۵
قوراب ۵۴۶
قورج ۵۴۶
قوس ۵۴۶
قومش ۵۴۷
قوش ۵۴۸
قوشیرا ۵۴۸
قوصیره ۵۴۸
قوقه ۵۴۹
قولنج ۵۴۹
قوهی ۵۴۹
قوهه ۵۴۹
قهاب ۵۵۰
قهرمان ۵۵۰
قهز ۵۵۰
قهندز ۵۵۰
قیر ۵۵۱
قیراط ۵۵۱
قیروان ۵۵۱
قیس ۵۵۱
قیش ۵۵۱
قیفال ۵۵۲
قیناب ۵۵۲
قنینه ۵۵۲

ک

کاخیه ۵۵۴
کاذی ۵۵۴
کارمهتر ۵۵۵
کاره ۵۵۵
کئاج ۵۵۵
کارنامج ۵۵۶
کاس ۵۵۶

کاش ۵۵۶
کاشان ۵۵۷
کاشانه ۵۵۷
کاشم ۵۵۷
کاغذ ۵۵۷
کاغانی ۵۵۷
کافرکوب ۵۵۸
کاکنج ۵۵۸
کال ۵۵۸
کامخ ۵۵۹
کاوجشم ۵۵۹
کاوزوان ۵۵۹
کباب ۵۵۹
کبابه ۵۶۰
کباص ۵۶۰
کبر ۵۶۰
کبر ۵۶۱
کبیج ۵۶۱
کبریه ۵۶۱
کبکج ۵۶۲
کتان ۵۶۲
کتف ۵۶۲
کتم ۵۶۲
کتیر ۵۶۳
کجک ۵۶۳
کخ ۵۶۳
کخکخ ۵۶۴
کدخدا وهیلاج ۵۶۴
کدی ۵۶۵
کذج ۵۶۵
کذینق ۵۶۵
کراب ۵۶۶
کراز ۵۶۶
کراسه ۵۶۶
کران ۵۶۶
کرباس ۵۶۷
کربج ۵۶۷
کرتیم ۵۶۷
کرج ۵۶۷
کرج‌الخبز ۵۶۸
کرجی ۵۶۸
کرد ۵۶۸
کرد ۵۶۹
کردار ۵۶۹
کردانی ۵۶۹
کردبنداذ ۵۷۰
کردجه ۵۷۰
کردناج ۵۷۱
کردوانی ۵۷۱
کردیه ۵۷۱
کرذناک ۵۷۱
کرز ۵۷۲
کرزن ۵۷۲
کرس ۵۷۲
کرفس ۵۷۲
کرک ۵۷۲
کرکمان ۵۷۳
کرکدن ۵۷۴
کرکرهان ۵۷۴
کرکرم ۵۷۴
کرکس ۵۷۴
کرمدامه ۵۷۵
کرنب ۵۷۵
کرنبیه ۵۷۵
کرویا ۵۷۵
کربال ۵۷۶
کربج ۵۷۶
کروان ۵۷۶
کزبره ۵۷۶
کزمان ۵۷۶
کزوان ۵۷۶
کس ۵۷۷
کسب ۵۷۷
کسبج ۵۷۸
کسبه ۵۷۸
کستج ۵۷۸
کستوان ۵۷۸
کستوان ۵۷۸
کسری ۵۷۸
کسکر ۵۷۹
کشکر ۵۷۹
کشت‌برکشت ۵۸۰
کشتج ۵۸۰
کشتبان ۵۸۰
کشخان ۵۸۱
کشخنه ۵۸۱
کشک ۵۸۱
کشک ۵۸۲
کشکول ۵۸۲
کشمخه ۵۸۳
کشملخه ۵۸۳
کشمش ۵۸۳
کشنج ۵۸۳
کشتی ۵۸۴
کص ۵۸۴
کعب ۵۸۴
کعک ۵۸۵
کف ۵۸۵
کلاب ۵۸۶

کلبه ۵۸۶
کلبتان ۵۸۶
کلبج ۵۸۶
کلخ ۵۸۶
کلك ۵۸۷
کلکون ۵۸۷
کلندی ۵۸۷
کلواذه ۵۸۷
کلیه ۵۸۸
کماشیر ۵۸۸
کمان ۵۸۹
کمثری ۵۸۹
کمن ۵۸۹
کمنجا ۵۹۰
کمنجه ۵۹۰
کمر ۵۹۰
کمیت ۵۹۰
کنادر ۵۹۰
کنار ۵۹۱
کناره ۵۹۱
کناره ۵۹۱
کناره‌روزی ۵۹۲
کناره‌شبی ۵۹۲
کناری ۵۹۲
کنبوش ۵۹۲
کند ۵۹۳
کند ۵۹۳
کندجه ۵۹۳
کندوج ۵۹۳
کنداکر ۵۹۴
کنداءو ۵۹۴
کند ۵۹۴
کندر ۵۹۴
کندره ۵۹۴
کندس ۵۹۵
کندیر ۵۹۵
کندیره ۵۹۵
کنز ۵۹۵
کنکاله ۵۹۵
کنکر ۵۹۵
کنکرزد ۵۹۶
کواره ۵۹۶
کوالجه ۵۹۶
کوب ۵۹۶
کوبه ۵۹۷
کوبه ۵۹۸
کوث ۵۹۸
کوخ ۵۹۸
کود ۵۹۸
کودن ۵۹۸
کوذینا ۵۹۹
کورت ۵۹۹
کوره ۶۰۰
کوره ۶۰۰
کوره ۶۰۱
کوزه ۶۰۲
کوس ۶۰۲
کوسج ۶۰۳
کوش ۶۰۳
کوشاد ۶۰۳
کوشان ۶۰۳
کوشت ۶۰۳
کوشه ۶۰۴
کوك ۶۰۴
کولان ۶۰۴
کون ۶۰۵
کونیا ۶۰۵
کهبل ۶۰۵
کهربا ۶۰۵
کهرش ۶۰۵
کیا ۶۰۶
کیخم ۶۰۶
کیس ۶۰۶
کیکج ۶۰۶
کیك‌راشه ۶۰۶
کیلجه ۶۰۷
کیلقه ۶۰۷
کیلدارو ۶۰۷
کیلکان ۶۰۷
کیمخت ۶۰۷
کیمون ۶۰۸
کیمیا ۶۰۸
کیوان ۶۰۸

ل

لاخشته ۶۰۹
لاخشه ۶۰۹
لاخوشه ۶۰۹
لاذن ۶۰۹
لاذنیات ۶۰۹
لازورد ۶۰۹
لازوردی ۶۱۰
لاز ۶۱۰
لاکانی ۶۱۰
لالا ۶۱۰
لبی ۶۱۰
لبا ۶۱۱
لباده ۶۱۱
لبان ۶۱۲
لبسان ۶۱۲

لبلاب ۶۱۲
لبن ۶۱۲
لت ۶۱۲
لهج ۶۱۳
لخلخله ۶۱۳
لش ۶۱۳
لعل ۶۱۳
لقانق ۶۱۴
لقلق ۶۱۴
لقن ۶۱۴
لقوه ۶۱۴
لك ۶۱۴
لکن ۶۱۴
لمبه ۶۱۵
لؤاب ۶۱۵
لوبیاج ۶۱۵
لوز ۶۱۶
لوزینج ۶۱۶
لور ۶۱۶
لولب ۶۱۶
لهبره ۶۱۷
لیلوفر ۶۱۷
لیمون ۶۱۷
لیمویه ۶۱۷

م

ماجشون ۶۱۸
ماخوره ۶۱۸
ماذای ۶۱۹
ماذی ۶۱۹
ماذی ۶۲۰
ماذیه ۶۲۰
ماذریون ۶۲۰
ماذینه ۶۲۱
ماذیان ۶۲۱
مارکیا ۶۲۱
مارماهیج ۶۲۱
مازریون ۶۲۱
مازریاج ۶۲۱
ماست ۶۲۲
ماش ۶۲۲
ماصول ۶۲۲
مالج ۶۲۲
مالق ۶۲۲
مالیخولیا ۶۲۳
ماخولیا ۶۲۳
ماميران ۶۲۳
ماوزنه ۶۲۳
ماه ۶۲۳
ماذروستان ۶۲۵
ماهانیه ۶۲۵
ماهودانه ۶۲۵
ماهی‌زهره ۶۲۵
مایاه ۶۲۶
متك ۶۲۶
متیل ۶۲۷
مج ۶۲۷
مجوسی ۶۲۸
محراب ۶۱۸
مخل ۶۲۹
مر ۶۲۹
مرت ۶۲۹
مرتك ۶۲۹
مرج ۶۲۹
مردارسنج ۶۳۰
مردی ۶۳۰
مرز ۶۳۰
مرز ۶۳۱
مرز ۶۳۱
مرزابه ۶۳۱
مرزبان ۶۳۱
مرزبان‌الزاره ۶۳۲
مرزجوش ۶۳۲
مردقوش ۶۳۳
مرزنجوش ۶۳۳
مرعزا ۶۳۳
مرفه ۶۳۳
مرمر ۶۳۳
مرمریش ۶۳۳
مرو ۶۳۴
مروالروذ ۶۳۴
مروه ۶۳۴
مروین ۶۳۵
مرهم ۶۳۵
مریق ۶۳۵
مز ۶۳۵
مزج ۶۳۶
مزدق ۶۳۶
مزدقیه ۶۳۶
مزدکیه ۶۳۶
مزر ۶۳۶
مزون ۶۳۷
مزه ۶۳۷
مس ۶۳۷
مستق ۶۳۷
مستقه ۶۳۸
مستق‌صینی ۶۳۸
مسجد ۶۳۸
مسطار ۶۳۹
مسطح ۶۳۹

مسک ۶۳۹
مسک ۶۴۰
مسک طرامشیر ۶۴۰
مشت ۶۴۰
مشتار ۶۴۰
مشق ۶۴۱
مشمش ۶۴۱
مشمش‌لوز ۶۴۱
مصطار ۶۴۱
مص ۶۴۱
مصمصه ۶۴۱
مضمضه ۶۴۲
مغری ۶۴۲
مغد ۶۴۲
مقمنجر ۶۴۲
ملقه ۶۴۲
مك ۶۴۳
مکس ۶۴۳
مکوك ۶۴۳
ملاب ۶۴۴
ملاط ۶۴۴
ملك ۶۴۴
ملیس ۶۴۴
من ۶۴۴
منا ۶۴۴
منانیه ۶۴۴
منج ۶۴۵
منجون ۶۴۵
منجنیق ۶۴۵
منجوشه ۶۴۵
مندیل ۶۴۵
منس ۶۴۶
موانیذ ۶۴۶
مؤبذ ۶۴۶
مورداسفرم ۶۴۶
موزج ۶۴۶
موسیقار ۶۴۶
موسیقی ۶۴۷
موشان ۶۴۷
موق ۶۴۷
مول ۶۴۷
موم ۶۴۸
مومیا ۶۴۸
مویزباج ۶۴۸
مویزج ۶۴۸
مهاة ۶۴۸
مهار ۶۴۸
تمهجر ۶۴۹
مهربان ۶۴۹
مهر ۶۴۹
مهتر ۶۴۹
مهرجان ۶۵۰
مهرجانقذق ۶۵۰
مهردار ۶۵۱
مهرق ۶۵۱
مهرقان ۶۵۱
مهروذه ۶۵۲
مهماز ۶۵۲
مهمیز ۶۵۲
مهندم ۶۵۲
میانروذان ۶۵۳
میپختج ۶۵۳
میبه ۶۵۳
میدان ۶۵۴
میدزد ۶۵۴
میزاب ۶۵۴
میسانی ۶۵۴
میسوسن ۶۵۵
میسون ۶۵۵
میل ۶۵۵
مینا ۷۵۵

ن

ناجود ۶۵۶
ناخداه ۶۵۶
نارسیرك ۶۵۶
نارباج ۶۵۶
ناردین ۶۵۶
ناردینیات ۶۵۷
ناسور ۶۵۷
ناصور ۶۵۷
ناطور ۶۵۷
نارغشت ۶۵۷
نارفارسی ۶۵۸
نارقیصر ۶۵۸
نارکیوا ۶۵۸
نارمسك ۶۵۸
نارنج ۶۵۸
نارنجیات ۶۵۹
نارنجیه ۶۵۹
ناعور ۶۵۹
زافجه ۶۵۹
نانخواه ۶۵۹
ناورد ۶۶۰
ناوق ۶۶۰
ناووس ۶۶۰
ناهید ۶۶۰
نای ۶۶۱
نای‌نرم ۶۶۲
نبات ۶۶۲

نبراز ۶۶۲
نبهرج ۶۶۲
نبیذ ۶۶۲
نبرینج ۶۶۳
نبیجه ۶۶۳
نخ ۶۶۴
نخواز ۶۶۴
ند ۶۶۵
نرجس ۶۶۵
نرجسدان ۶۶۵
نرجس‌المائده ۶۶۵
نرجسیات ۶۶۵
نرجسیه ۶۶۶
نرده ۶۶۶
نردشیر ۶۶۷
نرسی ۶۶۷
نرسیان ۶۶۷
نرق ۶۶۷
نرماذجات ۶۶۸
نرمق ۶۶۸
نرنج ۶۶۸
نز ۶۶۹
نستج ۶۶۹
نسترن ۶۶۹
نسترین ۶۷۰
نسرین ۶۷۰
نسك ۶۷۰
نسك ۶۷۰
نشا ۶۷۱
نشابور ۶۷۱
نشاستجین ۶۷۱
نشوار ۶۷۲
نشوان ۶۷۲
نشوه ۶۷۳
نفت ۶۷۳
نفرینج ۶۷۳
نفیر ۶۷۴
نقل ۶۷۴
نغل ۶۷۴
نکریش ۶۷۵
نکس ۶۷۵
نلك ۶۷۵
نمت ۶۷۶
نمش ۶۷۶
نمط ۶۷۶
نمق ۶۷۷
نمکسود ۶۷۷
نمی ۶۷۷
نهبهر ۶۷۸
نهرتیری ۶۷۸
نهروان ۶۷۸
نهفت ۶۷۹
نوجر ۶۷۹
نوردجه ۶۸۰
نوروز ۶۸۰
نوروزالصباح ۶۸۰
نوشاذر ۶۸۱
نوی ۶۸۱
نهنهه به ۶۸۱
نیدل ۶۸۲
نیرج ۶۸۲
نیر ۶۸۳
نیرباج ۶۸۳
نیرج ۶۸۳
نیرنج ۶۸۳
نیرنجات ۶۸۴
نیروز ۶۸۴
نیریز ۶۸۴
نیزر ۶۸۴
نیزك ۶۸۵
نیسابور ۶۸۵
نیسبان ۶۸۵
نیفق ۶۸۵
نیل ۶۸۶
نیلج ۶۸۶
نیلنج ۶۸۶
نیلوفر ۶۸۶
نیم ۶۸۷
نیمبرشت ۶۸۷
نیمبری ۶۸۷
نیمراه ۶۸۷
نیمروز ۶۸۸

و

وبر ۶۸۹
وجاق ۶۸۹
وجاك ۶۸۹
وج ۶۸۹
وج ۶۸۹
وخشیرك ۶۹۰
ورآب ۶۹۰
ورد ۶۹۰
ورق ۶۹۱
ورل ٠۹۱
وزغه ۶۹۱
وسخ ۶۹۲
وسمه ۶۹۲
وشج ۶۹۲
وصر ۶۹۳
وطاق ۶۹۳

وقد ۶۹۳
ون ۶۹۳
ونج ۶۹۴
وهق ۶۹۴
وین ۶۹۵

ه

هاد ۶۹۶
هاربا ۶۹۶
هاله ۶۹۶
هامرز ۶۹۷
هاوون ۶۹۷
هبرزی ۶۹۷
هبلق ۶۹۷
هبید ۶۹۸
هبیددانه ۶۹۸
هجر ۶۹۸
هیربد ۶۹۹
هربذی ۶۹۹
هرج ۶۹۹
هرد ۶۹۹
هرطان ۷۰۰
هرمز ۷۰۰
هرمس ۷۰۰
هزار ۷۰۰
هزارات ۷۰۱
هزارافسان ۷۰۱
هزارجسان ۷۰۱
هزاریکه ۷۰۲
هزبر ۷۰۲
هزبر ۷۰۳
هشت‌دهان ۷۰۳
هشتنبر ۷۰۳
هفت‌پهلو ۷۰۳
هفتق ۷۰۳
هفتکاه ۷۰۴
هفت هفته ۷۰۴
هلام ۷۰۴
هلباجه ۷۰۴
هلهل ۷۰۵
هلیون ۷۰۵
همایون ۷۰۵
همج ۷۰۵
همذان ۷۰۵
همدانی ۷۰۶
همقانه ۷۰۶
هملاج ۷۰۶
هملقه ۷۰۷
همقیق ۷۰۷
همیان ۷۰۷
همینیه ۷۰۷
هنبوقه ۷۰۸
هنبقه ۷۰۸
هنبق ۷۰۸
هنداز ۷۰۸
هندام ۷۰۸
هندبا ۷۰۹
هندك ۷۰۹
هندوانی ۷۰۹
هنزمن ۷۱۰
هوا ۷۱۰
هوس ۷۱۰
هومة المجوس ۷۱۱
هیرون آزاد ۷۱۱
هیس ۷۱۱
هیثر ۷۱۲
هیطله ۷۱۲
هیکل ۷۱۲
هیل‌بوا ۷۱۲

ی

یاذکار ۷۱۳
یارج ۷۱۳
یارق ۷۱۴
یاسمون ۷۱۴
یاسمین ۷۱۴
یاسمینیات ۷۱۴
یاقوت ۷۱۴
یاکاه ۷۱۵
یبات ۷۱۵
یرقان ۷۱۶
یرمغان ۷۱۶
یرنا ۷۱۶
یرندج ۷ ۶
یزك ۷۱۶
یسر ۷۱۷
یشب ۷۱۷
یشم ۷۱۷
یصب ۷۱۷
یصف ۷۱۷
یك ۷۱۷
یکانات ۷۱۸
یلقه ۷۱۸
یلمق ۷۱۸
ینم ۷۱۸
یلنجوج ۷۱۸
یون ۷۱۸

آبان ۷۲۱
ابیورد ۷۲۱
ابلیه ۷۲۲

الباب والابواب ۷۲۲
اسبیذروی ۷۲۳
انبار ۷۲۳
انجاص ۷۲۶
باباءالولد ۷۲۶
هفتجنه ۷۲۷
آفروشه ۷۲۷
بازیجان خسرو ۷۲۸
بختج ۷۲۹
بوطینج ۷۲۹
بیروزقباد ۷۲۹
بیشارج ۳۳۰
بیشه ۷۳۱
تامرا ۷۳۱
تخت ۷۳۲
تستوج ۷۳۲
تفسره ۷۳۳
تفل ۷۳۳
تفال ۷۳۳
تلنه ۷۳۳
تلنی ۷۳۴
تیم ۷۳۴
جاب ۷۳۴
جازر ۷۳۵
جاله ۷۳۵
جانجان ۷۳۵
جشه ۷۳۶
جرمیه ۷۳۶
جزیره ۷۳۷
جندی سابور ۷۳۷
جندخ ۷۴۳
جنبج ۷۴۳
جوب ۷۴۳
جوجق ۷۴۴
جونه ۶۴۴
جیخ ۷۴۵
جیسوان ۷۴۵
جیل ۷۴۵
حال ۷۴۵
حبجب ۷۴۶
خانگان ۷۴۶
خربندج ۷۴۷
خسف ۷۴۷
خلمه ۷۴۸
درد ۷۴۸
دردبی ۷۴۸
دیباج بیشکش ۷۴۸
دردق ۷۴۹
دروازه ۷۴۹
دستج ۷۴۹
دعکسه ۷۴۹
دغل ۷۵۰
دفترخوان ۷۵۰
دل ایرانشهر ۷۵۱
دنیه ۷۵۱
روشن ۷۵۲
زبرباذیه ۷۵۳
دمدمه ۷۵۳
زمزمه ۷۵۳
دواة ۷۵۴
دواغیل ۷۵۴
دون ۷۵۴
دهق ۷۵۵
دهك ۷۵۵
ربخت ۷۵۶
روستقباذ ۷۵۶
زجاج ۷۵۷
زفانه ۷۵۸
زکاب ۷۵۸
زکبه ۷۵۹
زلبانی ۷۵۹
زلنبع ۷۵۹
زمازمه ۷۵۹
سقراط ۷۶۰
سکاب ۷۶۰
سیب ۷۶۰
شاذفیروز ۷۶۱
شاذهرمزد ۷۶۱
شاذکلاه ۷۶۱
شار ۷۶۲
شاروف ۷۶۳
شبوق ۷۶۳
شستجه ۷۶۳
شنکل ۷۶۳
شنکولیه ۷۶۴
شیداره ۷۶۴
شیراز ۷۶۵
شهری ۷۶۶
صر ۷۶۶
صرقع ۷۶۷
صق ۷۶۷
صینیه ۷۶۷
طبشی ۷۶۷
طرق ۷۶۸
قادوش ۷۶۸
قاقون ۷۶۸
کاروانیه ۷۶۹
کیرنج ۷۶۹
لولب ۷۷۰
ماخوره ۷۷۰
هزارك ۷۷۱
هملخت ۷۷۱

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ____________ Copy ____________

Accession No. [redacted]

743	21/1/64		
733	6/2/64		
735	12/?/64		

فهرست منبعهای کتاب

نام کتاب	از	جای چاپ
تذکره الادویه	شیخ داود انتاکی	دمشق
المنجد	اب لویس معلوف	بیروت
الالفاظ الفارسیة المعربه	ادی شیر رئیس کلیساهای کلدانی	بیروت
قاموس المحیط	ابومنصور مجدالدین بن یعقوب فیروزآبادی	تهران
المعرب من الکلام الاعجمی	ابومنصور موهوب بن خضر جوالقی	قاهره
برهان قاطع	محمد حسین بن خلف تبریزی	تبریز
شفاء الغلیل	شهاب الدین خفاجی	قاهره
الموسیقی العراقیه	عباس عزاوی وکیل دادگستری	بغداد
عیون الاخبار	عبدالله بن مسلم بن قتیبه دینوری	قاهره
تحفه المؤمن	حکیم مؤمن حسینی	تهران
مفاتیح العلوم	شیخ ابوعبدالله محمد بن احمد کاتب خوارزمی	لیسیك
المسالك والممالك	عبیدالله بن خردادبه	لیدن
ایران در زمان ساسانیان	ارتور کریستن‌سن ترجمه رشید یاسمی	تهران
کتاب البخلاء	عمرو بن بحر جاحظ	لیدن
التبصر بالتجاره	«	تونس
دیوان اشعار	حسن بن هانی اهوازی معروف بابونواس	قاهره
ارجوزه اربلی	بدرالدین اربلی	بغداد
دیوان اشعار	ابوعباد بحتری	قاهره
فقه اللغه	ابومنصور ثعالبی عبدالملك بن محمد	قاهره
لغت فرس	ابومنصور علی بن احمد اسدی طوسی	تهران
الموسیقی والغناء	احمد تیمور پاشا	قاهره
مروج الذهب	علی بن حسین مسعودی	بغداد
جامع المفردات والاغذیه	ابن بیطار، ضیاءالدین عبدالله بن احمد اندلسی	قاهره
البلدان الخلافه الشرقیه	لەسترنج ترجمه کورکیس عواد	بغداد
کتاب الطبیخ	محمد بن حسن کاتب بغدادی	بغداد
کتاب الحیوان	عمرو بن بحر جاحظ	لیدن
الکامل فی التاریخ	ابوالحسن علی بن ابی الکرم جرزی معروف با بن اثیر	دمشق

معیار العقول	شیخ الرئیس علی بن سینا	قاهره
فتوح البلدان	احمد بن یحیی بلاذری	قاهره
تاریخ مقیاسات و نقود	س. محمد علی امام شوشتری	تهران
رسالة جعفر الصادق فی علم الصناعه	منسوب بامام جعفر صادق (ع)	بغداد
التنبیه و الاشراف	علی بن حسین مسعودی	قاهره
مقدمه تاریخ العبر	عبدالرحمن بن خلدون مغربی	قاهره
سنی ملوك الارض و الانبیا	حمزه بن حسن اصفهانی	برلین
ارجوزه عودی	عبدالرحمن الحباك العودی	قاهره
العطر و التصعدات	اسحق بن یعقوب کندی	بغداد
الوافی	ملامحسن فیض کاشانی	تهران
التاج	عمرو بن بحر جاحظ	قاهره
معجم البلدان	یاقوت حموی	قاهره
المسالك	استخری	لیدن
الفهرست	محمد بن اسحاق ابن الندیم الوراق	قاهره
السامی فی الاسامی	احمد بن محمد بن احمد میدانی نیشابوری	تهران
احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم	محمد بن احمد مقدسی	لیدن
صورة الارض	ابن حوقل	لیدن
تاریخ جغرافیایی خوزستان	س. محمد علی امام شوشتری	تهران
شرح اسماء العقار	قرطبی اسرائیلی ابوعبدالله موسی بن عبدالله	لیدن
العبر فی تاریخ المبتداء الخبر	عبدالرحمن بن خلدون مغربی	قاهره
الخراج	قاضی ابی یوسف	قاهره
نزهة القلوب	حمدالله مستوفی قزوینی	تهران
البلدان	احمد بن فقیه همدانی	لیدن
الالفاظ المعربه الموضوعه	رضا کحاله	دمشق
الاحکام السلطانیه	ابوالحسن ماوردی بغدادی	بغداد
اخبار الرسل و الملوك	محمد بن جریر طبری	قاهره
صبح الاعشی	احمد بن علی قلقشندی	قاهره
الاخبار الطوال	ابوحنیفه دینوری، احمد بن داود بن وتند	بغداد
مقدمة الادب	ابوالقاسم محمد بن عمر جارالله زمخشری	تهران
دیوان اعشی	اعشی باهله	قاهره

دیوان خنساء	خنساء	قاهره
البیان المغرب فی اخبار الاندلس والمغرب	ابن عذاری مراکشی	قاهره
دیوان اشعار	عروة بن الورد	قاهره
آراء فی اللغه	احمد عبدالغفور العطار	جده
ری باستان	دکتر کریمان	تهران
الملل والنحل	ابوالفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی	قاهره
التفهیم فی صناعة التنجیم	محمد بن احمد خوارزمی بیرونی	تهران
تحفة النظار فی غرائب الامصار	ابوعبدالله شرف الدین محمد بن عبدالله طنجی	قاهره
دانشنامه بریتانیا	گروهی از دانشمندان	لندن

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ____________ Copy ____________

Accession No. [redacted]

743	21/1/64		
733	6/2/64		
735	12/4/64		

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۱	فهرست مختصری ازآثار وابنیهٔ تاریخی ایران	شهریورماه ۱۳۰۴
۲	آثار ملی‌ایران (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	مهرماه ۱۳۰۴
۳	شاهنامه وتاریخ (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	شهریورماه ۱۳۰۵
٤	کشف دو لوح تاریخی در همدان (تحقیق پرفسور هرتسفلد ـ ترجمهٔ آقای مجتبی مینوی)	اسفند ماه ۱۳۰۵
٥	سه‌خطابه دربارهٔ آثارملی‌وتاریخی ایران (ازمحمدعلی فروغی‌وهرتسفلد و هانی بال)	مهرماه ۱۳۰۶
٦	کشف الواح تاریخی تخت جمشید (پرفسور هرتسفلد)	بهمن ماه ۱۳۱۲
۷	کنفرانس‌محمدعلی فروغی راجع بفردوسی	بهمن ماه ۱۳۱۳
۸	تحقیق مختصر در احوال و زندگانی فردوسی (بقلم فاطمه سیاح)	۱۳۱۳
۹	تجلیل ابوعلی سینا درپنجمین دورهٔ اجلاسیه یونسکو درفلورانس	اسفند ماه ۱۳۲۹
۱۰	رسالهٔ جودیه ابن‌سینا (بتصحیح آقای دکترمحمود نجم‌آبادی)	اسفند ماه ۱۳۳۰
۱۱	رسالهٔ نبض ابن‌سینا (بتصحیح‌آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	اسفند ماه ۱۳۳۰
۱۲	منطق دانشنامهٔ علائی ابن‌سینا (بتصحصیح آقایان دکتر محمد معین و سید محمد مشکوة استادان دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۳	طبیعیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح‌آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱٤	ریاضیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای‌مجتبی مینوی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱٥	الهیات دانشنامهٔ علائی ابن‌سینا (بتصحیح‌آقای دکتر محمد معین‌استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱٦	رسالهٔ نفس ابن‌سینا (بتصحیح آقای دکترموسی عمید استاددانشگاه)	۱۳۳۱
۱۷	رسالهٔ درحقیقت و کیفیت سلسله موجودات (بتصحیح آقای دکترموسی عمید استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۸	ترجمهٔرسالهٔسر گذشت ابن سینا(ازآقای دکتر غلامحسین صدیقی‌استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۹	معراج نامهٔ ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	ـ

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۲۰	رسالهٔ تشریح اعضاء ابن‌سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—
۲۱	رسالهٔ قراضهٔ طبیعیات منسوب به‌ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—
۲۲	ظفرنامه منسوب به ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—
۲۳	رسالهٔ کنوزالمعزمین ابن‌سینا (بتصحیح آقای جلال‌الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲۴	رسالهٔ معیارالعقول ، جرثقیل از ابن سینا (بتصحیح آقای جلال‌الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲۵	رسالهٔ حی بن یقظان ابن سینا با ترجمه و شرح فارسی آن از یکی از معاصران ابن‌سینا (بتصحیح آقای هانری کربن)	۱۳۳۱
۲۶	جشن نامهٔ ابن سینا (مجلد اول ـ سرگذشت و تألیفات و اشعار و آراء ابن سینا) تألیف آقای دکتر ذبیح‌الله صفا استاد دانشگاه	۱۳۳۱
۲۷	ترجمهٔ مجلد اول جشن‌نامه بفرانسه (بوسیلهٔ آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲۸	ترجمهٔ اشارات وتنبیهات (بتصحیح آقای دکتر احسان یارشاطر استاد دانشگاه)	۱۳۳۲
۲۹	پنج رسالهٔ فارسی وعربی ازابن‌سینا (بتصحیح آقای دکتر احسان یارشاطر استاد دانشگاه)	۱۳۳۲
۳۰	آثار تاریخی کلات وسرخس (تألیف آقای مهدی بامداد)	بهمن‌ماه ۱۳۳۳
۳۱	جشن نامهٔ ابن‌سینا مجلد دوم (حاوی نطقهای فارسی اعضاء کنگره ابن‌سینا)	۱۳۳۴
۳۲	جشن نامهٔ ابن سینا مجلد سوم (کتاب‌المهرجان لابن سینا) حاوی نطقهای عربی اعضای کنگره ابن‌سینا	۱۳۳۵
۳۳	جشن‌نامهٔ ابن‌سینا مجلد چهارم (شامل خطابه‌های اعضای کنگره ابن‌سینا بزبانهای آلمانی وانگلیسی و فرانسوی)	۱۳۳۴
۳۴	نبردهای بزرگ نادرشاه (بقلم سرلشکر غلامحسین مقتدر)	۱۳۳۹
۳۵	جبرو مقابله خیام (بتصحیح وتحشیهٔ آقای دکتر جلال مصطفوی)	۱۳۳۹

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۳۶	شاهنامهٔ نادری تألیف مولا، محمدعلی فردوسی ثانی (بتصحیح وتحشیهٔ آقای احمد سهیلی‌خوانساری.)	۱۳۳۹
۳۷	اشترنامهٔ شیخ فریدالدین عطار (بتصحیح و تحشیهٔ آقای دکتر مهدی محقق)	۱۳۳۹
۳۸	حکیم عمرخیام بعنوان عالم جبر تألیف آقای دکترغلامحسین مصاحب	۱۳۳۹
۳۹	نادرشاه تألیف آقای دکتررضازاده شفق استاد دانشگاه	۱۳۳۹
۴۰	درهٔ نادره تألیف میرزا مهدی خان (باتصحیح وتحشیهٔ آقای دکترسید جعفرشهیدی)	۱۳۴۰
۴۱	شرح احوال ونقل وتحلیل آثارشیخ فریدالدین عطار تألیف آقای فروزانفر استاد دانشگاه	۱۳۴۰
۴۲	خسرونامه تألیف شیخ فریدالدین عطار (به تصحیح و اهتمام آقای احمد سهیلی خوانساری)	۱۳۴۰
۴۳	نامه‌های طبیب نادرشاه ترجمهٔ آقای دکترعلی اصغر حریری (باهتمام آقای حبیب یغمائی)	۱۳۴۰
۴۴	دیوان غزلیات وقصائد عطار (باهتمام و تصحیح آقای دکتر تقی تفضلی رئیس کتابخانهٔ مجلس شورای ملی)	۱۳۴۱
۴۵	جهانگشای نادری تالیف میرزامهدی‌خان (با تصحیح و تعلیقهٔ آقای سید عبدالله انوار)	۱۳۴۱
۴۶	طربخانه (رباعیات حکیم عمرخیام نیشابوری) تالیف یاراحمدبن حسین رشیدی تبریزی (بامقدمه وتصحیح و تحشیهٔ آقای جلال الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۴۲
۴۷	نادرهٔ ایام، حکیم عمرخیام ورباعیات او بقلم آقای اسمعیل یکانی	۱۳۴۲
۴۸	اقلیم پارس (آثار باستانی وابنیهٔ تاریخی فارس) - تألیف سیدمحمدتقی مصطفوی	۱۳۴۳
۴۹	سفارش نامهٔ انجمن آثارملی	اردی‌بهشت ۱۳۴۴
۵۰	یادنامهٔ شادروان حسین علاء	۱۳۴۴
۵۱	ذخیرهٔ خوارزمشاهی، تألیف زین‌الدین ابو ابراهیم اسمعیل جرجانی - سنهٔ ۵۰۴ هجری - (باهتمام و تصحیح و تفسیر دکتر محمد حسین اعتمادی - دکترمحمد شهزاد - دکترجلال مصطفوی) (جلداول)	۲۵ شهریور ۱۳۴۴

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
٥٢	دیوان صائب، با حواشی وتصحیح بخط خود استاد ـ مقدمه وشرح حال بخط و خامهٔ استاد امیری فیروزکوهی	١٣٤٥
٥٣	عرائس الجواهر و نفایس الاطایب تألیف ابوالقاسم عبدالله کاشانی بسال ٧٠٠ هجری با مقدمه و کوشش آقای ایرج افشار	١٣٤٥
٥٤	ری باستان ـ مجلد اول مباحث جغرافیائی شهر ری بعهد آبادی تألیف آقای دکتر حسین کریمان	١٣٤٥
٥٥	خیامی نامه جلد اول تألیف استاد جلال‌الدین همائی	آبان ١٣٤٦
٥٦	فردوسی و شعر او تألیف آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه	آبان ١٣٤٦
٥٧	خرد نامه تألیف و نگارش ابوالفضل یوسف بن علی مستوفی بکوشش آقای عبدالعلی ادیب برومند	فروردین ١٣٤٧

K UNIVERSITY LIB.
Acc No 97873
Date 23.12.72

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ________ Copy ________

Accession No. [redacted]

743/Aly	21/1/64		
733/Aly	6/2/64		
733/Aly	12/4/64		

DATE LABEL

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ______________ Copy ______________

Accession No. [redacted]

743	21/1/64		
733	6/2/64		
735	12/4/64		